





تهیه کننده: وبلاک شناخت رهبری، آیت الله خامنه ای

www.leader-khamenei.com



برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده
و گزینه rotate clockwise را انتخاب کنید .

تقدیم به
پیام آور کربلا حضرت زینب کبری سلام الله علیها.
سیده زهرا حسینی

انتشارات سورمه مهر (وابسته به حوزه هنری)
دفتر ادبیات و هنر مقاومت
دا
خاطرات سیده زهرا حسینی
به اهتمام سیده اعظم حسینی

چاپ و صفحه‌آرایی: شرکت افست (مهرگی عام)
چاپ هفتاد و سوم: ۱۳۸۸
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
مجموع شمارگان‌های پیشین: ۱۸۰۰۰ نسخه
شابک: ۲-۴۸۸-۵۰۶-۹۶۴-۹۷۸
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان
نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازت رسمی از ناشر است.

سرشناسه: حسینی، اعظم، ۱۳۵۱-
عنوان و نام پدیدآور: دا: خاطرات سیده زهرا حسینی / به
اهتمام سیده اعظم حسینی
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سورمه مهر، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۸۱۲ ص. - عکس، نمونه.
ISBN: 978 - 964 - 506 - 488 - 2

وضعیت فهرست‌نویسی: ایفا
یادداشت: نمایه.
موضوع: حسینی، زهرا، ۱۳۲۲- - خاطرات.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- - خاطرات.
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سورمه مهر.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ح ۵۵۱۲ ح / ۱۶۲۹ DSR
رده‌بندی دیوینی: ۹۵۵ / ۸۴۳۰۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۲۱۲۸۵۴

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، کوچه‌ی جنت‌سیدجم، شماره‌ی ۷۲
صندوق پستی: ۱۱۴۴ ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۲ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱
www.iricap.com

فهرست

۱۱	مقدمه
۱۵		بخش اول
۱۷	فصل اول
۲۵	فصل دوم
۳۵	فصل سوم
۷۱		بخش دوم
۷۳	فصل چهارم
۱۱۷	فصل پنجم
۱۳۹	فصل ششم
۱۵۵	فصل هفتم
۱۷۹	فصل هشتم
۱۹۳	فصل نهم
۲۴۹	فصل دهم
۲۹۹	فصل یازدهم
۳۲۵	فصل دوازدهم
۳۷۳	فصل سیزدهم
۳۸۵		بخش سوم
۳۸۷	فصل چهاردهم
۳۹۷	فصل پانزدهم
۴۰۹	فصل شانزدهم

۷۴۷	گفت وگو با ایران خضراوی
۷۴۸	نقل قول از افسانه قاضی زاده
۷۵۰	نقل قول از مریم امجدی
۷۵۱	نقل قول از حورسی
۷۵۲	نقل قول از کتاب خرمشهر در جنگ طولانی
۷۵۵	عکس ها
۷۸۹	فهرست اعلام

۴۱۵	فصل هفدهم
۴۱۹	فصل هیجدهم
۴۲۳	فصل نوزدهم
۴۴۱	فصل بیستم
۴۵۵	فصل بیست و یک
۴۶۱	فصل بیست و دو
۴۶۷	فصل بیست و سه
۴۷۳	فصل بیست و چهار
۴۷۷	فصل بیست و پنج
۴۸۵	فصل بیست و شش
۴۸۹	فصل بیست و هفت
۴۹۷	فصل بیست و هشت

بخش چهارم

۵۳۳	
۵۳۵	فصل بیست و نه
۶۰۷	فصل سی

بخش پنجم

۶۲۷	
۶۲۹	فصل سی و یک
۶۴۳	فصل سی و دو
۶۴۵	فصل سی و سه
۶۴۹	فصل سی و چهار
۶۵۵	فصل سی و پنج
۶۷۵	فصل سی و شش
۶۸۵	فصل سی و هفت
۶۹۱	فصل سی و هشت
۶۹۵	فصل سی و نه
۷۲۹	فصل چهل

ضمائم

۷۳۳	
۷۳۵	مصاحبه با عبدالله سعادت
۷۴۰	مصاحبه با احمد رضا پرویز پور
۷۴۶	گفت وگو با زهره فرهادی

مقدمه

حدوداً چهارده سالم بود که کتاب زنان قهرمان را خواندم. گذشته از زنان صدر اسلام، شخصیت جمیله بوپاشا دختر مسلمان و انقلابی الجزایری برایم بسیار جالب بود؛ در حالی که سخت بود پذیرش این واقعیت که دختری جوان با تمام وجود با اشغالگران کشورش وارد مبارزه‌ایی نابرابر می‌شود. او برای حفظ شرافت و آزادگی مردمش تمام شکنجه‌های وحشیانه فرانسوی‌های متجاوز را به جان می‌خورد. اما زیر بار ذلت اشغالگران نمی‌رود.

چند سال بعد وقتی اشغالگران بعضی وحشیانه به وطنم هجوم آوردند و مردم شهرم را به خاک و خون کشیدند، دیگر آسوده زیستن برایم معنایی نداشت؛ چرا که آموخته بودم آسودگی عدم است و زندگی در ذلت، عین فنا و نیستی. هیچگاه تصور نمی‌کردم در آن روزهای آتش و خون بتوانم کودکان مظلوم شهرم و عزیزانم را - که حتی چند روز دوری از آنها آزرده‌ام می‌کرد - با دست‌هایم به خاکی بسپارم که از خون پاکشان گلگون بود.

اما همه این‌ها واقعیت‌هایی بودند که با آن‌ها روبه‌رو شدم و هنوز هم با گذشت سالیان دراز آنی از ذهنم دور نشده‌اند. در این سال‌ها به دفعات افرادی از جاهای مختلف برای مصاحبه و ثبت خاطرات با من تماس گرفتند و اصرار کردند. از جمله شهید والامقام آوینی؛ ولی همیشه از صحبت کردن طفره رفتم و راضی به این کار نشدم؛ زیرا معتقد بودم اگر کاری برای رضای خدا انجام می‌دهیم نباید در بوق و کرنا کنیم. اما در دوره‌ایی شرایط به گونه‌ایی پیش رفت که همه آن‌هایی که برای حفظ و صیانت از این آب و خاک و نظام مقدس جمهوری اسلامی از همه چیز خود گذشتند متهم به جنگ‌طلبی شدند. اینجا بود که مصمم شدم تا از دفاع مقدس مان دفاع کنم و این ممکن نبود جز با نگارش واقعیات و ثبت خاطرات آن روزها. یکی از روزهای اردیبهشت سال ۱۳۸۰ از واحد بانوان دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری با منزل‌مان تماس گرفتند و خواستند برای مصاحبه نزد من بیایند. چون شناخت کافی

از مجموعه و افراد آن نداشتیم جواب رد دادم. از آنجا که می خواستم این خاطرات توسط آدم‌هایی امین و با نیت الهی تدوین شود باید نسبت به کسانی که قصد مصاحبه داشتند شناخت پیدا می‌کردم. لذا شروع کردم به مطالعه کتاب‌هایی که توسط دفتر ادبیات منتشر شده بود و الحمدلله بی‌بردم می‌توانم با خیالی آسوده خاطراتم را بازگو کنم. بعد از چند جلسه رفت و آمد و صحبت‌های مقدماتی سرانجام خانم سیده اعظم حسینی از سوی دفتر برای انجام مصاحبه تعیین شدند. ابتدا به خاطر شرایط نامساعد جسمی من مصاحبه‌ها در منزل مان انجام می‌شد و زحمت رفت و آمد با خانم حسینی بود.

چون قصدم از انجام مصاحبه بیان خاطرات و مطالبی بود که مظلومیت و حقانیت ما را در جنگ نشان بدهد در جواب سؤالات به ذکر کلیات مطالب بسنده می‌کردم و بسیاری از خاطرات و احساسات درونی‌ام را همچنان در قلبم نگاه می‌داشتیم. این دوره از مصاحبه حدود سی ساعت زمان برد و بعد از آن در سیصد صفحه تدوین شد. این مجموعه که کمترین دخل و تصرفی در تدوین و تنظیمش صورت نگرفته بود مقبول کارشناسان دفتر ادبیات قرار گرفت لکن همگی نظر داشتند بسیاری از موضوعات گفته شده نیازمند شرح و جزئی‌نگری است. اما قبول مصاحبه مجدد برای من آسان نبود؛ چرا که یادآوری جزئیات خاطرات جنگ کامم را تلخ می‌کرد و روحم را آزار می‌داد. از این رو مجموعه خاطراتم بدون مصاحبه مجدد تنظیم شد. مدتی گذشت و در این فاصله من و خانم حسینی که بیشتر به هم نزدیک شده بودیم برای برگزاری نمایشگاه عکس و کتاب در عراق همراه گروهی به مدت دو هفته همسفر شدیم.

این سفر و رفت و آمدهای بعدی، دست به دست هم داد تا من شناخت دقیق‌تری نسبت به مصاحبه و نقل خاطراتم پیدا کنم. به همین جهت، وقتی خاطراتم برای بازبینی دوباره در اختیارم قرار گرفت و سؤال‌های تکمیلی مطرح شد دیگر چنان صمیمیتی بین خودم و خانم حسینی می‌دیدم که بتوانم او را در خلوت خودم راه دهم. مصاحبه تکمیلی این بار هم در منزل ما شروع شد. در گفت‌وگوی دوم خانم حسینی می‌خواست سرنخ هر کدام از موضوعات و اتفاقات را با ملایمت و مدارا پیگیری، مرور، تفکیک و تکمیل کند و من باید صحنه‌های آزاردهنده‌ایی را در ذهنم یادآوری می‌کردم که پس از گذشت سال‌ها مثل کلافی درهم و پُرگره ذهنم را پر کرده بود.

این مسأله بیشتر مواقع فشارهای عصبی‌ام را تشدید می‌کرد و باعث می‌شد فشار خونم بالا برود و دچار سردردهای شدید بشوم؛ اما تحمل می‌کردم و ادامه می‌دادم تا جایی که

دیگر روحم از من تَمَرّد می‌کرد و حاضر به همراهی نمی‌شد. آن وقت جدال بین عقل و روح باعث می‌شد که جسمم بیمار شود و وقفه‌های متعددی در گفت و شنود ایجاد گردد. از سوی دیگر چون برای انجام مصاحبه نیاز به محیط ساکت و آرام بود فرزندانم ساعت‌های مصاحبه در اتاق‌شان به سر می‌بردند و از شلوغ کردن و دیدن برنامه‌های تلویزیون چشم‌پوشی می‌کردند. همسر و پسرم تقریباً هر روز دیرتر از همیشه به خانه می‌آمدند تا ما راحت باشیم و کارمان را با آرامش به پایان برسانیم. دختر بزرگم در این مدت علاوه بر پذیرایی از همه، مسئولیت کارهای خانه را نیز بر عهده داشت.

این روند همچنان ادامه پیدا کرد و من با خانم حسینی بسیار صمیمی شده بودم و زمانی که یادآوری خاطره‌ایی دلخراش آورده‌ام می‌کرد دیگر از جاری شدن اشک‌هایم در حضور او معذب نبودم.

در این مرحله چند بار به خاطر شرایط روحی و جسمی و برخی مسائل روز جامعه از ادامه مصاحبه پشیمان شدم و به بهانه‌های مختلف از ادامه کار طفره رفتم. در این مواقع خانم حسینی با متانت و صبوری و درک درست از موقعیت تلاش می‌کرد بدون اعمال فشار مرا برای ادامه گفت‌وگو تشویق و توجیه کند.

مدارای او بود که مرا به ادامه گفت‌وگوها راضی و سرپا نگاه داشت.

آن روزها در موزه شهدا کنار می‌کردم و سه روز در هفته کلاس می‌رفتم و درس می‌خواندم. در همین ایام به واسطه فشار کار، ترکشی که در کنار نخاعم جا خوش کرده بود خودنمایی و مرا دوباره بستری و خانه‌نشین کرد. به دستور پزشک معالج علاوه بر استراحت مطلق از هر گونه استرس و هیجان که باعث تحریک اعصابم می‌شد، باید به شدت پرهیز می‌کردم. ناچار مصاحبه تا چند ماه تعویق افتاد. بعد از بهبودی نسبی دوباره ادامه گفت‌وگو در منزل و هم در دفتر ادبیات شروع شد.

مصاحبه در دفتر گفتاری‌هایی داشت. کوچک بودن اتاق و آمد و رفت گاه و بیگاه افراد، زنگ تلفن، سر و صداهایی که از حیاط و طبقه زیرزمین می‌آمد حواس ما را مختل می‌کرد. به سبب سوز سرما که از درز در و پنجره وارد اتاق می‌شد پتو و ملحفه‌ایی را که با خود به دفتر آورده بودم به دورم می‌پیچیدم تا از سرما در امان باشم. ساعت‌های متمادی نشستن روی صندلی، کم‌دردم را تشدید می‌کرد، باید راه می‌رفتم روی زمین می‌نشستم یا بالاچار دقایقی دراز می‌کشیدم. در این مرحله تقریباً روزانه شش تا هفت ساعت برای شرح و توضیح دقیق خاطراتم وقت می‌گذاشتم. این بار خانم حسینی خط به خط گفته‌هایم را

می‌نوشت تا بتوانم در پاسخ پرسش‌هایش تمامی جزئیاتی را که در متن حوادث وجود داشت بیان کنم.

به این متوال از مهرماه سال ۱۳۸۴ تا تیرماه سال ۱۳۸۵ بیش از هزار ساعت، نقل خاطراتم از روز شروع جنگ تا مرحله ورودمان به تهران زمان بُرد.

از اینجا به بعد سومین مرحله تدوین مطالب آغاز شد و به انجام رسید. گفته‌های من از فصل اول تا فصل چهاردهم در یک سیر زمانی منظم جای گرفت، اما بعد از آن تا بیستم مهر ۱۳۵۹ به دلایلی که در متن کتاب گفته‌ام حوادث و اتفاقات به شکل موضوعی تنظیم شده‌اند و پس از آن مطالب زمان خود را باز می‌یابند. سرانجام در بهمن ماه سال ۱۳۸۵ تدوین مجموعه خاطراتم در چهل فصل همراه با ضمائم پایان یافت و مجموعه آماده شده برای بازبینی نهایی در اختیار من قرار گرفت.

در اینجا لازم می‌دانم از جناب آقای مهدی فراهانی که راهنما و کارشناس دلسوز این کار بوده‌اند صمیمانه تشکر کنم، همچنین از جناب آقای علیرضا کمری و جناب آقای مرتضی سرهنگی ممنونم که پس از مطالعه متن با نظرات عالمانه خود مرا مورد عنایت قرار دادند. نام این کتاب را به رسم قدرشناسی و سپاس از فداکاری مادران شهدا، خصوصاً مادر رنج دیده و صبورم که همه عشق و هستی زندگی‌اش را خالصانه تقدیم پروردگار کرد «دا» گذاشتم. چرا که اگر نبودند این مادران عاشق و دل‌سوخته هرگز سربازان فداکار وطن راهی میدان‌های جنگ نمی‌شدند. به پشتگرمی و حمایت این زنان قهرمان بود که جوانان غیرتمند ایرانی هشت سال در برابر دشمن متجاوز ایستادند و جان شیرین‌شان را برای آزادی و امنیت امروز ما فدا کردند. در پایان امیدوارم خرمشهر، آنچنان که لایق این خطه خدایی است سربلند و باشکوه ببالد و زیبایی گمشده‌اش را بازیابد.

سیده زهرا حسینی

تهران - تابستان ۱۳۸۶

فصل اول

چند ماه بود که از بابا خبری نداشتیم. او به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش به ندرت خانه می‌آمد. طوری که ما به نبودش عادت کرده بودیم. ولی این بار غیبتش طولانی شده بود. مادرم می‌گفت: پدرت از وقتی کار در آسیاب پاپا^۱ را رها کرده و توی بازارگونی‌فروشی‌ها مشغول شده، وارد فعالیت‌های سیاسی شده و با آدم‌های سرّی رفت و آمد می‌کند. صاحب کار بابا، تاجر ایرانی‌الاصلی بود که به او حاجی می‌گفتند. او در جریان فعالیت‌های بابا بود و به نظر می‌رسید خودش و بقیه کارگانش هم در این کارها نقش دارند. در نبود بابا، حاجی دورادور هوای خانواده^۲ ما را داشت و خبر سلامتی و پیغام‌های او را به ما می‌رساند. گاهی پیش می‌آمد که وقتی بابا خانه بود، پیغام می‌داد: «سید! اوضاع خطرناک است. خانه نمان.»

خیلی وقت‌ها همسایه‌ها سراغ پدرم را که از مادرم می‌گرفتند، او جواب می‌داد: شوهرم برای کار به قرنه^۳ رفته و چون راهش دور است، دیر به دیر به خانه می‌آید. آن سال‌ها ما در شهر بندری بصره، در جنوب عراق زندگی می‌کردیم. خانه ما در محله رباط بود. چون رود دجله از آنجا می‌گذشت، محله سرسبز و پردرختی بود. محله‌ای مهاجرنشین با خانه‌های کاهگلی و سقف‌های شیب‌دار پوشیده از نی و بوریا. در آن زمان بیشتر خانه‌های بصره با همین مصالح ساخته می‌شد. خانه‌هایی با حیاط بزرگ و اتاق‌هایی دور تا دور آن. خانه‌های خوب و آجری بیشتر در محله عشار و بازار عشار که مرکز شهر به

۱- به زبان کردی یعنی پدر بزرگ.

۲- یکی از شهرهای کوچک عراق در نزدیکی شهر بصره.

حساب می آمد، دیده می شد.

خانه پسر عموی بابا در این محله بود. همیشه موقع رفتن به خانه آن‌ها ذوق می کردم. چون محله فقیرنشین ما برق نداشت، مادرم قبل از غروب، شیشه‌های گردسوز را که آن زمان بهش لاله می گفتند پاک و به محض تاریک شدن هوا آن‌ها را روشن می کرد. چند تا فانوس هم گوشه و کنار خانه می گذاشت. به خاطر نبود روشنایی و برق معمولاً شب‌ها زود می خوابیدیم. اما محله عشّار که دور تا دور میدانگاهش مغازه بود، حتی شب‌ها هم مثل روز روشن بود. لامپ‌های پر نور سردر مغازه‌ها مشتری‌ها را به دیدن و خرید اجناس داخل مغازه دعوت می کرد. اگر مادرم می گذاشت دوست داشتم ساعت‌ها آنجا بایستم و به درخشش لامپ‌ها و خوراکی‌هایی که به رهگذران چشمک می زدند نگاه کنم. بازار منطقه خودمان چنین زرق و برقی نداشت. مردم روستایی محصولاتشان را توی سبید یا گاری می گذاشتند و می فروختند.

پدر و مادرم چند سال قبل از ازدواجشان اواخر دهه ۱۳۳۰ از روستای کردنشین زرین‌آباد دهلران^۱ به بصره مهاجرت کرده بودند. به همین خاطر، من و چهار تا از خواهر و برادرهایم در بصره به دنیا آمدیم. سیدعلی متولد ۱۳۴۰ و بعد سیدمحسن، من و لیلا که به ترتیب بین هر کدام مان یک سال فاصله بود. آخری هم سیدمنصور که با لیلا سه سال تفاوت سنی داشت.

زندگی در بصره، شهری که مردمش عرب زبان بودند، باعث شده بود ما زبان عربی را خوب و روان صحبت کنیم. ولی با این حال توی خانه و در برخورد با همشهری‌هایی که مثل ما مهاجر بودند، کردی حرف می زدیم. لباس‌هایمان هم مثل مردم عرب منطقه بود. پیراهن‌های بلندی می پوشیدیم که به آن دشداشه می گفتند. مادرم که ما به لهجه کردی، او را «دا» صدا می کردیم، از نوجوانی در بصره زندگی کرده و با آداب و رسوم آنجا خو گرفته بود. چنان عربی را روان تکلم می کرد که کسی باور نمی کرد او کرد است. حتی پوشش‌اش هم مثل زنان عرب بود. شله عربی که شال بلند و ابریشمی است، مثل روسری دور سرش می پیچید و عبا که همان چادر عربی است، به سر می کرد.

بیشتر مردهای همسایه ما، یا مثل پدرم توی بازار گونی فروش‌ها کار می کردند و یا کارگر بندر بودند. همگی سطح زندگی نسبتاً پایینی داشتند. ما دو تا از اتاق‌های نزدیک در

ورودی خانه را اجاره داده بودیم و خودمان در اتاق بزرگی که در انتهای حیاط قرار داشت می نشستیم.

دا غذا را روی پریموس، زیر سایبانی که جلو در اتاق با تیر چوبی و بوریا درست کرده بودند، می پخت. غذاهایی که دا درست می کرد، از نوع غذاهای بومی آن منطقه مثل ماهی سبور و خورش بامیه و قلیه ماهی بود. گاهی وقت‌ها هم با ترخینه و روغن حیوانی که اقوام مان از ایران به عنوان سوغاتی می آوردند، غذاهای مرسوم ایلام را می پخت. تابستان‌ها بیشتر زیر همان سایبان - که به آن ساباط می گفتند - غذا می خوردیم. شب‌ها، ما بچه‌ها روی تخت چوبی بزرگی که پشه‌بند داشت می خوابیدیم، غیر از منصور شیرخواره که پیش دا بود.

بیشتر مخارجمان از اجاره خانه تأمین می شد. دا هم برای کمک خرج، از بازار، ایلاف گونی می خرید و در حالی که با عمه‌اش می می درد دل می کرد، آن‌ها را می رسید و لیف می بافتند و می فروختند. البته بابا هم موقع آمدنش، به دا پول می داد.

زمانی که او بعد از مدت‌ها می آمد، خانه طور دیگری می شد. ما را بغل می کرد و می بوسید. می خندید. سر به سرمان می گذاشت و خلاصه سعی می کرد تا جایی که ممکن است، به ما محبت کند. شب‌ها هم دور هم جمع می شدیم و او از گذشته‌ها و شیطنت‌های دوران کودکی‌اش برایمان تعریف می کرد. جالب اینجا بود که در بین ما چون بابا عربی را خوب نمی دانست به کردی حرف می زد. روزهایی که او خانه بود، زبان ما هم کردی می شد. بابا می گفت: در دو سالگی پدر و مادرش را از دست داده و دایی‌اش او را بزرگ کرده است و چون ته‌تغاری بوده، همه خصوصاً دایی خیلی خاطرش را می خواسته‌اند. بابا خاطرات زیادی از دایی داشت. می گفت: «دایی چون شکارچی بود، مرا همیشه همراه خودش به کوهستان می برد. او که عادت داشت چیق بکشد، مدام از من می خواست تا آن را برایش آماده کنم. من از دست چیق چاق کردن او ذله شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم دست از سرم بردارد. یک‌بار، مقداری باروت تفنگش را برداشتم و توی چیق ریختم. کمی توتون هم رویش گذاشتم و به دست دایی بینوایم دادم. دایی که با دوستانش گرد آتش نشسته بود، چیقش را روشن کرد. کمی بعد آتش به باروت که رسید، چیق ترکید و ریش و سیبیل دایی را سوزاند. خنده جمع به هوا رفت. من از ترس فرار کردم و بالای درختی پنهان شدم. دایی از یک طرف خیلی عصبانی بود و از طرف دیگر می ترسید حیوانات وحشی کوهستان مرا بدرند. دنبال من می گشت و فریاد می زد: بیا! کاری به کارت ندارم. از آن به بعد، دایی دیگر

چپش را خودش چاق می‌کرد.»

من این خاطره بابا را خیلی دوست داشتم. شیطنتهای دوران کودکی او برای من که در آن زمان خودم بچه بودم و چهار، پنج سال بیشتر نداشتم، خیلی جذاب بود.

او، ماجرای مهاجرت به بصره و ازدواجش را هم برایمان تعریف کرده بود. بابا سیدحسین حسینی و مادرم سیده شاه‌پسند حسینی، با هم قوم و خویش و اهل یک روستا بودند. بابا متولد سال ۱۳۱۵ و سه سال کوچک‌تر از دا بود. او وقتی به سن هجده سالگی می‌رسد، از روستای زرین آباد به بصره می‌آید تا پیش برادر بزرگش کار کند. از آن طرف سیدنجف یا همان پاپا که مرد خیر و فامیل دوستی بوده، بابا را می‌بیند. پاپا خودش در یک آسیاب دولتی سرکارگر بوده و از آنجا که خیلی به آدم‌های غریب اهمیت می‌داده، بابا را زیر بال و پر خودش می‌گیرد و کاری به او می‌دهد. بعدها هم که درست کاری و ایمانش را می‌بیند، مادرم را به عقد او در می‌آورد. بابا نزدیک خانه پاپا، خانه‌ای اجاره می‌کند و زندگی مشترکشان را با دا آغاز می‌کنند. آن‌ها خیلی با هم خوب بودند. من هیچ وقت ندیدم دا به بابا اعتراض کند که چرا نیستی و یا ما را تنها می‌گذاری. واقعاً صمیمی بودند.

یادم می‌آید، یک‌بار دا مشغول جارو زدن اتاق بود. ما بچه‌ها هم گوشه‌ای بازی می‌کردیم. یک‌دفعه بابا داخل اتاق شد. ما از جایمان بلند شدیم. می‌خواستیم به طرفش بدویم که دستش را جلوی صورتش گرفت و با اشاره به ما فهماند چیزی نگوییم. دا مشغول تمیز کردن زیر تخت بود و اصلاً متوجه نشد. بابا آهسته جلو رفت و از پشت سر، چشم‌های او را گرفت.

دا با هیجان گفت: کیه؟ بسم الله الرحمن الرحيم. یک‌دفعه همه ما، هم از خوشحالی آمدن بابا و هم از ترسیدن دا خندیدیم. روزهایی که بابا توی خانه بود، صبح زود با صدای او از خواب بیدار می‌شدیم. او عادت داشت بعد از نماز ورزش کند. میل می‌زد و شنا می‌رفت و همزمان اشعار حماسی می‌خواند. توی اشعارش هرکجا اسم امام علی (ع) می‌آمد، بلند صلوات می‌فرستاد. بعد از ورزش، رادیو دو موج کوچکش را روشن می‌کرد. رادیو فقط زمانی روشن می‌شد که او در خانه بود وگرنه ما نباید به آن دست می‌زدیم یا حتی کنارش می‌رفتیم. چون مال بابا بود و احترام به او حتی با رعایت حریم وسایلش هم باید حفظ می‌شد. بعدها رادیو بزرگ‌تری خرید. رادیو جدید اندازه یک جعبه بود. وقتی پیچش را باز می‌کردیم، مدتی طول می‌کشید صدایش دربیاید. بابا می‌گفت: باید لامپش گرم شود، بعد به کار بیفتد. ما با رادیو سرگرم می‌شدیم و او کنار دا کار می‌کرد و به بچه‌ها می‌رسید. خیلی

مواظب دا بود. هوای همه‌مان را داشت. سعی می‌کرد زمان کمی که بین ما هست، تا حدودی کمبودها را جبران کند، تا بتواند با خیال راحت دوباره برود. هیچگاه به یاد ندارم رفتنش را دیده باشم. همیشه وقتی ما خواب بودیم، خانه را ترک می‌کرد. او می‌رفت و دوباره سختی‌ها می‌آمد. دوباره تنهایی‌ها شروع می‌شد. گریه‌ها و بهانه‌گیری بچه‌ها، رفت و آمدهای دوستان بابا و سؤال و جواب‌هایشان و بالاخره از همه بدتر، مزاحمت‌های مأموران استخبارات،^۱ همیشه از در کوفتن‌هایشان معلوم بود، باز سراغمان آمده‌اند. در خانه که این طور صدا می‌کرد می‌دیدیم طرف دا، از وحشت آن‌ها حال و روز دا عوض می‌شد و رنگ از رویش می‌پرید. ترس و اضطراب دا روی ما هم تأثیر می‌گذاشت و مثل بید می‌لرزیدیم. از قبل بهمان سفارش کرده بود این جور موقع‌ها لب از لب باز نکنیم و توی اتاق بمانیم. ما هم حرفش را جدی می‌گرفتیم. هرچند دلیل این کارها را نمی‌فهمیدیم، ولی همین که می‌دیدیم امنیت و آسایش‌مان در معرض خطر قرار گرفته برایمان کافی بود، دست از پا خطا نکنیم تا مبادا وضع بدتر شود. مأمورها بعد از سؤال پیچ کردن دا و ترساندن‌مان، وقتی چیزی دستگیرشان نمی‌شد در را به هم می‌کوبیدند و می‌رفتند و ما مطمئن بودیم که برمی‌گردند.

دا بعد از رفتن این‌ها می‌آمد توی اتاق و به دیوار تکیه می‌داد و با گریه نفرینشان می‌کرد، می‌گفت: این حسن البکر بی‌عرضه است. همه‌اش زیر سر صدام است. صدام همه‌کاره است. بعد صدام را لعن می‌کرد: هذا صدام النضل شمر بن شمر. این صدام حرامزاده شمر پسر شمر. کمی که آرام می‌گرفت به قاب عکس سیدمحسن حکیم^۲ که به دیوار اتاق آویزان

۱- سازمان اطلاعات رژیم بعث عراق.

۲- سیدمحسن حکیم: آیت‌الله سیدمحسن طباطبایی حکیم (۱۳۴۹-۱۲۶۷ش) دروس حوزوی را نزد استادان وقت حوزه نجف نظیر حضرات آیات آخوند خراسانی - ضیاءالدین عراقی - میرزا حسن نائینی و محمّد خوانساری فراگرفت و در ۲۴ سالگی به درجه اجتهاد رسید. او در جریان مبارزات استقلال طلبانه عراق علیه نیروهای نظامی انگلیسی شرکت داشت. دوران مرجعیت او از ۱۳۲۵ ش و در پی درگذشت آیت‌الله سیدابوالحسن اصفهانی آغاز شد. او با نظام پادشاهی ملک فیصل، جمهوری کمونیستی عبدالکریم قاسم حکومت بعثی حسن البکر و نیز فعالیت‌های ضد اسلامی نظام شاهنشاهی ایران مخالفت می‌کرد.

پس از درگذشت آیت‌الله بروجردی در ۱۳۴۰ ش محمدرضا پهلوی به ایشان به عنوان مرجع تقلید شیعیان تسلیت گفت. او با این کار در صدد خروج مرکزیت تشیع از ایران و تضعیف حوزه علمیه قم بود. اما حمایت آیت‌الله حکیم از نهضت اسلامی ایران به رهبری امام خمینی، نقشه حکومت پهلوی را عقیم ساخت. آیت‌الله حکیم اعلامیه‌های فراوانی در مسائلی نظیر حمله نیروهای نظامی به مدرسه فیضیه، کشتار پانزده خرداد صدر حکم اعدام برای اعضای حزب ملل اسلامی منتشر کرد. از ایشان کتاب‌هایی نظیر دوره چهارده جلد

بود اشاره می‌کرد و می‌گفت: کسی که آب روی خاندان حکیم ببندد، کسی که به این عالم رحم نکند، به ما رحم می‌کند؟

حرف‌های دا مرا بیشتر از این آدم‌ها می‌ترساند. با اینکه سنی نداشتم ولی دیگر خوب آن‌ها را تشخیص می‌دادم. یکی، دویاری که من در خانه را به رویشان باز کردم، از ترس زبانم بند آمده بود. مردهایی با سیبل کلفت و کت و شلوارهایی که معمولاً طوسی رنگ بود. خوب یادم هست یکبار یکی از این‌ها روی دو پا نشست قیافهٔ مهربانی به خودش گرفت و گفت: آگه بگی بابات کجاست برایت باقلوا می‌خرم.

چون حسابی از شان ترسیده بودم و حرف‌های دا توی گوشم بود گفتم: من باقلوا نمی‌خواهم. مأموران رژیم بعث همه جا بودند و در هر نقطه‌ای، هر اتفاقی می‌افتاد، به محلهٔ ما می‌ریختند و عده‌ای را با خود می‌بردند. چون اکثر مهاجران کرد زبان در آن محله زندگی می‌کردند و مأموران نیز همه چیز را از چشم آن‌ها می‌دیدند. در این بین، افرادی مثل بابا که با فعالیت‌های سیاسی سر و کار داشتند، بیشتر مورد سوءظن بودند.

رفت و آمدها و فعالیت‌های بابا ادامه داشت تا اینکه مردی با زن و تنها دخترش اتاقی از خانه ما را اجاره کردند. این مرد عادی به نظر نمی‌رسید. چند روز خانه بود و چند روز غیبت می‌زد. همیشه هم ما را زیر نظر داشت. خیلی وقت‌ها ما بچه‌ها را کناری می‌کشید و درباره بابا چیزهایی می‌پرسید. حتی تلاش می‌کرد از مستأجر دیگرمان - ننه پایی^۱ - حرف بکشد. بیچاره پیرزن، همیشه اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. دا از این مرد وحشت داشت و چون اسمش علی بود، دائماً نفرینش می‌کرد و می‌گفت: «علی به کمرش بزند. این مرد با شیعه‌ها ضدیت دارد. این جاسوس استخبارات است. اسم علی را برای گول زدن مردم روی خودش گذاشته.» به ما هم سپرده بود، جلوی این آدم حرفی نزنیم. ظاهراً وحشت دا خیلی هم بیجا نبود. در همان روزها بود که غیبت طولانی بابا شروع شد. مأموران استخبارات می‌آمدند و می‌رفتند و هی دنبالش می‌گشتند. چند وقت بعد به سراغ عمویم آمدند و او را با خود بردند. خانهٔ عمو دیوار به دیوار خانهٔ ما بود. به خاطر همین، او را دستگیر کرده بودند تا بلکه بتوانند اطلاعاتی درباره بابا به دست بیاورند. عمو به مأموران گفته بود: من هیچ ارتباطی با کارهای برادرم ندارم.

دایرةالمعارف فقهی، مستمسک العروة الوثقی، حقایق الوصول و نهج الفقاهه برجای مانده است.

۱- ننه پایی از همشهری‌های کرد زبانمان بود و اسم تنها پسرش پایی بود. به خاطر همین، او را ننه پایی صدا می‌کردیم.

آن‌ها هم گفته بودند: شما همسایهٔ دیوار به دیوار هستید، برادرید، آن وقت چطور ممکن است تو از کارهای او بی‌اطلاع باشی؟

در هر صورت بعد از چند روز، مأموران فهمیدند که او در جریان فعالیت‌های بابا نیست و آزادش کردند. اما غیبت بابا همچنان ادامه داشت.

ما چند ماه از او بی‌خبر بودیم. تا اینکه بالاخره از طریق حاجی خبردار شدیم، استخبارات رژیم بعث بابا را به جرم جاسوسی برای ایران گرفته و او در «خانقین» زندانی است.

طولی نکشید که مستأجر عرب زبانمان اتاق را تخلیه کرد و از خانه‌مان رفت.

فصل دوم

دا خیلی تلاش می کرد اجازه بدهند بابا را ملاقات کنیم. هر روز به ادارات سر می زد، می رفت و می آمد. خسته و غمزه با پاپا و می می صحبت می کرد و می گفت: کجاها رفته و با چه کسانی حرف زده است. من و علی هم سراپا گوش می شدیم. می خواستیم ببینیم بالاخره چه می شود. دا که از حرف زدن با پاپا و می می فارغ می شد تازه باید به سؤالات ما جواب می داد. سؤال ما هم دائم این بود که: یوما یمت انشوف بابا؟ - مادر ما کی بابا را می بینیم؟ - او هم که خودش تردید داشت بتواند کاری از پیش ببرد دستش را بر سر ما می کشید و می گفت: انشوفا ان شاء الله. می بینمش ان شاء الله.

پیگیری های دا و دعاهایش به درگاه خدا بالاخره کار خودش را کرد. یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۴۷ بود. آن روز صبح دا بچه ها را به خانه پاپا برد و به عمه اش می می سپرد و فقط من و علی را برای دیدن بابا با خودش برد.

آن زمان مردم پیاده رفت و آمد می کردند یا سوار درشکه می شدند. ولی چون راه خیلی دور بود، مجبور شدیم ماشین سوار شویم. اولین باری بود که من سوار ماشین می شدم؛ یک شورلت آبی رنگ قدیمی. راه به نظرم خیلی طولانی آمد. برخلاف دا که خیلی مضطرب و نگران به نظر می رسید، من و علی بی توجه به حال و روز دا سرگرم شیطنت و بازی خودمان بودیم. نمی توانستیم آرام و قرار بگیریم. با دستگیره های ماشین ور می رفتیم. شیشه ها را بالا و پایین می کشیدیم و بیرون را تماشا می کردیم. با اینکه کلی هیجان ماشین سواری داشتیم باز که گذاری از دا می پرسیدم: انشوف بابا؟ - بابا را می بینیم؟ - دا هم سری تکان می داد و چیزی نمی گفت.

بعد از چند ساعت به خانقین رسیدیم. ماشین جلوی ساختمان چند طبقه ای ایستاد.

ساختمان، پله‌های پهن و زیادی داشت. جلوی در بزرگ و قهوه‌ای آن، دو نگهبان مسلح با لباس نظامی ایستاده بودند. اما آدم‌های داخل آنجا، همه لباس شخصی تنشان بود. یکی از آن‌ها ما را از پله‌هایی که وسط ساختمان بود، بالا برد. فضای داخل، نیمه تاریک بود. تا آن موقع چنین جایی ندیده بودم. احساس خیلی بدی داشتم. در انتهای راهرو طبقه دوم، پشت پنجره‌ای که میله‌های آهنی داشت، ایستادیم. پنجره بالا بود و قدم به آن نمی‌رسید. دا بغلم کرد. دستم را به میله‌ها گرفتم. اتاق هم نیمه تاریک بود. چند قفس کوچک توی اتاق قرار داشت که داخل هر کدام یک نفر زندانی بود. در قفسی را که بابا تویش به حالت چمباتمه نشسته بود، باز کردند. به سختی بیرون آمد. انگار تمام بدنش خشک شده بود. کمر و زانوهایش خمیده شده بود و نمی‌توانست راحت راه برود من که پنج سال بیشتر نداشتم، با دیدن این صحنه‌ها خیلی ترسیدم. شور و شوقی که برای دیدن بابا داشتم یکجا از بین رفت. حتی از بابا هم - با آن وضع و شکل ترسیدم. وحشتم وقتی بیشتر شد که جلوتر آمد. قیافه بابا خیلی عوض شده بود.

رنگ به رو نداشت. صورتش استخوانی و گونه‌هایش بیرون زده بود. موهایش به هم ریخته و ژولیده بود. از برق قشنگی که همیشه در چشمانش می‌درخشید خبری نبود. در عوض چشم‌هایش قرمز و بی‌روح شده بودند. به نظرم خیلی لاغر شده بود، خیلی. با همه این اوصاف ابهت و صلابتی را که همیشه در او دیده بودم، حفظ کرده بود.

دا به محض اینکه بابا را در آن وضعیت دید به گریه افتاد. به دنبال دا بغض من و علی ترکید. بابا با اینکه مرد عاطفی بود، سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را نشان ندهد. اما با گریه و مویه‌های مادرم اشک‌هایش سرازیر شد. دست‌هایش را از بین میله‌ها بیرون آورد. مرا نوازش کرد و بوسید. بعد دا مرا زمین گذاشت و علی را بغل کرد. بابا علی را هم بوسید. بنده خدا دا تا وقتی آنجا بودیم، یک نوبت مرا بلند می‌کرد و یک دفعه سیدعلی را. البته بیشتر من بغل دا بودم. چون سیدعلی سعی می‌کرد از پنجره آویزان شود و خودش را بالا بکشد.

حس می‌کردم بابا از اینکه من و علی آنجا هستیم ناراحت است. به دا می‌گفت: چرا بچه‌ها را با خودت آوردی؟ انگار نمی‌خواست ما او را در آن حال و وضع ببینیم.

بعد به دا گفتم: سعی کن اینجا نماند. بچه‌ها را بردار و برگرد مملکت خودمان.

ملاقات بدی بود. دوست داشتم، زودتر از آنجا بیرون بیایم. گریه‌ام قطع نمی‌شد. بابا برای آنکه آرام کند، دست روی سرم می‌کشید، موهایم را به هم می‌ریخت و به کردی

می‌گفت: نگریدو دالککم. گریه نکن مادر کوچکم.

بعد از این دیدار، ذهنم خیلی مشغول شده بود. دائماً به این فکر می‌کردم که چرا بابا آنجاست؟ چرا باید به زندان برود؟ او که اهل کار بد کردن نیست؟ نهایتاً به این نتیجه می‌رسیدم که بابا بی‌گناه است فقط چون دوستدار امام علی (ع) است به زندان افتاده. این را از زبان دا شنیده بودم که بعضی‌ها با کسانی که دوستان امام علی (ع) هستند ضدند. بعد با خودم می‌گفتم، کاش آنقدر قدرت داشتم که می‌رفتم، میله‌ها را می‌شکستم و بابا را بیرون می‌کشیدم و با خودم می‌آوردم. روزها و شب‌های بعد صحنه‌های زندان، قفس‌ها و آدم‌هایی که در آنجا اسیر بودند از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند. آنقدر ذهنم درگیر این مسأله شده بود که با دیدن هر پنجره و میله‌ای یاد آنجا می‌افتادم. ولی با این حال از دیدن او خوشحال بودیم و یک مقدار از دل‌تنگی‌هایمان کم شده بود.

دا به توصیه بابا به کنسولگری ایران در بصره رفت و گفت که ما می‌خواهیم به ایران برگردیم. چون به تابعیت عراق درنیامده بودیم، شناسنامه هم نداشتم. حتی بابا گواهی ولادت ما را از کنسولگری ایران گرفته بود. به خاطر همین، خروجمان زیاد سخت نبود. فقط تا صدور مجوز چند ماه باید منتظر می‌ماندیم. اما مشکل چیز دیگری بود. جدا شدن از پاپا و خانواده‌اش برای ما خیلی سنگین و سخت بود. چطور می‌توانستیم بدون آن‌ها از بصره برویم. ما جزئی از خانواده‌ او بودیم. حمایت پاپا از ما بی‌اندازه بود. او بابا را خیلی دوست می‌داشت.

ما بچه‌ها هم عاشق پاپا بودیم. شب و روزمان را در خانه او می‌گذرانیدیم. خانه‌اش چند کوچه با ما فاصله داشت. هر روز صبح زود به آنجا می‌رفتیم. صبحانه‌مان را با آن‌ها می‌خوردیم و یک عانه^۱ پولی را که عادت داشت به ما بدهد، می‌گرفتیم. حتی گاهی وقت‌ها که بابا خانه بود و اجازه نمی‌داد صبح زود به آنجا برویم، مادر بزرگم - بی‌بی عزت - با یک سینی پر از صبحانه و سهمیه پول روزانه به در خانه می‌آمد و با بابا دعوا می‌کرد که: چرا مانع آمدن بچه‌ها می‌شوی؟

معمولاً بعد از صبحانه با دایی سلیم و خاله سلیمه می‌رفتیم شاخه، غازها و اردک‌های دا را هم با خود می‌بردیم. شاخه جای خیلی قشنگی بود. نهر آبی که از رود دجله منشعب می‌شد، آن منطقه را به شکل بیشه‌زاری درآورده بود. من و دخترهای دیگر، پاچه‌های

۱- واحد قدیمی پول خرد عراق.

شلوارمان را بالا می‌زدیم و توی نهر بازی می‌کردیم. پسرها هم ماهی می‌گرفتند. گاهی وقت‌ها دایی سلیم و علی از نخل‌ها بالا می‌رفتند و برایمان خازک می‌چیدند. آن‌قدر بهمان خوش می‌گذشت که متوجه گذشت زمان نمی‌شدیم. آفتاب که وسط آسمان می‌رسید، دوباره راهی خانهٔ پاپا می‌شدیم. غازها و اردک‌ها را هم به امان خدا رها می‌کردیم. می‌دانستیم که غروب خودشان به خانه برمی‌گردند.

پایمان که به خانهٔ پاپا می‌رسید، می‌دویدیم سراغ طنابی که دایی به تیرهای چوبی سبابه بسته بود و تاب بازی می‌کردیم. گرمای سوزان سر‌ظهر، سرمان را داغ می‌کرد و کف پاهای برهنه‌مان را می‌سوزاند. با این حال از رو نمی‌رفتیم. فقط راه به راه می‌دویدیم سرِ حُبَّانه^۱ و آب خنک می‌خوردیم. از طرفی هم چشمانمان به در بود که پاپا از راه برسد. او همیشه تابستان‌ها سر‌ظهر با یک هندوانه زیر بغل به خانه می‌آمد. آن را می‌شست و توی صندوق پر از یخ می‌گذاشت. بعد که خنک می‌شد، آن را قاچ می‌کرد و به هرکدام مان تکه‌ای می‌داد و می‌گفت:

حالا بروید خانه‌تان.

مهربانی‌های بی‌بی - مادر بزرگم - هم دست کمی از پاپا نداشت. او بین ما و بچه‌هایش هیچ فرقی نمی‌گذاشت. آن‌قدر خوب و مهربان بود که ما تا لحظهٔ مرگش نفهمیدیم، او نامادری «دا»ست و دایی نادعلی، دایی سلیم و خاله سلیمه هم، برادرها و خواهر ناتنی‌ها هستند.

پاپا چند سال بعد از مرگ زن اولش یعنی مادر دا و دایی حق‌علی، با بی‌بی ازدواج کرده بود. بی‌بی هم از سادات بود. چون این طور که می‌گفتند، اهالی روستای زرین‌آباد دهلران - که همگی از نسل امامزاده ابراهیم؛ فرزند امام محمد باقر (ع) بودند - فقط با سادات وصلت می‌کردند. پاپا بعد از ازدواج با بی‌بی به خاطر خشکسالی، کار کشاورزی در روستا را رها کرده و با خانواده‌اش به بصره آمده بود.

بی‌بی در حق دا واقعاً مادری کرده بود. دا هم او را خیلی دوست داشت. محبت‌هایش ما را هم به او وابسته کرده بود. اما روزگار خیلی وفا نکرد و حادثه‌ای تلخ باعث شد، ما او را از دست بدهیم.

۱- حُبَّانه: کوزه‌ای گلی که روی سه‌پایه قرار می‌گیرد. انتهای مخروطی شکل و دهانه‌ای گشاد دارد و با پیاله از توی آن آب برمی‌دارند.

ماجرای این قرار بود که سحر ماه رمضان، بی‌بی برای تهیهٔ سحری بلند می‌شود و منقل را روشن می‌کند. اما وقتی برای شعله‌ور شدن آتش منقل روی آن نفت می‌پاشد، خودش هم گر می‌گیرد و به شدت می‌سوزد. با جیغ‌های او پاپا به کمکش می‌آید. اما تلاش او برای خاموش کردن بی‌بی نتیجه‌ای نمی‌دهد و دست‌های خودش هم می‌سوزد. صبح وقتی خبر دادند و ما به خانهٔ پاپا رفتیم، آثار سوختگی کنار حوض آبی که بی‌بی به طرفش دویده و همانجا افتاده بود، هنوز دیده می‌شد.

روزهای آخر عمر بی‌بی توی بیمارستان، دا مراقبش بود. بی‌بی خیلی تشنه بوده و طلب آب می‌کرد. اما پزشکان اجازه نمی‌دادند آب بخورد و بالاخره بعد از چند روز تحمل درد و رنج، به رحمت خدا می‌رود. پاپا او را در نجف دفن کرد. دا در مرگ بی‌بی خیلی بی‌تابی می‌کرد.

بعد از این حادثه، عمهٔ دا که ما او را می‌می‌ صدا می‌زدیم، ادارهٔ خانهٔ پاپا را به عهده گرفت. می‌می از چند سال قبل در خانهٔ پاپا زندگی می‌کرد و توی کارها کمک دست بی‌بی بود. این طور که خودش می‌گفت، نه سالگی عروسی کرده بود. چند سال بعد از ازدواج، خدا پسری به او می‌دهد که ظاهراً خیلی باهوش بوده، ولی در سن هشت سالگی در اثر بیماری سرخک از دنیا می‌رود. دو سال بعد، شوهرش هم می‌میرد و او تنها می‌ماند. می‌می زن جوانی بوده، به خاطر همین، پیش تنها برادرش می‌آید. می‌می هیچ وقت غم مرگ پسرش را فراموش نکرد. هر وقت ما کاری می‌کردیم که او ناراحت و دلگیر می‌شد، گوشه‌ای می‌نشست، از پسرش می‌گفت و گریه می‌کرد. ما بچه‌ها عاشق می‌می بودیم. او برای ما خیلی زحمت می‌کشید و واقعاً مثل یک مادر دلسوز بود. غیر از ما، بچه‌های دایی‌ها و خاله‌ها را هم او بزرگ کرد. من ترجیح می‌دادم بیشتر پیش می‌می باشیم. چون گاهی آن‌قدر سرگرم بازی می‌شدم که اگر خانه خودمان بودیم متوجه صدای دا نمی‌شدم که برای نگاه داشتن منصور صدایم می‌کرد؛ وینچ، وینچ زهرا؟ کجایی؟ کجایی زهرا؟

جوابی که نمی‌شنید عصبانی می‌شد و به کردی می‌گفت: گیس بریه هین ده کو؟ گیس بریده کجایی؟

اما می‌می کاری به کارمان نداشت. روی تخت‌ها بالا و پایین می‌پریدیم و با عروسک‌هایی که با ساقه نخل و درِ پیٔ حلب و کمی پارچه ساخته بودیم همراه خاله سلیمه عروسک بازی می‌کردیم. در این بین دایی نادعلی بود که وقتی از سر و صدای ما به ستوه می‌آمد، بازی‌مان را به هم می‌ریخت و یا طناب تاب را باز می‌کرد. این طور وقت‌ها کمی آرام

می ماندیم تا دایی عصبانیتش فروکش کند یا اینکه از خانه بیرون برود تا ما بتوانیم به بازی ادامه بدهیم.

شب‌های تابستان می می توی حیاط جا می انداخت و پشه‌بند رویش می زد. پاپا یک تخت جداگانه، گوشه حیاط داشت که روی آن می خوابید. هرشب، سر خوابیدن کنار می می بین ما بچه‌ها - خصوصاً من و سیدمحسن - دعوا می شد. می می برای راضی کردن ما هر بار دو نفر را نوبتی این طرف و آن طرفش می خواباند و دست‌هایش را زیر سرمان می گذاشت. آن قدر قصه می گفت و شعر می خواند تا خوابمان ببرد.

پاپا هم با اینکه سواد نداشت، داستان‌های شاهنامه را برایمان می گفت و اشعار مولانا و حافظ را از بر می خواند. او بزرگ تیره خودشان بود و شجره‌نامه خانوادگی اش را آیت‌الله سیدمحسن حکیم، شیخ مرتضی انصاری، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله مرعشی نجفی و خیلی از علمای دیگر مهر و امضا کرده بودند. پاپا خیلی مواظب این شجره‌نامه بود. ما فقط چند بار آن را دیده بودیم. هر بار با کلی احتیاط و احترام و هزار سلام و صلوات آن را می آورد، به ما نشان می داد و دوباره در غلاف فلزی که برایش درست کرده بود، می گذاشت. چهره پاپا با آن عبا و عمامه مشکی، وقتی وسط حیاط می ایستاد و بلند اذان می گفت، دیدنی بود. نورانیت صورتش، آرامش عجیبی به آدم می داد. او تا همین اواخر عمرش که دیگر خیلی پیر و ناتوان شده بود، نمازهایش را به جماعت می خواند. اگر هم چیزی به عنوان خیرات یا نذورات توی مسجد می دادند، برای ما می آورد.

هیچ وقت یادم نمی رود، اولین بار که می خواستم نماز بخوانم، رفتم سراغ پاپا. وقتی فهمید می خواهم نماز بخوانم، خیلی خوشش آمد. مرا بغل کرد و بوسید. گفت: «خودم یادت می دهم.» ایستادم به نماز. پاپا می گفت و من تکرار می کردم. اگر اشتباه می خواندم، او با حوصله درستش را می گفت. آخر سر هم کمی پول به من داد. بعد از آن هر وقت می دید نماز می خوانم، باز هم تشویق می کرد.

نزدیک خانه پاپا یک حسینیّه بود. ماه رمضان‌ها دم افطار، با بچه‌های محل می رفتیم جلوی در حسینیّه و منتظر وقت اذان می ماندیم. به محض اینکه صدای مؤذن از گلدسته‌ها بلند می شد، توی کوچه‌ها پخش می شدیم. هرکس به طرف خانه خودش می دوید و فریاد می زد: اَدْن، اَدْن. یعنی دارند اذان می گویند. این کار ما باعث می شد مردم متوجه زمان افطار شوند. چون صدای مؤذن به همه جا نمی رسید و رادیو هم به ندرت توی خانه‌ها پیدا می شد. بعضی وقت‌ها دا که به بازار می رفت، من و علی را همراهش می برد. توی مسیرمان

باید از پل چوبی که روی شط‌الخندق زده بودند می گذشتیم. کنار این پل، آسیاب یا به زبان خودمان مکینه آردی پاپا قرار داشت که با یکی دو تا مکینه دولتی دیگر آرد کل شهر را تأمین می کردند. تا قبل از گازوئیلی و برقی شدن دستگاه‌ها، سنگ آسیاب با جریان آب شط که انشعابی از دجله بود، کار می کرد. دا عادت داشت به مکینه که می رسیدیم، راهش را کج کند و برود سراغ پاپا حال و احوالش را بپرسد. ما هم از خدا خواسته جلوتر از او می دویدیم. پاپا را خیلی دوست داشتیم، وقتی می خواست مرا صدا بزند می گفت: دالکم یعنی مادرم. من از این کلمه که احساس محبت پاپا را به من می رساند خیلی خوشم می آمد.

می دانستم پاپا الان که توی مکینه است، عمامه مشکی اش را درآورده و عرقچین به سر دارد. شال سبزش را محکم به کمر بسته و لبه‌های دشداشه اش را توی شال فرو کرده تا راحت‌تر کار کند. وقتی صورت عرق کرده و آفتاب سوخته پاپا را در آن گرمای طاقت‌فرسای بصره می دیدم که مرتب دستمالش را از جیب دشداشه در می آورد و عرق از سر و صورتش می گیرد، دلم برایش می سوخت. دوست نداشتم او گونی‌های سنگین و بزرگ آرد را جابه‌جا کند. اما این فکرها چندان پایدار نبود.

من و علی پیمان به مکینه که می رسید، شیطنت‌هایمان گل می کرد. داخل مکینه تقریباً تاریک بود. فقط دم ظهر، آفتاب که مستقیم می‌تابید از نورگیر سقف روشنایی خوبی به فضای مکینه راه پیدا می کرد. تا دا حال و احوال پدرش را بپرسد من و علی از گونی‌های آرد و دم و دستگاه‌های مکینه بالا و پایین می‌رفتیم و آتش می‌سوزاندیم. پاپا هم، همین‌طور که با دا حرف می‌زد، چشمش به ما بود و گهگاه می‌گفت: نرید روی آردها. نعمت خداست. معصیت داره. بیایید پایین.

ما هم گوشمان بدهکار نبود و کار خودمان را می‌کردیم. یک‌بار با علی که از گونی‌ها می‌پریدیم، پایم سر خورد و از بالای گونی‌ها توی کُپه آردها پرت شدم. یک لحظه همه‌جا سفید شد و دیگر چیزی ندیدم. نفس که می‌کشیدم، آرد وارد دهان و بینی‌ام می‌شد. داشتم خفه می‌شدم. فقط تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم: یوما.

دا و پاپا که از صدای افتادنم متوجه اتفاق شده بودند، سریع مرا بیرون کشیدند. پاپا با عصبانیت گفت: جونم مرگ شده، چقدر بگم نرو اونجا. ولی وقتی دید، خیلی ترسیدم و نفسم بالا نمی‌آید. همان‌طور که توی صورتم فوت

می کرد و سر تا پایم را می تکاند، گفت: دالککم^۱ چرا آروم نمی شینی، نذار شیطون بره تو چلدت.

این ها و هزاران حادثه دیگر همه خاطراتی بودند که نمی توانستم به سادگی از آن ها بگذرم. همین وابستگی ها بود که رفتنمان را سخت تر می کرد. به خاطر سن کمی که داشتم، نمی توانستم بفهمم چرا ما باید از اینجا برویم و از همه چیزمان بگذریم.

در عرض چند ماه ما به تدریج اثاثیه خانه را که بیشترش جهیزیه عروسی اش بود، حراج کرد. هر روز عده ایی از همسایه ها به خانه مان می آمدند، وسایل را نگاه می کردند و زیر قیمت می خریدند. تخت خواب فلزی بابا و دا که من عاشق تور سفید چین دارش بودم، کاسه های سرامیک آبی رنگ چینی و ژاپنی که روی دیواره هایش طرح پرندگان و درختان پر شکوفه نقاشی شده بود، کمد چوبی دو دری که وسطش آینه قدی نصب شده بود، بوفه ظروف، گهواره منصوره، همه و همه را خیلی ارزان فروخت. وقتی دا وسایل را برای فروش جدا می کرد و کنار می گذاشت، من و لیلا بغض کرده بودیم. دست روی هر چه می گذاشت، می گفتیم: دا این را نفروش. می گفت: نمی شه زهرا، نمی شه.

اصرار می کردم: دا تو رو خدا این قشنگه. برا خودمون بمونه. می گفت: دختر اگه بخوام اینو نفروشم، اونو نفروشم که نمی شه. ما نمی تونیم بار زیادی با خودمون ببریم. وقتی عبا^۲یم را هم بین آن وسایل گذاشت، یک دفعه بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد. دا برای اینکه راضی ام کند، گفت: اونجا که می ریم همه فارس اند، کسی عبا نمی پوشد.

ولی به خرجم نرفت. آخر عبا^۲یم را خیلی دوست داشتم. جنسش از پارچه ابریشمی بود که با قیطان های زرد رنگی، لبه دوزی شده بود. وقتی آن را سر می کردم و با زنبیل حصیری که با برگ های نخل بافته شده بود، این طرف و آن طرف می رفتم، احساس می کردم خیلی بزرگ شده ام. به خاطر همین، آن قدر گریه و زاری کردم تا دا راضی شد، عبا را نفروشد. از آن همه زندگی فقط دا چیزهای ضروری را نگه داشت. خانه را هم که از سر اجبار فروخت به اتاقی که پاپا، دیوار به دیوار خانه خودشان برایمان اجاره کرده بود، رفتیم. صاحب آنجا پیرزنی تنها بود. بنده خدا از راه کرایه اتاق و هله هوله هایی که جلوی در خانه اش می فروخت، زندگی می کرد. آنجا زیاد نماندیم.

وقتی از طرف کنسولگری به ما گفتند می توانید بروید، دیگر خداحافظی ها شروع شد.

خانه پاپا حالت عزاداری داشت. فامیل ها، دوستان و همسایه ها دسته دسته می آمدند برای خداحافظی. کارمان شده بود گریه و زاری. خیلی ناراحت بودیم. بیشتر از همه دلتنگ می می و پاپا می شدیم. دلمان می خواست آن ها هم با ما بیایند.

در همین گیر و دار، دایی حسینی - برادر تنی دا - که با خانواده اش در خرمشهر زندگی می کرد، به ما خبر داد بابا خرمشهر است. شنیدن خبر آزادی بابا در آن روزها، آن هم درست لحظاتی که می خواستیم عراق را ترک کنیم، خیلی خوشحال کننده بود. اما تلخی جداشدن از پاپا و خانواده اش و درد دوری آن ها همچنان برایمان غیر قابل تحمل بود.

روز حرکت ما، همه به گمرک بصره آمدند. پاپا، می می، دایی سلیم، دایی نادعلی و خاله سلیمه. همه گریه می کردیم. خصوصاً می می و دا خیلی بی تاب می کردند. حتی پاپا هم گریه می کرد. تا آن روز گریه او را ندیده بودم. خیلی برایم دردناک بود. موقع سوار شدن به لنج سعی می کرد دلداری مان بدهد. می گفت: «شما بروید، ما هم جمع می کنیم و پشت سرتان می آییم».

دایی نادعلی که آن موقع هفده، هجده سال بیشتر نداشت، تا مرز ابوالخصیب^۱ همراه ما آمد. در طول مسیر همچنان گریه و زاری می کردیم. دایی سعی می کرد شوخی کند و ما را بخنداند، ولی فایده ای نداشت. آخر کار خودش هم گریه می کرد و اشک می ریخت.

چهره پاپا و می می موقع خداحافظی، یک لحظه از جلوی چشمانم دور نمی شد. فکر اینکه جایشان گذاشتیم و داریم بدون آن ها می رویم، خیلی عذابم می داد. اما علی این طور نبود. او توانسته بود سر خودش را یک جور گرم کند. مثل همیشه کنجکاوی و شیطنت هایش گل کرده بود. آن قدر دور و بر سگاندار لنج چرخید تا بالاخره او سگان را دستش داد و تا مسافت زیادی علی قایق را هدایت کرد.

غیر از ما خانواده دیگری هم از همشهریان ایلامی توی لنج بودند. آن ها هم سعی می کردند ما را آرام کنند و دلداری بدهند. می گفتند: «خدا بزرگ است. ان شاء الله دوباره دور هم جمع می شوید».

اما من از حرفشان خوشم نمی آمد. در عالم بچگی توی دلم به آن ها می گفتم: زدن این حرف برای شما آسان است. شما همه تان کنار هم هستید. حتی عروس و نوه تان هم آمدند. دیگر کسی را توی بصره ندارید که بخواهید ناراحتش باشید.

سرِ مرز با هماهنگی کنسولگری یک قایق ایرانی منتظرمان بود. ما را از لنج عراقی به آن یق منتقل کردند. وقتی دایی تو لنج ماند، گریه و زاری‌ها شدت گرفت. قایق ما راه افتاد، اما بیچ همچنان ایستاده بود. شاید این خواسته دایی بود. همان‌طور که دور می‌شدیم، می‌دیدیم هم‌گریه می‌کند. کم‌کم آن قدر دور شدیم که دیگر دایی نادعلی را به صورت یک نقطه می‌دیدیم. نقطه‌ای که دقایقی بعد محو شد.

فصل سوم

به گمرک خرمشهر که رسیدیم، دیگر غروب شده بود و اذان می‌دادند. دایی حسینی آمده بود دنبالم. تاکارهای مربوط به گمرک را انجام بدهیم و از بازرسی‌ها عبور کنیم کمی معطل شدیم. بیرون گمرک بابا منتظرمان بود. ماه‌ها می‌شد همدیگر را ندیده بودیم. اول که چشم‌مان به او افتاد، یک مقدار غریبی کردیم. اما بعد به طرفش رفتیم. بابا در حالی که اشک می‌ریخت، ما را بغل کرد و بوسید. تک‌تک‌مان را نوازش کرد. همه خوشحال بودیم. بعد راه افتادیم که با دایی حسینی برویم خانه‌شان. توی راه بابا پول‌های دو فلسی و پنج فلسی^۱ را که پاپا بهمان داده بود، با پول‌های ایرانی عوض کرد و گفت: «این پول‌ها اینجا ارزشی ندارد.» دایی کلی مهمان دعوت کرده و تدارک دیده بود. خانه‌اش خیلی برایمان تازگی داشت. اصلاً شبیه خانه‌های بصره نبود. مثلاً کف حیاط‌شان موزاییک بود در حالی که کف حیاط‌های بصره خاکی بود. بیشتر مهمان‌ها فارسی صحبت می‌کردند و ما که فقط عربی و کردی بلد بودیم، از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدیم. زبان فارسی به نظرمان عجیب و غریب می‌آمد.

یادم می‌آید آن شب توی حیاط آب‌بازی می‌کردیم. دستمان را زیر شیر گرفته بودیم و به هم آب می‌پاشیدیم. زن دایی‌ام آمد و در حالی که چیزهایی به فارسی می‌گفت، نگذاشت بازی کنیم. ما از حرف‌هایش فقط کلمه خیس را فهمیدیم که در زبان عربی معنی‌اش گندیدن است. خیلی تعجب کردیم. با خودمان گفتیم این چه آبی است که آدم دستش را زیرش بگیرد، می‌گندد؟

۱- فلس: واحد پول خرد عراق.

موقع شام، به خاطر گرمی هوا و جای کم، پشت بام را فرش کردند و زن دایی سفره شام را آنجا انداخت. بالا رفتن از پلکان موزاییک شده هم برایم جالب بود. چون توی بصره برای رفتن به پشت بام از نردبان چوبی استفاده می‌کردیم.

آن شب فهمیدیم وقتی بابا از عراق اخراج می‌شود، تمام راه را پیاده می‌آید و از مرز می‌گذرد. به خرمشهر که می‌رسد، کف پاهایش پر از زخم و تاول‌های چرکی بوده، به خاطر همین، تا چند روز دایی پاهای بابا را توی لگن می‌گذاشته و با آب نمک شستشو می‌داده، که عفونت‌ها از بین برود. مدت زیادی طول کشید تا بابا بتواند درست راه برود. بعدها خودش برایمان گفت علت اصلی آن جراحات‌ها، ضربه کابل‌هایی بوده که مأموران استخبارات به پاهایش زده بودند.

دایی مستاجر و عیال‌وار بود. مادرزنش هم با آن‌ها زندگی می‌کرد. به خاطر همین، بابا از همان روز به فکر افتاد جایی را برای سکونت ما پیدا کند. او گشت و بالاخره بعد از چند روز، یک اتاق توی کوی شاه‌آباد^۱ گرفت و به این ترتیب، ما به خانه خودمان رفتیم.

بابا مدتی هم به دنبال کار بود. او به خاطر شرایط سخت زندان و شکنجه‌های جسمی و روحی حال خوبی نداشت. دا خیلی مراعاتش را می‌کرد. سعی می‌کرد ما را آرام نگه دارد تا سر و صدا و شیطنت‌های ما اذیتش نکند. هر وقت از سرکار می‌آمد و می‌خواستید، می‌رفتم سراغش، دست و پایش را ماساژ می‌دادم. دلم می‌خواست خستگی روزانه را از تنش بیرون بکشم. بابا هم زیر لب دعایم می‌کرد و از خدا برایم عاقبت به خیری می‌خواست.

این حالت بحران روحی بابا زیاد طول نکشید. ولی چیز دیگری عذابش می‌داد. بابا روزها دنبال کار می‌رفت و شب‌ها با دست خالی برمی‌گشت. چون سابقه فعالیت سیاسی داشت، در ادارات دولتی کاری به او نمی‌دادند. سیر کردن شکم بچه‌ها و پرداخت کرایه خانه، همه و همه به او فشار می‌آورد و خیلی به بابا سخت می‌گذشت. حتی بعضی از دور و بری‌ها فکر می‌کردند بابا آدم کاری نیست و تن به کار نمی‌دهد. وقتی این را فهمیدم، خیلی دلم برای غربی بابا سوخت. دلم می‌خواست به همه بگویم این فکرها درباره بابا اشتباه است. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. فقط سر نمازهایم از خدا می‌خواستم کاری بکند. بابا وقتی از پیدا کردن کاری که توانایی و استحقاقش را داشت، نا امید شد، به ناچار یک کاری دستی اجاره کرد و توی بازار به باربری مشغول شد و در کنارش کارهای لوله‌کشی، بنایی و

۱- این محله بعدها به کوی طالقانی تغییر نام یافت.

جوشکاری مردم را انجام می‌داد.

چند ماه بعد بابا، سیدعلی و سیدمحسن را برداشت و برای دیدن اقوام و گرفتن شناسنامه به ایلام رفت. از قضای روزگار همان روزها پادگان ایلام را منفجر کردند و فرمانده پادگان کشته شد. این بار ساواک بابا را به عنوان مظنون حادثه دستگیر کرد و به زندان انداخت. ما از این جریان بی‌خبر بودیم. مدتی گذشت و دیدیم از آن‌ها خبری نشد. از تأخیرشان نگران شده بودیم. از یک طرف وقتی با اقوام‌مان در ایلام تماس می‌گرفتیم، پیغام می‌دادند از اینجا رفته‌اند. از طرف دیگر به خرمشهر هم نیامده بودند. این بلا تکلیفی خیلی آزاردهنده بود. نمی‌دانستیم چه کنیم. بی‌خبری از بابا و بچه‌ها و دوری از پاپا و می‌می زندگی را بر ما سخت کرده بود. غروب که می‌شد واقعاً دل‌تنگ می‌شدیم. صدای اذان تأثیر عجیبی روی‌مان داشت. آن وقت بود که عباي دارا روی سرمان می‌انداختیم و گریه می‌کردیم. برای هم می‌گفتیم، پاپا چه کار کرد، می‌می چه کار کرد و یا دایی سلیم و خاله سلیمه را به یاد می‌آوردیم و یواش یواش اشک می‌ریختیم. دا هم گوشه‌ای می‌نشست و با ما گریه می‌کرد. از صدای ما، همسایه‌ها می‌آمدند و دل‌داری‌مان می‌دادند و گاهی به دا نهیب می‌زدند که: «تو مادر این‌هایی، این چه کاری است؟ به جای آرام کردن بچه‌های معصوم، خودت هم نشسته‌ای و گریه می‌کنی؟» بعد هم سعی می‌کردند ما را دل‌داری بدهند. اما فایده‌ای نداشت. این برنامه هر شب‌مان بود. دایی حسینی هم مرتب به ما سر می‌زد. رفتار و کردار دایی خیلی شبیه پاپا بود. ما خیلی او را دوست داشتیم. همیشه به جان او قسم می‌خوردیم. اگر کسی می‌گفت به جان دایی حسینی، دیگر در درستی حرفش شک نمی‌کردیم. دایی وضع مالی خوبی داشت. زمانی که عراق بود، هم مترجم سفارت ایران و هم ناظم مدرسه ایرانی‌های مقیم عراق بود. در خرمشهر هم در شرکت روغن نباتی کار می‌کرد. همیشه با دست پر به خانه ما می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم به دا پول می‌داد تا به اصطلاح کمک خرجمان باشد.

آن وقت‌ها صادرات خرما از خرمشهر زیاد بود. انباردارها، خرماهای چیده شده را برای پاک کردن در خانه مردم می‌دادند و روز دیگر جمع می‌کردند و آن‌ها را توی کارخانه می‌شستند. بعد لایش مغز گردو می‌گذاشتند یا رویش کنجد و شیرۀ خرما می‌ریختند و به کشورهای عربی و اروپایی صادر می‌کردند. دا از این صندوق‌های خرما می‌گرفت. ما را هم می‌نشانند و توی سینی برایمان خرما می‌ریخت تا کمکش کنیم. برای اینکه حوصله‌مان از این کار سر نرود، مرتب برایمان شعر می‌خواند. ما خرماها را چاک می‌دادیم و هسته و کلاهدش را جدا می‌کردیم و توی جعبه می‌ریختیم. دستمزد هر جعبه سی کیلویی خرما، یک تومان

خرمشر عادت می‌کردیم و امیدوار بودیم پاپا و بقیه هم پیش ما بیایند.

اوایل سال ۱۳۴۸ که من شش ساله بودم، دایی نادعلی از بصره به ایران آمد و بلافاصله رفت سرریازی. او در ایام سرریازی هر وقت مرخصی می‌آمد، برای اینکه زن دایی حسینی راحت باشد، به خانه ما می‌آمد. ولی به خاطر اینکه ملاحظه وضع اقتصادی ما را می‌کرد، غروب‌ها برمی‌گشت خانه دایی. همه از آمدن دایی نادعلی خوشحال بودیم. دو سال بعد، قبل از آنکه رژیم بعث، ایرانی‌های مقیم عراق را اخراج کند، پاپا و می‌می هم آمدند. وقتی فهمیدم پاپا می‌آید، احساس می‌کردم حالا دیگر خیلی خوشبختیم. چون همه دور هم جمع هستیم. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود.

پاپا خانه‌ای نزدیک خانه ما اجاره کرد و دوباره رفت و آمدهای ما به آنجا شروع شد. هر روز که از مدرسه می‌آمدیم، من و سیدعلی و سیدمحسن یک‌راست می‌رفتیم خانه پاپا. پیرمرد طبق روال گذشته به ما پول می‌داد. یک بار رفتم و دیدیم خانه نیست. نشستیم ناهارمان را خوردیم. اما باز هم پاپا نیامد. می‌می که جریان را می‌دانست، سهمیه پول ما را داد و گفت: «مادرتان چشم به راه است، بروید خانه‌تان.» بعد هم خاله سلیمه را فرستاد تا ما را از خیابان رد کند. خاله از خیابان که ردمان کرد، گفت: دیگر خودتان بروید. من از اینجا برمی‌گردم.

ما گوشه‌ای ایستادیم تا خاله برود. او که دور شد، راه‌مان را به طرف بازار سبزی فروش‌ها کج کردیم. می‌دانستیم پاپا برای نماز ظهر به مسجد رفته و بعد از آن سر پل «چاسپی»^۲ با دوستانش نشسته و گرم صحبت است. رفتم و پاپا را آنجا دیدیم. او هم با مهربانی ما را در آغوش گرفت و بوسید و بعد به دوستانش معرفی کرد. در آخر هم طبق معمول به ما پول داد. ما به او گفتیم که سهمیه‌مان را از می‌می گرفته‌ایم. خلاصه خوشحال و خندان از اینکه آن روز نفری پنج زار نصیبمان شده، برگشتیم خانه. البته بعد آنکه خاله سلیمه فهمید، کلی دعوایمان کرد.

سال ۱۳۵۰ صاحبخانه‌مان که در شادگان زندگی می‌کرد، از پاپا خواست خانه را تخلیه

۱- آن زمان رئیس‌جمهور عراق احمد حسن البکر بود. اما در واقع صدام حسین - معاونش - همه کاره بود. صدام به بهانه اختلاف با ایران بر سر مسأله اورندرود که ادعا می‌کرد اسم آن شط العرب و متعلق به کشور عراق است، ایرانی‌های مقیم عراق را اخراج کرد. بعد از این قضیه دا می‌گفت: این صدام شمر است، نه صدام حسین.
۲- محدوده نکهله «الله» امروزی. البته در حال حاضر جوی آب خشک شده و با جدول بندی خیابان اثری از آن نیست. این آب از کارون در شرق شهر منشعب می‌شد و تا این قسمت ادامه داشت.

بود که بعداً سیزده ریال شد.

تابستان و زمستان کارمان همین بود. توی زمستان خرماها سفت می‌شد و چاقو به سختی در آن فرو می‌رفت. دا برای راحتی کار، سینی را روی منقلی که برای گرم کردن اتاق روشن می‌کرد، می‌گذاشت تا خرماها نرم شود. مدتی که پاپا توی ایلام زندانی بود، برای اینکه محتاج کسی نباشیم، خرج زندگی‌مان را از این راه تأمین می‌کردیم. همسایه‌ای داشتیم به نام عبدالحسین خربی. او مرد بسیار خوبی بود و هوای ما را داشت. احترام زیادی هم به سادات می‌گذاشت. هر از گاهی زنش میوه و یا چیزهای دیگری برای ما می‌آورد. اما دا قبول نمی‌کرد و با آن غرور خاص خودش می‌گفت: «ما چیزی لازم نداریم.»

دا زنی تودار بود. تلاش می‌کرد بار زندگی‌اش را خودش به دوش بکشد. اهل درد دل کردن با کسی نبود. خیلی وقت‌ها دیده بودم جارو زدن و یا پاک کردن قاب عکس‌ها گریه می‌کند. همیشه سعی داشتم به شکلی خود را در تنهایی‌های او شریک کنم. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد.

بالاخره بعد از سه، چهار ماه پاپا و بچه‌ها آمدند. در حالی که قیافه‌هایشان به شدت رنگ پریده و تکیده شده بود. آن موقع سیدعلی هشت سال و سیدمحسن هفت سال داشتند. محیط کثیف و غذای بد زندان باعث شده بود سیدمحسن اسهال و استفراغ شدیدی بگیرد و به خاطر عدم رسیدگی، به اسهال خونی دچار شود. با وجود اصرار پاپا، مأموران زندان حاضر به آوردن پزشکی نشده و گفته بودند: «طوریش نیست. تازه اگر بمیرد، بهتر. یک جوجه خرابکار کمتر می‌شود.» اصرار آن‌ها این بوده که پاپا به انفجار پادگان اقرار کند. اما او جواب می‌داده: «اگر من می‌خواستم پادگان را منفجر کنم که با این دو تا بچه با نمی‌شدم بیایم اینجا.» ولی مأموران زیر بار نمی‌رفته‌اند. خلاصه تا تحقیق کنند و بی‌گناهی پاپا ثابت شود، زمان زیادی گذشت.

پاپا بعد از آزادی، خانه در بست دو اتاقه‌ای در کوی شاه‌آباد اجاره کرد. اتاق آجری آن را برای پذیرایی مهمان در نظر گرفته بودیم و از اتاق گلی هم به عنوان آشپزخانه و نشیمن استفاده می‌کردیم. این خانه آب نداشت، ولی برق داشت. بعد از در اصلی خانه، از حیاط کوچک راهرو ماندی به حیاط بزرگ‌تری که اتاق‌ها در آن بود، وارد می‌شدیم. توی حیاط کوچک، پلکانی بود که به پشت بام راه داشت. شب‌های تابستان برای فرار از گرما و در امان ماندن از نیش پشه‌ها، آنجا می‌خوابیدیم. پاپا همیشه توصیه می‌کرد چون پشت بام حفاظ ندارد، خیلی مواظب باشیم. ما تقریباً سه سال توی این خانه بودیم. کم‌کم به زندگی در

کنیم. بابا هم خیلی زود دست به کار شد. یک روز که بابا و دا می خواستند دنبال خانه بروند، بچه‌ها را به من سپردند. در راه هم به روی مان قفل کردند مبادا کوجه برویم.

آن روز خانه همسایه بغل دستی مان جشن ختنه سوران بود. سیدمحسن برای تماشا به پشت بام رفته بود. من توی اتاق با سیدمنصور مشغول بازی بودم که لایلا سرآسیمه آمد و گفت: زهرا بیا که محسن مُرد! من فکر کردم الکی می‌گوید، ولی وقتی گفت به جان دایی حسینی، دیگر نفهمیدم چه جور بچه را رها کردم و به حیاط دویدم. محسن کنار پله‌ها بیهوش افتاده بود. چشمش متورم و سیاه شده، بیرون زده بود. هیچ خونی هم در کار نبود.

من با دیدن محسن در آن وضعیت جیغ کشیدم و صورتم را چنگ انداختم. لایلا هم ترسیده بود. هر دو گریه می‌کردیم و خودمان را می‌زدیم. در همین موقع در زدند. دختر خانم نوروزی همسایه روبرویی مان بود. از همان پشت در گفت: مادرم می‌پرسد چی شده؟ چرا این قدر جیغ می‌کشید؟

گفتم: محسن مُرده! از پشت بام افتاده.

گفت: خب چرا در را باز نمی‌کنید؟

گفتم: بابا و دا رفته‌اند بیرون. در را هم قفل کرده‌اند.

ننه جاسم - همان خانم نوروزی - که زن تنومند و هیکل داری بود، بعد از شنیدن این خبر آمد و چنان لگدی به در چوبی حیاط زد که در چارطاق باز شد. بعد هم که محسن را دید، گفت: این بیهوش شده، باید ببرمش بیمارستان. پدر و مادرت کجا هستند؟

گفتم: رفته‌اند دنبال خانه بگردند. ولی می‌دانم الان خانه یکی از فامیل‌هایمان هستند.

گفت: خودت برو دنبالشان، بگو بیایند.

در تمام طول راه فکر می‌کردم چطور خبر را به دا بگویم که هول نکنند. آخر او بچه دیگری در راه داشت. وقتی رسیدم، همه از دیدن من تعجب کردند.

دا پرسید: برای چی آمدی اینجا؟

گفتم: عمه هاجر از ایلام آمده. در حالی که تا آن موقع عمه هاجر را ندیده بودم.

بابا گفت: هاجر چطور این همه راه را پا شده، آمده اینجا؟

گفتم: من نمی‌دانم. حالا که آمده. خودش گفت من عمه هاجر.

این همه حرف سر هم کردم، اما صورت زخمی و خراشیده من آن‌ها را به شک انداخت. دروغ گفتن فایده‌ای نداشت. آن قدر پرس و جو کردند تا بالاخره مجبور شدم بگویم: محسن زمین خورده و حالش بد شده است. من هم از ترس صورتم را کندم. ولی چیزی نیست.

حالش خوب است. الان هم ننه جاسم آنجاست.

دا با شنیدن این حرف حالش به هم خورد و از هوش رفت.

وقتی به خانه رسیدیم، سیدمحسن را به بیمارستان برده بودند. چند دقیقه‌ای از آمدن مان نمی‌گذشت که دیدیم می‌می از دور به سر و سینه می‌زند و گریه کنان می‌آید. محسن را او بزرگ کرده بود. خیلی دوستش داشت، مثل پسر خودش. طاقت از دست دادن این یکی را نداشت. نمی‌توانست ببیند بلایی سر او آمده است.

نمی‌دانم این خبر چطور پخش شد که یک دفعه خانه پر از دوست و آشنا شد. همه گریه و زاری می‌کردند. ناامید بودند. او را از دست رفته می‌دانستند.

محسن همچنان بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بود. توی این مدت در خانه ما مدام شیون و زاری بود. دست و دل کسی به کار نمی‌رفت. مثل خانه‌های عزادار همسایه‌ها غذا می‌آوردند و اصرار می‌کردند، بخورید. اما نمی‌شد. چیزی از گلوی کسی پایین نمی‌رفت.

حال و روز ما بچه‌ها هم مثل بقیه بود. آخر ما انس عجیبی به هم داشتیم. محبت و دوستی زیادی بین مان بود. خود من از همه بدتر بودم. یک شب که رختخواب‌ها را پهن می‌کردم، چشمم به جنای خالی محسن افتاد که همیشه کنار سیدعلی و سیدمنصور می‌خوابید. بی‌اختیار بغضم ترکید. نشستم و زدم زیر گریه. بابا خیلی سعی کرد تا آرام کند. هرچه می‌گفت من امروز محسن را دیدم، حالش خوب بود، نگران نباش، ساکت نمی‌شدم. حتی بنده خدا رفت از در مغازه برایم خوراکی خرید. ولی فایده‌ای نداشت. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم ما آن شب محسن را از دست می‌دهیم.

آن قدر گریه کردم تا به حق افتادم. بالاخره بابا مجبور شد آن وقت شب مرا به بیمارستان ببرد. اما آنجا نگذاشتند به ملاقات محسن بروم. بابا ناچار مرا به پیرمرد نگهبان سپرد و خودش داخل رفت. پیرمرد که خیلی مهربان بود، مرا کنار خودش نشاند. برایم حرف زد و سعی کرد دل‌داری‌ام بدهد.

کمی بعد بابا برگشت. گفت: حال محسن خوب است. با هم حرف زدیم.

حرفش را باور کردم و آرام شدم.

محسن سه، چهار روزی توی کما بود. بعد کم‌کم به هوش آمد. اما حافظه‌اش را از دست داده بود. هیچ‌کس را نمی‌شناخت. بعد از ده روز هم از بیمارستان مرخص شد، ولی دیگر مثل سابق نبود. دکترها می‌گفتند: خوب شدنش نیاز به زمان دارد.

انگار منگ شده بود. هوش و حواس درستی نداشت. مثلاً پول می‌دادیم برود نان بخرد،

می رفت و چند ساعت بعد دست خالی می آمد. یا اصلاً گم می شد. وقتی هم که می آمد، پول را خرج کرده بود و نمی دانست او را برای چه کاری بیرون فرستاده اند. طفلک آن زمان کلاس اول را می خواند. درسش هم خیلی خوب بود، اما بعد از این حادثه نمراتش رو به ضعف گذاشت. نسبت به درس بی علاقه شده بود. بابا خیلی سعی کرد او را تشویق کند، اما فایده ای نداشت. بعدها هم تا دوم راهنمایی خواند و دیگر ادامه نداد. به هر جهت تا مدت ها وضعیت او به همین شکل بود.

اتفاقی که برای محسن افتاد، خود به خود تخلیه خانه و جابه جایی ما را عقب انداخت. توی همین خانه بود که سیدحسن هم به دنیا آمد؛ بچه ششم دا و پسر چهارم خانواده. آن زمان پاپا و می می به زیارت امام رضا (ع) رفته بودند. به خاطر همین، زن دایی حسینی و مادرش، دا را به بیمارستان خُمه بردند^۱. بابا هنوز شغل درست و حسابی نداشت و وضع مالی مان خیلی بد بود. به همین خاطر، مادر زن دایی، مخارج بیمارستان را که پنجاه تومان می شد، پرداخت کرد. البته بعدها بابا پولش را داد.

وقتی دا را خانه آوردند، من از او پرستاری می کردم، چون کس دیگری نبود و این برای من که در آن زمان هشت سال داشتم واقعاً سخت بود.

در همین اوضاع و احوال بود که دوباره صاحبخانه جوابمان کرد و ناچار به جای دیگری اسباب کشی کردیم. خانه جدید در واقع دو قسمت بود که توسط یک راهروی بلند و باریک به هم وصل می شد. ساکنان قسمت عقبی باید از حیاط جلویی که ما و صاحبخانه در آن زندگی می کردیم، رد می شدند. توی خانه جدید خیلی اذیت شدید. صاحبخانه های قبلی مان آدم های خوبی بودند، اما این یکی خیلی زجرمان داد. او آدم بدجنسی بود. در مدتی که مستأجرش بودیم، صبح ها فلکه آب را می بست و سر کارش می رفت. اوایل همه فکر می کردند آب قطع شده است. ولی غروب که می شد، با آمدن او می دیدیم آب هم وصل شده است. زنش بنده خدا این طور نبود. مدام به شوهرش غر می زد که: «خدا را خوش نمی آید، این ها بچه دار هستند، گناه دارند.» اما او زیر بار نمی رفت و می گفت: «نه! این ها عیالوارند. آب زیاد مصرف می کنند، پول آب زیاد می آید.»

همسایه ها هم اعتراض می کردند که ما هم در پول آب شریکیم. ما هم پول می دهیم. اما او همچنان کار خودش را می کرد. دا خیلی از دست کارهای این مرد نالان بود. از

بی انصافی ها و اذیت هایش.

در عوض یکی از همسایه هایمان خیلی خوب و مهربان بود. او را کمتر می دیدیم. راننده بیابان بود. هر شهری که می رفت، میوه های همان شهر را می آورد و بین همسایه ها تقسیم می کرد. مجرد بود. بابا همیشه می گفت: «خدا خیرش بدهد، آدم چشم پاکی است.»

آمدن او را از صدای سه تارش می فهمیدیم. ما بچه ها خیلی خوشمان می آمد. وقتی ساز می زد، همگی با اشتیاق جمع می شدیم پشت پنجره اتاقش و گوش می کردیم.

در عالم بچگی، سختی های زندگی مانع شیطنت های ما نمی شد. زندگی برای ما جریان خودش را داشت. روزها می آمد و می رفت و ما سرگرم بازیگوشی خودمان بودیم.

پاییز آن سال من به کلاس اول رفتم. هنوز دو ماه از شروع مدرسه نگذشته بود که اتفاقی برآیم افتاد.

آن روز توی حیاط خانه بغلی با بچه ها بازی می کردیم. مرد همسایه الوارهای چوبی زیادی از بندر آورده و کنار حیاط روی هم چیده بود. ما از آن ها بالا می رفتیم و پایین می پریدیم. حین بازی ناگهان الوارها ریخت. من افتادم و میخ بزرگی که از یکی از الوارها بیرون زده بود، تاته توی ساق پایم فرورفت. طوری که برای در آوردنش، یکی از بچه ها پایم را می کشید و دیگری تخته را. با هر زحمتی بود، بالاخره میخ را بیرون آوردند. پایم بدجوری زخم شده بود. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. بچه ها رفتند تا دا را خبر کنند.

خیلی ترسیده بودم. همه اش به این فکر می کردم که چطور قضیه را به دا بگویم. اما او وقتی آمد، چیزی نگفت. شاید آن قدر هول کرده بود که یادش رفت، دعوایم کند. فقط با عجله بغلم کرد و مرا به خانه برد. بعد پارچه ای سوزاند و سوخته هایش را روی زخمم گذاشت و محکم بست، تا جلوی خونریزی را بگیرد.

چند روزی از این قضیه گذشت. پایم شدید ورم کرد. خم مانده بود و راست نمی شد. نمی توانستم راه بروم. خودم را روی زمین می کشیدم. از شدت درد، اجازه نمی دادم کسی به پایم دست بزند. بالاخره یک روز دا مرا روی شانۀ اش گذاشت و به درمانگاه برد. آنجا که رفتیم، دکترها گفتند: «پایش خیلی عفونت کرده، اگر همین طور ادامه پیدا کند، فلج می شود.»

آن روز بدترین روز زندگی ام بود. دکتر با یک پرستار، زیر بغلم را گرفتند و مرا وادار کردند راه بروم. خیلی سخت بود. وقتی پایم را روی زمین می گذاختم، آن قدر درد می گرفت که حد نداشت. همین طور راه می رفتم و جیغ می کشیدم و چرک و خون از پایم بیرون می زد. بعد از مدتی مرا روی تخت خواباندند. فکر کردم دیگر تمام شد. اما این بار دکتر با یک پنس

۱- بیمارستان خُمه: نام دیگرش مصدق بود و در نزدیکی فلکه فرمانداری قرار داشت.

به سراغم آمد. آن را داخل زخم می‌کرد و باقیمانده چرک‌ها را بیرون می‌کشید. وقتی کارش تمام شد. زخم پایم را نگاه کردم. مثل بادکنکی بود که بادش را خالی کرده باشند.

در آخر هم به داگفتند: «باید هر روز بچه‌ات را بیاوری اینجا تا پانسمانش را عوض کنیم.» هر روز که دا می‌خواست مرا ببرد، داد و فریاد راه می‌انداختم که: «نمی‌آیم. آنجا مرا عذاب می‌دهند.» اما او به هر بدبختی بود، مرا روی شانه‌اش می‌گذاشت و پای پیاده به درمانگاه می‌برد.

توی مسیر که می‌رفتیم، هر حرکتی باعث می‌شد پایم درد بگیرد. خلاصه تا برسیم درمانگاه و برگردیم نصف جان می‌شدم. به خاطر این اتفاق یک ماه مدرسه نرفتم. مدیر مدرسه مان فکر کرده بود، خانواده‌ام مانع تحصیل شده‌اند. چون آن زمان دخترها نمی‌توانستند به راحتی درس بخوانند. برای همین کسی را فرستاد دنبالم. صبح دا رفت مدرسه. قضیه را برایشان تعریف کرد و گفت: «حالش خوب نیست. وضعیت پایش طوری است که نمی‌تواند راه برود.»

آن‌ها نپذیرفتند. گفتند: خودش باید بیاید.

فردای آن روز بنده خدا مرا روی دوشش گذاشت و برد مدرسه. آن‌ها پایم را که دیدند، گفتند: «فعلاً اشکالی ندارد. ولی به محض اینکه توانستی راه بروی، حتماً باید بیایی سر کلاس.»

یک ماه و نیم طول کشید تا توانستم از جایم بلند شوم. دستم را به دیوار می‌گرفتم و سعی می‌کردم راه بروم. پول کرایه ماشین که نداشتم. به خاطر همین، مجبور بودم لنگان لنگان تا مدرسه پیاده بروم.

خیلی سخت گذشت. ولی به هر حال از آنجایی که به درس خواندن علاقه داشتم، ادامه دادم و هر طوری بود، عقب ماندگی درسی‌ام را جبران کردم. البته خانم فروزنده - معلمم - هم خیلی کمک کرد. دلسوزی او و تلاش خودم باعث شد خرداد ماه شاگرد اول کلاس مان شوم. سال تحصیلی که تمام شد، خانه‌مان را عوض کردیم و از دست صاحبخانه بدجنس مان راحت شدیم. بعد از آن هم خیلی خانه عوض کردیم. هر چند وقت یک‌بار از کوچه‌ای به کوچه دیگر محله شاه‌آباد می‌رفتیم. هر جایی برای خودش خوبی‌هایی داشت و بدی‌هایی. چاره‌ای نبود. باید تحمل می‌کردیم. یکجا صاحبخانه، مهربان بود و هوای مان را داشت و جای دیگر بدجنس بود و اذیت‌مان می‌کرد. یکی هر کاری از دستش بر می‌آمد، برای راحتی ما انجام می‌داد و دیگری از هیچ آزاری کوتاهی نمی‌کرد. مثلاً توی خانه‌ای در خیابان مینا

می‌نشستیم که حیاط بزرگی - حدود سیصد متر - داشت. اتاق‌های دور حیاط در دو ضلع کنار هم قرار داشت. یک سمت، اتاق‌های صاحبخانه بود و تک اتاقی که ما اجاره کرده بودیم و در ادامه اتاق‌های دیگری که سه خانواده در آن‌ها زندگی می‌کردند. همه اهل منزل هم بچه‌دار و عیالوار بودند.

تابستان‌ها هر خانواده، جلوی در اتاقش فرشی پهن می‌کرد و شام را آنجا می‌خوردند. جالب آنجا بود که از غذاهایشان به هم تعارف می‌کردند و بشقابی به خانواده دیگر می‌دادند. به شکلی که هر غذایی در هر اتاقی پخته می‌شد، همه ساکنین خانه از آن می‌خوردند. خیلی با صفا و صمیمیت کنار هم زندگی می‌کردیم. هر شب بعد از شام، صاحبخانه تلویزیونش را می‌آورد، وسط می‌گذاشت. همه دور تا دور می‌نشستند، نگاه می‌کردند.

زمستان‌ها هرکس در اتاق خودش بود. ما هم در آن یک اتاق که هم مهمانخانه بود، هم نشیمن و اتاق خواب و محل درس خواندن، سر می‌کردیم. تنها سرگرمی مان یک رادیو بود که با آن قصه‌های شب را گوش می‌کردیم. قصه رستم و سهراب و داستان‌های حماسی دیگر که خیلی دوست داشتیم.

دا هنوز برای کمک خرج خانه، خرما پاک می‌کرد. ما هم می‌نشستیم به کمک. حتی سیدعلی و سید محسن هم کار می‌کردند. بعد از چند ساعت، بچه‌ها خسته می‌شدند و یکی یکی می‌رفتند و می‌خوابیدند. ولی من و دا آخرین نفرها بودیم که توی رختخواب می‌رفتیم. بابا همچنان توی بازار باربری می‌کرد تا اینکه بالاخره توی شهرداری به عنوان رفتگر استخدام شد. او صبح‌ها ساعت پنج، نمازش را که می‌خواند، می‌رفت برای کار. بعضی وقت‌ها من و سیدعلی، ساعت هفت که به طرف مدرسه می‌رفتیم، او را در حال جارو کردن خیابان می‌دیدیم. می‌دویدیم، دستش را می‌بوسیدیم. او هم دستی روی سرمان می‌کشید و می‌گفت: «بروید! مدرسه‌تان دیر می‌شود.»

اسم مدرسه من «سالور» بود و مدرسه سیدعلی «بیست و پنج شهریور». این دو تا مدرسه، جفت هم بودند و توی خیابان خلیج فارس قرار داشتند.

بابا همان سال برایم چادری خریده بود. چادر گودری زمینه مشکی با گل‌های درشت زرشکی و برگ‌های سفید. قرار بود فقط برای توی خانه باشد. اما من خیلی دوست داشتم وقتی بیرون هم می‌روم آن را سرم کنم. چون این جور، احساس می‌کردم بزرگ شده‌ام. ولی بابا می‌گفت: «نمی‌توانی خودت را جمع و جور کنی، توی گِل می‌افتی و سر تا پایت را کثیف می‌کنی.»

حالا دیگر سعید و زینب هم به جمع ما اضافه شده بودند و ما هشت تا بچه بودیم. بابا طوری ما را بار آورده بود که هیچ وقت مزاحم همسایه‌ها نمی‌شدیم و سر و صدایی نداشتیم. مهندس بهروزی هم از ما خیلی خوشش آمد. به خاطر همین، به جای سه ماه، یکسال آنجا ماندیم.

خانهٔ مهندس بهروزی، خانهٔ بزرگ و قشنگی بود که در محدودهٔ میدان راه آهن قرار داشت و به سبک ویلایی ساخته شده بود. ساختمان دو تا در داشت. ما از در حیاط که به کوچه باز می‌شد، رفت و آمد می‌کردیم و خانوادهٔ بهروزی از در اصلی که به خیابان سیزده دستگاہ شهرداری راه داشت.

در این محله کارمندان نیروی دریایی و مهندسین شهرداری زندگی می‌کردند. خانه‌ها طوری کنار هم بودند که بین‌شان کوچهٔ بن‌بستی شکل می‌گرفت و از آن به عنوان پارکینگ استفاده می‌کردند. در حیاط خانه‌ها هم به این کوچه باز می‌شد. داخل حیاط، باغچه‌های مستطیل شکلی قرار داشت که پر بود از درخت. راهروهای باریک سنگ فرش شده، باغچه‌ها را از هم جدا می‌کرد، غیر از این‌ها یک استخر بزرگ با دیواره‌های آبی هم بود. آخر حیاط، پشت درخت‌ها، یک مرغدانی بود که خانم بهروزی مرغ و جوجه‌هایش را در آن نگه‌داری می‌کرد و یک لانه کنار آن، که برای سگ نگهبان ساخته شده بود.

در گوشهٔ دیگر، دو اتاق بود که با راهروی باریکی از هم جدا می‌شدند. اتاق سمت چپی را، خانم بهروزی انباری کرده بود و وسایل اضافی‌اش را آنجا می‌گذاشت. اتاق سمت راستی را که بزرگ‌تر بود، به ما دادند. انتهای راهرو یک سکو بود که ما زیرش کپسول‌گاز و رویش اجاق سه شعله گذاشتیم. بابا هم قفسهٔ چوبی ساخت و به دیوارهٔ آنجا کوبید تا وسایل آشپزخانه را در آن بگذاریم. توی اتاق کمد کوچک لباس بود و بوفهٔ زیر رختخوابی.^۱ کف را هم زیلو انداختیم و دور تا دور، مُخَدَهٔ^۲ چیدیم. و در آخر، مثل همیشه، قاب عکس‌ها را به دیوار زدیم. عکس آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله حکیم و... که بابا ارادت عجیبی به آن‌ها داشت. توی اتاق مقدس‌ترین چیزها، یکی قرآن بود و دیگری همین عکس‌های روی دیوار که بابا یاد داده بود به آن‌ها احترام بگذاریم.

بعد از سال‌ها در این خانه احساس راحتی و آرامش می‌کردیم. دیگر نه از صاحبخانه‌های

من به خاطر او، نمی‌گفتم «نه!» اما یواشکی چادر را تا می‌کردم و به سید علی می‌دادم. او زودتر از خانه بیرون می‌رفت. بعد من خداحافظی می‌کردم و دنبالش می‌رفتم. سر کوچه، چادر را از علی می‌گرفتم و سر می‌کردم.

وقتی به مدرسه می‌رسیدم، تا کمرم پر از گِل و خاک شده بود. آخر غیر از خیابان‌های اصلی شهر بقیه خاکی بودند و موقع بارندگی همه جا گِل می‌شد. من هم هر روز مجبور بودم در حوض حیاط مدرسه، چادر، جوراب و کفش‌هایم را بشویم. بعد چادر را روی حفاظ پله‌های طبقهٔ دوم می‌انداختم تا خشک شود.

مدتی هم با دختر همسایه‌مان که دورهٔ راهنمایی بود. قرار گذاشتیم با مینی‌بوس به مدرسه برویم. کرایه تاکسی پنج ریال بود و کرایه مینی‌بوس سه ریال. برای همین یک روز من دو ریال می‌بردم و دختر همسایه یک ریال و روز دیگر او دو ریال می‌آورد و من یک ریال. راننده هم ما دو تا بچه را یک نفر حساب می‌کرد. به این ترتیب، دوتایی با سه ریال می‌رفتیم مدرسه.

در بیشتر آن سال‌ها توی کلاس مبصر بودم. این کار را خیلی دوست داشتم و به خوبی از عهده‌اش برمی‌آمدم. آن زمان توی مدرسه، تغذیهٔ رایگان می‌دادند؛ شیر و کیک یا ساندویچ تخم مرغ و گاهی هم میوه. مدتی هم پنیرهای هلندی می‌دادند. بچه‌ها از آن پنیرها خوششان نمی‌آمد. چون تا هوا به آن می‌خورد، خشک می‌شد. به همین خاطر، اسمش را سنگ گذاشته بودند و به هم پرتاب می‌کردند. روزهایی که تغذیه ساندویچ بود، من و معلم‌مان ساندویچ‌های کلاس را درست می‌کردیم. آن‌ها را در سبدهای آبی یا قرمز مخصوص این کار می‌گذاشتیم و من به کلاس می‌آوردم. مسئولین مدرسه اصرار داشتند، دانش‌آموزان همانجا تغذیه‌شان را بخورند. اما اکثر بچه‌ها سهمیه‌هایشان را به خانه می‌بردند. من هم مثل بقیه دلم نمی‌آمد تنها بخورم. علی و محسن هم همین‌طور بودند. تغذیه‌ها مان را می‌آوردیم خانه و با ما و بچه‌ها می‌خوریم. حتی برای بابا هم نکه می‌داشتیم. اما او چشم‌هایش پر از اشک می‌شد و می‌گفت: «خودتان بخورید. من نمی‌خواهم. سرکارم - توی شهرداری - از این چیزها زیاد می‌خورم.» در صورتی که ما می‌دانستیم، محال است بابا بدون ما چیزی بخورد.

تابستان سال ۱۳۵۳ یکی از مهندسین شهرداری از بابا خواست تا به خانهٔ آن‌ها اسباب‌کشی کنیم. مهندس بهروزی دنبال آدم امینی می‌گشت تا در ایام تابستان که تهران می‌رود، خانه و زندگی‌اش را به دست او بسپارد. از طرفی چون آدم خیری بود، به دوستانش سپرده بود، فرد نیازمند و عیالواری را برای این کار به او معرفی کنند.

۱- آن زمان اکثر خانه‌ها یک بوفه چوبی داشتند که در آن ظروف چینی می‌گذاشتند و رویش رختخواب می‌چیدند و به بوفه زیر رختخوابی معروف بود.

۲- مُخَدَه: تکیه بزرگ که به عنوان پشتی از آن استفاده می‌شود.

بهانه گیر خبری بود و نه از شلوغی همسایه‌ها. مهندس و زنش آدم‌های خوبی بودند و کاری به کار ما نداشتند.

انگار خانه، خانه خودمان بود.

ما بچه‌ها هم اینجا خیلی راحت بودیم. من بیشتر از هر جای دیگر خانه حیاطش را دوست داشتم.

بچه‌های دایی حسینی هم علاقه داشتند به خانه ما بیایند. برای آن‌ها هم این خانه جالب بود. اما دایی حسینی ملاحظه وضع ما را می‌کرد و نمی‌گذاشت بچه‌هایش زیاد پیش ما بمانند. ولی بابا با اصرار آن‌ها را نگه می‌داشت.

آن وقت بود که جمع‌مان جمع می‌شد و در گوشه‌ای از حیاط، بساط خاله‌بازی راه می‌انداختیم. بیشتر زندگی خودمان را بازی می‌کردیم. بعد هم سوار تاب‌هایی می‌شدیم که بابا به درخت‌ها بسته بود.

بین درخت‌های حیاط، درخت کُناری بود که خانم مهندس به آن علاقه خاصی داشت. او یک بار برایمان تعریف کرد که نیمه شبی وقتی از خواب بیدار شده، توی این درخت نوری دیده است. خانم بهروزی با اینکه زن درس خوانده‌ای بود، می‌گفت: «یک آدم خوب توی این درخت زندگی می‌کند.» روی همین باورش، دور درخت را شیار باریکی کنده بود و هر شب جمعه در آن آب می‌ریخت و دور تا دورش را شمع روشن می‌کرد. این کار او، غروب‌ها منظره فشنگی درست می‌کرد. هر وقت هم به مسافرت می‌رفت، چند بسته شمع به من می‌داد تا به جای او دور درخت کُنار روشن کنم.

ماه رضانی که خانه مهندس بودیم، اولین باری بود که روزه‌هایم را کامل می‌گرفتم. سال‌های قبلش، گرسنه که می‌شدم، یواشکی چیزی می‌خوردم و روزه‌ام را می‌شکستم.

آن سال خانم بهروزی به دا گفته بود: «بگذارید افطار زهرا را من بدهم.» او با اینکه در تأقمان غذا می‌فرستاد، اصرار داشت، به خانه‌شان بروم تا خودش از من پذیرایی کند. ولی بابا می‌گفت: «اول توی خانه خودمان با خرما یا آب روزه‌ات را باز کن، بعد برو.»

خانم بهروزی همیشه دم اذان، مناجات را که پخش می‌کردند، می‌گفت: «برای من و بچه‌هایم دعا کن. دعا‌های تو مستجاب می‌شود.» بچه‌های خانم بهروزی به جز شهرام همه درس خوانده بودند و شغل‌های مهمی داشتند.

شهرام مُنگول بود. با اینکه هفده، هجده سال داشت، اما حالت‌هایش خیلی بچه‌گانه بود. بار اول که او را دیدم، تعجب کردم چرا این شکلی است. ولی پسر بی آزار و مهربانی بود. هر

کس به خانه‌شان می‌آمد، فوراً خوراکی می‌آورد و به زور تعارف می‌کرد. اگر هم کسی نمی‌خورد، ناراحت می‌شد و به مادرش شکایت می‌کرد.

خانم بهروزی زن مسن و دست‌تنهایی بود. نمی‌توانست به تمام کارهای خانه‌اش برسد. به خاطر همین، من سعی می‌کردم به او کمک کنم. اما عیدها که بچه‌ها می‌آمدند خانه پدرشان، سر او شلوغ می‌شد و دیگر تنها نبود. یک بار پریوش دختر خانم بهروزی که در آبادان زندگی می‌کرد، وقتی دید به مادرش کمک می‌کنم، خیلی خوشحال شد. جلو آمد. مرا بوسید و گفت: «آفرین! خیلی ممنون که مواظب مامانم هستی.» بعد یک بیست تومانی به من عیدی داد. خیلی ذوق کردم. چون آن زمان بیست تومان پول زیادی بود.

به هر جهت یک سالی که در این خانه سکونت داشتیم، دوره خوب و خوشی را گذراندیم. ولی آرامش و خوشی‌هایمان چندان دوامی نداشت. سال بعد مهندس بهروزی منتقل شد تهران و ما دوباره برگشتیم شاه‌آباد.^۱ این بار بابا در خانه‌ای توی خیابان میتا، نزدیک جنت‌آباد،^۲ اتاقی اجاره کرد. صاحب این خانه با اینکه ظاهراً آدم خوبی به نظر می‌رسید، ولی اهل کارهای خلاف بود و شراب خواری می‌کرد. بابا خیلی او را از این کارها نفی کرد، ولی نصیحت‌هایش فایده‌ای نداشت. بالاخره این مسأله باعث شد، آنجا نمایم و خیلی زود به خانه دیگری برویم.

بدبختانه صاحبخانه جدید هم دست کمی از قبلی نداشت. او بدون اجازه، از مصالح ساختمانی که در آن نزدیک می‌ساختند، برمی‌داشت و به خانه‌اش می‌آورد. بابا وقتی از قضیه باخبر شد، به او اعتراض کرد و گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟ این‌ها حرام است، صاحبش راضی نیست.»

اعتراض بابا اثری که نکرد هیچ، بدتر باعث شد او با ما سر لج بیافتد. یک روز که بابا خانه نبود، کلنگی برداشت، به پشت بام رفت و قسمتی از سقف اتاق را روی اسباب و وسایلمان خراب کرد. شاید اگر همسایه‌ها جلوی او را نگرفته بودند، همه خانه را روی سرمان می‌ریخت. آن‌ها از روی احترامی که به سادات داشتند، از مرد صاحبخانه خیلی ناراحت

۱- چند سال قبل (حدود سال ۱۳۷۸) دا توی تهران، موقع پیاده شدن از اتوبوس شرکت واحد، خانم بهروزی را دیده بود. با او سلام و علیک و احوال‌پرسی می‌کند و سراغ آقای مهندس را می‌گیرد. خانم بهروزی می‌گوید شوهرش چند سال پیش فوت کرده است. دا می‌گفت: «خانم بهروزی خیلی پیر و شکسته شده بود.» ظاهراً چون در حال پیاده شدن از اتوبوس بوده، نتوانسته آدرسی از او بگیرد.

۲- جنت‌آباد نام قدیم قبرستان خرمشهر است. اکنون به گلزار شهدا معروف است.

بودند. شب، همگی سراغ بابا آمدند و توصیه کردند که از دست او شکایت کند. بابا قبول نمی‌کرد. ولی آن‌قدر اصرار کردند تا بالاخره راضی شد.

روز بعد مأموران آمدند و صاحبخانه را بردند. باز بابا طاقت نیاورد. دو روز نشده بود که رضایت داد و او را آزاد کردند.

علی که این سختی‌ها را می‌دید، از همان بچگی شروع به کار کرد. بعد از ظهرها در تابستان‌های گرم و زمستان‌ها که هوا سرد می‌شد، برای اینکه به خرج خانه کمک کند، در پمپ بنزین معروف به دیزل آباد که ابتدای جاده خرمشهر اهواز بود به مسافران یا راننده ماشین‌های سنگین آدامس می‌فروخت یا بلال‌فروشی می‌کرد. یک وقت‌هایی من پیله می‌کردم: علی بگذار من هم بیایم. دوست دارم بینم چطور فروشنده‌گی می‌کنی. غیرتی می‌شد و بدش می‌آمد. می‌گفت: اونجا جای خوبی برای دخترها نیست. همه راننده‌ها و گاراژدارها اونجا رفت و آمد می‌کنند. اصرار می‌کردم: تو رو خدا بگذار بیام، فقط می‌خواهم بینم تو چطور آدامس می‌فروشی. بالاخره با سماجت‌های من کوتاه آمد. چندین بار که با علی رفتم و فروشنده‌گی او و بچه‌های دیگر را دیدم تشویق شدم من هم بروم و چیزی بفروشم. آن‌قدر به داگفتم تا راضی شد و من را همراه علی فرستاد. بابا که موضوع را فهمید خیلی ناراحت شد. با دا دعوا کرد و گفت: چرا بچه‌ها را برای کار می‌فرستی؟ بابا از اول هم مخالف کار کردن علی بود، چه برسد به اینکه مرا در حال فروشنده‌گی ببیند. دا هم به خاطر شرایط سخت خانواده مستأصل مانده بود و دور از چشم بابا ما را راهی می‌کرد. من با ذوق و شوق دیگی را که دا توی آن لب لیبی^۱ پخته بود، برمی‌داشتم و لب جاده می‌رفتم. علی هم از آمدن من ناراحت بود ولی به خاطر دا چیزی نمی‌گفت. از اول صبح من و علی و حدود بیست تا بچه قد و نیم قد کنار جاده به ردیف می‌نشستیم. دیگ‌هایمان را جلوی مان می‌گذاشتیم و منتظر مشتری می‌شدیم. خدا روزی همه را می‌داد. همه فروش می‌کردند ولی من و علی زودتر از بقیه لب‌لیبی‌هایمان را می‌فروختیم. چون دا آن‌قدر دیگ را می‌سایید که برق می‌زد. لب‌لیبی‌ها را هم با وسواس می‌پخت و آماده می‌کرد. راننده‌ها که می‌آمدند، می‌گفتند: در دیگ‌هایتان را باز کنید. به ردیف مال همه را نگاه می‌کردند. بعد می‌آمدند از ما می‌خریدند. علی سعی می‌کرد اول من فروش کنم و مرا زودتر راهی خانه کند. هر راننده‌ای هم که می‌خواست از من خرید کند، علی جلو می‌آمد و می‌گفت: ما باهم هستیم. کنار من

۱- نوعی غذای جنوبی است مثل عدسی یا باقالا، نخود را خوب می‌پزند و به آن نمک و فلفل اضافه می‌کنند.

می‌ایستاد و مراقب بود.

با اینکه ما خودمان به پول این فروشنده‌گی نیاز داشتیم، ولی گاهی اوقات علی اجازه نمی‌داد من یا خودش فروش کنیم. وقتی می‌دید بچه‌ایی از خودش فقیرتر است و وضع و حالش از ما بدتر است، او را جلو می‌فرستاد و می‌گفت: تو برو تو اون ماشین آدامس و شکلاتت را بفروش. خودش کنار می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. من از این کار علی خیلی خوشم می‌آمد. با اینکه علی آن موقع شاید کلاس دوّم یا سوّم ابتدایی بود، من همه کارهایش را بی برو برگرد قبول داشتم. می‌دانستم درست عمل می‌کند.

دایی حسینی که تلاش و کوشش علی و شرایط خانه ما را دیده بود، از دا و بابا خواست تا او را پیش خودش ببرد. دایی می‌خواست ذهن هوشیار و استعداد‌های علی درگیر مسائل و مشکلات خانه نشود. درس بخواند و بالا بیاید. بالاخره هم علی را با خودش برد. یکی، دو روز از رفتن علی نمی‌گذشت که به خانه آمد. چرخ‌توی خانه زد و از من پرسید: ناهار چی خوردید؟ گفتم: هیچی. گفت: چرا؟ جواب دادم: خب چیزی نبوده دا درست کند. خیلی پکر شد و سگرمه‌هایش توی هم رفت. بابا که خانه آمد، گفت که دیگر به خانه دایی نمی‌رود. بابا هم که انگار از اولش راضی به رفتن علی نبود و تحت شرایط خاصی به این کار تن داده بود، با مهربانی دلیلش را پرسید. علی چیزی نگفت. دا اصرار کرد علی این موقعیت را از دست ندهد، دایی آمد و کلی با او حرف زد ولی موفق نشد علی را راضی کند. بعد از چند روز من از علی پرسیدم: چرا این جور کردی، نگاهم کرد و گفت: من می‌خواهم تو خونه خودمون باشم. هر چی می‌خوریم با هم بخوریم. همه‌مون مثل هم باشیم.

علی با این تصمیم ظاهراً خیلی چیزها را از دست داد. دایی می‌خواست او را در مدرسه ملی که یک مدرسه خصوصی به حساب می‌آمد، ثبت‌نام کند. این چند روز هم با ماشین خودش او و بچه‌هایش را به مدرسه می‌برد و می‌آورد. امکانات رفاهی خانه دایی از هر جهت برای بچه‌ای در آن سن و سال می‌توانست جالب توجه و مهم باشد. حداقل تلویزیون خانه دایی در شرایطی که در کل محله ما فقط یک تلویزیون وجود داشت، می‌توانست او را آنجا پایند کند. اما علی برگشت و دوباره کار کردن‌هایش را از سر گرفت. من علی را به خاطر این دلسوزی‌هایش طور دیگری دوست داشتم. تا آنجا که می‌شد ما وقتمان را با هم می‌گذرانیدیم. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد و بچه‌ها با هیاهو بیرون می‌ریختند، او زودتر از بقیه از مدرسه‌شان بیرون می‌دوید و جلوی در مدرسه من منتظر می‌ماند تا توی آن هیاهو و شلوغی جلو مدرسه‌شان نروم. توی مسیر خانه تغذیه‌هایمان را درمی‌آوردیم و به هم نشان

می دادیم. گاهی که می خواستیم آن‌ها را بخوریم دل‌مان نمی آمد. می‌گفتم بیریم خانه. راه می‌آمدیم و از آرزوهایمان حرف می‌زدیم. همیشه آرزو داشتیم خانه‌ایی بسازیم و از دست صاحبخانه‌ها رها شویم.

توی یکی از خانه‌ها مرد صاحبخانه روزها زنش را زیر مشت و لگد می‌گرفت. بعد شب تا صبح را با دوستانی که بدتر از خودش بودند به دود و دم و شراب‌خواری مشغول بود. مدتی که آنجا بودیم، بابا و علی تا صبح نمی‌خوابیدند و بالا سر ما مراقبت می‌کردند. استرس و وحشت این‌گونه مسائل باعث شده بود فکر و ذکر ما داشتن یک خانه مستقل برای خودمان باشد. شب‌ها که پشت بام می‌خوابیدیم با لیل و محسن ستاره‌ها را نشان می‌کردیم و می‌گفتم: اون ستاره منه. مال من پر نور تره. علی می‌گفت: کاش دل همه مردم مثل این ستاره‌ها برق می‌زد. با هم یکی بودند و به فکر هم بودند. کاش آدم‌های پولدار به فکر فقیرها می‌افتادند و پول‌هایشان را بین آن‌ها تقسیم می‌کردند. این طوری هیچ‌کس فقیر نمی‌ماند.

حرف‌های علی ما را به فکر فرو می‌برد. می‌گفتم: خب برویم به فلانی که پولدار است، بگویم پول‌هایش را تقسیم کند. می‌گفت: نه نمی‌شه. اون‌ها اصلاً برای این پولدار شده‌اند که پول دوست هستند و حاضر نمی‌شوند برای دیگران خرج کنند. بعد ما می‌گفتم: خب چه کار کنیم که آن‌ها بفهمند آدم‌های فقیر هم می‌خواهند پول داشته باشند. آن‌قدر از این حرف‌ها می‌زدیم تا کم‌کم خوابمان می‌برد.

یک‌بار کفشم بدجور پاره شد. کفش دیگری هم نداشتم مدرسه بروم. علی گفت: نگران نباش. با هم کفش من رو می‌پوشیم. آن سال ما در شیفتهای مختلف درس می‌خواندیم. علی صبح به مدرسه می‌رفت و من بعد از ظهر. او به محض تعطیلی مدرسه یک نفس تا خانه می‌دوید. کفش‌های کتانی‌اش را از پا در می‌آورد و به من که آماده، منتظرش بودم، می‌داد. کفش‌ها برای خودش تنگ بود و در پای من گشاد بود و لث می‌زد. وقتی آن‌ها را پایم می‌کردم و راه می‌رفتم، پاهایم به طرف جلو می‌سرید و انگشتم از پارگی جلوی کفش بیرون می‌زد. همیشه وقتی می‌خواستم از جلوی کوی فرشید یا کوچه کامبیزی‌ها که به خاطر بچه پولدارهای لوس و نترش به این اسم معروف شده بود، رد شوم، خیلی به خودم فشار می‌آوردم و سعی می‌کردم طوری راه بروم که انگشتم بیرون نزنند. از مسخره کردن بچه‌های پولدار آن محله که منتظر چنین بهانه‌هایی بودند تا کسی را به بازی بگیرند، می‌ترسیدم. تا از آن محله رد شوم، پایم بدجوری درد می‌گرفت. وقتی به علی گفتم؛ کتانی‌هایش برایم بزرگ است، مقداری پنبه توی کتانی جا داد. این کار هم بی‌تأثیر بود. توی هوای گرم جنوب پاهایم

عرق می‌کرد و پنبه‌ها می‌چاله می‌شد و باز انگشتم بیرون می‌زد و بدبختی من دوباره شروع می‌شد. مدتی به این شکل سر کردیم تا بالاخره علی با پول کار کردن‌هایش برای خودش کفشی خرید و بابا هم پولی دستش آمد و مرا نجات داد.

اواخر سال ۱۳۵۵ شهرداری در محل قبرستان قدیمی شهر که به آن «قبرستان کهنه» می‌گفتند، شروع به ساخت خانه‌هایی برای کارگزارانش کرد بابا هم در این پروژه کار می‌کرد. کارهایی مثل نگهداری، تحویل مصالح ساختمانی و نظارت کارگران بر عهده او بود.

بعد از عمری دربه‌دوری و خانه به دوشی این خیر برای ما باور نکردنی بود. فکر اینکه تا چند ماه دیگر خودمان صاحبخانه می‌شویم، خیلی خوشحالمان می‌کرد. اما آزار و اذیت‌های صاحبخانه، چنان بابا را عاصی کرده بود که دیگر توانست تحمل کند. سقف ردیف اول را که زدند، ما را به یکی از این خانه‌ها برد. خانه که نه، یک چهار دیواری بی‌در و پیکر. حتی پنجره‌هایش را بابا با نایلون بست. ولی با این حال هرچه بود از مصیبت مستأجری و همنشینی با صاحبخانه‌های بی‌انصاف بهتر بود.

قبرستان کهنه کم‌کم به یک شهرک تبدیل می‌شد. در طول یک سالی که آنجا بودیم، بارها می‌دیدیم کارگران هر بار که زمین را برای ساختمان‌سازی می‌کنند، استخوان‌ها و اسکلت مرده‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشند. تنها قبری که از تخریب در امان ماند، قبر دختر سیده دوازده ساله‌ایی به اسم هاشمیه بود که مردم اعتقاد عجیبی به او داشتند. به او متوسل می‌شدند و مرادشان را می‌گرفتند. هر بار لودر شهرداری به این قبر نزدیک می‌شد به مشکلی برمی‌خورد و از کار می‌افتاد. دست آخر گذاشتند آنجا به همان شکل بماند و با نذورات مردم آرامگاهی برایش ساختند. یک آرامگاه خانوادگی هم که متعلق به یکی از سران طوایف عرب خرمشهر بود، توسط خانواده‌اش خریداری شد. بعدها آنجا را به مسجد تبدیل کردند. مردم می‌گفتند در زمان جنگ جهانی دوم اینجا حریم شهر بوده. وقتی نیروهای انگلیسی وارد خرمشهر می‌شوند، مردم اینجا سنگر می‌گیرند و بعد هم کشته‌ها را اینجا دفن می‌کنند و به این ترتیب، این قبرستان شکل می‌گیرد. حتی قبلاً شنیده بودم دو پسر بچه توی همین قبرستان کهنه، نارنجک پیدا می‌کنند. چون شغلشان پیدا کردن مس و فروش آن بوده، به جان نارنجک می‌افتند. نارنجک منفجر می‌شود و هر دوی آن‌ها را می‌کشد.

بابا با اینکه کارهایش زیاد بود و بعضی وقت‌ها خستگی او را از پا می‌انداخت، هر بار که کارگران اسکلتی بیرون می‌آوردند، آن‌ها را می‌برد و در زمینی که قرار بود به فضای سبز تبدیل شود، دفن می‌کرد. می‌گفت: گناه دارد نمی‌شود استخوان‌ها را این‌ور، آن‌ور انداخت.

گاهی ما هم که آن گوشه کنارها بازی می کردیم و به استخوانی بر می خوردیم، بابا را صدا می زدیم. او هم گودالی می کند و به ما می گفت: آهسته بردارید و بیاورید. وقتی ما بی توجه به توصیه اش استخوان را حمل می کردیم ناراحت می شد و می گفت: مثل چماق نیار. اجزای مرده ولو چند سال از مرگش گذشته باشد، حرمت دارد. ما هم بسم الله می گفتیم و صلوات می فرستادیم. اسکلت های کامل را هم با مقوا چند نفری برمی داشتیم. آخر بعضی هایشان دست زده پودر می شدند یا از یک اسکلت گاه فقط استخوان جمجمه یا لگن سالم مانده بود. دیدن این چیزها باعث شده بود ما از مرده و اسکلت ترسیم.

دلسوزی ها و دقتی که بابا در کارهایش داشت، او را پیش همه عزیز کرده بود. به سلیقه خودش دفترچه ای درست کرده بود، تا به راننده ها رسید بدهد. ولی چون فقط سواد قرآنی داشت و نمی توانست بنویسد، برگه های دفترچه اش را ما می نوشتیم. جای شماره ماشین و تاریخ تحویل را خالی می گذاشتیم. وقتی که مصالح ساختمانی را از راننده ها تحویل می گرفت، دو تا از برگه ها را پُر می کرد، مهر می زد و امضا می گرفت. یکی را به راننده می داد و دیگری را برای خودش نگه می داشت. راننده ها آن قدر با بابا صمیمی شده بودند که از شهرهایشان برایش سوغاتی می آوردند. حتی زمانی که بابا سرکار نبود، برای دیدنش به در خانه می آمدند.

هر وقت بابا دنبال کارهای دیگر می رفت، علی را جای خودش می گذاشت. بابا به خاطر انضباط خاصی که علی داشت با خیال راحت کارهایش را به او می سپرد و می دانست همان کاری که خودش می خواهد انجام دهد، علی از عهده اش برمی آید. او هر چه بزرگ تر می شد، کارهای سخت تری انجام می داد. در کنار بابا بنایی، لوله کشی و جوشکاری را به تدریج یاد گرفت. وقتی به خاطر جوشکاری با چشم هایی که کاسه خون شده بودند، به خانه می آمد، از درد تا صبح نمی خوابید. زمانی که هجده ساله شد، یک استادکار جوشکاری و بندکشی ساختمان بود. آن زمان خانه ها و ساختمان ها اکثراً یک طبقه بود و ساختمان بلندی به آن صورت وجود نداشت. جوشکاری ساختمان دو طبقه بیمارستان مهر و درمانگاه سه طبقه بهبهانیان که طرف های بازار صفا بود را علی انجام داد. خیلی وقت ها که من و دا به بازار می رفتیم، علی را بالای داریست ساختمان ها مشغول کار می دیدم. علی عادت داشت همیشه موقع کار پیشانی اش را با دستمال می بست. نور و گرمای جوشکاری همیشه به چشم هایش صدمه می زد. غروب که می آمد، چشمانش قرمز و متورم بودند و از درد ناله می کرد. سیب زمینی قاچ می کرد و روی چشم هایش می گذاشت تا التهاب آن ها از بین برود.

ولی دوباره صبح می رفت و کارش را ادامه می داد. غیر از علی، محسن هم خیلی زحمت می کشید. او که تا قبل از سقوطش از پشت بام شاگرد زرنگی بود. بعد از آن اتفاق می گفت: کشش درس خواندن ندارم. ولی بابا وادارش کرد به درسش ادامه دهد. وقتی سال دوم راهنمایی در چند درس تجدید آورد، مدرسه را رها کرد و شروع کرد به کار. محسن هم مثل علی در کارش موفق بود. علاقه محسن به بنایی بود و علی به جوشکاری. این دو تا در هر کاری وارد می شدند، با پشتکار و علاقه عجیبی که نشان می دادند، حرفه ای می شدند.

علی این سختی ها را به جان می خرید، ولی پولش را می آورد به بابا یا دا می داد. من بارها دیده بودم وقتی علی پولش را به بابا می دهد، بابا گریه می کند. او را می بوسد و می گوید: بابا این پول را برای خودت خرج کن. من می دونم این زحمتی که تو می کشی برای اینکه باری از روی دوش ما برداری. دستت درد نکنه. ولی همین را هم خودت خرج کن. علی حاضر نمی شد پول را بگیرد. می گفت: نه من برای خودم کار نکردم. می خواهم این پول برای خانه باشد. علی کنار کار کردن، کلاس کاراته و ورزش های رزمی می رفت. کمربند سیاه داشت. توی خانه گاهی اوقات به ما فن می زد و می گفت: بیاید به شما هم بیاد بدهم. مرتب تمرین خوشنویسی می کرد. طوری که بدون استاد، یک خطاط حرفه ای شده بود. شنا هم که به برکت شط خرمشهر، اکثر پسرهای خرمشهری بلد بودند. با این حال علی شنا را به شکل حرفه ایی در استخر سازمان جوانان هلال احمر که به شیر و خورشید معروف بود، دنبال می کرد.

علی همیشه به خاطر قرائت قرآن و مداحی یا ورزش و خطاطی و... تشویق نامه می گرفت. دا ذوق می کرد و می گفت: سرت تو هر دیگی پخته شده.

بالاخره بعد از یکسال منازل کارگران شهرداری ساخته شد و ما به خانه ایی که سهمیه مان بود و در انتهای شهرک قرار داشت، اسباب کشی کردیم. پشت خانه ما شوره زار وسیعی بود که سطحش از خانه های ما پایین تر بود. هر وقت باران می آمد آنجا به دریاچه مصنوعی تبدیل می شد. خانه ها را به سبک انگلیسی ساخته بودند. حیاط دیوار نداشت. فقط فنس های فلزی که معمولاً با کاشت شمشاد استتار می شد، خانه ها را از هم جدا می کرد. خیلی ها نسبت به این مسأله که زن و بچه هایشان در معرض دید باشند، تعصب داشتند. بابا هم یکی از آن ها بود. همان روزهای اول یکی از دوستان بنائیش را آورد تا با محسن و علی

دیوار حیاط را بالا ببرند. حیاط را موزاییک کردند و طارمه^۱ انداختند.

علی بند کشی دیوارها و محسن و بابا جوشکاری ساختمان را انجام می دادند. من و لیلا هم کمک می کردیم. من ملاط درست می کردم و توی استانبولی می ریختیم. لیلا آن را می برد و دست بابا می داد. بعد جاهایمان را عوض می کردیم تا خسته نشویم. ساعت ده صبح که می شد دا پرموس را توی حیاط روشن می کرد. تخم مرغها را در ظرفی می شکست و هم می زد. وقتی کف می کردند آن را توی تابه ایی که در آن روغن حیوانی ریخته بود، بخالی می کرد. خاگینه که آماده می شد آن را کنار گوجه هایی که جدا سرخ کرده بود، می گذاشت. خوردن این خاگینه با پیاز، وسط حیاط و سرکشیدن جای داغ بعد از خستگی کار خیلی می چسبید.

بالاخره با تلاش همگی خانه درست شد. بعد از این همه، خانه عوض کردن و تحمل اخلاق های صاحبخانه ها، حالا خانه ایی داشتیم که مال خودمان بود. خانه ایی که در آن تازه معنای امنیت و آسایش را می شد حس کرد. چیزی که سالها کمتر طعمش را چشیده بودیم. توی همین سال بود که کم کم زمزمه های انقلاب از گوشه و کنار به گوشمان می رسید. علی هم خیلی زود توی خط فعالیت های انقلابی افتاد. کم کم درسش را هم کنار گذاشت. بابا با اینکه همیشه روی درس علی و محسن حساس بود، چون خودش سابقه فعالیت سیاسی داشت، نه تنها با موضع علی مخالفتی نکرد، بلکه خودش هم با او همراه شد. شبها می نشستند و آهسته درباره جریانات انقلاب صحبت می کردند. من خیلی کنجکاو بودم از صحبت های آنها سر در بیاورم ولی چیزی دستگیرم نمی شد. آخرهای شب بیرون می رفتند. تا اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی امام و... را که علی می آورد، پخش کنند. در جریان این مسائل علی از نظر فکری واقعاً رشد کرد. انگار این افکار روی جسمش هم تأثیر گذاشته بود. تحت تأثیر او ما هم بزرگ شدیم و به خواندن کتاب هایی که او می خواند، رو آوردیم. بابا دورادور حواسش به ما بود. یکبار علی پوستری از چه گوارا آورد. در آن زمان این فرد مورد توجه آزادی خواهانی بود که قصد مبارزه با امپریالیسم را در سر می پروراندند. وقتی بابا به خانه آمد و عکس چه گوارا را روی دیوار اتاق دید، ناراحت شد. بعد از چند روز پوستر را از دیوار جدا کرد و توی کمد علی گذاشت. علی هم که دلیل کار بابا را می دانست چیزی نگفت. آخر بابا آدم نکته سنج و دقیقی بود. او حتی با تمام عشقی که به ائمه اطهار

داشت، پوسترهایی که عکس امامان در آن نقاشی شده بود، قبول نداشت و مخالف نصب این تصاویر به در و دیوار خانه بود. می گفت: یک عده یهودی ضالّه اینها را کشیده اند تا در دین ما انحراف ایجاد کنند.

جریانات انقلاب که علنی تر شد و به اعتراضات خیابانی تبدیل شد، علی یک دوربین عکاسی و ضبط صوت کوچکی خرید. توی تظاهرات صدای مردم را ضبط می کرد و عکس می گرفت. بابا که پا به پای علی حرکت می کرد، محسن را هم با خودش می برد. او و دوستانش قرار گذاشته بودند به مردم آب برسانند. قالب های بزرگ یخ می خریدند. توی بشکه می انداختند و با وانت میان جمعیت می بردند. بابا به من و لیلا اجازه شرکت در تظاهرات را نمی داد. می گفت: شما دخترید. از اینکه دست ساواکی ها بیفتید می ترسم.

دو سالی می شد که من دیگر به مدرسه نمی رفتم. با اینکه درس خوب بود ولی مختلط بودن پسرها و دخترها در یک مدرسه باعث شد با خواست بابا بعد از کلی گریه و زاری ترک تحصیل کنم. در دوران مدرسه معلمی به نام خانم نجار داشتیم. او زنی محجبه بود. توی شرایط آن سالها به خاطر مذهبی بودنش هر مدرسه ایی می رفت، بعد از یک مدّت عذرش را می خواستند. خواهر خانم نجار همکلاسی من بود و از خانه شان برایم کتاب های مختلفی می آورد. در بین کتاب هایش، سری کتاب هایی با اسم «جوانان چرا؟» که فکر می کنم احمد بهشتی نویسنده آنها بود، به نظرم خیلی جالب می آمد. آنها هم که علاقه مرا می دیدند کتاب های دیگری به من می دادند. خواندن این کتابها ذهنم را باز کرده بود. از طرفی کارهای علی و بابا را هم که می دیدم، بیشتر مشتاق می شدم در تظاهرات شرکت کنم. لیلا هم دست کمی از من نداشت. اغلب اوقات یواشکی خودمان را به محل های تجمع می رساندیم. هر چند یا آخرهای تظاهرات بود یا وسط هایش. با این حال تا حدی ما را راضی می کرد. آنقدر می ایستادیم که مطمئن بودیم بابا در این فاصله به خانه بر نمی گردد. در طول آن مدّت هم چون می دانستم کارمان درست نیست، دلم شور می زد و هول و ولا داشتم زودتر به خانه برگردیم.

روزهای عجیبی بود. انگار همه مردم توی خیابانها بودند. سربازان رژیم در بیشتر خیابانها خصوصاً چهل متری، فردوسی، اطراف مسجد جامع و سمت کشتارگاه که می دانستند شلوغ می شود، تانک مستقر می کردند. می خواستند به این شکل مردم را متفرق کنند. سردسته این راه پیمایی ها، جوانان شهر و روحانیونی افرادی مثل حاج آقا محمدی و نوری بودند که فعّالانه کارها را پیش می بردند. کم کم به مغازه های مشروب فروشی که بیشتر

تلویزیون پخش می‌کنند می‌خواهند بی‌عفتی را رواج بدهند. لحظه تاریخی ورود امام به ایران بابا تلویزیون را وسط پذیرایی گذاشت. همه دور تا دور نشستیم. وقتی امام را دیدیم که در فرودگاه است و علی‌رغم ممانعت باقی‌مانده‌های رژیم پهلوی وارد خاک ایران شد، صلوات فرستادیم و از خوشحالی کف زدیم و بالا و پایین پریدیم. در این بین نگاهم که به بابا افتاد، می‌دیدم به پهنای صورتش اشک می‌ریزد. معلوم بود او هم خوشحال است. اشک‌های بابا را که می‌دیدم، یاد روزهایی می‌افتادم که مرا تا سر خیابان می‌فرستاد تا از بودن یا نبودن آدم‌هایی که خودش آدرس می‌داد، برایش خبر بیاورم. کلی سفارش می‌کرد، عادی بروم و برگردم. هر چه می‌پرسیدم: این آدم‌هایی که می‌گویی کی هستند؟ می‌گفت: چیزی نپرس. بعدها فهمیدم نیروهای اداره شهربانی یا ساواک بابا را کنترل می‌کنند.

حالا دیگر دوران در به دری و بدبختی‌اش به پایان رسیده بود. دیگر بابا یک مظنون سیاسی نبود. کابوس ساواک هم دیگر مثل کابوس استخبارات به سراغم نمی‌آمد. خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کردم مگر او چه کار می‌کند که این قدر باید کنترل شود. به کارهایش دقت می‌کردم تا چیزی سر در بیاورم. اما او آدم تودار و پنهان‌کاری بود. حتی با مردهای فامیل هم خیلی فرق داشت. او با آن شرایط سخت وقتی اقوام دا یا خودش برای کار به خرمشهر می‌آمدند و در خانه ما می‌ماندند، با روی باز و گشاده‌دستی از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. ولی من حس می‌کردم، کسی بابا را نمی‌فهمد، او در بین همه فامیل غریب است. در عوض با همه مرموز بودن کارهایش من می‌دانستم که رابطه‌هایی مخفی با یک‌سری افراد دارد. خیلی وقت‌ها تو کوچه و بازار به بعضی‌ها که می‌رسید، سلام و احوالپرسی سردی می‌کرد و رد می‌شد. از نگاه‌ها یا برخوردهای بعدی‌شان می‌فهمیدم که این‌ها همدیگر را به خوبی می‌شناسند ولی خیلی معمولی برخورد می‌کنند.

بعد پیروزی انقلاب، دیگر علی در خانه پیدایش نمی‌شد. تو جهاد سازندگی ثبت نام کرده بود و برای کمک به کشاورزان و آباد کردن روستاها به مناطق محروم می‌رفت. خیلی از شب‌ها برای کنترل امنیت شهر هم نوبت کشیک داشت و خانه نمی‌آمد. هنوز چند ماهی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که زمزمه‌هایی در شهر شنیده می‌شد. می‌گفتند؛ بعضی از سران طوایف عرب خواهان استقلال هستند. آن‌ها دقیقاً کسانی بودند که قبل از انقلاب با ساواک همکاری داشتند و باز هم دسیسه‌چیده بودند. با مهمات و اسلحه‌هایی که از عراق می‌گرفتند، برای ترساندن مردم و پشیمان کردن مردم از انقلاب، هر روز جایی را

لب شط بودند، حمله بردند و آن‌ها را آتش زدند. مجسمه شاه را هم از فلکه فرمانداری پایین کشیدند. ساواک خیلی از این جوان‌ها را دستگیر کرده بود. ما هر آن منتظر بودیم علی هم در دام آن‌ها بیفتد. همیشه خودش می‌گفت: باید خیلی چالاک و زرنگ باشی تا جان سالم به در ببری.

من هم در جریان راه‌پیمایی‌ها با خانم‌هایی آشنا شدم که در مکتب قرآن فعالیت می‌کردند. از طریق آن‌ها در کلاس‌های تفسیرشان که در دبیرستان هشتروندی برگزار می‌شد، شرکت کردم. رفته رفته ارتباطم با مکتب بیشتر می‌شد. مسئول آنجا، خانمی به نام خدیجه عابدی بود. همسر خانم عابدی، مهدی آلبوغیث را هم به خاطر فعالیت‌های انقلابی‌اش می‌شناختم. او در کنار عده‌ایی دیگر، بیشتر راه‌پیمایی‌ها را برنامه‌ریزی و هدایت می‌کردند. از دیگر برنامه‌های مکتب برگزاری مراسم دعای کمیل و ندبه بود. برنامه سخنرانی اساتیدی هم که از قم دعوت می‌شدند، خیلی مورد استقبال قرار می‌گرفت.

توی یکی از روزهای شلوغ تظاهرات خبر آوردند پاپا در برگشت از مسجد زمین خورده و حالش خوب نیست. سراسیمه به دیدنش رفتیم. می‌گفت: وقتی از نماز برمی‌گشته با شلوغی تظاهرات مواجه می‌شود. مأموران شهربانی هم به روی مردم تیراندازی می‌کردند و گاز اشک‌آور زدند. از قضا یکی از گلوله‌های اشک‌آور نزدیک پای پاپا می‌افتد و او در میان مردمی که در حال فرار و درگیری با سربازان بودند، زمین می‌خورد و زیر دست و پا می‌ماند و دچار تنگی نفس شدیدی می‌شود. بالاخره مردم کمک می‌کنند و او را از صحنه درگیری بیرون می‌کشند. خدا خیلی به پاپا رحم کرده بود.

سرانجام هم تلاش مردم به ثمر نشست. عصر یکی از روزها که از تظاهرات برمی‌گشتم، سر خیابان فرعی که فلکه دروازه را به فلکه اردیبهشت وصل می‌کرد، کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستادم و تیر روزنامه‌ها را نگاه کردم. تیر بزرگ روزنامه‌ایی این بود:

«فردا امام می‌آید»

در یک لحظه تمام وجودم پر از شادی و شغف شد. یقین کردم که پیروزی حتمی است. همان روزها که دیگر خبر آمدن امام به ایران در همه‌جا پیچیده بود، بابا برایمان تلویزیون خرید. از این کارش خیلی تعجب کردیم. او ارادت خاصی به نوارهای سخنرانی مرحوم کافی و قرآن عبدالباسط داشت و نوارهای آن‌ها را گوش می‌کرد و برای ما هم می‌گذاشت. هر وقت می‌گفتم: تلویزیون بخر. نوار مرحوم کافی را توی ضبط می‌گذاشت که می‌گفت: آی اون‌هایی که توی خونه‌هاتون تلویزیون دارید، مراقب باشید. این‌ها با این برنامه‌هایی که از

بمب‌گذاری می‌کردند و مردم بی‌گناه را به خاک و خون می‌کشیدند. مسجد جامع، بازار سیف، استادبوم ورزشی و خیلی جاهای دیگر که مناطق حساسی بود و جمعیت بیشتری داشت، مورد حمله قرار می‌گرفت. یک‌بار هم توی مسجد جامع برنامه سخنرانی بود و جمعیت زیادی برای شرکت در مراسم آمده بودند. نارنجکی بین مردم پرت کردند که باعث کشته و زخمی شدن چندین نفر شد. با حمایت‌هایی که از این گروه می‌شد، کم‌کم گستره فعالیت‌شان هم بیشتر شد. بچه‌های فعال و انقلابی شهر را شناسایی می‌کردند و توی خانه‌هایشان بمب و نارنجک می‌انداختند. ناامنی که آن‌ها می‌خواستند، به وجود آمده بود ولی در واقع هدف اصلی آن‌ها جدایی خوزستان از خاک ایران و الحاق آن به عراق بود. توی نقشه‌هایی که طراحی کرده بودند، اسم خرمشهر را محمره، اهواز را ناصریه و آبادان را عبادان نوشته بودند. نیروهای انقلابی هم سرسختانه مقاومت می‌کردند تا جلوی این جریان را بگیرند در حالی که مهمات و تجهیزات کافی نداشتند. علی به ما گفته بود تا می‌توانید ملافه و بنزین جمع کنید. من و لیلا، بابا و محسن از بین همسایه‌ها و اقوام کلی ملافه تمیز و دارو و صابون جمع‌آوری کردیم و برای علی و دوستانش فرستادیم. بالاخره بین نیروهای دو طرف درگیری رو در رو پیش آمد که اوج آن سه روز طول کشید. سه روزی که به همه سخت گذشت. نیروهای خلق عرب خواستار تجزیه، ساختمان کانون فرهنگی - نظامی را که مرکز نیروهای انقلاب و جوانان فعال شهر بود، محاصره کردند و بعد از یک درگیری مسلحانه عده‌ایی را به گروگان گرفتند. کار به جایی رسید که از تهران و خرم‌آباد، نیروی نظامی وارد شهر شد و با تسخیر مدرسه عراقی‌ها که ساختمانی در خیابان لب شط، نزدیک بهداری شهرداری بود، اولین و مهم‌ترین مرکز فتنه بسته شد. اسناد و مدارکی که از این محل به دست آمد، ماهیت و وابستگی این گروه را برای همگان روشن کرد. از کسانی که در توطئه دست داشتند، عده‌ایی دستگیر شدند و عده‌ایی به عراق فرار کردند.

ظاهراً با این حرکت غائله عرب^۱ سرکوب شد ولی از بین نرفت و عوامل‌شان از پا

۱- غائله خلق عرب: سه روز پس از تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، در تاریخ ۱۳۵۷/۱۲/۱۶ سازمانی به نام جبهه رزمندگان عرب با گرایش افراطی قومی - عربی در ساختمان سابق کنسولگری آمریکا در خرمشهر، توسط گروهی از عرب‌زبان‌ها اعلام موجودیت کرد.

تلاش این سازمان که به سازمان سیاسی خلق تبدیل شد، بالا بردن روحیه عصبیت قومی بود. این گروه، مردم عرب‌زبان خرمشهر را از رفتن به کمیته انقلاب و سایر نهادهای دولتی نهی می‌کردند و غیر عرب‌ها را در بین خود نمی‌پذیرفتند. هر کس به این سازمان رفت و آمد می‌کرد ملزم به پوشیدن لباس ←

→ محلی بود و....

محرکان اصلی این سازمان افرادی بودند که قبل از انقلاب هم توطئه تجزیه خوزستان را در سر داشتند و دست به اقدامات تجزیه‌طلبانه نیز زده بودند.

حمایت شیخ محمدطاهر آل‌شیر روحانی مسن و دور از سیاست خرمشهری، خواسته‌های غیرقانونی این گروه را دامن می‌زد. این سازمان برای جذب نیروهای روشنفکر که عمدتاً از عناصر سابقه‌دار جبهه‌التحریر و روشنفکرانی با تمایلات مارکسیستی بودند کانون فرهنگی خلق عرب را تشکیل داد. این تشکل با نمایش و فروش جزوه‌ها و پوسترها و صدور اعلامیه‌ها و بیانیه‌های مختلف به ترویج شعارهایی از این دست پرداخت: ۱- دروس مدارس باید عربی باشد. ۲- نفت باید در خوزستان مصرف شود. ۳- مسئولین استان همه باید از اعراب باشند و....

گروهک مزبور با قدرت‌نمایی‌شان در روز سخنرانی مهندس بازرگان نخست‌وزیر دولت موقت - با تیراندازی‌های مداوم و ایجاد فضایی ناامن توانستند شهر را در چنان جوی فرو ببرند که سخنرانی بازرگان انجام نشود.

بعد این تجربه، تظاهرات مسلحانه آن‌ها در شهر رو به افزایش گذاشت تا آنجا که خود را به صورت گروهی قدرتمند و با توقعاتی روبه افزایش مطرح کردند.

در پایان یکی از سخنرانی‌های شیخ شبر که در آن مطلبی علیه کانون فرهنگی نظامی جوانان مسلمان خرمشهر ایراد کرده بود طرفدارانش با شعار کانون باید نابود گردد به سمت ساختمان کانون رفته آنجا را به آتش کشیدند. ستاد انتظامات شهر که سه طبقه بود فروریخت. مهاجمین هجده نفر را که جهان‌آرا هم جزءشان بود دستگیر کردند و با خود به سازمان سیاسی خلق عرب بردند. روز بعد این افراد با وساطت آزاد شدند ولی بازار شهر در اعتراض به حمله به کانون بسته شد و شهر به حال تعطیل درآمد. مردم در مسجد جامع تحصن کردند و فرمانداری خرمشهر طی اعلامیه‌هایی انحلال همه کانون‌ها و سازمان‌های سیاسی - فرهنگی را خواستار شد.

علی‌رغم موافقت اولیه سازمان سیاسی خلق عرب و کانون فرهنگی خلق عرب با استانداری و فرمانداری در صبح ۱۳۵۸/۳/۴ آخرین روز مهلت تعیین شده، این دو گروه ضمن اعلامیه‌ایی از عملی کردن توافقات‌شان سر باز زدند و اعلام کردند زمانی شرایط خلع سلاح را خواهند پذیرفت که در تمام ایران خلع سلاح عمومی صورت گیرد این در حالی بود که به شکل مداوم و گسترده‌ایی از طریق عده‌ایی از عشایر مرز نشین از داخل خاک عراق - تحت حمایت رژیم بعث - برای این گروه‌ها اسلحه و مهمات فرستاده می‌شد.

اخطار استاندار وقت به این گروه‌های تجزیه‌طلب و ورود هزار تن از تکاوران نیروی دریایی بوشهر به خرمشهر در کنترل و محدودیت این گروه‌ها تأثیر تعیین‌کننده‌ایی به دنبال نداشت. با راه‌پیمایی گسترده مردم به سمت مسجد جامع و شروع اعتصاب غذای سیصد نفر از متحصنین در مسجد جامع در ۱۳۵۸/۳/۸ این تقابل وارد فضایی جدیدی شد. حدود ظهر همان روز سازمان سیاسی خلق عرب به دنبال قدرت‌نمایی و ایجاد رعب و به تلافی خلع سلاح سه تن از عناصرش در بازار توسط تکاوران نیروی دریایی، یک پاسدار و یک نگهبان گمرک را به شهادت رسانده چند تن دیگر را مجروح کردند.

به دنبال این حادثه وضعیت فوق‌العاده بر شهر حاکم شد و تظاهرات گسترده‌ایی بعد از تشییع و دفن ←

این دو شهید در قبرستان، در سطح شهر و به سوی مسجد جامع صورت گرفت.

با اینکه نمایندگان شیخ شبیر ۲۴ ساعت مهلت برای خلع سلاح خواسته بودند اما در حال سنگربندی ساختمان‌ها و دعوت طرفداران مسلح‌شان به داخل شهر بودند.

بالاخره سحرگاه چهارشنبه ۱۳۵۸/۳/۹ درگیری مسلحانه آغاز شد و صدای شلیک گلوله‌ها مردم را از خواب بیدار کرد و در عرض چند ساعت شهر به یک شهر جنگ‌زده تبدیل شد.

حمله و تیراندازی به مسجد جامع، به آتش کشیدن پمپ‌بنزین خیابان فردوسی و انبارهای مخابرات در خیابان مولوی و جاده شلمچه، غارت مغازه‌ها و خانه‌ها، به آتش کشیده شدن سه کشتی هزارتنی تجاری، حمله فراد خلق عرب به پایگاه دریایی و آتش زدن جایگاه بنزین... از جمله مواردی است که در مطبوعات آن روز منعکس شد.

از طرف دیگر عده‌ایی از طرفداران این تجزیه‌طلبی در اهواز و آبادان دست به تحرکاتی زدند و شیخ شبیر در یک مصاحبه تهدیدآمیز مطبوعاتی همچنان به طرفداری از عملکرد سازمان خلق عرب پرداخت که تقریباً تمام سخنانش در خیرگزاری‌ها و رادیوهای بیگانه با بزرگنمایی پخش شد و عده‌ایی از آنان با نقل این اخبار به گونه‌ایی تحریک‌آمیز ادامه درگیری اعراب را تا تحقق خودمختاری خوزستان با نام جدید عربستان بوند می‌دادند.

به‌رغم فشارهای متعدد سیاسی و تبلیغاتی داخلی و خارجی خصوصاً پشتیبانی بی‌دریغ تدارکات عراق در سال اسلحه و مواد تخریبی به داخل ایران نیروهای انقلابی به همراه تکاوران، مراکز سازمان خلق عرب را از فعالیت انداختند و درگیری‌ها به خارج شهر و به پاسگاه‌های مرزی کشیده شد. پس از سه روز امکان تحرک نظامی کاملاً از تجزیه‌طلبان گرفته شد و از روز ۱۳۵۸/۳/۱۴ وضع فوق‌العاده برداشته و آرامش به شهر بازگشت. با تحرکات مرزی و اقدامات سیاسی تبلیغاتی همچنان ادامه داشت.

پس از تلاش‌های فراوان و مذاکرات بی‌دری، توافقنامه‌ایی به امضای شیخ و مسئولین شهر و استان رسید. این توافقنامه به دلایل متعدد زمینه را برای فعالیت عناصر تجزیه‌طلب باز می‌گذاشت.

چنان‌که مجدداً با تکیه بر شیخ شبیر تحرکات خرابکارانه و انفجارات و آتش‌سوزی‌های متعددی توسط راد این گروه صورت گرفت و باعث کشته شدن مردم بی‌دفاع، قطع کلی برق خرمشهر، حمله شبانه با آرپی‌جی مسلسل به خانه‌های مردم، آتش زدن یدک‌کش‌های داخل شط، آتش‌سوزی وسیع در لوله‌های نفت بندر هشهر، حمله با موشک و خمپاره به پاسگاه حمیدیه انفجار لوله‌های نفت در دارخوین و... شد. این ناامنی‌ها را با به جایی رسانده فشار و وحشت حاکم بر شهر سبب کوچ بسیاری از خانواده‌ها شد.

شهادت مسئول سپاه پاسداران اعزامی از خرم‌آباد شهید انوشیروان رضایی توسط افراد سازمان خلق عرب منطقه کوت شیخ مقدمه یک تحرک مردمی گسترده علیه تجزیه‌طلبان را فراهم کرد. در ۱۳۵۸/۴/۲۴ در اسم سومین روز شهادت شهید رضایی انبوه مردم در مسجد جامع گرد آمده بودند. در حین مراسم بزرگداشت رنجگی به داخل حیاط مسجد پرتاب شد که هفت کشته و تعدادی مجروح به جای گذاشت. جمعیت فشرده مسجد وحشت‌زده بیرون ریختند. در این هنگام تیراندازی عناصر مسلح از اطراف خانه شیخ شبیر به طرف جمعیت کار را تمام کرد. منزل شیخ توسط مردم محاصره شد. مقاومت عناصر مسلح خانه زیاد طول

نشستند. شبانه به مردم حمله می‌کردند و توی خانه‌های بچه‌های فعال اعلامیه‌های تهدیدآمیز می‌ریختند. مسئولین شهر مثل جهان‌آرا برای اینکه بتوانند این مسأله را مهار کنند، به بچه‌ها گفتند کمتر در شهر آفتابی شوند و اگر می‌توانند مدتی از خرمشهر بروند. علی هم یکی از کسانی بود که باید می‌رفت. تنها جایی که قوم و خویش داشتیم، ایلام بود. جایی که وقتی نه سالش بود، سه، چهار ماهی در زندانش زندگی کرده بود. به آنجا رفت و به فعالیت‌هایش ادامه داد. مرتب برایمان نامه می‌داد و می‌نوشت که مردم اینجا در محرومیت شدیدی به سر می‌برند. حتی آب شرب‌شان را از رودخانه تهیه می‌کنند. یک داروخانه یا درمانگاه ندارند تا به کسی که دچار سانحه می‌شود، رسیدگی کنند. می‌خواست برای کمک به مردم آنجا دارو بفرستیم. ما هم از داروخانه چیزهایی که خواسته بود، می‌خریدیم و برایش می‌فرستادیم. به این ترتیب، علی در روستاهای ایلام یک پا جهادگر شده بود. حتی در کارهای کشاورزی و دامداری به روستاییان کمک می‌کرد.

زمستان ۱۳۵۸ بود که توی خرمشهر و مناطق اطراف سیلِ بدی آمد. خیلی از روستاها زیر آب رفت و خسارات زیادی به مردم وارد شد. علی هم برای کمک به سیل‌زده‌ها به خرمشهر برگشت. بچه‌های سپاه و جهادسازندگی سیل‌زده‌ها را اسکان می‌دادند و به آن‌ها غذا می‌رساندند. باقی‌مانده وسایل مردم را از زیر آوارها بیرون می‌کشیدند و در نهایت در بازسازی روستا کمک می‌کردند. علی بعد از مدتی که به خانه آمد، چند کیسه بزرگ لباس آورد. می‌گفت؛ بچه‌های آغاچاری اینجا غریب‌اند. تو کارها هم خیلی به ما کمک کردند. این‌ها را برای شستن آوردم تا ما هم کاری برای آن‌ها کرده باشیم.

می‌دانستم یک‌سری از جوان‌های آغاچاری به خرمشهر آمده‌اند تا دوره آموزش ببینند. آن‌ها می‌خواستند بعد از این دوره در شهرشان سپاه تشکیل بدهند. من که از کارهای علی

→ نکشید و با مجروح شدن چند تن از طرفین و کشته شدن یکی، دو تن از افراد مسلح، خانه شیخ تصرف شد. عده‌ایی از عاملین حوادث خرمشهر در آنجا دستگیر شدند و شیخ و خانواده‌اش به اهواز و سپس برای اقامت به قم برده شدند. در پی این اقدام افراد سازمان منفعل شده تحت تعقیب قرار گرفتند. عده‌ایی دستگیر و پنج نفر از عوامل اصلی کشتار مردم اعدام شدند.

ماجرای این شکل به پایان رسید اما طرح و برنامه‌های توطئه‌آمیز رژیم بعث عراق برای دستیابی به اهداف خود در خوزستان وارد مرحله دیگر شد و به شیوه دیگری ادامه یافت.

به نقل از کتاب خرمشهر در جنگ طولانی و روز شمار جنگ: دفتر مطالعات تحقیقات جنگ.

روحیه می‌گرفتم و همیشه لحظه شماری می‌کردم به خانه بیاید، با دل و جان قبول کردم کاری را که می‌خواهد، برایش انجام بدهم. سری اول آن قدر لباس‌ها زیاد بود که دیگر پشت بام جا نداشت آن‌ها را پهن کنیم. هر بار که لباس می‌شستیم، اگر به تعمیر هم نیاز داشتند با چرخ خیاطی همسایه‌ها درستش می‌کردیم و بعد اتو می‌زدیم. یک بار به علی گفتم: من دیگر خجالت می‌کشم بروم در خانه همسایه، چرخ خیاطی بگیرم. اگر می‌خواهی کارت را انجام بدهم باید چرخ خیاطی بخری. فردا نزدیکی‌های ظهر بود که علی با یک چرخ خیاطی به خانه آمد. رفته بود آن را از آبادان خریده بود.

مدتی بود علی با وجودی که در جهاد کار می‌کرد، اصرار داشت وارد سپاه شود. آبان سال ۱۳۵۸ اعلام کردند به عنوان پاسدار در سپاه پذیرفته شده است. روزی که با لباس فرم سپاه به خانه آمد، همه‌مان خیلی خوشحال شدیم. لباس سپاه با آن رنگ سبز زیتونی خیلی به علی می‌آمد. نگاه‌های بابا را که به او می‌دیدم، می‌فهمیدم که به وجودش افتخار می‌کند. خود من هم از اینکه چنین برادری دارم، احساس غرور می‌کردم. خصوصاً اینکه این لباس برایم لباس مقدّسی بود. وقتی او را در این فرم می‌دیدم، حس می‌کردم لباس خاصی است که هر کسی نمی‌تواند آن را به تن داشته باشد. مرور زمان این اعتقاد را تقویت می‌کرد. می‌دیدم تمام کسانی که جذب سپاه شده‌اند برای رضای خدا کار می‌کنند. کسی به فکر حقوق و مزایا نیست. حتی بعد از مدتی که جهان‌آرا - فرمانده سپاه خرمشهر - برایشان حقوقی در نظر گرفت، برای این پول برنامه‌های دیگری ریختند.

علی اولین حقوقش را به فقرا بخشید. ماه‌های بعد هم از آن پول مقداری به من و لیلا و داد می‌داد و بقیه‌اش را همراه دوستانش خواروبار و مایحتاج مردم را می‌خریدند و شبانه به در خانه‌های فقرایی که شناسایی کرده بودند، می‌بردند. بعد از مدتی هم با چند نفر مأمور شدند تا به شادگان بروند. باید در آنجا سپاه تشکیل می‌دادند. این دوران، دوران قشنگی بود. همه بدون توقع کار می‌کردند و دست هم را می‌گرفتند. فضای انقلاب، امنیت و آرامش برایمان به ارمغان آورده بود. بابا دیگر اجازه می‌داد من و لیلا در برنامه‌ها و راه‌پیمایی‌ها شرکت کنیم. من هم مسئولیت کارهای خانه را بر عهده داشتیم، سعی می‌کردم، از چیزی کم و کسر نگذارم.

فروردین سال ۱۳۵۹ بود. بابا برای اولین بار اجازه داده بود، من، لیلا و محسن همراه خانواده دایی حسینی به سیزده به در برویم. اول صبح سوار کامیون شدیم و با چند خانواده از دوستان دایی رفتیم مزار علی ابن حسین (ع). این امامزاده توی شلمچه بود. نخل‌های

بلند، درخت‌های انگور، انار و گنار در نخلستان‌ها و باغ‌های شلمچه آنجا را به شکل منطقه‌ای سرسبز و زیبا در آورده بود. هنوز مدتی از رسیدن مان نمی‌گذشت که علی را در حال گشت زدن در آن منطقه دیدیم. او بعد از چهار، پنج ماهی که در شادگان بود، به خاطر تحرکات مرزی به خرمشهر برگشته بود و با بچه‌های سپاه خرمشهر برای کنترل اوضاع توی مرز مستقر شده بودند. علی که ما را دید، جلو آمد و بعد از احوالپرسی به دایی حسینی گفت؛ زیاد اینجا نمونید. بروید ممکن است عراقی‌ها به طرفتان شلیک کنند. باورم نمی‌شد به همین سادگی بخواهند به ما تعرض کنند. یادم بود که سال ۱۳۴۹ هم درگیری مختصری بین ایران و عراق پیش آمده بود. زمانی که خانه ما در محدوده دیزل آباد، نزدیک کمربندی قرار داشت، ماشین‌های ارتشی را که به سمت مرز عراق می‌رفتند، دیده بودم. گاهی این کامیون‌های پر از سرباز، قطاری توقف می‌کردند و بعد از ساعتی استراحت می‌رفتند تا در مرز مستقر شوند. بهانه درگیری سال ۱۳۴۹ که از جانب عراق شروع و به اخراج ایرانیان ساکن عراق منجر شد، شط‌العرب و اروندرود بود. ولی این بار مسأله چه بود و رژیم بعث چه خوابی برایمان دیده بود خدا می‌دانست. زمان زیادی نگذشت که بالاخره اولین حادثه به وقوع پیوست.

روز بیست و یکم خرداد ماه همان سال دو نفر از پاسدارهای خرمشهر به نام‌های عباس فرحان اسدی و موسی بختور در منطقه مرزی به دست نیروهای عراقی به شهادت رسیدند. این اتفاق حرف‌های بچه‌های سپاه را تأیید می‌کرد. چند ماهی بود که آن‌ها با اصرار می‌گفتند: عراق از این همه جابه‌جایی و تحرک در خطوط مرزی این منطقه، هدفی جز به راه انداختن جنگ ندارد. ولی ترتیب اثری به گزارشات آن‌ها داده نمی‌شد.

روز تشییع عباس و موسی، من، لیلا و داد به جنت آباد رفتیم. بابا و محسن را هم آنجا دیدیم. جمعیت زیادی آمده بودند. بچه‌های سپاه هم در بین جمعیت دیده می‌شدند. از چهره‌های متأثرشان معلوم بود که از شهادت دوستانشان خیلی ناراحت هستند. به سر و سینه می‌زدند و گریه می‌کردند. به خاطر وضعیت بحرانی شهر و مسأله خلق عرب و خطر بمب‌گذاری چند نفر از پاسداران روی ساختمان غسلخانه موضع گرفته بودند.

بعد از دفن شهدا، اگر درست به خاطر داشته باشم حاج آقا نوری، امام جمعه خرمشهر سخنرانی کرد و برادران سپاه سر مزار شهیدان موسی بختور و عباس فرحان اسدی سرودی خواندند، بعضی از فرازهای سرود در خاطر من مانده است:

ما پاسداران خمینی، جان نثاران

هرگز، نرویم، قدمی، به عقب، تا دم جان
ای خمینی، ای برادر
فرمان بنما، تا بکنیم، غسلِ شهادت
از رگ ما، خون بریزد
وز خون ما، لاله خیزد
پُر، لاله و گل بشود، همه جا، چون گلستان

منظره عجیبی بود. در عین اینکه خیلی غم‌انگیز و ناراحت کننده بود، عهد و پیمانی که پاسداران با هم‌زمان شهیدشان می‌بستند، جالب و با شکوه به نظر می‌رسید.

شب که علی به خانه آمد. خیلی ناراحت و در هم ریخته بود. عباس و موسی، دوستان صمیمی او بودند. بارها از آن‌ها برای ما تعریف کرده بود. علی گفت: بعد از مراسم جنت آباد با بچه‌های سپاه به خانه عباس رفتیم. بچه‌ها خیلی ناراحت بودند. همه گریه می‌کردیم. از دست دادن این دو خیلی برای ما سنگین بود. برخلاف ما، مادر عباس آرام بود و وقتی بی‌تابی‌های ما را دید، دلداری مان داد و گفت: عباس راهی را رفته که خودش دوست داشته، راهی که نصیب هر کسی نمی‌شود. شما هم شاد باشید، چرا گریه می‌کنید؟

فردای آن روز طبق معمول سراغ ساک علی رفتم. یک دست لباس آغشته به خون و یک جفت پوتین توی ساک بود. آن‌ها را در آوردم. شستم و روی بند حیاط پهن کردم. یکی، دو ساعت بعد علی به خانه آمد. همین که لباس‌ها را روی بند رخت دید، آه از نهادش برآمد و با ناراحتی گفت: چرا به این لباس‌ها دست زدید؟ این‌ها لباس‌های عباسه. می‌خواستم همین طوری یادگاری نگاهش دارم. می‌خواستم خون شهادتِ عباس رویش باشه. بعد آن‌ها را جمع کرد و با پوتین‌ها توی کمدش گذاشت. از اینکه لباس‌های خونی عباس و پوتین‌های موسی را شسته بودم، حال عجیبی داشتم. می‌رفتم در کمد را باز می‌کردم. نگاهم که به آن‌ها می‌افتاد حالم دگرگون می‌شد.

شهادت موسی و عباس خیلی روی علی تأثیر گذاشته بود. توی حال و هوایی بود که تا آن موقع او را این‌طور ندیده بودم. علی که همیشه با کارهایش ما را به جنب و جوش و تحرک و امی داشت، خیلی آرام شده بود. به نظر می‌آمد، فکر رفتنش را می‌کند.

چند روز از مراسم بزرگداشت شهدا گذشته بود. فکر می‌کردم علی کم‌کم از غصه شهادت دوستانش بیرون می‌آید و حالش رو به راه می‌شود. آن روز من چند ساعتی به خانه پاپا رفته بودم. وقتی برگشتم دیدم علی کنار پنجره اتاق رو به حیاط ایستاده، لباس مشکی

تنش است و قاب عکس بزرگی در دست دارد. عکس خودش توی قاب بود. عکسی که قبلاً آن را ندیده بودم. دا هم توی ایوان نشسته بود. به دا و علی سلام کردم و پرسیدم: این چیه علی، عکس خودت رو چرا قاب کردی؟

با آرامشی گفت: این رو برای همون روز می‌خواهم.

بعد برگشت و به دا نگاه کرد و لبخندی زد. از طرف دیگر نگاه عصبانی دا نشان می‌داد چقدر از این حرف ناراحت است. می‌دانستم علی عزیزترین کس دا است. خیلی او را دوست دارد. پیش همه تعریفش را می‌کند و قربان قد و بالایش می‌رود. حتی ما بچه‌ها هم پذیرفته بودیم علی خیلی بهتر از ماست. چرا که به درد همه می‌رسید و با سختی‌هایی که خودش کشیده بود باز سعی می‌کرد باری از روی دوش دیگران بردارد. می‌خواستم بدانم حدسم درست است و او به فکر شهادت است یا نه. به همین خاطر، دوباره از او پرسیدم: کدوم روز رو می‌گی علی؟ عکس رو برای کی می‌خواهی؟

گفت: همون روزی که همه‌تون باید بهش افتخار کنید.

گفتم: منظورت روز شهادته؟

بقیه حرفم را با نگاه تند دا خوردم. علی گفت: این عکس رو گرفتم وقتی شهید شدم تو حمله‌ام بذارید، تا همه بفهمند راهی رو که من رفتم از دل و جون بوده.

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره گفت: دوست ندارم وقتی شهید شدم گریه کنید. دلم می‌خواهد مثل مادر عباس باشید، صبور و مقاوم با مسأله برخورد کنید. شما همه رو دلداری بدهید.

نمی‌دانستم چه جوابی به علی بدهم. فقط وقتی دیدم حال دا دگرگون شده و کم مانده شیون و زاری کند، با علی شروع کردیم به شوخی و خنده.

علی از وقتی سپاهی شد برای استفاده از اسلحه همیشه زجر می‌کشید. چون دو تا از انگشتانش در هر دو دست به‌طور مادرزاد به هم چسبیده بودند و موقع کشیدن گلن‌گدن به شیار اسلحه گیر می‌کرد و دستانش زخمی می‌شد. همیشه خدا دستان علی باندپیچی بود. دستش به هر جایی می‌خورد خونریزی می‌کرد و برای وضو گرفتن معذب بود. گاهی که بریدگی‌اش عمیق می‌شد، کارش به بخیه‌زدن هم می‌کشید. خودش می‌گفت: چیزی نیست. نگران نباشید. دا خیلی ناراحت این مسأله بود. می‌گفت: چرا این بلاها رو سر خودت می‌آوری.

بابا خیلی دوست داشت خرج عمل علی را تهیه کند و او را برای عمل جراحی به

بیمارستان ببرد، اما آن روزها بیشتر از هزار و سیصد تومان حقوق نمی‌گرفت و این عمل حدود بیست هزار تومان هزینه داشت. به هم چسبیدگی انگشتان علی فقط به دستانش محدود نمی‌شد. دو تا از انگشتان هر پایش هم با یک پرده به هم چسبیده بودند. وقتی مدتی طولانی پایش در پوتین می‌ماند، این قسمت زخم می‌شد. وقتی می‌خواست جورابش را بیرون بکشد، پوست پایش با جوراب ور می‌آمد. هر بار با دیدن این صحنه جگرم کباب می‌شد. می‌دویدم، پماد می‌آوردم اما نمی‌گذاشت دست بزنم.

بالاخره جهان‌آرا از او خواسته بود فکری برای این مسأله بکند. با هماهنگی سپاه قرار شد علی برای جراحی تهران برود. روز حرکت علی بدترین و سیاه‌ترین روز عمرم بود. از این بابت که می‌خواهد دستانش را عمل کند خوشحال بودم. ولی از اینکه از پیش ما ولو برای مدتی می‌رفت، می‌خواستم دق کنم. علی فقط برادرم نبود. دوستم و محرم رازهایم بود. درخواست‌ها و چیزهایی را که حتی به دا هم نمی‌توانستم بگویم. به علی می‌گفتم. او هم سعی می‌کرد خواسته‌ام را برآورده کند. موقعی که کاری از دستش بر نمی‌آمد طوری مسأله را به بابا می‌گفت که او متوجه نشود این حرف یا درخواست من بوده است. لیلا هم علی را خیلی دوست داشت. روزی که بابا برای علی کمد خرید، من و لیلا به اصرار کمدش را به اتاق خودمان بردیم تا به این بهانه علی بیشتر به اتاق ما بیاید. با اینکه از وقتی سپاهی شده بود، در هفته یکی، دو بار بیشتر به خانه نمی‌آمد، مرتب کمدش را گردگیری می‌کردم و به وسایلش چشم می‌دوختم. این طوری با فکرش سرگرم می‌شدم.

شبی که فردایش پرواز داشت خیلی دیر به خانه آمد. من لباس‌ها، دوربین، ضبط و سجاده و هر چه فکر می‌کردم لازم داشته باشد، توی چمدانی گذاشتم. وقتی آمد چمدان را نشان دادم. گفت: خوبه. دستت درد نکنه. شب بدی را گذراندم. صبح موقع رفتن بغلش کردم و با بغض قربان صدقه‌اش رفتم و هی او را بوسیدم. می‌گفت: نکن. بسه. چرا این جور می‌کنی؟ ولی من طاقت نمی‌گرفتم. به محاسنش دست می‌کشیدم. قربان صدقه قد و بالایش می‌رفتم. دیگر عصبانی شده بود. لحظه آخر هم که از زیر قرآن ردش کردم، تا سرِ کوچه برسیم، دستش را گرفتم و فشردم. از آنجا به بعد بابا ما را برگرداند و خودش او و دا را تا فرودگاه برد. قرار بود دا هم چشم‌هایش را عمل کند.

وقتی به خانه برگشتم، احساس می‌کردم خانه‌مان تاریک شده. قلبم گرفته بود. خیلی نگرانم بودم. گفته بودند عمل سختی در پیش دارد. قرار بود یک تیم از جراح‌های مغز و اعصاب، عروق و استخوان او را عمل کنند. می‌خواستند بعد از باز کردن پوست بین انگشت‌ها، استخوان خمیده‌اش را بتراشند و بعد از پایش پوست بردارند و به دستانش پیوند

بزنند. فکر این چیزها را می‌کردم و غصه نبودنش برایم چند برابر می‌شد. سراغ عکسش که توی طاقچه بود، رفتم. همانی که گفته بود توی حمله‌ام بگذارید. عکس را برداشتم. چندین بار بوسیدم.

با اینکه منتظر بودیم، سرِ دو هفته برگردد، یک ماه بعد برگشت. فقط دست راستش را عمل کرده بودند. گفت: دا خیلی بالا سرم بی‌تابی می‌کرد. آوردمش. آن شب را خانه ماند و دوباره فردا راهی شد. این بار حالش بیشتر از دفعه قبل خراب شد. حس بدی داشتم. انگار با رفتن علی چیزی از وجودم کنده شد و با او رفت. با خودم می‌گفتم؛ کاش نمی‌آمد. کاش تا برگشت قطعی‌اش او را نمی‌دیدم. چرا این قدر زود رفت. چیزی در وجودم می‌گفت این آخرین باری است که علی را می‌بینم.

من مرتب به بیمارستان تلفن می‌زدم و حال علی را جویا می‌شدم. او هم مدام از اوضاع و احوال شهر می‌پرسید. نگران بود. وقتی خبر شهادت سید جعفر موسوی را در درگیری‌های مرزی به او گفتم، حس کردم چقدر ناراحت شده است. صدایش به وضوح می‌لرزید. ولی سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را به من بروز ندهد. از آن به بعد نمی‌خواستم خبرهایی که علی را نگران می‌کند، به او بگویم. ولی او هم با دوستانش در خرمشهر در ارتباط بود و از طرفی هر چه به روزهای آخر تابستان نزدیک می‌شدیم، وضعیت نیروهای ما در مرز بحرانی‌تر می‌شد و اتفاقات جدیدی می‌افتاد که نمی‌توانستم از کنارش به سادگی بگذرم و به علی چیزی نگویم.

از خرداد ماه با شدت گرفتن درگیری‌های مرزی، ساکنان روستاهای آن مناطق مجبور به تخلیه روستاهایشان شده، به شهر آمده بودند. اکثر آن‌ها کشاورز بودند و اصل کارشان نخلستان بود و در کنار آن سبزی، صیفی‌جات، شیر، سرشیر و ماست هم تولید می‌کردند و به بازار شهر می‌آوردند. در جریان درگیری‌های مرزی کلی از دام و احشام این روستاییان تلف شده بودند. تعدادی از این بندگان خدا را در ساختمان فرهنگی - نظامی سپاه که در جریان غائله خلق عرب سوخته بود، جا داده بودند.

شب‌ها که می‌رفتم پشت بام می‌خوابیدیم، توی تاریکی، تیرهایی را که بین نیروهای ما و عراقی‌ها رد و بدل می‌شد، می‌دیدیم. آن طور که از بابا می‌شنیدم؛ نیروهای ما سعی می‌کردند بهانه‌ایی به دست آن‌ها ندهند و شلیکشان را بی‌پاسخ بگذارند. اما هر روز گستاخی نظامیان عراقی بیشتر می‌شد. تعرضات آن‌ها به جایی رسیده بود که با قایق‌های نظامی شان وارد آب‌های ما می‌شدند. به خشکی می‌آمدند و به مواضع ما ضربه می‌زدند. کم‌کم بچه‌های ما ناچار شدند با آن‌ها مقابله کنند.

فصل چهارم

روز سی و یکم شهریور ماه همه منتظر بودند فردا برسد و بچه‌ها به مدرسه بروند. توی خانه ما هم سعید می‌رفت کلاس اول ابتدایی، حسن سوم ابتدایی و منصور اول راهنمایی. از چند روز قبل بابا پول داده بود برایشان خرید کنیم. من هم پسرها را برداشتم و رفتیم فلکه دروازه. برایشان به اندازه پولی که داشتیم خرید کردم. بچه‌ها خصوصاً سعید از چیزهایی که برایشان خریدم ذوق می‌کردند. شب هم بچه‌ها را به هوای اینکه صبح اول وقت بلند شوند، زود خواباندم.

فردا صبح بعد از اینکه نماز را خواندم سفره صبحانه را چیدم، بچه‌ها را از خواب بیدار کردم. دلم می‌خواست خودم سعید و حسن را به مدرسه برسانم. انگار روز اول مدرسه رفتن خودم بود. کلی ذوق و شوق داشتم. روزهای قشنگ مدرسه رفتن خودم را به یاد می‌آوردم. توی مسیر همان طور که دست سعید را گرفته بودم، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم. عجیب بود. خیابان‌ها به نظرم خیلی خلوت بود و هیچ بچه‌ای دیده نمی‌شد. به مدرسه که رسیدیم در بسته بود. تا خواستم در بزنم یکی از همسایه‌ها را دیدم. سلام کردم و پرسیدم: چرا در مدرسه بسته‌اس؟

گفت: مگه نمی‌دونی دیشب عراق شهر رو بمبارون کرده؟

با تعجب پرسیدم: کی؟

گفت: نصف شب.

باورم نمی‌شد به همین راحتی به ما حمله کرده باشند. چطور من از صدای بمباران چیزی نفهمیدم.

دیگر نایستادم بچه‌ها را سریع به خانه برگرداندم و خودم به سر خیابان برگشتم تا شاید

قیامتی برپا بود. شهدا را کف حیاط خوابانده بودند. من رفتم سمت اورژانس که دست راست بیمارستان بعد از اتاق اطلاعات بود. خواهر و برادرهایم که مریض می شدند آن‌ها را می آوردم درمانگاه اورژانس، به خاطر همین، با آن قسمت آشنا بودم. جلوی در اورژانس نگهبان خطاب به کسانی که اصرار داشتند داخل بروند می گفت: اون تو شلوغه کجا می خواهید برید. بدتر دست و پاگیر می شید.

همانجا منتظر ماندم، یک لحظه که نگهبان از جلوی در کنار رفت دویدم تو. نگهبان متوجه شد و صدایم کرد. چند قدم هم دنبال دویدم. من جواب ندادم و سریع خودم را توی شلوغی آنجا گم کردم. هیچ وقت اورژانس را این قدر بی نظم و پریاهو ندیده بودم. توی سالن بیمارستان ردهای خون از جلوی در ورودی تا داخل اتاق‌ها کشیده شده بود. بعضی جاها هم به نظر می آمد مجروح غرق در خون را روی زمین کشیده اند. روی خون‌ها اثر کفش دیده می شد. قبلاً کف سالن از شدت تمیزی، نور مهتابی‌ها را منعکس می کرد و تنها بوی الکل و ساوین بود که حس می شد. اما حالا بوی خاک و خون و باروتی که فضا را پر کرده بود مشام را به شدت آزار می داد. پرستارها در حالی که سرم به دست داشتند این طرف و آن طرف می دویدند و یا میز تالی پر از دارو و تجهیزات پزشکی را همراه خودشان می کشیدند. این بار پرستارها را - برخلاف همیشه که شیک پوش و مرتب بودند - به خاطر شدت کار طور دیگری دیدم. از آن قیافه‌های آرایش کرده و لباس‌های سفید و کفش‌های تمیزشان خبری نبود. حالا آن لباس‌های تمیز، پر از لکه‌های خون مجروحان بود. سنجاق کلاه بیشترشان باز شده، موهایشان از زیر کلاه بیرون زده بود و روی سر و گردنشان ریخته بود. وضع پرستارانی هم که روسری به سر داشتند بهتر از آن‌ها نبود. دکترها سراسیمه و با شتاب کار انجام می دادند. داخل اتاق‌ها مملو از مجروح بود. مجروحانی که کنار دیوار راهروها خوابانده بودند، از کیسه‌های سرمی که با میخ به دیوار زده شده بود، دارو می گرفتند. بعضی‌ها روی برانکارد و بعضی دیگر روی پتو بودند. نگاه اکثرشان بی روح و بی رمق بود. به نظر می رسید از شدت خونریزی به این حال افتاده اند. بعضی‌ها هم ناله می کردند. فقط صدای یک نفر بلند بود که از اتاق انتهای سالن فریاد می کشید: به دادم برسید. دارم می میرم....

به دو به آن سمت دویدم. مردی که داد و هوار راه انداخته بود، جراحتش بدتر از بقیه نبود. فقط به نظر می رسید داد و قالش از ترس باشد. حتی مجروحین هم اتاقی اش به او اعتراض می کردند که: ساکت باش. اول باید به آن‌هایی که حالشان بدتر است برسند. نوبت تو هم می شود.

کسی را بینم و خبری بگیرم. همین طور که سرگردان بودم احلام انصاری یکی از همکلاسی‌های دوران ابتدایی ام را دیدم. احلام گریه می کرد. تمام صورتش قرمز شده بود. رفتم جلو و با اینکه مدت‌ها بود او را ندیده بودم بدون هیچ حرف دیگری پرسیدم: احلام چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ گفت: دایی ام شهید شده.

گفتم: چرا؟ چرا شهید شده؟

گفت: تو دیشب تو شهر نبودی؟ مگه نمی دونی شهر را بمباران کردن.

گفتم: چرا ولی من چیزی نفهمیدم. حالا چی شده!؟

احلام درحالی که نمی توانست جلوی حق هقش را بگیرد گفت: خونمون رو زدند دایم دیشب مهمون مون بود. تو خواب شهید شد.

خیلی ناراحت شدم. پرسیدم: حالا کجا می خواهی بری؟

گفت: جنت آباد. دایم رو بردند اونجا.

با اینکه دوست نداشتم احلام را تنها بگذارم ولی فکر می کردم توی بیمارستان می توانم کمک کنم. از احلام جدا شدم و راه افتادم طرف بیمارستان مصدق. هیچ ماشینی نبود سوار شوم. پیاده راه افتادم. مسیر بیمارستان را از خیابان اردیبهشت و بعد خیابان چهل متری^۱ پیش گرفتم. از فلکه اردیبهشت هرچه به فلکه فرمانداری نزدیک تر می شدم تردد ماشین‌ها و آمبولانس‌هایی که به سرعت به سمت بیمارستان می رفتند بیشتر می شد. در عوض رفت و آمد آدم‌ها چندان زیاد نبود. آن‌هایی را هم که می دیدم وحشت زده بودند. فلکه فرمانداری را که رد کردم ازدحام جمعیت را در پشت بیمارستان مصدق دیدم. تجمع این همه آدم آنجا برایم عجیب بود. هرچه نزدیک تر می شدم صدای گریه و زاری و جیغ و فریادها را بلندتر می شنیدم و مردم عزادار را می دیدم که به سر و سینه می زدند و اسم عزیزشان را می آوردند. لباس بعضی‌ها خونی بود. بعضی‌ها هم سر تا پا خاکی بودند. خیلی از زن‌ها هم روی زمین نشسته بودند و خودشان را می زدند. همین طور که به این‌ها نگاه می کردم تلاش کردم ازدحام را کنار بزنم و از لابه لای مردم راه را باز کنم و جلو بروم. به در نرده‌ای بیمارستان نزدیک شده بودم که یک دفعه نگهبان‌ها در را باز کردند و جمعیت با فشار توی حیاط بیمارستان ریخت. هر کس به سمتی می دوید. صدای مهمه و هیاهو بیشتر شده بود. توی بیمارستان

۱- خیابان چهل متری اصلی ترین خیابان شهر بود که از فلکه کشتارگاه شروع می شد و تا فلکه فرمانداری ادامه پیدا می کرد. نام امروزی آن بلوار آیت الله خامنه‌ای است.

چشمانش را باز کرد و نگاه کرد. پرسیدم: چیزی می‌خواهی؟ چی کار می‌تونم برات بکنم؟ با داستان بی‌رمقش فشار ضعیفی به انگشتانم داد و با صدای آرامی گفت: برو دکتر رو بیار. درد دارم. سرم داره می‌ترکه. چشمم داره از کاسه در می‌آد.

گفتم: بهت مسکن نزن؟

گفت: فایده نداره.

از فشاری که به دستم می‌داد می‌فهمیدم دارد از درد به خودش می‌پیچد. گفتم: سعی کن بخوابی این طوری دردت کمتر می‌شه. منم می‌رم دنبال دکتر.

چشم‌هایش را بست و خیلی بی‌رمق گفت: از زور درد نمی‌تونم بخوابم.

از بالای سرش بلند شدم. سرم را که برگرداندم، پرستاری را دیدم که چند سرم در دست دارد و از یکی از اتاق‌ها بیرون می‌آید. به طرفش دویدم. رنگ و رویش پریده بود. خستگی در چشم‌هایش موج می‌زد و معلوم بود که بی‌خوابی کشیده. گفتم: ببخشید اون خانومی که اونجا خوابیده خیلی درد داره. می‌شه کاری براش بکنین؟

گفت: چه کار کنم؟ از صبح تا حالا، مکث کرد و دوباره گفت: از دیشب تا حالا پدر همه‌مون در اومده. ما هم داریم از پا درد و سر درد می‌میریم. نیروهامون کم‌اند. اینا هم که یکی، دو تا نیستن. باید تحمل کنه.

این را گفت و سریع رفت. همان طور که دور می‌شد نگاهم رویش ماند. به نظرم بیست و هفت، هشت ساله می‌آمد. موهای دم‌اسبی‌اش باز شده بود و وضعش را آشفته‌تر نشان می‌داد. لباسش که غرق در خون و بتادین بود هیچ، جورابش هم از پشت در رفته و تا بالای ساقش کشیده شده بود. به خاطر این همه خستگی و آشفتنگی دلم برایش سوخت. توی همین فکرها بودم که صدای بچه‌ای توی سالن پیچید. کمی آن‌طرف‌تر از زنی که دکتر خواسته بود، دختر بچه سه، چهار ساله‌ای را دیدم. مادرش بالای سرش نشسته بود و با هر جیغ بچه سر او را از روی پتو بلند می‌کرد و توی بغلش می‌فشرده و گریه می‌کرد. پاهای بچه را آتل بندی کرده بودند و دورش را با باند کشی بسته بودند. باند و انگشتان متورم بچه خونی بود. رفتم کنارش. نگاهش کردم. دختر قشنگی بود. صورت ظریف و ریزنقشی داشت. موهای بور ولی ژولیده‌اش تا روی شانه‌هایش پایین آمده بود. بیشتر گل‌های آبی و سبز پیراهن زردش از رنگ خون به کبودی می‌زد. همان‌طور که نگاهش می‌کردم متوجه شدم، هر وقت سرش را بالا می‌آورد و چشمش به پاهایش می‌افتد، وحشت می‌کند و جیغ می‌کشد. به مادرش که از هول با لباس خانه به بیمارستان آمده بود، گفتم: روی پاهایش یه چیزی بکش.

نمی‌دانستم من چه کار باید بکنم. از دیدن آن همه مجروح وحشت کرده بودم. خیلی دلم می‌خواست کاری از دستم برمی‌آمد تا به پرستارها که از شدت کار و دوندگی خسته و عصبی شده بودند کمکی بکنم شاید به مجروحینی که منتظر هستند زود رسیدگی شود. ولی انجام کار در اینجا مستلزم آشنایی با کمک‌های اولیه و اصول درمان بود که من در این زمینه آموزشی ندیده بودم. از اینکه نمی‌توانستم کاری انجام بدهم از دست خودم ناراحت بودم. به خاطر همین، از روی استیصال به خودم گفتم: یعنی تو به درد هیچی نمی‌خوری، عرضه هیچ کاری رو نداری.

از ساختمان بیرون آمدم و گوشه‌ای ایستادم. حیاط بیمارستان هنوز شلوغ بود. یک عده جلوی سردخانه منتظر بودند تا جنازه کس و کارشان را تحویل بگیرند. حال و روز آن‌ها از کسانی که مجروح داشتند خیلی بدتر بود. ناله‌های دلخراشان دل آدم را می‌لرزاند و دیدن گریه بچه‌ها عذابم می‌داد. به طرف بخش‌ها رفتم تا شاید آنجا کاری از دستم بریاید. بخش هم دست کمی از اورژانس نداشت و به مراتب به هم ریخته‌تر و آشفته‌تر بود. بیشتر مجروح‌ها بدون هیچ زیراندازی روی زمین بودند. بالای سر بعضی‌هایشان همراهی بود که سرم را بالا نگه داشته بود. از سکوتی که تا قبل از این در بخش حاکم بود و به آدم آرامش می‌داد خبری نبود و حالا آن سکوت و آرامش جایش را به سر و صدا و ناله‌های دلخراش داده بود. از سر ناچاری بالای سر تک تک مجروحین رفتم و پرسیدم: اگر کاری دارین، بگین من براتون انجام بدم یا اگه چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

بیشترشان به خاطر خونریزی زیاد عطش داشتند و آب می‌خواستند. بعضی‌ها هم می‌گفتند: درد داریم برو بگو دکتر بیاد.

بیچاره دکترها هم نمی‌دانستند به کدامشان برسند. وقتی می‌دیدم در حال کار روی مجروح بدحال‌تری هستند، از حرف زدن پشیمان می‌شدم. از آن طرف هم پرستارها داد می‌کشیدند: اینجا چه خبره؟ برید بیرون. چرا اینجا رو شلوغ کردین؟

همان طور که توی راهرو سرگردان بودم، صدای ناله زنی مرا به طرف خودش کشاند. نگاهش کردم. زن لاغراندازی بود که صدایش با چهره‌اش نمی‌خواند. تَن صدایش می‌گفت جوان است ولی زخم‌ها و خون‌های صورتش آن قدر او را بد شکل کرده بودند که دیدنش احساس بدی را در من ایجاد کرد. چندشم شد. سعی کردم به خودم غلبه کنم. با این حال حس ترخمی مرا کنارش نشانده. حال و روز خوبی نداشت. باندهای دور سرش را که عمودی و افقی بسته بودند، غرق خون بود و پاهایش هم در آتل بود. دست‌هایش را گرفتم. لای

پاهاش رو که خونی می‌بینی می‌ترسه و جیغ می‌کشه.
زن با گریه گفت: چیزی ندارم، می‌بینی که خودم چه جوری اومدم.
گفتم: اشکالی نداره. به گوشه همین پتو رو که زیرش انداختن رو پاهاش بنداز.

زن حرفم رو گوش کرد ولی گریه زاریش دوباره مرا به حرف آورد. گفتم: خب تو که این طوری می‌کنی، بچه بیشتر می‌ترسه. بیشتر بی‌قراری می‌کنه. اول خودت رو آروم کن بعد بچوات رو.
گفت: یه چیزی می‌گی. جگرم داره می‌سوزه. هیچ کاری از دستم برنمی‌یاد برا بچه بکنم. نشستم و دستی به صورت دختر بچه کشیدم. دلم می‌خواست کاری کنم، آرام شود ولی نمی‌توانستم. یک دفعه شنیدم مردی می‌پرسد: کجا باید برم خون بدم؟ با این حرف از جا پریدم. توی این شرایط حداقل می‌توانستم خون بدهم. دنبال مردی که این حرف را زده بود دویدم و پشت سر او وارد اتاقی شدم که پر از کمدهای بزرگ و بترترین دار فلزی بود. پرستاری هم در حال قیچی کردن چسب و زدن آن‌ها به لبه ترالی بود. زودتر از آن مرد پرسیدم: من می‌خوام خون بدم. کجا باید برم؟

پرستار سرش را بالا آورد و پرسید: چند سالته؟ گفتم: هفده سالم تموم نشده.
گفت: نمی‌شه، نمی‌تونی خون بدی. از تو خون نمی‌گیرن.
گفتم: مگه من چیه؟
گفت: سنت زیر هجده ساله. لاغر هم هستی. خون رو از افراد بالای هجده سال می‌گیرن، تازه اگه وزنشون هم مناسب باشه.
خیلی ناراحت شدم. گفتم: خدایا من همین یه کار رو می‌تونستم انجام بدم که اینم نشد. حالا چی کار کنم....

فکر کردم بروم خانه و با همفکری بابا کاری بکنم. چون او در جریان غائله خلق عرب به بچه‌های مسجد خیلی کمک کرده بود. به توصیه او بود که من و لیلا از خانه همسایه‌ها ملحفه، بنزین و صابون جمع کردیم. با این تصمیم راهم را کشیدم تا از بخش خارج شوم. جلوی در یکی از اتاق‌ها که رسیدم، دیدم پرستاری سرش را بیرون آورد و گفت: آقای... بگو مسئول سردخونه بیاد. یکی اینجا تموم کرده منتقلش کنه سردخونه.
این را که گفت: ذهنم رفت سمت شهدا. دویدم توی حیاط. سر و صدای زیادی از سمت سردخانه شنیده می‌شد. زن‌ها و مردهای زیادی پشت در سردخانه ایستاده بودند و به سر و روی خودشان می‌زدند و اسم شهدایشان را صدا می‌زدند. مردی هم جلوی در ایستاده بود و

بهمراه مردم اجازه نمی‌داد داخل سردخانه هجوم ببرند. مدام می‌گفت: چرا این‌طور ازدحام می‌کنید بالاخره همه اینارو منتقل می‌کنیم جنت آباد. هرکی می‌خواد شهیدش رو تحویل بگیره بره اونجا.
با خودم گفتم: بروم ببینم جنت آباد چه خبره. شاید آنجا بتوانم کاری انجام بدم. از بیمارستان خارج شده و به سمت فلکه فرمانداری آمدم. سر خیابان ایستادم و فکر کردم از کدام مسیر به جنت آباد بروم، از خیابان عشایر یا چهل متری. چون خیابان عشایر به بیابان‌های جاده کمربندی منتهی می‌شد، صلاح ندانستم از آن مسیر بروم. از کنار خیابان چهل متری پیاده راه افتادم. ماشین‌هایی که می‌آمدند پر از آدم بود و جایی برای سوار شدن نداشتند. داشتم از کنار فروشگاه مبل مرادی می‌گذشتم که پیکان سفید رنگی رد شد. دست تکان دادم. نگه داشتم. فقط دو تا مسافر زن سوار بودند. راننده پرسید: کجا می‌ری؟
گفتم: مستقیم. می‌خوام برم جنت آباد.
گفت: ما تا دم مسجد جامع می‌ریم.
گفتم: پس من سر خیابون مسجد پیاده می‌شم.

تقاطع خیابان انقلاب و چهل متری، دم گلروشی محمدی از ماشین پیاده شدم و به راننده پول دادم. قبول نکرد و گفت: صلوات بفرست. تشکر کردم و از خیابان اردیبهشت به سمت جنت آباد سرازیر شدم. جنت آباد نزدیک خانه‌مان بود. بارها به آنجا رفته بودم و چندان از فضای قبرستان و جنازه نمی‌ترسیدم. یادم افتاد یک بار که با دا و زینب از خانه دایی در محله پارس اون برمی‌گشتیم، باید از جاده کمربندی و کنار جنت آباد می‌گذشتیم تا به خانه برسیم. هرچه کنار جاده ایستادیم، تاکسی گیرمان نیامد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و زینب که خسته شده بود تق می‌زد. ناچار پیاده راه افتادیم. نزدیکی‌های جنت آباد که رسیدیم برای اینکه راهمان کوتاه‌تر شود، گفتم: دا بیا از توی قبرستون میون‌تر بزیم.
دا گفت: خوب نیس دم غروبی از تو قبرستون رد بشیم اونم وسط هفته.
گفتم: چه اشکالی داره؟ اینا که اینجا خوابیدن یه روز مثل ما بودن. بعد راهم رو کشیدم و داخل قبرستان شدم. دا هم به ناچار دنبالم آمد. حرف‌هایی را که از بچه‌های کوچ که درباره ترسناک بودن قبرستان شنیده بودم را به خاطر می‌آوردم ولی نمی‌ترسیدم. همان‌طور که بین قبرها راه می‌رفتم متوجه شدم، بند کفشم باز شده. وقتی نشستم تا آن را ببندم در آن تاریک روشنی چشمم به تابوتی افتاد که در چند قدمی مان قرار داشت. کنجکاو شدم توی تابوت را ببینم. دا متوجه شد و گفت: چه کار تابوت داری بیا زودتر از اینجا بریم بیرون.

زن‌ها جواب می‌دادند: وهوا وهوا.

روضه خوان می‌گفت: وَهَوَا عَلِيَّ الْمَحْمَدِ وَهَوَا.

اسم شهیدشان را که می‌گفت، همه جیغ می‌کشیدند. بعد بلافاصله با ریتم تندی به گونه‌هایشان می‌زدند و دم می‌گرفتند: حا، حا... و در این بین بعضی‌ها هم طاقتم نمی‌آوردند و بیهوش می‌شدند. صحنه‌های عجیبی بود. با اینکه در جریان انقلاب یا غائله خلق عرب و یا بمب‌گذاری منافقین، بارها تشییع شهدا را دیده بودم اما این بار تعداد شهدا خیلی زیاد بود. شهیدانی که مظلومانه در خواب به خاک و خون کشیده شده بودند. از آن طرف هم آفتاب بی‌امان می‌تابید. بوی خاک و خون و باروت در فضا پخش شده بود. دیدن این چیزها حالم را خیلی بد کرده بود. طوری که احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. انگار تمام نیروی بدنم را یکجا از دست داده بودم. چشمانم سیاهی می‌رفت و سرگیجه داشتم. به زحمت خودم را به طرف ستونی که روبه‌رویم قرار داشت کشیدم و به آن تکیه دادم. زانوهایم سست شدند و ناچار روی زمین نشستم. صحنه‌هایی را که می‌دیدم درست مثل تعریف‌هایی بود که از واقعه کربلا شنیده بودم. درحالی‌که نشسته بودم، به خودم گفتم: پس چی شد، چرا این قدر ضعیفی؟ با این نهیب درونی سعی کردم به خودم مسلط شوم. بلند شدم و به طرف غسلخانه زن‌ها رفتم. پشت در غسلخانه خیلی شلوغ بود. مرد و زن پشت در نشسته بودند تا شهیدشان را تحویل بگیرند. همین که در باز می‌شد یک عده هجوم می‌بردند، داخل شوند. می‌خواستند موقع غسل و کفن کردن عزیزشان آنجا باشند. از آن طرف تا شهیدی را بیرون می‌دادند، سریع در را می‌بستند. یک نفر هم لیستی در دست داشت و طبق اسامی که می‌نوشت شهدا را داخل غسلخانه می‌فرستاد. بعد از کلی عقب و جلو رفتن از بین مردم، راه باز کردم و جلو رفتم. در زدم اما در را باز نکردند. منتظر ماندم همین که در باز شد تا بیکری را بیرون بفرستند با فشار جمعیت خودم را به داخل پرتاب کردم و همانجا وسط اتاق ایستادم. منتظر بودم کسانی که داخل هستند دعوایم کنند که چرا آمدی تو؟ قلبم تند تند می‌زد. مات و مبهوت نگاه می‌کردم. غسلخانه دو تا اتاق تو در تو بود که فقط یک در ورودی داشت. اندازه اتاقی که من در آن ایستاده بودم، ده دوازده متری می‌شد. دیوارها و کف اتاق سیمانی بود و رنگ طوسی مرده‌اش فضا را سنگین‌تر کرده بود. روبه‌رویم پنجره چوبی سبز رنگی قرار داشت. نوری که از آنجا وارد می‌شد با نور ضعیف لامپ، اتاق را روشن می‌کرد. روی هم رفته همه چیز اتاق سرد و بی‌روح بود و به ماتم زدگی

گفتم: صبر کن می‌یام. بعد در تابوت را کمی بلند کردم. توی آن مرده کفن کرده‌ایی بود. دا که بدجور ترسیده بود، منتظرم نایستاد و رفت. من هم سریع فاتحه‌ای برای مرده خواندم و دنبال دا دویدم. سمت غسلخانه که رسیدیم وانتی وارد قبرستان شد. گویا می‌خواستند مرده را جای دیگری منتقل کنند.

از خیابان اردیبهشت خیلی طول نکشید که به جنت آباد رسیدم. محشری برپا بود. جمعیت موج می‌زد. از هر طرف ناله و شیونی به آسمان بلند بود. هیچ وقت جنت آباد را این طور ندیده بودم. راه به راه جنازه‌ها را خوابانده و روی ملحفه‌های سفیدی که رویشان کشیده بودند، یخ گذاشته بودند. خون با آبی که از ذوب یخ‌ها راه افتاده بود، مخلوط شده، خونابه از زیر جنازه‌ها روان بود. بالای سر هر شهیدی عده‌ای جمع شده، مرثیه‌خوانی می‌کردند و به سر و روی خودشان می‌زدند. بی‌تابی بعضی‌ها دل آدم را می‌لرزاند. خصوصاً زن‌ها جگرسوزتر عزاداری می‌کردند. بعضی‌هایشان آن قدر صورت خراشیده بودند که از جای آن خون جاری شده بود. تعدادی هم به موهایشان چنگ زده بودند و دست‌هایشان پر از مو بود. چند نفری هم غش کرده بودند. بقیه برای آنکه آن‌ها را به هوش بیاورند به صورتشان می‌زدند و آب در دهانشان می‌ریختند و شانه‌هایشان را ماساژ می‌دادند. حتی مرده‌ها هم در مقابل این همه مصیبت از پا در آمده بودند. سر به دیوار می‌کوبیدند یا خودشان را روی جنازه‌ها می‌انداختند. عده‌ایی هم گل به سر و شانه‌هایشان مالیده بودند. بیشتر زن‌های عزادار عرب مثل ایام محرم و شب‌های عاشورا دایره‌وار ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مرثیه می‌خواند و بقیه جواب می‌دادند و به سر و سینه‌شان می‌زدند. همین‌طور که بین جمعیت راه می‌رفتم و شاهد این صحنه‌ها بودم، اشک می‌ریختم و صدای مرثیه‌خوانی عرب‌ها را می‌شنیدم:

زن روضه‌خوان می‌گفت: وَهَوَا گولین وه.^۱

زن‌ها جواب می‌دادند: وَهَوَا وَهَوَا.

روضه‌خوان می‌گفت: وَهَوَا عَلِيَّ الرَّاحُو شهیدیه وَهَوَا.

۱- واویلا، واویلا. شما هم بگویند واویلا.

۲- واویلا، واویلا.

۳- واویلا بر ما که شهدا را از دست داده‌ایم.

۴- واویلا، واویلا.

۵- واویلا بر ما از داغ محمد، واویلا.

آدم دامن می‌زد. ولی چیزی که دلم را می‌سوزاند، جنازه زن‌هایی بود که از جفت دیوار تا وسط‌های اتاق کنار هم خوابانده بودند. همان اول که آن‌ها را دیدم، ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. سرهایشان به طرف من بود و پاهایشان به سمت در چوبی بین اتاق‌ها. بعضی با چشمان و دهان نیمه باز و بعضی با دهانی پر از خون. صورت و موهای آشفته‌شان خونی بود. همگی شان جوان بودند. دست و پای بعضی از آن‌ها لهیده و از بدن‌هایشان آویزان بود. بعضی‌ها که اصلاً دست و پا نداشتند. دست یکی از جنازه‌ها که از بازو قطع و گوشتش ریش‌ریش شده بود، دلم را خیلی سوزاند. دا همیشه وقتی چیزی از خدا می‌خواست و در حال اضطرار بود، خدا را به دستان بریده حضرت عباس قسم می‌داد.

نگاهم که به این‌ها افتاد دوباره ضعف کردم و به دنبالش حالت تهوع داشتم. خیلی دوست داشتم کسی به صورتم آب بپاشد و بگوید؛ بلند شو. این‌ها فقط یک کابوس است. اما صدای جیغ و مویه‌هایی که از بیرون غسل‌خانه می‌شنیدم و بوی خون و کافور و زمین‌گلی چیز دیگری می‌گفت. با حقیقت تلخی رویه‌رو بودم که راه‌گریز از آن را نمی‌دانستم. از اینکه به اینجا آمده بودم، پشیمان شدم و با خودم گفتم: خبر مرگت با همان ماشین می‌رفتی مسجد جامع، اونجا حتماً کاری بود که انجام بدهی. چرا آمدی اینجا؟

گوشه سمت راست اتاق سکوی سیمانی بود و روبه‌روی آن یک کمد فلزی قرار داشت. کنار سکوی پیرزن چاقی روی زمین نشسته، خیس عرق بود. آن‌قدر حالش بد بود که نفهمید من داخل شده‌ام. به نظر می‌رسید از خستگی آنجا نشسته تا نفسی تازه کند. حاج و واج ایستاده بودم که یک‌دفعه زن لاغراندام و نسبتاً قد کوتاهی از اتاق عقبی بیرون آمد. لباس گشاد تیره رنگی به تن داشت و شله پنبه‌ای هم به سر کرده بود. رنگ صورتش سبزه تندی بود که به زردی می‌زد. از کنارم که رد شد بوی تند سیگار به دماغم زد. فهمیدم کبودی لب‌هایش هم از سیگار کشیدن‌های زیاد است. به طرف کمد گوشه اتاق رفت و یک‌دفعه برگشت و نگاهی به من انداخت. قلبم ریخت. با خودم گفتم الان دعوایم می‌کند. با صدایی که خس‌خس می‌کرد، پرسید: اومدی کمک کنی یا دنبال شهیدت هستی؟ من که بهت زده بودم، گفتم: اومدم کمک کنم.

نمی‌دانم چه چیزی در چهره‌ام دید که پرسید: نمی‌ترسی؟

حس کردم هنوز اثر ضعفی که بیرون غسل‌خانه داشتم در صورتم هست. گفتم: سعی می‌کنم ترسم.

گفت: پس بیا کمک کن.

گفتم: باشه.

از توی کشوی کمد چند تکه بزرگ چلووار درآورد و گفت: بیا اینا رو بگیر. با اون خانوم بترین برای کفن.

پارچه را گرفتم و به طرف پیرزن رفتم، دزدکی نگاهش کردم رنگ به رو نداشت. پیراهنش از شدت عرق به تنش چسبیده بود. کمی از موهای خاکستری رنگش هم از زیر شله‌اش بیرون زده و روی پیشانی‌اش ریخته بود. گیس‌های باریک بافته شده و حتایی رنگش از دو طرف شله بیرون آمده بود.

چادرم را دورم گرفتم و روبرویش چمباتمه زدم. برای اینکه سکوت را بشکنم، گفتم: خسته نباشید. سری تکان داد. پارچه را از دستم گرفت و با وجب اندازه کرد. بعد سر پارچه را به من داد و قیچی کرد.

در حین بردن پارچه از اتاق پُشتی صداهایی می‌شنیدم. کنجکاو شدم بینم آنجا چه خبر است. صدای یک زن از همه بلندتر بود. مرتب با دلسوزی می‌گفت: آب رو بگیر اینجا، درست بگیر. چرا این‌طوری می‌کنی؟ الان این بنده خدا می‌افته. شلنگ رو این طرف بگیر.... وقتی می‌گفت؛ الان می‌افته. قلبم می‌ریخت. چندبار سر را برگرداندم بینم آنجا چه اتفاقی دارد می‌افتد. از بین در نیمه باز، سر زنی را می‌دیدم که روی سکو خوابانده‌اند و آب از میان موهای آویزان‌ش جاری است و دست‌های دستکش به دست، با سطل روی پیکرش آب می‌ریزند. چنین صحنه‌ایی را یک سال پیش هم دیده بودم. ناهید، خواهر زن دایی نادعلی که موقع آماده کردن منقل کباب، آتش گرفته و سوخته بود. با اینکه درصد سوختگی‌اش بالا نبود ولی چون کلیه‌هایش از کار افتاده بودند به رحمت خدا رفت. موهای بلند و لخت ناهید هم همین‌طور روی سنگ غسل‌خانه توی آب پخش می‌شد، موج برمی‌داشت و می‌رقصید. این صحنه تا مدت‌ها فکرم را مشغول کرده بود و آزارم می‌داد. حالا باز شاهد چنین صحنه‌ای بودم.

کار بردن کفن‌ها که تمام شد، پیرزن گفت: بذارشون تو کمد. پارچه‌ها را توی قفسه کمد جا دادم و به سمت اتاق عقبی رفتم. در دلم غوغایی بود. وقتی فکر می‌کردم با چه زحمتی خودم را به داخل غسل‌خانه رسانده‌ام و چقدر توی جمعیت جلو و عقب رفته‌ام، از همه مهم‌تر حالا که بدون اجازه دا و بابا اینجا هستم، باید کاری انجام بدهم تا اگر بازخواست شدم دلیلی داشته باشم. از آن طرف هم می‌خواستم همه چیز را تجربه کنم. با این فکر به داخل اتاق رفتم اگر چه دیدن جنازه‌ها در آن وضع خیلی برایم سخت بود. به هر ترتیبی بود

پایم را درون اتاق گذاشتم. همین که زمین آغشته به خونابه را دیدم، چادرم را زیر بغلم جمع کردم. حوض وسط غسلخانه که جوی کوچک دورش پر از خون بود، زودتر از هر چیز دیگری توجهم را جلب کرد. بی اختیار سلاخ‌خانه کشتارگاه به نظرم آمد. زمانی که خانه‌مان انتهای خیابان مینا نزدیک کشتارگاه بود، گاهی همراه دا و زن‌های همسایه برای خرید کله پاچه، سیرابی و... به آنجا می‌رفتیم. من به خاطر حس کنجکاو‌ام همیشه پشت پنجره سلاخ‌خانه می‌رفتم و داخل آنجا را نگاه می‌کردم. پایین لاشه‌های گوسفندهایی که آویزان بود جویی از خون جاری بود. دلم برای گوسفندها می‌سوخت. حالا غسلخانه هم بی‌شبهت به آنجا نبود.

در دو طرف این اتاق دو سکوی سیمانی قرار داشت که جنازه‌ها را روی آن‌ها می‌شستند. پشت شیشه‌های مشجر پنجره‌های اتاق چلوار سفید نصب بود تا حتی سایه‌ایی هم از بیرون دیده نشود. نور لامپی هم که بالای حوض روشن بود توی آب منعکس می‌شد و فضای این اتاق را روشن‌تر می‌کرد. چند زن مسن به غسله‌ها کمک می‌کردند. دو، سه نفری هم شیر آب را باز و بسته می‌کردند، لباس جنازه‌ها را توی تن‌شان قیچی می‌زدند و درمی‌آوردند یا با سطل از داخل حوض آب کافور برمی‌داشتند و با کاسه پلاستیکی قرمز رنگی در مرحله آخر روی جنازه‌ها می‌ریختند. کار یک جنازه که تمام می‌شد، بلافاصله از کنار اتاق جنازه شهید دیگری برمی‌داشتند و روی سکو می‌گذاشتند. از جراحی بعضی از پیکرها چنان خون روی زمین می‌ریخت که انگار گوسفندی را ذبح کرده‌اند. وقتی آب روی جراحی می‌ریختند، دوباره خون با شدت بیرون می‌زد. دیدن این چیزها روحم را آزار می‌داد و دلم را ریش می‌کرد. از آن طرف صدای جیرجیر دسته زنگ‌زده سطل که با هر تکانی صدایش در می‌آمد، اعصابم را به هم می‌ریخت. اصلاً از آن سطل طوسی رنگ حالم به هم می‌خورد.

همان‌طور سرچایم ایستاده بودم و اطراف را نگاه می‌کردم. زنی که در سکوی روبه‌رو در حال کار بود و مسلط‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و کار زن‌های دیگر را هم کنترل می‌کرد، رویش را برگرداند. فوری شناختمش. زینب رودباری کارگر شهرداری در جنت‌آباد بود. ماتتو و شلوار سورمه‌ایی و روسری مشکی به تن داشت. چکمه و دستکش سیاهی هم پوشیده بود و یک شال مشکی هم دور کمرش بسته بود. می‌دانستم خانه‌اش یک لین^۱ قبل ما

است. گه‌گذاری که او را توی کوچه و بازار می‌دیدم باهم سلام و علیک می‌کردیم. روزهای عاشورا هم که نذری می‌دادیم، در خانه‌اش نذری می‌بردم. اما حالا آن‌قدر غرق در کار بود که اصلاً متوجه سلام کردن من نشد.

مانده بودم چه کار کنم. جنازه‌های کف غسلخانه بیشتر مرا به تردید می‌انداخت، دو دل بودم. از یک طرف می‌گفتم؛ کاش اینجا نمی‌آمدم. از طرف دیگر می‌گفتم؛ خوب شد آمدم. با خودم در جدال بودم که دیدم یکی از زن‌ها سطلش را زمین گذاشت و دست‌هایش را به کمر زد. سرش را عقب برد، با خم و راست کردن کمرش می‌خواست خستگی‌اش را کم کند. زینب رودباری که متوجه توقف او نشده بود، همان‌طور که سرش به کارگرم بود، گفت: آب بریز. به خودم جنیدم و جلورفتم. سطل را برداشتم و توی حوض که دیگر آبش نصفه شده بود فرو بردم. بعد از اینکه آب ریختم، سطل را روی سکو گذاشتم، زینب نگاهم کرد و گفت: دستت درد نکنه.

گفتم: من برای کمک اوادم، هر کاری دارین بگین.

یکی از زن‌هایی که کنار زینب رودباری ایستاده بود، پرسید: نمی‌ترسی؟

گفتم: نه اولش می‌ترسیدم اما حالا داره برام عادی می‌شه.

سرش را تکان داد و گفت: خدا خیرت بده، ننه.

کارم را کم‌کم شروع کرد. سرشیر آب ایستادم و بنا به خواست غسله‌ها، شیر آب را باز و بسته می‌کردم. گوش به فرمان‌شان بودم. به محض اینکه می‌گفتند؛ برو از کمد کافور یا پنبه بیار یا با کاسه آب بریز یا شلنگ آب را نگاه‌دار، می‌دویدم و کاری را که خواسته بودند، انجام می‌دادم.

زن‌ها همه مسن و جا افتاده بودند و از اینکه کسی برای کمک آمده، راضی به نظر می‌آمدند. خصوصاً که دیگر خسته هم شده بودند. همین‌طور که مشغول کار بودم، دل شوره‌دارا هم داشتم. می‌ترسیدم بیاید، دعوایم بکند و بگوید: چشم در اوامده، چرا اوامدی اینجا؟ بیا خودت جواب بابایات رو بده. از همه بدتر این بود که خود بابا دنبالم بیاید. از ترس این مسأله گوشم را تیز کرده بودم تا اگر از بیرون غسلخانه صدای آشنایی آمد، خودم را جمع و جور کنم. اما به جز همه‌مردم و صدای گریه و زاری‌شان چیز دیگری نمی‌شنیدم. وقتی شهیدی را بیرون می‌دادند یا تحویل می‌گرفتند، صداها بیشتر می‌شد. به هر زبان و لهجه‌ای مرثیه و شیون به گوشم می‌خورد؛ عربی، ترکی، لری بختیاری، فارسی به لهجه شیرازی، اصفهانی و... .

۱- لین / لاین: کوچه. به خاطر حضور انگلیسی‌ها در مناطق نفت‌خیز خوزستان، کلمات انگلیسی زیادی وارد زبان محاوره‌ای مردم شده بود.

صدای اذان ظهر که بلند شد، زن‌ها دست از کار کشیدند و گفتند: بریم نماز و استراحت. تا غسل‌ها کار شهیدی که زیر دستشان بود را تمام کنند، شلنگ آب را برداشتم و دست‌هایم را از بالای آرنج و پاهایم را از بالای زانو آب کشیدم. به پاچه شلوار و آستینم هم که خونی شده بود دست کشیدم. با اینکه سعی کرده بودم در طول کار چادر و لباسم آلوده نشود ولی موقع برداشتن و گذاشتن جنازه‌ها خون جراحشان به لباسم ترشح کرده بود. لبه روسریم را هم آب کشیدم و سر و صورتم را شستم. دست آخر هم کفش‌هایم را آب کشیدم. مواظب بودم، کفشم دوباره خونی نشود. موقع بیرون آمدن از غسلخانه در حالی که از بین آن همه جمعیت برای خودمان راه باز می‌کردیم به زینب خانم گفتم: من یک سر می‌رم خونه. از صبح تا حالا مادرم اینا از من بی‌خبرند. حتماً نگرانم شدند. اگر بابام اجازه داد، دوباره بر می‌گردم.

زینب تشکر کرد. خدا حافظی کردم و راه افتادم. توی این دو، سه ساعت خیلی خسته شده بودم، ولی بیشتر از خستگی هنوز صحنه‌هایی را که از صبح شاهدشان بودم را باور نداشتم. در عرض این چند ساعت شوک‌های زیادی به من وارد شده بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به ملحفه‌های سفیدی که آن‌قدر در خانه مورد استفاده بودند، به عنوان کفن دست بزنم. تا آن موقع فکر می‌کردم، کفن لباس مقدسی است، چون آدم آن را می‌پوشد و راهی سفر آخرت می‌شود. ولی الان حتی از فکر کردن درباره‌اش هم احساس بد و سردی بهم دست می‌داد. هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شدم، فکر غسلخانه از ذهنم دورتر می‌شد و جایش را به نگرانی می‌داد. نمی‌دانستم الان باید به بابا چه جوابی بدهم. چه بگویم تا قانع شود. با اینکه خیلی دوستش داشتم ولی به جایش هم از او می‌ترسیدم. بابا که عصبانی می‌شد، ابهت نگاهش دلم را می‌لرزاند. البته هیچ‌وقت عصبانیتش بدون دلیل نبود. اصلاً از اینکه بچه‌هایش وقتشان را در کوچه بگذرانند، خوشش نمی‌آمد. من هم که از صبح بی‌اطلاع از خانه بیرون بودم، حالا هر چه به سرم می‌آمد حقم بود. از طرفی هم می‌دانستم دا مجبور شده کارهایی که به عهده من بوده، خودش انجام بدهد. به همین خاطر، حتماً از من پیش بابا چُغلی کرده. پشت در که رسیدم با سلام و صلوات در زدم. صدای حسن و سعید را از توی حیاط می‌شنیدم که شیطنت می‌کنند. تا صدای در را شنیدند، دویدند و در را باز کردند. در که باز شد دا سرش را از آشپزخانه که درش به حیاط باز می‌شد بیرون آورد. نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد سرش را به طرف پنجره پذیرایی چرخاند. نگاهم با او حرکت کرد. بابا را پشت پنجره دیدم. دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و توی فکر بود. به نظرم

رسید خیلی ناراحت است.

رفتم تو، گلویم از ترس خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: سلام. می‌دانستم بابا هر وقت از دستمان ناراحت یا عصبانی باشد، جواب سلام‌مان را نمی‌دهد یا می‌گوید: علیک ناسلام. ولی دستش را از زیر چانه برداشت و گفت: سلام بابا. لحنش بد نبود. با خودم گفتم: الحمدلله به خیر گذشت. حتماً نمی‌دونه از کی خونه نبودم. قدم‌های بعدی‌ام را برداشتم تا داخل بروم. از کنار دا که گذشتم، گفت: بی‌صون منه، ذه کو بین تا امکه، همگه بوکت شهیدت کری: بی‌صاحب مونده تا حالا کجا بودی، الان بابات شهیدت می‌کنه.

قبل از آنکه جوابی به دا بدهم، بابا که انگار تازه متوجه من شده بود، پرسید: کجا بودی؟ برای موجه جلوه دادن غیبتم، تند تند دلیل آوردم و گفتم: جنت آباد بودم، اونجا پر شهید بود. داشتم کمک می‌کردم.

گفت: جنت آباد! اونجا چه کار می‌کردی؟

گفتم: تو غسل‌خونه داشتم به بقیه کمک می‌کردم، آخه شهیدا خیلی زیاد بودن.

با تعجب گفت: مثلاً چه کار می‌کردی؟

گفتم: تو غسل و کفن کردن شهدا کمک می‌کردم.

گره ابروانش باز شد. نگاه دقیق‌تری بهم کرد و پرسید: ترسیدی؟

گفتم: چرا اولش خیلی می‌ترسیدم. یه کم هم حالم بد شد. آمدم بگویم غش و ضعف کردم، ولی حرفم را خوردم و در عوض گفتم: سعی کردم به خودم مسلط باشم و کار کنم.

گفت: آره بابا، خدا خیرت بده. امروز روزیه که همه باید به هم کمک کنیم.

خوشحال شدم و گفتم: یعنی شما راضی اید من برم کمک کنم؟

گفت: آره، اگه می‌دونی واقعاً حضورت اونجا لازمه و کاری از دستت برمی‌آد، من راضی‌ام.

گفتم: اگه دیر بشه چی، چون کار زیاد ممکنه من دیر پیام خونه. از نظر شما اشکالی نداره؟

گفت: سعی کن قبل از غروب خونه باشی. ولی اگه دیرتر هم شد اشکالی نداره.

داشتم از خوشحالی پر در می‌آوردم. باورم نمی‌شد برخورد بابا با این مسئله آن‌قدر خوب باشد. به سمت پنجره رفتم و از پشت ترده‌های حفاظ دستش را گرفتم و بوسیدم. با خنده آرامی گفتم: نکن بابا. این چه کاریه می‌کنی؟

ولی من چند بار دیگر هم دستش را بوسیدم. با محبت بیشتری گفت: نکن بابا، نکن. می خواستم از ذوقم توی اتاق بدوم و صورتش را ببوسم. جلوی در حال که رسیدم. دا با صدای بلندی گفت: کجا؟ کجا؟

فهمیدم منظورش چیه. گفتم: من خودم رو آبکشی کردم.

گفت: اول اون چادرت رو در بیار.

روسری و چادرم را درآوردم و گوشه ایوان گذاشتم. دوباره دا با اعتراض گفت: اون جوراب هات رو هم در بیار.

صدای بابا درآمد و گفت: ولش کن، خسته اس. این قدر اذیتش نکن.

من هم گفتم: صبر کن دا، می رم حموم. گفت: با اون پاها و جوراب ها نمی شه بری تو. کنار شیر آب رفتم. جوراب هایم را در آوردم. پاهایم را شستم و پابرهنه رفتم توی پذیرایی. بابا هنوز پشت پنجره ایستاده بود و توی فکر بود. گفتم: بابا خیلی ممنون. من همه اش می ترسیدم، پیام خونه دعوایم کنید.

به طرفم برگشت و گفت: چرا دعوایت کنم؟ تو که کار بدی نکردی.

گفتم: نه، ولی چون بی اجازه رفتم و این قدر طول کشید، نگران بودم.

گفت: نه تو کار خوبی کردی. کاری که لازم بود، انجام دادی. خدا اجرت بده. من از تو راضی ام، خدا هم راضی باشه.

این را که گفت، به طرفش پریدم تا خودم را توی بغلش بیندازم. دستانش را مانع کرد و گفت: یواش. یواش. صبر کن.

متوجه نبودم غسل میّت نکرده ام. آویزان گردنش شدم و صورتش را بوسیدم. همین طور چمشهایش را که ابهتش نمی گذاشت، مستقیم توی آن ها نگاه کنم، بوسیدم و از ذوقم دوباره پرسیدم: پس گفتید می تونم برم دیگه، نه؟

صورتش را بوسیدم. دست هایم را از دور گردنش باز کرد، توی صورتم نگاه کرد و گفت: آره امروز همه باید کمک کنند. دیگه مرد و زن معنا نداره. همه باید دست به دست هم بدیم و دفاع کنیم. نباید اجازه بدیم اجنبی وارد مملکتمون بشه و به خاک، ناموس و شرفمون دست درازی کنه. زن و مرد باید جلوشون وایسیم. بعد گفت: من خودم جنت آباد بودم. اونجا رو دیدم. ما رو فرستاده بودن قبر بکنیم. آخه قبرکن ها به این همه شهید نمی رسیدن.

گفتم: پس شما هم اونجا بودین.

گفت: آره. ولی نمی تونم طاقت بیارم. نمی تونم توی جنت آباد بمونم و فقط برای شهدا

قبر بکنم. باید با بقیه برم جلوی دشمن رو بگیرم. توانایی من بیشتر از این کارهاست. بعد گفت: حالا تو بگو ببینم، غسلخونه چه خبر؟

برایش از اوضاع و احوال غسلخانه گفتم، از شهدایی که مظلومانه به شهادت رسیده بودند. از تعداد زیاد شهدا و خستگی غسلها. لایلا هم در این فاصله می رفت و می آمد و به حرف های من گوش می داد. بابا خیلی از حرف های من متأثر شد. حس کردم بیشتر از موقعی که وارد خانه شدم در فکر فرو رفت. از چهره اش به خوبی می فهمیدم که خیلی ناراحت شده است. یک دفعه بدون هیچ حرفی بلند شد و از خانه بیرون رفت.

با حرف هایی که بابا زده بود و اجازه ای که داشتم، دیگر خیالم راحت شده بود. احساس می کردم روحیه ام از آن کسالت بیرون آمده است. تصمیم گرفتم همان موقع به جنت آباد برگردم.

لایلا موقعی که می خواستم از حال بیرون بیایم، گفت: زهرا من هم می خوام پیام.

گفتم: کجا بیای؟ برای چی بیای؟

گفت: همون جایی که تو رفتی. تو برای چی رفتی؟

گفتم: من دارم کمک می کنم.

گفت: خب منم می یام کمک می کنم.

گفتم: لازم نیست تو بیایی. اونجا به درد تو نمی خوره. اذیت می شی.

گفت: تو از کجا می دونی من اذیت می شم؟

گفتم: چیزایی که من دیدم داغونم کرده، چه برسه به تو.

دیگر چیزی نگفتم. رفتم توی حیاط دم شیر آب و وضوی بدل از غسل گرفتم^۱ و توی طارمه^۲ نماز را خواندم. به نظرم بعد از نماز حالم خیلی بهتر شده بود و آن فشاری را که روی قلبم احساس می کردم برطرف شده بود. جوراب هایم را برداشتم و پوشیدم. با اینکه آن ها را شسته بودم، هنوز بوی کافور و غسلخانه را می داد. همان موقع زینب کوچولوی پنج ساله آمد طرفم. چون از صبح تا حالا مرا ندیده بود می دانستم که می خواهد بغلش کنم. به او گفتم: عزیزم نیا طرفم. لباسم کثیفه. سرش را بالا گرفت. اخمی به ابروهای پیوندی اش انداخت و با آن چشم های بادامی مشکلی اش که مثل دوتا ستاره می درخشیدند نگاه

۱- بعدها فهمیدم باید اول تیمم بدل از غسل میت می کردم و بعد برای نماز وضو می گرفتم.

۲- طارمه: ایوان.

پرسشگری بهم کرد. انتظار چنین حرفی را از من نداشت.

گفتم: من دارم می‌رم. غروب که اوادم لباس‌هایم رو که عوض کردم بغلت می‌کنم. حالا بگو از صبح تا حالا چه کارهایی کردی؟

دا که صدایم را شنیده بود از آشپزخانه بیرون آمد و با لحن خاصی که نشان از اعتراض داشت گفت: علی خیر: اُقر به خیر.

گفتم: دوباره می‌رم جنت آباد.

گفت: هم ورچه به چی جنت آباد؟ باز برای چی می‌خواهی بری جنت آباد؟

گفتم: دیدی که بابا اجازه داد برم.

گفت: پس من چه کار کنم؟ از صبح تا حالا گذاشتی رفتی. من دست تنها موندم.

می‌دانستم فقط کار خسته‌اش نکرده. بچه‌ها از من بیشتر از دا حساب می‌بردند. حالا که نبودم رشته کار از دستش درآمده بود. خودش هم این را گفت: بچه‌ها خیلی اذیت می‌کنند.

گفتم: خب لیلا که هست.

با حرص زیر لب تکرار کرد: لیلا که هست.

چادرم را که سر کردم، با اینکه از دستم ناراحت بود، گفت: پس ناهارت چی؟ وایسا برات ناهار بیارم.

گفتم: نمی‌خوام. اشتها ندارم. هیچی از گلویم پایین نمی‌ره.

آدمم بیرون و راه افتادم. فکرم حسابی مشغول بود. رفتار بابا خیلی عجیب بود. با اینکه از اجازه‌اش خوشحال بودم، به حرف‌هایش فکر می‌کردم و حالت‌هایش را از نظرم می‌گذراندم. او دیگر آدمی نبود که یکجا آرام بگیرد. به نظرم همه دلبستگی‌هایش را رها کرده بود.

با این فکر و خیال‌ها رسیدم جنت آباد. بعد از ظهر هم وضع بهتر از صبح نبود ولی این بار فکرم راحت‌تر بود و دیگر دلشوره نداشتم. محیط غسل‌خانه هم برایم عادی‌تر شده بود با این حال موقع کار کردن اشک می‌ریختم و سعی داشتم چشمم به خیلی چیزها نیفتد. ولی یک دفعه در بین جنازه‌هایی که داخل فرستاده بودند چهره‌آشنایی را دیدم. تم لرزید. یکی از زن‌های همسایه‌مان بود که قبلاً در محله ما زندگی می‌کرد. جسد دو بچه‌اش هم کنارش بود. بغض گلویم را گرفت و جلوی چشمانم تار شد. موقعی که کار غسل و کفنش را انجام می‌دادند، صدای ضجه‌ی شوهرش را از پشت در می‌شنیدم. گریه‌ها و ناله‌های دلخراشش دل سنگ را آب می‌کرد. حدس می‌زدم به چه چیزی فکر می‌کند و چه چیزی در ذهنش زنده

می‌شود. او مرد جوان، زیبا و سفید رویی بود که دلباخته این دختر سیاه پوست شده بود. دختری که چهره و قامت زیبایی نداشت و از جهت ظاهری نقطه مقابل شوهرش به حساب می‌آمد. این دو عجیب همدیگر را دوست داشتند و علی‌رغم مخالفت‌های خانواده‌هایشان با هم ازدواج کرده بودند. خانواده‌ی پسر با وجود دو نوه، باز از داشتن چنین عروسی ناراحت بودند. دست آخر آن‌قدر پسرشان را تحریک کردند تا زنش را طلاق داد. اما مرد نتوانست این جدایی را تحمل کند و بعد از چند هفته رجوع کرد و زنش را به خانه برگرداند. از این ماجرا مدت زیادی نمی‌گذشت. لابد از بی‌مهری‌ای که در حق زنش کرده بود، دیوانه شده بود. زمانی که جنازه زن و بچه‌هایش را تحویل دادند من هم همراه جسدها از غسل‌خانه بیرون آمدم. شوهر زن خودش را روی جنازه‌ها انداخت و با تمام وجود ضجه می‌زد. آن‌ها را رها می‌کرد و خودش را می‌زد. خاک قبرستان را روی سرش می‌ریخت و فریاد می‌کشید: خدا.

دیدن این صحنه‌ها خیلی برایم تکان دهنده بود. خیلی دلم می‌خواست این قدرت را داشتم که با حرف‌هایم آرامش کنم و به او بگویم که دردش را می‌فهمم. ولی حجب و حیا مانع‌ام می‌شد. دیگر نتوانستم نگاهش کنم. سریع به داخل غسل‌خانه برگشتم. دوباره احساس ضعف و سرگیجه بهم دست داد. مدام این سؤال در ذهنم دور می‌زد که: چرا؟ چرا باید این وضع پیش بیاید. این مردم چه گناهی دارند؟

صدای زینب خانم نگذاشت توی این حس و حال بمانم. با لحنی عصبانی گفت: برو از توی کمد اون اتاق کافور بیار. از این حالتش خیلی تعجب کردم. از صبح تا حالا با وجود این همه کار سنگین از این زن جز خوش‌زبانی چیز دیگری نشنیده بودم. نمی‌دانم حالا چرا این‌طور تندی کرد. به خودم گفتم: حتماً خسته شده، داره از پا در می‌یاد. به همین خاطر، به دل نگرفتم و بدو رفتم توی آن یکی اتاق. از بغل شهدا رد شدم و به سمت کمد رفتم. یک دفعه انگار برق شدیدی به من وصل کرده باشند، به عقب برگشتم. باز هم یک چهره‌آشنای دیگر. عفت بود. چند سال پیش با هم در یک کوچه زندگی می‌کردیم. حالا او را در حالی می‌دیدم که کف غسل‌خانه خوابیده و پسر یک ساله‌اش هم روی دستانش است. می‌دانستم بچه‌ی دومش هم، همین روزها به دنیا می‌آید. عفت هفت، هشت سالی می‌شد که ازدواج کرده بود اما بچه‌دار نمی‌شد. او و خانواده‌اش آن‌قدر این در و آن در زدند و نذر و نیاز کردند تا خدا عنایتی کرد و تازه یکسال بود صاحب پسری شده بودند. با تولد این بچه زندگی‌شان متحول شد و شور و شادی به خانه‌شان آمد. هنوز این بچه نوزاد بود که عفت

را دور هم می چرخاند و بعد محکم با مشت چنان توی سینه استخوانی اش می کوبید که صدای آن بلند می شد. وقتی از کنارش رد شدم شنیدم که می خواند: وَهُوَ وَدَّسَهُ كَافِرٌ كُفِّيَايْمٌ وَهُوَ. وای جگر گوشه‌ی به دست کافر کشته شده‌ام وای. بعد نفرین کرد: ایشالا صدام داغ جوون‌هاش رو ببینه. همان‌طور که داغ به دل من نشاند. چی بگم از کار خدا که من را گذاشت و جوانم را برد.

سرم را به طرف آسمان گرفتم و گفتم: خدایا خودت به داد این مردم برس. آن از بمب‌گذاری‌ها، آن از غائله خلق عرب و ترورها. تاکی باید این بدبختی‌ها سرمون بیاد؟ بعد با جواب‌هایی که از صبح شنیده بودم خودم را دل‌داری دادم و حرف‌های مردم را مرور کردم: ظرف امروز و فردا ارتش این‌ها رو عقب می‌راند. هواپیماها می‌آیند و مواضع دشمن را بمباران می‌کنند. پای ارتش که اینجا برسد عراقی‌ها جرأت نمی‌کنند یک قدم جلوتر بگذارند. این جریان زیاد طول نمی‌کشد. جنگ خلق عرب هم خیلی زود تمام شد و....

با این توجیه‌ها خیالم آرام‌تر شد و به غسل‌خانه برگشتم. زینب خانم مشغول غسل دادن عفت بود و مریم خانم هم‌کارش - همانی که سیگاری بود - بچه عفت را می‌شست. هرچه می‌خواستم نسبت به عفت بی‌تفاوت باشم و نگاهش نکنم، نمی‌شد. لب‌های خوش‌رنگش حالا دیگر به کیودی می‌زد و چشم‌هایش که هر بار به رنگی دیده می‌شد، برای همیشه بسته بودند. وقتی داشتند تاب موهای بافته بلندش را باز می‌کردند، باز هم نتوانستم طاقت بیاورم. به اتاق بغلی دویدم و از شدت ناراحتی توی خودم مجاله شدم. نفسم به سختی بالا می‌آمد. درد شدیدی توی گلویم حس می‌کردم. فکر می‌کردم گلویم متورم شده. سنگینی بدی روی گلو و سینه‌ام افتاده بود. دلم نمی‌خواست کسی حرفی از من بپرسد. منتظر ماندم تا کار عفت تمام شود. از سرکنجکاوی موقع تحویل جنازه‌اش بیرون آمدم. از بدشانسی مادر و خواهرش را دیدم. بهت زده بودند. می‌دانستم آن‌ها برای زایمان عفت از انا آمدند. حالا می‌خواستند جنازه او را به شهرشان ببرند. با اینکه آن‌ها مرا چندان نمی‌شناختند سعی کردم مرا نبینند. پشت زینب خانم پنهان شدم. مادرش به زبان محلی با عفت حرف می‌زد. انگار نه انگار که عفت مرده. بنده خدا هیچ اشک نداشت. اولش تعجب کردم، چرا گریه نمی‌کند. ولی دیدم اصلاً به حال خودش نیست. فقط گاهی چنان به سر و سینه‌اش می‌کوفت که آدم فکر می‌کرد الان خودش را می‌کشد. خواهر عفت گریه می‌کرد و دست‌های مادرش را می‌گرفت. فکر کردم به او بگویم گریه کند تا کمی سبک شود. وقتی همین را ازش خواستم نهنیم زد: چرا گریه کنم! ما اومدیم حمام زایمان عفت. بعد به دخترش گفتم: برو برای

دوباره حامله شد. بالای سرش نشستم. ترکش به سر عفت خورده ولی بدنش سالم بود. اما ترکش‌ها پهلوی و گلوئی بچه‌اش را از هم دریده بودند. این دورا همان‌طور که سر بچه در بغل مادرش بود به غسل‌خانه آورده بودند. با بغض به زن‌هایی که توی اتاق بودند، رو کردم و گفتم: اینا چرا باید به این روز بیفتند؟ من اینا رو می‌شناسم. هفت سال انتظار این بچه رو کشیدند. بی‌طاقت شده بودم. کمی از زندگی عفت برایشان گفتم. آن‌ها هم مرتب اظهار تأسف می‌کردند و به صدام لعن و نفرین فرستادند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. وقتی به جنازه عفت و بچه‌اش اشاره کردند و گفتند: بیا کمک کن اینا رو بذاریم رو سکو، گفتم: نمی‌تونم.

گفتند: به همین زودی خسته شدی؟

با بغض گفتم: نه خسته نشدم. اینو می‌شناسم. برام سخته برش دارم.

از غسل‌خانه بیرون زدم. به نظرم ازدحام جمعیت کمتر شده بود. خیلی از آن‌هایی که مانده بودند از شدت گریه و عزاداری بی‌حال شده بودند و این طرف و آن طرف قبرستان یا سر خاک عزیزان‌شان افتاده بودند. می‌ترسیدم شوهر عفت را بین این‌ها ببینم. اگر با او روبرو می‌شدم باید چه می‌گفتم؟ بعد از این همه سال انتظار که خوشبختی به آن‌ها رو کرده بود، یک شبه همه چیز از دست رفته بود. از خودم، از زندگی، از همه چیز بیزار شده بودم. از اینکه زنده‌ام و این چیزها را می‌دیدم از خودم بدم می‌آمد. کمی توی جنت آباد بالا و پایین رفتم و دیدم هنوز روز به پایان نرسیده، کلی آباد شده است. به طرف در جنت آباد رفتم تا شاید در خیابان صحنه‌ایی غیر از این چیزها ببینم. نرسیده به در، عزاداری پیرزن قد بلند و لاغر اندامی توجهم را جلب کرد. از چروک روی صورتش معلوم بود که خیلی سنش بالاست. ولی با این حال سرحال مانده بود. توی ابرو، شقیقه‌ها و زیر لب تا چانه‌اش پر از خالکوبی سبز رنگ بود. پیراهن حریر مشکی با طرح برگ‌های سبز به تن داشت. روسری بزرگ ابریشمی را به شکل عمامه روی شلّه عربی‌اش بسته بود. بنا به آداب و رسوم کردها^۱ هم دو دسته مو از دو طرف پیشانی بیرون گذاشته بود که تا سر شاناه‌هایش می‌رسید. عجیب‌تر از همه اینکه دسته موئی را که حین عزاداری از سرش کنده بود، دور دستش پیچیده بود. مویه می‌کرد و به کردی مرثیه می‌خواند. همان‌طور که راه می‌رفت، دست‌هایش

۱- به خاطر معاشرت اقوام مختلفی که در خوزستان زندگی می‌کردند فرهنگ‌هایشان بر روی هم تأثیرات زیادی گذاشته بود.

را دور هم می چرخاند و بعد محکم با مشت چنان توی سینه استخوانی اش می کوبید که صدای آن بلند می شد. وقتی از کنارش رد شدم شنیدم که می خواند: وه رُوله وَدَسَه کَافِرِ کُشَيَايمَ وه. وای جگر گوشه‌ی به دست کافر کشته شده‌ام وای. بعد نفرین کرد: ایشالا صدام داغ جوون‌هاش رو ببینه. همان‌طور که داغ به دل من نشاند. چی بگم از کار خدا که من را گذاشت و جوانم را برد.

سرم را به طرف آسمان گرفتم و گفتم: خدایا خودت به داد این مردم برس. آن از بمب‌گذاری‌ها، آن از غائله خلق عرب و ترورها. تاکی باید این بدبختی‌ها سرمون بیاد؟ بعد با جواب‌هایی که از صبح شنیده بودم خودم را دلداری دادم و حرف‌های مردم را مرور کردم: ظرف امروز و فردا ارتش این‌ها رو عقب می‌راند. هواپیماها می‌آیند و مواضع دشمن را بمباران می‌کنند. پای ارتش که اینجا برسد عراقی‌ها جرأت نمی‌کنند یک قدم جلوتر بگذارند. این جریان زیاد طول نمی‌کشد. جنگ خلق عرب هم خیلی زود تمام شد و....

با این توجیه‌ها خیالم آرام‌تر شد و به غسل‌خانه برگشتم. زینب خانم مشغول غسل دادن عفت بود و مریم خانم هم‌کارش - همانی که سیگاری بود - بچه عفت را می‌شست. هرچه می‌خواستم نسبت به عفت بی‌تفاوت باشم و نگاهش نکنم، نمی‌شد. لب‌های خوشرنگش حالا دیگر به کبودی می‌زد و چشم‌هایش که هر بار به رنگی دیده می‌شد، برای همیشه بسته بودند. وقتی داشتند تاب موهای بافته بلندش را باز می‌کردند، باز هم توانستم طاقت بیاورم. به اتاق بغلی دویدم و از شدت ناراحتی توی خودم مجاله شدم. نفسم به سختی بالا می‌آمد. درد شدیدی توی گلویم حس می‌کردم. فکر می‌کردم گلویم متورم شده. سنگینی بدی روی گلو و سینه‌ام افتاده بود. دلم نمی‌خواست کسی حرفی از من بپرسد. منتظر ماندم تا کار عفت تمام شود. از سرکنجکاوای موقع تحویل جنازه‌اش بیرون آمدم. از بدشانسی مادر و خواهرش را دیدم. بهت زده بودند. می‌دانستم آن‌ها برای زایمان عفت از ازا آمدند. حالا می‌خواستند جنازه او را به شهرشان ببرند. با اینکه آن‌ها مرا چندان نمی‌شناختند سعی کردم مرا نبینند. پشت زینب خانم پنهان شدم. مادرش به زبان محلی با عفت حرف می‌زد. انگار نه انگار که عفت مرده. بنده خدا هیچ اشک نداشت. اولش تعجب کردم، چرا گریه نمی‌کند. ولی دیدم اصلاً به حال خودش نیست. فقط گاهی چنان به سر و سینه‌اش می‌کوفت که آدم فکر می‌کرد الان خودش را می‌کشد. خواهر عفت گریه می‌کرد و دست‌های مادرش را می‌گرفت. فکر کردم به او بگویم گریه کند تا کمی سبک شود. وقتی همین را ازش خواستم نهیم زد: چرا گریه کنم! ما او مدیم حمام زایمان عفت. بعد به دخترش گفت: برو برای

دوباره حامله شد. بالای سرش نشستم. ترکش به سر عفت خورده ولی بدنش سالم بود. اما ترکش‌ها پهلو و گلوی بچه‌اش را از هم دریده بودند. این دو را همان‌طور که سر بچه در بغل مادرش بود به غسل‌خانه آورده بودند. با بغض به زن‌هایی که توی اتاق بودند، رو کردم و گفتم: اینا چرا باید به این روز بیفتند؟ من اینا رو می‌شناسم. هفت سال انتظار این بچه رو کشیدند. بی‌طاقت شده بودم. کمی از زندگی عفت برایشان گفتم. آن‌ها هم مرتب اظهار تأسف می‌کردند و به صدام لعن و نفرین فرستادند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. وقتی به جنازه عفت و بچه‌اش اشاره کردند و گفتند: بیا کمک کن اینا رو بذاریم رو سکوه گفتم: نمی‌تونم.

گفتند: به همین زودی خسته شدی؟

با بغض گفتم: نه خسته نشدم. اینو می‌شناسم. برام سخته برش دارم.

از غسل‌خانه بیرون زدم. به نظرم ازدحام جمعیت کمتر شده بود. خیلی از آن‌هایی که مانده بودند از شدت گریه و عزاداری بی‌حال شده بودند و این طرف و آن طرف قبرستان یا سر خاک عزیزان‌شان افتاده بودند. می‌ترسیدم شوهر عفت را بین این‌ها ببینم. اگر با او روبرو می‌شدم باید چه می‌گفتم؟ بعد از این همه سال انتظار که خوشبختی به آن‌ها رو کرده بود، یک شبه همه چیز از دست رفته بود. از خودم، از زندگی، از همه چیز بیزار شده بودم. از اینکه زنده‌ام و این چیزها را می‌دیدم از خودم بدم می‌آمد. کمی توی جنت آباد بالا و پایین رفتم و دیدم هنوز روز به پایان نرسیده، کلی آباد شده است. به طرف در جنت آباد رفتم تا شاید در خیابان صحنه‌ایی غیر از این چیزها ببینم. نرسیده به در، عزاداری پیرزن قد بلند و لاغر اندامی توجهم را جلب کرد. از چروک روی صورتش معلوم بود که خیلی سنش بالاست. ولی با این حال سرحال مانده بود. توی ابرو، شقیقه‌ها و زیر لب تا چانه‌اش پر از خالکوبی سبز رنگ بود. پیراهن حریر مشکی با طرح برگ‌های سبز به تن داشت. روسری بزرگ ابریشمی را به شکل عمامه روی شلّه عربی‌اش بسته بود. بنا به آداب و رسوم کردها^۱ هم دو دسته مو از دو طرف پیشانی بیرون گذاشته بود که تا سر شانه‌هایش می‌رسید. عجیب‌تر از همه اینکه دسته مویی را که حین عزاداری از سرش کنده بود، دور دستش پیچیده بود. مویه می‌کرد و به کردی مرثیه می‌خواند. همان‌طور که راه می‌رفت، دست‌هایش

۱- به‌خاطر معاشرت اقوام مختلفی که در خوزستان زندگی می‌کردند فرهنگ‌هایشان بر روی هم تأثیرات زیادی گذاشته بود.

خواهرت اسپند دود کن. چرا گریه می کنی و... وقتی سرش را روی بدن عفت گذاشت، حس کردم می خواهد بفهمد، نوزاد در شکم دخترش زنده مانده یا نه. این کار مادر عفت آتشم زد. فکر کردم الان به یاد زمانی افتاده که عفت را در شکم داشته.

این ها که رفتند دیگر هوا در حال تاریک شدن بود و هنوز کسی برای تحویل گرفتن شهدای گمنامی که از صبح غسل و کفن شده، آماده دفن بودند نیامده بود. تمام روز روی این ها برزنت کشیده بودند و برای کسانی که دنبال گمشده شان بودند آن را کنار می زدند، بلکه عزیزشان را بین آن ها پیدا کند. هر بار با دیدن باز کردن روی جنازه ها حالم دگرگون می شد و بی طاقت می شدم. چون دیر وقت شده بود، کسی که مشخصات شهدا را می نوشت به زینب خانم گفت: بیایید تا روحانی ها و مسئولین هستند این ها را هم به خاک بسپاریم. زینب خانم هم سری تکان داد و با آن ها رفت. با بردن این جنازه ها باز ناراحتشان بودم. از اینکه بی صاحب مانده اند، از اینکه همین طور بی نام و نشان دفن می شدند و بعدها خانواده هایشان نمی فهمیدند عزیزانشان کجا به خاک سپرده شده اند. غیر این ها تعدادی شهید بودند که داخل غسلخانه کنار دیوار مانده بودند. این ها اسم داشتند. ولی نمی دانم چه بلایی سر خانواده ها و کس و کارشان آمده بود که تا آن ساعت کسی سراغی از این ها نگرفته بود.

زینب که برگشت، پیرزن چاق غسله در حال قلیان کشیدن بود و مریم خانم هم سیگار می کشید. بقیه هم دستشان به کاری بند بود. زینب مرا صدا زد و گفت: بیا سر اینو بگیر. منظورش جنازه دختر جوانی بود. از صبح تا آن موقع از زیر چنین کاری در رفته بودم و برای جابه جا کردن شهدا فقط دسته برانکارد را می گرفتم. ولی حالا باید به خود جنازه دست می زدم. نگاهش کردم. تقریباً هم سن و سال خودم بود. با این تفاوت که من لاغر و سبزه بودم و او سفید و توپُر. بلوز شکلاتی و شلوار کبریتی کرم رنگی که به تن داشت، خیلی بهش می آمد. معلوم بود دختر شیک پوشی بوده، رنگ روسری اش که حالا از سرش آویزان بود با رنگ لباسش همخوانی داشت. زینب که خسته کار شده بود و انگار از دست، دست کردن من هم حوصله اش سر رفته بود، گفت: دختر چرا ماتت برده؟

می خواستم بگویم: نمی تونم. ولی نمی شد. به موهای پُرپشت و حالت دار دختر که بر اثر سوختگی کز خورده بود و جمع شده بود، یا لباس قشنگ ولی خون آلود و سوراخ سوراخ، سر و بدن خونی و پر ترکشش که نگاه کردم، نتوانستم خودم را متقاعد کنم بلندش کنم. ولی زینب روی جنازه خم شد و گفت: زود باش. دیر شد.

مجبور بودم برای آنجا ماندن حرفش را گوش کنم. چادرم را دور کمرم بستم. چون احساس می کردم دختر مرا نگاه می کند، گفتم: من سرش رو نمی گیرم. زینب گفت: چه فرقی می کنه؟

گفتم: فرقی نمی کنه. من این طرف راحت ترم و رفتم پایین پای دختر ایستادم. زینب گفت: از دست تو دختر.

وقتی پاهای جنازه را گرفتم، یک لحظه احساس کردم، از تیره کمر تا سرم تیر کشید و موهای بدنم سیخ شد. تمام توانم را از دست داده بودم. دستانم کرخت شده بود و دیگر قدرت نگه داشتن چیزی را در دستانم نداشتم. قلبم از شدت طپش می خواست از قفسه سینه ام بیرون بزند. انگار ساعت ها دویده بودم، گلویم می سوخت و نمی توانستم نفس بکشم. زینب که حال و روزم را دید، گفت: مادر، یه یا علی بگو و محکم برش دار.

گفتم: یا علی مدد و دست هایم را دور زانوهای دختر حلقه کردم و تا زیر بغلم بالا آوردم. آخرین شهید گمنام را که غسل می دادند، غسله ها به اتفاق به کسی که لیست می نوشت، گفتند: دیگه شهید تحویل نگیرید. از پا افتادیم. ما هم خونه زندگی داریم. هر چی دیگه آوردند، بذارید برای فردا.

شروع کردیم به شستن غسلخانه. فضای داخل غسلخانه تاریک بود و به خاطر رفت و آمد هوایماهای عراقی نباید لامپ را روشن می کردیم. با این حال می دانستم دیوارهایی که شهدا را به آن ها تکیه دادیم خون آلودند و حتی دود و سیاهی ناشی از انفجار در بدن شهدا دیوار را سیاه کرده، ولی دلم نمی گرفت به دیوار دست بکشم. زینب و مریم خانم دستکش به دست داشتند، روی دیوار دست می کشیدند و می گفتند: اگر خون ها این طور بماند، غسلخانه تا فردا بوی تعفن می گیرد. من هم با فشار آب شلنگ، کف غسلخانه را شستم. بعد دست و پاهایمان را آبکشی کردیم و بیرون آمدیم. دیگر غیر از من کسی تا آن موقع به عنوان کمک نمانده بود. حتی بیرون غسلخانه هم خلوت شده بود و فقط جلوی غسلخانه مردانه، عده ای ایستاده بودند. خودشان را می زدند و گریه و زاری می کردند. چهره یکی از زن ها به نظرم آشنا آمد. جلو رفتم. خانم نوری معلم دوران ابتدایی ام بود. حال خیلی بدی داشت. گریه هایش دلم را به درد می آورد. آخر او زن شادی بود. هیچ وقت او را بدون لبخند ندیده بودم. توی مدرسه با همکارانش با خوشرویی برخورد می کرد و بگو و بخند داشت. ولی حالا سعی می کرد چادرش را روی صورتش بیندازد و شیون کند. وقتی سلام کردم و تسلیت گفتم، با گریه جوابم را داد و چند بار تکرار کرد: الهی داغ برادر نبینی. داغ برادر خیلی

نداشتم بایستم. راه افتادم طرف خانه.

در را منصور برآیم باز کرد. رفتم توی حیاط. دا جلوی طارمه بود. به نظر خیلی خسته و درب و داغان می آمد. سلام که کردم، جواب داد: ها، چه عجب اومدی؟! معلوم بود از دستم عصبانی است. به شوخی گفتم: می خوای برگردم؟ چپ چپ نگاهم کرد و توی آشپزخانه رفت.

نشستم لب حوض و مشغول شستن جوراب هایم شدم. از همانجا پرسیدم: دا چه خبر؟ گفتم: چه خبر، گذاشتی، رفتی؟ پرسیدم: بابا کجاست؟

گفتم: هیچی اونم تو که رفتی به سر اومد خونه. دوباره رفت. گفتم: منتظرم نمونین. آماده باش دادن.

بعد که دید سر شیر آب نشسته ام، صدایش در آمد: پاشو. پاشو برو حمام. گفتم: باشه الان می رم.

خیلی خسته و داغان بودم. ولی اگر حرف دا را گوش نمی کردم، دست از سرم بر نمی داشت. از سر ناچاری بلند شدم و خودم را توی حمام کشاندم. با لباس، زیر دوش ایستادم. به دست هایم با تعجب نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم: چطور با این دست ها کشته ها را جابه جا کرده ام. با اینکه آب، سرد بود و لرزم گرفته بود، ولی آب بهم احساس آرامش می داد و روحم را سبک می کرد. اصلاً نا نداشتم خودم را بشورم. لباس هایم را زیر دوش لگدمال کردم و چلاندم. بعد لیلا را صدا زدم تا آن ها را پهن کند. لیلا که بی صبرانه پشت در منتظر من بود، لباس ها را گرفت. شنیدم دا به او می گوید: اینا رو روی بند رخت پهن نکن. بیندازشون رو فنس.

به خودم گفتم: دا وضعیّت غسالخانه را ببیند، چه می خواهد بگوید.

بعد در حین غسلِ مَسِّ مِیّت، یاد کشته هایی که غسل داده بودیم، افتادم. به نظرم تنها فرقم با آن ها این بود که آن ها قدرت انجام کار خودشان را نداشتند و من این قدرت را داشتم. وقتی بیرون آمدم خیلی دلم می خواست بروم، بیفتم روی تخت. ولی مجبور بودم کارکنم تا بهانه دست دا ندهم.

لیلا هم پا به پای من این طرف و آن طرف می آمد و سؤال پیچم می کرد. می خواست درباره وضعیّت جنت آباد بداند. من هم خسته بودم و حوصله حرف زدن نداشتم. شام را آوردیم و سفره پهن کردیم. بچه ها دور سفره نشسته بودند. شیطنت می کردند و غذا

خسته شدن شان حرف زدند. هر دو تایشان می گفتند: دیگر توان ایستادن ندارند. حق داشتند. بیشتر فشار کار روی این دو تا بود. آن غساله پیر، زود از نفس می افتاد. آخر با آن هیکل چاقش نمی توانست سر پا بایستد. راه به راه دست از کار می کشید. می رفت گوشه دیوار می نشست و قلیان می کشید. الان هم با شوهرش که آن هم پیرمرد نسبتاً چاقی بود و در غسالخانه مردانه کار می کرد، زودتر رفته بود.

وقتی دیدم زینب و مریم خانم می خواهند درباره کارشان صحبت کنند، صلاح ندانستم بایستم و حرف هایشان را گوش کنم. از همان جلوی در گفتم: اگه اجازه بدید من دارم می رم. صدای هر دویشان آمد که: دستت درد نکنه. خدا خیرت بده.

بعد زینب جلوی در آمد و پرسید: فردا هم می آی؟

گفتم: نمی دونم. بینم خدا چی می خواد.

خدا حافظی کردم و راه افتادم طرف خانه. حس می کردم زینب خانم خیلی به دلم نشسته. با اینکه تفاوت سنی مان زیاد بود و او تقریباً بیش از دو برابر من سن داشت. خیلی با او راحت بودم. با هم صمیمی شده بودیم. زینب هر وقت می خواست کسی را خطاب کند می گفت: مادر. مرا هم مادر چون یا دختر چون صدا می کرد. همین نکته به نظرم او را دلسوزتر و مهربان تر نشان می داد. مریم خانم هم زن خوش برخوردی بود ولی به پای زینب نمی رسید. تا به خانه برسیم تمام جریانات آن روز را مرور کردم. بیژن و خواهرانش، عفت، زن خدا رحم و آن زن سیاهپوست که فقط می دانستم اسم شوهرش علیرضاست، همه و همه ذهنم را مشغول کرده بود.

نمی دانم چرا بعد از ظهر حالم گرفته تر از صبح بود. حالا هم که می آمدم، غروب شده بود و انگار تمام غم های عالم را روی دلم انباشته کرده بودند. صبح بیشتر می ترسیدم و بهت زده بودم. اما عصر آن حالت ترس جایش را به سیاهی و دل مردگی داده بود. توی کوچه چند نفر از زن های همسایه را دیدم. خانم آقای گروهی، زن اسکندر، مغازه دار محل و چند نفر دیگر.

سلام کردم و خواستم رد شوم که خانم گروهی پرسید: چه حال، چه خبر؟

نمی دانم از کجا فهمیده بود، جنت آباد بوده ام. گفتم: خیلی شلوغ، خیلی ناراحت کننده بود. بعد اضافه کردم: راستی عفت زن خدارحم هم شهید شد. بچه اش رو هم آورده بودن.

یک دفعه خانم گروهی زد روی دستش و لب هایش را گزید. خیلی ناراحت شد. زن ها

ازش پرسیدند: عفت کی بود؟

خانم گروهی با حالت گریه خواست توضیح بدهد که من عذرخواهی کردم. حوصله

می خوردند. به آن‌ها نگاه می‌کردم. دستم به غذا نمی‌رفت. شکمم قار و قور می‌کرد. ولی اصلاً اشتها نداشتم. حتی دیدن گوشت‌های غذا، حالم را بد می‌کرد. دا هی می‌گفت: چرا هیچی نمی‌خوری؟ از صبح سر پا بودی.

می‌خواستم بگویم: نمی‌دونی تو دلم چه غوغایی برپاست. ولی به گفتن اینکه اشتها ندارم اکتفا کردم. یک تکه نان برداشتم و رفتم توی حیاط. به زور نان را سق زدم تا ضعف معده‌ام از بین برود. چند لیوان چای هم سر کشیدم، عطشم برطرف شود و خستگی از تنم برود. بعد رفتم و سفره را جمع کردم و رختخواب‌ها را آوردم. در همان حال به خودم می‌گفتم: وقتی قرار است آدم بمیرد، دیگر این چیزها چه ارزشی دارد. خوردن و خوابیدن چه معنایی دارد. خیلی ساده‌تر از این‌ها می‌شود زندگی کرد. وقتی با لیلای طرف‌ها را می‌شستیم، گفتم: منم فردا باهات میام.

گفتم: نمی‌شه. اگر تو بیای دا دست تنها می‌مونه. اون وقت به بابا چغولی می‌کنه. اونم نمی‌ذاره هیچ کدوم مون بریم. بعد برایش جسته گریخته از چیزهایی که دیده و کارهایی که کرده بودم، تعریف کردم. دا می‌رفت و می‌آمد و یکی در میان حرف‌های مرا می‌شنید و صدام را نفرین می‌کرد. می‌گفت: این دست از سر ما برنمی‌داره. نمی‌ذاره آسایش داشته باشیم. هر چی بدبختیه زیر سر اینه. اون از عراق، اینم از ایران.

کارمان که تمام شد، نماز خواندم و رفتم، افتادم روی تخت. خیلی خسته بودم دلم می‌خواست بخوابم ولی زینب نمی‌گذاشت. از وقتی پایم را توی خانه گذاشته بودم، می‌خواست خودش را به من بچسباند. هی می‌گفتم: برو بگیر بخواب من خسته‌ام، به خرجش نمی‌رفت. وقتی آمد توی اتاق و با لحن کودکانه‌اش گفت: می‌خوام پشت بخوابم، دلم نیامد دوباره دست به سرش کنم. گفتم: بیا.

او را کنارم گرفتم و به موهایش دست کشیدم. حالا که او را در بغل داشتم و معصومیت و لطافتش را حس می‌کردم، دیگر نمی‌خواستم به هیچ چیز جنت‌آباد فکر کنم. ولی زینب پرسید: کجا بودی؟

گفتم: جنت‌آباد.

گفت: چی کار می‌کردی؟

ماندم چه بگویم. مکث کردم و گفتم: کار داشتیم. الان هم خیلی خسته‌ام. بعد برای اینکه ذهنش را منحرف کنم، پرسیدم: شما امروز چی کارها کردین؟

گفت: هیچی. خسته شدم. همه‌اش توی خونه‌ایم. دا نمی‌ذاره بریم بیرون. می‌گه

خطرناکه. بابا هم که نیومده.

گفتم: دا راست می‌گه. نباید برید بیرون. بابا هم هر جا باشه دیگه پیداش می‌شه.

بعد به خودم گفتم: چه تو خونه، چه بیرون، دیگه هیچ فرقی نداره. همه‌جا خطرناکه. زینب مجبورم کرد، برایش قصه بگویم. هرچه می‌گفتم؛ خسته‌ام. خوابم می‌یاد، زیر بار نمی‌رفت. آخر سر یک چیزی سر هم کردم و برایش گفتم. زینب که رفت، لیلای کناره دراز کشیده بود، شروع کرد به پرسیدن. این یکی بدتر از آن یکی بود. به هیچ جوابی قانع نمی‌شد. وقتی هم رضایت داد، دست از سرم بردارد، خودم از شدت خستگی خوابم نمی‌برد. چشم‌هایم که روی هم رفت، کابوس‌ها به سراغم آمدند. انگار توی قبر بودم و یک نفر مرا به عمق آن می‌کشید. هر چه تلاش می‌کردم خودم را از دستش رها کنم، نمی‌شد. همین‌طور که در تعلقاً بودم، دیدم از مسافت نه چندان دوری، چهره‌های عجیب و غریب و ترسناکی به طرفم حمله‌ور شدند. می‌خواستم از توی قبر بیرون بیایم و پا به فرار بگذارم. ولی پاهایم محکم گرفته شده بود، نه راه پس داشتم و نه راه پیش. در آخرین لحظاتی که آن موجودات ترسناک نزدیکم شدند، از خواب پریدم. بدجوری عرق کرده بودم. قلبم می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بزند. صلوات فرستادم و خدا را شکر کردم که از خواب پریده‌ام و گرنه از ترس قالب تهی می‌کردم. دوباره که خوابم برد، باز خواب دیدم. خواب‌هایی که صحنه‌های درهم برهم و شلوغی داشت و من احساس ناراحتی می‌کردم. تا صبح چند بار از صدای نفس نفس زدن‌هایم بیدار شدم. یک‌بار که از خواب پریدم، صدای دا را شنیدم. به بابا می‌گفت: تو چرا به این دختر چیزی نمی‌گویی؟ چرا مانعش نمی‌شوی، جنت‌آباد نرود؟ از حرف دا خیلی ناراحت شدم. گفتم: الان کار دستم می‌دهد. ولی بابا گفت: الان وقت این حرف‌ها نیست. ما باید خودمون هوای همدیگه رو داشته باشیم. اگه قرار باشه من نذارم، اون همسایه اجازه نده، پس کی می‌خواد جلوی دشمن بایسته. این جوریه که دشمن یه روزه می‌یاد، همه مملکت مون رو اشغال می‌کنه و شرف و ناموس همه‌مون رو از بین می‌بره. این بعضی‌ها که نمی‌دونی چه بی‌وجدان‌هایی هستند. این‌ها نه ناموس سرشون می‌شه، نه دین و ایمون دارند. بعضی هاشون از حیوانای وحشی هم بدترند. با حرف بابا خیالم راحت شد و دوباره خوابم برد.

آخرین بار که بلند شدم، اذان صبح را گفته بودند. از جا کنده شدم و رفتم نماز را خواندم. از دا که بیدار بود، پرسیدم: دیشب بابا کی اومد؟
گفت: آخرهای شب.

پرسیدم: پس الان کو؟

گفت: اذان را که دادند، رفت.

خیلی دلم می خواست دوباره برگردم توی تختخواب و تا ظهر بخوابم ولی چون می خواستم بروم جنت آباد، باید دست به کار می شدم. لیلا هم یک دفعه از جا پرید. دوتایی هل هلکی شروع کردیم به کار کردن. صبحانه درست کردیم. سفره انداختیم. من بچه ها را بلند کردم و لیلا رختخواب ها را روی هم گذاشت. سر سفره، لقمه درست کردم و دست بچه ها دادم. خودم هم یک لیوان چای سرکشیدم و دویدم، لباس پوشیدم. دا وقتی دید من و لیلا در تکاپوی رفتن هستیم، گفت: کجا؟

دوتایی گفتیم: جنت آباد.

گفت: چرا دوتاون با هم؟ لا اقل یکی تون بمونه کمک کنه.

من گفتم: من که نمی تونم بمونم. بهشون گفتم؛ امروز هم می رم. قول دادم برم کمک.

لیلا هم با تضرع گفت: دا منم می خوام برم کمک کنم.

دوباره من گفتم: سعی می کنیم زود بیایم کمکت کنیم.

دا سکوت کرد. ما هم معطل نکردیم و از خانه بیرون زدیم. توی راه از اینکه لیلا با من می آید، نگران بودم. چون دختر عاطفی و حساسی بود، می ترسیدم نتواند آن صحنه ها را تحمل کند و اثر بدی توی روحیه اش بگذارد. از آن طرف نتواند کار کند و آبروی من برود. برایم سؤال بود که چرا هر چه از صحنه های دلخراش آنجا بیشتر می گفتم، او بیشتر پافشاری می کرد که بیاید. جوابی که برای این سؤال داشتم، این بود که من و لیلا چون فقط یکسال با هم تفاوت سنی داریم و توی کارها همیشه باهم بوده ایم، او دوست دارد که همه جا با من باشد. الان هم نمی خواهد از کاری که در آن برای مردم خیری وجود دارد، عقب بماند. برای اینکه خیالم از بابت لیلا راحت باشد، گفتم: می ریم جنت آباد. باید سریع مشغول به کار بشی ها. معطل نکنی. بگی من نمی تونم. من می ترسم. این حرف ها رو نداریم. داری می آی، هر کاری بود باید انجام بدی.

بیچاره برای اینکه با من بیاید، گفت: باشه هرکاری بهم بدهند انجام می دم.

خیلی زود رسیدیم جنت آباد. چون اول صبح بود، چندان شلوغ نبود. غسل ها در حال لباس عوض کردن بودند. بیرون ایستادیم. وقتی زینب چکمه پوش و دستکش به دست آمد، سلام کردیم. زینب با خنده جواب داد و گفت: نیروی کمکی آوردی؟

گفتم: آره. این لیلا خواهرمه.

زینب گفت: الهی سفید بخت بشین. خدا خیرتون بده. با سن و سال کم تون اومدین کمک کنید. رو به لیلا کرد و ادامه داد: دیروز خواهرت خیلی به ما کمک کرد. خیلی خسته شد. بعد به اتفاق هم رفتیم، طرف غسلخانه. پشت در غسلخانه نرسیده، دیدیم تعدادی شهید آنجا خوابانده اند. زینب گفت: اینا رو از بیمارستان آوردن.

من حواسم به لیلا بود. از همان لحظه که چشمش به جنازه ها افتاد، چشم هایش گرد شده بودند. با بهت و نگرانی آن ها را نگاه می کرد. انگار تازه فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. با اینکه این همه سؤال پیچم کرده بود ولی تا به چشم خودش ندید، باورش نشد من چه می گویم. تازه عمق فاجعه را می فهمید. بدون اینکه لب باز کند و عکس العملی نشان بدهد به آن ها خیره مانده بود. گاه به من نگاه می کرد. انگار با نگاهش می گفت؛ این چیزی که من می بینم، چیزی نیست که تو می گفتی.

برای اینکه او را از این فضا بیرون بیاورم و مسأله را عادی جلوه بدهم، گفتم: بیا بریم سر مزار برادر خانم نوری. دیشب برایش از بیژن و خواهرانش گفته بودم. خانم نوری در مدرسه سالور معلم لیلا هم بود و لیلا خیلی دوستش داشت.

سر خاک بیژن، لیلا فاتحه خواند و گریه کرد. این گریه همان بغضی بود که جلوی در غسلخانه داشت خفه اش می کرد. باز هم از خواهر بیژن برایش گفتم. بعد بلند شدیم و به طرف غسلخانه راه افتادیم. لیلا با تعجب به قبرها که از دیروز تا به حال پُر شده بودند، نگاه می کرد و می گفت: وای زهرا نگاه کن، اینجا تا دو روز پیش یه تیگه بیابون بود. چطور یک شبه پُر شد؟!

لیلا راست می گفت. شهرداری از اول سال ۱۳۵۹ اعلام کرده بود؛ اجازه دفن میت در جنت آباد را نمی دهد و مردم باید مرده هایشان را به قبرستان جدید در حول و حوش مزار علی ابن الحسین در جاده شلمچه ببرند. بعد از این اعلام، رفت و آمد مردم به جنت آباد خیلی کم شده بود. موسی بختور و عباس فرحان اسدی و سید جعفر موسوی را هم که در درگیری های مرزی به شهادت رسیده بودند، به خاطر آنکه شهید بودند، در جنت آباد دفن کردند. مثل اینکه قرار بود فقط اگر مورد شهادت پیش بیاید، مجوز دفن بدهند. حالا در عرض یکی، دو روز تعداد زیادی شهید شده بودند و آن محدوده پُر از قبر شده بود.

با اینکه رفت و برگشتمان، نیم ساعت نشده بود ولی جلو در غسلخانه که رسیدیم، خیلی شلوغ شده بود. برخلاف دیروز چفت پشت در را نینداخته بودند و راحت رفتیم تو. باز لیلا با بهت و کنجکاوی آنجا را می کاوید و به جنازه های در حال شستشو نگاه می کرد. خشکش

چه قسمتی بود که نصیب من شد. این چه کاریه که من باید بکنم. من کجا و اینجا کجا؟ چطور من این قدر بی رحم و سنگدل شده‌ام که جنازه می شویم. از خودم بیزار شده بودم. با این حال شهید بعدی را برداشتم، بعدی و بعدی.

به بعضی چیزها نمی توانستم دست بزنم. جنین‌های سقط شده‌ای که موج انفجار باعث شده بود، قیافه‌های وحشتناکی داشته باشند، بدجور مرا می ترساندند. بچه‌های کوچک را هم دلم نمی آمد بردارم. آن‌ها وجودم را می سوزاندند. موقع شستشوی دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها فقط به بقیه کمک می کردم. نوزاد شش، هفت ماهه‌ای خیلی دلم را سوزاند. می رفتم و می آمدم، نگاهم به او می افتاد. معلوم بود او را از بیمارستان آورده‌اند. زیر گلویش گاز گذاشته چسب زده بودند. دور سینه‌اش را هم بانداز کرده بودند. بچه با وجود پوست تیره رنگش خیلی قشنگ بود. مژه‌های بلند و موهای حلقه حلقه سرش، قیافه‌اش را دوست داشتنی کرده بود. وقتی گفتند: اونو بذار بالا، گریه‌ام گرفت. گفتم: نمی تونم. دستی به ساق پایش کشیدم. زبر بود. معلوم بود چهار دست و پا راه می رفته که این طور پوستش خشن شده. صدای غرغره‌اش هواپیماها که در ارتفاع پایین پرواز می کردند و دیوار صوتی را شکستند، قلبم را تکان داد. همه دست از کار کشیدند و زیر لب دعا خواندند. من نگاهم روی بچه مانده بود. یاد زینب و سعید و حسن افتادم. دلم بدجور هوایشان را کرد. نگران‌شان شدم. توی دلم به خدا التماس کردم: خودت بچه‌ها را حفظ کن. خودت نگاه‌دار خانواده‌ام باش. صدای انفجارها که آمد، همه می گفتند: خدا کنه پل را نزده باشن.

چون پل تنها راه رسیدن ما به آبادان بود، عراقی‌ها می خواستند ارتباط ما را با آنجا قطع کنند. زنی که جلوی در ایستاده بود، توی این شرایط با فریاد پرسید: کار اون بچه تموم نشد؟ باباش وایساده سراغش رو می گیره. کلمه بابا که آمد تصمیم گرفتم، حمله هوایی که تمام شد بروم سراغ بابا. خودش گفته بود از شان خواسته‌اند قبر بکنند. پس حتماً اینجا توی جنت آباد بود. از صبح مترصد بودم این کار را بکنم ولی فرصتی دست نداده بود. دلتنگش بودم. از طرفی با اینکه اجازه داده بود در جنت آباد کار کنم، خیالم کاملاً راحت نبود. چون دا راضی نبود. می خواستم محض محکم کاری هم که شده با بابا در این مورد حرف بزنم تا صحبت‌های دا رأی او را تغییر ندهد. نزدیکی‌های ظهر بالاخره از غسلخانه بیرون زدم. از لابه لای قبرها جلو رفتم. می دانستم کدام قسمت، قبر جدید می کنند. از دور که چشمم بهش افتاد دلم غنچ رفت. از دیروز ظهر او را ندیده بودم. با چند نفر مشغول بود. کلنگ می زد و با بیل، سنگ و خاک‌ها را بیرون می ریختند. هرچه نزدیک‌تر می شدم نیم‌تنه‌اش را واضح‌تر

می دیدم. پیراهن سفید با راه‌های آبی و شلوار طوسی تنش بود. می دانستم جسمش اینجا کار می کند و روحش در تب و تاب رفتن به مناطق درگیری است. خواستم به طرفش بدوم ولی می دانستم جلوی همکارانش از این کار خوشش نمی آید. قدم‌هایم را بلندتر برداشتم. چند قدم مانده به او از پشت سرش گفتم: سلام بابا.

سر بلند کرد و به عقب برگشت. با لحن شادی گفت: سلام مامانم خوبی؟ کجایی؟ گفتم: تو غسل‌خونه‌ام.

بیل را رها کرد و از گودال قبر بالا آمد. آویزان گردنش شدم و بوسیدمش. او هم مرا بوسید. دست‌هایش را که تا چند لحظه پیش بیل می زدند، گرفتم و به کف و پشت دستانش که از سختی و شدت کار قرمز و زمخت شده بود، دست کشیدم. چند بار آن‌ها را بوسیدم. بابا هی می گفت: نکن. زشته جلوی مردم. بعد پرسید: چه کار می کنی اونجا؟ گفتم: کار که زیاده. شهدا خیلی اند.

باز پرسید: نمی ترسی؟

گفتم: اولش می ترسیدم. ولی حالا دیگه ترسم ریخته. با این حال یه وقت‌هایی یه حالی می شم. به هم می ریزم.

گفت: این‌ها هم مثل ما انسانند. ترس نداره. این‌ها هم زنده بودند مثل ما، ولی الان زنده ترند. فرمون اینه که این‌ها رفتن به دیار باقی و ما موندیم تو این دنیای فانی.

پرسیدم: بابا چرا این قدر گرفته‌ایی؟ چرا ناراحتی؟

گفت: چرا ناراحت نباشم. وقتی جوونامون دارن پرپر می شن. زن و بچه‌های مردم دارن قتل عام می شن. ما به جای اینکه بریم بجنگیم، گذاشتن مون قبر بکنیم. من که می رم. این‌ها هر کاری می خوان بکنن. اصلاً اخراجم کنن. غیبت بزنن. من از فردا می رم. خودشون پشت میز نشستن به ما هم می گن بیایم قبر بکنیم. برای اینکه کمی آرامش کنم، گفتم: بابا کار با کار چه فرقی می کنه؟ خدمت، خدمته.

گفت: نه فرق می کنه. منی که طرز استفاده از اسلحه رو می دونم با اونی که نمی دونه، فرمون اینه که من بهتر می تونم کار انجام بدم. من وظیفه دارم برم با بعضی‌های کافر بجنگم. این حرف‌ها را که زد، دیگر ندانستم چه جوابی بدهم. او کاربرد سلاح سنگین و سبک را خوب می دانست و با انواع اسلحه آشنایی داشت. خودش با ژسه و کلتی که علی از سپاه آورده بود، باز و بسته کردن اسلحه و طرز استفاده‌شان را به ما یاد داد. سرعت عملش حرف نداشت. حتی چشم بسته هم در عرض چند دقیقه اسلحه را باز و دوباره سر هم می کرد.

انگار خودش همیشه آمادهٔ چنین شرایطی بود. به ما هم می‌گفت: توی کارهایتان باید سرعت عمل داشته باشید. باید پارتیزانی عمل کنید.

بعضی وقت‌ها صبح‌ها که کسی خانه نبود بعد از ورزش صبحگاهی‌اش، طناب بلندی برمی‌داشت و از هفت، هشت نقطه با فاصله‌های مساوی گره‌هایی می‌زد. می‌رفت پشت بام، سر طناب را جایی چفت می‌کرد و محکم می‌کشید. بعد سر دیگر طناب را توی حیاط پایین می‌انداخت. خودش هم پایین می‌آمد. از توی حیاط طناب را می‌گرفت، انگشتان پایش را به آن گره‌ها قفل می‌کرد و با چالاک‌ی بالا می‌رفت. بعد گره‌ها را باز می‌کرد. با یک دست طناب را می‌گرفت و قسمت پایین‌تر طناب را بین دو کف پاهایش می‌گذاشت. به این شکل لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم از ستون آهنی که وسط طارمه بود، خودش را بالا می‌کشید. به سقف که می‌رسید، خودش را رها می‌کرد. سر می‌خورد و به سرعت خودش را توی ایوان پرت می‌کرد. این کارهایش خیلی برایم عجیب بود. به خودم می‌گفتم: چقدر باهوش است. توی همه کارها وارد است. وقتی می‌دید با تعجب و تحسین وسط حیاط ایستاده و نگاهش می‌کنم. می‌گفت: بیا بابا. بیا تو هم تمرین کن.

می‌گفتم: نه من می‌ترسم.

می‌گفت: من اینجا وایسام.

می‌گفتم: نه. هر چه اصرار می‌کردم و می‌پرسیدم: این چیزها را از کجا یاد گرفتی؟ سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

با این حساب کار قبرکندن توی این شرایط مسلماً او را راضی نمی‌کرد. با چنین روحیه‌ای توی این بحران چطور می‌توانست آرام بگیرد.

ناامید از دلداری دادنش دست‌هایش را رها کردم و گفتم: بابا اگه اجازه بدید من برم. کار زیاده.

گفت: برو بابا. به امان خدا.

گفتم: بابا اینجا کار زیاده. من باید هر روز پیام. به وقت‌هایی هم ممکنه کار طول بکشه، لازم بشه من با بقیه بمونم تا کارها تموم بشه. از نظر شما ایرادی نداره؟

گفت: نه. الان وقت کار کردنه. همه باید کار کنیم. فقط سعی کن خیلی دیر وقت نشه. خیابونا خیلی خلوت نشده باشن.

گفتم: دا این روزها دست تنهاست. لیلا هم با من می‌یاد. ممکنه دا شاکی بشه.

گفت: به جوری برید، بیاید که دا هم اذیت نشه. دست تنها نمونه.

خیالم راحت شد. دوباره دستش را گرفتم و بوسیدم و خداحافظی کردم. وقتی برگشتم، دیدم پنبه و کافور تمام شده. زینب خانم گفت: برو از دفتر بگیر. به آقای به اسم پرویزپور اونجاست.

رفتم بیرون. یکی از سه اتاق به هم چسبیده‌ایی که کمی آن طرف‌تر از غسالخانه قرار داشت، دفتر جنّت‌آباد بود و کارهای اداری قبرستان در آنجا انجام می‌شد. وقتی در زدم و داخل شدم، مرد قد بلند و لاغر اندامی در حدود سی و چند سال را پشت میز دیدم. پوست روشنی داشت و عینک پهنی زده بود. دفتر بزرگی جلویش باز بود. چند بار او را دیده بودم. با این فرق که توی روشنایی بیرون اتاق شیشهٔ عینکش تیره بود. کمی ایستادم تا سرش خلوت شد. او به همراه مرد دیگری که تقریباً هم سن و سالش بود، مشغول نوشتن مشخصات شهیدی بودند که دو مرد عزادار برایشان می‌گفتند. از رفت و آمدهای اتاق و حرف‌هایش فهمیدم اسم مردی که عینک دارد، پرویزپور و آن یکی همکارش سالاروند است. به نظرم آمد، آقای پرویزپور با آن تیپ کاپشن شلوار و ژبله‌ایی که پوشیده باید یک آدم فرهنگی باشد تا مسئول قبرستان.

اتاق که خالی شد، سلام کردم و گفتم: مرا از توی غسالخانه فرستاده‌اند. خانم رودباری پنبه و کافور خواسته.

آقای پرویزپور از پشت میزش بلند شد. به طرف کمد فلزی گوشهٔ اتاق رفت و چیزهایی که خواسته بودم، برایم آورد. از آن ساعت به بعد هر کاری پیش می‌آمد و هر چیزی لازم داشتند، مرا می‌فرستادند تا از دفتر امور اداری بگیرم. آقای پرویزپور هم که پدرم را می‌شناخت تا فهمید دختر سید هستم، خیلی تحویلم گرفت. با اینکه مرد جدی و خشکی بود، با احترام کارم را راه می‌انداخت. بار دوم، سوّمی که اتاقش رفتم از من خواهش کرد، در ثبت آمار و مشخصات شهدای گمنام زن به او کمک کنم. شهدایی که کس و کاری داشتند، اسامی‌شان در دفتر نوشته می‌شد ولی مشخصات شهدای گمنام را باید جلوی در به کسی که بیرون ایستاده بود می‌گفتند و او می‌نوشت. آقای پرویزپور از کشوی میزش دفتری بیرون آورد و گفت: مشخصات شهدای گمنام را توی این بنویسید و بعد به من بدهید تا آمار را در دفتر اصلی وارد کنم. توی غسالخانه دفتر را جدول بندی کردم و مشخصات چند زن شهید که گوشه دیوار گذاشته بودند تا آن‌ها را آخر سر بشویند، نوشتم. رنگ پوست و مو، حدود سن و سال، عرب یا عجم بودنشان، قد و اندازهٔ هیكل و احیاناً مشخصات دیگری که داشتند، نوشتم. به کسی هم که لباس‌هایشان را می‌برید گفتم؛ تکه‌ایی از لباس‌شان را قیچی

بزند و به صفحهٔ مربوط به هر کدام با سنجاق وصل کند. به نظرم این طوری صاحب شهید راحت‌تر می‌توانست او را شناسایی کند. اگر احياناً همراه شهید پول، طلا یا هر چیز قیمتی پیدا می‌شد، توی نایلون می‌ریختم و رویش می‌نوشتیم، مربوط به شهید صفحهٔ فلان. کیسهٔ نایلون را توی کمد می‌گذاشتیم. نمایندهٔ دادگستری که می‌آمد صورتحلیسه می‌کردیم. اشیا را تحویل او می‌دادیم.

بعضی اوقات که از غسلخانه بیرون می‌آمدم، می‌دیدم از طرف شهرداری با وانت سنگ لحد و تابلوهای فلزی سیاهی آورده‌اند و گوشه و کنار غسلخانه می‌ریزند. به محض دفن جنازه‌ایی، یکی، دو نفر از کارکنان شهرداری اسم و فامیل شهید را با قلم‌مو و رنگ روی تابلوی فلزی می‌نوشتند و بالای قبر فرو می‌بردند. خیلی وقت‌ها که این آدم‌ها را پیدا نمی‌کردم، خودم تابلوها را می‌نوشتم. اگر تابلوها تمام شده بود، روی سنگ‌های سیمانی شکسته که دیگر نمی‌شد از آن برای سنگ لحد استفاده کرد اسم شهید را می‌نوشتیم و بالای قبر می‌گذاشتیم. معمولاً تا غروب سنگ‌ها تمام می‌شد و قلم‌موها هم خراب شده بود. ناچار به جای قلم‌مو با کمک تکه چوبی که پیدا می‌کردم روی مقوای اسامی شهدا را می‌نوشتیم و بالای قبر، زیر خاک می‌گذاشتیم.

هر وقت به حرف‌های بابا فکر می‌کردم، انرژی می‌گرفتم. احساس می‌کردم شجاع شده‌ام و آن احساس تلخ کمتر به سراغم می‌آید. به خاطر همین بود که بعد از اذان ظهر با نیرو و اعتماد به نفس جلورفتم و به مریم خانم و دو زن دیگر که می‌خواستند جسد زنی را از روی زمین بردارند، گفتم: بذارید منم کمک‌تون کنم. بعد رفتم جلو. جنازهٔ زنی تقریباً چهل ساله بود. با اینکه شلهٔ پنبه‌ایی سرش بود و گیسوهایش از زیر مقنعه بیرون زده بود، ولی ظاهرش به عرب‌ها نمی‌خورد. پیژامه‌ای تیره با نقش‌های کرم رنگ و پیراهنی تیره تنش بود. دست‌هایم را از زیر کتفش رد کردم و روی قفسهٔ سینه‌اش گره زدم. وقتی تنه‌اش را تا حدی بالا آوردم و حالت نشسته به خودش گرفتم، احساس کردم چقدر جنازه نرم و منعطف است. چون خیلی از جنازه‌ها به خاطر اینکه ساعت‌ها از شهادتشان می‌گذشت، خشک و خشن شده بودند و مثل یک تکه چوب بلندشان می‌کردیم. زن‌ها و مریم خانم هم کمر و پاهای زن را گرفتند. همین که خواستیم جنازه را بلند کرده، روی سکو بگذاریم، صدای وحشتناک شکستن دیوار صوتی همهٔ ما را تکان داد.

دوباره هواپیماها آمده بودند. شیشه پنجره‌ها می‌لرزید. درهای قدیمی و چوبی غسلخانه چنان می‌لرزید که انگار کسی می‌خواهد با فشار آن‌ها را باز کند. مریم خانم و آن دو

زن دیگر همان طور که خم بودند، خشکشان زده و با نگاه‌های پرسشگرانه به من زل زده بودند. نگاهم را از آن‌ها برداشتم و به زینب که دستکش به دست آرام ایستاده بود، چشم دوختم. صدای غرش هواپیماها دوباره تکرار شد و اتاق یک‌دفعه به هم ریخت. زن‌هایی که لباس قیچی می‌کردند، آن‌هایی که کفن می‌بردند، همه و همه دستپاچه کارشان را رها کردند. من هم جنازه را به حالت اولش برگرداندم و رفتم کنار پنجره پیش زینب ایستادم. هر دو سعی داشتیم آسمان را ببینیم و رد هواپیماها را بگیریم اما درخت‌های حاشیهٔ قبرستان و دیوار حصار آن مانع دیدمان بودند. هرچه سر چرخاندم چیزی ندیدم. از بیرون غسلخانه سر و صدای مردم می‌آمد. زن‌های داخل هم بیرون دویدند تا پناه بگیرند. رفتم جلوی در. جمعیتی که پشت در ازدحام کرده بودند، همه پراکنده شده به هر طرف می‌دویدند. زن و بچه‌ها جیغ می‌کشیدند. ولوله عجیبی بود. یکی داد می‌زد: هواپیماهای دشمنه، پناه بگیرید. آن یکی می‌گفت: ترسید اینا فاتوم‌های خودمون. او مدن عراقی‌ها رو بمبارون کنن. کمی که گذشت، صداها قطع شد. احساس کردیم اوضاع عادی شده است و به سرکارمان برگشتیم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که دوباره همان صدای سنگین که انگار می‌خواست دل آسمان را بشکافد غسلخانه را لرزاند. چون دفعهٔ قبل بمباران نکرده بود، مردم این بار کمتر وحشتزده شدند. دوباره صدای کسانی که اظهار نظر کرده بودند، بلند شد: نگفتم خودیه ترسید.

اون یکی گفت: نه خیر هواپیمای عراقی‌ها س منتها اومده شناسایی، نمی‌خواد بمبارون کنه. همین که او این حرف را گفت، صدای انفجار مهیبی بلند شد و به دنبال آن صدای جیغ و فریاد جمعیت بلندتر و وحشتزده‌تر از قبل به آسمان رفت. یک نفر فریاد می‌زد: نترسید، بمب‌هاشون رو طرف‌های پل و فرمانداری انداختن. نزدیک نیست. نترسید. ولی صدای همهمه و ولولهٔ مردم نشان می‌داد، کسی گوشش بدهکار نیست. هواپیماها رفتند ولی مردم در ترس و اضطراب و نگرانی مانده بودند. کلی گذشت تا خیال همه آرام گرفت که دیگر خبری نیست.

طرف‌های عصر دیگر طاقت ماندن توی غسلخانه را نداشتیم. همه خسته شده بودیم. صدای غسل‌ها هم در آمده بود. یکی‌شان دائم غر می‌زد و می‌گفت: باید نیروی جایگزین بفرستند. تا کی ما باید جنازه‌های پاره پاره ببینیم. داریم دیوونه می‌شیم.

گه گذاری هم بین خودشان جر و بحث می‌کردند. دنبال بهانه‌ایی می‌گشتم تا از آنجا بیرون بزنم. نمی‌خواستم دیگران بفهمند چقدر کم آورده‌ام. رویم خیلی حساب می‌کردند. خصوصاً اینکه هر کس از راه می‌رسید، به من و لیلا می‌گفت: والّا خیلی خوب طاقت

می آید با این سن و سال کم تون اینجا موندین.

وقتی شنیدم مردی از پشت در گفت: بیاید اینا رو ببریم به خاک بسپاریم. کسی از صبح سراغشون نیومده. فرصت را غنیمت شمردم. به زینب و مریم خانم که مشغول کفن کردن شهیدی بودند، گفتم: بیاید ببریم. اینا رو که می گن؛ دفن کنیم. خوب نیس مردها دفن شون کنن.

مریم خانم چون دائم سیگار می کشید، نفس نداشت چیزی بلند کند. برخلاف او زینب خانم انگار از خدا می خواست از آن محیط دم کرده که بوی کافور و خون آدم را خفه می کرد، فرار کند، سری تکان داد و گفت: الان می یام. کارش که تمام شد، رفتیم بیرون.

سه، چهار جنازه ایی که از صبح بیرون فرستاده بودیم، کنار غسلخانه بودند. مردی که بالای سرشان بود، برزنت و کفن روی صورتشان را کنار می زد و به کسانی که دنبال گمشده هایشان می گشتند، نشان می داد. این چند تا از یک خانواده بودند، چون همه را از یک نقطه آورده بودند و قیافه هایشان خیلی شبیه هم بود. چند تا برانکار آوردند و آن ها را بلند کردیم. مردمی هم که آنجا بودند، کمک می کردند. هر چند نفر سر یک برانکار را گرفتیم و کمی آن طرف تر جلوی مسجد کوچک جنت آباد زمین گذاشتیم. حاج آقا نوری و روحانی دیگری که او را حاج آقا صداقت صدا می زدند، نماز میت شهدا را می خواندند. چون تعداد شهدا زیاد بود. هر هفت، هشت نفرشان را کنار هم می خواباندند و یکجا بر آن ها نماز می خواندند. بعد نماز به طرف قبرها به راه افتادیم. یکی از مردها بلند لا اله الا الله می گفت و بقیه جواب می دادند. به قبرها که رسیدیم، پیکرها را زمین گذاشتند و زینب خانم رفت توی قبر. زن ها سر کفن ها را که از بعضی هایشان خون می رفت، گرفتند تا به زینب بدهند. من که دیدم زینب به تنهایی قادر به گرفتن جنازه ها نیست، از طرفی چون شهدا زن بودند و من نمی خواستم مردها آن ها را توی قبر بگذارند، پریدم توی قبر. یک لحظه به تنگی و تاریکی قبر که همیشه وصفش را شنیده بودم فکر کردم. بعد به خودم گفتم: چندان ترسی هم نداره، همه چیزش عادیه. اعمال آدم مهمه که باید درست باشه. بعد دو تا مرد گره های سر و ته جنازه شکلات پیچ را گرفتند. زنی هم از وسط، جنازه را بلند کرد و سه نفری جنازه را به من و زینب دادند. سنگینی جنازه به کمرم فشار می آورد. نفسم بریده بود. خیلی سریع او را توی گودال گذاشتم. با اینکه به گفته زینب جنازه را روی پهلوی راست خوابانده بودیم، ولی توی گودال جا نمی شد. از گودال بیرون پریدم تا شهید در جایگاهش جا بگیرد. زینب روی او را باز کرد و بعد پیرمردی که تلقین می داد، رفت تا کلمات شهادتین را بگوید. بیچاره پیرمرد از

نفس افتاده بود. چون دائم از این قبر در می آمد و توی آن یکی می رفت. تا این کار انجام شود، رفتم سنگ های لحد را بکش بکش به طرف قبر آوردم. مردها هم کمک کردند. سنگ ها را که خیلی سنگین بودند، دست زینب دادیم و بعد روی قبر را پوشانیدیم.

با این همه کار، غروب که شد هنوز ده، دوازده شهید زن پشت در باقی مانده بود ولی چون همه خسته بودیم به محض اینکه یکی از غسلها گفت: کار تعطیل. هر چی شهید مونده باشه برای فردا، همه قبول کردند. اصلاً انگار منتظر چنین حرفی بودند. لیل هم که تا آن موقع بی سر و صدا کار کرده بود، با نگاهی به من فهماند از خدایش بوده کار تعطیل شود. زینب خانم موقعی که داشتند آخرین شهید گمنام را بیرون می فرستادند، بهم گفت: این لباس ها را ببر بده آتیش بزنی. با اینکه ظهر یک سری لباس هایی که از تن شهدا بیرون آورده بودند، تخلیه کرده بودیم، باز گوشه اتاق غسلخانه یک کپه لباس های پاره جمع شده بود. رفتم فرغون را از کنار باغچه آوردم و با بیل لباس ها را توی آن ریختم. دلم نمی آمد لباس ها را آتش بزیم. فرغون را بردم رویه روی غسلخانه. نرسیده به قبرهای قدیمی تکه زمینی خالی وجود داشت. یک گوشه زمین را بیل زدم. چون رمل بود، راحت کنده می شد. نیم متری که زمین گود شد، لباس ها را توی آن خالی کردم. البته دیگر اسمشان را نمی شد لباس گذاشت. یک بار که در تن صاحبانشان با ترکش و انفجار پاره شده بودند، یک بار هم ما توی غسلخانه قیچی شان زده بودیم و الان فقط تکه پاره هایی بودند که علاوه بر پاره گی به خاطر خیس شدن، حجمشان کم شده بود. وقتی آن ها را توی گودال ریختم، با بیل رویشان کوبیدم و بعد از کیسه آهک کنار غسلخانه آهک آوردم و رویشان پاشیدم. خاک که رویشان ریختم، با بیل آن قسمت را کوبیدم تا محکم شود و سگ ها سراغشان نیابند.

وقتی به غسلخانه برگشتم، لیل جلوی در منتظر بود. با غسلها خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم. هر چه چشم چرخاندم، بابا را ندیدم. تعجب کردم. گفته بود از فردا دیگر جنت آباد نمی آید. تا قبل از ظهر غیر آن دفعه که دست هایش را بوسیدم و با هم حرف زدیم باز دو، سه بار او را در حال کار دیده بودم. ولی انگار دیگر طاقت نیاورده بود و رفته بود. موقع بیرون آمدن از جنت آباد چند نفر از همکارانش را دیدیم. آن ها هم تعطیل کرده، آماده رفتن بودند. رفتم جلو. بعد از سلام و خسته نباشید پرسیدم: بابام کجاست؟ چرا با شماها نیست؟

یکی از آن ها گفت: آقا سید، ظهر دست از کار کشید و رفت.

آن یکی گفت: خیلی هم ناراحت بود. تا ظهر تحمل کرد، بعد گفت: دیگه نمی تونم و ایسم.

جواب داد: نمی دونم. چیزی نگفت.
لیلا گفت: دا آب هست؟ می خوام حموم کنم.
گفت: تو لوله ها نیس. منتهی من آب جمع کردم.
خنده ام گرفت. از ترس اینکه همین جوری برویم توی خانه، توی ظرف ها آب جمع کرده بود. کتری بزرگی هم روی چراغ نفتی گذاشته بود تا وقتی ما برسیم آب گرم شود. ما رفتیم حمام. چون آب کافی برای شستن لباس ها نداشتیم، چند دقیقه بعد دا در زد. لگنی جلو آورد و ما لباس هایمان را داخلش انداختیم. به نظرم بوی کافور به دماغش زد که با اکراه به لباس ها نگاه کرد و در حالی که می رفت لگن را کنار باغچه بگذارد ازم پرسید: دختر تو نمی ترسی می ری قاطی جنازه ها؟!
گفتم: نه.

از لحظه ای که وارد شده بودیم، منتظر بودم دا غر بزند و شکایت کند. ولی هر چه می گذشت می دیدم خیلی ملایم و مهربان برخورد می کند. پیش خودم گفتم: حتماً بابا سفارش مون رو به دا کرده.
از حمام که در آمدیم، شام حاضر بود. سفره انداختیم. سعید و حسن و زینب همه اش دور ما چرخ می خوردند. حسن از اینکه مدرسه ها تعطیل بود اظهار خوشحالی می کرد ولی سعید که ذوق داشت مدرسه برود، ناراحت بود و از من می پرسید: پس من کی می رم مدرسه؟

دستش را گرفتم و سر سفره نشاندیم. جوابی نداشتیم که بگویم.
با خستگی تمام نماز را خواندم و بدون آنکه لقمه ای در دهانم بگذارم، رفتم افتادم روی تخت. لیلا قبل من توی اتاق آمده بود و توی تاریکی دراز کشیده بود. دا هر چه گفت؛ بیاید شام بخورید، گفتم: نمی خوریم، اشتها نداریم. دا دیگر چیزی نگفت. حتی برای جمع کردن و شستن ظرف ها هم ما را صدا نزد. لای در اتاق کمی باز بود و صدای حسن، منصور و سعید می آمد. بچه ها سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند. به لیلا گفتم: فکر می کردی به روزی ما بریم تو همچین کاری غرق بشیم؟ باورت می شه مرده شور شدیم؟!
لیلا با صدای سنگینی گفت: زهرا من همه اش احساس می کنم خوابم. این ها همه کابوسه. به نظر تو واقعاً این طور نیست؟

گفتم: دیروز و دیشب من هم همین احساس رو داشتم. اصلاً پاهام رو زمین بند نبودند، توی خلاء دست و پا می زدم. ولی امروز بهتر بودم. مسائل برام عادی تر شده بود.

پرسیدیم: کجا رفت؟
گفتند: نمی دونیم. شاید رفته باشه شهر داری.
پرسیدیم: از ظهر که رفته دیگه برگشته؟
گفتند: نه.

خدا حافظی کردم. راهم را کشیدم و آمدم به سمت لیلا. دلشوره بابا را داشتم ولی نمی توانستم به لیلا حرفی بزنم.
خیلی گرفته و ناراحت بود. می دانستم هم خسته است و هم گرسنه. یقین داشتم کنار غسالخانه و دیدن اجساد متلاشی و درب و داغان بیشتر از هر چیز دیگری روی ذهن لیلا که شانزده سال بیشتر نداشت اثر گذاشته است.

آخر فقط جراحات ها و زخم بدن ها نبود. بحیث شکسته شدن حریم و حجب و حیا هم مسأله جدی بود که مرا تحت فشار روحی قرار می داد. خیلی ناراحت می شدم، لیلا بعضی از این صحنه ها را ببیند یا اصلاً آنجا باشد. با همه این حرف ها حضورش برای من قوت قلبی بود. برای اینکه او را به حرف بیاورم، از بین خانه ها و کوچه ها که می گذشتیم، گفتم: ممکنه فردا پس فردا هم محله ما رو هم بزنن.

لیلا انگار حرف مرا نشنیده باشد گفت: یعنی فردا هم همین وضعه یا فردا دیگه تموم می شه؟ ساکت شدم. جوابی نداشتیم به لیلا بدهم. توی محله خودمان که وارد شدیم، خاموشی مطلق بود. مردم به هشدارهای رادیو که مرتب اعلام می کرد؛ چراغ ها را روشن نکنید. گونی های پر از شن، پست پنجره ها بگذارید و استتار کنید، خوب گوش کرده بودند. انگار خاک مرده همه جا پاشیده بودند که نه صدایی می آمد، نه نوری دیده می شد. از زن ها یا مردهایی که همیشه دم غروب جلوی در خانه هایشان دور هم می نشستند و گپ می زدند، خبری نبود. یکی، دو نفری را هم که توی مسیر دیدیم از کنار پیاده رو با شتاب می رفتند. به در خانه که رسیدیم هر دو تایی مان تعجب کردیم. در خانه برخلاف همیشه باز بود. رفتیم تو. دا توی حیاط بود. سلام کردیم. با لحن خوبی جواب سلاممان را داد و پرسید: چه حال؟ چه خبر؟

لیلا گفت: هیچی. کشته پست کشته. اون قدر زیادن که نمی رسیم دفن شون کنیم.
من پرسیدیم: دا از بابا چه خبر؟
گفت: اومد. هُل هُلکی ضعیف و چندتا نوار قرآن و روضه برداشت و رفت.
پرسیدیم: شب می یاد؟

خنده‌های بچه‌ها حرف ما را قطع کرد. فکر کردم چطور آدم‌ها می‌توانند این قدر جنایتکار باشند که به خاطر تصرف یک سرزمین یا یک مشت خاک، این همه آدم را به کشتن بدهند. همه را فدا کنند تا به هدفشان برسند. به طرف لیلا برگشتم و گفتم: یعنی امکان داره خونه ما رو هم بزنن؟ لیلا اگه کشته این بچه‌ها رو بیارن جنت آباد، بذارن جلوی ما، اونوقت من و تو چه کار می‌کنیم؟ من که دیوونه می‌شم.

چشم‌های لیلا که داشت روی هم می‌رفت، یک‌دفعه باز شد و وحشت‌زده نگاهم کرد. سریع گفتم: اصلاً چرا فکر بد کنیم؟ ولش کن. خدا بزرگه. ساکت شدم اما فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. دائم از این دنده به آن دنده می‌شدم. بازوها، پاها و کمرم خرد بودند. احساس می‌کردم کمرم می‌خواهد نصف شود. پاهایم از شدت درد کمر و هم از ضعف به طور محسوسی می‌لرزیدند. کلی طول کشید تا خوابم برد. باز هم مثل دیشب دچار کابوس شدم. به هر طرف می‌دویدم کشته‌ها جلویم بودند. توی خون دست و پا می‌زدم. فریاد می‌کشیدم؛ کمک، کمک کنید. راه فراری نمی‌دیدم. صورت و چهره‌های کسانی که آن‌ها را غسل داده بودیم، جلوی چشمانم می‌آمدند. می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. آن قدر که از این حالت دچار سرگیجه می‌شدم و می‌افتادم.

فصل پنجم

روز سوم هم تماماً درگیر کار بودیم. شهید خیلی زیاد بود. خصوصاً مناطق مسکونی که مورد هدف قرار می‌گرفت، زن و بچه‌ها بیشتر کشته می‌شدند و بالطبع غسلخانه زنانه کار بیشتری داشت. ولی برعکس به نسبت روزهای قبل تعداد مردمی که برای کمک می‌آمدند کمتر شده بود. بعضی‌ها یکی، دو ساعت برای کمک می‌ایستادند، بعد می‌رفتند. می‌گفتند: برمی‌گردیم ولی دیگه خبری از شان نمی‌شد. طبیعی بود که هر کس دل و جرأت ماندن و کار کردن در آن فضا را نداشته باشد. با آنکه مرتب با ماشین تانکر دار شهرداری آب می‌آوردند و توی منبع می‌ریختند و توی حوض را با شیلنگ پر می‌کردند، باز آب کم می‌آمد. اگر تعداد شهدا کم بود با آن آب محدود می‌شد کار کرد. ولی این حجم جنازه را این منبع جواب نمی‌داد. خصوصاً اینکه غسل‌ها خیلی تو کارشان دقت می‌کردند و جنازه‌ها را حسابی می‌شستند. یکی، دوباری که آب تمام شد، منتظر ماندیم تا ماشین شهرداری آب بیاورد ولی وقتی آقای سالاروند آمد، گفت: شط آن قدر زیر آتش است که توانستیم کاری کنیم.

هر چه به ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم، وضعیت وخیم‌تر می‌شد. کشته‌های بیمارستان را آمبولانس‌ها آژیرکشان می‌آوردند. بعضی از شهدا را هم خانواده‌هایشان لای پتو یا ملحفه پیچیده با شیون و زاری پشت در غسلخانه می‌گذاشتند. یک عده هم داوطلبانه با وانت در سطح شهر می‌چرخیدند و توی آوارها دنبال شهید و مجروح می‌گشتند و منتقل می‌کردند. از زبان همین آدم‌ها خیلی خبرها می‌شنیدیم. برایمان می‌گفتند: کدام نقاط شهر بیشتر زیر آتش است یا نیروهای عراقی چقدر جلو آمده، کجا هستند. وقتی می‌پرسیدیم: چرا دشمن پیشروی کرده؟ مردم که با جون و دل می‌روند، دفاع می‌کنند. در جواب از کمبود نیرو و اسلحه گله می‌کردند. صدای انفجارهایی که از دور و نزدیک مرتب به گوش می‌رسید،

حرف‌های این‌ها را تأیید می‌کرد و ما را به کار بیشتر وا می‌داشت. آقای سالاروند تند تند شماره می‌نوشت و به لباس شهدا سنجاق می‌کرد و ما هم وقتی جنازه‌ها را داخل می‌آوردیم آمار و مشخصات را توی دفتر آمار وارد می‌کردیم. از آن طرف دیگر قبر خالی نداشتیم. فقط فشار کار توی غسالخانه زنانه نبود. تعداد شهدای مرد هم به خاطر حضور در مناطق درگیری به تدریج زیاد می‌شد. تعداد نیروهای کمکی مرد هم آب می‌رفت. نمی‌دانم غسال‌های مرد چگونه به کارشان می‌رسیدند. من زینب و مریم خانم را می‌دیدم که خیلی خسته بودند. بی‌خوابی دیشب آن‌ها را کم‌حوصله و کم‌توان کرده بود. زینب خانم می‌گفت: دیشب این سنگ‌ها نداشتند بخوابیم. از ترس اینکه سنگ‌ها نخورنمون تا صبح چشم روی هم نداشتیم. می‌ترسیدیم به شهدا یا به خود ما حمله کنن. آخه سنگ‌ها بوی خون به مشام شون خورده.

زینب خانمی که این قدر قربان صدقه همه می‌رفت، حالا تا کمی وسیله‌ای دیر به دستش می‌رسید، با لحن متفاوت از قبل می‌گفت: بجنب دیگه دختر، چی کار می‌کنی؟ یا وقتی به خاطر شوکه شدن یا مبهوت شدن و دیدن صحنه‌ای دست از کار می‌کشیدم، به تسندی می‌گفت: چرا دست دست می‌کنی؟ یالاً ماتت نبره.

نمی‌دانست دیگر نمی‌توانم. با دیدن این چیزها دیگر تحمل ندارم. آن وقت بود که دلم می‌خواست بی‌قید باشم. بروم یک گوشه کز کنم. چشم‌هایم را ببندم و به هیچ چیز فکر نکنم. این حالت که برایم پیش می‌آمد اصلاً دوست نداشتم کسی با من حرف بزند خودم هم سکوت می‌کردم و توی افکارم دست و پا می‌زدم.

یک‌بار برای دفن شهدایی که از صبح شسته بودیم بیرون آمدیم. می‌دانستم تا مردم بستند کمک می‌کنند بعدش می‌روند. از طرفی از هواپیماها خبری نبود و فرصت مغتنمی برای دفن کردن دست داده بود. با لیلیا و زینب چند برانکار آوردیم. مردم از دستمان گرفتند با سلام و صلوات پیکرها را بلند کردیم. تا به قبرها برسیم، چندین بار برانکار را زمین می‌گذاشتیم و برمی‌داشتیم. کمرم دیگر راست نمی‌شد. گاه جلوی چشمانم سیاه می‌شد و سرم گیج می‌رفت.

یک پسر بیست و چند ساله عرب زبان با موهای کم پشت فر، صورت لاغر و کشیده و بیبیلی نازک با مرد جا افتاده‌ایی به نام جابر جبارزاده جزو کسانی بودند که سخت کار می‌کردند و حواسشان به ما هم بود، کمک‌مان کنند. این پسر عرب که اسمش یادمان مانده، چکه کاری و صاف و ساده‌ایی بود. توی سکوت کار انجام می‌داد. تا شهید می‌آوردند، می‌دوید زیر تابوت یا برانکار را می‌گرفت. سنگ‌های لحد را می‌آورد. بعد از دفن شهید تو

قبر خاک می‌ریخت. ولی دست به جنازه‌ها نمی‌زد. هر روز هم می‌آمد و تا کار بود توی جنت آباد می‌ماند. گاه در تشییع شهدا شعار می‌داد. بعضی از حروف را هم نمی‌توانست به خوبی ادا کند. ولی با اعتماد به نفس شعار می‌داد. مثلاً حرف پ را ف تلفظ می‌کرد و می‌گفت: جَیْگ، جَیْگ، فیروزی.

چندین بار آمدیم و رفتیم تا همه شهدا را آوردیم و شروع کردیم به دفن. چندتایی را که به خاک سپردیم، دیدم دیگر قبری خالی نیست. به مردی که از شدت خستگی بیل و کلنگ به دست روی خاک‌ها نشسته بود، گفتم: کلنگ رو بدید به من.

با یک حالتی گفت: مگه بچه بازیه؟ شما که نمی‌تونید قبر بکنید.

عصبانی شدم و گفتم: برای چی من نمی‌تونم قبر بکنم؟ شما مردها فکر کردید چون ما زنیم توان و قدرت نداریم؟!

کلنگ را گرفتم و شروع کردم به کندن زمین. کار آسانی نبود. عرق می‌ریختم و کلنگ می‌زدم. مرد که به نظر از نوع برخوردش پشیمان شده بود، اصرار کرد کلنگ را بگیرد. کلنگ را ندادم و از لج او یک قبر کامل کردم. ولی کف دستانم بدجور می‌سوخت و بعدش تاول زد. هوا خیلی گرم بود و آفتاب بدجور اذیت می‌کرد. شیون و زاری مردم و گرد و خاک گورستان انگار گرما را بیشتر می‌کرد. سرگودالی که کنده بودم ایستادم، دست به زانوهایم گذاشتم و کمی خم شدم بینم گودی قبر اندازه است یا باید باز هم بکنم. در عین حال به خودم هم می‌گفتم: حالا که مردن این قدر ساده است، حتماً یکی از این قبرها هم امروز، فردا مال من می‌شه. توی آن شلوغی و هیاهو شنیدم یک نفر می‌گوید: آب، آب.

پسر نوجوانی بود که توی سطل، آب و یخ ریخته و با لیوان دست مردم می‌داد. خواستم بگویم به من هم بده که دیدم دو، سه ردیف بالاتر پیرمردی که توی قبر است به مردهایی که می‌خواستند جنازه‌ایی را به دستش بدهند، گفت: نه این طور نمی‌شه دفنش کنیم. نفهمیدم منظورش چیست. همان‌طور نگاهم به آن طرف ماند. پیرمرد از قبر بیرون آمد و به یکی از مردها گفت: اینو نگه دار این خشک شده؛ و به پای خم مانده جنازه اشاره کرد. بعد خودش را با تمام هیکل روی جنازه انداخت و زانوی او را شکست. صدای خشک شکستن استخوان آن قدر بلند بود که همه شنیدیم. فامیل‌های شهید و مردمی که آنجا بودند نعره کشیدند و بلند بلند گریه کردند. خیلی‌ها لاله‌الاله می‌گفتند. من هم تمام تنم لرزید. خشکم زده بود. به زانوی پای خودم که خم کرده بودم نگاه کردم. درد شدیدی در آن احساس می‌کردم. یکی از زنانی که بین جمعیت بود نمی‌دانم چه نسبتی با آن جنازه داشت که با دیدن

این صحنه شروع کرد به جیغ کشیدن و خودش را زدن. خاک‌های دور و برش را توی سرش ریخت. موهایش را چنگ زد و صورتش را خراشید. بعد خودش را توی خاک‌ها انداخت و مثل بچه‌ها غلت خورد و پاهایش را تکان داد. بیچاره می‌سوخت و به خود می‌پیچید. اما هیچ‌کدام از این کارها آرامش نمی‌کرد. بعد از هوش رفت. زن‌ها کشان‌کشان او را به گوشه‌ایی کشاندند و به سر و رویش آب ریختند و شانه‌هایش را مالش دادند. به هوش نمی‌آمد. این صحنه بدجور ناراحت‌کننده بود. گرما هم حالت عصبی‌ام را تشدید می‌کرد. به پسر نوجوانی که آب آورده بود، گفتم: یه لیوان آب به من بده. لیوان رویی را توی سطل آب فرو برد و دستم داد و گفت: بخور و بگو یا حسین.

لیوان را گرفتم. خیلی خنک بود. آب را سرکشیدم و لیوان را پس دادم. راه افتادم طرف غسالخانه. صحنه شکستن زانو و صدایی که شنیدم مدام در ذهنم تداومی می‌شد. حالم بد بود، سینه‌ام می‌سوخت. آبی که خورده بودم، به حالت تهوع تا حلقم بالا می‌آمد.

دوباره رفتم وسیله بگیرم. آقای پرویزپور گفت: دیگه چیزی نمونه، باید برم بیارم. وقتی دیدم از جایش بلند شد و دفترش را بست، فهمیدم همان موقع دارد می‌رود. گفتم: اگه زحمتی نیس منم تا در خونه برسونید.

می‌خواستم خبری از خانه بگیرم. دلم می‌خواست بدانم بابا به خانه سر زده یا نه. نگرانش بودم. گفتم: مانعی نداره.

رفتم. وانت پیکان آقای پرویزپور جلوی در پارک بود. سوار شدم و راه افتادیم. تا خانه راهی نبود. توی کوچه‌مان که پیچیدیم، آقای پرویزپور گفت: می‌خواهید برگردید جنت‌آباد؟ گفتم: بله. چطور مگه؟ گفت: پس من می‌ایستم، شما کارت‌تان را انجام بدهید، برگردانم‌تان جنت‌آباد. تشکر کردم و وقتی ماشین نگه داشت، دیدم همسایه‌ها دور هم جمع‌اند. از ماشین که پیاده شدم، عمو غلامی جلو آمد و به دنبالش زن عبدالعلی همسایه دیوار به دیوارمان، ننه رضا، ننه صغری و زن عمو غلامی همه دورم را گرفتند. سلام کردند و آن‌ها که به نظر می‌رسید می‌دانند من از کجا می‌آیم، خسته‌ناشید گفتند.

آقای پرویزپور، عمو غلامی را که آشنا دید، از ماشین پیاده شد. با او سلام و علیک کرد و دست داد. بعد عمو غلامی رو به من گفت: عمو، تو روی همه ما رو سفید کردی. آفرین به تو، برادرزاده شیرزنم.

می‌خواستم بگویم کجایی ببینی از خستگی بعضی وقت‌ها می‌برم و دیدن بعضی صحنه‌ها طاقتم را طاق می‌کند. ولی چیزی نگفتم.

زن‌ها پرسیدند: دختر سید جنت‌آباد چه خبر؟

گفتم: هیچی. همه‌اش گریه و زاری. همه‌اش مصیبت و غم. راه به راه شهید می‌یارن. زن عمو غلامی گفت: من که یه دقیقه هم طاقت نمی‌یارم. اگه پام رو بذارم اونجا در جا سکنه می‌کنم. والله خوبه تو با این سن و سالت طاقت آوردی!

ننه رضا هم گفت: آره تو باعث افتخار مایی. رو سفیدمون کردی. حرف‌های همسایه‌ها برابرم عجیب بود. فکر نمی‌کردم تا این اندازه کار کردن تو جنت‌آباد برایشان اهمیت داشته باشد یا اصلاً در جریان قرار گرفته باشند، ما کجا هستیم.

چون می‌خواستم با آقای پرویزپور به جنت‌آباد برگردم، از بین‌شان جدا شدم و رفتم خانه. اول همه از دا پرسیدم: از بابا چه خبر؟

با ناراحتی گفت: هیچی. چه خبر.

با آنکه خودم دلشوره‌اش را داشتم ولی به دا گفتم: نگران نباش.

بعد سریع رفتم سر کمد. گوشواره‌هایم را از گوشم باز کردم. بعد گردنبند طلایم را از گردنم درآوردم و توی قفسه کمد گذاشتم. این‌ها اولین تکه طلاهایی بودند که بابا امسال به عنوان عیدی برایم خریده بود. گردنبندم را خیلی دوست داشتم و برایم عزیز بود. از زمانی که بابا آن را به گردنم انداخته بود، بازش نکرده بودم. ولی توی این سه روز موقعی که خم می‌شدم و می‌خواستم جنازه‌ایی را بردارم یا بشویم گردنبند از گردنم آویزان می‌شد و اعصابم را خرد می‌کرد. از طرف دیگر نمی‌دانم چرا دیگر این جور چیزها برایم معنایی نداشت. وقتی مردم جانشان را می‌دادند دیگر طلا چه اهمیتی داشت. هنوز در کمد را بسته بودم که صدای دا را از پشت سرم شنیدم، پرسید: چرا اینا رو در می‌آری؟

گفتم: دیگه به دردم نمی‌خورد.

گفت: یعنی چه؟

چیزی نگفتم. ساعت‌ها هم باز کردم ولی دیدم لازم می‌شود، دوباره برش داشتم و به دا گفتم: دا من امشب می‌مونم جنت‌آباد. نگران من نباش.

به اعتراض گفت: برای چی بمونی. بابات بیاد ناراحت می‌شه.

گفتم: برای چی ناراحت بشه. همه اونجا هستن. ما تنها نیستیم. تازه بابا خودش اوضاع جنت‌آباد رو دیده. می‌دونه اونجا چه خبره.

گفت: خودت می‌دونی. جواب بابا رو هم خودت بده.

گفتم: باشه و از خانه زدم بیرون. سوار ماشین آقای پرویزپور شدم و رفتم اداره خدمات

شهرداری. جلوی در آقای پرویزپور گفت: شما هم پیاده شید.

با آقای پرویزپور داخل ساختمان شهرداری شدم. آنجا به یکی از آقایان سپرد طاقه‌های پارچه کفن را تحویل من بدهند. بعد گفت: شما اینجا بمان تا من برگردم.

خودش رفت. ده دقیقه، یک ربع بعد همان مردی که آقای پرویزپور با او صحبت کرده بود، طاقه‌های پارچه را توی گونی ریخت و دستم داد. چیزی نگذشت آقای پرویزپور هم آمد. گونی را برداشت و پشت و وانت گذاشت. پشت و وانت چند بسته بزرگ پنبه رول مانند، چندتا دفتر بزرگ و یک کیسه که رویش نوشته شده بود «کافور» دیدم. فهمیدم آقای پرویزپور توی این فاصله دنبال این‌ها رفته است. سوار ماشین شدیم و برگشتیم جنت آباد.

طرف‌های ساعت سه، چهار دیگر همه بریده بودیم. هر کس از خستگی یک طرف افتاده بود. آن قدر کار سرمان ریخته بود که به ناهار هم نرسیده بودیم. گرسنگی بهم فشار می‌آورد و دلم ضعف می‌رفت. دست‌هایم می‌لرزیدند. ولی اصلاً فکر غذا را هم نمی‌توانستم بکنم. وقتی خم می‌شدم تا جنازه‌ایی را بردارم، سرگیجه‌ام بیشتر می‌شد و چشمانم سیاهی می‌رفت. با این حال نه دل و دماغ غذا خوردن داشتم، نه چیزی برای خوردن پیدا می‌شد. گاه غساله‌ها از توی کمد زنگ‌زده گوشه اتاق بیسکوتی درمی‌آوردند و می‌خوردند. به من هم تعارف می‌کردند و می‌گفتند: بخور. می‌گفتم: نه.

اصرار که می‌کردند، یک بیسکویت برمی‌داشتم. طرف دهانم نبرده بوی خون و کافور بیشتر توی دماغم می‌زد. عرق می‌زدم و صحنه جنازه‌هایی که موج انفجار غیر از لت و پار کردنشان آن‌ها را به هم پیچانده، چشم‌هایشان را بیرون آورده و حنجره‌هایشان را پاره کرده بود، جلوی چشمم می‌آمد. همین‌ها برایم کافی بود که از زندگی بیزار شوم و دلم هیچ چیز نخواهد. دو، سه بار در طی روز پیرمردهای غسال سراغ چای گرفتند. مریم خانم وسط کار، دستکش‌های سیاهش را که دل مرا بهم می‌زد، درمی‌آورد، کتری را پر از آب می‌کرد و روی چراغ نفتی می‌گذاشت. آب که جوش می‌آمد، یک مشت چای خشک توی کتری می‌ریخت و برای پیرمردها که بیرون نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند، می‌برد. برای خودش هم توی شیشه‌های کوچک مرتباً چای می‌ریخت. با اینکه دلم برای یک لیوان چای لک زده بود، ولی نمی‌توانستم حتی طرفش بروم. مریم خانم اصرار می‌کرد بیا بخور خستگی‌ات درمی‌آید. بهانه می‌آوردم با شکم خالی چای نمی‌توانم بخورم. دو روز و نصفی از جنگ گذشته بود و صدای انفجارها و تعداد کشته‌ها عوض اینکه کم شود، بیشتر می‌شد. خصوصاً اینکه پادگان

دژ در نزدیکی جنت‌آباد بود و به هوای پادگان آن منطقه را بیشتر می‌زدند. همان‌طور که با بقیه نشسته بودم فکر کردم و با خودم گفتم: این طوری نمی‌توانیم ادامه بدهیم. داریم از پا می‌افتیم. باید نیروی کمکی داشته باشیم. این زن‌ها و مردهای غسال مگر چقدر می‌توانند دوام بیاورند. هر چی هم که می‌گذره جنازه‌ها به جای اینکه کم بشن زیاد می‌شن و همین جور روی هم انبار شدند.

از طرفی کنجکاو بودم بینم مسجد جامع چه خبر است. چون از زبان این و آن شنیده بودم نیروهایی که می‌خواهند به خط بروند از مسجد جامع اسلحه می‌گیرند و از آنجا تقسیم می‌شوند. از همه مهم‌تر می‌خواستم بینم عاقبت چه می‌شود. جنگ تا کی می‌خواهد ادامه پیدا کند. حرف زینب هم توی سرم زنگ می‌زد که می‌گفت: سگ‌ها حمله کردن. تا صبح چشم روی هم نداشتیم و با سنگ سگ‌ها روزیم. مرور این فکرها ناراحت می‌کرد. بالاخره رو به زینب و بقیه که یک گوشه وارفته بودند، گفتم: من می‌رم مسجد جامع.

زینب گفت: برای چی؟

گفتم: باید بگیم اینجا چه خبره یه فکری بکنن. معلوم نیست این قضیه کی می‌خواد سرو تهاش هم بیاد. از نیروی کمکی هم خبری نیست. اوضاع اینجا رو نمی‌بینی؟ خودت رو نمی‌بینی؟ از حال رفتی. باید بگیم نیرو بفرستند. این طور پیش بره دو روز دیگه باید یکی بیاد خودمون رو هم دفن کنه.

گفت: تو این وضعیت کی به کیه؟ کی حرف تو رو گوش می‌ده؟ اونا الان یک سر دارن هزار سودا. به کی می‌خوای بگی؟ این کار مردهاست. مردها باید برن نیرو بیان.

گفتم: حالا تا کی منتظر مردها بمونیم؟ مگه خودمون چه مونه؟ مگه خودمون زبون نداریم؟ می‌ریم حرف می‌زنیم. بالاخره یکی باید پیدا بشه که به وضع اینجا برسه. هر چی میگذره عوض اینکه بهتر بشه بدتر می‌شه.

زینب خانم دیگر چیزی نگفت. من هم از غسالخانه زدم بیرون. همین‌طور که به طرف در جنت‌آباد می‌رفتم، چند نفر از همکاران بابا را دیدم. دست از کار کشیده بودند و می‌خواستند بروند. رفتم جلو. سلام کردم و سراغ بابا را از آن‌ها گرفتم. گفتند: نمی‌دونیم.

آمدم که بروم، یکی از آن‌ها گفت: آقا سید رو من قبل از ظهر دیدم. با چند تا سرباز که خدمه تفنگ صد و شش بودند، رفته خط پلیس راه. بهش گفتم؛ آقا سید خیره. کجا؟ گفت: دارم می‌رم خط. گفتم: کارت چی می‌شه؟ گفت: کار ما امروز جنگیدن با دشمنه. گفتم: مگه نمی‌دونی شهرداری گفته هرکس سر کار حاضر نشه اخراجش می‌کنه؟ ولی آقا سید گفت:

گور پدر کار، دشمن اومده تو شهر می خواد ما رو از شهرمون بیرون کنه، اون وقت اینا منو تهدید به اخراج می کنن؟! خب بکنن. من وظیفه ام اینه که برم بجنم.

خوشحال شدم بالاخره بابای من هم جزو مدافعین شده است. تا آن موقع ناراحت بودم که کسی از ما جزو مدافعین نیست. مطمئن بودم اگر علی خرمشهر بود، حتماً تا الان به خطوط درگیری رفته بود. به خودم می گفتم: کاش می گذاشتند، خودم بروم خطوط.

از در جنت آباد که بیرون آمدم، تعداد زیادی سرباز را دیدم که کنار دیوار قبرستان دراز به دراز خوابیده بودند. به نظر می رسید خسته و گرسنه اند. یک تانک چیتن^۱ هم آن طرف تر رها شده بود. از اینکه توی این شرایط اینها بیکار و بی عار روی زمین افتاده اند و بعضی هایشان هم سیگار می کشیدند، عصبانی شدم. رفتم جلو و با پرخاش گفتم: خجالت نمی کشید، گرفتید اینجا خوابیدید؟ مگه نمی بینید دشمن اومده تو شهر، داره مردم رو نابود می کنه؟ می خواد شهر رو بگیره.

صدای یکی، دو نفرشان در آمد که: خب ما چی کار کنیم؟ فرمانده نداریم.

عصبانی تر از قبل گفتم: چه کار کنیم، چیه؟ شما الان نه مرده اید، عین مرده ها بیریم دفن تون کنیم. نه زنده اید مثل زنده ها. بلند شید به کاری بکنید. فرمانده ندارید، غیرت که دارید. حداقل بلند شید کمک کنید جنازه شهدا رو به خاک بسپاریم.

دوباره گفتند: خب به ما هیچ دستوری داده نشده، ما چی کار کنیم. گفتم: چرا باید منتظر دستور باشید. از وجدان خودتون دستور بگیرید.

تحت تأثیر این حرف ها عده ایی از سربازها بلند شدند و راه افتادند طرف جنت آباد. بعضی هایشان هم غرغر می کردند که: ما چی کار کنیم فرمانده نداریم؟

توی راه باز هم سربازهایی را دیدم که در خیابان ها سرگردان می چرخند. چهره شهر به نظرم تغییر کرده بود، حالت جنگ زده به خود گرفته بود. دود ناشی از آتش سوزی پالایشگاه آبادان، آسمان شهر را سیاه کرده بود. تقریباً خانه ایی نبود که اثری از ترکش نداشته باشد. بعضی خانه ها آوار شده، بیشتر مغازه ها بسته بودند. چهره مردمی که می دیدم نگران و مضطرب و بعضاً گریان بود. بلوارهای پر از گل و گیاه، درخت های سبز دو طرف خیابان و نخل های تزئینی وسط بلوار دیگر آن طراوت همیشگی را نداشتند و گرد و غبار پڑمرده شان

کرده بود. این صحنه ها را بعد از دو، سه روز کار توی جنت آباد می دیدم. توی این مدت فقط توصیفش را از زبان مردم شنیده بودم. به خودم گفتم: چقدر زود جنگ چهره زشت و شوم خودش را نشان داد. مردم شهرم، خانه های شهرم دارند از دست می روند. بعد خودم را دلداری دادم که: این جریان مدت زیادی طول نمی کشد. به محض اینکه نیروهای کمکی شهرهای دیگر سر برسند و دشمن را از خاکمان بیرون کنند، دست به دست هم می دهیم و خرابی ها را بهتر از قبل می سازیم. خیلی دلم می خواست به همه جای شهر سر بزنم و همه جا را بینم.

از فلکه اردیبهشت به فلکه دروازه رفتم تا از خیابان فخر رازی جلوی مسجد جامع دریایم. فلکه دروازه مرکز شهر به حساب می آمد. می خواستم بینم آنجا چه تغییری کرده. آنجا را خیلی دوست داشتم. جای قشنگی بود. توی پیاده روهای دور تا دور فلکه پر بود از درخت های بی عار^۱ که برگ های ریز و شاخه های طبقه طبقه شان مثل چتری فضای آنجا را پوشانده بودند. وسط فلکه هم حوض گرد نسبتاً بزرگی بود که دور تا دور آن یک ردیف شمشاد و گل های رز و شاه پسند و چمن کاشته بودند. مجموع اینها فلکه دروازه را خیلی قشنگ کرده بود. روزهایی که هوا گرم بود، هر وقت از اینجا رد می شدم، به خاطر سایه درخت ها و آب فواره های حوض، خنکی دلچسبی به صورتم می خورد. تقریباً نه خیابان فرعی و اصلی از این فلکه به بازارها و خیابان های مهم شهر منشعب می شد. فخر رازی، حافظ، هریس چی، فرهنگ، رودکی و... روی این حساب این نقطه از شهر خیلی پر رفت و آمد بود. ولی الان از شلوغی فلکه خبری نبود. مغازه ها تماماً بسته بودند و فواره ها کار نمی کرد. روی تمام برگ های درخت ها و گل ها غبار سیاه نشسته بود. به طرف خیابان حافظ نگاه کردم. محدوده سینما حافظ و بازار روز مورد اصابت قرار گرفته بود و شاخه های سوخته درخت ها و سنگ و کلوخ ها وسط خیابان ریخته بود. هرچه به مسجد جامع نزدیک تر می شدم، تردد آدم ها و ماشین ها بیشتر می شد. بیرون مسجد همه جور آدمی بود؛ از نیروهای انتظامی، ارتشی و تکاور گرفته تا نیروهای مردمی و بسیجی ها که سوار یکی، دو تا کامیون بودند. نمی دانستم در مسجد سراغ چه کسی بروم و حرفم را به که بگویم. جلوی در مسجد، دری که به خیابان فخر رازی باز می شد، یک عده دور میزی جمع شده بودند و با

۱- شاید نام علمی این درخت که خاص نواحی گرمسیر است چیز دیگری باشد و حتی خاصیت دارویی هم داشته باشد. منتهی در زبان مردم جنوب به درخت بی عار معروف است چون میوه قابل استفاده ای ندارد.

۱- نوعی تانک - انگلیسی - که در حال حرکت قادر به شلیک است.

هیاهو حرف می‌زدند. جوانی با موهای فروری و رنگ پوستی تیره پشت میز نشسته بود و با یکی از تلفن‌هایی که روی میز بود صحبت می‌کرد و هر از چندگاهی به آدم‌هایی که دور و برش بودند، می‌گفت: آروم‌تر. دارم حرف می‌زنم.

آن‌ها هم حرف خودشان را می‌زدند. یک عده اسلحه می‌خواستند تا به خط بروند. چندتایی هم روی دوششان اسلحه بود و منتظر بودند آن‌ها را به نقاط درگیری ببرند. چند نفری هم می‌گفتند: ما ماشین می‌خوایم، بچه‌هایی رو که توی خط مجروح می‌شوند به عقب منتقل کنیم. بچه‌ها به خاطر خونریزی‌های ساده دارند تو خط تلف می‌شوند. یکی دیگر می‌گفت: آقا به مسئولین بگو جاهایی رو که می‌زنند، سریع رسیدگی کنند، آب شهر قطع نشه و....

از کنار آن‌ها گذشتم و داخل حیاط مسجد شدم. به دنبال کسی بودم که بتوانم حرفم را به او بگویم. طرف چپم یک عده مشغول درست کردن کوکتل مولوتف بودند. دور و برشان پر بود از صابون‌های جورواجور. از یاس و جانسون و عروس گرفته تا صابون‌های گیاهی و بروجردی که معلوم بود از خانه‌های مردم جمع کرده‌اند. چند تا گالن و پیت پر از بنزین، شیشه‌های مختلف کوچک و بزرگ هم یک گوشه ریخته بودند. یکی، دو نفر صابون‌ها را در لگنی رنده می‌زدند. چند نفر هم اول نفت و بنزین را توی پارچ می‌ریختند و با کمک قیف شیشه‌ها را پر می‌کردند. کمی این طرف‌تر جلوی شبستان مسجد، تعدادی گونی و جعبه و کارتن پر از جنس ریخته بود و کنارشان دختر قد بلند و سبزه‌رویی ایستاده بود. از قیافه دختر خوشم آمد. خیلی آرام و ساکت بود. روسری آبی‌اش را که کمی هم به بنفش می‌زد، کیپ صورتش گره زده بود و ماتتویی سرمه‌ایی به تن داشت. غیر از این دختر، زن‌ها و بچه‌های زیادی توی شبستان و حیاط مسجد پخش بودند. یک عده‌شان گوشه دیوار کز کرده بودند. در چهره همه‌شان وحشت و اضطراب و نگرانی موج می‌زد. انگار همه منتظر یک اتفاق بودند. این ترس را به وضوح در نگاهشان می‌دیدم. اما بچه‌ها بی‌خیال دنیا بازیگوشی می‌کردند. روحانی میان سالی با قد و قواره متوسط که عبا روی دوشش نبود، کنار چند پیرمرد که به نظر از بازاری‌های بازار صفا می‌آمدند، ایستاده بود و به حرف‌های آنان گوش می‌کرد. در عین حال بدجوری توی فکر فرو رفته بود. مش ممد - متولی مسجد جامع - دائم از پله‌های مشرف به اتاقش بالا و پایین می‌رفت و چیزهایی که می‌خواستند می‌آورد و کار انجام می‌داد. از چهره خسته‌اش می‌شد فهمید چقدر کار زیاد به او فشار آورده است.

به طرف میزی که کنار در مسجد بود، برگشتم. من هم بین کسانی که به اعتراض

خواسته‌هاشان را می‌گفتند، قرار گرفتم. جوان پشت میز سعی می‌کرد با روی خوش جواب مردم را بدهد. کمی که گذشت و سرش خلوت‌تر شد. جلوتر رفتم و پرسیدم: ببخشید. اینجا باکی می‌تونم صحبت کنم؟

گفت: راجع به چی؟

گفت: راجع به شهدا.

گفت: نمی‌دونم برو تو مسجد. اونجا سراغ بگیر. بالاخره یکی جوابت رو می‌ده. عصبانی شدم و گفتم: این چه وضعیه؟ من برم سراغ کی رو بگیرم؟ بگم باکی کار دارم. برم وسط حیاط و ایسم داد بزنم آهای یکی به داد من برسه؟ از پرخاش و عصبانیت من خنده‌اش گرفت و گفت: حالا کارت چیه؟

گفتم: شهدا تو جنت آباد موندن رو زمین. ما دست تنه‌اییم. آب نیست. کفن کم می‌آریم. سگ‌ها هار شدن به جنازه‌ها حمله می‌کنند.

گفت: حالا شما آرام باشید. یه کمی به خودتون مسلط باشید. من زنگ می‌زنم به بچه‌ها، هماهنگ می‌کنم یه تعداد نیرو بفرستن جنت آباد. خوبه؟
دیگر چیزی نگفتم. سر کج کردم و برگشتم جنت آباد. زینب تا لب و لچه آویزان مرا دید، پرسید: ها چی شد؟

گفتم: رفتم گفتم. قول دادن هم نیرو بفرستن برای کمک، هم برای نگرهبانی بیان.
گفت: خدا کنه این‌طور باشه.

بعد به من که می‌خواستم داخل غسل‌خانه بروم، گفت: بیا مادر بریم این مادرمرده‌ها رو دفن کنیم. آب تانکرها تموم شده. دستمون موند تو حنا.

سر برانکاردی که زینب بالا سرش ایستاده بود را گرفتم و به طرف قبرها راه افتادیم. از جلوی در غسل‌خانه مردانه که رد شدیم یکی، دو نفر به کمک‌مان آمدند و زیر برانکارد را گرفتند. جنت آباد تقریباً خلوت شده بود. ده، دوازده نفری بیشتر نبودیم. سر قبرهای خالی که رسیدیم، برانکارد را زمین گذاشتیم. شهید را برداشتیم تا توی قبر بگذاریم. در کمتر از ثانیه‌ای صدای شکستن دیوار صوتی همه‌مان را وحشتزده کرد. چشم‌هایمان به دل آسمان خیره شد. دو تا میگ بودند. تا ما به خودمان بیاییم اولین سری راکت‌ها را ریختند.

صداها آن‌قدر مهیب و نزدیک بود که مطمئن شدیم، جنت آباد را زده‌اند. زمین و زمان لرزید و گرد و خاک شدیدی بلند شد. هرکس خودش را به طرفی انداخت. صدای اصابت ترکش‌های راکت به اطراف شنیده می‌شد. من به محض شنیدن صدای انفجار دستانم را از

زیر کردن و کتف جنازه که قصد بلند کردنش را داشتیم، بیرون کشیدم. با دو پا توی قبری که قصد داشتیم جنازه را در آن بگذاریم، پریدم و همزمان فریاد زدم: زینب خانم پیر.

چند ثانیه گذشت. منتظر بودم راکت‌های بعدی را همین‌جا بریزد و یکی از آن‌ها روی سرم فرود بیاید. ولی خبری نشد. درحالی‌که مرتب زیر لب حضرت عباس را صدا می‌کردم و از او کمک می‌خواستم، سرم را بالا آوردم تا زینب خانم را ببینم. او کنار جنازه روی زمین پناه گرفته بود. چند تا از مردها هم توی قبرها رفته بودند و تکبیر می‌گفتند.

صدای انفجار دوم از سمت پادگان دژ آمد و بلافاصله جنت آباد را با مسلسل به رگبار بستند. گلوله‌ها در فاصله پنجاه تا صد متری ما زمین را شخم می‌زدند. دوباره سرم را زدیدم. گلوله‌ها موقع نشستن به زمین صدای خاصی ایجاد می‌کردند. نگران زینب بودم. با اینکه می‌ترسیدم و زمین گیر شده بودم، این لحظات ترس آور برایم جالب بود. ولی هر چه بود، خیلی زود تمام شد. سر و صداها که خواهید، توی آن گودال حس دیگری به من دست داد. اگر یکی از آن گلوله‌ها به من می‌خورد، حتماً همین‌جا دراز به دراز می‌افتادم و در خانه ابدی‌ام جا می‌گرفتم. با این فکر توی قبر خوابیدم تا ببینم حس و حال قرار گرفتن در توی قبر چطور است. مراحلی را که این روزها موقع تدفین شهدا دیده بودم، به ذهن می‌آوردم. خواباندن روی پهلوی راست و قرار گرفتن صورت روی خاک، سنگ لحد بالای سر و بعد تاریکی و تنهایی. رعب و وحشت عجیبی توی دلم افتاد. یاد کارها و اعمالم افتادم. صحنه‌های زندگی‌ام خیلی سریع از نظرم گذشت. به خدا گفتم: خدایا زمانی مرا از این دنیا ببر که مرا بخشیده باشی و اعمال و کردار من آنقدر صالح باشد که دیگر این رعب و وحشت را نداشته باشم.

صدای زینب خلوت‌م را به هم زد: دختر چرا خوابیدی توی قبر؟

گفتم: می‌خوام ببینم مرگ چه طعمی داره. یک کمی خاک روم می‌ریزی. فرض کن منم به شهیدم.

گفت: پاشو، پاشو. مسخره بازی بسه. بلند شو وقت نداریم.

به شوخی گفتم: مگه تو صاحب قبری، منو بیرون می‌کنی؟

خندید و گفت: نه صاحبش این بنده خداست. منم وکیل، وصی اینم.

بعد دست دراز کرد و مرا از قبر بیرون کشید. وقتی بالا آمدم، چون احتمال برگشت هوایماها را می‌دادیم، سریع جنازه را توی قبر گذاشتیم و رویش را پوشاندیم. بعد به سمتی که رگبار بسته شده بود رفتیم. بعضی از گلوله‌ها به قبرها اصابت کرده بود. بقیه هم روی زمین

پخش شده، خاک‌ها را زیر و رو کرده بودند. مردها چندتا از گلوله‌ها را برداشتند. همه با تعجب نگاه می‌کردیم. گلوله‌های بزرگی بودند. پنج سانتی متری می‌شدند. یکی از مردها به شوخی گفت: یکی از اینا فیل رو هم از پا در می‌یاره. این بی‌وجدان‌ها اومده بودند ماها رو بکشند. بعد به سمت قبرستان صبی^۱ رفتیم. قبرهای صبی‌ها در زمین خالی، در فاصله بین جنت آباد و منازل فرهنگیان قرار داشت. پنجاه، شصت تا قبر سیمانی بود که خیلی از هم فاصله داشتند. سری اول راکت‌ها را اینجا ریخته بودند و قبرها را زیر و رو کرده بودند. خیلی آنجا نایستادیم و زود برگشتیم.

نزدیکی‌های غروب کم‌کم جنت آباد خلوت شد. ما هم دست از کار کشیده بودیم. همه از خستگی یک طرف افتاده بودند. از بس جنازه این طرف و آن طرف کرده بودم، کمرم راست نمی‌شد. هنوز جنازه‌هایی بودند که کارشان انجام نشده بود. غسل‌ها می‌گفتند: غروب که بشه فضا سنگین می‌شه. خوب نیست تو تاریکی شب کسی دفن بشه.

وقتی دیدم دیگر به کار ادامه نمی‌دهند، به لیل گفتم: تو بیا برو خونه.

گفت: تو نمی‌آیی؟

گفتم: نه.

گفت: پس منم می‌مونم، تو چرا نمی‌آیی؟

گفتم: من لازمه بمونم.

گفت: خب منم بمونم.

گفتم: نه. دوست نداشتم لیل شب را آنجا بماند و سختی‌ها و سنگینی شب قبرستان را تجربه کند. از صبح تا به آن موقع هم کلی اذیت شده بود. در بین رفت و آمدها و کارهایم او را می‌دیدم که چقدر در فشار است. از آن طرف هم دا دلواپس می‌شد.

با اکراه بلند شد. با خانم‌ها خداحافظی کرد و راه افتادیم. لیل را تا خیابان دانشسرا همراهی کردم. موقعی که می‌خواستیم از همدیگر جدا شویم، گفتم: به دا بگو نگران من نباشه. من با زینب خانم و مریم خانم می‌مونم.

سری تکان داد و رفت. از اینکه او را به خانه فرستاده بودم، پکر بود. کمی ایستادم. از تیررس نگاهم که خارج شد، برگشتم.

۱- صبی‌ها: پیروان حضرت یحیی (ع) هستند و برای ستاره‌ها اهمیت و احترام خاصی قائلند. آن‌ها به خاطر آداب مذهبی‌شان معمولاً در کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کنند.

به محض ورودم در جنت آباد صدای اذان مغرب از رادیویی که مال یکی از پیرمردها بود، بلند شد. وضو گرفتم و رفتم توی اتاق زن‌های غسل. این اتاق محل استراحت روزانه‌شان بود. موکت رنگ و رورفته‌ای کف زمینش را پوشانده بود. یک کمد فلزی که لباس‌هایشان را در آن می‌گذاشتند، با دو، سه پتو، تمام وسایل اتاق را تشکیل می‌داد. همان‌طور که به در و دیوار نگاه می‌کردم، به خودم گفتم: ما چطور توانستیم این کارها را انجام بدهیم؟ ما چطور دوام آوردیم؟ و....

کمی که گذشت از اینکه می‌خواستم شب را اینجا بمانم، پشیمان شدم. به خودم گفتم: برای چی موندی؟ می‌رفتی خونه استراحت می‌کردی. خستگی هم از تنت بیرون می‌رفت. صبح با انرژی برمی‌گشتی. دا هم با خیال راحت سرش را می‌گذاشت و می‌خوابید. بعد به خودم دل‌داری دادم که ماندنم بی دلیل نبوده. جای بدی هم که نمانده‌ام. اگر می‌رفتم خانه تا صبح خوابم نمی‌برد و فکرم اینجا بود. حتماً خواست خدا بوده، به دلم انداخته که بمانم. این را که گفتم، کمی آرام شدم و دوباره، صحنه‌هایی که از صبح دیده بودم از جلوی نظرم گذشت. بیشترین چیزی که توی غسل‌خانه از آن می‌ترسیدم؛ جنین‌های سقط شده بود. شکل و شمایل عجیبی داشتند. صورت بعضی از آن‌ها به هم فشرده بود. انگار آن‌ها را پرس کرده بودند. می‌گفتند: زن‌ها از هول و هراس انفجارها و آوارها حمل‌شان را سقط کرده‌اند. تا عصر اصلاً طرفشان نرفتم ولی تعداد نوزادها و جنین‌های کفن شده گوشه غسل‌خانه زیاد شد، برای اینکه آن قسمت را خالی کنم مجبور شدم بهشان دست بزنم. خسته از رفت و آمدهای بین قبرها و غسل‌خانه دو تا از آن‌ها را برداشتم. خیلی سنگین شده بودند. سردی تن‌شان توی دست‌ها و بغلم می‌نشست، تمام تنم را می‌لرزاند. وقتی یادم می‌افتاد یکی از نوزادان هنوز پستانک توی دهانش بود، آن یکی پیش‌بند دور گردنش داشت و شیری که خورده بود، گوشه لبش خشک شده بود، می‌خواستم بمیرم. به خاطر ذهن کنجکاوم از کنار هر چیزی نمی‌توانستم عادی بگذرم. به لباس‌ها و قن‌داق‌هایشان دقت می‌کردم. می‌توانستم حدس بزنم این‌ها هر کدام در چه خانواده‌ایی به دنیا آمده‌اند. مستضعف بوده‌اند یا دستشان به دهانشان می‌رسیده.

برای خودم عجیب بود، ما چطور توانستیم با این چیزها روبه‌رو شویم. من و لیل‌اکه از دیدن زخم و خون، دل‌مان ریش می‌شد و طاقت دیدن یک جراحی ساده را نداشتیم، چطور می‌توانستیم این کارها را انجام بدهیم. بابا گاهی موقع جوشکاری و بت‌ایی دست و پایش زخمی می‌شد. به خانه که می‌آمد لب طارمه می‌نشست و می‌گفت: ساولن و گاز بیاورید این

زخم را ببندید. خیلی ناراحت می‌شدیم. نمی‌توانستیم حتی زخم را ببینیم. حالا در ما چه اتفاقی افتاده بود، نمی‌دانستم. دیگر گیج شده بودم. سرم را گرفتم بالا: خدایا هر چه زودتر به این مصیبت پایان بده. این قدر به من توان بده که بتونم هر قدر ضرورت داشت بایستم، کار کنم و تحمل کنم.

نمازم را که خواندم، به سجده رفتم. آنجا بود که اشک‌هایم ریخت. بعد از کلی گریه بلند شدم. در تاریکی و سکوت با خودم کلنجار رفتم. چشم‌هایم را بستم تا خستگی‌ام درآید. صورت‌های کشته‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. یک‌دفعه صدای زینب آمد که: کجایی دختر؟ بلند شو بیا بیرون پیش ما. تنها نشین.

خودم را جمع و جور کردم. رفتم بیرون کنارشان نشستم. همان موقع سینی استیل رنگ و رورفته‌ایی را که توی سیب‌زمینی پخته بود، جلوی‌شان گذاشتند. نان و پیاز آوردند. بسم الله گفتند و مشغول خوردن شدند. مریم خانم همان‌طور که سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند، گفت: کاش دو پیازه درست می‌کردیم.

پیرمرد گفت: ای بابا دلت خوشه.

آن یکی گفت: نمی‌شد. روغن از کجا می‌آوردیم. آتیش نداریم.

توی آن فضای نیمه تاریک همگی با اشتها نان و پیاز و سیب‌زمینی لقمه می‌گرفتند و می‌خوردند. وقتی دیدند من دست به غذا نمی‌برم، هی اصرار کردند بخور. می‌گفتم: نمی‌تونم. ممنون.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی میل به غذا نداشتم. توی جمع آن‌ها هم احساس راحتی نمی‌کردم. همه‌شان غسل بودند و یک عمر سر و کارشان با جنازه و قبرستان بود. زینب که دید از آن همه سیب‌زمینی دیگر چیزی نمی‌ماند، گفت: برات پوست بگیرم؟

گفتم: نه. ولی می‌دانستم به زور هم که شده دستم می‌دهد. به همین خاطر، از ترس اینکه او برآید سیب‌زمینی پوست بگیرد، خودم سیب زمینی کوچکی برداشتم. پوست کندم و نمک زدم. با اکراه گاز زدم و نجویده قورت دادم.

لقمه که پایین رفت، احساس کردم راه گلویم باز شده و میل دارم باز هم بخورم. نان برداشتم و بقیه سیب‌زمینی را با آن خوردم. فکرم مشغول حرف‌هایی بود که زینب شب قبل گفته بود. صدای پارس سگ‌ها که از دور می‌آمد، صحنه‌هایی را که ممکن بود امشب با آن روبرو شوم، تصور می‌کردم. بعد آن لقمه، دیگر هر چه اصرار کردند، گفتم: نمی‌خورم. آن‌ها با ولع سیب‌زمینی و نان‌ها را گاز می‌زدند و پیاز را هم تنگش می‌زدند. بعد چای درست

کردند. برای من ریختند. گفتم: نمی خورم.

خودشان شروع کردن به خوردن چای. با هم حرف می زدند. از خانواده هایشان می گفتند. از چیزهای عجیبی که در این چند روزه دیده بودند، تعریف می کردند. به نظرم رسید این ها به خاطر نوع کاری که دارند بیشتر از هر کس دیگری خودشان حرف همدیگر را می فهمند. انگار یک خانواده اند که این قدر با هم راحت و صمیمی هستند.

حواسم را به حرف های شان دادم. هر کدام از دری حرف می زدند. زینب رودباری می گفت: من خیالم راحت. دخترم رو دادم دست باباش از زیر این آتش رفتن بیرون. اگر دخترم رو نمی فرستادم، نمی تونستم اینجا ایستم. هر صدایی می شنیدم، فکر می کردم حتماً خونه مون رو زدن.

دختر زینب خانم را می شناختم. اسمش مریم بود. عادت داشت موقع درس خواندن روی پشت بام راه می رفت. او را مرتب می دیدم و دورادور سلام و علیکی با هم داشتیم. مریم خانم هم که دامادش تکاور بود و یدی صدایش می کرد، اخبار خط را از زبان او می گفت. بعد سیگارش را نشان داد و گفت: دستش درد نکنه برام سیگار هم آورده. بهش گفتم؛ دخترم و بچه هات رو بردار و برو. یدی خیلی اصرار کرد من هم باهاشون برم. گفتم: نمی یام.

دیگر نمی توانستم حرف های شان را بشنوم. بلند شدم و آن دور و برها شروع کردم به قدم زدن. کمی بعد زینب خانم هم به من پیوست. ساعت ده و نیم، یازده بود. همان طور که توی محوطه گشت می زدیم، زینب خانم مرتب خمیازه می کشید. معلوم بود خیلی خسته است. بعد از دخترش گفت. معلوم بود خیلی دخترش را دوست دارد و برای همین یکی، دو روزی که او را ندیده بود، دل تنگی اش را می کرد. راه می رفتیم و زینب خانم حرف می زد.

به شهدا که می رسیدیم و می دیدم روی زمین جلوی مسجد خوابیده اند، حالم دگرگون می شد. وقتی به تنهایی و مظلومیت شان فکر می کردم، دلم می خواست کنارشان بمانم و کاری برایشان انجام بدهم. به آن ها که نگاه می کردم، زینب خانم نمی گذاشت توی فکر بروم. مرتب می پرسید: حواست به من هست؟

می گفتم: آره. ولی دوباره در افکار خودم فرو می رفتم. لحظات تولدشان که شادی را به خانه هایشان آورده بودند. آرزوهایی که داشتند و برایش تلاش می کردند و خیلی چیزهای دیگر که یک انسان در طلب آن است. خودم هم آرزوهای زیادی داشتم. منتظر موقعیتی بودم که دوباره ادامه تحصیل بدهم. از زمانی که علی درباره روستاها از فقر و نبود

بهداشت شان حرف زده بود این فکر به ذهنم رسیده بود. هر روز عزمم بیشتر جزم می شد، درس بخوانم و برای رفع محرومیت کاری کنم.

هر چه می گذشت صدای زوزه و پارس سگ ها نزدیک تر می شد. چند دفعه سنگ برداشتیم و به طرف صداها پرت کردیم. ولی قضیه کم کم جدی شد. اول از بین درخت ها صدای دندان قروچه کردنشان که نشان می داد آماده حمله اند را شنیدیم. پشتم لرزید. احساس کردم هر آن هجوم می آوردند و از پشت، ساق پاهایمان را گاز می گیرند. زینب خانم سر و صدا راه انداخت. با چوب به این طرف و آن طرف می کوبید تا آن ها را بترساند. به نظر من این کارها فایده ای نداشت. چون تعدادشان زیاد بود. توی آن تاریکی برق چشم هایشان را می دیدم. با زینب دست ها و بغل هایمان را پر از سنگ کرده، منتظر حمله شان بودیم. یک بار در حین دور شدن از محوطه درختکاری، حس کردیم پشت سرمان هستند. با هول به عقب نگاه کردیم. یک گله سگ در حالی که از دهان هایشان کف بیرون می ریخت و تیزی دندان هایشان زهره ترکم می کرد، پشت سرمان بودند. پاهایم از ترس می لرزیدند. سعی کردم به زینب خانم بچسبم. شروع کردیم به سنگ زدن. همین طور خم می شدیم و از روی زمین سنگ برمی داشتیم و به طرفشان پرت می کردیم. موقع دولا و راست شدن، درد کمر و کتف هایم که به خاطر بلند کردن و گذاشتن جنازه ها بود، تازه می شد و آهم را درمی آورد. صدای زوزه سگ ها نشان می داد، سنگ هایی که به طرفشان می زینیم به آن ها می خورد. کم کم از تعدادشان کم شد و بالاخره رفتند. خیلی خسته بودیم. به سمت اتاق ها رفتیم. وقتی از کنار ده، دوازده شهید گمنامی که جلوی مسجد خوابانده بودیم، گذشتیم، یک لحظه ایستادم و نگاهشان کردم.

گفتم: الان خانواده های شما کجا هستند؟ کجا دنبال شما می گردند؟

زینب گفت: من برای همین دلم نیومد برم خونه.

زیاد نایستادیم و راه افتادیم. امیدوار بودم نیروهای کمکی که آن جوان مسجدی قول آمدنشان را داده بود تا الان سر و کله شان پیدا شده باشد. ولی وقتی جلوی اتاق ها رسیدیم، دیدم هیچ خبری نیست. مریم خانم و آن زن همکارش هنوز مشغول حرف زدن بودند. پیرمرد دراز کشیده بود و به رادیو بی بی سی گوش می کرد. آن یکی هم آن طرف تر خوابیده بود. زینب هم ایستاد به حرف. من رفتم توی اتاق. به زاویه سه گوشه که دیواره فلزی کمد با دیوار ایجاد کرده بود، تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. پر چادر را رویم کشیدم. دو، سه دقیقه بعد زینب گفت: مامان نمی آیی، بیرون بخوابی؟

گفتم: نه.

این را که گفتم، زینب خانم و به دنبالش مریم خانم آمدند داخل و روی موکت دراز کشیدند. به من هم گفتند: چرا اون جور نشستی؟ پاشو بیا درست بخواب.

گفتم: این جور راحتی ترم.

دیگر نگفتم که دلم بر نمی دارد روی آن موکت کثیف بخوابم. موکتی که غیر از کهنگی و نخ نما بودن، انگار سالها بود روی آب را به خود ندیده بود. هوای اتاق هم برخلاف هوای خنک و دلچسب بیرون، دم کرده و سنگین بود. با این حال قبل از اینکه خوابم ببرد، بلند شدم و در چوبی اتاق را روی هم گذاشتم.

مریم خانم که متوجه کارم شد، گفت: چرا در رو می بندی؟ خفه می شیم.

گفتم: این طوری خیالمون راحت تره.

گفت: حالا تو این تاریکی کی هست ما رو ببینه.

مجبور شدم در را نیمه باز بگذارم و برگردم سر جایم. سعی کردم بخوابم اما تا چشمانم گرم می شد و روی هم می رفت، لوله و مهمه غریبی توی سرم می پیچید و با هول از جا می پریدم. دور و برم را که نگاه می کردم تازه یادم می افتاد کجا هستم. صلوات می فرستادم و دوباره از خستگی چرت می برد و چند دقیقه بعد دوباره از خواب می پریدم. خواب زینب و مریم خانم سنگین شده بود. انگار نه انگار که چنین روز وحشتناکی را پشت سر گذاشته اند. از آن طرف صدای خُر خُر کردن پیرزن که بیرون خوابیده بود با صدای خُر و پُف مریم خانم قاطی شده بود و اعصابم را به هم می ریخت. اگر هم خودم دچار کابوس نمی شدم، صدای اینها مرا از خواب می پراند.

یک بار که بیدار شدم، احساس کردم نمی توانم نفس بکشم. سنگینی اتاق و هوای دم کرده اش داشت خفهام می کرد. انگار دیوارها به من فشار می آوردند. از جایم بلند شدم و آمدم بیرون. از کنار پیرزن که درست جلوی در اتاق خوابیده بود، رد شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و احساس راحتی کردم. ترسیدم اگر همانجا جلوی اتاقها بایستم اینها بیدار شده، بترسند. راه افتادم و قدم زنان به طرف در جنت آباد رفتم. همه جا تاریک بود و سوسوی ستارگان توی آسمان دردی را دوا نمی کرد و تا پنج، شش متر جلوتر پایم را بیشتر نمی توانستم ببینم. بسم الله و چهار قل از دهانم نمی افتاد. خواندن اینها آرامم می کرد. نرسیده به در فکر کردم اگر عراقیها یا منافقین و شاید هم یک آدم عوضی جلویم سبز شود، من چه وسیله دفاعی دارم. اگر هیچ کدام از اینها هم نباشد، صدای سگها که چندان هم

دور بودند و به نظرم هر لحظه هم نزدیک تر می شدند، از ادامه راه منصرفم کرد. برگشتم توی اتاق. وقتی خواستم در را ببندم، صدای جیرجیر لولای در باعث شد زینب خانم از خواب بیدار شود. پرسید: چرا بلند شدی؟

گفتم: از خواب پریدم. دیگه خوابم نبرد.

گفت: بگیر دراز بکش. خوابت ببره.

گفتم: نمی توئم بخوابم. خوابم نمی بره. بعد ادامه دادم؛ سگها داره صداشون نزدیک می شه. اگه حمله کنن چی کار کنیم با این جنازه ها؟

گفت: می خوای بریم، دور بزیم؟

گفتم: خوابت نمی یاد؟

گفت: نه.

آمد که بلند شود، مریم خانم سرش را برگرداند و غرغرکنان گفت: بگیرید بخوابید. چقدر سر و صدا می کنید!؟

زینب هم یواش گفت: تو بگیر بخواب. چه کار ما داری؟

بعد یا علی گفت و بلند شد. از اتاق بیرون رفتیم و شروع کردیم به گشت زنی. اولش فکر کردیم صدای سگها که نزدیک می شود، حتماً تا چند دقیقه دیگر هم سر و کله خودشان پیدا می شود. توی آن تاریکی با دستپاچگی چشم چرخاندم، چیزی پیدا کنم تا با آن سگها را از خود برانم. ولی چیزی به چشمم نخورد. خوشبختانه برخلاف تصورمان صداها کم کم دور شد و زینب گفت: بیا برگردیم.

باز از کنار شهدا رد شدیم. بی اختیار گفتم: السَّلَامُ عَلَیْكُمْ أَيُّهَا الشُّهَدَاءُ.

زینب به شوخی و با لهجه ای که می خواست حروف عربی را مثل من تلفظ کند، گفت: وَ عَلَیْكُمْ السَّلَامُ.

گفتم: من به شهدا سلام دادم.

گفت: اگر یکی از اینا جواب می داد، چه کار می کردی؟

گفتم: هیچی. پا به فرار می گذاشتم.

هر دو خندیدیم و به طرف اتاق راه افتادیم. زینب رفت سر جایش خوابید. به من هم گفت: بیا، تو هم اینجا دراز بکش تا صبح نشده یه چرتی بزیم.

گفتم: نه من سر جام میشینم.

با اینکه این چند روز زینب خانم خیلی به دلم نشسته بود و دوستش داشتم ولی هم از

خوابیدن روی آن موکت و هم از اینکه کنار زینب که تا آن موقع کلی مرده شسته بود، اکراه داشتم. کمی که گذشت دیدم، زینب خانم خوابش سنگین شده ولی من هر چه با خودم کلنجار می‌روم، خوابم نمی‌برد. صدای انفجار از فاصله‌های دور و نزدیک به گوش می‌رسید و هزار تا فکر و خیال به ذهنم سرازیر می‌شد. برای فرار از آن‌ها به سرم زد دوباره بروم بیرون. این بار زینب متوجه بیرون رفتنم نشد.

قبرستان بزرگ بود و بی در و دروازه. خیلی از دیوارهای قدیمی دور تا دور آن ریخته بود و به راحتی می‌شد از روی آن پرید و وارد شد. در امتداد ساختمان غسالخانه جاده آسفالتی بود که دو طرفش را درختکاری کرده بودند. توی آن تاریکی وقتی باد می‌وزید و شاخه‌ها و برگ‌های درختان را تکان می‌داد، آن قسمت ترسناک‌تر و وهم‌آلودتر می‌شد. قبل از این شب‌های زیادی را به خاطر فرار از گرما پشت بام خوابیده بودم. همیشه قبل از اینکه خوابم ببرد به دل آسمان خیره می‌شدم و به ماه و ستاره‌ها نگاه می‌کردم. رنگ نقره‌ای ستاره‌ها توی آبی سرمه‌ای رنگ خیلی جلوه می‌کرد. آن قدر آسمان شهرم پر ستاره بود که گاه خوف به دلم می‌افتاد، آسمان زیر این بار سنگینی کند و ستاره‌ها پایین بریزند. همیشه هم این شعر می‌می که توی حیاط خانه‌شان در بصره برای مان می‌خواند، به ذهنم می‌آمد: ای ماه زیبا بابایم را ندیدی در راه؟ در حالی که تفنگی بر دوش داشت و به شکار می‌رفت.

حالا که به نور آن ماه و ستاره‌ها نیاز داشتم، تکه‌های پراکنده ابرها آن را از من دریغ می‌کردند. به طرف پیکر شهدا رفتم. مریم خانم سر شب توی حرف‌هایش گفته بود؛ فقط سگ‌ها نیستند. ممکنه جک و جانور دیگه‌ای هم سراغ جنازه‌ها بیایند. نمی‌خواستم حالا که اینجا مانده‌ام، حضورم بی ثمر باشد و فردا بینم آسیبی به جنازه‌ها رسیده. از طرفی خوف عجیبی توی دلم بود. به ذهنم می‌رسید، نکند یکی از این‌ها که اینجا دراز به دراز خوابیده‌اند از جا بلند شود. آن وقت من چه کار می‌کردم. شنیده بودم؛ بعضی کشته‌ها را که به سردخانه برده‌اند بعد از چند ساعت علائم حیاتی‌شان برگشته و معلوم شده تا قبل از این در اغما بوده‌اند و به اشتباه آن‌ها را سردخانه برده‌اند. به خاطر همین، سپرده بودند قبل از آوردن شهدی به جنت آباد یا سردخانه اول حکم مرگش را به تأیید بیمارستان برسانند. این توهم‌ها توی تنهایی و تاریکی همراه با ذهنیتی که از پیکرهای متلاشی داشتم باعث می‌شد، دچار دلهره بشوم.

با دقت به صداهای دور و برم گوش می‌کردم. تا صدایی می‌شنیدم، می‌ایستادم. تمام وجودم گوش می‌شد، بفهمم این صدای چیست صدای سگ‌ها و انفجارها از دور به گوش

می‌رسید. بیشتر صدای ناشناخته و مرموز باد بین شاخه‌های درخت‌ها بود که از جا می‌پراند. برای اینکه در صورت بروز خطر وسیله‌ایی برای مبارزه داشته باشم به شاخه یکی از درخت‌ها دست زدم. به ظاهر خشک می‌آمد ولی به زحمت شاخه را پیچاندم. خیلی سخت کنده شد. شاخ و برگ‌های اضافی‌اش را جدا کردم. شاخه را مثل چماقی در دست گرفتم و با خیال راحت تری دور و بر شهدا به گشت‌زنی ادامه دادم. داشتم فکر می‌کردم بعضی از این پیکرها این همه مدت اینجا هستند ولی وقتی نگاهشان می‌کنیم، انگار همین یک ساعت پیش شهید شده‌اند. یک ذره بوی ناخوشایند توی این‌ها نیست.

در همان حال به آسمان هم نگاه می‌کردم. ماه بالای سرم بود. راه که می‌رفتم احساس می‌کردم با من می‌آید. گاه ابر جلوی‌اش را می‌گرفت و تاریکی صد در صد می‌شد.

همان‌طور که بین شهدا چرخ می‌زدم، یکهو احساس کردم پایم در چیزی فرورفت. موهای تنم سیخ شد. جرأت نداشتم، تکان بخورم یا دستم را به طرف پایم ببرم. لیزی و رطوبتی توی پایم حس می‌کردم که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. یک دفعه یخ کردم. با این حال دانه‌های عرق از پیشانی‌ام می‌ریخت. آرام دستم را پایین بردم و به پایم کشیدم. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، تیره پشتم تا سرم تیر کشید و چهار ستون بدنم لرزید. پایم در شکم جنازه‌ایی که امعاء و احشایش بیرون ریخته بود، فرو رفته بود. به زحمت پایم را بالا آوردم. سنگین و کرخت شده بود. انگار مال خودم نبود. کشان کشان تا دم تکه زمین خاکی آمدم. پایم را از کفش درآوردم و روی زمین کشیدم. فایده‌ایی نداشت. جورابم را درآوردم. نمی‌توانستم پایم را تکان چندانی بدهم. با دست خاک برمی‌داشتم و روی پایم و کفشم می‌ریختم. بعد تا دم اتاق آمدم. آفتابه آب را برداشتم و کناری رفتم. باز جوراب و کفشم را خاک مال کردم و به تنه درخت زدم. پایم را به لبه جدول کشیدم تا آن رطوبت لزج از بین برود. بعد آهسته آهسته آب ریختم. خاک زیر پایم گل شد. به زحمت توانستم پا و کفش و جورابم را بشویم. آب چندانی نداشتیم و باید به همان قناعت می‌کردم. بعد رفتم توی اتاق. تمام بدنم لرز داشت. بدجور سردم شده بود. طپش قلبم آن قدر زیاد شده بود که انگار می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بزند. دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم تا این حس بد از فکرم دور شود. ولی خوابم نمی‌برد. لرزشی که در دلم بود انگار نمی‌خواست از بین برود. خدا خدا می‌کردم زودتر صبح شود و این تاریکی از بین برود. مردم بیایند و من از این عذاب وجدان رها شوم.

فصل ششم

دم دمای صبح خوابم برد و با صدای اذان پیرمرد غسل از جا پریدم. به سختی بلند شدم. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. نماز که خواندم، دوست داشتم خانه بودم و باز هم می‌خوابیدم ولی اینجا نمی‌شد. زینب و مریم خانم بعد از نماز شروع کرده بودند به حرف زدن. وقتی دیدند من آرام و مچاله آن گوشه کز کردم، زینب خانم گفت: الهی بمیرم مادر، تو اصلاً نخوابیدی؟

گفتم: چرا. چرت زدم.

گفت: نشسته که خستگی آدم در نمی‌یاد. ما تخت خوابیدیم باز تن‌مون کوفته است و دلمون می‌خواد باز هم بخوابیم چه برسه به تو.

بعد نگاهش را از من برگرداند و گفت: خدا کنه خبر بیارن جنگ تموم شده و عراقی‌ها رفتن. دیگه شهید نیارن. تکلیف ما هم روشن بشه. از جا بلند شد و چراغ نفتی را بیرون برد. به دنبالش صدای یکی از مردها آمد. می‌گفت: این نفت نداشته فتیله سوزونده. آگه بذارید بی نفت بسوزه تو این آشفته بازار از کجا فتیله بیاریم؟ اون وقت چایی بی چایی.

تا آب کتری جوش آمد و چای دم کردند، آفتاب هم بالا آمد. توی این فاصله با زینب توی محوطه جلوی اتاق و مسجدی که مناره و گنبد نداشت و فقط برای نماز میّت خواندن از آن استفاده می‌شد، قدم زدیم. با اینکه هوا خیلی خوب بود، ولی با هر نفس بوی باروت وارد بینی‌ام می‌شد. صدای انفجارها که در تمام طول شب شنیده می‌شد، همچنان ادامه داشت. گاهی نیم ساعتی قطع می‌شد و دوباره شروع می‌شد. دیگر به شنیدن چنین صداهایی عادت کرده بودم. به زینب گفتم: اینا شب و روز حالیشون نیست.

گفت: اینا چی حالیشون هست؟

کمی که راه رفتیم، خشکی عضلاتم از بین رفت. ولی معده‌ام به هم ساییده می‌شد و ضعف شدیدی داشتم. کنار منبع کوچک آبی که برای استفاده خوراکی آورده بودند، نشستم تا دست و صورتم را بشویم. آب را در دهانم غرغره کردم. یک‌دفعه عق زدم و کف تلخی بالا آوردم. دیگر نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. احساس کردم دنده‌هایم توی تنم فرو می‌روند. ماهیچه‌های گردنم کشیده می‌شدند. حتی دست‌هایم هم بی‌حس شده بودند.

وقتی از جا بلند شدم، سرم گیج رفت. احساس کردم زیر پایم خالی شد و توی گودال سیاهی فرو می‌روم. آهسته آهسته تا کنار اتاق آمدم.

برای صبحانه چندتا سیب‌زمینی و تکه نان‌هایی که از شب قبل مانده بود، وسط گذاشتند. مریم خانم هم از توی اتاق بیسکویت پتی‌بور آورد. دو، سه تا بیسکویت برداشتم و با اکراه خوردم. با اینکه می‌خواستم فقط جلوی تهوع‌ام را بگیرد ولی خیلی بهم مزه کرد و آن حالت‌م را از بین برد.

غَسَّال‌ها با ملاحظه آن مقدار سیب‌زمینی و نان را خوردند و بین خودشان گفتند: بی‌قوه نمی‌شه کار کرد. این‌طوری نمی‌شه سر پا ایستاد.

به ذهنم رسید به مسجد جامعی‌ها بگویم فکری برای غذای این‌ها بکنند. به این ترتیب، پیش برود این‌ها نمی‌توانند کار را ادامه بدهند. بعد گفتم: این همه نیرو آنجا ریخته بود، یک نفر رو فرستادند اینجا. حالا می‌آیند فکری برای غذای غَسَّال‌ها بکنند؟ درسته، غَسَّال‌ها شب‌ها رو که می‌مونن، حتماً اضافه کاری می‌گیرن ولی در قبال کاری که می‌کنن اون اضافه کاری چه ارزشی داره. تازه جونشون هم در خطره. می‌تونن دست از کار بکشن و بذارن برن. از اینکه مرا سر کار گذاشته‌اند و از دیروز چشمم به در مانده بود تا نیروی کمکی برسد عصبانی بودم. بعد صبحانه تصمیم گرفتم بروم مسجد. گفتم: الان می‌رم مسجد. اگه این دفعه اون پسره خواست وعده سر خرمن بده، باهاش دعوا می‌کنم تا بفهمه دیگه وعده بیخودی نده. از بین جمع بلند شدم و گفتم: من دارم می‌رم.

زینب گفت: کجا؟

گفتم: می‌رم مسجد جامع.

گفت: می‌ری چه کار؟

گفتم: برم ببینم چی کار می‌شه کرد.

گفت: مگه دیروز نرفتی؟ از دیروز تا حالا چی کار کردن؟

گفتم: حتماً یادشون رفته. امروز می‌رم به کاری می‌کنم یادشون نره. راه افتادم. خون خونم

را می‌خورد. تا مسجد بیشتر از یک کیلومتر راه درپیش داشتم. منازل شهرداری را پشت سر گذاشته، به وسط‌های خیابان اردیبهشت رسیده بودم که دیدم وانتی درب و داغان دارد می‌آید. ماشین به من که رسید، راننده نگه داشت و گفت: خواهر من مسیرم مسجد جامعه، اگر مسیرتون اون طرف‌هاست سوار شید.

آن‌قدر بدنم کوفته بود که از خدا خواسته به سوار شدن پشت وانت راننده غریبه راضی شدم. گفتم: دست شما درد نکنه و بالا رفتم. راننده توی مسیر هر کس را می‌دید، نگه می‌داشت و سوار می‌کرد. دو تا مرد جلو نشستند. یک زن و یک بچه چهار ساله عقب سوار شدند. کمی جلوتر دو تا مرد دیگر به جمع‌مان اضافه شدند ولی نزدیک مسجد امام صادق (ع) در خیابان چهل متری پیاده شدند و بقیه رفتیم مسجد جامع.

توی آن شلوغی جوان دیروزی را پیدا کردم. ابراهیمی صدایش می‌زدند. یکجا قرار نداشت. دائم در حال بدو بدو و حرف زدن بود. تلفن زنگ می‌خورد، می‌دوید برمی‌داشت. آن یکی صدایش می‌کرد، می‌رفت سراغش. با این همه مشغله با خوشرویی جواب این و آن را می‌داد. یک‌بار که سر میزش برگشت تا جواب تلفن را بدهد، فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: سلام.

گفت: علیک سلام.

گفتم: ببخشید نیروهایی که فرستادین هنوز نرسیدن. اومدم ببینم چرا؟

خنده‌اش گرفت. گفت: صبر کن جواب تلفن رو بدم بعد.

به مکالمه‌اش گوش نکردم. به حیاط مسجد نگاه کردم. ازدحام عجیبی بود. یک عده توی حیاط وسایل و کمک‌های مردمی را جابه‌جا می‌کردند. زن‌ها و بچه‌ها را توی شبستان مسجد جا داده بودند. همه‌م زن‌ها و گریه و زاری بچه‌ها آدم را کلافه می‌کرد. به طرف جوان پشت میز برگشتم. گوشی را که گذاشت، پرسید: خب چی کار داری؟

حس کردم مرا از یاد برده که این طور سؤال می‌کند. گفتم: مگه من دیروز نیومدم اینجا گفتم؛ برای جنت آباد نیرو نیازه؟!

با مکث گفت: جنت آباد! خب خب!

گفتم: خب، کو نیرویی که فرستادید؟

گفت: من از کجا باید نیرو بیارم؟

گفتم: اصلاً شما انگار یادت رفته من دیروز اومدم. الان هم وقتی اومدم، نمی‌دونستی برای چه کاری اومدم. مرد حسابی وقتی نمی‌تونی چرا قول می‌دی؟ همون دیروز می‌گفتی

بعد خداحافظی کردم. بیرون آمدم و راه جنت آباد را در پیش گرفتم. حالم گرفته بود. با یک امیدوی آمده بودم نیرو و اسلحه با خودم ببرم ولی حالا دست خالی داشتم می‌رفتم. به خودم می‌گفتم: الان زینب و بقیه می‌گویند؛ نگفتم نرو. حالا دیدی فایده‌ایی نداشت؟

همین طور که به طرف جنت آباد می‌رفتم، صدای انفجارها از هر طرف می‌آمد. به فلکه اردیبهشت که رسیدم، دیدم از روبه‌رو، از سمت کشتارگاه چند تا سگ دارند می‌آیند. مرا که دیدند، آرام شروع کردند به عوعو کردن و به طرف من دویدند. توی صداهایشان حالت ترس و التماس بود. فهمیدم قصد حمله ندارند و فقط چون صدای انفجار می‌شنوند و احساس خطر می‌کنند، می‌خواهند پناه بگیرند. حدس زدم توی این شرایط گرسنه و بی‌پناه مانده‌اند. وقتی مردم خودشان چیزی پیدا نمی‌کنند بخورند، از کجا باید به این‌ها غذا بدهند. توی خیابان اردیبهشت که پیچیدم، آن‌ها هم ناله‌کنان پشت سرم آمدند. از حالت‌ها و ناله‌هایشان حس کردم به من می‌گویند: ما را هم با خودت ببر. این رفتار سگ‌ها برایم آشنا بود. به همین خاطر، می‌فهمیدم حیوان چه منظوری دارد. به طرفشان برگشتم و گفتم: کجا افتادید دنبال من؟ شما رو با خودم کجا ببرم؟ ببرم جنت آباد، اونوقت عَنکَم^۱ کنند و بگویند این بود نیروهایی که برای کمک می‌خواستی بیاری. ما که با خود این سگ‌ها مشکل داریم. تو اینارو برداشتی آوردی. برید پی کارتون.

هر چه آن‌ها را چخه کردم و سعی کردم از خودم دورشان کنم، فایده‌ایی نداشت. دست‌بردار نبودند. می‌خواستند پا به پای من حرکت کنند. چادرم را به طرفشان می‌زدم. دست و پایم را با حرکات تند تکان می‌دادم تا نزدیکم نشوند. در عین عصبانیت، خنده‌ام گرفته بود. اگر کسی مرا با این حالت پرش و جهش ببیند، چه فکری می‌کند؟ بالاخره از رو رفتم و گذاشتم تا هر جا که می‌خواهند دنبال من بیایند. دیدن سگ‌ها با این حالت ذهنم را به زمستان سال قبل برد. یک روز که از خانه پاپا برمی‌گشتم، توی محوطه خالی که قرار بود فضای سبز درست شود، چند تا توله سگ دیدم. معلوم بود چند روز بیشتر نیست که از تولدشان می‌گذرد. بچه‌های محل به طرفشان سنگ می‌زدند یا با پا لگدشان می‌کردند. توله سگ‌ها هم مظلومانه ناله می‌کردند. توی هم می‌لولیدند و از دست بچه‌ها در دل هم پناه می‌گرفتند. دلم به حالشان سوخت. می‌دانستم بابا به هیچ عنوان اجازه نگاه‌داری سگ را آن هم توی خانه نمی‌دهد. توی خانه مهندس بهروزی هم که بودیم از سگ خانه مهندس بدش

نمی‌شه، می‌رفتم سراغ یکی دیگه.

با ناراحتی گفت: حالا می‌گم نمی‌شه. برو سراغ یکی دیگه.

با عصبانیت گفتم: حالا دیگه نه. باید هر طور شده یا نیرو یا اسلحه جور کنی.

گفت: به من چه. مگه من اینجا تعهد دادم؟

گفتم: من نمی‌دونم. من هم به کسی تعهد ندادم تو جنت آباد بمونم. ولی احساس وظیفه کردم. شما هم که اینجا ایستادی حتماً احساس وظیفه کردی. حال هم باید وظیفه‌ات رو به خوبی انجام بدی.

گفت: حالا می‌گی چی کار کنم؟

گفتم: یه فکری بکنید برای جنت آباد. اونجا هم نیرو می‌خواد. اون چندتا غسال که گناه نکردند، غسال شدند. این چند روزه دارند زحمت می‌کشند. جون می‌کنند. بدون اینکه حتی خونه‌هاشون برن، شبانه روز دارن کار می‌کنند. نه کسی به فکر غذاشونه، نه نیرو می‌یاد کمک. شب‌ها که سگ‌ها حمله می‌کنند اسلحه‌ایی نیست از خودمون دفاعی بکنیم. حالا هر چی می‌آییم می‌گیم نیرو می‌خوایم، اسلحه می‌خوایم، کسی نیست جواب بده. فردا که سگ‌ها حمله کردن به جنازه‌ها یا یکی از جنازه‌ها را بردن، اونوقت اونجا صاحب پیدا می‌کنه.

این را که گفتم، دیدم عده‌ایی که دور و برمان جمع شده بودند. صدایشان درآمد: راست می‌گه. عجب وضعیه. باید به فکر اونجا هم باشیم. اینجوری که نمی‌شه و...

جوان، مستأصل گفت: من اینایی رو که خواهرمون می‌گه قبول دارم ولی چه کار کنم. من که کاره‌ایی نیستم.

گفتم: منم که نگفتم شما کاره‌ایی هستید. مگه همین تلفن‌ها زیر دست شما نیست، تماس بگیر با هر جا که صلاح دیدی، وضعیّت جنت آباد رو توضیح بده. بگو هر روز می‌یان با من دعوا می‌کنن. اینجوری بگید، اونا هم مجبور می‌شن یه فکری برای اونجا بکنن.

گفت: باشه. چشم. اگه با تلفن حل می‌شه، باشه.

گفتم: من از اینجا نرم، بشه قضیه دیروز. اگه این دفعه هم بی‌توجهی کنید باز می‌یام. اون قدر داد و بیداد می‌کنم تا یکی جوابم رو بده.

خندید و گفت: نه خیر انگار دیوار ما از همه کوتاه‌تره، همه می‌یان سر من داد می‌کشن. عیب نداره. شما هم بیا سر من داد بکش.

وقتی این طوری گفتم، دلم سوخت. سکوت کردم و بعد از چند لحظه گفتم: خدا خیرتون بده.

۱- عَنکَم کردن: دست انداختن و سر به سر گذاشتن.

گفت: اونجا چی کار داشتید؟

افتادیم به من من کردن. به هم نگاه می کردیم، چه بگویم. یک دفعه منصور توله سگ را از پشت سرش درآورد و گفت: علی گفت، بریم اینو بیاریم.
بابا نگاهی به من و لایلا کرد، نگاهی به منصور و گفت: تو بیخود کردی رفتی اینو آوردی. از ترس داشتیم زهره ترک می شدیم. منصور به من و لایلا اشاره کرد و گفت: تقصیر من نیست. تقصیر ایناست.

بابا باز به من و لایلا نگاه کرد و گفت: حالا بیار جلو بینم چیه؟

منصور دستش را جلو برد. توله دست و پا می زد و می خواست از زیر پارچه بیرون بیاید. یک دفعه بابا با ملایمت گفت: زبون بسته رو چرا این طوری کردین؟ کمی نگاهش کرد و بعد ادامه داد: نبرید همین طوری بندازینش تو حیاط. همه جا رو نجس می کنه. با این حرف یخ مان باز شد. حدس زدم، علی بابا را راضی کرده و بابا از اول از کار ما خبر داشته. الان هم فقط می خواسته سر به سرمان بگذارد.
منصور با خوشحالی گفت: پس چی کارش کنیم؟
بابا جواب داد: بذارش تو یه جعبه که هی تو حیاط وول نخوره.

تا چند روز توله را در پیت هفده کیلویی نگه داشتیم. بعد بابا و محسن روی پشت بام برایش لانه ای درست کردند. طنابی هم دور گردنش بستند که تا محدوده مشخصی می توانست دور بزند. گاهی بابا خودش طناب را باز می کرد و اجازه می داد، حیوان روی پشت بام بدود. غذای سگ را من بالا می بردم. پسرها از ذوق او دیگر توی کوچه نمی رفتند و روی پشت بام بازی می کردند. توله سگ با آن پوست زرد طلایی رنگش هر روز بزرگ تر و قشنگ تر می شد و بیشتر جست و خیز می کرد. به ما هم انس گرفته بود و به محض دیدن ما خودش را لوس می کرد. می خواست دور پای ما بچرخد و لیس مان بزند. ما هم چندان نزدیکش نمی شدیم. روی همین حساب، من با خلق و خوی سگ که حسن و منصور اسمش را جیمی گذاشته بودند، آشنا شدم. حالا هم که سگ های سرگردان دنبالم افتاده بودند، حس می کردم می خواهند به من پناه بیاورند و از من کمک می خواهند.

به خیابان امیرکبیر که رسیدم. صدای انفجارها خیلی شدید شد. طرف های خیابان چاسبی و خیابان خلیج فارس را هم می زدند. سگ ها که از من خیری ندیده بودند، با این صداها هر کدام شان به طرفی دویدند، به دنبال جان پناه می رفتند و دوباره برمی گشتند. بالاخره هم پراکنده و دور شدند.

می آمد. او معتقد بود جایی که سگ باشد ملائکه خدا آنجا پا نمی گذارند و برکت می رود. به هیچ وجه هم از این اعتقادش کوتاه نمی آمد. پشت خانه مان بیابان خالی بود و احتمال رفت و آمد آدم های ناباب از راه پشت بام به داخل خانه ها می رفت. همیشه بابا توصیه می کرد؛ پشت بام که می روید حواستان جمع باشد. ما هم می گفتیم: اگر یک سگ آنجا بگذاریم دیگر جای نگرانی نیست. اگر به قول شما آدم نابابی خواست از آنجا وارد خانه ما بشود با پارس سگ متوجه می شویم. ولی او می گفت دوست ندارم.

با این همه آن روز که توله سگ ها را دیدم، وقتی به خانه برگشتم جریان را برای علی تعریف کردم. علی اول مخالفت کرد. ولی وقتی گفتم بچه ها آن ها را اذیت می کنند، رفت بیرون و وقتی برگشت، گفت: زهرارفتن دیدم شون. کدوم شون رو می خوای برداری؟
گفتم: نمی دونم. یکی شون از همه قشنگ تر بود. دوست دارم اون رو بردارم.
علی به من و منصور گفت: برید یه دونه بیارید. من بابا رو راضی می کنم.

از خوشحالی پر درآوردیم. با منصور و لایلا دویدیم سراغ توله ها. وقتی آنجا رسیدیم فقط دوتا از آن ها مانده بود. توله ای که من در نظر داشتم نبود. آن توله سفید بود و چند تا لگه مشکی روی تنش داشت. دور یکی از چشم هایش هم سیاه بود. وقتی دیدم آن توله نیست، به منصور و لایلا گفتم: حالا از این دوتایی که مونده کدوم رو برداریم؟ که یک دفعه چندتا پسر بچه گفتند: اینا مال مااند.

گفتم: از صبح تا حالا اینا اینجا بی صاحب افتادن، حالا مال شما شدن؟ من اوادم برمشون.

این طوری که گفتم، نرم شدند و گفتند: خاله می شه یکی از اینا رو بدی به ما؟
گفتم: باشه هر کدوم رو می خواهید بردارید.

این دو تا مثل هم و زرد رنگ بودند. بچه ها یکی از توله ها را برداشتند.

پرسیدم: می خواین باهاش چی کار کنید؟

گفتند: می خوایم ببریم، بزرگش کنیم.

گفتم: نبرید بزیند، بکشیدش. اذیتش نکنید. اون وقت قهر خدا می گیردتون.

گفتند: نه خاله اذیتش نمی کنیم.

منصور روی توله آخری تکه پارچه ای انداخت و آن را برداشت. خوشحال و خندان راه افتادیم طرف خانه. از بخت بدمان بابا جلوی در ایستاده بود. ما را که دید، گفت: کجا بودید؟ ترس و لرز گفتیم: همین لین پاپا اینا.

جنت آباد که رسیدم یک راست رفتم توی غسلخانه. لیلا آمده بود. تعدادی هم شهید آورده بودند. همه مشغول بودند. می خواستم جلوی چشمشان نروم تا پرس و جو نکنند ولی کار زیاد بود. پکر و غمزده وارد شدم. خدا خدا می کردم از نیرو پرسند و نگویند: گفتیم رفتنت بیخوده.

تا سلام کردم، از قیافه ام فهمیدند خبری نیست و دست خالی آمده ام.

مریم خانم پرسید: ها چه خبر؟

گفتم: هیچی. مثل دیروز بهم وعده دادن.

زینب گفت: توکل بر خدا. نمی شه به امید دیگرون نشست. تا اینجا، کارها رو انجام دادیم از اینجا به بعدش هم خدا بزرگه.

به من هم که دماغ ایستاده بودم و دست و دلم به کار نمی رفت، گفت: حالا تو نمی خواد خودت رو ناراحت کنی و حرص و جوش بخوری. اصلاً لازم نیست بری رو بندازی. اونا خودشون باید به فکر باشن. اینجا که مال بابای ما نیست. هر کی اومد، خوش اومد. هر کی نیومد خدا به همراهش.

زینب خانم این را گفت و مریم خانم و آن یکی پیرزن هم حرفش را تأیید کردند. ولی چند دقیقه بعد آقای پرویزپور را که دیدند، گفتند: دنبال نیرو باشید. ما داریم از پا در می آییم.

او هم جواب داد: والا به خدا من دنبالش هستم. تقلاً می کنم. ولی اوضاع اون قدر در هم برهمه که هیچ کس به هیچ کس نیست. یه عده که رفتند زن و بچه هاشون رو از زیر آتیش بیرون برون. یه عده هم که می رن خط. بقیه هم که باید اونا رو پشتیبانی کنن. دیگه کسی به اینجا نمی رسه.

آن قدر حالم گرفته بود که از لیلا پرسیدم؛ دیشب خانه چه خبر؟ یا دا چیزی نگفته. او هم که دید من حال و حوصله ندارم، سراغم نیامد. توی سکوت مشغول کار شدم. زینب و مریم خانم حرف می زدند ولی من تو لاک خودم بودم و می گفتم: چرا اینجا رو نباید سر و سامانی بدهند؟ حتماً فکر می کنن وظیفه شهرداریه. اگه اینطوره، جنگیدن هم وظیفه ارتشی ها و سپاهی هاست. چرا همه درگیر شدن. رسیدگی به مجروحین هم کار پزشکی هاست، بقیه نباید دست بزنن. حالا که همه دارن با اینا همکاری می کنن، پس باید به جنت آباد هم کمک بشه.

حجم کار باعث می شد، بی وقفه کار کنم. به خاطر همین، کم کم از آن حالت بیرون آمدم. ما هنوز خودخوری می کردم و روحم در عذاب بود. دیگر تعداد کسانی که برای کمک

می آمدند، انگشت شمار شده و وسایل مورد نیازمان ته می کشید.

آخرین جنازه ایی که ظهر من، لیلا و زینب قبل از دست کشیدن از کار شستیم، پیرزن چاق پنجاه و چند ساله ایی بود که به نظر خیلی تمیز و مرتب می آمد. موهایش را از فرق باز کرده. دو تا گیس بافته و در انتها هر دو را یکی کرده بود. پیراهنش هم خیلی قشنگ بود و بهش می آمد. پارچه پیراهنش از جنس مل مل با زمینه آبی روشن و گل های لاجوردی و شلوار کودری اش هم سرمه ایی تیره با گل های ریز زرد و شیری رنگ بود. پیرزن را سه، چهار نفری روی سنگ گذاشتیم. همه جای بدنش سالم بود. وقتی کار غسل دادنش تمام شد، پیرزن غسل کفنی آورد و گفت: اینم تگه آخر.

تگه کفن را برداشتیم. با اینکه پیرزن قد متوسطی داشت، کفن برایش کوتاه بود و به زور اندازه اش شد. با شنیدن صدای اذان ما هم دست از کار کشیدیم و رفتیم برای نماز.

جلوی تانکر آب مصرفی غسل ها که توی همین چند روز آورده بودند، ایستاده بودم که دیدم آقای سالاروند ناهار آورده. نان، پنیر و هندوانه بود که از مسجد گرفته بود. پشت سر او آقای پرویزپور آمد و گفت: تلفن زدن از بیمارستان می خوان یه سری شهید بیارن. سردخونه ها پر شده جا نیست. بیشتر از این نمی تونن شهدا رو نگه دارن.

یک ساعت بعد شهدایی را که اطلاع داده بودند، آوردند. پانزده، شانزده جنازه توی یک ماشین پیکاب. منظره وحشتناکی بود. همه آن ها را روی هم ریخته بودند. با اینکه زن ها را یک طرف گذاشته بودند ولی به خاطر تعداد زیاد کشته ها همه چیز در هم و برهم شده بود. خاک و گل روی جنازه ها و لهیدگی بدنشان نشان می داد آن ها را از زیر آوار بیرون کشیده اند. سر و صورت و حتی چشم ها و دهانشان پر از خاک بود.

راننده که تعجب و آه و ناله ما را دید، گفت: بیشتر از این بودن. یه سری رو فرستادن آبادان.

به جنازه دختر بچه دبستانی که روی همه جنازه ها بود، نگاه کردم. قد دختر کشیده بود. پیراهن دورچینی به تن داشت و روسری سرمه ایی اش دورگردنش بود. دستم را دراز کردم و با کمک راننده که بالای وانت بود، جنازه دختر را برداشتم و روی شانام انداختم. موهای پُر و حالت دارش آویزان شده بود. انگار استخوان های چند جای بدنش شکسته بود. چون جسدش خیلی لخت و منعطف بود، حال بدی بهم دست داد. بدنم زیر جسد دخترک می لرزید. به زحمت او را بردم و گوشه ایی خواباندم و دوباره پای وانت برگشتم. جسد دیگری را با کمک زینب آوردم ولی دیگر بریدم و نتوانستم ادامه بدهم. آمدم توی غسلخانه

ایستادم. زینب که داخل آمد رو به لیلا گفت: مادر بیا این چند تا رو ببریم. اینجا خالی بشه. منظورش دو، سه تا پیکری بود که گوشه غسلخانه مانده بودند. حس کردم زینب متوجه حال و روزم شده که از لیلا می خواست همراهش برود. دلم نیامد تنهاشان بگذارم. برانکار آوردیم و با کمک هم جنازه ها را توی تابوت و برانکارها گذاشتیم. من و لیلا یک برانکار برداشتیم. زینب هم از مردها کمک گرفت. تا به قبرها برسیم چند بار برانکار را زمین گذاشتیم و جاهایمان را عوض کردیم. دیگر کرم طاق این فشارها را نداشت. ولی بدن لیلا به خاطر عضلانی بودنش بیشتر مقاوم بود. موقع دفن منتظر پیرمردی که تلقین می داد بودیم که یک تعداد مرد و زن سر رسیدند. می خواستند جنازه ها را ببینند. دنبال گمشده ای بودند. زینب روی جنازه ها را باز کرد. هیچ کدام مال آن ها نبود. دوباره گره کفن ها را بستیم و آن ها را توی قبر گذاشتیم.

از دفن شهدا که برگشتیم. جلوی مسجد نرسیده دیدم جیب آهوی سبز رنگی با دو سر نشین وارد محوطه جنت آباد شد و جلوی پای ما توقف کرد. پسر ریزنقشی که پشت فرمان بود، رو به ما گفت: یه شهید آوردیم چه کارش کنیم؟

زینب گفت: صبر کنید برانکار بیارم ببرمش توی غسلخونه.

تا زینب برود و برگردد، جلو رفتم. جنازه یک زن عقب جیب بود. رویش را با چادر مشکی پوشانده بودند. پرسیدم: این شهید با شما نسبتی داره؟ آن یکی جوان که برخلاف اولی چاق و هیكلی بود و موهای دو طرف پیشانی اش خلوت تر از بقیه سرش بود، جواب داد: نه. ما نمی شناسیمش. پرسیدم: از کجا آوردینش.

دوباره او جواب داد: من و خسرو رفته بودیم خیابون نقدی یه ماشین بکسل کنیم. اونجا رو زده بودند. دیدیم این خانوم در خونه افتاده. هر چی پرس و جو کردیم: صاحبش کیه؟ کس و کارش کجان؟ جواب درستی نشنیدیم. ما هم برش داشتیم آوردیم اینجا.

از پلرسوت^۱ سرمه ای رنگی که هر دوتای شان پوشیده بودند، می شد حدس زد تعمیرکارند. زینب که برانکار آورد، رفتم بالا و با کمک هم پیکر زن را که با کنار رفتن چادر از روی صورتش، دیدم زن جوانی است، روی برانکار گذاشتیم. آن دو نفر برانکار را تا دم غسلخانه زنانه آوردند. موقع حرف زدن شان با هم اسم شان را شنیدم. اسم جوان هیكلی که

ریشش را از قسمت گونه، مرتب تراشیده بود رضا و راننده که مو و محاسن پر پشت مشکی و چشمان درشت و تیزی داشت، خسرو بود. به خاطر دقتی که در برداشتن و گذاشتن برانکار نشان دادند، حس کردم جوان های وظیفه شناس و مقیدی هستند. به همین خاطر، فکر کردم شاید بشود از آن ها کمک گرفت. از همه مهم تر ماشین هم داشتند.

دل به دریا زدم و گفتم: حالا که وسیله زیر پای شما هست، ثواب داره توی شهر دور بزنید و شهدا و مجروحین رو جمع کنید.

آن که اسمش خسرو بود، گفت: از کجا جمع کنیم؟

گفتم: هر جا که مورد اصابت قرار می گیره، سرکشی کنید.

به همدیگر نگاه کردند. دوباره گفتم: مگه شما برای تعمیر و بکسل کردن ماشین ها این طرف و آن طرف نمی رید؟! خب تو این فاصله جاهایی رو که می زنی یه نگاهی بندازید.

گفتند: باشه. بینم چی می شه. وضع بنزین و لوازم یدکی خیلی خرابه. ولی تا اونجا که بتونیم این کار رو می کنیم.

زینب گفت: خدا بزرگه مادر، شما بخواید می تونید.

از اینکه این دو نفر حاضر به همکاری شده بودند، خیلی خوشحال شدم. اما این کافی نبود. به دنبال نیروی کار تا عصر شاید پنج، شش بار دیگر هم به مسجد سر زدم. فشار عصبی که بیشتر از همه به خاطر فرو رفتن پایم در جنازه آن شهید هر لحظه به روحم وارد می شد، حالت را دگرگون کرده بود. کم تحمل شده بودم. می خواستم هر طور شده تکلیف جنت آباد را روشن کنم. می گفتم: بروم داد و بیداد کنم برای اینکه از شر خلاص شوندم، حتماً یه جوابی می دهند.

فکر می کردم اینجا رها شده است و من هر طور که شده باید دیگران را متقاعد کنم به جنت آباد و شهدا اهمیت بدهند. خودم هم خسته شده بودم. دست و پاهایم درد می کرد. حتی بندهای انگشتانم به خاطر فشار و سنگینی جنازه ها ورم کرده بود. می رفتم مسجد، نتیجه نمی گرفتم، می آمدم. دوباره عصبی می شدم و می رفتم. آن قدر که دیگر خجالت می کشیدم. خودم هم می فهمیدم حرف های تکراری می زنم ولی دستم به جایی بند نبود. فقط می دیدم مسجد پایگاه و مرکز فرماندهی شده. به نظر می آمد مرکز تصمیم گیری ها، تقسیم نیرو و مواد غذایی و مأمین مردم وحشت زده است. فرماندهان ارتش و سپاه، هیئت امنای مسجد، معتمدین شهر و کلاً آدم هایی را که می شد به نوعی روی آن ها حساب کرد آنجا می شد، پیدا کرد. من خوب آن ها را نمی شناختم. با هر کس حرف می زدم، می گفت: برو

۱- لباس یکسره ای که اغلب کارگران شرکت نفت هنگام کار می پوشند.

به فلان آقا، به آن حاج آقا حرفت را بزن. تا آنجا که یادم می آید با حاج آقا محمدی، حاج آقا نوری،^۱ آقای سلیمانی، محمود فرخی و... حرف زدم. گاه حال خودم را نمی فهمیدم و صدایم بالا می رفت. وقتی به حاج آقا نوری که اسلحه ایی دستش بود، وضعیت جنت آباد را توضیح دادم و گفتم: آب نیست، کفن نیست.

گفت: خب شرایط اضطرار است. بدون غسل و کفن دفن کنید. در حال حاضر خرمشهر حکم میدان حرب را دارد و شهدا، شهید در معرکه جنگ به حساب می آیند. نیاز به غسل ندارند. با لباس خودشان می شود آن ها را دفن کرد. کسانی هم که به شهدا دست می زنند، نیازی به غسل مسح میّت ندارند.

گفتم: امکان آوردن آب که هست، تا الان هم با تانکر آب می آوردند. منتهی نیرو نیست. یه فکری برای نیرو کمکی بکنید.

گفت: از کجا نیرو بیارم؟

گفتم: نیرو نمی تونید بیارید این اسلحه تون رو بدهید.

قبول نکرد. پيله کردم و خواستم هر طور شده اسلحه اش را بگیرم. عصبانی شد. من هم عصبی شدم و گفتم: الحمدلله نه نیرو دارید نه اسلحه. ما که نمی داریم بلایی سر شهیدامون بیاد. شده تا صبح، با سنگ و چوب از شون محافظت می کنیم. شاید فردا یکی از شماها شهید شد، دل تون می خواد جنازه هاتون رو سگ ها لت و پار کنن؟

همان دختر قد بلند و سبزه رویی که دیروز دیده بودم و از او خوشم آمده بود، جلو آمد و

گفت: چیه، چرا این قدر ناراحتی می کنی؟ چرا داد و بیداد راه می اندازی؟

یک دفعه دلم شکست. با بغض صحنه های جنت آباد را برایش گفتم. انگار یک هم زبان پیدا کرده بودم که می توانستم عقده دلم را برایش باز کنم. اشک هایم می ریخت و بدنم می لرزید. با مهربانی پرسید: کدوم دبیرستان بودی؟

گفتم: من دبیرستان نرفته ام.

گفت: حالا تو چرا رفتی جنت آباد؟

گفتم: خب اونجا نیازه. بعد من پرسیدم: اسم شما چیه؟

گفت: مریم امجدی. اسم خودت چیه؟

گفتم: اسمم زهراست. سیده زهرا حسینی ولی تو شناسنامه ام اشتباهی نوشته زهره.

کمی که با مریم امجدی حرف زدم، احساس کردم سبک شده ام. در حین گفت و گوی ما چند تا دختر دیگر هم دورمان را گرفتند. از حرف هایشان فهمیدم توی مسجد کار می کنند. دخترهای نجیبی بودند. حس کردم این ها همدیگر را توی این چند روز شناخته اند و دوست شده اند. چون همدیگر را به اسم کوچک صدا می کردند. مریم امجدی مرا به آن ها معرفی کرد. من هم با آن ها آشنا شدم. صبح وطن خواه، دختر لاغر اندام و سبزه رویی بود با قدی بلند و ابروانی به هم پیوسته و چشمانی بادامی که ماتوی گل بهی چهارخانه ایی با خطوط طوسی و سفید به تن داشت. رومری بزرگ شیری رنگش را هم زیر گلویش گره زده بود.

زهرا فرهادی هم مثل صبحا قد بلند و قلمی بود ولی برخلاف او خیلی ساکت و آرام بود. وقتی حرف زد احساس کردم چه دختر متین و باشخصیتی است. با اینکه ساکت است ولی اصلاً خجالتی نیست و خیلی اعتماد به نفس دارد. بارعنا نجار، الهه حجاب، اشرف فرهادی و افسانه قاضی زاده هم سلام و علیک کردم.

این ها هم که حرف هایم را شنیدند، دلداریم دادند و گفتند: نگران نباش. درست می شه. چرا حرص می خوری. تو داری زحمت خودت رو می کشی. خوش به سعادتت این شهدا شفیع تو می شن. ماچی، دلمون خوشه اینجا داریم کار می کنیم. کاش ما هم شجاعت تو رو داشتیم.

پرسیدم: شما اینجا چی کار می کنید؟

گفتند: ما اینجا منتظریم مجروح که می یارن به مجروح ها رسیدگی می کنیم.

توی سرک کشیدن هایم دیده بودم دست راست مسجد یک تخت و یک پاراوان،^۱ یک میز کوچک، کمد دارو و یک تریالی^۲ گذاشته اند و درمانگاه مختصری راه اندازی کرده اند.

گفتم: شما که الان کاری ندارید. بیایید بریم جنت آباد. اونجا کلی کار ریخته. بیایید اونجا کمک کنید.

یک لحظه ساکت ماندند و مرا نگاه کردند. صبحا گفت: راستش من که می ترسم. یعنی شاید هم واقعاً ترس نباشه ها. چندشم می شه. فکر کنم بچه ها هم رو این حساب تونن بیان جنت آباد.

گفتم: چرا می گید نمی تونید. امتحان نکرده می گید نمی تونید. منم اولش سخت بود. ولی

۱- پاراوان: پرده پایه دار که دور تخت بیمار می گذارند.

۲- تریالی: میز کوچک چرخدار که داروها و وسایل پانسمان را روی آن می گذارند.

رفتم و موندم و کار کردم. شما حالا بیاید ببینید، شاید تونستید.

دوباره صبح که خیلی راحت و صریح حرف می زد، گفت: چرا زور می گی؟ می ترسیم. می فهمی؟

گفتم: تو الان از من می ترسی؟

گفت: نه. برای چی بترسم؟

گفتم: همین الان بیفتم، بمیرم اون وقت چی، ازم می ترسی؟

گفت: آره می ترسم.

گفتم: آخه چرا؟ من تا وقتی زنده ام می تونم تو رو آزار بدم. زمانی که مُردم، آزاری ندارم. با خنده گفت: اون موقع رنگ و روت فرق می کنه. می شی قالب یخ. اون موقع دیگه اصلاً طرفت هم نمی یام.

عصبی شدم و گفتم: شما که اذعا می کنید برای کار کردن اینجا هستید، بیاید بریم. کار، کاره. چه فرقی می کنه؟ چرا بھونه می یارید؟ می خواید از زیر کار در برید.

دخترهای دیگر هم گفتند: نه از عهده ما بر نمی یاد.

فشار روحی ام باعث می شد، ملاحظه نکنم. برایم مهم نبود دخترها ناراحت می شوند یا نه. فقط شهدا را می دیدم که آنجا افتاده اند. به همین خاطر، بی مهابا حرف می زدم. برمی گشتم جنت آباد، دوباره طاقتم نمی گرفت. می آمدم مسجد. بالاخره بعد این رفت و آمدها، زورم فقط به دخترها رسید. بعضی از آن ها را متقاعد کردم و به جنت آباد کشاندم. فقط مریم امجدی بود که به هیچ عنوان حاضر نشد بیاید. گفت: من نمی تونم اینجا رو رها کنم.

او جلوی راه پله ایی که به طرف طبقه دوّم مسجد می رفت، ایستاده بود. این طور که فهمیدم آنجا انبار مختصری از اسلحه و مهمات بود و مریم از آنجا نگهداری می کرد و با مجوز، اسلحه می داد. با صبح وطن خواه، زهره فرهادی، افسانه قاضی زاده و اشرف فرهادی دختر عموی زهره راه افتادیم. در بین این ها فقط افسانه بود که بعد از داد و بیدادهای من داوطلبانه گفته بود: می یام کمکت.

وقتی ازش پرسیدم: نمی ترسی؟

گفت: نه. ما موندیم کار کنیم. پس باید هر کاری که از دستمون برمی یاد، انجام بدیم.

از این حرفش خیلی خوشحال شدم. چون یک نفر از دخترها با دل و جان انجام این کار را قبول کرد. وقتی رسیدیم جنت آباد. اشرف فرهادی و زهره با اینکه دوست داشتند کمک کنند، ولی انگار واقعاً نمی توانستند و از انجام چنین کاری اکراه داشتند. صبح هم گفت: من

می ترسم، من مثل تو سنگدل نیستم.

او با بقیه رفتند توی جنت آباد، ببینند چه کاری هست که می توانند انجام بدهند. افسانه قاضی زاده با من داخل غسلخانه آمد ولی حال و وضع آنجا را که دید، کپ کرد. وقتی حال و روزش را دیدم، گفتم: خب اگه می ترسی دست نزن.

انگار تو رو دریاستی مانده بود. گفت: نه.

آستین هایش را بالا زد و با هم شهیدی را تیمّم دادیم. کار این جنازه که تمام شد، گفت: من نمی تونم اینجا بمونم. جای من اینجا نیست.

چیزی نگفتم. نمی توانستم به جبر نگاهش دارم. با هم بیرون آمدیم. دیدم زهره فرهادی اتاق غسلها را جارو زده و صبح هم کمی وسایل آنجا را مرتّب کرده است. نمازشان را همانجا خواندند. زهره با آن صورت قشنگ و مهربانش هی می گفت: خواهر حسینی، تو حق داری این طوری به هم بریزی. واقعاً کسی نیست به فریاد اینجا برسه. هر چقدر هم بدو بدو کنی فایده نداره.

فصل هفتم

دیگر عصر شده بود، عصر روز چهارم مهر. با دخترها ایستاده بودیم بیرون غسلخانه. لیلا هم دست از کار کشیده، آمده بود بیرون. او را به صبح و زهره، اشرف و افسانه معرفی کردم و گفتم که لیلا خواهرم است. آن‌ها هم سلام و علیک کردند و خسته نباشید گفتند. همین طور که مشغول صحبت بودیم، صدای بابا را شنیدم. مرا صدا می‌کرد. می‌خواستم از خوشحالی پر دریاورم. این دو روز که او را ندیده بودم، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. با عکس‌العمل من، لیلا و دخترها متوجه بابا شدند. من و لیلا دویدیم طرفش. بابا اول من و بعد لیلا را در بغلش گرفت و فشرد. به سلام دخترها هم جواب داد و بعد ساکت ایستاد. به نظرم خیلی خسته می‌آمد. غم عجیبی توی چهره‌اش بود. چند لحظه بعد همین که لیلا و دخترها ما را تنها گذاشتند، بدون مقدمه گفت: زهرا می‌خوام سفرای بهت بکنم.

انگار دلم را چنگ زدند. با نگرانی پرسیدم: چه سفرای؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. توی صورتش دقیق شدم. رنگ و روی پریده‌اش می‌گفت که این چند شب را نخوابیده. چشم‌هایش بی‌رمق بود. چشم‌هایی که همیشه پر از مظلومیت و معصومیت بود. یک آن چهره‌اش در زندان استخبارات جلوی نظرم آمد. همان لحظه‌ایی که به دا وصیت کرد، مراقب ما باشد و از من و علی خواست بچه‌های خوبی باشیم و دارا اذیت نکنیم. این چهره همان چهره شده بود و همان حالت را داشت.

احساس کردم برای گفتن حرفش دنبال کلمه می‌گردد. به دهانش زل زدم. نفسم حبس شده بود. با خودم کلنجار می‌رفتم که چه می‌خواهد بگوید. بالاخره سرش را بالا آورد و توی چشم‌هایم نگاه کرد. طاقت دیدن نگاهش را نداشتم. سرم را انداختم پایین. سکوت را شکست و با لحنی پر از آرامش گفت: زهرا، علی که نیست. محسن هم که خودت می‌دونی

بچه بی دست و پاییه. من خواهرها و برادرات رو، مادرت رو به تو می سپرم. تا علی از تهران برگرده، مواظب اینا باش. ممکنه من برم، دیگه نیام. بالاخره شهادت هست، اسارت هست، مجروحیت هست. ما راهی رو می ریم که آگاهیم بهش. می دونیم چه اتفاقی می افته. به خاطر همین، من بچه‌ها و مادرت رو به تو می سپرم. البته خدا هست. منتهی بعد از من مسئولیت بچه‌ها به گردن توست.

تحمّل شنیدن این حرف‌ها را از زبان بابا نداشتم ولی می دیدم او چقدر آرام است و با اطمینان دارد می رود. از همه چیز دل کنده. حتی حاضر است ما را، من را بگذارد و برود. خیلی سعی کردم تمام عشق و محبتی را که بین من و او بود، کنترل و احساسم را مهار کنم. باید در جوابش چیزی می گفتم که احساس نکنند درباره من اشتباه فکر کرده است. نباید ناامیدش می کردم ولی باید می گفتم هنوز به تو احتیاج دارم. هنوز خیلی زود است که مرا، این دختر هفده ساله را بگذاری و بروی. چطور می توانی مرا رها کنی؟ مگر خودت توی خلوت هایمان نمی گفتی که من جز مادرت و پاپا کسی رو تو این دنیا ندارم، شما همه کس من هستید. پس چطور شده که این طور از ما دل کندی؟

به سختی نفس می کشیدم. انگار چیزی روی سینه‌ام فشار می آورد. فضا خیلی برایم سنگین شده بود. می خواستم از زیر این همه فشار روحی فرار کنم. می خواستم بگویم حالا که می خواهی بروی این چه تمهیدی است که از من می خواهی. قبول این مسئولیت سنگین خیلی برایم زود است. حداقل این را از من نخواه. ولی نهایتاً جوابی که دادم، جوابی بود که انگار خودم را دلداری داده باشم تا زودتر این حرف‌ها تمام شود. گفتم: این چه حرفیه می زنی؟ ایشالا می روید و به سلامت برمی گردید. ما بعضی‌ها روتار و مار می کنیم. ما پیروزیم.

بابا با صدای بغض آلودی گفت: ما همیشه پیروزیم دخترم، منتهی خیانت نمی ذاره. با این خیانتی که داره به ما می شه مطمئن باش که برگشتی نیست. تو این چند روز من تو پلیس راه بین این سربازها و ارتشی‌ها بودم. خود این‌ها هم سرگردانند. بنی صدر مانع دخالت ارتش شده. خیانت‌کار ما رو به اینجا رسونده.

وقتی کلمه خیانت را به کار برد، مشت گره کرده‌اش را به تابلویی که کنارش ایستاده بودیم، کوبید. حرفی نداشتم بگویم. پرده اشک جلوی چشمانم را گرفته بود. توی وجودم درگیر جدال سختی بودم. نمی خواستم اشک‌هایم ازاده او را سست کند. از طرفی تمام وجودم فریاد می زد؛ نکنند این آخرین دیدار باشد. آیا این آخرین نگاه‌های من به باباست؟

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: من دیگه باید بروم. راه افتادیم طرف در جنت آباد. یک لحظه دیدم با دست راستش، دست مرا که شانه به شانه‌اش می آمدم، گرفت. پنجه‌هایمان در هم قلاب شد. دلم می خواست نگاهش دارم ولی نمی شد. به در جنت آباد نزدیک می شدیم. دستم را که بیشتر فشرد، احساس کردم از همیشه به او نزدیک‌ترم. با دست راستم بازوی راستش را گرفتم. دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و دور کمرم انداخت. فرصت را غنیمت شمردم و سرم را به سینه‌اش چسباندم. بوی تنش را استشمام می کردم و به خاطر می سپردم. گرمی آغوشش، مهربانی صدایش، محبتی که با فشار دستانش می خواست به من منتقل کند، همه را سعی کردم در خاطر ثبت کنم و برای یک عمر در دلم نگه دارم. باز هم می خواستم بگویم؛ تنه‌ایم نگذار. چرا وقتی که بیشتر از هر وقت دیگر نیازمند وجودت هستم، می خواهی بروی؟ چرا با رفتنت چنین مسئولیت سنگینی را بر دوشم می گذاری؟ توی وجودم پر از حرف بود، پر از فریاد بود. ولی چیزی از آن به زیانم نیامد. دیگه چیزی به در جنت آباد نمانده بود. قلبم فشرده می شد و غوغایی در دلم برپا بود. کاش می شد از بغلش بیرون نمی آمدم.

یک‌دفعه لایلا که دیده بود بابا در حال رفتن است، خودش را بدو رساند. من از بغل بابا کناره گرفتم و بابا او را در آغوش گرفت. به خودم گفتم: بیچاره لایلا، نمی داند چه لحظات گران‌قدری را می گذراند.

شنیدم بابا به لایلا می‌گوید: حرف خواهرت رو گوش کن. مواظب خودت باش. از هم جدا نشید. همیشه باهم باشید. لایلا بهت زده بابا را نگاه می‌کرد. صورتش کش آمده بود. طاقت نیاورد و به گریه افتاد. بابا دوباره بغلش کرد و مثل همیشه که می‌خواست سر به سر لایلا که کمی تپل بود بگذارد، گفت: چیفتن من ناراحت نباش. ما خودمان باید پشتیبان هم باشیم.

لایلا کمی آرام شد. بابا یک‌بار دیگر مرا در بغل گرفت. بعد دست داد و سریع رفت. اصلاً به عقب برنگشت و از در جنت آباد خارج شد. یقین کردم از دنیا و مافیها کنده شده. با لایلا ایستادیم و رفتنش را نگاه کردیم. نگاه به پدری که عاشقانه دوستش داشتیم. یک‌دفعه لایلا پرسید: زهرا چرا بابا این طوری حرف می‌زد؟ منظورش چی بود؟

با بغض گفتم: داشت وصیت می‌کرد. شاید این آخرین دیدارمان بود. دارد می‌رود که شهید بشود.

بغض لایلا ترکیب و اشک‌هایش سرازیر شد. بابا رفت ولی تمام وجودم را به تلاطم

انداخت. نمی توانستم، قرار بگیرم. دخترها هم که رفتند، بیشتر دلم گرفت. امیدوار بودم حداقل یکی دو تایشان اینجا بمانند ولی رفتند.

با کمرنگ شدن آفتاب، جنت آباد هم کم کم خلوت شد. هفت، هشت نفری بیشتر نبودیم. سر قبری ایستاده بودیم. می خواستیم جنازه پسر ده، دوازده ساله ایی را دفن کنیم. توی قبر خاک ریخته بود. یکی از مردها داشت خاکها را از آن بیرون می ریخت. پیرمردی هم که تلقین می داد، از خستگی کنار قبر روی خاکها نشسته بود و نگاه می کرد. او شبها جنت آباد نمی ماند. می رفت و صبح می آمد. حدود شصت سال سن داشت. کوتاه بود و سفید رو. همیشه کفش و لباس های رویی اش را در می آورد به تابلو فلزی بالای قبری آویزان می کرد و با پیژامه گل و گشاد و عرقگیر سفید و پای برهنه، توی قبرها می رفت. پاچه های شلوارش را هم بالا می زد تا موقع کار اذیتش نکنند. خیلی دلم به حالش می سوخت. عرقچینی که به سر داشت مرا یاد پاپا می انداخت. من که تا قبل از این عادت داشتم در طول روز یکی، دو بار به خانه پاپا بروم، اما حالا چند روز بود که از آنها بی خبر بودم.

قبر که آماده شد، پیرمرد رفت داخل. جنازه را فرستادند پایین. تا روی جنازه را باز کند و تلقین را بخواند، به زحمت و کشان کشان دو تا سنگ لحد آوردم. پیرمرد که دیگر از وقتی با من آشنا شده بود مرا دخترم صدا می کرد، گفت: دخترم، بابا، اون سنگ لحد رو بده به من. یواش، نیندازی.

حرفش تمام نشده صدای غرش جنگنده ها همه مان را متوجه آسمان کرد. صدا از سمت جنوب به گوش می رسید. به همان طرف نگاه کردیم. چیزی ندیدم. یک دفعه یک نفر فریاد زد: از این طرف، از این طرف داره می آد. پشت سرتونه.

همه به عقب برگشتیم. دو تا میگ از سمت پارس اون به سمت جنت آباد می آمدند. چون سرعتشان فراتر از صوت بود ما صدایشان را بعد از عبور خودشان شنیده بودیم. صدا هر لحظه بیشتر و وحشتناک تر می شد. فشار زیادی به پرده گوشم می آمد. احساس می کردم پرده گوشم متورم شده است و می خواهد از مجرایش بیرون بزند. صدا توی قلبم لرزش ایجاد می کرد. نمی دانم چرا نمی توانستم نفس هم بکشم. مثل این بود که باد شدیدی توی صورت آدم بخورد و نگذارد، نفس بگیرد. میگها آنقدر با سرعت از بالای سرمان رد شدند که نتوانستم چیزی تشخیص بدهم. حتی نفهمیدم اندازه شان چقدر بود. تنها چیزی که خیلی واضح بود، این بود که میگها در ارتفاع خیلی پایینی پرواز می کردند. از روز اول هواپیماها می آمدند ولی از دیروز که روز سوم بود، بمباران هوایی شدت گرفت. دیگر فهمیده بودند

این طرف هیچ نیرویی برای مقابله با آنها نیست. به همین خاطر، جرأت می کردند و در ارتفاع پایین پرواز می کردند. از زبان نظامی ها که همه جا پراکنده بودند، شنیده بودم؛ هواپیماهای آواکس برای شناسایی می آیند و میگهای بیست و یک و بیست و سه روسی، شکاری و جنگنده هستند. میگها بمبهای شان را آن سمت پادگان دژ توی بیابان بین پادگان و خانه های کوی شاه عباس ریختند. زمین زیر پایمان لرزید. صدای انفجار شدید و دود و گرد و غبار به هوا رفت. حتی صدای خرد شدن شیشه های کوی شاه عباس هم می آمد. صدای غرشها مرا یاد خورشید گرفتگی دوران مدرسه ام انداخت. آن روز همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. طوفان، باد و رگبار شدید همه جا را گرفت. رعد و برق و غرش ابرها، دل آسمان را می شکافت و صدای وحشتناکی ایجاد می کرد. طوری که همه ترسیده بودیم و بیشتر بچه ها گریه می کردند. الان این غرش جنگنده ها همان ترس را در من ایجاد کرده بود. همه با دست هایمان، گوشمان را گرفتیم و روی زمین مچاله شدیم. دلم می خواست ببینم چه اتفاقی دارد می افتد. از روی زمین بلند شدم تا خوب ببینم. سرم داد زدند: بشین دختر. برای چی بلند شدی؟

نشستم و با کنجکاوی رد میگها را گرفتم. آنها بعد بمباران دور زدند و دوباره از بالای سرمان رد شدند. این بار سمت پلیس راه را کوبیدند. دود سیاه و غلیظی که به آسمان بلند شد، معلوم کرد گاراژ و تعمیرگاه های ماشین های سنگین دیزل آباد مورد اصابت قرار گرفته و در حال سوختن است. از طرف فلکه فرمانداری هم صدای انفجار آمد. یقیناً برای انهدام پل هم رفته بودند. همه چیز خیلی زود و سریع اتفاق افتاد. ولی به نظرم خیلی طولانی می آمد. میگها چند بار دیگر هم توی آسمان دور زدند و به طرف شلمچه رفتند. نگران بودم اگر توی جنت آباد بمب بریزند تمام قبرها زیر و رو می شود و دیگر نمی شود چیزی را تشخیص داد. وقتی مطمئن شدیم میگها رفته اند، بلند شدیم و به کارمان ادامه دادیم. یکی از مردها نفرین می کرد: خدا لعنت تون کنه. بعضی های از خدا بی خبر. ایشالا نسل تون از روی زمین کنده شه. همه عزیزامون رو کشتید. به جنازه هاشون هم رحم نمی کنید. آخه ما چه گناهی کردیم. نمی دارن مرده هامون تو قبرستون هم آرام بگیرن. مرد دیگری آرامش کرد و گفت: اگه فاتومهای ما بلند می شدند، اینا این قدر پُرو نمی شدن.

مردها به دفن جنازه ادامه دادند. چون جنازه ها زن نبودند، رفته فرغون را از کنار غسالخانه برداشتم. به زحمت چند تا سنگ لحد در آن انداختم و راه افتادم. توی زمین ناهموار و پر از دست انداز جنت آباد راه بردن فرغون سخت بود. هر بار که توی دست انداز

سری تکان داد و راه افتادیم طرف دفتر. آقای پرویزپور تا عکاس را دید، پرسید:
عکس گرفتی؟

جوان عکاس گفت: بله.

من گفتم: آقای پرویزپور خوبه از شهدای گمنام هم عکس بگیره.

گفت: اتفاقاً الان با آقای سالاروند و بقیه داشتیم دربارهٔ همین مسأله صحبت می‌کردیم.

گفتم: ما که مشخصات شهدای گمنام رو می‌نویسیم. عکس رو هم توی صفحات همون دفتر بچسبونیم.

جوان گفت: می‌شه من این دفتر رو ببینم؟

آقای پرویزپور گفت: بله. بیاید تو.

رفتیم توی اتاق. آقای پرویزپور دفتر کوچک دوست برگی را که جلد پلاستیکی سبز رنگی داشت از داخل کشوی سیزش بیرون آورد و به او نشان داد. جوان صفحات دفتر را که تقریباً یک سوم آن پر شده بود، ورق زد و گفت: این خوبه ولی اگه این دفتر بزرگ‌تر باشه بهتره که هم مشخصات رو بنویسیم، هم عکس بچسبونیم.

عکاس از همان موقع کارش را شروع کرد. آقای پرویزپور صفحات یک دفتر بزرگ را جدول بندی کرد. جنسیت، حدود سن و سال و علامت یا مشخصه ظاهری مواردی بود که در صدر جدول نوشت. قرار شد قومیت را هم براساس نوع لباس و صورت جنازه یا از محله‌ایی که شهید را آورده بودند حدس بزنیم. یک تکه از لباس هر شهید گمنام را با سوزن به صفحه مربوطه به او وصل کنیم و عکسی را که جوان از او می‌گیرد کنارش بچسبانیم. دفتر را توی اتاق گذاشتند. هر شهید گمنامی که می‌آوردن اگر زن بود، من یا لیلکه سواد داشتیم، صفحه مشخصاتش را پر می‌کردیم. بعد عکاس که جلوی در غسلخانه بود از او عکس می‌گرفت. گاهی جسد آن‌قدر متلاشی بود که زن یا مرد بودنش را نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم.

قرار بود عکاس عکس‌های هر روز را دو روز بعد بیاورد.

آن روز وقتی عکاس رفت من برگشتم توی غسلخانه و به کارهایم ادامه دادم. طرف‌های غروب دلم طاقت نیاورد. بدون اینکه به کسی چیزی بگویم راه افتادم به طرف خانه. می‌خواستم بدانم بابا بعد از خداحافظی از ما خانه هم رفته یا نه. خیابان‌ها خیلی ساکت و خلوت بود. به نظر می‌رسید خیلی‌ها رفته‌اند. تا دا در را باز کند، دوباره حملات توپخانه‌ایی عراقی‌ها شروع شد. خیلی شدید شهر را می‌کوبید. چشمم که به دا افتاد با اینکه از ظهر روز

می‌افتاد و چپ می‌کرد، دادم درمی‌آمد. بلند کردنش خیلی سخت بود. کمرم از سنگینی‌اش خم می‌ماند و راست نمی‌شد. سنگ‌ها بتونی بودند و اندازه‌هایی حدود چهل در شصت با قطر پنج سانتی متر داشتند.

بهم می‌گفتند: دختر نمی‌خواد سنگ بیاری. سنگینه. نمی‌تونم.

با پرویزی می‌گفتم: نه می‌تونم.

همین‌طور که هین و هین کنان می‌آمدم، جوانی را دیدم که تند تند از قبرهای خالی و جنازه‌هایی که کنار آن‌ها آماده دفن بودند، عکس می‌گیرد. توی خاک و خل خیلی تمیز، شیک و خوش تیپ بود. شلوار لی، تی شرت آستین کوتاه به تن داشت و موهایش را رو به بالا شانه کرده بود. برای عکس گرفتن و تنظیم زاویه دوربین مدام خم و راست می‌شد یا زانو می‌زد. حتی توی قبرها هم می‌رفت. یکی از مردها پرسید: چی کار داری می‌کنی؟

گفت: از شهدا عکس می‌گیرم.

پرسید: برای چی؟

گفت: هیچی. من عکاسم^۱. اومدم از شهدا و جنت‌آباد عکس بگیرم.

این بار من پرسیدم: عکس‌ها رو برای چی می‌خواید؟

گفت: برای کارهای نمایشگاهی. برای بعدها، برای اینکه در تاریخ بمونه. آیندگان اینارو ببینند، بفهمن اینجا چه خبر بوده. الان بعضی عکس‌ها از جنگ جهانی دوّم هست که وضعیت اون دوره رو معلوم می‌کنه.

به نظرم این حرف‌ها اصلاً به تیپ و قیافه‌اش نمی‌آمد. یک دفعه به ذهنم رسید کاش از شهدای گمنام عکس بگیرد. فرغون را به قبرها رساندم بعد رفتم طرفش. همچنان سرش گرم کارش بود. بهش گفتم: ما یه سری شهید داریم که خانواده‌هاشون معلوم نیستند. به اسم شهید گمنام دفن شون می‌کنیم. خوبه از شون عکس بگیرید تا بعداً به خانواده‌هاشون نشون بدیم و هرکس اومد سراغ شهیدش رو گرفت، عکس‌ها رو نشونش بدیم تا از روی عکس شناسایی کنه.

گفت: خب عکس رو نشون بدیم نباید بفهمه قبر شهیدش کجاست؟

گفتم: خب برای اون هم ما فکری کردیم. مشخصات ظاهری شهدای گمنام را با آدرس محل دفن نوشتیم. عکس هم که باشد خیلی بهتره است. بیاید بریم به آقای پرویزپور بگیریم.

- طبق گفته آقای پرویزپور، نام این عکاس جوان، مُجتهد بود.

قبل او را ندیده بودم، سلام کرده، نکرده گفتم: دا چرا هنوز اینجا ایستاده؟

دا که از دیدنم چهره اش باز شده بود. گفت: کجا ایستاده شما؟ مُردم از چشم انتظار و دلواپسی. بعد به بیرون نگاه کرد و پرسید: پس کو لیلای؟

گفتم: نگران نباش. لیلای همونجا، جنت آباده. بعد دوباره پرسیدم: پس چرا نرفتید؟ چرا هنوز تو خونه موندید؟

دا با ناراحتی گفت: کجا برم؟ اینجا خونمه.

گفتم: دا اینجا موندن صلاح نیست. برید مسجد جامع. اونجا همه دور هم هستن. آخه فقط خطر توپ و تانک نیست که. محلّه خالی شده. ستون پنجم، منافقین که بیکار نیستند، اونا خطرناک ترند. بچه ها گناه دارن. اینجا بمونی چه کار؟

طوری با غیظ نگاهم کرد که جرأت نکردم، بیشتر اصرار کنم. پرسیدم: از پاپا اینا چه خبر؟

گفت: دایی حسینی قبل ظهر اومد اینجا. می خواست ما رو ببره. گفت: به پاپا و می می هم گفته آماده باشن. می ره دنبالشون. می خوان برن خرم آباد خونه فامیلای زنش. دایی نادعلی هم زن و بچه اش رو برده سریندر.

فرصت را برای ادامه حرفم غنیمت شمردم و پرسیدم: خب به دایی چی گفتی؟ کاش بچه ها رو برمی داشتی با دایی حسینی می رفتی. گفت: دایی حسینی خیلی اصرار کرد. ولی چه جوری برم. به دایی گفتم: علی که نیست. این همه راه از تهران بیاد بینه ما نیستیم، آواره می شه دنبال ما. دخترها هم که خونه نیستند. باباشون هم رفته جنگ.

گفتم: بابا کی اومد خونه؟

گفت: عصری اومد خدا حافظی. سجاده اش رو برداشت و رفت. وقتی حرف بابا را زد صدایش لرزید. بعد ادامه داد: بابات نگفته برید که ما بریم. باید اون تکلیف ما رو معلوم کنه. وقتی اون هست من کجا برم؟

به منصور، حسن، سعید و زینب که در این فاصله دورم را گرفته بودند اشاره کردم و گفتم: دا تو رو خدا به خاطر ما بیا برو مسجد جامع. بذار خیال ما راحت باشه. من که نمی گم از خرمشهر برو. می گم به جای امن تر برید. بچه ها گناه دارن.

گفت: همه جا خطر هست. این طور که پیش می ره، معلوم نیست چه اتفاقی بیفته. کی بمونه. کی بره. دلم گواهی پیشامد بدی رو می ده زهرا.

دلداریش دادم. به بچه ها هم گفتم: دا را اذیت نکنیدها. از خونه هم در نیاید. محلّه

خیلی خلوته. کسل و بی حوصله، چیزی نگفتند. نگاهم که به گوشه باغچه افتاد، جای گوسفندها و بزى که برای نذری ایام محرم خریده بودیم، خالی دیدم. از دا پرسیدم: چرا گوسفندها نیستند؟

گفت: بابات بردشون مسجد جامع. گفته می آید برنج و روغن ها را هم می برد تا برای نیروها غذا درست کنند.

دو سال بود که از اول تا دهم محرم، بعد از ظهرها روزه داشتیم و روز تاسوعا و عاشورا خرج می دادیم. بابا اعتقاد داشت گوسفندهایی که می خواهد برای نذری امام حسین (ع) قربانی کند، باید از مدت ها قبل خوراک پاکى خورده باشند تا گوشت شان طیب و طاهر باشد. می گفت چیزی که به اسم ائمه است باید در نهایت طهارت باشد. به خاطر همین، از چند ماه قبل از محرم گوسفند می خرید و پرورش می داد یا سفارش می کرد از ایلام برایمان بیاورند. بابا این نذر را به نیت خرید خانه کرده بود. هر بار هم قبل از آمدن محرم خانه را برای مراسم روزه خوانی سیاهپوش می کرد. روزه هایمان خیلی شلوغ می شد. آن قدر جمعیت می آمد که دیگر توی اتاقها و پذیرایی جای سوزن انداختن نبود. روزه خوانمان زن علویه ای بود که در حوزه علمیه قم تحصیل کرده بود. بعد از روزه با چای دارچینی یا شیر و کعک^۱، لبلبی یا رنگینک^۲ از عزاداران پذیرایی می کردیم.

با دا خیلی حرف زدم تا راضی اش کردم. وقتی مطمئن شدم خانه نمی ماند و می رود مسجد. از خانه بیرون زدم. توی راه چهره دا و حرف هایش از نظرم می گذشت. این چند روز لاغر و رنگ پریده شده بود. دا که این قدر صبور و آرام بود، حالا توی حرفها و حرکاتش دلشوره و تشویش می دیدم.

چشم که باز کردم جلوی مسجد جامع بودم. ابراهیمی تا مرا دید گفت: خدا به دادمون برسه. باز این طوفان اومد گرد و خاک به پاکنه.

گفتم: اگه وضعیّت اونجا رو می دیدی، این حرف رو نمی زدی. من آن قدر می روم و می آیم تا بالاخره نتیجه بگیرم.

گفت: اصلاً شما چرا با خود جهان آرا صحبت نمی کنی؟ اون فرمانده سپاهه. اگه راهی داشته باشه، کوتاهی نمی کنه.

۱- کعک: نوعی کیک خشک و شیرین.

۲- رنگینک: نوعی شیرینی حلوا مانند که در ایام محرم و رمضان می پزند.

گفتم: من ایشون رو از کجا پیدا کنم؟
گفت: والا نمی دونم. تو اتاق جنگ، تو فرمانداری، تو مسجد، تو خط، همین جوری همه جا می چرخه.

گفتم: عجب حرفی می زنی. من که نمی توئم دوره بیفتم دنبالش.
همین طور که این طرف و آن طرف را نگاه می کرد و معلوم بود از دست من مستأصل شده، گفت: برو سراغ اون برادر.

به جایی که اشاره کرد، نگاه کردم. چند نفر سپاهی را توی حیاط مسجد دیدم. انگار منتظر کسی یا چیزی بودند. چون توی این مدت دائم می رفتند توی خیابان و برمی گشتند توی حیاط و با این و آن حرف می زدند.

ابراهیمی که انگار به کشف بزرگی دست پیدا کرده بود تا از دست من خلاص شود، آن ها را صدا زد و گفت: تو رو خدا بیاید ببینید این خواهر چی می گه.

سپاهی ها آمدند به طرف مان و بعد از سلام و علیک پرسیدند: چی شده؟ چی کار دارید؟
گفتم: نمی دونم کاری از دست تون برمی یاد یا نه. نمی دونم وضعیّت جنت آباد رو تو این چند روز دیدید یا نه؟! کشته ها همین جور روی هم ریختن. هیچ نیرویی برای کفن و دفن اونا نیست. از دست اون غسال های پیر و خسته هم بیشتر از این کاری بر نمی یاد. من هر چی می یام اینجا خواهش و التماس می کنم یه فکری برای اونجا بکنن، فایده ای نداره. دست آخر هم می گن برو به برادر جهان آرا بگو. منم که به ایشون دسترسی ندارم. می خوام شما این حرف ها رو به گوشش برسونید. ازش بخواید یه فکری، یه چاره ایی برای جنت آباد بکنه. اونجا درسته قبرستونه، ولی جدای از مسائل جنگ نیست. جنگ باعث شده اونجا به این وضعیّت دربیاد. اون هایی که الان اونجا هستن به خاطر همین مسأله کشته شدن. نمی شه که ما رهاشون کنیم.

سپاهی ها نگاهی به هم کردند. به نظر می رسید متأثر شده اند. یکی از آن ها گفت: آره. من وضعیّت اونجا رو دیدم. وضع خیلی خرابه.

یکی دیگر گفت: حتماً به گوش جهان آرا می رسونیم.

پرسیدم: من مطمئن باشم شما به برادر جهان آرا می گید؟

نمی دانم چطور این جمله را با بغض و ناراحتی گفتم که یکی از آن ها گفت: بذارید، شاید از همین جا بتونیم ممد رو پیدا کنیم. شما خودتون باهاش حرف بزنید و جریان رو بگید.

بعد همه رفتند سمت میز ابراهیمی. یکی از آن ها گوشی تلفن را برداشت و شروع کرد به

شماره گرفتن. یک لحظه هول بدنم را گرفت. دستپاچه شدم. تعریف جهان آرا را زیاد شنیده بودم. با چیزهایی که علی و بقیه درباره اش گفته بودند، ابهت و شأن خاصی برای جهان آرا قائل بودم. یک لحظه به ذهنم رسید، نکته چون او یک فرد نظامی رده بالاست، خیلی خشک و رسمی برخورد کند یا به خاطر شرایط سختی که این روزها داریم عصبانی شود و بگوید: من چه کار کنم.

همین طور که با خودم کلنجار می رفتم، جوان سپاهی با جاهای مختلف تماس می گرفت و دنبال فرمانده سپاه - محمد جهان آرا - می گشت. آخر سر بعد از کلی با این و آن حرف زدن و معطل شدن، گفت: خدا را شکر. پیدایش کردم.

جهان آرا که پشت خط آمد، جوان سپاهی اول خودش کمی درباره وضعیّت جنت آباد صحبت کرد و بعد گفت: خواهری اینجا است که با شما کار دارد. با خودش صحبت کنید.

با خجالت رفتم و گوشی را گرفتم. خدا خدا می کردم بتوانم راحت حرفم را بزنم و او هم خوب برخورد کند. درحالی که حس و حالم روی صدایم تأثیر گذاشته و صدایم بدجور می لرزید، سلام کردم و گفتم: حسینی هستم، خواهر سید علی حسینی.

جواب سلامم را داد و با صدایی بشاش گفت: جای علی حسینی خالیه، علی خیلی شیرمرده. الان اگه بود قطعاً خیلی کمک مون بود، هم از نظر فکری، هم کاری. خیلی کارها می تونست بکنه. بچه قوی و شجاعیه. دعا می کنم زودتر خوب بشه، دوباره تو جمع خودمون ببینیمش. بعد پرسید: جریان جنت آباد چیه؟ چه مشکلی پیش اومده؟

من که تعریف جهان آرا از علی حالم را خیلی بهتر کرده بود و باعث شده بود ترمسم بریزد، گفتم: تعداد ما تو جنت آباد کمه. نمی تونیم همه شهدا رو به خاک بسپاریم. شب ها سگ ها حمله می کنن. مجبوریم با سنگ پرانی از جنازه ها محافظت کنیم. با وجودی که جنت آباد امنیّت لازم رو نداره، ولی مجبوریم بمونیم چون دلمون نمی یاد شهدا را رها کنیم و بریم. هیچ اسلحه ایی هم نداریم از خودمون جلوی سگ ها یا چیزای دیگه دفاع کنیم. نیروی خاصی هم نیست از ما دفاع کنه.

پرسید: اونجا کلاً چند نفرید؟

گفتم: پنج تا زنیم، دو تا مرد.

گفت: یعنی فقط شما چند نفر اونجا هستید؟ بدون هیچ محافظی، بدون هیچ اسلحه ایی؟!

گفتم: بله.

تن صدایش عوض شد و با ناراحتی گفت: ان شاء الله اجرتون رو شهدا و سیدالشهدا

بدن. من حتماً پیگیری می‌کنم. سعی می‌کنم به کاری برای اونجا صورت بدم. نیرو بفرستم. برای آب و کفن هم باید فکری کرد.

تشکر کردم و گفتم: من امیدم به شماست.

گفت: من پیگیری می‌کنم. شما هم به نتیجه که رسیدید به من اطلاع بدید.

خدا حافظی کردم و گوشه را گذاشتم. پاسدارها پرسیدند: چی شد؟ ایشالا که به نتیجه رسیدید؟

گفتم: آره. قرار شد پیگیری کنن وضع اونجا سر و سامونی بگیره.

ابراهیمی که شاهد گفت و گوی ما بود، به طنز و کنایه دست‌هایش را به حالت دعا بالا آورد و با خنده گفت: خدا را شکر. خدایا شکر که وضع جنت آباد سر و سامون می‌گیره.

من هم خنده‌ام گرفت. بیچاره انگار خیلی از دست من عاصی شده بود. به پاسدارها گفتم: بی‌زحمت شماره برادر جهان‌آرا را بدهید. خودشون گفتند: من پیگیری کنم.

شماره را روی کاغذی نوشتند و دستم دادند. قلبم کمی آرام شده بود و احساس رضایت می‌کردم. از مسجد بیرون آمدم. پایم به خیابان نرسیده، دیدم دختری جلوی مسجد دارد

جیغ می‌کشد و داد و هوار می‌کند. چند نفری از آقایان مسجد که هر کدامشان سن و سالی از شان گذشته بود و توی این رفت و آمدها فهمیده بودم به امور مسجد رسیدگی می‌کنند، به

او اصرار می‌کردند به مسجد برگردد و این ساعت که هوا رو به تاریکی می‌رود، جایی نرود. معلوم بود، دختر تنها و آواره است و این‌ها می‌خواهند او را توی مسجد نگه دارند ولی دختر

که به نظر عقب مانده ذهنی بود، حرف آن‌ها را قبول نمی‌کرد. مردها هم مستأصل یک کلمه فارسی و یک کلمه عربی می‌گفتند. علی‌الظاهر زبان عربی نمی‌دانستند. دختر که انگار

حالش خوش نبود، شروع کرد به فحش دادن.

با تعجب نگاهش کردم. به نظرم موجود عجیبی آمد. حدود سی سالی سن داشت. سر و وضعش هم فوق‌العاده نامرتب بود. توی صورت لاغر و کشیده‌اش پر بود از آبله‌های درشت

که حالت تاول‌های آبدار داشتند. چشم‌هایش آن‌قدر ریز بود که اول فکر کردم نابیناست. همان‌طور که به دختر نگاه می‌کردم، صدای ابراهیمی را شنیدم که می‌گفت: خواهر

حسینی، قبل رفتن تون اونو می‌باید تو؟

پرسیدم: این کیه؟

گفت: یه خل و چله. صبح تا حالا پدرمون رو درآورده. زبون آدمیزاد حالیش نیست. هی جیغ و داد راه می‌اندازه. حرف هیچ‌کس رو گوش نمی‌ده. راه می‌افته میره این و اون ور. بعد

برمی‌گرده مسجد. مشکوکه. نمی‌دونیم واقعا دیوونه‌ست یا خودش رو زده به دیوونگی. فارسی هم حالیش نیست.

سر تکان دادم و رفتم طرف دختر. فکر می‌کردم با حرف زدن، می‌تونم آرامش کنم. همین که گفتم: بیا بریم مسجد. به طرفم حمله کرد و صورتم را چنگ انداخت.

خودم را عقب کشیدم و گفتم: چرا این طوری می‌کنی؟ دارم باهات حرف می‌زنم.

به عربی فحش رکیک داد. سرش داد کشیدم: دهنتم رو ببند.

از دادم ترسید و گفت: آنا خومو وایاچ. من که با تو نبودم.

گفتم: پس با کی بودی؟

گفت: اینا. با دست مردها را نشان داد.

گفتم: اون‌ها که اینجا نیستن. اون طرفن.

دوباره گفت: نه با تو نبودم.

اسمش را از زبان مردها شنیده بودم. به همان اسم صدایش کردم و گفتم: گینوا چرا این طوری می‌کنی، چرا می‌خوای از اینجا بری؟

گفت: اینا می‌خوان منو اذیت کنن.

گفتم: نه اینا آدم‌های خوبی‌اند. خیابون خطرناکه که بهت می‌گن بیا تو مسجد. خمسه خمسه بهت می‌خوره‌ها.

گفت: بیتنا با لُحدود. خونه‌مون تو مرزه. من می‌خوام برم خونه‌مون.

گفتم: الان عراقی‌ها اونجا هستن. اون‌ها از مرز گذشتن.

گفت: من از عراقی‌ها نمی‌ترسم. به من کاری ندارن.

گفتم: مگه پسر عموهات‌اند که بهت کاری ندارن؟ آگه بیننت با تیر می‌زنن.

با آن صدای تو دماغی‌اش گفت: نه صدّام با ماست. عرب‌ها رو نمی‌زنه.

داشتم شاخ درمی‌آوردم. با خودم گفتم: بین تبلیغات صدّام به گوش این دیوونه هم رسیده. رادیو رژیم بعث مرتب مردم خصوصاً عرب‌زبان‌ها را تشویق می‌کرد، شهر را ترک

کنند یا به طرف نیروهای عراقی بروند. می‌گفتند: بیاید ما از شما پذیرایی می‌کنیم. ما با شما کاری نداریم. شما از ما هستید. برادران مایید. ما فقط با رژیم خمینی کار داریم.

من که ساکت بودم و داشتم به حرفش فکر می‌کردم، توی صورت من دقیق شده بود.

یک‌دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: بینم تو دختر کی هستی؟

خنده‌ام گرفت. گفتم: حالا آگه من بگم دختر کی‌ام، تو پدر من رو می‌شناسی؟

بی توجه به حرف من دوباره پرسید: تو دختر حاج خلف نیستی؟

سر به سرش گذاشتم و گفتم: من دختر حاج صلبوخ هستم. این اسم را توی طنزها شنیده بودم. صلبوخ به معنای سنگ و ریگ درشت است. ما همیشه توی شوخی هایمان همدیگر را به این اسم صدا می کردیم.

با تعجب گفت: من حاجی صلبوخ را نمی شناسم خواهر!

خندیدم و بغلش کردم. در حالی که تنم مور مور می شد، گفتم: بیا بریم توی مسجد.

سطح ناصاف و تاول تاول و پر از جوش پوست گنوا را که حتی از زیر پیراهن و شلوار گشادش مشخص بود، حس می کردم و چندشم می شد. نمی دانم گنوا چرا علاوه بر ظاهر وحشتناکش این قدر کثیف و بدبو بود. معلوم نبود کی حمام کرده یا اصلاً تا به حال آبی به تنش خورده یا نه. پاهای برهنه اش کبره بسته و زمخت شده بود. موهای به هم چسبیده اش که مثل گون شده بود، از زیر شله اش بیرون آمده بود. از همه چندانش آورتر شپش هایی بودند که روی پیشانی اش جولان می دادند. با دیدن آن ها حالم بدتر شد.

با همه این اوصاف مجبور بودم، برای اینکه او را به زبان بگیرم و توی مسجد بیاورم، پیه این کار را به تنم بمالم. گنوا هم از این اظهار محبت خوشش آمده بود و مرا که دیگر طاقت استنشام آن بورا نداشتم، سفت توی بغل فشار می داد و می گفت: ائنتی عینی. قدوه اروحلج. ائنتی حبیبیتی، عینی. تو نور چشم منی. فدات بشم. عزیز منی. نور چشمم.

گفتم: خب دیگه بسه. قول بده اینجا بمونی. چرا می خواهی بری؟

گفت: آخه گرسنه ام.

گفتم: اینجا هم آب هست، هم غذا. نرو بیرون.

گفت: به کی بگم غذا می خوام.

گفتم: اینجا به هر کی بگی بهت غذا می ده. بیسکویت می ده.

یک دفعه دوباره قاطی کرد و گفت: من کعک می خوام.

خنده ام گرفت و گفتم: تو این هیر و ویر از کجا برات کعک بیارم. تو چته. چی می خواهی.

مگه اینجا ما عروسی داریم برات کعک بیارم. ما الان تو آیشیم. جنگه. می فهمی؟ کعک کجا بود؟

مثل بچه ها شان هایش را بالا انداخت و گفت: من چی کار کنم. من چی کار کنم. من

کعک می خوام.

دیگر داشت دیوانه ام می کرد. می خواستم به حال خودش رهاش کنم که یک نفر یک

بسته بیسکویت پتی بور دستش داد. گنوا به محض گرفتن بیسکویت روی زمین ولو شد و شروع به خوردن کرد. دوباره بهش گفتم: ببین اینجا همه چی هست. نرو بیرون. زن های دیگر هم هستن. اونا هم این ور و اون ور نمی رن. هر چی خواستی به همین ها بگو.

اصلاً واکنشی به حرف هایم نشان نداد. سرش به خوردن گرم بود.

از مسجد بیرون آمدم و راه افتادم به طرف جنت آباد. ذهنم مشغول حرف های جهان آرا و کارهای گنوا بود. به چهل متری نرسیده، از پشت سر شنیدم: خواهر، خواهر.

ایستادم و به عقب برگشتم. دو تا پسر لاغر و استخوانی کم سن و سال کمی عقب تر از من داشتند به طرفم می آمدند. روی شان پستی که قد بلندتر و سبزه تر بود، اسلحه ام - یک بود. این دو نفر را صبح موقعی که با ابراهیمی حرف می زدم، توی حیاط مسجد دیده بودم. وقتی صدایم بالا رفته بود، آمده بودند و به جر و بحث من و ابراهیمی گوش می کردند. به من که رسیدند، سلام کردند. یکی از آن ها پرسید: شما برای جنت آباد نیرو می خواهید؟ گفتم: آره.

گفتند: ما حاضریم باهات بیایم اونجا.

نگاهی بهشان کردم و با خودم گفتم: اینا به این لاغری و ضعیفی چطور می خوان جنازه های سنگین رو جابه جا کنن. اصلاً با این سن و سال کم شون می شه انتظار داشت، جنازه ها رو که می بینند، طاقت بیارن و جا نزنن؟ خیلی از بزرگ ترها و گنده ترهاش او مدند و رفتن. دیگه هم پشت سرشون رو نگاه نکردن. بعد خودم را سرزنش کردم که: آخه دختره مغرور خودخواه مگه خودت روز اول دچار غش و ضعف نشدی؟ داشت روح از بدنت پر می کشید. از کجا می دونی این ها بهتر از تو نباشن. از تو قوی تر نباشن. هرچی باشه اینا مرداند و تو دیدن این چیزا از زن ها باطاقت ترند. بعد از این مکث گفتم: اونجا کارها خیلی سنگینه. شهدا رو باید غسل بدید و کفن کنید. جنازه جابجا کنید و به خاک بسپارید. اگه دلش رو دارید، بسم الله.

پسری که ام - یک روی دوشش بود، گفت: ولی شما گفتید چند نفر مسلح برای نگهبانی می خواهید.

گفتم: آره نیروی مسلح هم می خواهیم.

گفت: خب ما می آیم برای نگهبانی. اگه تو نستیم تو کارهای دیگه هم کمک تون می کنیم.

گفتم: دستتون درد نکنه، حالا الان می آید؟

گفتند: آره.

برای اینکه خیال ابراهیمی را کمی آرام کنم، گفتم: پس بریم مسجد. من اطلاع بدم شما دارید می آید جنت آباد.

برگشتیم مسجد و دوباره رفتم سراغ ابراهیمی. باز مشغول بود. با این حرف می زد. با اون حرف می زد. تلفن را جواب می داد و در جواب بعضی ها که مثل من سرش می ریختند و داد و بیداد می کردند، فقط لبخند می زد و جواب می داد. گاهی هم داغ می کرد. اما این حالتش یک لحظه بیشتر طول نمی کشید و دوباره آرام می شد. به خودم گفتم: چه آدم باظرفیتی به. چقدر طاقت داره.

در بین آن هیاهو صدایم را به ابراهیمی رساندم که: این دو تا بنده خدا می خوان همراه من بیان جنت آباد. گفتم بهتون گفته باشم. ولی این نباشه که دیگه فکر اونجا نباشین، نیرو نفرستین.

گفت: خیالت راحت. من سعی خودم رو می کنم به اونجا رسیدگی بشه.

توی مسیر جنت آباد پسرها درباره وضعیت جنت آباد سؤال می کردند. من هم همه چیز را مفصل برایشان تعریف کردم. وقتی گفتم شهدا جمع شدند، کسی نیست غسل شان بدهد و دفن کند، خیلی ناراحت شدند و گفتند: اگر ما می دونستیم، زودتر می اومدیم. این چند روز توی مسجد کار زیادی نبود انجام بدیم. خیلی علف بودیم. کاش می اومدیم جنت آباد.

بعد پرسیدند: شما خواهر حسینی هستی؟

تعجب کردم و گفتم: آره. چطور مگه؟

گفتند: اسمتون روزیاد شنیدیم.

نرسیدم چه جوری و از کجا اسم مرا شنیده اند. فقط توی دلم به خودم گفتم: از بس اومدم داد و بیداد کردم، شدم گاو پیشونی سفید. چون آن ها اسم مرا می دانستند من هم اسم شان را پرسیدم. پسری که کوتاه تر بود گفت: من عبدالله معاوی هستم. برادرم حسن هم تو سپاهه.

اون یکی گفت: اسم من هم حسین عیدی به.

قیافه حسین عیدی برایم آشنا بود. تو دلم گفتم: من اینو به جایی دیدم. ولی کجا؟

بالاخره گفتم: قیافه ات خیلی برام آشناست. ولی یادم نمی یاد کجا دیدمت.

با حجب و حیای خاصی گفت: ما خونه مون تو خیابون میناست. روبروی نانوائی.

یادم افتاد، این یکی از پسر بچه های محله میناست که حالا قد کشیده.

گفتم: تو همون حسینی که بچه ها بهت می گفتن؛ سیاه مو فروری؟

خندید و گفت: ها خودم.

هر چه به جنت آباد نزدیک تر می شدیم، نگرانی ام بیشتر می شد. فکر می کردم؛ نکند همان فکری که من درباره ناتوانی این دو تا کردم، زن ها و مردهای جنت آباد با دیدن شان بکنند و بگویند: این نیرویی بود که می خواستی بیاری. ولی الحمدلله این طور نشد. همه به خوبی از حسین عیدی و عبدالله معاوی استقبال کردند. من هم خوشحال از این برخورد گفتم: اگه می خواید کمک کنید، برید غسلخونه مردها.

بیچاره ها با اینکه گفته بودند برای نگهبانی می آیند، بدون هیچ حرفی وارد غسلخانه مردانه شدند. من و زینب هم با دو تا مرد سر برانکاری را گرفتیم و شهیدی را برای خاکسپاری بردیم. جنازه خیلی سنگین بود و به کمرم فشار آورد. وقتی برگشتم نزدیکی های غسلخانه، لبه جدول نشستم تا کمی استراحت کنم. یک دفعه دیدم دختری به طرفم می آید. او را توی مسجد جامع دیده بودم. عصر وقتی از حیاط مسجد بیرون می آمدم، دیدم روی جعبه ها کنار دیوار نشسته. او مرا صدا زد و گفت: خواهر بیا.

با تعجب به طرفش رفتم و پرسیدم: با منی؟

گفت: آره. تو منو نمی شناسی. ولی من تعریف تو رو خیلی شنیدم. می گن تو جنت آباد خیلی کار می کنی. خیلی شجاعی. اونجا می مونی. من که می ترسم. می گن تو شهدا رو دفن می کنی.

گفتم: آره.

اسمش را همان موقع بهم گفت. ناهید بود. الان که جلو آمد، سلام کرد و پرسید: نمی خوای بیای مسجد؟

گفتم: نه من شب رو جنت آباد می مونم.

گفت: اینجا؟!

گفتم: آره. شب اولم که نیست.

یک دفعه حالت برخوردش عوض شد. تعجب کردم. او که اول با من گرم گرفته بود، حالا با تحکم و پرخاش گفت: اینکه درست نیس یه دختر جوان بمونه اینجا.

گفتم: پیر و جوان نداره. من که تنها نیستم. بقیه هم می موندن.

گفت: نه تو نباید بمونی. من صورتجلسه می کنم.

این را که شنیدم، خیلی عصبانی شدم و گفتم: چی؟ چی کار می کنی؟ مگه تو چه کاره ای؟ مثل اینکه از رییس بازی خوشت می یاد. برو صورتجلسه کن.

گفت: جواب منو می‌دی، بهت نشون می‌دم.

حرصم گرفت. گفتم: حرف زور می‌زنی. برو هر کاری دوست داری بکن.

زینب خانم هم که شاهد درگیری ما بود، گفت: تو سر و کله‌ات از کجا پیدا شد. برو پی کارت.

دختر که حدود بیست و چند سال سن داشت و نسبتاً هیکل چاق و قد کوتاهی داشت، با عصبانیت و ناراحتی رفت و نیم ساعت نشده برگشت.

دیگر هوا تاریک شده بود. می‌خواستم بروم وضو بگیرم، زینب خانم صدایم زد و گفت: زهرا بیا این دختره برگشته با خودش مأمور آورده.

این بار ناهید همراه مرد جوانی آمده بود. مردی ریز نقش با قدی کوتاه و لاغر اندام که پیراهن سفیدش را روی شلوار انداخته بود. مرد غیرمنطقی و سرسختی به نظرم آمد، که نمی‌شد با او حرف زد. نزدیک که شدند، پرسید: خواهر حسینی کیه؟

گفتم: منم. کاری داشتید؟

با لحن سرزنش آمیزی پرسید: می‌خواستم ببینم چرا می‌خواید اینجا بمونید؟ با اجازه کی موندید؟

گفتم: این دفعه اولم نیست که اینجا می‌مونم. با اجازه پدرم اینجا. ضمناً اشکال اینجا موندن از نظر شما چیه؟

گفت: اشکال، اشکال که به خاطر خودتون می‌گیم. اینجا امنیت نداره. شما هم یه خانم جوان هستید. مردها باید بیایند به کارهای اینجا برسند.

گفتم: من اینا رو می‌دونم. اتفاقاً چون اینجا امنیت نداره من می‌مونم. شهدای ما اینجا تنهان. هیچ کس به فکر حفاظت این‌ها نیست. مرد کو بیاد اینجا؟ مردها رو بیارید. شما هم خودت بیا و ایسا ما می‌ریم.

گفت: من که نمی‌تونم. کلی کار سرم ریخته. تازه شهدا محافظت می‌خوان چی کار؟

گفتم: تشریف بیارید بهتون نشون بدم.

راه افتادیم و رفتیم جلوی غسلخانه. شهدایی را که راه به راه خوابانده بودیم را نشان دادم و گفتم: این‌ها محافظت می‌خوان. شب‌ها وقتی سگ‌ها حمله ور می‌شن، شما کجایی ببینی اینجا چه خبر می‌شه؟ دیشب ما کلی حواسمون بوده باز امروز می‌بینیم سگ‌ها زمین جنت آباد رو کنند. تازه سازمان مجاهدین هم از یک طرف. مردم جنازه بردن بیمارستان طالقانی وقتی رفتند پس بگیرند بیمارستان نداده، گفتند نامه بیارید. معلوم شده نیروهای

سازمان مجاهدین جنازه‌ها رو گرفتن، بردن تو شهرهای دیگه به اسم شهدای سازمان مجاهدین تبلیغ کردن و جنازه رو خاک کردن. اگه حمله‌ایی بشه چه از طرف سگ‌ها چه از طرف منافقین و مجاهدین از این چند تا پیرزن و پیرمرد توی جنت آباد چه کاری برمی‌یاد؟

گفت: به هر حال اینجا نمونید بهتره.

گفتم: منم موافقم. برید چند نفر مسلح رو بیارید اینجا تا خیالتون راحت باشه.

گفت: برم ببینم، چی کار می‌تونم بکنم.

حرف که به اینجا رسید، سرشان را پایین انداختند و رفتند. خیلی عصبانی بودم. بهم برخورد کرده بود. زینب دل‌داری‌ام داد که اهمیتی ندارد. گفتم: بین وسط این همه بدبختی و کار، توی این اوضاع آمدند، پیله کردند به من!

سه، چهار ساعت بعد هوا که کاملاً تاریک شد، همه دست از کار کشیدیم. شام آن شب نان و کنسرو ماهی بود. هیچ‌کدام اشتها نداشتیم. خورده، نخورده بلند شدیم و با لیلا و زینب خانم رفتیم دم باغچه کنار مسجد نشستیم. حسین و عبدالله هم کمی آن‌طرف‌تر نشسته بودند. گاه بلند می‌شدند و تا دم در می‌رفتند و برمی‌گشتند.

صدای پارس سگ‌ها توی سکوت شب و ما بین انفجارها به گوش می‌رسید. هرچه می‌گذشت صداها بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. قبلاً از محوطه بیابانی پشت قبرستان صبی‌ها صدایشان می‌آمد، ولی کم‌کم انگار محاصره‌مان کرده بودند. همه‌مان گوش تیز کرده بودیم، ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. زینب خانم گفت: آن قدر خون خوردن که هار شدن.

یاد شب قبل افتادم؛ حالت حمله‌ایی که داشتند و کفی که از دهانشان می‌ریخت، توی ذهنم آمد. یک دفعه از سمتی که دیوار قبرستان ریخته بود، صداها بیشتر شد. من و زینب خانم و به دنبال‌مان لیلا، آن سمت دویدیم. حسین و عبدالله هم خودشان را به ما رساندند. حسین گفت: شما جلو نرید. پشت سر ما بیایید. من با تیر می‌زنم شون.

گفتم: گناه دارن. زبون‌بسته‌ها رو برای چی بکشیم؟

گفت: اگه نکشم شون ما رو تیکه پاره می‌کنن.

گفتم: شلیک هوایی کنید، از صدای تیر می‌ترسن و در می‌رن.

حرفم تمام نشده، هیکل سگ‌ها به دنبال صدایشان که دیگر از توی محوطه جنگل کاری شده می‌آمد، نمودار شد. به طرف‌مان شروع به دویدن کردند. ما هم نشستیم و توی دامان‌مان سنگ جمع کردیم و از همان فاصله به طرفشان پرت کردیم. این کار ما جری‌ترشان کرد. با سرعت بیشتری به طرفمان آمدند و در عین حال از هم فاصله گرفتند. چندتایی سمت

راست و چندتایی سمت چپ رفتند. دو، سه تا هم از روبه روی مان می آمدند. در یک لحظه یک نیم حلقه دور ما زدند. حالت حمله داشتند. دندان هایشان را روی هم می سائیدند و چشم های شان عصبی بود. به فاصله سه، چهار متری ما که رسیدند، ایستادند و از همانجا شروع کردند به پارس کردن. دندان های تیزشان در آن فضای نیمه تاریک برق می زد. توی دلم پر از ترس شده بود. قیافه های شان خیلی وحشتناک بود. با چشم هایشان می خواستند آدم را بخورند. کف از دهانشان بیرون می ریخت و بند دلم را پاره می کرد. خیلی نگران لیلا بودم. معلوم بود، بقیه هم می ترسند. مرتب به همدیگر می گفتیم: زیاد جلو نروید. اینا هارند. اون طرف رو مواظب باشید.

وقتی دو، سه تا از سگ ها جلوتر آمدند، بقیه هم به دنبالشان حرکت کردند. زینب شروع کرد به جیغ زدن. از جیغ او هم خنده ام گرفت و هم عصبی شدم. برایم عجیب بود، زینب که تا آن موقع در مقابل همه چیز محکم ایستاده بود و از ما پشتیبانی می کرد، این طور بی تابی کند. اصلاً از او توقع نداشتم کم بیاورد. بهش گفتم: جیغ نزن. الان اینا وحشی تر می شن. با همان حالت جیغ و فریاد گفت: وحشی تر از این؟! تا الان شهید نشدیم. الان اینا تیکه پاره مون می کنن.

حسین که گلن گدن را کشید تا شلیک کند، گفتم: نزن گناه دارن.

زینب و لیلا با هول گفتند: بذار بزنه، بزن حسین، بزن.

گفتم: نه گناه دارن نزن.

عبدالله که از حرف من حرصش گرفته بود. گفت: چی چی رو نزن، نزن. می خوای بیان بخورن تا بفهمی هارن؟

حسین هم گفت: سگ ها گناه ندارن، ما گناه داریم. الان ما رو می خورند. به دنبال این حرف چند شلیک هوایی کرد. صدای شلیک ام - یک توی سکوت قبرستان پیچید و سگ ها را متوقف کرد. همزمان من سنگی را که توی دستم بود به طرف سگ بزرگی که هارتر از بقیه به نظر می رسید پرتاب کردم. چون هوا زیاد تاریک نشده بود و سگ ها را خوب می دیدم، نشانه گیری خوبم باعث شد، سنگ به پوزه سگ بخورد. سگ با زوزه دردناکی به سمت عقب دوید. شلیک چند تیر و عقب گرد سگ بزرگ باعث آتش بس شد. انگار این رییس شان بود. چون با رفتن او بقیه سگ ها هم عقب گرد کردند و دویدند. همان طور که می دویدند، گاه به پشت سرشان هم نگاه می کردند. حسین و عبدالله تا مسافتی دنبال آن ها دویدند. ما هم از شدت خستگی و ترس هیجان همانجا روی زمین پهن شدیم. آن قدر خم و راست شده و با

شدت سنگ زده بودیم که کتف هایمان از جا درآمده بود. تا چند دقیقه نفس نفس می زدیم و بی حال بودیم. به درختی تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. سرم را بالا گرفتم. ابرها توی آسمان حرکت می کردند و وقتی از روی ماه می گذشتند، هوا تاریک می شد. از کنار ماه که رد می شدند، انگار ماه هم حرکت می کرد.

نفس مان که جا آمد، بلند شدیم و به سمت اتاق ها برگشتیم. مریم خانم و بقیه هم ترسیده و با نگرانی منتظر برگشت ما بودند. یکی از پیرمرد ها بیل در دست، همین که ما را دید، گفت: می خواستم، پیام کمک تون. اینا نداشتن، گفتن نمی تونی بدویی، می افتی زمین دست و پاگیر اونا می شی.

مریم خانم هم گفت: خیلی براتون ترسیدم. گفتیم الان تیکه پاره تون کردن. از همانجا رفتم سراغ تلفن. کاغذی که شماره جهان آرا را تویش نوشته بودند، از گره روسری ام درآوردم. زنگ زدم و گفتم: از جنت آباد تماس می گیرم. با برادر جهان آرا کار دارم. ایشون گفته زنگ بزنم، پیگیر کار جنت آباد بشم.

تا خود جهان آرا پشت خط بیاید، کمی طول کشید. وقتی گوشی را برداشت، جریان آمدن سگ ها را برایش توضیح دادم و گفتم: من الان از جنگ با سگ ها برگشتم. هر آن ممکنه که برگردند. ما نمی تونیم باهاشون مقابله کنیم.

گفت: نگران نباشید. خدا خودش کمک می کنه. اخلاص شما کارها رو درست می کنه. توی حرف هایش هم سپاسگزاری بود، هم دلداری که باز باید مقاومت کنیم. تشکر کردم و آمدم کنار بقیه نشستم.

دو، سه ساعت بعد داشتیم نان و هندوانه می خوردیم که صدای زنگ تلفن بلند شد. پیرمرد غسال رفت، تلفن را جواب داد. بعد مرا صدا کرد و گفت: خواهر حسینی با شما کار دارن.

اولش تعجب کردم ولی بعد حدس زدم حتماً از مسجد جامع است. گوشی را که برداشتم، برادر جهان آرا پشت خط بود. سلام کردم. پرسید: کسی از طرف ما قرار بوده بیاد اونجا، هنوز نرسیده؟

گفتم: نه.

گفت: یک سری کفن تهیه کردیم، فرستادیم. دیگه باید برسه. برای شهدا هم با وضعیتی که می گوید رو زمین موندند، الان نمی تونیم نیرو بفرستیم. تصمیم گرفتیم شهدا را منتقل کنیم شهرهای نزدیک، آبادان و ماهشهر. ماشین هماهنگ شده فردا صبح می آیند

شهدا رو ببرند.

از تماس تلفنی جهان آرا مدّت زیادی نگذشته بود که دو نفر با موتور آمدند. گفتند: برادر جهان آرا ما رو فرستاده. همراه خودشان چند طاقه پارچه چلوار آورده بودند. غَسّال‌ها به آقای پرویزپور هم تلفن زدند. تا کار شروع شود او هم خودش را رساند. چند تا فانوس روشن کردیم و طوری گذاشتیم تا نورشان زیاد پخش نشود. چون شهدا مرد بودند ما جلوی اتاق‌ها فقط کفن بریدیم. مردها شهدا را توی غَسّالخانه می بردند. لباس‌هایشان را می‌کنند. تیمم‌شان می‌دادند و توی کفن می‌پیچیدند. یک نفر از آن دو جوانی که پارچه آورده بودند، وقتی جنازه‌ها را از توی غَسّالخانه بیرون می‌دادند، اسامی آن‌هایی که شناسایی شده بودند را روی کفن‌شان می‌نوشت. توی تاریکی چشمم که به جنازه‌ها می‌افتاد جگرم می‌سوخت. به خودم حق می‌دادم که به خاطر این‌ها باز هم بروم توی مسجد یا هر جای دیگر داد و هوار راه بیندازم. بعضی از شهدا را از خطوط درگیری آورده بودند. این‌ها کَلّی زحمت کشیده بودند. جنگیده بودند و بعد به شهادت رسیده بودند. حالا حق‌شان نبود این‌طور به پیکرهایشان بی‌توجهی شود. بین این شهدا فقط اسماعیل سَعْبَری را می‌شناختم. پسر همسایه‌مان بود. وقتی چشمم به کشته اسماعیل که عزیز دردانه مادرش بود، می‌افتاد، قربان صدقه‌های مادرش توی سرم می‌پیچید. حالا نه از مادرش خبری بود و نه از مهربانی‌هایش. نعلش اسماعیل سه روز بود که آفتاب می‌خورد و ما همه‌اش می‌ترسیدیم گرمای شدید باعث شود پیکر او و چند تایی دیگر متورّم یا متلاشی شود. به خودم می‌گفتم: اگر مادرش اسماعیل را این طوری می‌دید، اینجا را به آتش می‌کشید.

تا کار کفن کردن تمام شود، رفتم توی اتاق آقای پرویزپور و به مسجد جامع زنگ زدم. آن موقع شب باز ابراهیمی گوشی را برداشت. گفتم: برادر جهان آرا قول داده صبح وسیله بفرستند جَنّت آباد شهدا را منتقل کنیم. ما هم الان داریم شهدا را آماده می‌کنیم. شما تأکید کنید، حتماً ماشین‌ها بیابند.

قول داد ماشین‌ها کَلّه سحر جَنّت آباد باشند. خدا حافظی کردم. وقتی جلوی غَسّالخانه آمدم، کار تمام شده بود و جوان‌ها و آقای پرویزپور در حال رفتن بودند. بعد از رفتن آن‌ها توی اتاق رفتیم.

آن قدر خسته بودم که برخلاف شب قبل، کنار لیلا دراز کشیدم و زود خوابم برد. نیمه‌های شب با حال بدی از خواب پریدم. حال و هوای غریبی داشتم. احساس خستگی عجیبی می‌کردم. دلم بدجوری برای خانه‌مان تنگ شده بود. دلم می‌خواست بابا دنبال من و لیلا

بیاید و ما را به خانه ببرد. آن وقت برای دو، سه روز می‌خوابیدم. آن قدر می‌خوابیدم تا تمام صحنه‌های جَنّت آباد در ذهنم کمرنگ شود و از بین برود. یکهو صدای بابا در گوشم پیچید: مسئولیت بچه‌ها و مادرت به عهده توئه تا علی بیاد. بعد کلمه خیانت توی گوشم زنگ خورد، خیانت، خیانت... چهره بابا وقتی مشتش را گره کرد و با عصبانیت به تابلو کویید در ذهنم مرور شد. تصویر بابا جلوی چشمانم می‌چرخید، می‌رفت و می‌آمد. دست‌هایم را بالا می‌بردم تا دورگردنش بیندازم. دست‌هایم که به هم می‌رسید. می‌دیدم بابا نیست. چند بار این حالت تکرار شد و فضا را برایم سنگین‌تر کرد.

به طرف لیلا چرخیدم و نگاهش کردم. دلم خیلی برایش سوخت. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. دلم می‌خواست لیلا را بغل کنم و ببوسم و گریه کنم. ولی می‌ترسیدم بیدار شود. حال خیلی بدی بود. دلم می‌خواست می‌توانستم داد بزنم و بابا را صدا کنم. صدایم آن قدر بلند باشد که به گوش بابا برسد و هر کجا هست خودش را به من برساند. حس می‌کردم چیزی در سینه‌ام گیر کرده و مانع نفس کشیدنم می‌شود. فکر می‌کردم اگر بیرون بروم و داد بکشم این سنگینی برداشته می‌شود و نفسم آزاد می‌شود. یک لحظه حس کردم زینب بیدار است. چون خودش از ما خواسته بود، مامان صدایش کنیم، خیلی آرام پرسیدم: مامان بیداری؟

گفت: آره مامان بیدارم. تو نخوابیدی؟

گفتم: چرا الان بیدار شدم.

گفت: خدا را شکر که تو خوابیدی.

گفتم: نمی‌یای بریم بیرون به دوری بزنیم؟

گفت: برای چی؟

گفتم: نمی‌دونم. ببینیم کسی نیومده باشه. یه سری به پسرها بزنیم.

گفت: باشه.

آهسته بلند شدیم و بیرون آمدیم. چند لحظه توی ایوان ایستادیم تا حسین و عبدالله متوجه ما بشوند و از دیدن ما جا نخورند. وقتی عبدالله را جلوی غَسّالخانه در حال قدم زدن دیدیم، جلو رفتیم و خسته نباشید گفتیم. زینب خانم پرسید: پسر تو نخوابیدی؟

گفت: قرار گذاشتیم نوبتی بخوابیم اینجوری خسته نمی‌شیم. چون حسین خسته بود، گفتم اول اون بره بخوابه.

از چشم‌های خسته خودش هم معلوم بود که دیگر نای راه رفتن ندارد. من پرسیدم:

خبری نشد؟

عبدالله گفت: نه. هیچی.

همراه عبدالله به طرف شهدا رفتیم. آن محدوده را دور زدیم. وقتی برمی گشتیم، زینب به عبدالله گفت: مادر می خوای پشت وایسم خوابت نبره؟

عبدالله که انگار بهش برخورد بود و در حالی که حرف «ر» را نمی توانست خوب تلفظ کند، و به جای حرف «ر» تقریباً «ق» می گفت، جواب داد: نه خوابم نمی بره. هر وقت نوبتم تموم شد حسین رو بیدار می کنم.

راهمان را کشیدیم و رفتیم توی اتاق.

فصل هشتم

صبح روز پنجم مهر از کَلَّة سحر چشم به راه آمدن وسیله بودم. هی می رفتم جلوی در جنت آباد و به سمت چهل متری سرک می کشیدم. می خواستم ببینم ماشین ها کی می آیند. تازه آفتاب زده بود که دو تا وانت وارد جنت آباد شدند و جلوی غسالخانه نگه داشتند. یکی از وانت ها نیسان و دیگری وانت پیکان بود. جوان هایی که روز قبل کفن آورده بودند همراه چند پاسدار دیگر از ماشین ها پیاده شدند. آن دو جوان جلوتر از بقیه سر وقت پیکرها رفتند و چون شب قبل جوهر ماژیک ها تمام شده بود با ماژیک هایی که آورده بودند، بقیه اسامی را روی کفن ها نوشتند. بعد شهدا را با برانکاردا تا دم وانت ها آوردیم. بعضی از پیکرها خیلی سنگین شده بودند. دو، سه نفری برانکارداها را بلند می کردیم و سرش را لبه وانت می گذاشتیم. پاسدارها هم شهدا را برمی داشتند و روی هم می چیدند. از اینکه رفت و آمدهایم به مسجد بالاخره کاری از پیش برده بود، خوشحال بودم و با هیجان کار می کردم. بقیه هم خوشحال بودند و می گفتند: خدایا شکرست که شهدا بیشتر از این روی زمین نمودن. زینب هم می گفت: دختر خیر بینی که باعث خیر شدی.

در حین رفت و آمدهایم شنیدم که راننده ها با هم می گویند نیسان برود ماهشهر و وانت پیکان که موتور درست و حسابی ندارد برود آبادان. تو واتی که می گفتند موتورش اشکال داره، دوازده تا شهید گذاشتند. زینب خانم و دو، سه تا پاسدار با همین وانت می خواستند بروند. چون مسیر آبادان نزدیک تر بود به لیلا گفتم: تو با این ماشین برو. این طوری خیالم راحت تره، زود برمی گردید.

به زینب خانم هم سپردم: جون شما و جون لیلا.

گفت: خیالت راحت از تو بیشتر مراقبش هستم. ماشاءالله خودش هم خانومه. ماشین که

راه افتاد شروع کردیم به پرکردن نیسان. هیجده شهید هم توی این ماشین جا دادیم. از مریم خانم و بقیه خداحافظی کردم و رفتم لبه وانت، پایین پای شهدا نشستم. حسین و عبدالله هم انتهای وانت دو طرف دیواره حفاظ ایستادند. پاسداری که میخواست با ما بیاید، به من گفت: خواهر شما برو جلو بشین.

گفتم: نه من همین جا راحت ترم. پاسدار که کنار راننده نشست، ماشین راه افتاد. رفت و جلوی مسجد جامع ایستاد. پاسدار پیاده شد و به طرف ابراهیمی که جلوی در مسجد ایستاده بود، گفت: هجده تا شهیدند که داریم می بریم ماهشهر. یه وانت دیگه هم رفت آبادان. دوازده تا هم تو اون بودن.

ابراهیمی به محض شنیدن این حرف از بین آدم‌هایی که دور و برش بودند جدا شد و با شتاب به سمت ما آمد. مرا که دید یک‌دفعه سر جایش میخکوب شد. سلام کرد. جواب سلامش را دادم. جلوتر آمد و با حالت ناراحتی شهدا را نگاه کرد و با بهت‌زدگی دست‌هایش را به طرف شهدا گرفت و تکان داد و گفت: اینا چی؟ اینا کجا بودن؟

گفتم: اینا همون‌هایی هستند که من به خاطرشون هر روز می‌اومدم اینجا، سر و صدا می‌کردم. حال فهمیدی گرد و خاک و طوفان به پا کردنم برای اینا کم بود؟
گفت: حالا می‌فهمم چرا خودت رو به آب و آتیش می‌زدی! حالا می‌خواید چی کارشون کنید؟

گفتم: هیچی. زیر بمبارون با بی‌آبی و نبود نیرو، می‌خوای چی کارشون کنیم؟
می‌بریم شون به جای دیگه دفن‌شون کنیم.

دیگر حرفی نزد و فقط خیره خیره نگاه کرد و دوباره گفت: من غبطه می‌خورم.

گفتم: به حال کی؟ به حال چی؟

گفت: نمی‌دونم. به حال شما، به حال اینا. نمی‌دونم به حال کی باید غبطه بخورم.

همین موقع پاسداری که از جنت آباد همراهان آمده بود با پاسدار دیگری که ژ-سه در دست داشت، آمد. عبدالله روی سقف ماشین رفت و آنجا نشست و پاسداری که ژ-سه داشت، جای عبدالله ایستاد.

ماشین که راه افتاد به ابراهیمی گفتم: خداحافظ. با صدای آرامی گفت: خدا به همراهتون.

چون خیابان کنار شط در تیررس بود، راننده جلوی مسجد جامع دور زد و به طرف خیابان چهل متری رفت. ابراهیمی تا ما به چهل متری برسیم، ایستاده بود و ماشین را نگاه

می‌کرد. راننده به سرعت به طرف پل خرمشهر رفت و همین که از پل سرازیر شدیم توی ترافیک پمپ بنزین ماند. ماشین‌ها برای بنزین صف بسته، راه را مسدود کرده بودند. اصلاً راه نبود، عبور کنیم.

وضع عجیبی بود. سر و صدای مردم کلافه، با بوق ماشین‌ها باعث می‌شد، صدا به صدا نرسد. عبدالله از بالای ماشین فریاد می‌کشید: راه رو باز کنید.

راننده نیسان هم بوق می‌زد. ولی فایده‌ایی نداشت. یک‌دفعه عبدالله شروع کرد به تیراندازی هوایی. مردم وحشت‌زده به طرفمان برمی‌گشتند و نگاهمان می‌کردند. موقع حرکت ما از جنت آباد حمله هوایی انجام شده بود و هنوز ترس و اضطراب در چهره مردم دیده می‌شد. به عبدالله گفتم: برادر معاوی مردم خودشون ترسیدن. شما دیگه شلیک نکن. گفت: آخه باید راه باز بشه.

از پل زیاد فاصله نگرفته بودیم و هنوز مانده بود تا صف طولانی ماشین‌ها را پشت سر بگذاریم که پاسداری ژ-سه به دست با عصبانیت خودش را به ما رساند و فریاد کشید: برای چی تیراندازی می‌کنید؟ چرا مردم رو وحشت‌زده می‌کنید؟

حسین و عبدالله گفتند: می‌خوایم راه رو باز کنیم.

پاسدار با فریاد گفت: همه می‌خوان راه باز بشه. همه می‌خوان برن به کارشون برسن.

پسرها گفتند: ما شهید داریم.

پاسدار جواب داد: دارین که دارین. باید صبر کنید.

او را کم و بیش می‌شناختم. اسمش ماجد بود. چهره نورانی و پرچذبه‌ایی داشت. توی مغازه دو دهنه عطاری پدرش که در میدانگاه بازار صفا بود، او را دیده بودم. از کردهای ایلام بودند که از عراق رانده شده بودند. بابا با پدرش سلام و علیک داشت. از برخوردش ناراحت شده بودم. بلند شدم و با عصبانیت گفتم: چرا داد می‌زنی؟ ما باید شهدا رو زودتر برسونیم.

گفت: یه خرده صبر کنید.

گفتم: نمی‌شه. اینا سه روزه که موندن. زیر آفتاب هم بمونن متلاشی می‌شن. بیا ببین چه

وضعی دارن.

آمد جلو. وقتی چشمش به کفن‌های خون‌آلود شهدا و خونی که از زیر جنازه‌ها جاری بود افتاد، جا خورد. شروع کرد به عذرخواهی و خودش دست به کار شد تا راه را باز کند. تند و فرز این طرف و آن طرف می‌دوید و راه باز می‌کرد. ماشین که حرکت می‌کرد، می‌آمد

روی رکاب می ایستاد. دوباره که ترافیک گره می خورد، پیاده می شد و تلاش می کرد. راننده های دیگر هم همکاری می کردند ولی انگار نمی شد. بعضی از ماشین ها بنزین نداشتند و باید آن ها را هل می دادند. خیابان با اینکه پهن بود، بسته می شد. این بار برادر ماجد که برای کنترل و امنیت پمپ بنزین آنجا بود خودش ناچار و مستأصل شروع به تیراندازی کرد. ما هم فریاد می زدیم: آقا برو کنار. آقا راه رو باز کن. با سر و صدای ما توجه مردم به ما جلب می شد. جلو می آمدند و شهدا را نگاه می کردند و اشک می ریختند. چند نفر از پیرزن ها مرثیه خواندند و گریه سر دادند.

بعضی ها با دیدن پیکرها وحشترده می شدند و می گفتند: عاقبت ما هم این طوری می شه. با این وضعی که پیش اومده همه مون از بین می ریم. چند نفری هم به کمک برادر ماجد رفتند تا راه را برای ما باز کنند.

کم کم از این همه سر و صدا و هیاهو خسته شدم. آفتاب هم مستقیم بر فرق سرمان می تابید. شرشر عرق می ریختم. این چند روز شهدا را توی سایه نگه داشته بودیم و حالا احساس می کردم این گرما بدن آن ها را از هم می پاشاند. با همه این دست و پا زدن ها یک ساعتی طول کشید تا به پمپ بنزین برسیم. به محض نزدیک شدن ما به پمپ بنزین سر و کله هوایماها پیدا شد و خوشحالی رسیدن به پمپ بنزین را بعد آن همه مصیبت از دلم برد. در عرض چند ثانیه بین مردم همه و ولوله عجیبی افتاد. سرنشینان ماشین ها با دستپاچگی از وسیله های شان پیاده می شدند و ماشین های شان را با در باز رها می کردند. زن ها و بچه ها از ترس جیغ می کشیدند و به هر طرف می دویدند. هر کس به دنبال جایی برای پناه گرفتن و در امان ماندن از حمله هوایماها بود. فریاد خدا خدا، یا اباالفضل و یا حسین از هر طرف به گوش می رسید. بعضی زن ها را می دیدم که بچه های شان را به سینه چسبانده و دست بچه دیگرشان را محکم گرفته بودند و مضطر و ترسان به دنبال جان پناهی می گشتند.

صحنه، صحنه عجیبی بود. توی آن شلوغی و ازدحام همه توی دست و پای هم می پیچیدند، زمین می خوردند و بعضاً زیر پا می ماندند. هوایماها مطمئن از اینکه خطری آن ها را تهدید نمی کند در ارتفاع پایینی پرواز می کردند. طوری که سایه شوم شان بر سر مردم می افتاد. جمعیت هم وحشترده در حالی که با دیدن سایه هوایماها مرگ را جلوی چشمان خود می دیدند، به آسمان نگاه می کردند و به این طرف و آن طرف می دویدند.

من هم دست کمی از آن ها نداشتم و از ترس داشتم می مردم. منتهی من غیر این، ترس چیز دیگری را داشتم. توی دلم به خدا می گفتم: خدایا بعد این همه دوندگی و داد و بیداد،

حالا که داره تکلیف این شهدا روشن می شه و می خواهند در جایگاه ابدی شان آرام و قرار بگیرند، حالا تو نخواه که این لعنتی ها اینجا را با همه چیزش به آتش بکشند و شهدا و بقیه جزاله شوند. خدایا تو راضی نشو این شهدا و مردم آواره تر از اینکه هستند بشوند. این هوایماها را قبل از آنکه بتوانند جایی را بمباران کنند، سرنگون کن.

همه این اتفاقات و درد و دل من چند ثانیه ایی بیشتر طول نکشید. هوایماها به سمت بیمارستان طالقانی رفتند و بمب های شان را در منطقه ایی بین بیمارستان و محرزى^۱ ریختند. چنان انفجاری صورت گرفت که زمین لرزید و گرد و غبار فضا را پر کرد. همزمان صدای وسیع خرد شدن شیشه ها را هم شنیدیم. انفجارها آن قدر مهیب بودند که من احساس کردم زمین شکاف پیدا کرده و ما در جا فرو می رویم. تا چند دقیقه بعد فضا همچنان غبارآلود بود. خاک نمی گذاشت چشمانم را باز کنم. توی دلم گفتم: بیمارستان با خاک یکسان شده.

چشم باز نکرده هوایماها دور بعدی راکت های شان را سمت پل ریختند. اما خوشبختانه به پل اصابت نکرد. راکت ها توی شط افتاد و در آب منفجر شد. موج انفجار، آب شط را بیست متری بالا آورد. صدای این انفجار مثل قبلی نبود و صدای خفه ایی داشت و زمین را خفیف تر لرزاند. ما که روی وانت ایستاده بودیم، این جریانات را خیلی بهتر می دیدیم. متوجه شدیم راکتی هم توی ساحل شط، سمت محرزى افتاد ولی منفجر نشد.

هوایماها که رفتند باز تمام تنم می لرزید. همه اش می ترسیدم به جنازه های شهدا هم رحم نشود و دوباره بسوزند. مردم هم از ترس تا چند دقیقه از جای شان جنب نمی خوردند. بعضی ها توی خانه های نیمه ساز اطراف پناه گرفته بودند. یک عده هم خودشان را توی جوی ها و شیارهای آبیاری نخلستان روبرو چپانده بودند. بعضی ها که راه به جایی نبرده بودند، روی آسفالت جاده افتاده و آن را چنگ زده بودند. از همه خنده دارتر بعد از این دقایق ترس و هیجان دیدن دو، سه مرد بود که از توی بشکه های خالی کنار جاده سر بر آوردند.

همه فکر می کردند، هوایماها برمی گردند برای همین هرچه ماجد و بقیه می گفتند: بسایید ماشین های تان را از سر راه بردارید. هوایماها بمب هاشون رو ریختن دیگه بر نمی گردند. کسی باور نمی کرد. اوضاع که آرام تر شد، از بعضی مردم می شنیدم: بریم پمپ بنزین بعدی. بریم آبادان، عاقلانه نیست اینجا معطل بشویم.

چندتا زن را هم دیدم که گریه می کردند و نمی خواستند بروند. در بین آن شلوغی جر و

۱- منطقه ایی روستا نشین در جنوب شرقی خرمشهر.

بحث زن و شوهری تو جهم را جلب کرد. آن‌ها با دختر سه، چهار ساله‌شان که دستش را گرفته بودند، کنار جاده ایستاده بودند تا ماشین‌های عبوری سوارشان کنند. توی یک دست مرد که صورت آفتاب سوخته و موهای فر و سیلی کلفت داشت، ساکی بود و با دست دیگرش دست دختر بچه‌اش را گرفته بود. زن هم که برخلاف مرد قدی کوتاه و هیكلی نسبتاً چاق داشت، چادر رنگی سر کرده بود و بچه‌ای در دست گرفته بود. هر دو حدود سی سال سن داشتند. گاه مرد جلوتر از زن قدم برمی‌داشت و دست دختر بچه را می‌کشید. زن هم دنبالش می‌رفت و می‌گفت: کجا می‌ری؟ خونه زندگی مون اینجاست برای چی بذاریم بریم؟ تو رو خدا بیا برگردیم.

مرد هم با لهجه جنوبی‌اش می‌گفت: زن بمونیم اینجا که چی بشه؟ بمونیم چه کنیم؟ کشته بشیم؟!

زن به گریه افتاد. دست دختر بچه را گرفت و به طرف خودش کشید. مرد گفت: بین زن، بین همه دارن می‌رن.

زن با گریه گفت: مگه همه مردم خرمنشهر همین‌ها هستند؟

مرد با صدای بلند جواب داد: آگه بمونیم، کشته می‌شیم.

زن گفت: ما هم مثل همه. ما بمونیم، هر چی بخواد می‌شه. مردیم مثل همه، مونیم مثل همه.

دختر بچه که بین پدر و مادرش مانده بود و هر بار یکی از آن‌ها او را به طرف خودش می‌کشید، وقتی دید مادرش با صدای بلند گریه کرد، صدایش درآمد و او هم به گریه افتاد. دلم برای زن سوخت. حق داشت آن‌طور بی‌تابی کند. شوهرش دیگر حرفش را گوش نمی‌کرد. راه می‌رفت و زن هم که حریف او نمی‌شد، با گریه حرف می‌زد و دنبالش می‌رفت. راننده نیشان بنزین که زد، مأمور جایگاه پولی از او نگرفت و سریع راه افتادیم. بعد از آن همه معطلی راننده پایش را روی گاز گذاشته بود و با اینکه ماشین سنگین بود و غیر از شهدا پنج، شش نفر هم سوار بودیم، با سرعت پیش می‌رفت. توی مسیرمان همچنان خمسه خمسه‌هایی که به طرف مان نثار می‌شد را می‌دیدیم. خمپاره‌ها گاه توی دل بیابان و گاه وسط جاده به زمین می‌نشست و ترکش‌هایش به هر طرف پخش می‌شد. راننده بی‌توجه به این وضعیت بدون هیچ توقف و تأملی رانندگی می‌کرد. از جلوی بیمارستان طالقانی که رد شدیم، ازدحام جلوی بیمارستان نشان می‌داد، داخل آنجا چه خبر است. نزدیکی‌های آبادان - ایستگاه دوازده - شلوغی جمعیت خیلی زیاد بود. خیلی از مردم به سیدعباس پناه آورده

بودند. سیدعباس، سیدجلیل‌القدری است که کرامات زیادی دارد. مردم خوزستان ارادت و اعتقاد عجیبی به این سید دارند و حالا هم خیلی‌ها تا اینجا پیاده آمده بودند.

وقتی راننده ماشین را به طرف پلی که روی بهمن شیر بود، هدایت کرد. جمعیت زیادی را کنار پل ایستاده و عده‌ایی را هم در حال حرکت دیدم. هر ماشینی که رد می‌شد مردم به طرفش هجوم می‌بردند تا سوار شوند. مخصوصاً وقتی از فاصله‌ایی می‌دیدند ما سه، چهار نفر بیشتر پشت وانت نیستیم به خیال اینکه نیشان خالی است به طرف ماشین ما هجوم می‌آوردند. می‌گفتم: نیاید. جا نیست. می‌گفتند: چرا بخیلی می‌کنید. حسین می‌گفت: بیاید ببینید. اگر جا بود، سوار شوید. نزدیک‌تر که می‌آمدند و شهدا را می‌دیدند، شرمنده می‌شدند. بعضی‌هایشان صلوات می‌فرستادند و فاتحه می‌خواندند.

پل را که رد کردیم و در جاده آبادان - ماهشهر افتادیم، باز هم جمعیت بود که پیاده از توی جاده و خیابان به طرف ماهشهر می‌رفتند. تراکم آدم‌ها خیلی زیاد و بالطبع سرعت ماشین کم شده بود. راننده مرتب بوق می‌زد تا جمعیت را بشکافد و راه باز کند. دلم خیلی برای این مردم آواره و جنگزده می‌سوخت. همه‌شان خسته و رنگ‌پریده بودند. خیلی‌هایشان دیگر کفشی به پا نداشتند و به زحمت گونی و بچه‌های در دستشان را دنبال خود می‌کشیدند. بعضی‌ها هم از شدت خستگی روی شیب کنار جاده ولو شده بودند. باز هم با التماس‌هایشان برای سوار شدن روبه‌رو می‌شدیم. حسین و عبدالله از بس با مردم گل‌گل می‌کردند، کلافه و عصبانی می‌شدند. طوری که عبدالله به لکنت می‌افتاد. می‌گفت: می‌گم جا نیس. خب بیا بشین روی سر من یا می‌گفت: می‌خواید من پیاده بشم شما بیاید جای من! دردناک‌تر از همه این بود که بعضی‌ها با یک امیدی دست به وانت می‌گرفتند و وقتی شهدا را می‌دیدند که روی هم گذاشته شده‌اند، وا می‌رفتند. با نازاحتی ماشین را رها می‌کردند و نا امید برمی‌گشتند.

در این وضعیت آشفته دوباره سر و کله هواپیماها پیدا شد. چون ارتفاعشان کم و سرعتشان زیاد بود، صدای غرش‌شان زهره‌آدم را می‌ترکاند. مردم مستأصل و خسته به محض شنیدن این صدا از روی جاده پراکنده شدند و به دل بیابان دویدند. هواپیماها آن‌قدر پایین پرواز می‌کردند که سایه‌شان را بر روی وانت می‌دیدیم. بعضی‌ها فریاد کشیدند: بزیدشون شما که اسلحه دارید. بزید بزید. حسین هم اسلحه‌اش را رو به هواپیماها گرفت و شلیک کرد. دوباره صدای یک عده درآمد. زن زن. الان اینجا رو بمبارون می‌کنه، همه قتل عام می‌شیم.

از آن طرف راننده از این فرصت استفاده کرد و توانست در جاده خلوت سرعت بگیرد. هرچه به ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم، آفتاب داغ‌تر می‌شد و مستقیم می‌تابید. دیگر میله‌های وانت که به آن‌ها تکیه داده بودم هم داغ شده بود، کمرم را می‌سوزاند. خیس عرق شده بودم. هر قدر با پرچادرم خودم را باد می‌زدم فایده‌ای نداشت. خیلی کلافه بودم. گرما بدجوری اذیت می‌کرد. لب‌هایم خشک شده بود و گلویم می‌سوخت. دلم یک لیوان آب خنک می‌خواست. از همان جلوی پمپ‌بنزین که داد و فریاد کرده بودم، تشنه شده بودم و تا این موقع دیگر طاقم طاق شده بود. وضعیت جنازه‌ها هم هر لحظه بیشتر از قبل نگرانم می‌کرد. آب و خون، کف و وانت راه افتاده، کف کفشم خونی شده بود.

ذهنم دیگر از شلوغی و هیاهو رها شده بود و به شهدا فکر می‌کردم. خصوصاً به اسماعیل سعبری که توی خانه عیدی صدایش می‌کردند. مادرش عیدی را عاشقانه دوست داشت. پدر خانواده سعبری چند وقت مریض احوال بود و در بستر افتاده بود. من که در کودکی با خواهران اسماعیل خصوصاً رقیه دوست و همبازی بودم، از طریق آن‌ها در جریان وضعیت‌شان قرار می‌گرفتم. اسماعیل و ابراهیم برای گذران زندگی کار می‌کردند و کمک خرج مادرشان بودند. مادرشان هم خیلی تقلاً می‌کرد، بچه‌هایش در سختی نباشند. وقتی پدر اسماعیل به رحمت خدا رفت، بار تمام زندگی بر دوش این‌ها افتاد. عاقبت، اسماعیل بعد از آن دوران سخت این‌طوری قربانی شد. بین شهدا یک کشته عراقی هم بود که روز قبل بچه‌های سپاه او را آورده بودند. طبق گفته آن‌ها به غسال‌ها، این نیروی عراقی در حال تسلیم شدن به نیروهای ما بود که از پشت او را می‌زنند. غیر این کشته، چند جنازه عراقی هم روزهای قبل، مردها دفن کرده بودند و من فقط توی دفتر می‌نوشتم؛ قبر شماره فلان عراقی است.

چهره این کشته عراقی را خوب دیده بودم. تیر از پشت به سرش خورده بود و از جلو بیرون آمده بود. به خاطر همین، صورتش به هم ریخته بود. بیست و هفت، هشت سالی سن داشت. پوستش خیلی تیره و جثه‌اش هیکلی بود. روی کفش هم نوشته بودند: سرباز عراقی. از خودم می‌پرسیدم: الان به خانواده این جوان عراقی چه می‌خواهند بگویند؟ حتماً با اینکه خودشان او را زده‌اند با کمال وقاحت می‌گویند: پسر شما اسیر شده یا شاید هم بگویند مفقود شده. حالا جسد او را با خودمان به ماهشهر می‌بردیم در حالی که زن و بچه‌اش، مادر و خواهرش چشم به راه او هستند و فکر می‌کنند دارد می‌جنگد و روزی بر می‌گردد. بعید هم نیست سراغ خانواده‌اش بروند و بگویند: پسر شما خائن بود. بعد آن

بیچاره‌ها را مورد اذیت و آزار قرار بدهند.

مسیر را با فکر کردن به این مسائل پشت سر گذاشتیم درحالی‌که بین راه باز هم مردم را می‌دیدیم که پای پیاده به سمت ماهشهر در حرکت بودند.

من بار اول بود که به ماهشهر می‌آمدم. نمی‌دانستم آنجا چه طور شهری است. در ذهنم تصور می‌کردم شبیه آبادان است. چون ماهشهر هم مثل آبادان پتروشیمی داشت و بالطبع نیروهای خارجی در آنجا بوده‌اند. ولی وقتی وارد محدوده ماهشهر شدیم بیشترین چیزی که به چشم می‌خورد، زمین برهوت و تشنه بود. انگار اینجا آفتاب سوزان‌تر می‌تابید. هر جا نگاه می‌کردم شوره‌زار بود. شهر هم بافت قدیمی و بومی داشت و آب و هوای خشک آنجا روی همه چیز تأثیر گذاشته بود. از همان بدو ورودمان به شهر مردم را می‌دیدم که از هر طرف در راهند. از توی کوچه پس‌کوچه‌ها و بعد در خیابان اصلی شهر همه در حرکت بودند.

وقتی ماشین از جاده اصلی خارج شد و توی جاده فرعی رفت، گرد و خاک زیادی توی هوا پیچید. با چادرم روی صورتم را پوشاندم. مردم را می‌دیدم که هرچه جلوتر می‌رویم، فشرده‌تر می‌شوند و به دنبال ماشین می‌دوند. شهدا را که می‌دیدند صلوات می‌فرستادند و شعار می‌دادند. خیلی تعجب کردم. تا آن موقع فکر می‌کردم ما توی ماهشهر باید شهدا را به چه کسی تحویل بدهیم، سراغ چه ارگانی برویم؛ سپاه، شهرداری یا فرمانداری؟ ولی حالا خیل جمعیت به استقبال از شهدا آمده بودند و این مسأله خیلی خوشحالم کرد. از فکر اینکه مردم با قدرشناسی‌شان می‌خواهند در خاکسپاری شهیدی که خونش را در راه مملکت و دینش از دست داده، شرکت کنند، به احساس آرامش درونی رسیده بودم. به خودم گفتم: این حتماً تدبیر برادر جهان‌آرا است. از قبل به مسئولین شهر اطلاع داده ما شهدا را می‌آوریم. چون بین صحبت‌هایشان چند بار گفت: من هماهنگی می‌کنم.

به حسین و عبدالله گفتم: ببینید اینجا چه خبره! چقدر آدم! تا به حال این همه آدم رویه جا دیده بودید؟

آن‌ها هم تعجب کرده بودند. حسین گفت: دیگه توی این چند روز یادمون رفته بود، یه زمانی خرمشهر هم اینجوری جمعیت داشت و شلوغ بود.

ماشین توی قبرستان ایستاد. پاسداری که جلو نشسته بود آمد و گفت: صبر می‌کنیم تا مردم برسند. هنوز خیلی‌ها توی راهند.

به مردم نگاه کردم. مرد و زن، کوچک و بزرگ توی قبرستان بودند. توی دست یک عده

مضیقه‌اند. امنیت ندارند. حتی جرأت نمی‌کنن بروند لب شط آب بردارن. توی این شرایط که مردم با چنگ و دندون از آب و خاک شون دفاع می‌کنن، نیروهای ما اسلحه ندارند درحالی‌که من از سربازها و ارتشی‌ها خودم شنیدم ما از نظر اسلحه و تجهیزات در مملکتان کمبودی نداریم. ما به زمانی ژاندارم منطقه بودیم. ولی خائن‌ها نمی‌گذارن نیرو و اسلحه وارد خرمشهر بشه. شماها مظلومیت خرمشهری‌ها را به گوش مسئولین برسونید. هر کس هر طور می‌تونه کمک کنه. برادرهای سپاه، ارتشی‌ها اگه اسلحه دارید، بفرستید خرمشهر. فرمانداری، شهرداری از هیچ کمکی دریغ نکنید. مردم توی مضیقه‌اند و....

در بین حرف‌زدن‌های من، حسین و عبدالله کمکم می‌کردند و می‌گفتند: بگو کفن نداریم. آب نداریم. جالب‌تر اینکه اگر احیاناً کسی در بین جمعیت حرف می‌زد، عبدالله داد می‌زد: برادر گوش کن این حرف‌ها رو داره برای شما می‌گه.

آخرش گفتم: هر کس در قبال کاری که می‌کنه مسئوله. من اینجا احساس مسئولیت کردم که این حرف‌ها رو برای شما بگم. حالا شما خودتون می‌دونید و خدای خودتون. خرمشهر مال من یا مال این شهید نیست. خرمشهر مال همه ایرانه. صدام اومده همه ایران رو بگیره. اگه جلوش نایستیم، امروز خرمشهر رو می‌گیره. فردا می‌یاد اینجا رو تصرف می‌کنه. پس باید با چنگ و دندون از مملکت‌مون دفاع کنیم. ما که گفتیم؛ سرباز امام هستیم، حالا باید نشون بدیم که سرباز واقعی‌اش هستیم و گوش به فرمانش داریم. جمعیت تکبیر گفت و به دنبالش شعار مرگ بر صدام، مرگ بر آمریکا و مرگ بر خائن سر دادند.

از وانت که پایین آمدم، زن‌ها دور و برم را گرفتند. یک عده سر و رویم را می‌بوسیدند و دلداری و امیدواری بهم می‌دادند. می‌گفتند: کاش ما هم آنجا بودیم می‌توانستیم کار بکنیم. خوش به حال تو.

یک عده هم درباره وضعیت خرمشهر می‌پرسیدند. بعضی‌ها هم دعا می‌کردند. خدا یارتون باشه، خدا حفظتون کنه. ماشاءالله این دختر مثل شیر می‌مونه....

از این حرف‌ها خجالت می‌کشیدم. دوست نداشتم این‌طور درباره‌ام بگویند. مشغول حرف زدن با مردم بودم که پاسداری جلو آمد و گفت: خواهر تشریف بیارید، امام جمعه می‌خوان با شما صحبت کنند.

تعجب کردم. کمی هم هول شدم، امام جمعه چه می‌خواهد بگوید. چه چیزی می‌خواهد بپرسد. من چه باید بگویم؟ توی دلم گفتم: خدایا خودت کمک کن. راه افتادم و به طرف امام

بیل و کلنگ بود. بعضی از بیل و کلنگ‌ها از برقی که می‌زدند، معلوم بود نو هستند. دسته‌های چوبی‌شان هم تمیز بود. کم‌کم جمعیت دور وانت جمع شدند و سرک کشیدند. با دیدن شهدای به خون خفته توی سر و صورت خود می‌زدند و واویلا می‌گفتند. زن‌ها گریه می‌کردند، پسر بچه‌های ده، دوازده ساله با تعجب نگاه می‌کردند. این روحیه مردم ترغیب کرد درباره مظلومیت شهدا چیزی بگویم. چون گریه و تأسف دزدی را دوانمی‌کرد. این‌ها که رفته بودند و باید فکری به حال زنده‌ها می‌شد. الان فرصت خوبی برای گفتن این حرف بود. روز قبل سرگردی را جلوی مسجد جامع دیده بودم که روی وانت رفته بود و با صلابت درباره وضعیت خطوط حرف می‌زد و سربازها و نیروها را برای رفتن و جنگیدن تهییج می‌کرد. اسمش را همانجا پرسیدم. گفتند: سرگرد ارتشه. اسمش سرگرد شریف نسیه.

وقتی دیدم تمام مسئولین ماهشهر هم آمده‌اند و به ردیف ایستاده‌اند در تصمیم مردد شدم. تا چند دقیقه با خودم کشمکش داشتم، چیزی بگویم یا نگویم. فکر می‌کردم اگر حرف نزنم در حق مردمی که در خرمشهر هستند، ظلم کرده‌ام. حرف بابا یادم افتاد که گفته بود هنوز خبر این بدبختی‌ها به گوش مردم شهرهای دیگر نرسیده. اگر امام بدانند توی خرمشهر این اتفاق‌ها می‌افتد آرام نمی‌نشینند.

من آن موقع ازش پرسیدم: کی نمی‌ذاره؟ کی مانع می‌شه خبرها درست منتقل بشه؟ بابا گفت: این بنی صدر خائن.

به خاطر همین، به خودم گفتم: حالا که می‌توانم چیزی از جریانات خرمشهر بگویم اگر ساکت بمانم و حرف نزنم من هم خیانت کرده‌ام. ولی اگر حرف‌هایم فایده‌ای نداشته باشد چی؟

یک دفعه دل به دریا زدم و گفتم: هر چه بادا باد. نهایتاً می‌گویند. دختره دیوانه شده، خب بگویند.

چادرم را مرتب کردم. یک دفعه بلند شدم و لبه وانت ایستادم. شروع کردم به صحبت و گفتم: مردم! اینا جوان‌های مظلوم خرمشهر هستند که به این روز افتادند. اینا به خاطر دفاع از ناموس و شرف‌شان، به خاطر دین و مملکتشان کشته شدند. سه روزه که به خاطر نبود آب و کفن، به خاطر بمباران هواپیماها تنوستیم اینا رو به خاک بسپاریم. سه روزه که بدن اینا مثل شهدای کربلا روی زمین زیر آفتاب مونده.

همین‌طور که حرف می‌زدم اشک‌هایم می‌ریخت. چند بار بغض گلویم را فشرده و حلقم سوخت. ساکت شدم و دوباره ادامه دادم: توی خرمشهر مردم آب و برق ندارند. تو

جمعه رفتیم. بغل دست او فرمانده سپاه ماهشهر، فرماندار، رئیس ژاندارمری و شهردار بیخ تا بیخ کنار غسلخانه قبرستان ایستاده بودند. به محض دیدن من جلو آمدند. سلام کردند و ضمن معرفی خودشان هر کدام چیزی گفتند و تشکر کردند. امام جمعه گفت: ما افتخار می‌کنیم به شیر زن‌هایی مثل شما. شما رسالت زینبی انجام می‌دهید. بعد پرسید: چه کاری از ما برمی‌آید؟ شما چی لازم دارید؟ ما در خدمت هستیم.

گفتم: الان هیچی. فقط تنها خواهش اینه که به جسد سرباز عراقی که بین شهدای ماست بی حرمتی نشه. چون این بنده خدا در حال تسلیم شدن به نیروهای ما بوده که توسط نیروهای عراقی کشته می‌شه.

گفت: نگران نباشید. او هم مسلمانه و ما طبق آداب اسلامی دفنش می‌کنیم. راننده و پاسدارهای خرمشهر هم با مسئولین ماهشهر صحبت کردند. توی دلم باز به درایت برادر جهان‌آرا آفرین گفتم و خدا را شکر کردم.

بعد همه به امامت امام جمعه ماهشهر به شهدا نماز خواندیم. توی برداشتن و گذاشتن شهدا اجازه ندادند ما دست بزیم و گفتند: همه کارها به عهده ما. هر چه گفتیم؛ ما هم برای دفن کمک کنیم، گفتند: نه ما هستیم.

بعد یک سطل شربت آبلیمو آوردند و به ما شربت تعارف کردند. با اینکه روی شربت کلی گرد و خاک نشسته بود، ولی شربت خنکی بود و در آن گرما خیلی چسبید. وقتی لیوان شربت را سر می‌کشیدم به خاطر داد و بیدادهای توی پمپ بنزین و بعد حرف زدن و گاهی داد زدن موقع صحبت بالای وانت، گلویم درد گرفته بود و می‌سوخت. از آن طرف دلم می‌خواست بچه‌های جنت‌آباد هم از این شربت می‌خورند.

بعد ما را به سپاه ماهشهر بردند. سفره صبحانه مفصلی پهن بود. نان، پنیر، کره، مربا و... را که دیدیم، خنده‌مان گرفت که اینجا اصلاً قابل مقایسه با خرمشهر نیست. چون برای برگشت عجله داشتیم، خورده نخورده از سر سفره بلند شدیم. موقع بیرون آمدن، فرمانده سپاه که از قبرستان برمی‌گشت ما را دید. تعارف کرد بمانیم و استراحت کنیم. ما هم تشکر کردیم و گفتیم: زودتر باید برگردیم. آمدیم سوار ماشین بشویم که دیدیم وانت را شسته‌اند و باک آن را هم پر از بنزین کرده‌اند.

از همان موقع که سوار ماشین شدم، دلشوره عجیبی توی وجودم افتاد. هم دوست داشتم زودتر برسیم، هم دلم نمی‌خواست ماشین راه بیفتد. فکر کردم شاید این بی‌قراری مال این باشد که قرار است توی راه اتفاقی بیفتد. هدف راکت هواپیما قرار بگیریم، تصادف

کنیم یا توی جاده آبادان - خرمشهر توپ و خمپاره عراقی‌ها به ما اصابت کند. فکر این‌ها را که می‌کردم، می‌دیدم از این چیزها نمی‌ترسم. ولی چه چیزی این‌طور آزارم می‌داد هم برایم گنگ و مبهم بود. ساکت و دل‌نگران کف وانت نشسته بودم. حوصله نداشتم به حرف‌های حسین و عبدالله که یک ریز فک می‌جنباندند، جواب بدهم.

عبدالله می‌گفت: آبجی اگه این جوری آدم تو خرمشهر بریزه. اسلحه هم داشته باشند دیگه عراقی‌ها به متر هم نمی‌تونن پیشروی کنن. حسین می‌گفت: ها. همین‌طوره.

بی‌توجه به آن‌ها یک‌دفعه به ذهنم آمد نکند برای لیلا اتفاقی افتاده باشد. ماشین‌شان چپ شده باشد یا هواپیماهای عراقی مورد هدف قرارشان داده باشند. یا برای دا و بچه‌ها که به گفته لیلا در مسجد شیخ سلمان پناه گرفته بودند مساله‌ای پیش آمده باشد. از ماهشهر دور می‌شدیم و دل من هزار راه می‌رفت. شروع کردم به ذکر گفتن، بلکه آرام بگیرم. به خرمشهر که نزدیک شدیم تصمیم گرفتم اول سری به مسجد جامع بزنم و بعد بروم جنت‌آباد.

فصل نهم

ساعت سه، چهار بعد از ظهر بود که به خرمشهر رسیدیم. من توی چهل متری سر خیابان انقلاب پیاده شدم و مستقیم رفتم مسجد جامع.

مسجد خلوت تر از روزهای دیگر بود. هیچ مجروحی روی تخت درمانگاه نبود. دخترها برخلاف تصوّر هر کدام گوشه‌ایی به کاری مشغول بودند. سلام و علیک کردم. خیلی گرم جوابم را دادند. به نظرم آمد برخوردشان با دیروز خیلی فرق کرده. کسی سر به سرم نگذاشت. نگفتند: غُرغُرُو آمد. یا مثل جنازه‌ها شدی. برعکس همه با مهربانی و صمیمیت تحویل گرفتند و با ملاطفت خاصی حرف زدند. از رفتارشان تعجب کردم. با خودم گفتم: حتماً کاسه‌ایی زیر نیمه کاسه است. چون غیر از نحوه برخوردشان چند بار حس کردم نگاهشان به من است ولی وقتی برمی‌گشتم، نگاهشان را از من می‌زدند و با هم پچ‌پچ می‌کنند. حتی حس کردم کار کردن‌هایشان هم خیلی جدی نیست، فقط به نوعی خودشان را مشغول نشان می‌دهند. زهره فرهادی با ژسه‌ایی که دستش بود ور می‌رفت. صباح پنبه الکل درست می‌کرد. آن یکی روی میز را دستمال می‌کشید. با خنده گفتم: ها چی شده؟ مشغولید. حالا که خبری نیست. مجروح ندارید که.

گفتند: داریم جمع و جور می‌کنیم اگر مجروح آوردند آماده باشیم.

باز توی صدایشان مهربانی خاصی حس کردم. پرسیدم: می‌شه بگید چه خبره؟ این قدر مهربون شدید؟

زهره گفت: هیچی از صبح تا حالا ندیدیمت دلمون برات تنگ شده.

گفتم: آره، شما گفتید و من هم باور کردم.

یک دفعه شنیدم اسمم را دارند از بلندگوی مسجد صدا می‌کنند. رفتم توی حیاط. آقای

ابراهیمی جلوی در، پشت میز نشسته و میکروفن دستش بود. سلام کردم و پرسیدم؛ با من کاری دارید؟

از پشت میز بلند شد. خیلی ملایم و با احترام گفت: به آقایی اومده بود اینجا. با شما کار داشت. نبودید رفت.

پرسیدم: کی بود؟

جواب داد: اسمش را نگفت.

پرسیدم: نگفت؛ چه کار داشت؟

گفت: درست نمی‌دونم. می‌گفت یکی از اقوام شما مجروح شده!

تعجب کردم. به نظرم آمد راست نمی‌گوید. چون کسی می‌توانست با من کار داشته باشد که آشنا باشد. اینکه یک ناشناس سراغم را بگیرد تعجب‌آور بود. انتظار داشتم بگویند توپ به مسجد سلمان خورده‌ها و بچه‌ها مجروح شده باشند یا حتی بابا مجروح شده باشد، ولی اینکه یکی از اقوام ما مجروح شده باشد و یک آدم ناشناس دنبالم بیاید، برایم باور کردنی نبود. از ابراهیمی پرسیدم: کدام اقوام ما؟ فامیل‌های ما که همه‌شون از شهر رفتن. کسی نمونه. این آقا نگفت کی مجروح شده؟

گفت: نه. چیزی نگفت.

حس کردم ابراهیمی سعی دارد جواب‌های کوتاه بدهد تا بتواند خودش را کنترل کند. به نظرم چیزی در ذهنش داشت او را آزار می‌داد. در این فاصله چندین بار روی صندلی نشست و بلند شد. کاملاً معلوم بود که آرام و قرار ندارد. از اینکه درست حرف نمی‌زد و از گفتن چیزی که می‌دانست طفره می‌رفت، حرصم گرفته بود. داشتم طاقتم را از دست می‌دادم. ولی باز سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. پرسیدم: این آقا نگفت کسی که مجروح شده چه شکلی به؟

گفت: چرا. مثل اینکه به کمی چاق و سرش خلوت بوده.

با عصبانیت گفتم: تا اون جایی که من می‌دونم همچین کسی تو فامیل ما نیست. راستش رو به من بگید. چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

با مظلومیت گفت: چیزی نشده. باور کنید.

لرزشی که توی صدایش بود، بدجوری ترساندم. گفتم: شما را به خدا بگید چه اتفاقی افتاده. من آمادگی شنیدن هر خبری رو دارم. این روزها خیلی چیزها دیدم. خیلی کارها کردم که تا به حال فکرش رو هم نمی‌کردم.

من که حرف می‌زدم، ابراهیمی لب از لب باز نمی‌کرد. سرش را پایین انداخته بود و مرتب توی موهایش دست می‌کشید. سکوتش دلشوره‌ام را بیشتر کرد. وقتی دیدم اصرار فایده‌ایی ندارد و ابراهیمی طفره می‌رود، به خودم گفتم: حتماً برایش سخت است حرف بزند. بهتر است بروم از لایلا پرسم. اگر کسی سراغ من آمده باشد، حتماً سراغ او هم رفته است. به ابراهیمی گفتم: الان می‌رم جنت‌آباد ببینم چه خبر شده.

راه که افتادم، ابراهیمی از روی صندلی بلند شد و گفت: نه صبر کن. نرو. اعتنا نکردم. راه افتادم طرف جنت‌آباد.

توی این چند دقیقه هم به حد کافی وقت تلف کرده بودم. توی راه حس عجیبی داشتم. فکر و خیال رهايم نمی‌کرد. ناخودآگاه یاد خوابی افتادم که یکی، دو ماه قبل دیده بودم. خوابی که همان موقع هم نگرانم کرده بود.

توی خواب دیدم. درخت انار باغچه‌مان سبز شده. برگ‌هایی تازه داده و لابه‌لای شاخه‌ها انارهای زیادی به بار نشسته است. طوری که انارها بین شاخ و برگ‌های درخت می‌درخشیدند. در بین آن همه انار دو تایی‌شان از همه نورانی‌تر بودند و مثل چراغ تلالو داشتند. از نور انارهای درخت، حیاط هم روشن شده بود و فضای زیبا و عجیبی به وجود آورده بود. من همین‌طور که غرق زیبایی درخت بودم، زن همسایه‌مان را توی حیاط دیدم. می‌دانستم شوهر پیرش مریض و از کار افتاده است. زن همسایه از من خواست آن دو انار نورانی را که از همه درخشان‌تر بودند به او بدهم. می‌گفت؛ شوهرش با خوردن این انارها خوب می‌شود و شفا می‌گیرد. من با اعتقاد به بخشندگی پدرم و اینکه این کار باعث شفای مرد همسایه می‌شود، انارها را کندم و به زن دادم.

نمی‌دانم چرا بی‌مقدمه این خواب به یادم آمد. دلم گواهی خبر بدی را می‌داد. مطمئن بودم کسی از ما به شهادت رسیده و من الان با صحنه دلخراشی روبه‌رو خواهم شد. صحنه قتلگاه و جریانات عاشورا در ذهنم زنده شد. حس کردم من هم با چنین صحنه‌ایی مواجه می‌شوم. با شتاب بیشتری قدم برداشتم. هر چه به جنت‌آباد نزدیک‌تر می‌شدم، غوغای درونم بیشتر می‌شد. به اهل خانه‌مان فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم: نکنند دا و بچه‌ها طوری شده باشند. کاش قبل از رفتن به جنت‌آباد به مسجد شیخ سلمان سر می‌زدم. از دیروز تا به حال آن‌ها را ندیده بودم. زودتر از همه چهره‌ زینب با آن ابروهای پیوندی و چشم‌های کشیده بادامی‌اش جلوی نظرم آمد. ته تغاری بابا اصلاً بهش نمی‌آمد پنج‌ساله باشد. با شیرین‌زبانی‌هایش بدجوری تو دل همه‌جا باز کرده بود. این قدر عزیز کرده‌ بابا بود

اما نگاه‌های آدم‌ها یک‌دفعه به طرفم برگشت. دلم هری پایین ریخت. دا هم متوجه من شد. صدای ناله‌اش بالاتر رفت. بلند شد و افتان و خیزان به طرفم آمد. آن‌قدر خاک بر سر و رویش ریخته بود که رنگ صورت و لباسش برگشته بود. انگار خمیده شده بود. یکی، دو بار عبا از سرش افتاد. عبا را جمع کرد و دوباره به صورتش چنگ انداخت و به سینه‌اش مشت کوبید.

انگار کسی هولم داده باشد به طرف دا قدم برداشتم. به هم نرسیده، دا با سوز جگر خراشی گفت: دیدی بابات شهید شد، دیدی؟!

دا چه می‌گفت. باورم نمی‌شد. بغض سنگینی راه گلویم را بست. بدنم می‌لرزید. دا را بغل کردم. خیلی دلم می‌خواست کسی آنجا نبود. آن وقت راحت با دا عقده‌گشایی می‌کردم. راحت و باصدا، با تمام وجود اشک می‌ریختم و بغضی را که داشت راه گلویم را می‌فشرد و خفهام می‌کرد، آزاد می‌کردم. ولی نمی‌شد. نگاه سربازها و یکی، دو تا پاسدار و بقیه آدم‌هایی که آنجا بودند، به من بود. باید دا را آرام می‌کردم. نمی‌خواستم رفتار ما باعث تزلزل روحیه آن‌ها شود. همان‌طور که دا را بغل کرده بودم، بوسیدمش و به سرش دستی کشیدم و گفتم: دا، صبر داشته باش. بابا خودش این راه رو انتخاب کرد. چرا ناراحتی می‌کنی؟ مگه بابا خودش نخواسته بود؟

مگه خودش نگفت این راه شهادت داره، اسارت داره، مجروحیت داره؟ حتی ممکنه دست و پام قطع بشه. این را که گفتم، شروع کرد به چنگ انداختن به صورتش و پاره کردن یقه لباسش. می‌خواست سینه‌اش را بشکافد. دست‌هایش را گرفتم و گفتم: خدا قهرش می‌یاد. روح بابا هم آزار می‌بینه. این کارها رو نکن.

دا انگار حرف‌هایم را نمی‌شنید. طاقت شنیدن نداشت. فقط جیغ می‌کشید و خودش را می‌زد. حق داشت. بعد آن همه بدبختی و رنج‌هایی که توی این سال‌ها در زندگی کشیده بود، تازه داشت طعم راحتی و خوشی را حس می‌کرد که همه چیز به هم خورد. انگار قرار نبود از گلوی این زن آب خوش پایین برود. توی گریه‌هایش همه‌اش می‌گفت: تو چه می‌فهمی من دارم چی می‌کشم؟! اون از عراق، این هم از ایران.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم باید الان فقط فکر دا باشم و خودم را فراموش کنم. گفتم: می‌فهمم ولی صبر داشته باش یا بریم پیش بچه‌ها.

دستم را دور کمرش گرفتم و با هم راه افتادیم. توان راه آمدن نداشت. گریه‌امانش نمی‌داد. می‌دانستم جلوی جمع حجب و حیا به خرج می‌دهد و گرنه با داغی که به دل‌مان

که نمی‌توانستیم به زینب بگوییم بالای چشم‌ت ابروست. بعد یاد خدا حافظی بابا افتادم. لایلا که به زینب خانم سپرده بودمش. بعد گفتم: شاید هم علی برگشته باشد. حتماً خبر جنگ را شنیده و برگشته. خدایا کدامشان هستند. حتماً ابراهیمی اشتباه کرده است. اصلاً چرا باید به شهادت فکر کنم. ابراهیمی می‌گفت؛ آن مرد گفته کسی مجروح شده، پس به دلت بد نیاور. راه تمام نمی‌شد. هر چه می‌دویدم، نمی‌رسیدم.

یک‌دفعه متوجه شدم بلند بلند حرف می‌زنم و با خدا راز و نیاز می‌کنم. از خدا می‌خواستم اگر کسی از خانواده من شهید شده است این قدرت را به من بدهد، بتوانم تحمل کنم. تا به حال عزیزی را از دست نداده بودم. نمی‌دانستم چطور باید برخورد کنم. رفتار داغ‌دیده‌های توی جنت آباد در این چند روز از جلوی چشمانم می‌گذشت. دلم نمی‌خواست رفتارم باعث تضعیف روحیه دیگران شود. حرف علی در گوشم زنگ می‌خورد: مثل مادر عباس باشید. هر وقت روضه داشتیم، ما هم پای صحبت علویه که زن سیده‌ای بود، می‌نشستیم. از همان روزها شخصیت حضرت زینب برایم شخصیت بزرگ و بی‌ظنیری می‌آمد. وقتی علویه می‌گفت: حضرت زینب داغ عزیزانش را دید. مصائب دوران اسارت را به جان خرید و دست آخر در مقابل نماد ظلم ایستاد و گفت: جز زیبایی ندیدم، او را ستایش می‌کردم و همیشه از خودم می‌پرسیدم، چطور می‌شود معرفت یک انسان به این درجه برسد که این به ظاهر کشته شدن‌ها و مصیبت‌ها را زیبایی ببیند.

با این فکرها رسیدم جنت آباد. از جلوی در فضای آنجا را از نظرم گذراندم. آدم زیادی در قبرستان نبود. چند نفر جلوی غسل‌خانه ایستاده بودند. زنی آن طرف‌تر روی زمین نشسته بود. زار می‌زد و خاک‌های اطرافش را چنگ می‌زد و به سر و رویش می‌ریخت.

چند تا بچه هم دور و برش بودند. دلم لرزید. نزدیک‌تر شدم. زنی که بین بچه‌ها بود. شیون می‌کرد و صورت می‌خراشید، دا بود. هیچ وقت طاقت دیدن ناراحتی‌اش را نداشتم. حالا چه شده بود که او این‌طور می‌کرد؟ خدایا چه بر سر ما آمده؟ تا چند لحظه دیگر چه می‌شوم؟ چه می‌خواهم ببینم؟

احساس می‌کردم چنان فشاری بر من وارد می‌شود که دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. حس غریبی داشتم. با اینکه می‌خواستم جلو بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده است ولی یک نیروی درونی می‌گفت: برگرد. واقعاً هم می‌خواستم فرار کنم و از آن فضا دور شوم. بعد هم تصور کنم چیزهایی را که می‌بینم صحنه‌ایی از یک خواب است و من بیدار نیستم. درست مثل کابوس‌های این چند شب.

نشسته بود، خیلی بدتر از این‌ها می‌کرد.

به بچه‌ها نزدیک می‌شدیم، به صورت‌هایشان نگاه کردم. سعید با ترکه‌ایی که در دست داشت، روی خاک‌های دور و برش می‌کشید. حسن در حالی که دست زینب را گرفته بود، رنگ‌پریده و زرد به نظرم می‌آمد. منصور هم معلوم بود بغض دارد خفه‌اش می‌کند ولی غرورش نمی‌گذارد اشکش بریزد. محسن هم یک گوشه ایستاده بود و گریه می‌کرد. چشمانم دنبال لیلا گشت. لیلا توی بغل زینب خانم گریه می‌کرد. زینب خانم هم سرش را می‌بوسید و نوازشش می‌کرد. ماتم زدگی بچه‌ها را که دیدم به خودم گفتم: چقدر زودگرد یتیمی روی سر بچه‌ها نشست. جلوتر که آمدیم، زینب و سعید و حسن به طرفم دویدند. تا آن لحظه فکر می‌کردم این‌ها هنوز نمی‌فهمند، عمق این اتفاق چقدر است. چون فقط با بهت به من و دا نگاه می‌کردند اما وقتی دورم را گرفتند، زیرگریه زدند. آرام و مظلومانه اشک می‌ریختند. دا با این کار بچه‌ها صدایش به کردی بلند شد: ابوعلی این بچه‌ها رو به کی سپردی و رفتی؟ چرا ما رو تنها گذاشتی؟

حرف دا گریه بچه‌ها را بیشتر کرد. نشستیم. یکی یکی‌شان را توی بغل گرفتم. بوسیدم و دست به سرشان کشیدم. سعی کردم آن‌ها را آرام کنم. درحالی که در درونم غوغایی برپا بود. به بچه‌ها گفتم: گریه نکنید. بابا راه امام حسین رو رفته. به راه خدا رفته. بچه‌های امام حسین رو یادتون می‌یاد. دشمن باباشون رو شهید کرد. خیمه‌هاشون رو آتیش زد. نمی‌دانستم می‌فهمند چه می‌گویم یا نه. ولی چون تنها آرامش‌دهنده من این فکرها بود، برای آن‌ها هم همین‌ها را می‌گفتم.

بچه‌ها آرام گرفتند. رفتم سر وقت دا. او را به طرف مسجد بردم و روی لبه ایوان مسجد که سطحش بلندتر از زمین بود، نشاندم. بعد زینب خانم و غساله‌های دیگر آمدند. مرا بوسیدند و تسلیت گفتند. من هم از بغض نتوانستم جوابی بدهم. کنار دا نشستیم. چند تا سرباز که آنجا بودند، جلو آمدند و به ما تسلیت گفتند. بعضی از آن‌ها گریه می‌کردند. بعضی هم سیگار می‌کشیدند و قدم می‌زدند. یکی از آن‌ها گفت: خدا صبرتون بده. خدا رحمتش کنه. خیلی آدم با خدایی بود. اصلاً ترس نداشت. همه‌اش به ما روحیه می‌داد. می‌گفت: از زیادی دشمن و تجهیزاتشون نترسید. ما خدا رو داریم.

چشم‌هایم پر از اشک شد ولی نمی‌گذاشتم بریزند. لحظات سختی بود. نمی‌دانستم به درد و رنج خودم فکر کنم به بچه‌ها یا به دا. علی هم نبود که پناهگاهمان باشد و حداقل دارا آرام کند. دا بدجوری بی‌تابی می‌کرد و خودش را می‌زد. مدام دست‌هایش را که می‌برد

یقه‌اش را بدرد، توی دست‌هایم می‌گرفتم و به او می‌گفتم: دا جلوی سربازها این‌طور نکن. اینا از خانواده‌هاشون دوراند. دل تنگ می‌شن. دیگه نمی‌تونن بروند جلوی دشمن بایستند. اما گوشش بدھکار نبود و ضجه می‌زد. آخر مجبور شدم به او نهیب بزنم. با تندی گفتم: دا اگه بخوای اینجوری کنی نمی‌ذارم موقع دفن بابا اینجا باشی‌ها.

دا با حرص جواب داد: گپش بری یه، سرت ذاخه یه زونی چه وه سرمو یه تی یه. گیس بریده، سرت داخه، نمی‌دونی چی به سرمون اومده.

گفتم: وز چه نه زونم، چه وه سرمو یه تی یه؟ چه بویه ای مه از امام حسین عزیزتره؟ یا ای مه از حضرت زینب بیه تیریم؟ برای چی ندونم به سرمون چی اومده؟ اما مگه بابا از امام حسین عزیزتره یا ما از حضرت زینب بهتریم؟

بعد بغلش کردم و در گوشش از مصیبت‌های حضرت زینب گفتم. گریه می‌کرد و می‌گفت: بمیرم برای دل زینب.

بعد زینب خانم جلو آمد. دا را بغل گرفت و سعی کرد آرامش کند. او را می‌بوسید و می‌گفت: به خاطر بچه‌ها آرام باش.

دا هم به عربی می‌گفت: راح الّولی. من وین آجیبه. سایه سرم رفته از کجا بیاورمش. توی این فاصله نگاهی به اطرافم انداختم. همکاران پدرم، سربازها، غسال‌ها و همه کسانی که آنجا ایستاده بودند با غمزدگی ما را نگاه می‌کردند. یکی از پیرمردهای غسال کنار دیوار نشسته بود و گریه می‌کرد. حسین عیدی هم توی خودش بود. یک گوشه کز کرده و نشسته بود. معلوم بود از شهادت بابا خیلی ناراحت است. دلم نمی‌خواست حسین به خاطر ما این‌طور غصه‌دار شود و زانوی غم بغل بگیرد. برای اینکه فضا را عوض کنم، رفتم جلو و به حسین گفتم:

چی، کشتی‌ها غرق شدن، رفتی تو خودت؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. توی نگاهش همدردی را می‌خواندم. به او خندیدم تا فکر نکند من نمی‌توانم غم شهادت بابایم را تحمل کنم. سربازی که آنجا ایستاده بود با دیدن خنده من سراغم آمد و با پرخاش گفت: دوست من شهید شده تو داری می‌خندی؟ مگه شهادت خنده‌داره؟

ماندم چه بگویم. انگار این سرباز تازه از راه رسیده بود و برخورد مرا با دا و بچه‌ها ندیده بود. با لحنی که هم می‌خواستم متقاعدش کنم و هم دلداریش بدهم، گفتم: نه شهادت خنده‌دار نیست. خیلی هم خوبه. منتهی من به شهادت دوست تو نخندیدم. برای چیز

دیگه ایی خندیدیم. حسین عیدی هم که تا آن موقع لب باز نکرده بود، جلو پرید و گفت: اُهی چه خبرته؟ این دوست تو که شهید شده پدر این خانومه.

سرباز بیچاره خشکش زد. سرش را پایین انداخت و با شرمندگی از من عذرخواهی کرد. گفتم: اشکال نداره. شما پدرم رو از کجا می شناسید؟ از کی با پدرم آشنا شدید؟
گفت: این چند روزه با تفنگ ۱۰۶ توی پلیس راه، جلو عراقی ها رو گرفته بودیم. بالاخره گزای ما رو گرفتند و ما رو بستند به آتیش. فرصت جابه جا شدن پیدا نکردیم. بعد گریه اش گرفت و با صدای لرزانی ادامه داد: گلوله اول خورد پشت سرمان. گلوله دوم درست جلوی قبضه منفجر شد و ترکشش خورد به آقا سید. این یعنی ها خیلی نامردند.

همین طور که گریه می کرد، با زحمت حرف می زد: با اینکه چند روز بیشتر با هم نبودیم، من شیفته آقا سید شده بودم. بچه ها می دونن آقا سید مراد من بود. اصلاً ناامیدی توی این مرد راه نداشت. عراقی ها که هجوم می آوردن طرفمون، می خواستیم فرار کنیم، آقا سید آرام مان می کرد. چنان به ما روحیه می داد که فکر می کردیم، رستم هستیم. خودش هم هیچ آرام و قرار نداشت. می گفت: لحظه ایی غفلت کنیم، دشمن جرأت می کنه جلو بیاد. زیر آتش توپ و تانک نمازش رو می خوند. من محو کارهای آقا سید بودم. خوش به سعادت شماها که کنار همچین مردی زندگی می کردین. بعد چیزی به طرفم گرفت. سجاده مخملی، جعبه نوارهای قرآن و ضبط بابا بود. در ضبط را که باز کردم، سرباز گفت: این چند روزه دائم نوار قرآنش روشن بود.

دیگر طاقت نداشتم بایستم. دا ضجه می زد. بین حرف هایش می شنیدم: هر کجا رفتی تو دل مردم پا گذاشتی. هر کی تو رو می دید مریدت می شد. کاش این قدر خوب نبودی. بعد به عربی تکرار می کرد: حَرَّكَتْ قَلْبِي أَبُو عَلِيٍّ. حَرَّكَتْ! قلبم را سوزاندی ابوعلی. سوزاندی. با حرف های دا و گریه هایش طاقتم طاق شده بود. می خواستم گریه کنم ولی نمی توانستم و همین فشار روحی ام را بیشتر می کرد. مجبور شدم برای اینکه آرامش کنم دوباره به او نهیب بزنم. با تندی من کمی آرام شد ولی لحظه ایی نمی گذشت، دوباره با همان سوز مویه می کرد و خودش را می زد. چند بار محسن جلو آمد و به دا گفت: گریه نکن. ما هم مثل همه مردم. الان همه تو این وضعیت همین طوری اند. دا خوب نیست. طاقت بیار.

زمان می گذشت و من برای دیدن بابا بی تاب تر می شدم. وقتی سرباز سجاده و ضبط بابا

را دستم داد و گفت: آقا سید این چند روز دائم نوار قرآنش روشن بود، دیگر توانستم طاقت بیاورم و بایستم. فقط به این فکر می کردم که بروم بابا را ببینم. به کسانی که آنجا ایستاده بودند، رو کردم و گفتم: پدرم کجاست؟
گفتند: غسل و کفنش کردیم تو مسجده.

من که می دانستم آب نیست و توی این روزها شهدا را غسل نداده اند و با تیمم دفن کرده ایم، با ناراحتی به همکاران بابا گفتم: پارتی بازی کردید؟ شهدای دیگه رو که شستشو نمی دهیم.

گفتند: درسته. خب آب کم بود اما آقا سید همکارمون بود، باید غسلش می دادیم.

گفتم: می خوام برم پیش بابام. خواهش می کنم هیچ کس نیاد تو مسجد.

کسی چیزی نگفت ولی وقتی راه افتادم دا هم بلند شد دنبالم بیاید. به طرفش برگشتم و با بغض گفتم: دا اجازه بده چند دقیقه من باهاش تنها باشم.

رفتم به طرف مسجد. جلوی در چوبی اش که رسیدم، ایستادم. جرأت نمی کردم در را باز کنم. حتی نمی توانستم از شیشه مشبک اش به داخل نگاه کنم. چند لحظه صبر کردم. بعد سرم را بالا آوردم و به فضای داخل مسجد نگاه کردم. پیکری کفن شده وسط مسجد رو به قبله روی زمین بود. با اینکه فضای مسجد مثل بیرون روشن نبود، به نظرم آمد جایی که پیکر بابا را گذاشته اند، هاله ایی از نور پوشانده و روشن تر کرده است. خیلی بی تاب شدم. در را باز کردم و رفتم تو. می لرزیدم. پاهایم سست شده بود و قدرت حرکت نداشتم. نتوانستم بایستم. دو زانو روی زمین افتادم و با کمک دست هایم که به شدت می لرزید، خودم را به زحمت جلو کشیدم. در همان حال چند بار صدایش کردم: بابا، بابا، آرزو داشتم یک بار دیگر مثل همیشه در جوابم بگوید: دالکم.

اشک تمام صورتم را پوشانده بود. هول عجیبی داشتم که بابا را چطور می بینم. در بین بابا گفتن هایم، اسم امام حسین را هم می آوردم. آخر تنها تکیه گاه و نقطه آرامشی که می شناختم، امام حسین بود.

با همه اشتیاقی که برای دیدن چهره مهربان بابا داشتم ولی وقتی به پیکرش رسیدم، لرزش دستانم بیشتر شد و نفسم به شماره افتاد. یک لحظه احساس کردم همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته که چشمانم نمی بیند. قلبم به شدت فشرده می شد. انگار توی یک گرداب در حال دست و پا زدن بودم. داشتم خفه می شدم. از ته دل نالیدم: یا حسین به فریادم برس. با دستانم که رمقی در آنها نبود سر بابا را بلند کردم و به سینه ام چسباندم. از روی کفن شروع

کردم به بوسیدن. صدایش زدم: بابا، بابا، بابای قشنگم با من حرف بزن. چرا بی جواب می‌گذاری. بلند شو ببین دا چه می‌کند. بلند شو بچه‌ها را ببین. این کارها بی‌تاب‌ترم کرد. آرام سرش را زمین گذاشتم و با دستان ناتوان و لرزانم بند کفن بالای سر را باز کردم. اشک امانم نمی‌داد، درست ببینم. با این حال سعی کردم خوب نگاهش کنم. چقدر نورانی شده بود. بابا مرد خوش چهره‌ایی بود. موهای خرمایی رنگ، ابروانی به هم پیوسته و چشمانی عسلی رنگ داشت. هیكلش هم ورزیده، لاغر اندام و قد بلند بود. حالا با این تالو صورتش قشنگ‌تر شده بود. سرم را نزدیک‌تر بردم و خوب توی صورتش دقت کردم. ترکشی گوشت و ماهیچه‌گونه چپش را برده و استخوان و غضروف گونه‌اش بیرون زده بود. یک چشم و قسمتی از پیشانی‌اش هم رفته بود. انگار آن قسمت را تراشیده بودند ولی خدا را شکر له نشده و مغزش بیرون نریخته بود. هیچ خونی در محل جراحت یا روی کفش دیده نمی‌شد. باز هم صورتش را نگاه کردم. سمت راست صورت سالم مانده و چشمش باز بود. چشمی خوش‌رنگ و قشنگ.

سر تا پایش را خوب نگاه کردم. دنبال زخم‌های دیگری می‌گشتم. ترکش‌های ریزی به بدنش خورده بود اما ترکش بزرگی که به سرش اصابت کرده بود، برات آزادی‌اش شده بود. لب‌هایم را روی چشمش گذاشتم و بوسیدم. یاد خداحافظی‌اش افتادم. دیروز عصر، آخرین باری که او را دیدم، وقتی بغلم کرد و مرا بوسید. سعی کردم چشمش را که باز مانده بود ببندم. دیده بودم چشم می‌ت را که می‌بندند، بسته می‌شود ولی چشم بابا بسته نشد. تعجب کردم. بهش گفتم: چیه؟ می‌خوای بگی با چشم باز رفتی؟! بعد صورتم را روی گونه‌اش گذاشتم. دوست داشتم نعره بکشم. دست ببرم و قلبم را از داخل سینه‌ام بیرون بکشم. بابا را تکان دادم. سرش را توی سینه‌ام فشار دادم و گفتم: بابا تو رو به خدا چیزی بگو. تو رو به خدا حرفی بزن.

دستش را بلند کردم و روی سرم گذاشتم. دلم می‌خواست نوازشم کند اما نکرد. باورم نمی‌شد از پیش ما رفته. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. امید داشتم صدای طپش قلب مهربانش را بشنوم. با خودم گفتم: شاید اشتباه کرده‌اند. شاید شهید نشده باشد اما از قلبش هم جوابی نشنیدم. مستأصل شدم. بند پایین کفن را هم باز کردم. خوابیدم روی زمین و کف پاهایش را بوسیدم و روی صورتم گذاشتم. پاهایی که کابل خورده بودند، پاهایی که زخمی و خونین راه زیادی را پیاده آمده بودند. پاهایی که برای باربری توی بازار این طرف و آن طرف دویده بودند. بعد رفتم دستش را گرفتم و انگشتانش را نگاه کردم. دستی را که تا لحظه آخر

خداحافظی دستانم را نگه داشته بود. به کف دستش دست کشیدم و به سختی هایش فکر کردم. زمانی که در گرمای وحشتناک تابستان خرمشهر با زبان روزه سرکار می‌رفت. قیر داغ روی زمین می‌ریختند و خیابان را آسفالت می‌کردند و این دست‌ها می‌ساخت. حالا این دست‌ها آرام گرفته بودند و قلب من می‌ساخت. تمام وجودم می‌ساخت. هیچ چیز و هیچ کاری هم این آتش سوزان را تسلی نمی‌داد. دوست داشتم دستش را زیر سرم بگذارم و توی بغل بابا بخوابم. درست مثل زمانی که کوچک بودم و خودم را برایش لوس می‌کردم. او هم مرا در بغل می‌فشرده، مرا می‌بوسید و نوازشم می‌کرد.

یاد دوران کودکی‌ام افتادم و شروع کردم به حرف زدن. برایش از رنج‌هایی که در زندگی کشیده بود، گفتم. از کارهایی که می‌کرد. از راهی که رفته بود. به بابا گفتم: من فقط هفده سال دارم و هنوز به تو احتیاج دارم. تو را می‌خواهم. برای همیشه می‌خواهم. برای زینب پنج ساله، برای سعید هفت ساله، حسن نه ساله، برای منصور، برای لیلا و برای دا. بابا حالا دا بدون تو چه کند. بگو من با بچه‌ها چه کنم. زینب، زینب که دُرْدانه توست و آن قدر به تو وابسته است....

بابا خیلی مهربان و یتیم‌نواز بود. همسایه‌ایی داشتیم که پدر نداشتند. بابا دست به غذا نمی‌برد تا اول هرچه که دا درست کرده یا هرچه داشتیم حتی سبزی خوردن، دوغ یا شربت، برای آن‌ها ببرد، بعد سر سفره بنشیند. اصرار داشت خودش این کار را بکند. نمی‌گذاشت ما غذا ببریم. به بچه‌های یتیم آن خانواده آن قدر اهمیت می‌داد که گاهی ما حسودی‌مان می‌شد که چرا بابا به آن‌ها بیشتر توجه می‌کند تا به ما. هرچند او سعی می‌کرد، کارهایش را مخفیانه انجام بدهد و عزت آن خانواده را حفظ کند. حالا بابا نبود و ما یتیم شده بودیم. نمی‌دانم چرا این خاطرات به یادم می‌آمدند و بیشتر آتشم می‌زدند. به حالت‌ها و کارهای بابا فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم: انگار بابا می‌دانست مسافر است و زمان زیادی ندارد.

یاد آخرین ماه رمضان افتادم. همین رمضان سال ۱۳۵۹. ماه روزه با تابستان مصادف شده و هوا فوق‌العاده گرم بود. ما بچه‌ها مثل شب‌های تابستان‌های گذشته بالای پشت بام خوابیده بودیم. نیمه‌های شب بود که بیدار شدم. آمدم پایین آب بخورم. یک‌دفعه متوجه شدم بابا سر سجاده‌اش در حال گریه و استغفار است. این حالت را که دیدم، برگشتم بالا تا متوجه من نشود. از آن شب به بعد تقریباً همان ساعت از خواب بیدار می‌شدم. دیگر می‌دانستم این کار هر شبش است. می‌رفتم و پنهانی نگاهش می‌کردم. او بعد از اینکه همه می‌خوابیدند شروع می‌کرد به نماز خواندن. تا سحر، نماز و دعا می‌خواند و گریه می‌کرد. نزدیکی سحر هم ما را

برای خوردنِ سحری صدا می‌زد.

چه روزها و شب‌هایی بود. تازه داشتیم رنگ خوشی را به خودمان می‌دیدیم. تازه کمی از مشکلات مان کم شده بود. سال‌های سخت‌مان گذشته بود. سال‌هایی که بابا در بازار باربری می‌کرد یا توی خانه‌های مردم بنایی و لوله‌کشی انجام می‌داد. از آن‌هایی که می‌دانست وضع مالی خوبی ندارند، دستمزدی نمی‌گرفت. درحالی‌که خودمان به آن پول احتیاج داشتیم. کارش، قولش برای همه حجت بود. به خاطر خلق و خوی‌اش، حتی بعد از مدت‌ها که به منازل شهرداری آمده بودیم از محله‌های قبلی به سراغش می‌آمدند. همه می‌گفتند: سید هم دستش برکت دارد هم کارش دلسوزانه‌تر است.

حالا سید رفته بود و من در کنارش اشک می‌ریختم.

دیروز که گفت: مسئولیت‌ها و بچه‌ها را به تو می‌سپارم، درست نفهمیدم چه می‌گوید و از من چه می‌خواهد ولی این لحظات، سنگینی کاری را که به عهده‌ام گذاشته بود روی شانه‌هایم حس می‌کردم. دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. یاد زمانی افتادم که مرا می‌فرستاد سر کوجه، می‌خواست ببیند مأمورها، آنجا در کمینش هستند یا نه. حتماً در آن لحظات تشویش و اضطراب، این قلب خیلی تند می‌زده.

نمی‌دانم مرور گذشته‌های مان چقدر طول کشید. سرم را برداشتم و به چهره‌اش نگاه کردم. احساس کردم از اینکه من این‌طور بی‌تابی می‌کنم ناراحت است و اذیت می‌شود. می‌دانستم روحش ناظر است و به من احاطه دارد. پیش خودم گفتم: حتماً روحش الان آزرده شده. بعد دلم برای خودم سوخت. به خاطر از دست دادنش احساس بی‌پناهی و استیصال می‌کردم. از دستش عصبانی شدم. بسا بی‌رحمی گفتم: چه عیبی داره؟ چرا فقط ما زجر بکشیم؟ چرا ما رو گذاشت و رفت؟ چرا به فکر ما نبود؟ چطور می‌تونست؟ چطور؟

اما پشت سرش جواب خودم را دادم؛ او درست عمل کرد که رفت. او به عهدی که با خدا بسته بود، عمل کرد. اگر بابا نخواهد برود، آن دیگری نخواهد برود. پس چه کسی باید دفاع کند؟

بعد با شرمندگی از بابا حلالیت خواستم و گفتم: بابا اگه من اون‌طوری که تو می‌خواستی نبودم، اگه از من رنجیدی، اگه اذیتت کردم، مرا حلال کن. سعی می‌کنم با وظیفه‌ایی که روی دوشم گذاشتی، گذشته‌ها رو جبران کنم.

در بین حرف زدن‌هایم، شنیدم یکی، دو بار به در می‌زنند. نمی‌خواستم از پیش بابا بروم.

نمی‌توانستم از او دل بکنم. چهار زانو نشسته، روی سینه‌اش خم شده بودم. سینه‌اش، گلوش، صورتش و پیشانی‌اش را می‌بوسیدم. به موهایش دست می‌کشیدم. لطافت و نرمی موهایش را زیر دست‌هایم حس می‌کردم. قشنگی تنها چشمش مبهوتم کرده بود. برق عجیبی داشت. انگار از شادی برق می‌زد. رنگ پوست و حالتش اصلاً شبیه هیچ‌کدام از میّت‌ها و شهدایی نبود که این چند روزه دیده بودم. هیچ سردی در بدنش حس نمی‌کردم. پوست بدنش طراوت و قرمزی خودش را داشت. انگار بابا خوابیده بود. خیلی قشنگ‌تر از قبل شهادتش شده بود. حتی چروک‌های دور چشم و پیشانی‌اش هم از بین رفته بود. نورانیت چهره‌اش آن‌قدر زیاد بود که وقتی کفن را باز کردم تا چند لحظه جرأت نکردم به صورتش دست بزنم.

دوباره که صدای در زدن آمد، مجبور شدم کفن را ببندم. برای آخرین بار چشمش را بوسیدم و حلالیت خواستم و خداحافظی کردم. دلم نمی‌خواست کفن را ببندم. خیلی سخت بود. باز کردنش سخت بود ولی بستنش سخت‌تر بود. انگار با بستن این‌گره همه چیز تمام می‌شد. آخرین دیدار، آخرین لمس کردن‌ها، آخرین بوییدن‌ها. به خدا گفتم: خدایا چه کار کنم؟ تو کمکم کن. من چطور از بابا دل بکنم. گفتم: خدایا همان‌طور که جان بابا را گرفتی مهرش را هم بگیر. محبتش را از دلم بیرون کن. بلکه بتوانم نبودش را، ندیدنش را تحمل کنم. به ناچار کفن را بستم. پیشانی‌ام را به حالت سجده روی پیشانی‌اش گذاشتم و با دستانم دو طرف صورتش را گرفتم و گفتم: بابا خودت از خدا بخواه به ما صبر بدهد.

یک‌دفعه یاد یک حرفش افتادم. موقعی که کسی فوت می‌کرد یا شهید می‌شد می‌گفت: دوست ندارم به مرگ طبیعی بمیرم. من نمی‌خواهم در رختخواب جان بدهم.

یک‌بار پرسیدم: مگه مرگ غیرطبیعی هم داریم؟ همه به مرگ طبیعی می‌میرند.

گفت: مرگ طبیعی، مرگیه که توی رختخواب بمیری یا در اثر بیماری و تصادف از دنیا بری.

پرسیدم: پس اگه آدم اینجوری نمیره، چه جوری باید بمیره؟

گفت: طوری بمیره که در راه رضای خدا باشه. در حال انجام کاری برای رضای خدا باشه.

گفتم: یعنی بره بجنگه؟

گفت: تنها جنگیدن که نیست. گاه کارهایی هست که جنگیدن نیست اما رضای خدا در آن کار هست. تو اگه بتونی حق‌یه مظلوم را از ظالم بگیری و در این حالت بمیری مرگت قشنگه.

دورم را گرفتند و بغضشان ترکید. خم شدم دستم را دور سه تایشان گرفتم و گفتم: بابا رفته پیش خدا. الان از همه غصه‌ها راحت شده. شما باید خوشحال باشید که بابا خوشحاله. اون ما رو از بالا می‌بینه. هر کاری که بکنیم اون ما رو می‌بینه.

چند قدم جلوتر دا هم که نزدیک مسجد نشسته بود تا چشمش به سر و صورت من افتاد و فهمید چقدر گریه کرده‌ام، با صدای بلندی زیر گریه زد. لحظات سختی بود. نمی‌دانم چرا همه‌شان منتظر یک اتفاق بودند. انگار می‌خواستند شهادت بابا درست نباشد و من برایشان خبر امیدوارکننده‌ای بیاورم. دا همان‌طور که گریه می‌کرد به گُردی مرا خطاب می‌کرد که: مادرت بمیره برای این حال زارت.

رفتم بغلش کردم و دوباره از حضرت زینب (س) گفتم. گریه می‌کرد و جواب می‌داد: بمیرم برای دل زینب. بعد باز به عربی حرف خودش را می‌زد که: رَأَى الْوَلَى. سِنَ وَوَيْنِ أَجْبِيَه. نمی‌دانستم دا را مراقبت کنم یا به فکر بچه‌ها باشم. داغ دل خودم را تسکین بدهم یا نگران روحیه کسانی که آنجا بودند، باشم. کسانی که هر لحظه امکان کشته شدنشان با حمله هوایی و آتش توپخانه بود.

دوستان پدرم که آن‌ها را درست نمی‌شناختم، جلو می‌آمدند و سر سلامتی می‌دادند و می‌گفتند: خوشا به حال سید. بعد می‌پرسیدند: دختر سید چه کار کنیم؟ دیدم دست دست کردن فایده‌ای ندارد و بیشتر باعث معطلی بقیه می‌شود. گفتم: بهتره قبرش رو آماده کنیم.

گفتند: یه قبر کنه از تویش آب زده بالا. داریم یه قبر دیگه می‌کنیم.

گفتم: چه فرقی می‌کنه بالاخره یه بنده خدای دیگه باید اونجا دفن بشه دیگه.

گفتند: تا اون موقع آب قبر فروکش می‌کنه و خشک می‌شه.

گفتم: از قبرهایی که خودش آماده کرده بود، چند تایی مونده.

گفتند: از اونا هم آب بالا زده.

بعد برانکاری آوردند و پیکر بابا را توی آن خواباندند. آقای سالاروند، آقای پرویزپور، غسال‌ها، دو، سه نفر از کارگران شهرداری، چند تا سرباز و ارتشی و چند نفر از نیروهای مردمی، تمام تشییع‌کنندگان بابا بودند. وقتی او را به طرف قبر می‌بردند، خیلی غریب بود. همیشه یکی از اقوام که فوت می‌کرد، همه فامیل از دور و نزدیک خودشان را برای مراسم کفن و دفن می‌رساندند اما امروز از آن فامیل بزرگ هیچ کس برای دفن بابا نبود. هیچ کس حتی پاپا. خیلی دلم گرفت. یاد غریبی سیدالشهدا افتادم و پیکرهایی که روی

اگه مردی برای روزی خانواده‌اش تلاش بکنه و در این راه جونش رو از دست بده، خوبه. ولی این‌ها باز هم کمه. آدم باید جووری باشه که تمام و کمال برای خدا و رضایت او کارش رو به انجام برسونه.

سرم را بلند کردم. دیگه باید از او جدا می‌شدم و بیرون می‌رفتم. لحظه بیرون آمدن خیلی سخت‌تر از داخل شدن بود. من به امیدی داخل آمده بودم. آن موقع امید داشتم شهادتش دروغ باشد و بابا در حال اغما باشد. ولی وقتی گوشم را روی سینه‌اش گذاختم و ضربانی نشنیدم، مطمئن شدم امیدم ناامید شده. حالا با اطمینان از رفتن بابا بیرون می‌رفتم و این خیلی برایم سخت و سنگین بود. یک لحظه به حضرت زینب فکر کردم. از بابا خداحافظی کردم و نشسته عقب عقب رفتم و خودم را به در رساندم. دیگه توانی در پاهایم نبود. نمی‌توانستم سرپا بایستم. تمام جانم رفته بود. انگار یک تکه سنگ یا چوب شده بودم. حال خیلی بدی داشتم. به در که رسیدم، ذکر یا حسین گفتم. احساس کردم نیرویی در من جاری شد. بلند شدم و برای آخرین بار به بابا نگاه کردم. قبل از بیرون آمدن، روسری و چادرم را مرتب کردم. دستی به صورت و چشم‌هایم کشیدم. می‌دانستم حالت چشم‌ها و صورتم نشان می‌دهد پیش بابا بر من چه گذشته است. دلم می‌خواست پایم را که از مسجد بیرون می‌گذارم، بدوم و از همه چیز و همه کس دور شوم. دلم می‌خواست دیگه کسی را نبینم. کسی هم چیزی از من نپرسد. چون دیگه نمی‌توانستم حرفی بزنم. انگار چیزی بزرگ و سنگین در گلویم گیر کرده بود. زیر بناگوش و گلویم درد می‌کرد. در چوبی مسجد را گرفتم و به عقب برگشتم.

تا در را باز کردم، سنگینی نگاه‌های زیادی را روی خودم احساس کردم. همان لحظه زینب، سعید و حسن به طرفم دویدند. انگار می‌خواستند از من بشنوند و مطمئن شوند بابایشان شهید شده. چشم‌هایشان به صورت من دوخته شده بود. من که گفته بودم؛ گریه نکنید، حالا چهره‌ام نشان می‌داد چقدر اشک ریخته‌ام. از بین آن‌ها زینب جلوتر آمد و با لحن کودکانه‌اش پرسید: بابا شهید شده نه؟

حس کردم همه وجودشان چشم شده و منتظر جوابی هستند که از دهان من بیرون می‌آید. با بغض سر تکان دادم و گفتم: آره. بابا شهید شده.

یک لحظه خیره ماندند. حسن را دیدم که دست توی موهایش فرو برده. در واقع آن‌ها را چنگ می‌زد و به این شکل می‌خواست جلوی گریه‌اش را بگیرد. سعید و زینب هم بغ کرده بودند. احساس کردم الان یکی باید باشد که این‌ها را در آغوش بگیرد. یک دفعه سه تایی

همکارهای بابا پسرها را کنار می‌کشیدند و نوازش می‌کردند. صحنه عجیبی بود. سربازها با دیدن این وضعیت گریه می‌کردند. بعضی هایشان سیگار می‌کشیدند. می‌رفتند و می‌آمدند. می‌نشستند الله اکبری می‌گفتند و بلند می‌شدند. یک لحظه احساس کردم بهتر است خودم پیکر بابا را توی قبر بگذارم. درحالی‌که صدایم از بغض می‌لرزید ولی خودم را کنترل می‌کردم تا نشکنم، گفتم: من خودم می‌رم توی قبر.

صدای گریه همکاران بابا بلند شد. همه آنها و غسل‌ها می‌گفتند: ما هستیم. ما این کار رو می‌کنیم.

گفتم: نه من خودم می‌خوام بابام رو توی قبر بذارم.

رفتم توی قبر و گفتم: بابام رو بدید.

داکه مرا داخل قبر دید، جیغ و گریه و زاری‌اش بیشتر شد. شروع کرد به صدا کردن پاپا و برادرانش؛ حق‌علی، نادعلی کجایی؟ بیاید به دادم برسید. بیاید آتش قلبم را خاموش کنید. امان از آتش دلم. بیاید آتش دلم را خاموش کنید.

بعد به بابا می‌گفت: پُركس بی‌کس، داریم غریب دفنت می‌کنیم.

هر لحظه، آتشی که دا می‌سوزاند بیشتر می‌شد. به کردی به عربی می‌گفت و بی‌اختیار بلند می‌شد و دوباره روی پیکر بابا می‌افتاد. احساس می‌کردم وقتی به عربی می‌گوید و می‌خواند، راحت‌تر عقده‌گشایی می‌کند. از آن طرف صدای گریه بچه‌ها را می‌شنیدم. صدای زینب پنج‌ساله از همه بلندتر بود. جمعیت هم با دیدن دا و شنیدن حرف‌هایش گریه می‌کردند. آقای پرویزپور و چند نفر دیگر مدام می‌گفتند: این طوری بچه‌ها و خانم آقا سید بیشتر اذیت می‌شن. دست دست نکنید.

به دا گفتم: مگه قول ندادی، بی‌تابی نکنی. بین این همه آدم دور ما هستن. اینا هم مثل فامیل‌های ما. مثل برادرهای ما. چه فرقی می‌کنه. الان اینا دارن با ما همدردی می‌کنن. به یاد حضرت زینب باش که کسی نبود اون رو دل‌داری بده. به بچه‌های امام حسین فکر کن که بهشون سیلی زدن. الان همه با بچه‌های تو با مهربونی برخورد می‌کنن. دارن نوازششون می‌کنن.

بعد گفتم: بابام رو بدید.

یکی از غسل‌ها آمد توی قبر. مردها جلو آمدند. پیکر بابا را برداشتند. دا جیغ کشید. بچه‌ها وحشت‌زده‌تر از قبل به دا چسبیدند و صدایشان بلندتر شد.

به لیلکه توی این چند روز این قدر مراقبش بودم و حالا داشت بلند بلند گریه می‌کرد،

زمین مانده بودند. حضرت را نه تنها تشییع نکردند، روی بدن‌های مطهرشان هم تاختند و خانواده‌اش را هم به اسیری بردند. پس غریبی بابا در برابر آن غربت و مظلومیت چیزی نبود.

یاد غریبی حضرت زینب افتادم و از او کمک خواستم. خواستم به فریادم برسد. کمک کند، خوددار باشم و بتوانم ادامه بدهم. همه این فکرها و راز و نیازها باعث شد محکم بایستم و بی‌تاب نشوم. گریه‌های داخل مسجد هم سبکم کرده بود. البته رفته بودم بابا را ببینم و حرف بزنم ولی اشک‌هایم خودشان آمده، سبکم کرده بودند.

صدای لاله‌الله تشییع کنندگان با گریه‌ها و ضجه‌های دا که نمی‌توانست دنبال پیکر بابا راه بیاید و مدام توی مسیر زمین می‌خورد و دوباره بلند می‌شد، درهم می‌پیچید. حال دا خیلی بد بود. قدش خمیده بود. دستانش را محکم توی شکم و دور کمرش گرفته بود تا بتواند راه بیاید. من هم گاه با پیکر بابا همراه می‌شدم؛ گاه جلو می‌رفتم یا عقب می‌ماندم. مصیبت سنگین و غیرقابل تحملی بود. ولی احساس می‌کردم خدا صبر زیادی در وجودم جاری کرده.

از کنار قبور شهدای گمنام که رد شدیم، نگاهشان کردم. این چند روز چقدر گمنام به خاک سپرده بودیم. از روی‌شان شرم‌منده بودم. به خودم گفتم: حداقل ما چند نفر موقع دفن بابا دور و برش هستیم ولی این‌ها چی؟ ما حتی اسمشان را هم نمی‌دانستیم که روی قبرشان بنویسیم.

وقتی سر مزار رسیدیم، پیکر بابا را زمین گذاشتند. داکه چشمش به قبر افتاد، انگار تمام امیدش ناامید شده باشد یا به قول خودش خانه خراب شده باشد، کنار مزار افتاد. خاک‌ها را برمی‌داشت و روی سرش می‌ریخت و می‌گفت: جرگت گلبی ابوعلی. قلبم رو سوزوندی ابوعلی. با این یتیم‌ها چه کنم؟

بعد خودش را پایین پای بابا کشید. توی ضجه‌هایش می‌شنیدم که می‌گفت: خونه بابات خراب بشه با این قد و بالات. بلند شو زینب رو ببین. این همون زینب نازکردته. پاشو جوابش رو بده. نوازشش کن. نذار گریه کنه.

بعد خودش را روی پیکر بابا انداخت. لیلکه هم مثل دا پیکر را بغل کرده بود. محسن، منصور، حسن و سعید دور پیکر نشسته بودند. گاه محسن و منصور دا را بغل می‌گرفتند تا آرامش کنند. زینب خانم دا را می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت. مریم خانم می‌گفت: این قدر بی‌تابی نکن. به فکر بچه‌ها باش.

نمی توانستم توجهی بکنم. همه حواسم به دا بود. به خودم می گفتم: اگه علی الان اینجا بود این مسأله این قدر سخت نمی گذشت. جیغ های دا بدنم را می لرزاند. مغزم از کار افتاده بود. نمی دانستم از قبر بیرون بیایم، بروم بغلش کنم؟ چه کار کنم؟ نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم. من انس عجیبی به دا داشتم. خیلی به او وابسته بودم. هر وقت به خانه اقوام می رفت، تا برگردد جانم درمی آمد. این قدر که انتظارش را می کشیدم. حالا که سر خاک این طور می کرد، ذهن و روحم را به هم می ریخت. دلم یک پارچه آتش می شد. احساس می کردم، نفسم بند می آید. انگار کسی راه هوا را به رویم بسته بود. سرم را بالا می گرفتم. چشمم به آسمان می افتاد. همه جا به نظرم تیره و غبارآلود می آمد. تنها حرفی که به زبانم آمد، این بود که: دا تو را به جان بابا قسمت می دم آروم بگیر. تو رو به حضرت زینب قسمت می دم آروم بگیر. این بچه ها رو بین دارن سخته می کنن.

قسمش که دادم جیغ و دادش فروکش کرد و آرام آرام گریه کرد. آقای پرویزپور و یکی، دو نفر دیگر پیکر را بلند کردند و دست من و پیرمرد غسال دادند. من سر بابا را گرفتم. روی سینه ام فشردم و بوسیدمش. اما دیگر نتوانستم تحمل کنم. جان از تمام بدنم رفت. ضعف شدیدی سر تا پایم را فرا گرفت. احساس کردم سرم در حال انجماد و کوچک شدن است. داشتم آب می شدم. نمی توانستم گریه هم کنم. تمام نیرویم را جمع کردم و به زحمت گفتم: دیگه نمی تونم. یکی کمک کنه.

یکی از مردها توی قبر سرید و پیکر را از وسط گرفت و گفت: کمک کنید. زینب خانم و لیلا زیر بغلم را گرفتند. نمی توانستم خودم را بیرون بکشم. مرا بالا کشیدند. باز هم نتوانستم خودم را جمع و جور کنم. روی زمین، کنار قبر مچاله شدم. آخرین لحظات دیدن بابا بود. توی قبر خم شدم و نگاه کردم. روی بابا را باز کردند و تلقین خواندند. این صدا را که می شنیدم، احساس می کردم قیامت شده.

جمله ای روی دیوار مسجد امام صادق (ع) یا حزب جمهوری دیده بودم که نوشته بود: خط سرخ شهادت، خط علی و آل محمد (ص) است.^۱ یادآوری این جمله که همیشه برایم پرمعنا و زیبا جلوه می کرد، باعث شد یک لحظه احساس خجالت کنم. خودم را جمع و جور کردم. سر بازی که می گفتم: تا آخرین لحظات با بابا بوده، درحالی که همچنان گریه می کرد، کنار قبر نشست و با صدای لرزانی گفت: آقا سید قسم به خون پاکت من انتقامت رو می گیرم.

من که می خواستم برم ولی حالا اگر دستور هم برسد عقب نشینی کنید من از خرمشهر بیرون نمی روم. مقاومت می کنم. نمی گذارم خون شهدا پایمال بشه.

زمانی که سرباز این را می گفت، یاد این شعری افتادم که از زمان بچه گی از بابا همیشه می شنیدم:

ذایه ذایه وَ قَتِ جَنگه. ذایه ذایه وَ قَتِه جَنگه، فَطَارَکِ بالا سرم، پراز فشنگه، پراز فشنگه. کاغذی بِبِیْسِیْمِ وَه دُخْتَرُونِم، بَدِه مَه شی تَکِیْنِ وَه دِشْمِنُونِم^۱.

صدای کسی که توی قبر بود را شنیدم. به دا گفتم: سیده خانم بیا حلال کن.

دا ضجه زنان گفت: من رو سیاه چی دارم که حلالش کنم؟ اون باید منو حلال کنه.

آمد بالا سر قبر نشست و گفت: سید، من رو سیاهم. ازت حلالیت می خوام. تو زندگی تو خوشی ها و ناخوشی هات سعی کردم شریکت باشم. اگه کوتاهی کردم، حلال کن. اگه از دستم رنجیدی حلال کن. هر خوبی و بدی داشتیم حلالت باشه. از من راضی باش. ان شاء الله خدا هم از تو راضی باشه.

با این حرف ها باز دلم سوخت. هم برای دا هم برای بابا. هر دو تایشان خیلی سختی کشیده بودند. زندگی هر دویشان شبیه هم بود. هر دو در کودکی یتیم شده بودند و این مسأله برای دا سخت تر بود. چون بی مادری برای یک دختر رنج آورتر است.

وقتی شروع به گذاشتن سنگ های لحد کردند در دلم غوغایی بود. نشسته بودم لب قبر و به خاک ها چنگ می زدم. کلوخ ها را خرد می کردم. چشمم به پیکر بود. انگار همه وجودم چشم شده بود.

سنگ ها که چیده می شد به این باور می رسیدم که دیگر امیدی نیست. دا که بعد از حلالیت گرفتن از بابا دیگر صدایی نداشت با بهت نگاه می کرد. فکر کردم با آن همه جیغ کشیدن ها تمام جاننش رفته. فقط گهگاهی صدای ضعیفی از گلویش بیرون می آمد.

تمام حواسم به بابا بود. آخرین سنگ را که گذاشتند، همه چیز برایم تمام شد. آمدند، خاک بریزند، طاقت نیاوردم. بلند شدم. خیلی سخت بود. پاهایم نگهم نمی داشتند. خیلی ناتوان بودم. به هر زحمتی که بود از قبر دور شدم. ولی وقتی به عقب برگشتم و بعد به سربازها و کسانی که آنجا بودم نگاه کردم، احساس کردم این کارم درست نیست. برگشتم به طرف قبر. نشستم و با دست هایم خاک های اطراف قبر را به داخل هل دادم. خاک می ریختم

۱- این سرود یک شعر قدیمی کردی و نثری است.

۱- این جمله از امام خمینی (ره) است.

و زیر لب می‌گفتم: بابا بخواب. راحت بخواب. دیگر زمان آسایشت رسیده.

خیلی دلم می‌خواست این لحظه علی و دوستان سپاهی‌اش اینجا بودند. سرود می‌خواندند و شعارهایی که در تشییع شهدا می‌گفتند، برای بابا هم می‌خواندند. ولی حیف. می‌دانستم که در سکوت و غربت این مراسم برگزار شد. خودم هم نمی‌توانستم بلند چیزی برای بابا بخوانم. توی دلم، توی وجودم شروع کردم به خواندن نوحه‌ایی که توی روضه‌ها شنیده بودم.

إِشْمَالِيحِ تَرُونِيْنَ آه يَا دَارَالْحَسِينِ

خَلُونِيْ وَ خَلُوْجِ بَكَدْرُ آه يَا دَارَالْحَسِينِ

ای خیمه‌گاه ابا عبدالله چرا ناله می‌کنی. من و تو را در تاریکی و دلنگی رها کردند و رفتند.^۱

خاک روی مزار را کپه کردند. تکه سنگی شکسته آوردند و آقای پرویزپور با رنگ سیاه رویش نوشت:

شهید سیدحسین حسینی

نحوه شهادت اصابت ترکش

تاریخ ۱۳۵۹/۷/۵

خودم را توی روضه خوانی می‌دیدم:

وای غریبا حسین

یا کربلا ظلمتینا

بیچِ اِنْدَبِخِ وَالینَا

دیگر نه کسی را می‌دیدم، نه صدایی می‌شنیدم. همه‌جا را غبار و ابر گرفته بود اصلاً نمی‌دانم چطور از سر مزار بلندمان کردند. نمی‌دانم چطور ما را از جنت آباد بردند. فقط می‌شنیدم:

اما منا یَشْفَعُ لَنَا

یشفع لنا فی جَنَّتِنَا

وای غریبا حسین

وای غریبا حسین

جَنَّتِنَا اَرْضُ و السَّمَاءُ

ارض و السَّمَاءُ یَبْکِی دِمَاءِ

وای غریبا حسین

وای غریبا حسین

زینب خانم دست بچه‌ها را گرفت و راه افتادیم. مسجد شیخ سلمان که رسیدیم دیگر غروب شده، هوا رو به تاریکی می‌رفت. به محض ورودمان همسایه‌ها و کسانی که توی مسجد بودند، جلو آمدند و دوره‌مان کردند. زن عمو غلامی، ننه اسماعیل، زن عمو درویش، ننه سلیمه و ننه رضا یکی یکی دا و بچه‌ها را بغل کردند و بوسیدند و تسلیت گفتند. همه‌شان گریه می‌کردند. ننه رضا می‌گفت: آخرین باری که آقا سید رو دیدم احساس کردم این رفتیه، خیلی نورانی شده بود. رفتارهاش هم نشون می‌داد این موندنی نیست.

زن عمو غلامی هم که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، با لهجه بندری حرف او را تأیید کرد که: ها وقتی آقا سید هوند (آمد) دم در خونه‌اش حالیم گشت که دیه آدم همی دنیای نسه. بعد رو به من ادامه داد: عموت داره دق می‌کنه. کاکاش رفته. تنها بود، تنهاتر می‌شه. دا و بچه‌ها روی موکتی که همسایه‌ها گوشه حیاط پهن کرده بودند، نشستند. همسایه‌ها همین‌طور گریه و زاری‌شان را می‌کردند و دا در حالی که کنج دیوار کز کرده بود، نای گریه کردن نداشت. گاه صدای ضعیفی از او می‌شنیدم. معلوم نبود آه می‌کشد، ناله می‌کند یا... حال بدی داشتم. نمی‌توانستم یکجا بنشینم. آرام و قرار نداشتم. احساس خفگی می‌کردم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم.

حرف‌های بابا یادم می‌آمد: در هیچ شرایطی ناامید نشوید، درسته که ما عده‌مون نسبت به عراقی‌ها کمتره، ولی ما امام رو داریم. ما ایمان و اعتقاد داریم. بگذار دنیا بیاید در مقابل مون بایستد. تاریخ دوباره داره تکرار می‌شه. سپاهیان یزید در مقابل سیدالشهدا خیلی بیشتر بودند.

این حرف‌ها کمی آتش درونم را مهار می‌کرد. ولی دا چه؟ دلم خیلی برایش می‌سوخت. از خدا خواستم به دا صبر بدهد. نگاهش می‌کردم. حمد می‌خواندم و آیه اَیَاکَ نَعْبُدُ وَاَیَاکَ نَسْتَعینَ را در سوره تکرار می‌کردم و به طرف دا فوت می‌کردم تا او هم آرام شود.

کمی که گذشت احساس کردم اینجا ماندن دیگر جایز نیست. از جا بلند شدم و به دا گفتم: من دیگه باید برم.

دا با بی‌حالی گفت: کجا؟

گفتم: مسجد جامع.

زینب خانم پرسید: کجا می‌خوای بری مادر؟ چه کار می‌خوای بکنی؟

۱- منظور شاعر این بود که بعد شهادت حضرت، دنیا برای ما تاریک شده و ما در غم و دلنگی که سیاه و تاریک است تنها مانده‌ایم.

آن قدر با لحن صمیمانه ایی گفت: «مادر» که دوست داشتم بروم صورتش را ببوسم. گفتم: بریم به کارهامون برسیم. تا کی می‌خوایم بنشینیم.

دا با مظلومیت گفت: زهرا زیاد از من دور نشید. تا الان باباتون بود خیالم راحت بود ولی حالا....

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم: نگران نباش دا جایی نمی‌ریم همین دور و برها هستیم. نگران نباش.

لیلا و زینب خانم هم از جا بلند شدند. زینب خانم آهسته گفت: بمیرم برای حال و روزتون. کاش لااقل چند تا از فامیل‌هاتون اینجا بودن.

بعد سفارش دا را به همسایه‌ها کرد و گفت: تو رو خدا تنهاشون نذارید. من هم مرتب می‌آیم بهشون سر می‌زنم.

سه تایی از مسجد بیرون آمدیم و من توی کوچه از لیلا و زینب خانم جدا شدم و راه افتادم طرف مسجد جامع. از همان جلوی در زن‌ها و مردهایی که توی مسجد جامع با آن‌ها آشنا شده بودم، با دیدنم جلو آمدند و تسلّیت گفتند. خیلی سعی کردم با آرامش جواب آن‌ها را بدهم. دخترها با بغض و گریه دلداریم می‌دادند. رعنا نجار از همه بیشتر بی‌تابی می‌کرد. رو به همه گفتم: شما همه تون می‌دونستین بابام شهید شده، چرا به من نگفتید؟

زهرا فرهادی گفت: درسته. ما می‌دونستیم ولی سخت بود بهت بگیم. فکر نمی‌کردیم این‌طور خوب برخورد کنی. این قدر راحت مصیبت را تحمل کنی. حالا که برخوردت رو دیدیم، ما هم آروم گرفتیم.

به زحمت حفظ ظاهر کردم و گفتم: خدا را شکر می‌کنم که پدرم به آرزویش رسید. همیشه می‌گفت مرگ حقه‌ اما مرگی خوبه که برای رضای خدا باشه. در راه خدا مردن ارزشمنده.

یکی دیگر از دخترها گفت: برخوردت طوریه که انگار از شهادت پدرت ناراحت نیستی. گفتم: راهش را خودش انتخاب کرد. خودش سال‌ها بود که چنین مرگی را طلب می‌کرد. تازه پدر من هم مثل بقیه. اونای دیگه که شهید شدن هم عین پدر و برادرهای من بودند.

صدای اذان که آمد، از بین‌شان جدا شدم. وضو گرفتم و داخل شبستان رفتم. پشت یک ستون ایستادم می‌خواستم تنها باشم. اول نماز خواندم. بعد نشستم با خودم و خدا خلوت کردم. دغدغه‌ مسئولیتی که بابا گردنم گذاشته بود داشت مرا می‌خورد. خیلی برایم سخت بود. اشک می‌ریختم و از خودم می‌پرسیدم: سن چطور باید خانواده را سرپرستی کنم؟ با

استیصال به خدا گفتم: خدایا خودت باید کمکم کنی.

جنگ و جدال درونی دست از سرم برنمی‌داشت. خودم می‌گفتم، خودم نقض می‌کردم و جواب می‌دادم که: مگر نه اینکه بابا برای رضای خدا رفته، پس همون خدا کمک‌مون می‌کنه. چطور خدا از یک گیاه توی بیابان محافظت می‌کنه، اون وقت ما رو فراموش می‌کنه؟! پس توکل من کجاست؟

بعد از نماز کمی حالم بهتر بود. رفتم توی حیاط. می‌خواستند شام بدهند. کمک کردم از پیت‌های هفده کیلویی پنیر درآوردیم و توی نایلون گذاشتیم. بعد نان‌ها را بسته‌بندی کردیم و بین مردمی که برای گرفتن غذا آمده بودند، توزیع کردیم. به نیروهای نظامی و مردمی که با لباس‌های خاکی و درب و داغان از خط آمده بودند و می‌خواستند به مقرهایشان برگردند، کنسرو تن ماهی، بادمجان و لوییا دادیم.

کار می‌کردم و به گذشته‌ها فکر می‌کردم. لحظه‌ایی بابا از جلوی نظرم نمی‌رفت. مشتکی که به تابلوزد و گفت: بنی صدر نمی‌ذاره نیرو بیاد. بنی صدر خائنه، یادم می‌آمد و هر چه بیشتر از این خائن متنفر می‌شدم.

نمی‌دانم چه حالت‌هایی داشتم که دخترها سعی می‌کردند دورم را بگیرند و بهم محبت کنند. خانم پورحیدری یکی از خانم‌های مسجد که خیلی زن زحمت‌کشی بود، در حین کار مرتب صورتم را می‌بوسید و قربان صدقه‌ام می‌رفت. رفتار این‌ها کمی اذیتم می‌کرد. احساس می‌کردم دارند به من ترحّم می‌کنند. به خودم گفتم: مگه بابام مرده؟ بابای من شهید شده. به خاطر همین، بیشتر از جمع فاصله گرفتم و سعی می‌کردم دور از همه کار کنم. در عین حال دلم برای دا و بچه‌ها شور می‌زد. کار شام دادن که سبک شد، دست از کار کشیدم و رفتم مسجد سلمان.

هوا دیگر تاریک تاریک شده بود. هر کس روز، هر جا رفته بود، دیگر به مسجد برگشته بود. جلوی در چند نفر نگرهبانی می‌دادند. داخل حیاط کپه کپه خانواده‌ها کنار دیوار نشسته بودند. دیوار حیاط به شکل منظمی به حالت محراب تو رفتگی داشت و هر خانواده تقریباً به اندازه مشخص حریم خودشان را حفظ کرده بودند.

دا هم زانوی غم بغل گرفته، به دیوار تکیه کرده بود. یک دستش زیر چانه‌اش و دست دیگرش روی سرش بود. بچه‌ها هم دور و برش غم‌زده نشسته بودند. فقط منصور توی حیاط قدم می‌زد. آن‌ها را این‌طور که دیدم دلم آتش گرفت. جلو رفتم. دلم نمی‌خواست بچه‌ها را در آن حال ببینم. چشم‌شان که به من افتاد، بلند شدند. دست بردم، سعید، حسن و

زینب را توی بغل گرفتم. روی سرشان دست کشیدم و نوازششان کردم. دا با دیدن این کار من به گریه افتاد. بچه‌ها را رها کردم. او را در آغوشم گرفتم و صورتش را بوسیدم. توی گریه‌هایش می‌گفت: حالا بدون بابایت چه کار کنیم؟ بدون اون من با این بچه‌ها چه کنم؟ حرف‌هایش دلم را می‌لرزاند. زیر فشار روحی زیادی خودم را کنترل کردم. نگاه بچه‌ها که با گریه‌ها بغض کرده و اشک می‌ریختند، به من بود. نمی‌خواستم بشکنم. آخر آن روز خیلی اذیت شده بودند. به دا گفتم: چرا بی‌تابی می‌کنی؟ خوب بود بابا توی تصادف از دست می‌رفت، یا مریض می‌شد و به رحمت خدا می‌رفت؟ این‌ها را که گفتم، گفت: الحمدلله. الحمدلله.

گفتم: پس چرا بی‌تابی می‌کنی؟

گفت: آتش دلم خاموش نمی‌شه.

خیلی حرف زدم. آن قدر که آرام شد و گفتم: زهرا نمی‌دونم چی تو کلامته که با حرف‌های دلم قرص می‌شه. دیدن دا در آن وضعیت ناراحت می‌کرد. آخر او در کودکی مادرش را از دست داده و خیلی سختی کشیده بود.

وقتی هم با بابا ازدواج کردند، خیلی مشکلات داشتند اما در کنار هم خوش بودند. همان‌طور که سر دا روی شانهم بود، تمام لحظاتی که بابا عشقش را به دا ابراز می‌کرد، جلوی نظرم می‌آمد. بابا و دا با وجود هشت تا بچه آن قدر همدیگر را دوست داشتند که انگار روزهای اول زندگی‌شان است. طوری که وقتی بابا به خانه می‌آمد و می‌دید دا نیست، خیلی کلافه می‌شد. هی راه می‌رفت و انتظارش را می‌کشید. وقتی هم خودش از سر کار می‌آمد با دا می‌نشستند به حرف زدن. می‌گفتند و می‌خندیدند. بچه‌تر که بودم تعجب می‌کردم، چون بابا از نظر قیافه قشنگ‌تر و از نظر سنی چند سالی هم جوان‌تر از دا بود. به همین خاطر، از خودم می‌پرسیدم؛ بابا که هم جوان‌تره هم قشنگ‌تره، پس دا چه چیزی دارد که بابا این قدر او را دوست دارد؟ هرچه بزرگ‌تر می‌شدم و به مهربانی‌ها و صبوری‌های دا فکر می‌کردم، می‌دیدم بابا حق دارد. درک و فهم دا از هر زیبایی ظاهری قشنگ‌تر است.

اخلاق دا با بابا حتی در بدترین شرایط مالی خوب بود. حتی اگر بابا دست خالی به خانه می‌آمد و از اینکه پولی نیاورده شرمند بود، دا دلداریش می‌داد و می‌گفت: مگه روز آخره؟ فردا هم روز خداست. الحمدلله که گرسنه نموندیم. بعد فوراً بلند می‌شد و چیزی سر هم می‌کرد تا نشان بدهد اجاق خانه گرم است. از آن طرف هیچ وقت مشکلاتش را به پاپا و دایی

حسینی نمی‌گفت. اگر هم حرفی پیش می‌آمد، در مقابل همه از بابا پشتیبانی می‌کرد و می‌گفت: مرد من زحمتکشه، دزدی که نمی‌تونه بکنه.

بابا هم خیلی هوای دا را داشت. به خاطر اسم دا که شاه‌پسند بود، توی باغچه بوته‌های شاه‌پسند کاشته بود و حسابی از آن‌ها مراقبت می‌کرد. به ایام روز مادر که نزدیک می‌شدیم به فکر می‌افتاد و چند روز قبل از این مناسبت هدیه‌اش را برای دا می‌خرید. به ما هم پول می‌داد و می‌گفت: بروید برای مادرتان کادو بخرید. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود دا از گردنبند هفت لیره خوشش می‌آید. چون هیچ وقت دا چنین مسأله‌ای را مطرح نکرده بود. من می‌دیدم بابا به مرور و با زحمت در دفترچه حساب بانکی‌اش هر ماه پول مختصری پس‌انداز می‌کند. تا اینکه یک روز دیدیم گردنبند هفت لیره‌ای برای دا خرید. دا خیلی ذوق کرد. هر چند زمان زیادی آن را به گردن نینداخت و برای خرید کولر گازی و نجات از گرمای طاقت فرسای تابستان مجبور شد آن را بفروشد. بابا خیلی ناراحت شد و به دا می‌گفت راضی به این کار نیست. ولی دا خودش خیلی اصرار کرد.

حالا دا چنین کسی را از دست داده بود. نیم ساعتی آنجا ماندم. وقتی خواستم بروم، دا گفت: بمون. نرو.

گفتم: کار هست باید برم.

گفت: زهرا تو دل آتیش نروی‌ها. من می‌شناسمت. هر جا خطره می‌دوی. فکر من هم باش. دیگه طاقت داغ ندارم.

گفتم: نه. من تو مسجد جامع به مجروح‌ها می‌خوام برسم. نهایتش اینه که می‌رم جنت آباد به لیلای سر بزنم. نگران نباش. این را به دا گفتم. درحالی‌که از عصر به این طرف مصمم بودم هر طور شده بروم خط. می‌خواستم بروم پلیس راه. جایی که بابا جنگیده و به شهادت رسیده بود. می‌خواستم آنجا را ببینم.

هنوز از دا دور نشده، دیدم ننه رضا، همسایه روبه‌رویمان، یک بشقاب غذا دستش است و دارد به طرف بچه‌های ما می‌آید. به او سپردم مراقب دا و بچه‌ها باشد. ننه رضا گریه افتاد و گفت: خدا پدرت را بیامرزد. این زینب‌تان را که می‌بینم، چقدر عزیز کرده پدرت بود، دلم آتیش می‌گیره. مادرت هم خیلی بی‌قراری می‌کنه. از عصر تا حالا اشکش خشک نشده. خدا به دادش برسه. ضربه سختی خورده. کاش تو بمونی پیشش.

گفتم: نمی‌تونم. باید برم. خواهش می‌کنم، شما حواستون بهش باشه.

راه افتادم طرف مسجد جامع. توی حیاط مسجد به آقای سلیمانی برخوردم. با اینکه

می دانستم مواد غذایی کجاست و چی داریم، ولی می خواستم با نظر و اجازه آنها برای جنت آباد غذایی بردارم. گفتم: من دارم می رم جنت آباد. چیزی دارین براشون ببرم؟ گفت: برو نان و هندوانه بردار. رفتم گوشه حیاط. از توی کارت، نان درآوردم. از بین هندوانه های محبوبی که از اصفهان رسیده بود، چندتایی برداشتم. هیچ کیسه و نایلونی پیدا نکردم که نانها را در آن بگذارم. ناچار پیراهن زنانه ایی از بین لباس های که گوشه مسجد ریخته شده بود، بیرون کشیدم. نان و هندوانه ها را در آن پیچیدم. آستین لباس را گره زدم و مثل بقچه روی دوشم انداختم و راه افتادم. بقچه سنگین بود و اذیت می کرد. انگار رمقی برای راه رفتن نداشتم. کوچه ها و خیابانها خلوت و تاریک بود. از هیچ جا نوری بیرون نمی زد. از کنار دیوارها راه می رفتم. گهگاه صدای سوت خمپاره ایی را می شنیدم. از دوری و نزدیکی صدا تشخیص می دادم نزدیک می افتند یا نه. خیلی وقتها می نشستم و سرم را بین دو دست می گرفتم. منتظر می ماندم خمپاره که منفجر می شد، بلند می شدم و به راهم ادامه می دادم. صدای زوزه سگها هم که توی خیابانهای خالی می پیچید توی دلم را خالی می کرد. گربه ها را می دیدم که از صدای انفجار وحشت زده به این طرف و آن طرف می دویدند. راه جنت آباد را که در مسیر خانه مان بود، خوب بلد بودم و چشم بسته هم می توانستم بروم. از سر کوچه مان گذشتم. فکر خانه مان و اینکه بابا دیگر هیچ وقت به آن بر نمی گردد، اشکم را درآورد. اگر دستم پر نبود حتماً به خانه می رفتم و دنبال جای بابا می گشتم. به راهم ادامه دادم. هر چه بیشتر به جنت آباد نزدیک می شدم طپش قلبم هم بیشتر می شد. بابا اینجا خوابیده بود. حس می کردم دلبستگی ام به اینجا بیشتر شده. دعا دعا می کردم توی جنت آباد کسی را نبینم و مستقیم بروم سر مزار بابا. از عصر به این طرف دلتنگ برگشتن سر مزارش بودم. برخلاف خواسته ام همه جلوی در اتاق غسلها توی تاریکی نشسته بودند. از همان دور بلند صدا زدم؛ لایلا، لایلا. توی نور کم رنگ مهتاب دیدم لایلا از کنار زینب خانم بلند شد و با قدم های سنگین به طرفم آمد. به نظرم آمد مثل روزهای قبل نیست. توی خودش بود. وقتی جلو آمد، حس کردم با من رو در بایستی دارد و نمی خواهد من صورتش را ببینم. سلام کرد. جواب دادم و پرسیدم: خوبی؟ چیزی نگفت. معلوم بود قبلش خیلی گریه کرده. نگاهش را از من می دزدید. پشت سرش زینب خانم هم آمد. حس کردم با رفتارش می خواهد ما را دلداری بدهد و بگوید شما تنها نیستید. ما پشت و پناهتان هستیم. سلام کردم. گفت: سلام مادر. خوش اومدی. دستت درد نکنه برامون چی آوردی؟ بقچه را از دستم گرفت و برای اینکه ما را بخنداند، گفت: دختر باز هم که هندونه آوردی.

ما چقدر بریم دستشویی. سردی مون کرده. مردیم بس که هندونه خوردیم. با هم به سمت بقیه رفتیم. سلام کردم. همه به احترام از جا بلند شدند. مریم خانم بغلم کرد و گفت: دختر، وقتی نیستی دلم برات خیلی تنگ می شه. تشکر کردم و گفتم: می خوام برم سر مزار بابا. دستم را گرفت و نگذاشت. گفت: فعلاً بشین. خسته ایی. بعد برو.

نشستم روی موکتی که پهن کرده بودند. کفش هایم را در نیاردم. همین طور ساکت بودم. زینب و مریم خانم و آن پیرزن حرف می زدند تا من و لایلا را از فکر و خیال در بیاورند. لایلا هم لب از لب باز نمی کرد. می دانستم بغض و گریه دارد او را هم خفه می کند، ولی جلوی من خودداری می کند. فکر کردم اگر من اشک بریزم لایلا هم به تأسی من راحت گریه می کند. اما نباید این اتفاق می افتاد. بیچاره غسلها چه گناهی داشتند. بعد از این همه کار کفن و دفن یک ساعت دور هم نشسته بودند تا استراحتی بکنند و از آن حال و هوای غسلخانه بیرون بیایند. آن وقت روا نبود ما با گریه و زاری ناراحت شان کنیم.

سعی کردم سکوت را بشکنم و خیلی عادی با زینب و مریم و خدیجه خانم همراه شوم. بین صحبت های ما گاه پیرمردها هم چیزی می گفتند و اوضاع را تحلیل می کردند. دقایق سختی بر من می گذشت. فضا برایم خیلی سنگین بود. دوست نداشتم آنجا بنشینم و نقش بازی کنم. می خواستم فرار کنم. این ملاحظه کردنها حال را بدتر می کرد. زنگ تلفن به فریادم رسید. این صدا انگار بهانه ایی برای فرار از آن وضعیت بود. یکی از پیرمردها بلند شد و رفت گوشی را جواب بدهد. من هم فرصت را غنیمت دانستم که از بین جمع بلند شوم. همان موقع پیرمرد صدایم کرد و گفت: دختر سید با تو کار دارند. خواستن سریع تر خودت رو برسونی مسجد جامع.

تعجب کردم. فکر نمی کردم کسی آن قدر مرا بشناسد که دنبالم بفرستد. از جا بلند شدم و همزمان با حرکت سر و چشم از زینب خانم خواستم که هوای لایلا را داشته باشد. سری تکان داد که خیالت راحت باشد. خم شدم. دستم را دور گردن لایلا انداختم. صورتش را بوسیدم و آرام گفتم: غصه نخور. جای افتخار داره بابامون شهید شده. شهادت عزت داره. بعد خداحافظی کردم. دلم می خواست بروم سر مزار ولی گفته بودند سریع تر خودم را به مسجد جامع برسانم. رفتم جلوتر تا حداقل سلامی بکنم. جلوی تابلوی اعلانات ایستادم. تابلو جایی دورتر از اتاقها بود و کسی مرا نمی دید. انگار این تابلو هم برایم عزیز شده بود. جای مشت بابا را که روی تابلو فرو رفته بود، بوسیدم. روبه مزارش ایستادم. توی آن تاریکی

و از دور به مزار نگاه کردم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. قبلاً دو، سه روز که نمی دیدمش، دلتنگش می شدم ولی الان فقط چند ساعتی از ندیدنش می گذشت و قلبم از این جدایی سخت گرفته بود. یاد شیطنت هایم، یاد مواقعی که اذیتش کرده یا حرفش را گوش نکرده بودم، بدجور آزارم می داد. دلم می خواست مرا ببخشد. با این حال این فکرها را از سرم بیرون کردم و گفتم: سلام بابای بی وفا. چطور دلت اومد تنها بذاری بری؟ چطور از زینب دل کنیدی و رفتی؟ مگه به دا قول نداده بودی که نذاری سختی بکشی؟ الان که بدتر شد. چرا به قولت وفا نکردی؟ لااقل صبر می کردی علی می اومد، بعد می رفتی.

اشک هایم می ریخت و حرف های دلم را به بابا می گفتم: تو که می خواستی بروی چرا زینب رو این قدر نازپرورده کردی؟ حالا زینب روی زانوی کی بشینه؟ از سر و کول کی بالا بره؟ سعید رو که همه دعوا می کردن تو توی بغل می گرفتی و نوازشش می کردی. حالا سعید چه کار کنه؟ حالا که ما رو گذاشتی رفتی از خدا بخواه ما رو تنها نذاره.

بعد دستی روی تابلو کشیدم. فرصتی نبود. آخرین چیزی که گفتم، این بود: بابا علی که اومد خرمشهر، تو از خدا بخواه من رو بیاره پیشت. از خدا بخواه من به تو ملحق بشم. بعد به سرعت از جنت آباد تاریک که سنگینی غم همه جایش را فرا گرفته بود، بیرون زدم و راه مسجد را در پیش گرفتم. اینکه چه کارم دارند، چه اتفاقی افتاده، چرا گفتند: سریع خودش را برساند، ذهنم را مشغول کرده بود. پایم به مسجد نرسیده یکی از آقایان جلوی در گفت: خواهر حسینی باز اینا قاطی کردن و به هم ریختن. تو رو به خدا شما به زیون بگیریدشون. شاید آرام بشن.

منظورش سه، چهار تا زن و بچه ایی بود که در اثر موج انفجار توی این چند روز دچار مشکل اعصاب و روان شده بودند ولی آن موقع هنوز کسی نمی دانست موج انفجار چه معنی دارد و دلیل این همه بی تابی و رفتار غیرطبیعی این ها چیست.

به خاطر همین، فکر می کردند، این ها از نظر ذهنی عقب افتاده اند. کم کم متوجه شدیم این ها از عوارض ناشی از موج انفجارهاست. این چند نفر را از جاهای مختلف شهر آورده بودند. به جز یکی از آن ها که مادرزادی هم نابینا و هم عقب مانده بود و مادر بزرگش او را ضبط و ربط می کرد بقیه کس و کاری نداشتند.

غروب که آنجا بودم همین دختر نابینا با شنیدن صدای انفجارها با جیغ و فریاد توی حیاط دوید. من جلو دویدم. بغلش کردم و پرسیدم: چیه؟ چرا جیغ می کشی؟ ترس. گفت: می ترسم.

گفتم: ترس اینجا که خبری نیست. همه مردم اینجا هستند.

گفت: نه الان عراقی ها می یان.

گفتم: جرأت نمی کنن. بچه ها مون جلوشون رو گرفتن. من هم اینجا ترس. برو تو مسجد هر وقت کاری داشتی به من بگو. با این حرفها آرام شده بود. با مهربانی گفت: بمون پیش من. جایی نرو. وقتی تو پیشم باشی دیگه نمی ترسم.

گفتم: الان نمی تونم فقط همین جا باشم. کارهای دیگه ایی دارم. ولی تو هر وقت کار داشتی من می یام پیشت.

مسجدی ها هم که رفتارم را باگنوا و این دختر دیده بودند، وقتی توانسته بودند این ها را آرام کنند، به جنت آباد زنگ زده بودند. صدای داد و فریاد تا بیرون می آمد. رفتم توی شبستان. بیچاره مردمی که توی مسجد بودند با صدای این ها زابراه شده بودند. دخترها هر چه تلاش می کردند آرامشان کنند، موفق نمی شدند. زهره فرهادی، رعنا نجار و مریم امجدی حسابی عصبانی شده بودند. می گفتند: یکی از آن موجی ها که زن جوان و سفید رویی بود و طفل چند ماهه ایی در شکم داشت، اول از همه شروع به سر و صدا کرده بعد بقیه به هم ریختند. به سر و قیافه زن نگاه کردم اصلاً باورم نمی شد مشکل روانی داشته باشد. ولی بدحال شده بود. جیغ می زد و بدنش می لرزید. می گفت: همه رو کشتن. همه رو سر بریدن. الان، الان می یان همه رو می کشن.

با دخترها او را به کناری آوردیم. بدنش بدجوری می لرزید. دهانش خشک شده بود. بعد آن همه جیغ و فریاد و تقلاً از ضعف بی رمق شده بود. بچه ها آب قند آوردند و توی گلویش ریختیم. اینکه آرام گرفت نوبت بقیه بود. دویدم توی حیاط از توی جمعه ها کنسرو درآوردم. درش را باز کردم و با مقداری نان رفتم کنارشان. تا مرا با غذا دیدند، جلو آمدند و شروع کردند به گله گذاری. از شانس چون بین دخترها فقط من زبان عربی می دانستم و این چند نفر عرب بودند، آن قدر حرف زدیم و قربان صدقه شان رفتم تا توانستم غائله را بخوابانم. بچه ها کمک کردند. لقمه گرفتیم و دستشان دادیم.

خیالمان راحت شد مردم می توانند حداقل از دست این ها آسایش داشته باشند و توی این آوارگی چند ساعتی سرشان را روی زمین بگذارند.

یک ساعت نگذشته بود، دوباره همان وضع شروع شد. بلند شدند. راه افتادند. می خواستند بروند بیرون و ما نمی گذاشتیم. مسجد را روی سرشان گذاشتند. حسابی لجم گرفته بود. بعد از این همه فک زدن، دوباره همان آتش بود و همان کاسه. بدبختی این بود که

در این شرایط خیلی هم پر زور می شدند و چند نفری نمی توانستیم حریف یکی از آن‌ها بشویم. ناچار بهیاری که مسئولیت درمانگاه مسجد را به عهده داشت و دخترها زیر نظر او کار امداد را انجام می دادند، راه دیگری پیش پای ما گذاشت.

به تجویز او که آقای خلیل نجار نام داشت به هر کدام از موجی‌ها یک خواب‌آور تزریق کردیم و یک گوشه همه‌شان را خوابانیدیم. بعد چند ساعت یک آرامش نسبی حاکم شده بود. رعنا نجار که با سر و صدای این‌ها هول شده بود و در طول این مدت با قربان صدقه رفتن من سعی می‌کرد به من روحیه بدهد تا در مقابل رفتارهای غیر طبیعی آن‌ها کم نیآورم، باز می‌گفت: خدا خیرت بده. اگه تو نبودی ما می‌خواستیم چه کار کنیم؟

مریم امجدی حسابی جوش آورده و عصبی شده بود. زهره فرهادی را هم در آن هیاهو دیدم که از ناراحتی گونه‌هایش را چنگ می‌زد. گفت: اینا آبروی ما رو هم می‌برند. چرا فکری به حال اینا نمی‌کنن؟

خسته بودم. به گوشه‌ایی از دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. صدای آه و ناله زنی که از لحظه ورودم به مسجد او را دیده بودم، هنوز می‌آمد. زن بچه‌ایی در راه داشت. بچه‌ها چند بار خواسته بودند او را به بیمارستان برسانند. اما با وجود این همه درد و ناراحتی می‌گفت: هنوز وقت دنیا او مدن بچه نشده. هی می‌رفت و می‌آمد و در پناه دیوار به خود می‌پیچید. در طول شب تک و توک مجروح می‌آوردند و من سعی می‌کردم اگر کاری از دستم برمی‌آید انجام بدهم. اگر فرصتی هم پیش می‌آمد به دیوار تکیه می‌دادم و ناخودآگاه چشم‌هایم روی هم می‌رفت و چند دقیقه‌ایی خوابم می‌برد. اما گوشم همه صداهای اطراف را می‌شنید. به محض اینکه احساس می‌کردم کاری پیش آمده از جا می‌پریدم. در این بین لحظه‌ایی از یاد بابا بیرون نمی‌آمدم. دائماً او را همراه خودم می‌دیدم و با او حرف می‌زدم. کار مسئول درمانگاه - آقای نجار - و دخترها را برای مجروحین دیده بودم. به همین خاطر که می‌دیدم، به خودم می‌گفتم: اگر کسی که به مسائل پزشکی وارد بود نزدیک بابا بود، شاید شهید نمی‌شد. یعنی بابا چطور شهید شده، این قدر می‌گویند خط، خط، آنجا چه خبر است؟ چطور می‌جنگند؟ چطور مورد اصابت قرار می‌گیرند؟ حتماً توی خط همه رو در روی هم قرار می‌گیرند و شلیک می‌کنند. دلم می‌خواست من هم به خط بروم. حالا که قرار شده بود شهدا را به شهرهای دیگر ببرند، حتماً کار جنت آباد کم می‌شود. رسیدگی به مجروحین مهم‌تر است. اگر به موقع رسیدگی بشوند کمتر از دست می‌روند.

تا صبح با خودم حرف زدم و کلنجار رفتم. کله سحر، حالی زن خراب شد و گفتم: به دادم برسید.

مردها دنبال ماشین رفتند و نهایتاً کامیوتی آمد. به زحمت چند نفری سوارش کردیم و او را به زایشگاه بردیم. توی راه برگشت، به مسجد سلمان رفتم. اکثر مردم خواب بودند. دا را دیدم مشغول روشن کردن چراغ خوراکی‌پزی است و زینب کنارش نشسته. حسن و سعید خواب بودند. منصور وسط حیاط ایستاده بود. تا مرا دید، خوشحال به طرفم آمد. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم: ها منصور چه کار می‌کنی؟

گفت: هیچی. بیکارم. خسته شدم از این وضع.

من هم که مثل بقیه فکر می‌کردم امروز و فردا این آتش خاموش می‌شود و همه سر خانه و زندگی‌شان برمی‌گردند، گفتم: خدا بزرگه، جنگ تموم می‌شه، تو هم می‌ری پی درست. بعد رفتم طرف دا و سلام کردم. با آن چشمان غم‌گرفته‌اش نگاهم کرد و گفتم: ها ماما اومدی؟

گفتم: آره. چه حال، چه خیر؟

گفت: چه حالی، خاک به سرمون شد.

گفتم: دا خاک نه، تاج به سرمون شد.

گفت: تو نمی‌دونی دختر سرت داغه. بذار جنگ تموم بشه بهت می‌گم. اون وقت می‌فهمی چی به سرت اومده. بعد با بغض گفتم: می‌خوام برم سر خاک.

گفتم: مگه دیروز سر خاک نبودی؟

گفت: یعنی چی؟

گفتم: مگه یادت رفته، مردم سه روزه می‌رن سر خاک عزیزشون. بذار سوّم برو. دلم نمی‌خواست برود سر خاک بابا گریه و زاری کند. نگرانش بودم.

با گریه گفتم: من به مردم چه کار دارم. مگه من تونستم براش ختم و مراسم بگیرم که حالا بذارم سوّم برم. خاکی به سرم شده....

عصبی شدم، گفتم: دا همه حال و روز ما رو دارن. شرایط ما هم مثل اوناست. قرار نیست این قدر که شیون و زاری کنن.

حالا دیگر حسن و سعید هم به صدای ما بیدار شده، همان‌طور که بغ کرده بودند، به من سلام دادند. حس کردم آن‌ها هم آماده‌گریه هستند. بغض گلویم را فشار می‌داد. نمی‌توانستم گریه‌ی دا و بچه‌ها را ببینم. اصلاً با تشرزدن به دا می‌خواستم خودم را کنترل کنم. چند دقیقه

بعد که آرام تر شدم، گفتم: دا صبر کن. خودم می‌یام می‌برمت جنت آباد.

دا کمرش از غم خم شده بود. پشت شله‌اش را به رسم کردهای عزادار جلوی سر آورده به پیشانی‌اش بسته، یک شله مشک‌ی هم دور کمرش پیچیده بود. دیگر نای راه رفتن نداشت. می‌خواستم وسیله‌ای فراهم کنم، پیاده به جنت آباد نرودم. گفتم: من منتظرت می‌شم. اومدی، اومدی وگرنه خودم می‌رم.

گفتم: باشه و زینب را که بهم چسبیده بود، بغل کردم و بوسیدم. انگار اصلاً متوجه نبود کجا هستیم و چه شرایطی داریم که گفتم: می‌ری اون لباس صورتی که بابا خریده، برام بیاری؟

نگاهش کردم. لباسی که می‌گفت، تازه بابا برایش خریده بود. ادامه داد: اسباب‌بازی‌هام رو هم بیار. عروسک و قابلمه اینام می‌خوام. می‌خوام با بچه‌های اینجا خاله بازی کنم.

دستی به موهای لخت و خوش‌رنگش کشیدم و گفتم: نمی‌تونم. باشه یه وقت دیگه.

با ناراحتی گفتم: پس منم با خودت ببر. تو رو خدا. اینجا دلم برات تنگ می‌شه.

گفتم: نه عزیزم. نمی‌تونم ببرم. اونجا‌هایی که می‌رم خطرناکه.

دست‌هایم را فشار داد و با ترس گفتم: اگه خطرناکه چرا تو می‌ری زهرا؟ نرو.

دیدم عجب حرفی زدم، بچه را نگران کردم. گفتم: من می‌تونم از خودم مواظبت کنم. ترس طوریم نمی‌شه. اما اگه تو رو ببرم دست و پاگیرم می‌شی دیگه نمی‌تونم کاری بکنم.

همین‌طور که زینب در بغلم بود به سعید نگاه کردم. با آن چشمان سیاهش انگار داشت با من حرف می‌زد. سعید خیلی آرام و مظلوم بود. زینب را کنار گذاشتم و کنار حسن و سعید

نشستم. زینب که روی دور حرف زدن افتاده بود و مثل همیشه کسی جلو‌دارش نبود، همین‌طور حرف می‌زد. من هم به خاطر رعایت حال مردم که خواب بودند، آهسته جوابش

را می‌دادم. بلند شدم بروم. زینب که از آمدن با من ناامید شده بود، به اصرار گفتم: حالا مون. الان نرو. وقتی گفتم: نه کار دارم باید برم. بغض کرد و سر ناسازگاری گذاشت. آخر سر

هم با گریه گفتم: خسته شدم. بریم خونه‌مون. اگه بریم خونه بابا می‌یاد می‌بینمش. انگار دیروز را فراموش کرده بود. یادش رفته بود، بابا شهید شده. بی طاقت شدم و از مسجد رفتم

بیرون. سر راه نان و پنیری از مسجد جامع گرفتم و راهی جنت آباد شدم. آنجا هم خیلی ماندم. فقط می‌خواستم از حال و روز لیلا باخبر بشوم. به نظرم نسبت به دیشب خیلی بهتر شده بود. با من حرف زد و گفتم که: از شب قبل دیگر شهیدی نیاورده‌اند. من هم گفتم: دا

می‌خواهد به جنت آباد بیاید، اگر بشود وسیله‌ای جور می‌کنم با بچه‌ها پیاده نیایند.

نان و پنیر را دست حسین و عبدالله که لبه جدول نشسته بودند، دادم و خدا حافظی کردم. عبدالله ام - یکی را که روی دوشش بود، دستش گرفت. دنبالم دوید و گفت: خواهر حسینی منم باهاتون می‌یام. الان اینجا کاری نیست.

راه افتادیم به طرف مسجد جامع. به خیابان چهل متری نرسیده صدای انفجارهای مهیبی بلند شد. شروع کردیم به دویدن. طرف‌های فلکه اردیبهشت را می‌کوبیدند. هر چه

نزدیک‌تر می‌شدیم صدای آوار شدن خانه‌ها و ترکش‌هایی که به زمین و دیوار و کمرکه مغازه‌ها می‌خورد را واضح‌تر می‌شنیدم. زمین، زیر پایم تکان می‌خورد. صدای همهمه و

الله اکبر مردم بلند بود. به عبدالله معاوی گفتم: بدو صدا از اون طرفه. خیابانی که از فلکه اردیبهشت به فخر رازی باز می‌شد، زیر بارش خمپاره بود. به فاصله هر ده متر، یک خمسه

خمسه به زمین می‌نشست. گرومب، گرومب انفجارها قلم را تکان می‌داد. توی دلم خالی می‌شد. شدت انفجارها حسی را در من به وجود آورده بود. احساس می‌کردم صدا، صدای

مرگ است. خون، سرخی، به خون غلتیدن و به هم پیچیدن جلوی نظرم آمد. چنین مرگی برایم قشنگ بود، مرگی با عزت. برای همین صدای خمپاره‌ها را دوست داشتم.

صدا و موج انفجارها گاه چنان سنگین می‌شد که لحظه‌ای متوقف‌مان می‌کرد. می‌ایستادیم. خاک و غبار فضا را پر می‌کرد. چشم چشم را نمی‌دید. هنوز خیلی از خانه‌های

خرمشهر خشت و گلی بودند و تخریب‌شان خاک و غبار زیادی به دنبال داشت. بعضی خانه‌ها را موج انفجار پوکانده بود.

از توی بعضی کوچه‌ها مردم وحشت‌زده بیرون می‌ریختند. بعضی‌ها هم خلاف جهت آنها برای کمک می‌رفتند. وارد کوچه‌ایی شدیم که از همه بیشتر مورد اصابت قرار گرفته بود.

وسط‌های کوچه دوتا مجروح به دیواری تکیه داده بودند. یکی از آنها عاقله مردی بود که ترکش پاهایش را گرفته بود. مجروح دوم که ترکش به دست و صورت و پاهایش خورده

بود، بیست و سه، چهار سال بیشتر نداشت. وضعیت هیچ‌کدام حاد نبود. عاقله مرد کمی ترسیده، هول کرده بود. با یک حالتی می‌گفت: بیا ببین، بیا ببین، می‌خوان ما رو بکشند.

از محل ترکش نسبتاً بزرگی که به اندازه یک کف دست می‌شد و به پایش خورده بود، خون زیادی می‌رفت. به چند نفری که دورمان بودند، گفتم: یه تیگه پارچه بیارید جلوی

خونریزی‌اش رو بگیریم. مرد خون را که می‌دید، داد می‌کشید. رنگ صورت آفتاب سوخته‌اش، مثل میت شده

بود. مردهای دیگر او را دلداری می دادند و می گفتند: ناراحت نباش. خوب می شی. چیزی نشده. برو بیمارستان رو ببین چه خبره.

از بالای ران پارچه ای بستم تا شدت خونریزی کم شود. این را دیشب یاد گرفته بودم. به بقیه ترکش ها نگاه کردم. خیلی ها به داخل پوست فرو رفته بود. از زخم پشت ساق پا و ساعد دستش هم خون می رفت. پارچه را جر دادم و از قسمت بالاتر زخم دور عضله گره زدم. همان طور که زخم های مرد جوان را می بستم، به مردهایی که آنجا بودند، گفتم: وسیله جور کنید اینا رو بفرستیم بیمارستان.

یکی شان گفت: من موتور دارم و رفت تا آن را بیاورد. من هم به عبدالله می گفتم؛ چطور کمک کند تا راحت تر پهلو و ساق این یکی را ببندم. صاحب موتور که رسید، همه کمک کردند اول عاقله مرد و بعد مرد جوان تر را پشت موتور نشاندند. بیچاره ها با درد و عذاب راه افتادند. کمی آن طرف تر دو تا مرد و چند تا بچه ریز و درشت شیون می کردند. آشپزخانه گوشه حیاط مورد اصابت قرار گرفته بود و زن های جوان خانه که برای آماده کردن صبحانه آنجا بودند در دم کشته شده بودند. با کمک مردم جنازه ها را درآوردیم و توی وانته گذاشتیم. شوهر یکی از زن ها شناسنامه زن را توی دست گرفته بود و هاج و واج به ما و جنازه زنش که در حال انتقال به قبرستان بود نگاه می کرد. باورش نمی شد در عرض چند دقیقه زندگی اش زیرورو شود و همسرش را از دست بدهد. فرصتی نبود با عبدالله نگاه سریعی به خانه های توی کوچه کردیم و پرسیدیم: دیگه مجروح نیست؟ جواب شنیدیم: نه. با اینکه بیشتر مردم این کوچه رفته بودند، گفتیم: نمونید. تو خونه ها، خمسه خمسه می زنن. کسی نیست سراغتون رو بگیره. به خاطر یه زخم کوچیک از دست می رید.

برگشتیم مسجد. توی حیاط پنج، شش تا دیگ مسی بزرگ بار بود. اگر درست یادم باشد اولین غذای گرم، پلو خورشت قیمه بود. به خانم هایی که زحمت پخت و پز را کشیده بودند، گفتم: بقیه کارها رو بذارید برای من، ظرف ها رو من می شورم. ظرف ها را شستم و آب کشی کردم. بعد نشستیم نان ها را تکه کردیم تا روی غذاها بگذاریم و توزیع کنیم. کامیونی سر رسید. پشت کامیون کارتن های نان خشک، گونی های پر از لباس و پتوهای مستعمل و کنسرو بار زده بودند. همگی دور کامیون جمع شدیم. بسته های کامیون را دست به دست می کردیم و توی شبستان مسجد می بردیم. توی یکی از این رفت و آمدهایم درحالی که جمعه ای دستم بود، وارد حیاط شدم و همان پسر مو مشکی پیروزی که بلر سوت تنش بود دیدم. همانی که اسمش خسرو بود. سلام و علیک کردیم. همزمان یکی از زن هایی که در تخلیه بار کمک

می کرد از شبستان مسجد بیرون آمد. او را یکی، دو بار توی این چند روزه دیده بودم. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد بود. روزها توی کارهای مسجد کمک می کرد و شب ها به خانه شان می رفت. چهره اش مرا به یاد یکی از اقوام مان می انداخت. زن که دید با خسرو سلام و علیک کردم، با خنده گفت: این پسر منه. اسمش خسروست. مثل اینکه شما همدیگر رو می شناسید.

خسرو گفت: آره مامان می شناسیم. این خواهر حسینی یه، زینب زمانه. می دونی این با دست های خودش باباش رو دفن کرده. باورت می شه؟ باورت می شه؟ مثلاً فکر کن من با دست های خودم بابام رو دفن کنم.

یک دفعه مادرش حالش عوض شد و دادش درآمد که: خسرو بگو خدا نکنه، اسم بابات رو می یاری.

خسرو با لهجه خاصی گفت: سی کن مادر ما رو. من می گم این باباش شهید شده، دفنش کرده، این می گه بگو خدا نکنه.

کار تخلیه بار خیلی زود تمام شد. سر آقای نجار - مسئول درمانگاه - را خلوت دیدم. فرصت را غنیمت شمردم. دوست داشتم من هم کارهای پزشکی انجام بدهم. می خواستم هر طور شده بروم خط. نمی دانستم آقای نجار این فرصت را به من می دهد یا نه. هنوز او را خوب نمی شناختم. حدود سی سالی سن داشت. قدش متوسط، پوستش تیره و موهایش فر بود.

تیزی نگاهش در کنار سیبیلی که داشت در ابتدا کمی او را جدی نشان می داد. با اینکه اسمش خلیل نجار بود ولی به دخترها گفته بود مرا خلیلی صدا بزنید. دل به دریا زدم و رفتم جلو. زهره و اشرف فرهادی کنار آقای نجار بودند. او داشت برایشان حرف می زد. سلام کردم. آقای نجار جواب داد. دخترها گفتند: این خواهر حسینی یه که براتون تعریفش رو کردیم. فهمیدم جریان شهادت بابا را برایش گفته اند. خیلی مؤدبانه و با احترام گفت: این جور وقت ها معمولاً شماها به هم تبریک می گید. ولی من به شما تسلیت می گم. وقتی خانم ها درباره شما صحبت کردند برام هم جالب و هم عجیب بود که یک دختر خودش پدرش را به خاک بسپارد. فکر می کردم بزرگ تر از اینا باشی. سن و سالت بیشتر از این ها باشه.

تشکر کردم و گفتم: من دوست دارم اینجا با شما همکاری کنم ولی هیچ کاری بلد نیستم اما می تونم زود یاد بگیرم.

مریم امجدی که طاقت نداشت برادرش را در این وضع و حال ببیند، روی زمین نشست و دستش را دور گردن برادرش انداخت. او را می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت. علی امجدی هم ناراحت می‌شد. دست‌های مریم را از دور گردنش باز می‌کرد و می‌گفت: نکن. زشته. چرا اینجوری می‌کنی؟ ولی مریم دست بردار نبود. با دیدن علی امجدی، یاد علی خودمان می‌افتادم. آخر او هم اسمش علی بود و هم مثل علی ما پاسدار بود. به خاطر همین، یک لحظه خیلی دلم برایش تنگ شد. دوست داشتیم همان موقع منم برادرم را می‌دیدم و او را در آغوش می‌گرفتم. چند دقیقه بعد آقای نجّار جوراب را بیرون آورد و زخم پای علی امجدی را فشار داد تا عفونت‌هایش تخلیه شود. این کار خیلی دردناک بود. علی از شدت درد، دستانش را به هم فشار می‌داد. سرش را بالا می‌گرفت و زیر لب صلوات می‌فرستاد. با دیدن این صحنه دلم زیر و رو می‌شد. این درد را خوب می‌شناختم. زمانی که میخ الوار توی پایم فرو رفته بود و پایم عفونت کرد من هم همین وضعیت را داشتم. برای اینکه حالت عوض شود، آمدم توی حیاط. دوری زدم. زن‌ها باز مشغول بودند. برنج و حبوبات پاک می‌کردند. رفتم کنارشان و سینی دست گرفتم. توی حیاط هیاهویی برپا بود. یکی می‌رفت، یکی می‌آمد. همان‌طوری که کار می‌کردم چشمم به در بود. اگر مجروحی آوردند بروم توی درمانگاه یا اگر کسی چیزی می‌خواست به او بدهم. پلو که دم کشید، شروع کردیم به کشیدن غذا. اول برای کسانی که در خطوط می‌جنگیدند، توی ظرف‌های یک‌بار مصرف یا کیسه‌های نایلونی و نهایتاً قابلمه‌های بزرگ غذا می‌ریختند. ظرف‌های یک‌بار مصرف را از باشگاه‌های شرکت نفت آبادان آورده بودند. موقع کار حاج آقا محمدی، حاج آقا نوری و روحانی دیگری که پوست آفتاب سوخته و موهای جوگندمی داشت و با سنی حدود پنجاه سال خیلی قبارق و سرحال به نظر می‌رسید، ذکر صلوات می‌گفتند و همه کسانی که دور دیگ بودند، بلند صلوات می‌فرستادند. این روحانی که اسمش یادم نمانده وقتی فهمید من از ساداتم و پدرم هم شهید شده خیلی احترامم می‌کرد.

وقتی ظرف‌های غذا را توی یکی، دو تا وانت گذاشتند تا به خطوط ببرند، یک‌دفعه تصمیم گرفتم بروم خط. این چند روزه همه‌اش فکرش را کرده بودم. طوری که رفتن به خط آرزویم شده بود. تصویر گنگی از آنجا داشتم. قبلاً پلیس راه را ابتدای جاده خرمشهر - اهواز دیده بودم. از خودم می‌پرسیدم: آنجا که هیچ مانع طبیعی برای پناه گرفتن ندارد. پس بچه‌ها توی آن دشت چطور می‌جنگند. عراقی‌ها تانک دارند، اما بچه‌ها چی؟ توی سنتاپ، راه آهن و بندر امکان پناه گرفتن پشت دیوارها، ساختمان‌ها یا وسایل و ادوات بندر هست اما پلیس راه

پرسید: دوره امدادگری دیدی؟

گفتم: نه. چه دوره‌ای یه؟

گفت: منظورم کمک‌های اولیه‌اس. یعنی بدونی با یه مجروح یا مصدوم چه برخوردی باید کرد.

گفتم: نه. من هیچی نمی‌دونم.

پرسید: آمپول زدن چی؟ تزریق کردن بلدی؟

جواب دادم: من می‌ترسم. تا به حال همچین کاری نکردم.

گفت: اشکال نداره. تو می‌تونی بمونی اینجا و فعلاً از کارهای سبک شروع کنی. پنبه گلوله کنی. چسب ببری دور ترالی یزنی.

پرسیدم: شما اینجا تا چه حدود به مجروح‌ها می‌رسید؟ عمل شون می‌کنید؟

آقای نجّار گفت: ما اینجا تجهیزات زیادی نداریم. فقط ترکش‌های سطحی رو بیرون می‌آریم. بخیه می‌زنیم و جلوی خونریزی شون رو می‌گیریم. محیط اینجا آن استریله،^۱ بیشتر از این نمی‌شه کاری انجام داد.

بعد به عنوان درس اول سرنگ و متکایی برداشت و خیلی سریع توضیح داد؛ اگر این عضله بیمار باشه چطور باید تزریق انجام داد. دخترها که خیلی قبل‌تر از من وردست نجّار شده بودند، به این کارها وارد بودند. من و زهره فرهادی همان سرنگ را دست گرفتیم و شروع کردیم به تمرین و غش غش خندیدیم.

از شانس من همان موقع مجروحی آوردند. از قضا برادر مریم امجدی بود. پایش زخم شده، عفونت کرده بود. اما چون روزها نتوانسته بود پوتینش را از پایش در بیاورد، عفونت و زخم گسترش پیدا کرده، وضع ناجوری درست کرده بود. آقای نجّار به علی امجدی گفت: روی زمین بنشین.

بعد خودش خم شد و پوتین را به سختی از پای او بیرون کشید. علی امجدی از درد به خودش می‌پیچید. لبش را می‌گزید و دم نمی‌زد.

وقتی آقای نجّار می‌خواست جوراب را در بیاورد سرم فیزیولوژی و ساولن را برداشت و روی پای علی امجدی ریخت. با این کار می‌خواست جوراب را از پوست عفونی شده راحت‌تر جدا کند.

۱- محیطی که استریل و ضد عفونی نشده است.

نه. طبق خبرهایی که مدافعین از خط می آوردند و توی دهانها می چرخید مجروحها به خاطر یک خونریزی ساده از بین می رفتند. یا مجروحها می گفتند: کاش امدادگرا توی خط بودند یا این وسایل پزشکی توی خط بود. وقتی می شنیدم توی خط نیرو کم است، از بودن آن عده که در مسجد و خیابانها مانده بودند، تعجب می کردم. می گفتم: شاید بلد نیستند بجنگند. بعد جواب می دادم با چوب و چماق هم که شده باید جلوی دشمن ایستاد.

دیگر معطل نکردم. رفتم جلو و به کسانی که دور و بر وانت آماده رفتن بودند، گفتم: برادرها دارید می رید خط؟ گفتند: آره.

گفتم: منم می تونم با شما پیام خط؟

گفتند: نمی شه.

پرسیدم: چرا؟ چرا نمی شه؟

گفتند: ما داریم می ریم خط غذا توزیع کنیم. نمی ریم که بجنگیم.

گفتم: خب منم می خوام پیام غذا توزیع کنم.

گفتند: ما هستیم. نیازی به اومدن شما نیست.

گفتم: من از صبح دارم کمک می کنم غذا آماده بشه. حالا دلم می خواد خودم برسونم دست برادرها.

گفتند: اونجا خطرناکه. توپ و تانک داره کار می کنه.

گفتم: اگه برای من خطر داره برای شما هم داره. چه فرقی می کنه؟

وقتی دیدند هر چه می گویند من یک جوابی می دهم، دیگر چیزی نگفتند. احساس کردم کوتاه آمده اند. ماشین داشت راه می افتاد که پریدم بالا. وانتها با هم از جلوی مسجد راه افتادند و کمی جلوتر هر کدام به سمتی رفتند. وانتی که من سوارش بودم به سمت فلکه راه آهن در حرکت بود. راننده با سرعت می راند و باد چادرم را می برد. به سختی چادرم را کنترل کردم و با یکی، دوتا از برادرها ظرفهای خورشت قیمه را که روغنش توی دست اندازها لب پر می زد و بیرون می ریخت، نگه داشتیم. خیابانها بر اثر انفجار بمب و خمپارهها پر از چاله و چوله شده بود. راننده دائماً برای فرار از آنها به چپ و راست منحرف می شد و گاه ناگزیر توی دست انداز می افتاد. ما هم همراه ظرفهای غذا بالا و پایین می شدیم. هرچه جلوتر می رفتیم، خیابانها خلوت تر می شد و آثار جنگ توی صورت دیوارها و خانهها و حتی دار و درختها بیشتر دیده می شد. خیلی از شاخه های درختها شکسته و یا سوخته بودند. سگ و گربهها توی خیابانهای خالی می دویدند و جولان

می دادند. حجم آتش رفته رفته سنگین تر می شد. صدای انفجارها که نزدیک می شد راننده کندتر می راند. بالاخره نزدیک فلکه راه آهن ایستاد. اینجا صدای شلیک گلولههایی که بین دو طرف رد و بدل می شد به وضوح به گوش می رسید. جوانهایی که برای توزیع آمده بودند، توی تعدادی از نایلونها غذا ریختند و برادرها به مدافعینی که توی سنگر کنار دیوار استادبوم مستقر بودند، دادند. به سر و وضع مدافعین خوب نگاه کردم. از چهره هایشان خستگی می بارید. معلوم بود از بچه های شهر هستند. هیچ کدامشان لباس نظامی خاصی به تن نداشتند. تک و توک شلوار نظامی پایشان بود و تنها یک نفر که از شدت گرما دکمه های پیراهن آبی رنگ چهارخانه اش را باز گذاشته بود، کلاهخودی به سر داشت و رنگ سبز سیر کلاهش نشان می داد که غنیمت عراقی ها است. همین آدم چشمش که به من خورد، گفت: خواهر شما چرا اومدی؟ اینجا نامنه.

بهم برخورد. حس کردم لحنش طلبکارانه است. گفتم: اگه نامنه شما چرا موندید؟ منم مثل شما. این را گفتم و سریع سوار وانت شدیم و راه افتادیم. راننده با سرعت کمی حرکت می کرد. حدود دویست، سیصد متر جلوتر سنگر دیگری آن طرف بلوار به چشم می خورد. پسرها به سقف وانت کوبیدند. راننده نگه داشت تا برای بچه های آن سنگر هم غذا ببرند. تا بروند و برگردند، نگاه دقیق تری به خیابان کردم. جدولهای وسط خیابان همه کنده و همراه با خاک و چمنها وسط خیابان پخش شده بود. اینجا دیگر هیچ شاخ و برگ روی درختان باقی نمانده بود. در توقف بعدی قبل از اینکه ماشین نگه دارد، چند تا نایلون غذای بسته بندی شده دستم گرفتم و پریدم پایین. رفتم توی کوچه پس کوچه های بعدی فلکه راه آهن. تک و توکی آدم توی کوچه ها بودند. اکثر آ روی پشت بام خانهها موضع گرفته بودند. وقتی روی پشت بامها می دویدند صداهایشان می آمد. آن بالاییها با بی سیم و یا با فریاد به بچه های جلوتر خبر می دادند که چه کار کنند. خودشان هم از همانجا به سمت عراقیها شلیک می کردند. اینجا عقبه خط درگیری به حساب می آمد. آن قدر نزدیک بودیم که خیلی خوب می شنیدم: برو اون طرف شلیک کن. مواظب اون تانک باش. آرپی جی زن رو هدف بگیر. حواست به پشت سرت باشه. صدای انفجار، شلیک و فریادها آن قدر زیاد بود که پشتم می لرزید. از اینکه توی این وضعیت بودم کمی ترسیدم. هیچ چیز قابل پیش بینی نبود. حجم مبادلات آتش که نمی دانستم از کدام طرف می بارد خیلی زیاد بود. با اینکه در محاصره ساختمانها قرار داشتم ولی اگر قد راست می کردم، گلوله های کلاشینکف و مسلسلهایی که از ساختمان روبه رو به طرف ما شلیک می شد به سر و گردنم می خورد. چسبیده به دیوار

راه می‌رفتم. صدای شنی‌های تانک را هم می‌شنیدم. صدای تنها تانک چیفنتی که در خیابان چهل متری دیده بودم، همین جوری بود.

توی این اوضاع از خودم پرسیدم: این بیچاره‌ها چطوری توی این وضع غذا بخورن؟! جلو می‌رفتم و به هر کس که می‌رسیدم غذا می‌دادم. مدافعین از دیدن غذای پخته و گرم تعجب می‌کردند. می‌گفتند: الان وقتش نیست این رو بخوریم. بعضی‌ها می‌گرفتند و می‌گفتند: بینم برامون چی آوردید؟ بعضی‌ها هم می‌گفتند: اصلاً فکر نمی‌کردیم برامون غذا بیارن. از قرار معلوم اون عقب به فکر اینجا هستن.

می‌گفتم: معلومه به فکر شما هستن. تا ما هستیم جای نگرانی نیست.

تشکر می‌کردند. بعضی‌ها که دستشان به کاری بند نبود، همان موقع گوشه دیوار می‌نشستند و با دست خالی شروع به خوردن می‌کردند. از اینکه غذاها را به اینجا رسانده بودیم، احساس خوشحالی می‌کردم. فکر می‌کردم غذا را به دست کسانی رسانده‌ایم که واقعاً استحقاق خوردنش را داشتند. قوت می‌گیرند و بهتر دفاع می‌کنند. دل‌شان هم آرام می‌گیرد که کمی عقب‌تر کسانی به فکرشان هستند.

وقتی می‌خواستم از کوچه بیرون بیایم، پرسیدم: کسی هست که غذا نگرفته باشه؟ جواب دادند: بعضی‌ها جلوترند. برای آن‌ها هم غذا گذاشتم. برگشتم تا باز هم از توی وانت غذا بردارم. همین‌طور که دیگ‌ها را جلو می‌کشیدم، شنیدم یک نفر می‌گوید: خواهر برای چی شما اومدی تو خط؟

گفتم: خودت برای چی اومدی؟

گفت: خب اومدم بجنم.

گفتم: خب من هم اومدم به شماها غذا برسونم.

گفت: خب کسای دیگه‌ایی هستن، اون‌ها بیاین.

گفتم: چه فرقی می‌کنه، اونا هم مثل ما.

گفت: منظورم اینه که برادرها بیاین. تا وقتی اون‌ها هستن، خواهرها نباید بیاین اینجاها.

گفتم: چرا؟ مگه خون ما رنگین‌تره یا جونمون عزیزتره؟

گفت: نه حرف چیز دیگه‌ایی به اینجا عراقی‌ها همه‌جا هستن. یه وقت جلوتون سبز می‌شن.

با پررویی گفتم: خب بشن.

عصبی شد و گفت: ا! من هر چی می‌گم به چیز دیگه جواب می‌ده. دختر اگه اسیرت

کنند چی؟

گفتم: پس شما اینجا ایستادی برای چی؟

دست‌هایش را برد بالا و انداخت پایین و گفت: خب بابا، اصلاً هیچی. هر کاری می‌خواهی بکن.

گفتم: فکر نکنید فقط مردها می‌تونن کار کنند ما هم می‌تونیم. پدرم گفته این زمان مرد و زن معنا نداره.

گفت: برو بابا. اصلاً نمی‌شه با شماها حرف زد.

دو، سه نفری که همراهشان آمده بودم، جوایش را دادند که: ما کُلّی جلوی مسجد بهش گفتیم نیاد اما تونستیم قانعش کنیم. حالا تو اینجا می‌خواهی برش گردونی؟!

کیسه‌های غذا را برداشتم و دوباره توی کوچه‌های همان محدوده قدم گذاشتم. توی بعضی کوچه‌ها دولا دولا راه می‌رفتم. شلیک‌ها که زیاد می‌شد می‌نشستم. بعد به سرعت می‌دویدم. باز خیلی‌ها تا چشم‌شان به من می‌خورد با غیظ می‌گفتند: تو سر و کلاهات از کجا پیدا شد؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ تو رو کی آورده؟

من هم محل نمی‌دادم. جای بحث کردن نبود. از کنارشان می‌گذشتم. بعضی جاها کسی را نمی‌دیدم. صدا می‌زدم: کسی اینجا نیست؟ غذا آوردیم. جوایی که نمی‌شنیدم بدو برمی‌گشتم. با اینکه ترسیده بودم ولی چون نیاز به مقابله و مبارزه را دیدم، دلم می‌خواست بروم بالای بام‌ها و در یک جنگ رو در رو قرار بگیرم. دستم که خالی شد آمدم کنار وانت، غذاها تمام شده بود. دلم می‌خواست بمانم. خطاب به کسانی که با آن‌ها آمده بودند، گفتم: بمانیم؟ با تعجب گفتند: برای چی؟ بمونیم چه کار کنیم؟

من که آمدم به خط را مثل معجزه می‌دانستم، گفتم: بالاخره کار هست. اسلحه که می‌تونیم به دستتون بدیم.

گفتند: اسلحه کجا بود. هر چی هست دست خودشونه. خیلی‌ها هم اسلحه ندارن.

خیلی ناراحت شدم. هیچ بهانه‌ایی برای ماندنم نداشتم. هر کسی هم مرا دیده بود، گفته بود: چرا اومدی؟ با خودم گفتم: اگه اسلحه یا کیف امداد داشتم، حتماً می‌ماندم.

برادرها مکث مرا که دیدند، گفتند: اگه بخوای این طوری کنی دفعه دیگه نمی‌یاریمت.

به نظرم آمد با این حرف می‌خواهند مرا گول بزنند و ببرند. این استدلالی نبود که بتواند مرا برگرداند. خیلی سریع شرایط را در ذهنم بالا و پایین کردم. دلم می‌خواست بمانم ولی به خودم گفتم: تو که نمی‌خواهی با ماندنت اسباب زحمت و نگرانی برای بقیه درست کنی. تازه الان چه کاری از دست تو برمی‌آید؟ کار که نباشد حضورت بی‌فایده است. بی‌هیچ

حرف دیگری سوار شدم و به سرعت برگشتیم. مطمئن بودم راه خوبی برای آمدن به خط پیدا می‌کنم. وقتی رسیدیم مسجد، بساط پخت و پز را جمع کرده و دیگ‌ها را شسته بودند. آقای سلیمانی قابلمه کوچک غذایی برای غسال‌ها کنار گذاشته بود. در حالی که اکثر کسانی که سر دیگ بودند و زحمت غذا را کشیده بودند، به غذا لب نزده بودند. قابلمه را برداشتم و راه افتادم طرف جنت آباد. خدا خدا می‌کردم دا جنت آباد نیامده باشد.

صبح توی مسجد به کسانی که می‌شناختم سپردم اگر ماشینی به سمت جنت آباد رفت به من بگویند. ولی تا ظهر خبری نشد. جلوی جنت آباد قابلمه غذا را دست یکی از پیرمردها دادم و رفتم سمت غسالخانه.

همزمان لیلا داشت از آنجا بیرون می‌آمد. انگار حال ندار بود، رنگ و رو پریده و کسل به نظرم آمد. تا مرا دید، سلام کرد و به بقچه سفیدی که در دست داشت، اشاره کرد و گفت: زهرا می‌بری اینو دفن کنی؟

پرسیدم: این چیه تو دست؟

با ناراحتی گفت: یه شهیده.

با تعجب گفتم: این چه شهیدی یه؟ چرا این شکلی یه؟

گفت: کسانی که آوردندش گفتن، یه زن هیکل دار بوده ولی فقط همین ازش مونده.

گفتم: پس چرا بقچه‌اش کردید؟

گفت: چه کار می‌کردیم؟! زینب با دستکش از روی پتو جمعش کرد. زهرا، من دیگه تا عمر دارم لب به گوشت نمی‌زنم.

دلم به حال لیلا سوخت. بقچه را از دستش گرفتم. حس بدی بهم دست داد. توی دلم احساس ضعف شدیدی کردم. طاقت نگه‌داشتن بقچه را نداشتم. هیچ استخوانی حس نکردم. با خودم گفتم: حتماً خمپاره درست روی زن افتاده.

بقچه را به لیلا برگرداندم. راه افتاد برود دفنش کند. همراهش رفتم. واقعاً نمی‌توانستم به باقیمانده آن جسد دست بزنم ولی انگار روحیه لیلا قوی‌تر شده بود. او جلو می‌رفت و من پشت سرش روان بودم. به گودالی رسیدیم. لیلا بقچه را توی گودال گذاشت. با دست خاک ریختم و رویش را پوشانیدیم. دوست نداشتم دیگ لیلا اینجا بماند و این چیزها را ببیند. گفتم: لیلا بیا بریم مسجد، اونجا هم کلی کار هست.

گفت: نه من اینجا می‌مونم.

گفتم: اگر اینجا باشی، همه‌اش با این کشته‌های درب و داغون باید روبرو بشی.

گفت: باشه، با این حال من اینجا راحت‌ترم.

گفتم: ولی من اینجوری نگرانت می‌شم.

گفت: نگران نباش. جاهای دیگه هم همینه. این کشته‌ها رو مگه از توی خونه‌ها و کوچه‌ها نمی‌بارن.

دیدم راست می‌گوید. بعد پرسیدم: چه خبر؟

گفت: از صبح تا حالا یکی، دو تا شهید دفن کردیم. دا هم با منصور و محسن آمدند سر خاک بابا.

گفتم: من بهش گفتم صبر کنه تا من برم سراغش. می‌خواستم این همه راه رو پیاده نیاد ولی هر چی این در و اون در زدم برای ماشین موفق نشدم. خب حالش چطور بود؟ خیلی که خودش رو اذیت نکرد؟

گفت: چرا، خیلی گریه کرد. به کردی، به عربی هرچه می‌دانست خواند و شیون کرد. من هر کار می‌کردم آرام نمی‌شد. قبرهای شهدا را نشان دادم و گفتم بین اینا که اینجا خوابیدن همه زن و بچه داشتن. خانواده داشتن. تو باید قوی باشی. تو برای ما، هم پدری، هم مادر. به خرجش نمی‌رفت. به زور از خاک کندمش و فرستادم بره سراغ بچه‌ها.

از لیلا جدا شدم و رفتم سر خاک بابا. دلم خیلی بی‌قرار شده بود. زانو زدم و قبرش را بوسیدم و سرم را روی خاک گذاشتم و گفتم: بابا صدایم رو می‌شنوی؟ دلم می‌خواست بغلم می‌گرفت و نوازشم می‌کرد. سنگی که اسمش روی آن نوشته شده بود بوسیدم. جای اسمش را بوسیدم و خودم را سرزنش کردم که چرا تا زنده بود از وجودش بیشتر استفاده نکردم.

اشک ریختم و به انتظار نشستم، انتظار کشنده‌ایی که وجودم را می‌خورد. انتظاری که هنوز با من است. آرزو دارم بیاید و مرا در آغوش بگیرد.

گریه‌هایم را کردم و عقده‌هایم را بیرون ریختم. اگر سر و صدای کسانی که برای زیارت قبر عزیزانشان آمده بودند را نمی‌شنیدم، بلند نمی‌شدم. دلم نمی‌خواست کسی مرا در آن حال و وضع ببیند. برگشتم به طرف غسالخانه. دو، سه مرد جوان، پیکری را آورده، جلوی در اتاق آقای پرویزپور ایستاده بودند. می‌دانستم آقای پرویزپور نیست. مردها هم منتظر بودند مشخصات شهیدشان ثبت شود. در اتاق آقای پرویزپور باز بود. به آن‌ها گفتم: بیاید تو من ثبت می‌کنم. رفتم نشستم پشت میز و دفتر ثبت امار و مشخصات شهدا را از کشوی میز بیرون آوردم. یکی دوتا از مردها داخل شدند. وقتی مشخصات شهیدشان را می‌پرسیدم، با گریه جواب می‌دادند. شهید از محله طالقانی و اسمش عبدالستار بود. در حین پر کردن برگه

مشخصات لیلا هم وارد اتاق شد و روی صندلی کنار فایل نشست. مردها که رفتند پیکر را به غسلخانه بسپارند دفتر را بستم و به لیلا گفتم: بدجوری دلم هوای خونه رو کرده.

لیلا گفت: منم همین طور. پاشو با هم به سر بریم خونه. حداقل لباسم رو عوض کنم. از اتاق بیرون آمدم و به زینب خانم که جلوی در نشسته بود، گفتم: ما داریم می‌ریم خونه مون.

نیم خیز شد و گفت: می‌خواید منم باهاتون بیام؟

گفتم: نه زود برمی‌گردیم.

توی راه تا خانه با لیلا هر خاطره‌ایی از بابا به ذهنمان می‌رسید، برای هم می‌گفتم. به در خانه رسیدیم. کلید نداشتیم. به سر و ته کوچه‌نگاهی انداختم. هیچ‌کس نبود. پایم را لبهٔ فنس دور باغچهٔ پیاده‌رو گذاشتم و بعد لبه دیوار را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. از آن طرف هم از فنس بلندی که بابا برای محصور کردن مرغ و خروس‌ها دور باغچه کشیده بود کمک گرفتم و توی حیاط پریدم.

این اولین بار بود که بعد از شهادت بابا پایم را در خانه می‌گذاشتم. به لیلا گفته بودم دلم هوای خانه را کرده ولی در اصل می‌خواستم بیایم خانه تا عکس‌های بابا را که به دیوار اتاق خواب و پذیرایی زده بودیم نگاه کنم. فکر می‌کردم شاید دیدن این عکس‌ها کمی از التهاب درونم را تسکین بدهد. در حیاط را باز کردم و لیلا آمد تو. هر دو کنج‌کاوانه به گوشه گوشهٔ حیاط نگاه کردیم. انگار چند سال بود که از این خانه دور بوده‌ایم. به باغچه نگاه کردم، تمام بوته‌های گوجه‌فرنگی و بامیه خشک شده بودند. چقدر بابا به این باغچه رسیدگی می‌کرد، حالا به چه روزی افتاده بود. بابا موقعی که توی باغچه مشغول کار می‌شد مویه‌ایی گُردی زمزمه می‌کرد. توی این مویه‌ها از مرگ پدر و مادرش و سختی‌هایی که کشیده بود می‌خواند. صدایش آن قدر حزین بود که هم خودش گریه می‌کرد هم اشک ما را درمی‌آورد. خیلی وقت‌ها همسایه مان، آقای گروهی، صدای بابا را می‌شنید در می‌زد و می‌آمد تو. بعد از آنجا که با بابا دوست بود مجبورش می‌کرد، برایش گُردی بخواند. بابا اول ظفره می‌رفت ولی بعد مثل یک خوانندهٔ محلی که در کارش تبخّر دارد می‌خواند.

نگاهم رفت به سمت شیر آب، رتم شیر را باز کردم. آب نمی‌آمد. فقط سر و صدای هوا از داخل آن به گوش می‌رسید. بابا هر وقت از راه می‌رسید دست و رویش را که می‌شست اگر ما حیاط را نشسته بودیم، خودش دست به کار می‌شد. می‌خواست وقتی بساط شام توی ایوان پهن می‌شود، حیاط تمیز باشد. همان‌طور که با نگاهم حیاط را می‌کاویدم، دیدم لیلا به

سمت ابزار آلانی که بابا با آن‌ها کار لوله‌کشی و جوشکاری برای مردم انجام می‌داد، رفت. وسایل گوشهٔ ایوان بودند. دنبال لیلا راه افتادم. به وسایل بابا که رسیدم، خم شدم برشان داشتم، جای دستش را روی تک تک وسایل بوسیدم. احساس می‌کردم هنوز گرمای دست بابا را در خودشان دارند. همین‌طور که چهرهٔ بابا را هنگام کار با این وسایل به خاطر می‌آوردم، چشمم به وان پلاستیکی که ماهی‌های عیدمان را توی آن نگه می‌داشتیم، افتاد. وان زیر طارمه بود. به لیلا گفتم: لیلا ماهی‌ها.

دوتایی به طرف وان دویدیم. روی آب وان، لایهٔ سیاهی از چربی و دود ایستاده بود. این دود ناشی از سوختن نفت خام پالایشگاه آبادان بود که هنوز مهار نشده بود. بین دود و خاک و خاشاکِ سطح آب، جسد ماهی‌های قرمز عیدمان شناور بود. دستم را در آب فرو بردم و آن را هم زدم. به لیلا نگاه کردم. چشمش به ماهی‌ها بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند؛ سفرهٔ هفت سین نوروز ۱۳۵۹ یعنی همین شش ماه پیش.

این دومین بار بود که توی خانه‌مان سفره عید پهن می‌کردیم. بابا قبل آن چندان راضی به این کار نبود و حالا که رضایت داده بود ما با ذوق و شوق وسایل سفره را خریدیم و آماده کردیم. روز عید سفره را توی پذیرایی انداختیم و هر کدام چیزی در آن گذاشتیم. دا کلوچه‌های زنجبیلی، کنجدی و دارچینی را که خمیرش را آماده کرده، به نانوايي سر کوچه داده بود تا در تنورش بپزد، توی ظرف در داری چید و سر سفره گذاشت. بعد رفت حنا خیس کرد تا دست و پای ما را برای عید حنا بگیرد. بابا همان‌طور که قرآن می‌خواند، پول‌هایی را که می‌خواست به عنوان عیدی به ما بدهد، لای صفحات قرآن می‌گذاشت. من و لیلا هم در عین اینکه مواظب بودیم پسرها چیزی از توی سفره کش نزنند، سیوه‌ها و آجیل را توی دوری‌های سرامیک و بلور می‌ریختیم. به زینب، سعید، حسن و منصور گفته بودم؛ بیانند و هر کدام تخم‌مرغ‌های خودشان را رنگ کنند. تا بچه‌ها به این کار مشغول بودند آینه‌ایی را که قاب چوبی داشت و یادگار خانه‌مان در بصره بود، پاک کردم و همراه شمعدان‌های نقره‌ایی که اخیراً بابا خریده بود، سر سفره گذاشتم. آینه را روبروی تنگ قرار دادم تا تصویر ماهی‌ها که مدام توی تنگ چرخ می‌خوردند در آینه دیده شود. عود و گلاب پاش را هم آوردم. دقایقی قبل از تحویل سال شمع‌ها و عود را روشن کردم. همه دور سفره نشستیم. با اینکه کلی حرص خورده بودم، بچه‌ها لباس‌های عیدشان را کثیف نکنند، ولی باز کار خودشان را کرده بودند. این دومین سالی بود که برای همهٔ بچه‌ها لباس عید خریده

بودند. کوچک‌تر که بودم، وقتی عید می‌شد و توی کوچه بازار بچه‌های هم سن و سال خودم را می‌دیدم لباس‌های رنگی و نوبه تن دارند و بازی می‌کنند، اشکم در می‌آمد. آخر دا برای ما لباس نمی‌خرید. می‌آدمم به دا می‌گفتم: دا چرا برای ما لباس نمی‌خری؟ دا می‌گفت: از کجا بیارم، باباتون پول نداره. بعد دستی به سرم می‌کشید و می‌گفت: جلوی بابات چیزی نگی ها، ناراحت می‌شه. حالا هر وقت پول دستش اومد براتون لباس می‌خرم.

من هم می‌نشستم به امید روزی که پول دستشان بیاید. در رؤیاهایم به خودم می‌گفتم: وقتی بزرگ شدم هر طور شده برای بچه‌هایم لباس عید می‌خرم.

در عالم بازی‌هایم همیشه باباها به مامان‌ها پول زیادی می‌دادند و بچه‌هایشان را پارک می‌بردند. دخترها با بلوزهای توری و دامن‌های چین دار سوار وسایل بازی می‌شدند و همه در خوشبختی به سر می‌بردند.

به خاطر همین رؤیاهایم بود که از نوریه و کیفیه - زن‌های خیاطی که نسبت دور فامیلی با ما داشتند و در محله‌مان زندگی می‌کردند - پارچه‌های دم‌قیچی می‌گرفتم و دائماً برای عروسک‌های پلاستیکی‌ام لباس می‌دوختم.

از سر وان که بلند شدیم، رفتیم داخل خانه. درِ حال قفل نبود. همین که در را باز کردم، چشمم دنبال عکس‌های روی دیوار پذیرایی دوید. عکس بابا را که دیدم اشک‌هایم راه افتاد. با اینکه تا آن موقع مواظب بودم لیلای چیزی از حالت‌هایم نفهمد ولی دیگر بی‌اختیار شده بودم. این عکس را همین عید آخر یکی از فامیل‌ها از او گرفته بود و بابا هم آن را بزرگ کرده بود. جلو رفتم. عکسش را بوسیدم. به چهره‌اش دقیق شدم. همان چشمان خسته و کم‌خواب را با همان آرامش همیشگی در آن دیدم. در عکس بابا پیراهن منتهی گل^۱ آستین بلند با شلوار سبز پوشیده بود و زینب را که چهار سال بیشتر نداشت در بغل گرفته بود. دایه‌ها و چند مرد دیگر از فامیل هم توی عکس بودند اما توی صورت هیچ‌کدام آن چیزی را که در صورت بابا می‌دیدم، پیدا نکردم. رفتم توی اتاق کوچکی که بابا وسایل و مدارک کارش را در آنجا می‌گذاشت. نوارهای قرآن و سخنرانی‌های مرحوم کافی را یکی‌یکی برداشتم و نگاه کردم. چند تا از نوارهایش نبودند. یادم افتاد موقع دفن بابا، یکی از سربازها چند تا نوار دست دا داد و گفت: اینا مال آقا سیده.

خیلی وقت‌ها می‌آمد. توی این اتاق می‌نشست و نوارهای آیت‌الله مطهری و بهشتی را

گوش می‌داد یا با روضه‌های کافی گریه می‌کرد. طوری که وقتی از اتاق بیرون می‌آمد، صورتش سرخ شده بود. این حرف‌هایش خوب یادم مانده که می‌گفت: خمینی فرزند امام حسین (ع) است. اگر ما به امام حسین می‌گوییم؛ ای کاش آن زمان بودیم و یاریت می‌کردیم، حالا باید خمینی را یاری کنیم تا فقط حرف نزده باشیم و در عمل هم ثابت کنیم که ما یاران حسینیم.

نوارهایش را بوسیدم و در بغل گرفتم و گفتم: بابایی، حرف‌ها را خوب گوش کردی، خوب هم عمل کردی.

بعد میل‌ها و دمبل‌هایش را دیدم. آمده بودم خانه تا با دیدن عکسش آرام بگیرم، بدتر شدم. تازه دلم بیشتر برایش تنگ شد. هیچ چیز نمی‌توانست جای یک لحظه دیدن و در بغل گرفتنش را برابم پر کند. حاضر بودم هر چه دارم بدهم. حتی جانم را به ازای آن یک لحظه بدهم. ولی افسوس که چنین چیزی امکان نداشت و فقط حسرتی بود که روح و جانم را به هم می‌ریخت. به قفسه‌سینه‌ام چنگ می‌زدم تا قلبم را بیرون بکشم. این قلبی را که چیزی نداشتم تا با آن آرامش کنم، همان بهتر که خودش هم نباشد.

وقتی به خودم آمدم دیدم یک ساعتی هست که ما به خانه آمدم و باید هر چه زودتر برگردیم. از اتاق بیرون آمدم و لیلای را صدا کردم. جوابی نشنیدم. درِ اتاق خودمان را باز کردم. لیلای به تخت نشسته بود. معلوم بود که خیلی گریه کرده. رفتم کنارش نشستم و در سکوت به در و دیوار که هر کدامشان کلی حرف برای گفتن داشتند، خیره شدم. روزی که زمین‌های شهرک کارکنان شهرداری قرعه‌کشی شد، همه‌مان دلشوره داشتیم نکنند، اسم ما در نیاید. وقتی فهمیدیم به ما زمین تعلق نگرفته است خیلی پکر شدیم. برای مرحله دوم قرعه‌کشی باز دست به دعا شدیم. خدا را شکر اسم ما هم جزو صاحبان زمین درآمد. همه خیلی خوشحال بودیم که بالاخره دوران خانه به دوشی مان به سر آمده است. از همان روزی که محدوده خانه‌ها و نقشه کوچه‌ها را با گچ کشیدند، ما برای دیدن خانه نساخته‌مان آنجا می‌رفتیم تا روزی که داخل خانه ساکن شدیم. یک روز پی‌اش را کردند، یک روز اسکلت ساختمان را جوشکاری کردند. دیوارها را بالا آوردند و سقف زدند و... با گذر از هر مرحله ذوق و شوق ما هم بیشتر می‌شد و با حساسیت بیشتری منتظر تکمیل و واگذاری خانه بودیم. بالاخره هم فشارها و دردسرها باعث شد بابا ما را به خانه نیمه‌ساز بیاورد و خودش به تدریج با کمک پسرهای کارخانه را تمام کنند.

حالا این خانه، ولی صاحبش کجا بود؟ بلند شدم. دنبال کلید کمدم بابا گشتم. می‌خواستم

۱- پیراهن مردانه جلو بسته، یقه‌دار و سه دکمه.

لباس هایش را بردارم و در بغل بگیرم. ولی کلید کمدش را پیدا نکردم. تا لیلای رفت توی اتاق بابا و در را بست، فرصت را غنیمت شمردم و رفتم سراغ کمد علی. لباس فرم سپاهش را برداشتم. بوسیدم و توی بغل گرفتم. با اینکه لباس هایش شسته و اتوکشیده بود، باز هم آن‌ها را بو کردم. رنگ سبز لباس با آن قداستی که برایم داشت خیلی آرامش کرد. از خودم می‌پرسیدم: یعنی الان علی کجاست؟ آیا خبر شهادت بابا را شنیده؟ حالش آنقدر خوب شده که بیاید؟ بعد از خدا خواستم علی را برساند. مطمئن بودم وقتی انتظارم به سر بیاید و علی را ببینم می‌توانم همه حرف‌هایم را بگویم. این طوری هم آرامش می‌گرفتم هم از زیر بار سنگین مسئولیت رها می‌شدم. در کمد علی را بستم و رفتم پنجره پذیرایی را که رو به حیاط بود باز کردم. همانجا ایستادم، جایی که بابا می‌ایستاد و به باغچه چشم می‌دوخت. ایستادنش که طولانی می‌شد، می‌فهمیدم باز موضوعی ذهنش را آزار می‌دهد. خیلی دوست داشتم بدانم توی فکرش چه می‌گذرد. از همان زاویه به باغچه نگاه کردم. می‌خواستم بدانم او از آنجا حیاط را چطور می‌دیده، شاید بتوانم بفهمم به چه چیزهایی فکر می‌کرده. این اواخر خیلی ساکت‌تر شده بود. حتی آن روزی که از جنت‌آباد آمدم و دیدم اینجا ایستاده و ازم پرسید: کجا بودی؟ خیلی توی فکر بود. آن روز حس می‌کردم پر از حرف است ولی انگار نمی‌تواند چیزی بگوید. حالا به خودم می‌گفتم: حتماً به مسأله رفتنش فکر می‌کرد و اینکه چطور می‌تواند ما را تنها بگذارد و برود. اینکه ما بعد از او چه سرنوشتی پیدا می‌کنیم.

یادم افتاد وقتی به این خانه آمدم، هوا سرد بود. برای گرم کردن خانه اول متقل را توی حیاط روشن می‌کردیم و وقتی گاز و دودش می‌رفت آن را توی خانه می‌آوردیم. همه دورش می‌نشستیم تا گرم شویم، گاهی بابا در بین نصیحت‌هایش حرف‌هایی به من می‌زد: ببین بابا من از بچگی پدر و مادر بالا سرم نبوده. خودم خیلی تلاش کردم، خدا هم خیلی کمکم کرد، من راه خطا نرفتم و مسیر درست رو تو زندگیم انتخاب کردم. خیلی سخت بود تا به اینجا رسیدم. شما هم باید تلاش کنید و به خدا توکل کنید. نباید از کسی انتظار کمک داشته باشید ولی تا می‌تونید به بقیه کمک کنید و دست دیگران را بگیرید.

حالا می‌فهمیدم این حرف‌ها را برای این روزها می‌زد. روزهایی که باید در نبود او سختی بکشیم و از هیچ‌کس انتظاری نداشته باشیم الا خدا.

این یادآوری‌ها خیلی دلم را می‌سوزاند. همه چیز را به خوبی بیاد می‌آوردم. حتی اینکه یک‌بار همه دور آتش نشسته بودیم. همین که سردا و بچه‌ها به کاری مشغول شد بابا همان‌طور که به آن‌ها نگاه می‌کرد، آهسته طوری که آن‌ها نشنوند گفت: من نتوانستم

پدر خوبی برای شماها باشم. نتوانستم وسایل راحتی شما را فراهم کنم. من پیش خودم شرمندم. اگه شما توی یک خانواده دیگری بزرگ می‌شدید اینقدر سختی نمی‌کشیدید و....

توی آن نور کم که از شعله‌های آتش زیر خاکسترهای منقل بیرون می‌زد، می‌توانستم اشک‌هایش را ببینم که تمام پهنای صورتش را پر کرده است. بغض کردم و گفتم: چرا این‌طور می‌گویی. درسته ما توی سختی هستیم ولی صفا و قشنگی‌ایی که تو خونه ما هست، هیچ‌جا پیدا نمی‌شه. اگه ما توی خانواده دیگه بودیم و سختی نمی‌کشیدیم قدر زندگی و چیزهایی رو که داریم نمی‌دونستیم و اینقدر قوی نمی‌شدیم.

دستم را گرفت و گفت: نه، شما باید مرا ببخشید. خیلی تعجب کردم. او که اینقدر زحمت می‌کشید. زحمتی که اصرار داشت برایش زور بازو خرج شود و نان حلال به دست بیاید. او حتی کار توی بندر را قبول نداشت، می‌گفت: خیلی از مسائلی که توی بندر هست باعث می‌شه پولش شبهه‌ناک باشه. به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: دلیلی نداره شما عذرخواهی کنین. ما راحتیم، همین که همه با هم هستیم، راحتیم. بعد سرش را بغل کردم و بوسیدم. او هم مرا بوسید. وقتی به خودم آمدم دیدم لیلای لباس هایش را عوض کرده و پشت سرم ایستاده. گفتم: بریم؟ سری تکان داد و راه افتادیم. با اینکه دل نمی‌کندم ولی باید می‌رفتم. به زینب گفته بودم؛ زود برمی‌گردیم. در را بستیم و بیرون آمدم. چون تعداد کشته‌هایی که به جنت‌آباد آورده می‌شد مثل قبل نبود، فکر کردم از نیرویم توی مسجد یا احتمالاً در خطوط بیشتر می‌توانم استفاده کنم.

از لیلای جدا شدم. سپردم مواظب خودش باشد و آمدم مسجد جامع. جلوی در وانتهی ایستاده بود. پشتش مجروحی خوابانده بودند. ترکش به تمام تنش گرفته، سر تا پایش خونی بود. آقای نجار مشغول رگ گرفتن بود. رفتم بالای وانت. آقای نجار سرمش را دستم داد و گفت: مستقیم ببریدش بیمارستان.

بعد پرید پایین و وانت راه افتاد. حال مجروح خوب نبود. یک چشمم به سرم بود و یک چشمم به مجروح. به پل نرسیده هواپیماهای عراقی بالای سرمان ظاهر شدند. محدوده پل شلوغ بود. مردم در حال خروج بودند. آتش توپخانه بیشتر توی حاشیه شط می‌ریخت. توی آن ترس و هياهو هواپیماها بمب‌هایشان را ریختند. به خودم می‌گفتم: الان است که پل را بزند و جمعیت با پایه‌های پل در آب فرو بروند. همیشه از آب شط و غرق شدن در آن

با ناراحتی و صدایی بلند به کسانی که از مردم می‌خواستند، شهر را ترک کنند، گفتم: چرا؟ چرا مردم باید بروند؟ مگه چه خبره؟ می‌خواید شهر خالی بشه، راحت بیفته دست عراقی‌ها؟ چرا می‌خواید مردم رو آواره کنید؟

گفت: این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ می‌خوای بمونن زیر آتیش؟
گفتم: خب همه رو بیاریم تو مسجد.

گفت: تا کی می‌شه مردم رو تو این شرایط نگه داشت؟ مگه خود مسجد رو نمی‌زنن؟ برافروخته شده بودم، جواب دادم: مگه تا پارسال جنگ نداشتیم. اون فتنه‌ایی که به اسم عرب و عجم راه انداختن، یادتون نیست. دیدید که زود سر و ته‌اش هم آمد.

گفت: اون‌یه غائله داخلی بود. سریع کنترلش کردند اما این‌یه جنگه. تمام تجهیزاتشون رو آوردن از بیرون مرزها به ما حمله کردن.

گفتم: اینم کاری نداره. مگه قرار نیست بنی‌صدر هواپیما بفرسته؟! از بس این حرف‌ها شنیده بودم، من هم آن‌را تکرار کردم. اما یک عده با شنیدن این حرف به بی‌تجربگی من خندیدند. همان‌هایی که من با آن‌ها کل‌کل می‌کردم، گفتند: نمی‌شه به امید بالاتری‌ها نشست. اگه قرار بود کاری بکنن تا حالا می‌کردن. یک هفته است هیچ خبری نشده.

گفتم: من که از شهر نمی‌رم. اتفاقی نیفتاده. مردم نباید شهر رو تخلیه کنند. این طوری شهر راحت می‌افته دست دشمن.

بعد راهم را کشیدم آدمم توی شبستان. جعبه‌ها و وسایلی که آورده بودند، خیلی مسجد را نامرتب کرده بود. با دخترها شروع کردیم به جابه‌جا کردن و تفکیک جعبه‌ها که صدای انفجارهای متعددی ما را از ادامه کار بازداشت. مردم جیغ می‌کشیدند و وحشت‌زده می‌خواستند از مسجد خارج شوند. ولی دقیقاً اطراف مسجد زیر آتش بود. طوری که مسجد می‌لرزید. مردم سردرگم به هر طرف می‌دویدند. پنج، شش نفری که حال درست و حسابی نداشتند، از همه جالب‌تر بودند. انگار نه انگار همه چیز و همه جا داشت گن فیکون می‌شد. آرام و بی‌خیال سرشان به کار خودشان گرم بود. توی دلم گفتم: خدا خیرتون بده. رفتم سراغ بقیه. با بچه‌ها تلاش کردیم، مردم را آرام کنیم. زن و بچه‌ها بدجوری می‌ترسیدند. امیدوارشان می‌کردیم که حتماً نیروهای ما توی خطوط به حساب‌شان رسیده‌اند که این‌طور دیوانه‌وار شهر را می‌کوبند. این‌ها دارند تلافی می‌کنند.

حرف‌هایی که به مردم می‌زدم از زبان بچه‌هایی که آشنا بودند، شنیده بودم. محسن بغلانی، تقی محسنی‌فر، حسین طائی‌نژاد و یکی، دو نفر دیگر از بچه‌های سپاه را

وحشت داشتم. توی بصره یک‌بار نزدیک بود توی آب شط رباط خفه شوم. رفته بودم کهنه‌های منصور را که تازه به دنیا آمده بود، بشویم، یک لحظه که آب می‌خواست کهنه‌ها را ببرد، خم شدم تا آن‌ها را بگیرم اما پایم سُرید و توی آب افتادم. پنج سالم بیشتر نبود و نمی‌توانستم خودم را بیرون بکشم. چند بار زیر آب رفتم و دست و پا زدم. کسانی که آن دور و بر بودند متوجه شدند و نجاتم دادند. این اتفاق مرا بدجور ترسانده بود. حتی بعدها با اینکه بزرگ شده بودم باز از آب می‌ترسیدم. دو، سه دفعه پیش آمده بود که با بابا به کوت شیخ رفتیم. آن زمان مردم برای رفتن به محله‌های کوت شیخ و محرزی که آن دست شط بود، سوار قایق و بلم می‌شدند. من وقتی سوار قایق شدم با تکان‌های قایق تنم می‌لرزید و احساس خفگی می‌کردم. حالا هم دلهره داشتم. در حین گذر از روی پل دیدم راکت‌های هواپیما توی کوت شیخ به زمین نشستند و آب شط کمی متلاطم شد. از روی پل گذشتیم. هر چه به طرف آبادان پیش می‌رفتیم دود آتش‌سوزی پالایشگاه که همان چند روز مورد هدف قرار گرفته بود، بیشتر می‌شد. این دود سایه سنگینی در آسمان ایجاد کرده بود و تنفس آدم را مشکل می‌کرد. مشامم از بوی گاز و نفت سوخته می‌سوخت. راننده سعی می‌کرد از بین ماشین‌ها سبقت بگیرد ولی چندان موفق نمی‌شد. مجروح دیگر به حالت اغما افتاده بود و گاهی صدای ضعیفی از او می‌شنیدم. از جوانی که او را آورده بود و همراه‌مان بود، پرسیدم: مال کدوم محله‌اس؟

گفت: از محدوده بیمارستان مهر، فلکه احمدزاده آوردمش.

مجروح را جلوی اورژانس بیمارستان تحویل دادیم. پرستارها خسته و درب و داغان بودند و از زیادی مجروح می‌نالیدند. یکی از آن‌ها گفت: چرا آوردینش اینجا؟! ببر جای دیگه. گفتم: حالش خرابه. جاهای دیگه هم می‌بریم.

همان وانت مرا به مسجد برگرداند. وارد حیاط شدم. غلغله بود. همه مردمی که به مسجد پناه آورده بودند، توی حیاط ایستاده بودند. چند نفری درباره‌ی خارج شدن مردم از شهر حرف می‌زدند و جمعیت هاج و واج نگاه می‌کردند، قرار است چه تصمیمی گرفته شود. از این آواره‌تر و بی‌پناه‌تر کجا باید بروند. رفتم نزدیک‌تر ببینم چه می‌گویند:

از بالا دستور رسیده مردم شهر رو تخلیه کنند. هر کس می‌تونه دست‌دست نکنه، بره. یکی از بین جمعیت گفت: کجا بریم؟ ما جایی رو نداریم.

این مصلحت خودتونه. معلوم نیست جنگ چقدر طول بکشه. این طوری تلف می‌شید. کاری که از دست شما بر نمی‌یاد. موندن‌تون چیزی جز کشته شدن نیست.

می شناختم. آن‌ها دوستان علی بودند. آن قدر که نگران اوضاع خطوط و سرنوشت جنگ بودم، خجالت را کنار گذاشته بودم. هر آشنایی می دیدم، جلو می رفتم و می پرسیدم: چه خبر؟

می گفتند: اوضاع خرابه. عراقی‌ها سر تا پا مجهزند، ما هیچی نداریم.

آن یکی می گفت: امروز حسابشون رو رسیدیم. فقط اگه هواپیماها میان مواضع این‌ها را بکوبند، ما جلوی نفرات پیاده‌شون رو می گیریم.

کمی که گذشت، سر و صداها آرام تر شد. صدایم کردند. رفتم توی حیاط. عبدالله معاوی آمده بود دنبالم. تا مرا دید، جلو آمد و گفت: آجی می خوام بیای بریم عباسیه، اونجا مردم پُر شدن، بریم ببینیم اوضاعشون چطوره.

به بچه‌ها گفتم: من می‌رم عباسیه سر بزمن زود برمی‌گردم.

با عبدالله راه افتادیم. او بچه بازار صفا بود و عباسیه را خوب می شناخت. ولی من تا به حال آنجا نرفته بودم، از بازار که رد شدیم، خیلی دلم گرفت. تا یک هفته پیش راه نبود آدم از اینجا بگذرد ولی حالا به جز یکی، دو تا مغازه لبنیاتی و نانوایی همه بسته بودند. روی یکی، دو تا گاری هم سیب‌زمینی و پیاز می فروختند. از آن همه بروویا و هیاهوی بازار صفا خبری نبود. همه چیز از یک اتفاق ناخوشایند خبر می‌داد. مغازه ماشاءالله آشی که آش‌هایش در خوشمزگی زبانزد همه بود و این همه رفت و آمد داشت، سوت و کور، خاک می خورد. از همشهری‌های عرب زبان‌مان که لباس و عطریات از کویت می آوردند و بساط راه می انداختند، از زن‌های روستایی که سرشیر، کره محلی و مرغ یا گنار می فروختند، از رطب فروش‌ها و ماهی فروش‌ها که از تازگی جنس‌شان تعریف می کردند و مشتری جلب می کردند، خبری نبود. آن‌ها رفته بودند و قشنگی اینجا را با خود برده بودند.

با ناراحتی بازار را پشت سر گذاشتیم و به عباسیه رسیدیم. پسر جوانی جلوی در نشسته، تفنگ ام - یکی در دست داشت. سلام کردم و گفتم: به ما گفتند، اینجا کار هست. چه خبره؟ مشکلی هست؟ گفت: اینجا چند تا مریض داریم. اوضاع هم خوب نیست. همه ترسیدند و روحیه‌شون رو باختند. می‌گویند ما داریم شکست می‌خوریم. آخه توپخانه عراقی‌ها درست روبه روی ما اون ور شطه. وقتی می‌زنه، اینجا غوغا پیا می‌شه.

گفتم: خب تو بهشون بگو این‌طور نیست. تو اینجا چه کار می‌کنی؟ بگو نیروها دارن می‌جنگن.

گفت: من می‌گم ولی کسی باورش نمی‌شه. تا من بیخوام یه چیزی بگم، یکی از راه

می‌رسه و می‌گه عراقی‌ها جلو اومدن. اون یکی می‌گه هواپیماهاشون بلند شدند، همه جا رو بمبارون کردند. دوباره حال و روز اینا بدتر از قبل می‌شه.

حس کردم خود این جوان هم مستأصل شده و از او نمی‌شود انتظار داشت، به مردم روحیه بدهد. صبح از زبان بچه‌هایی که از خط برگشته بودند، شنیده بودم مدافعین عراقی‌ها را عقب زده‌اند. با اینکه می‌دانستم شب به خاطر کمبود نیرو، خستگی و نداشتن مهمات تمام مواضعی را که به دست آورده‌اند، به عراقی‌ها واگذار می‌کنند، ولی همین خبر خوب هم برای شاد کردن دل ناامید و مأیوس این جمعیت غنیمت بود. تصمیم گرفتم همین را به مردم بگویم.

از یکی، دو تا پله ورودی عباسیه بالا رفتم و وارد حسینیه‌اش شدم. نسبت به خیلی از مساجد و حسینیه‌هایی که دیده بودم، بزرگ‌تر بود. از پنجره‌های چوبی و سبز رنگش نور به داخل می‌تابید. کف حسینیه آن قسمتی که موکت داشت، مردم نشسته بودند. سقفش هم خیلی بلند بود. یاد حسینیه‌مان در بصره افتادم. آنجا هم سقفش به بلندی اینجا بود. مردم را هم از نظرم گذراندم. می‌خواستم ببینم در چه حال و وضعی هستند. تصمیم داشتم هر طور شده تغییری در روحیه‌شان بدهم.

همان‌طور که پسر می‌گفت، مردم پژمرده و کسل بودند. بعضی از سر بیکاری و ناچاری دراز کشیده بودند. خیلی‌ها هم بی‌حوصله دور تا دور عباسیه به دیوار تکیه داده، پاهایشان را دراز کرده بودند. یک نفر هم گوشه حسینیه مشغول ریختن چای در استکان‌ها بود. قبل از گفتن حرفی که می‌خواستم بزنم، دلم لرزید. حرفی که می‌خواستم بگویم براساس شنیده‌هایم بود، نه دیده‌هایم. به همین خاطر، کمی پیش خودم شرمنده بودم اما تنها چیزی که می‌توانست مردم را به حرکت در آورد و نور امیدی در دلشان ایجاد کند، خبر موفقیت نیروهایمان بود. در حالی که از درون می‌لرزیدم و ارتعاشش در صدایم اثر گذاشته بود، از همان جلوی در حسینیه بلند گفتم: سلام.

یک دفعه همه سر بلند کردند و نگاهم کردند. بعضی‌ها جواب دادند: علیک سلام.

گفتم: گوش کنید. خبر خوشی براتون دارم.

گفتند: هان چه خبری داری؟ جنگ کی تموم می‌شه؟ کی برمی‌گردیم خونه‌هامون؟

هر کس چیزی می‌پرسید. یک نفر بلندتر از همه گفت: خوش خبر باشی. خبرت رو بگو.

خیره. ان شاءالله جنگ تموم شده؟

گفتم: نه. جنگ تموم نشده ولی تموم می‌شه. بچه‌های ما توی خطوط، عراقی‌ها رو عقب

روندند. ان شاء الله جنگ تموم می شه.

این را که گفتم، آنهایی که دراز کشیده بودند، بلند شدند و نشستند. یک تعداد هم به طرفم آمدند. ادامه دادم: حالا دیگه ناراحت نباشید. ان شاء الله برمی گردید سر خونه زندگی تون. خرمشهر دوباره همون خرمشهر سابق می شه. جنگ عرب و عجم رو یادتون هست، چقدر زود تموم شد؟

گفتند: جنگ عرب و عجم که توش خسه خسه نبود. هواپیما نبود و....

گفتم: توکل به خدا، این بعضی ها هر چی هم داشته باشند، بچه هامون جلوشون وایستادن. نمی دارن شهرمون بیفته دست اونا. از تهران هم قراره هواپیماها بلند بشوند، بیاین تانک های اینا رو بزنند.

زن و مردهای بیشتری با شنیدن این صحبت ها دورم را گرفتند. زن ها شروع کردند به درد و دل کردن: خسته شدیم به خدا، بچه هامون دیگه امان مون رو بریدن. طفلی ها این چند روزه اینجا پوسیدن....

دلدارای شان دادم و گفتم: ان شاء الله همه چیز درست می شه. آرام که شدند، پرسیدم: اینجا کسی مریضه؟

دو تا پیرمرد و پیرزن را نشانم دادند. گوشه حسینه بودند. کفش هایم را درآوردم و رفتم پیش شان. احوالشان را که پرسیدم، فهمیدم بندگان خدا به خاطر کهولت سن و نبود مواد غذایی در این چند روز دچار ضعف و بدحالی شده اند. حین صحبت متوجه شدم ترس و اضطرابی که از جنگ دارند، بیشتر از نبود غذا آن ها را مریض کرده است. نگاه های شان التماس آمیز بود. برایشان از پایان سختی ها و برگشت به خانه حرف زدیم. آن ها هم دعایم کردند.

دختر سیزده، چهارده ساله ایی را هم نشانم دادند که ساعد دستش پانسمان بود. سراغش رفتم، پرسیدم: چی شده؟

گفت: تو خونه مون خسه خسه زدن. من تو حیاط بودم، دستم ترکش خورد. پانسمانش را نگاه کردم. آلوده و کثیف شده بود. از او خواستم جایی نرود، بروم برایش وسایل پانسمان بیاورم.

موقع بیرون آمدن چند نفری گفتند: خانم اینجا آب نداریم.

بچه های شان هم به حرف آمدند: ما تشنه مون می شه. آب نیست بخوریم.

دلم برایشان سوخت. فکر می کردند من از همه چیز اطلاع دارم و همه کار از دستم

برمی آید. گفتم: باشه من به برادرهای مسجد می گم یه فکری براتون بکنن. منتهی شماها خودتون هم باید همکاری کنید. نشینید بیاین سراغتون. هر کس هر کاری از دستش برمی یاد انجام بده. حسینه نظافت می خواد، خودتون دست به کار بشید.

الان شما دارید از اینجا استفاده می کنید. اگه کسی مریضه باید رعایت بکنه، بقیه مبتلا نشوند. من هم هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.

آدم بیرون. پسری که نگهبان جلوی در بود، به محض دیدنم گفت: حالا این حرف ها رو به مردم زدی، که چی بشه؟ چرا واقعیت رو نگفتی؟

گفتم: دور از واقعیت هم نبود. بچه ها دارن می جنگند دیگه. می خواستی بگم داریم شکست می خوریم؟ بگم داره بهمون خیانت می شه که مردم از دست برن؟

دیگه نایستادم. دویدم به طرف مسجد. از آقای نجار برای پانسمان دست دختری که توی عباسیه بود وسایل گرفتم و برای دخترهای درمانگاه تعریف کردم چه دیدم و چه گفتم. یکی از آقایان مسجدی که قبل از ورود من داشت با مریم امجدی صحبت می کرد، حرف هایم را که شنید، گفت: خواهر حسینی خوب شد که این حرف ها رو گفتی. ولی این طور هم نباشه که مردم مُصر بشوند، بمونن.

گفتم: من هر چی به عقلم رسید، گفتم. درست و غلطش رو نمی دونم.

گفت: نه؟ کارتون درست بود منتهی نباید امید صد درصد بهشون داد.

وضعیت عباسیه را برایش گفتم. گفت: می گم براشون آب بیرن. غذا هم تو این چند روزه تا جایی که شده فرستادیم. ولی جمعیت روز به روز بیشتر می شه.

گفتم: خدا خیرتون بده، مردم بی آب نمونن.

گفت: ماشین که آب آورد یه تانکر می فرستیم اونجا.

تشکر کردم، وسایل پانسمان را برداشتم و رفتم عباسیه. آنجا پانسمان دست دختر را عوض کردم. ترکش کمی از گوشت ساعدش را برده، جراحتش را کلی بخیه زده بودند. آلودگی گازها نشان می داد، زخم خونریزی کرده است. به او توصیه کردم، بیشتر مراقب باشد. وسایلم را جمع کردم و بلند شدم. وقتی که بیرون آمدم، هوا دیگه رو به تاریکی می رفت. پایم که به مسجد رسید، دیدم باز موجی ها غوغا به راه انداخته اند. با اینکه دلم می خواست بروم جنت آباد ولی به خاطر آن ها شب را آنجا ماندم. شش روز از جنگ می گذشت ولی انگار عمری از من گذشته بود. هر طور بود آن شب را هم به صبح رساندم.

فصل دهم

صبح اوّل وقت دیدم آقای نجّار در حال شستن دستانش با محلول سفید رنگی است. دیده بودم او بعد از هر کار بخیه و پانسمان این کار را انجام می‌دهد. زمین خونی را هم اوّل پاک می‌کرد و بعد از این مایع روی آن قسمت‌ها می‌کشید. کنجکاو شده بودم این مایع چیست و او چرا این کار را می‌کند.

موقعیت را مناسب دیدم و سؤال را پرسیدم. گفت: این مایع، دتوله، به ماده ضد عفونی کننده خیلی قوی است.

بعد شروع کرد درباره خاصیت داروها، کاربرد وسایل پزشکی و انواع زخم‌ها برای من و دخترها توضیح داد. خاطراتی هم از دوران کارش در بیمارستان تعریف کرد. حس کردم به دانستن همه این نکته‌ها نیاز دارم. من می‌خواستم به خط بروم و به مجروحین رسیدگی کنم. شش دانگ حواسم را جمع کردم تا هر چه می‌گوید به خاطر بسپارم.

وقتی حرفش تمام شد، من هم گفتم: نمی‌شه به فکری به حال اینجا بکنیم. خوبه اینجا حالت درمانگاه به خودش بگیره. به حفاظی، به حصاری دور اینجا بگیریم. دل مردم خون شد از بس زخم و درد مجروحین رو دیدند.

البته از گفتن این حرف نیت دیگری هم داشتم. توی مسجد رفت و آمدها زیاد بود و من از اینکه در معرض دید باشم، احساس راحتی نمی‌کردم. به علاوه حس می‌کردم مردم با دیدن مجروحین بی‌تاب شده، روحیه‌شان خراب می‌شود.

آقای نجّار گفت: منم تو همین فکر بودم. می‌خواستم برم چند تا پاراوان بیارم ولی به نظرم فایده نداره. با این حجم رفت و آمد همه‌اش می‌خواد تکون بخوره. باید به چیز ثابتی باشه. گفتم: می‌خواید تو این لباس‌ها که آوردن بگردیم چند تا چادر پیدا کنیم، سر هم بدوزیم،

پرده بکشیم؟!

گفت: فکر خوبی به ولی پارچه‌ها آگه به رنگ نباشه حالت قشنگی نداره. حالا ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

چون مجروح نداشتیم، رفتیم توی حیاط. نمی‌توانستم بی‌کار بایستم. داشتم اوضاع و احوال را بالا و پایین می‌کردم چه کار کنم که یک دفعه چشمم به مرد جوانی افتاد که گفته بود چرا شب جنت آباد می‌مانم.

از مریم امجدی که کنارم بود، پرسیدم: اسم این آقا چیه؟ گفت: اسمش محمود فرّخی به. چطور مگه؟

گفتم: هیچی اومده بود جنت آباد به من می‌گفت شب نباید اونجا بمونم، حالا خودش چطور آدمی به؟

گفت: آدم خوبی به. خیلی مقیده.

از مریم جدا شدم و رفتم جلو. به خودم گفتم: بروم سراغ نیروهایی که وعده داده بود، بگیرم. محمود فرّخی جلوی در راه پله‌ایی که به طبقه دوم راه داشت، ایستاده و مشغول جابه‌جا کردن مهمات بود. گفتم: سلام.

به عقب برگشت. مرا دید و جواب سلام را داد. گفتم: ببخشید، اون مردهای مسلّحی رو که می‌گفتید، تونستید هماهنگ کنید؟

به حالت شرمندگی سر کج کرد و گفت: نه موفّق نشدم. به هر کس گفتم حاضر نشد بیاد اونجا. بچه‌ها می‌گن مهم‌تر از هر کاری جنگیدن با بعضی‌های عراقیه. ما نیرومون رو باید بذاریم اونجا. هرچند بعضی‌ها هم دل و جرأت کارِ غسالخونه و جنت آباد رو ندارن.

گفتم: پس حالا به من حق می‌دید. حالا فهمیدین من برای چی اونجا می‌مونم؟!

گفت: آره. من خودم وضعیّت جنت آباد رو شنیده بودم. می‌گفتن آب نیست، کفن نیست. منتهی ندیده بودم.

وقتی دیدم اسلحه و مهمات جابه‌جا می‌کند، از حرفش هم شرمنده است، فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: حالا که نیرو نمی‌یاد اونجا، حداقل برای جنت آباد اسلحه بدید.

گفت: اسلحه برای چی می‌خواهی؟

گفتم: خودتون گفتید امنیّت نیست. خسته شدیم این قدر طرف سگ‌ها سنگ پرنانی کردیم. وقتی اسلحه باشد با به تیر می‌شه همه سگ‌ها رو فراری بدیم.

مکشی کرد و از بین تعداد اسلحه‌های محدودی که آنجا بود، ام - یکی را برداشت و دستم

داد. نارنجک هم بین وسایلشان دیدم، گفتم: چند تا هم از اینا بدید.

گفت: اینا رو می‌خواهی چی کار؟

گفتم: می‌خوام پرت کنم وسط گله سگ‌ها. نمی‌دونم شاید آگه عراقی‌ها، منافقین، شاید هم خلقی‌ها بهمون حمله کردن، بتونیم از خودمون دفاع کنیم. تازه من می‌خوام برم خط.

نارنجکی برداشت و به طرفم گرفت. اصرار کردم یکی دیگه هم رویش گذاشت. خوشحال شدم. توی دلم گفتم: خدایا شکرت، اسلحه جور شد. حالا باید به جوری خودم رو به خط برسونم.

مریم که دید اسلحه گرفتم، گفت: پارتی بازی شده‌ها؟ ما اینجا به هر کسی اسلحه نمی‌دیم. به مریم خندیدم و رفتم روی کیسه‌های لباس که توی حیاط ریخته بودند. تکیه کردم.

نارنجک‌ها را توی جیب‌هایم گذاشتم و با اسلحه ور رفتم. می‌دانستم اسلحه به درد بخوری نیست. آن قدر توی انبار مانده که کارایی اش را از دست داده. ولی با این حال خیلی‌ها همین

را هم نداشتند. همان موقع از در مسجد - دری که به خیابان فخر رازی باز می‌شد - روحانی جوانی وارد مسجد شد. به نظرم آدم عجیبی آمد. عبایش دور کمرش افتاده، لبه آن را روی

دستش انداخته بود. عینکش هم توی نور آفتاب چنان تیره شده بود که اولش فکر کردم نایبناست. با چند نفری که همراهش بودند، جلوتر آمدند و به حرف زدن ایستادند. حالا که

توی سایه ایستاده بود، بهتر می‌توانستم او را ببینم. چشم‌هایش از پشت عینک به خوبی معلوم بود. نگاه تیز و نافذش آدم را یاد عقاب می‌انداخت. از صورت آفتاب سوخته‌اش که به

تیرگی می‌زد، حدس زدم باید کشاورز باشد. احساس کردم رنجی توی چهره‌اش هست. رنج یک آدم زحمت‌کش. آدم‌هایی که همراه او آمده بودند، معلوم بود خرمشهری نیستند. چند

نفرشان ژبله بافتنی به تن داشتند. انگار از نقطه سردسیری آمده بودند. توی حرف‌هایی که

جسته‌گریخته از آنان می‌شنیدم، اثری از ناامیدی نبود. درباره خطوط درگیری حرف می‌زدند و اوضاع را تحلیل می‌کردند. دست هر کدامشان برنویا ام - یک بود. فقط آن روحانی

که شیخ شریف صدایش می‌کردند، ژ - سه داشت.

نگاهش کردم ببینم چطور آدمی است. چه کار می‌خواهد بکند. اگر حرفی به او بزنم اهل عمل هست یا نه؟

وقتی دیدم از بین جمع بیرون آمد و به طرف مریم امجدی و زهره فرهادی رفت، دنبالش رفتم. روحانی که دیگر می‌دانستم اسمش شیخ شریف است به مریم و زهره که رسید، سلام کرد و گفت: یکی تون عباي منو امانت نگه می‌داره؟

مریم گفت: آقا ما معلوم نیس تاکی اینجا باشیم. بعد به راه پله اشاره کرد و گفت: من عباتون رو می‌ذارم اینجا، زیر راه پله، کنار مهمات. البته به برادر فرّخی هم می‌سپارم. هر وقت اومدید به ایشون بگید بهتون بدن.

من معطل نکردم، گفتم: حاج آقا می‌خواید برید خط؟

با حالت سؤال برانگیزی نگاهم کرد و گفت: اگه خدا بخواد.

گفتم: حاج آقا منم می‌خوام برم خط. من را با خودتون می‌برید؟

گفت: الان نیازی به شماها نیست که برید خط. ماها هستیم. هر وقت لازم شد اون وقت شماها رو می‌بریم. الان اینجا به وجود شما بیشتر نیازه. کاری که من دیدم خواهرها دارن انجام می‌دن کمتر از کاری که ما تو خط می‌کنیم نیست. شاید هم بیشتر باشه. ارزش نجات دادن جان یک انسان کمتر از جنگیدن نیست. چه بسا بالاتره. ما برای نجات انسان‌ها می‌ریم. شما هم برای نجات انسان تلاش می‌کنید. پس فرقی نداره. شما خواهران زینب، شما رهروان زینب هستید.

گفتم: ولی حاج آقا این کارها منو راضی نمی‌کنه. من دوست دارم پیام رودرو با دشمن بجنگم.

مریم هم با اینکه سپرده بودم این قدر مسأله شهادت بابا را به این و آن نگویند، دوباره گفت: حاج آقا ایشون پدرش به شهادت رسیده. خودشون دفنش کردن.

خجالت کشیدم و ساکت شدم. شیخ شریف با ملایمت و ملاحظت بیشتری گفت: من برای همینه که معتقدم خواهرها بمونن. هزار ما شاء الله هر کدام از شما به شیرزن هستید. شما باعث سربلندی ما مردها هستید. وجود شما، کمک‌های شما باعث می‌شه ما با دلگرمی بیشتری توی خط بجنگیم.

بعد گفتن این حرف‌ها چند جعبه نان خشک، مقداری کنسرو و کمپوت دست نیروهایش داد و سریع از مسجد خارج شد. حس کردم این آدم چقدر با بقیه فرق می‌کند. چقدر با ماندن خانم‌ها موافق است. غرق حرف‌های شیخ شریف بودم که شنیدم آقای سلیمانی که از معتمدین شهر بود و این روزها توی مسجد فعالیت می‌کرد، در حال کل کل کردن با من ممد، متولی مسجد است. آقای سلیمانی پارچه کتان سرمه‌ایی رنگی را که قبلاً پرده حائل بین محل نماز خانم‌ها و آقایان بود، در دست داشت. از روزی که مردم به مسجد پناه آورده بودند این پرده و چند تکه از فرش‌ها را جمع کرده بودند. حالا آقای سلیمانی می‌خواست پرده را به آقای نجار بدهد. آن‌ها می‌خواستند دور قسمتی که در مانگاه شده بود را با این پرده

محصور کنند. مش ممد از این کار عصبانی بود و با حرص می‌گفت: این پرده اونجا خونی می‌شه، کثیف می‌شه. این پرده مسجد. می‌خوایم دوباره برای نماز پرده بزنیم.

آقای سلیمانی با ملایمت گفت: حاجی ناراحت نباش. این کثیف هم شد، شد. حالا کو تا دوباره اینجا بخواد نماز جماعت خونده بشه. این آتیشی که من می‌بینم معلوم نیست کی می‌خواد خاموش بشه. حالا تو دعا کن جنگ زود تموم بشه. من خودم پرده اینجا رو می‌خرم، می‌یارم.

وقتی مشغول نصب پرده شدند مش ممد نگاهشان می‌کرد.

دلم به حال مش ممد سوخت. خیلی زحمت می‌کشید. حدود پنجاه و خرده‌ایی سال داشت. توی این روزها از این حجم کار کمرش خم شده بود. با اینکه هیئت امنای مسجد و افراد معتمدی مثل آقای مصباحی، آقای سلیمانی، پدر محمود فرّخی و... بار سنگین کارهای مسجد را به دوش گرفته بودند، باز به مش ممد خیلی فشار می‌آمد. به خاطر تردّد زیاد آدم‌های نظامی و غیرنظامی و مهم‌تر از همه مردمی که به اینجا پناه آورده بودند، مسجد باید دائماً نظافت و شستشو می‌شد. خیلی از مردها مرتّب از شط آب می‌آوردند و منبع آب بالای پشت بام را پر می‌کردند. من و دخترها هم تا دستان می‌رسید، بین کارهای خودمان حیاط و کوچه‌های منتهی به مسجد را جارو می‌زدیم و می‌شستیم. تعداد کم سرویس‌های بهداشتی جوابگوی این همه آدم نبود. مرتّب باید نظافت می‌کردیم تا قابل استفاده باشند. بدبختی زمانی بود که راه آب دستشویی‌ها بسته می‌شد و آب و آلودگی کف آنجا را پر می‌کرد. من این وضعیت را در شأن و منزلت مسجد نمی‌دانستم. به همین خاطر، وسط کثافت‌ها پا می‌گذاشتم و هر طور شده راه چاه آب را باز می‌کردم.

آقای مصباح و نوری بیشتر از من می‌خواستند آن پنج، شش نفری که دیگر فهمیده بودیم، موجی هستند کنترل کنم. کار سختی بود. ولی قانع نمی‌کردم. دائم باید مراقبشان بودم، توی خیابان نروند. کنترل گنوا برای ماندن توی مسجد دیوانه‌ام می‌کرد. از دستش به ستوه می‌آمدم و نفسم می‌برید. وقتی حالت‌های عصبی این عده تشدید می‌شد، کسی جلودارشان نبود. گاهی حمله می‌کردند. چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. یک‌بار آن دختر نابینا چنان کف دستم را گاز گرفت که دلم ضعف رفت. نمی‌توانستم دستم را بیرون بکشم. با قربان صدقه و حرف زدن خودم را نجات دادم. وقتی از دستشان خسته می‌شدم، می‌گفتم: من دیگه کاری به کار اینا ندارم. ولی از ترس گم شدن یا احیاناً به وجود آمدن مسائل خلاف اخلاق، خودم را مجاب می‌کردم به هر جان‌کنندی است آنان را مهار کنم. به آقایان می‌گفتم:

شما را به خدا، اینا من رو هم دیوانه کردند. از اینجا ببریدشان.

می گفتند: ممکن است کس و کارشون پیدا بشه، اونوقت اینها تو شهرهای دیگه آواره شدن و پیدا کردنشون خیلی سخت می شه.

نمی دانم چرا وقتی یک نفر از آنها بی قراری می کرد بقیه هم با او هم نوا می شدند. اولش دو، سه نفر بیشتر نبودند، به تدریج بیشتر می شدند.

فقط عباس پسر هفت، هشت ساله ایی که بین اینها بود، به دلم می نشست. حال و روز او نسبت به بقیه وخیم تر بود. پسرک ریزنقش وقتی بدحال می شد، روی زمین می افتاد. سیاهی چشمانش می رفت و با ناله ضعیفی مادرش را صدا می زد: یوما، یوما....

دلم برایش می سوخت. احساس مادرانه ایی نسبت به او داشتم.

او را که می دیدم، دلم برای حسن و سعید بیشتر تنگ می شد. او هم که محبت مرا می دید، به محض دیدنم به طرفم می آمد. گاه در حین کار می دیدم کسی دستم را گرفته است، برمی گشتم. می دیدم عباس است. دستی به سرش می کشیدم و می گفتم: عباس شنو تیرید؟ چی می خوای؟

با مظلومیت خاصی می گفت: آنا یوعان. من گرسنه ام. یا آرید ما. آب می خواهم.

می رفتم بین جعبه ها را می گشتم. بیسکویت یا کیکی پیدا می کردم و دستش می دادم. وقتی می گفت: وین اُمی؟ مادرم کجاست؟ دلم آتش می گرفت. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. دلداریش می دادم و می گفتم: ان شاء الله تجی اُمک. ان شاء الله مادرت می آید.

آن روز در حین مرتب کردن حیاط با دخترها گونی های لباس و کارتن های مواد غذایی را توی شبستان بردیم. اول مواد غذایی و تدارکاتی را جدا کردیم و بعد گونی های لباس را باز کردیم. گفته بودند؛ لباس هایی را که به درد نیروهای مدافع می خورد جدا کنیم. لباس های کسانی که در خطوط می جنگیدند مرتب خونی و یا پاره می شد. به خاطر همین، نیاز داشتند لباسشان را عوض کنند. از طرفی بین لباس ها مدل مردانه کمتر پیدا می شد. لباس ها را زیر و رو می کردیم گاهی تا نیم تنه در کوه لباس ها فرو می رفتم و تگه ایی را بیرون می کشیدم. وقتی می دیدم لباس زنانه است، به طرف رعنا نجار یا اشرف فرهادی پرت می کردم و از خنده روده بر می شدیم.

نزدیکی های ظهر بود که صدایم کردند. گفتند: خواهر حسینی بیرون شما را کار دارند. خودم را از بالای تپه لباس ها سردادم و پایین آمدم. چادر و لباسم پر از کرک شده بود. آنها را تکاندم. چادرم را مرتب کردم و رفتم توی حیاط. حسین عیدی منتظرم بود. مرا که دید،

جلو آمد. سلام کردم و گفتم: ها حسین چه خبر؟

گفت: آبجی خبر دادند سردخونه پر از شهید شده. می خوایم بیاریم شون جنت آباد.

می آیی باهامون؟ پرسیدم: مگه بین شون زن هست؟

گفت: لابد هست دیگه. مگه می شه نباشه!؟

گفتم: وایسا برم به بچه ها بگم و پیام.

به دخترها گفتم: می خوام برم دنبال شهید. هیچکدوم تون با من نمی آید؟

گفتند: نه.

اصرار نکردم. آمدم جلوی در مسجد. وانت شیرینی رنگی آماده حرکت بود. دو نفر کنار

راننده و سه نفر عقب وانت نشسته بودند. بالا رفتم و ماشین راه افتاد. وقتی به پل رسیدیم،

راننده خیلی با سرعت از روی آن گذشت. خدا را شکر کردم. یعنی ها با اینکه تلاش

می کردند از زمین و هوا پل را مورد اصابت قرار بدهند، هنوز موفق نشده بودند. فقط حدود

یک چهارم از شیب پل را رد کرده بودیم که دیدم سوراخی به قطر بیش از نیم متر وسط پل

ایجاد شده به طوری که وقتی راننده به آن نقطه رسید با احتیاط از کنارش رد شد. من از

داخل آن حفره آب موج شط را دیدم. نرده های حفاظ پل خیلی جاها ترکش خورده و کنده

شده بود. باز ترس فرو ریختن پل به جانم افتاد. خوشبختانه سریع پل را پشت سر گذاشتیم.

ماشین به طرف بیمارستان طالقانی رفت و جلوی در اورژانس نگه داشت. پیاده شدم و

داخل رفتم. به محض ورودم پرستار جوانی از توی یکی از اتاق ها بیرون آمد. رنگ ماتو و

شلوار، صندل و حتی روسری که به پشت سرش گره زده بود، سفید بود. از این تیپ خوشم

می آمد. سلام کردم و گفتم: ما برای انتقال شهدا اومدیم. گفتن سردخونه پر شده.

گفت: برو به اون آقا بگو.

با دست مردی را که لنگان لنگان به طرف انتهای راهروی باریک بیمارستان می رفت،

نشان داد. به حسین که پشت سرم ایستاده بود، گفتم: خانم می گه با اون آقا باید صحبت کنیم.

حسین به طرف ته راهرو دوید و صدا کرد: برادر، حاجی، آقا.

مرد که فقط دور سرش مو داشت به عقب برگشت. حسین گفت: ما اومدیم شهدایی رو

که تو سردخونه موندن، ببریم.

مرد عینک ته استکانی اش را بالاتر گذاشت و با لهجه بندر عباسی پرسید: وسیله دارید؟

حسین گفت: آره. با وانت اومدیم.

مرد گفت: خب برید دور بزنید از در پشتی سردخونه بیایید.

می دانستم کجا را می گوید. آن در را قبلاً دیده بودم. از راهرو بیرون آمدم و به طرف پشت ساختمان راه افتادیم. حسین به راننده اشاره کرد، دنبال ما بیاید. پشت ساختمان مسئول سردخانه دو لنگه در چوبی را باز کرده بود. ما را که دید، گفت: بیاید تو. راننده با راهنمایی جوان‌هایی که همراهان بودند، عقب عقب آمد و ماشین را توی شیب سیمانی مشرف به در سردخانه نگه داشت.

از در کوتاه و پهن سردخانه وارد شدم. اتاقی بود حدود پانزده متر با کف و دیوارهای سنگی. لامپ نداشت با روشنایی که از بیرون می آمد سعی کردم آنجا را ببینم و جلوتر بروم. هرچند عادت کرده بودم ولی بوی تند خون به دماغم می خورد و ناراحتم می کرد. شهدا را نامنظم به چپ و راست خوابانده بودند. سمت چپ دیوار یخچال سه تکه‌ای قرار داشت که در هر تکه سه تا کتو تعبیه شده بود. غیر از نه جنازه داخل کتوها بقیه روی زمین بودند. بین شهدای کف اتاق چرخ خوردم و نگاهشان کردم. فقط سه تا زن بین شان بود. یکی، دو تا بچه و بقیه مردهای جوانی بودند که به آتش صدام سوخته بودند.

با اینکه بیمارستان از برق اضطراری استفاده می کرد ولی به خاطر نیاز اتاق‌های عمل به برق، موتور سردخانه را خاموش کرده بودند. حالا هم برای اینکه شهدا توی آن فضای بسته بو نگیرند و متلاشی نشوند، تصمیم گرفته بودند دفن‌شان کنند. این شهدا را از سطح خرمشهر یا جاده‌ها جمع کرده بودند. مسئول سردخانه گفت: اکثر این‌ها عرب‌نشین‌های محله کوت‌شیخ و محرزوی هستند.

گفتم: مگه قرار نبود دیگه تو جنت آباد شهیدی دفن نشه؟

گفت: بله ولی بهتره تو شهر خودتون دفن بشن.

خودم هم فکر کردم؛ دفعه قبل با هماهنگی شهدا را به آبادان و ماهشهر بردیم. ولی الان این شهدا را اگر به خاکستون آبادان ببریم به چه کسی تحویل بدهیم. چطور خودمان دفن‌شان کنیم. چون وانت برای بردن همه اجساد جا نداشت، گفتیم: همین‌هایی رو که روی زمین هستند، می‌بریم.

مسئول سردخانه گفت: هوا گرمه. نباید چیزی بمونه. شهدای تو کتوها رو هم ببرید.

گفتم: آخه ببریم اونجا روی زمین می‌مونن. اصلاً قرار نبوده جنازه‌ایی توی جنت آباد دفن بشه. چون نه آبی برای غسل دادن هست نه کفن. تازه اون قدر هم نیرو نداریم که قبر بکنیم و شهدا رو دفن کنیم.

جوان‌ها برانکاره آوردند. گفتم: بهتره اول خانم‌ها را ببریم، گوشه وانت بذاریم. یکی از

زن‌ها که حدود پنجاه سالی داشت، خیلی هیكلی و سنگین بود. با اینکه دلم نمی‌خواست پسرها در جابه‌جا کردن اجساد زن‌ها دخالتی داشته باشند ولی وقتی دیدم به تنهایی قادر نیستم او را روی برانکاره بگذارم از آن‌ها کمک خواستم. پسرها خودشان هم معذب بودند. گفتند: خواهر نمی‌شه فقط مردها رو ببریم.

گفتم: نه خدا رو خوش نمی‌یاد اینا بمونن، سه تا که بیشتر نیستند. ببریم شون.

سه، چهار نفری جسد را بلند کردیم. توی برانکاره گذاشتیم و به زحمت توی وانت بردیم. دو جسد دیگر سبک بودند و به راحتی جابه‌جایشان کردیم. از بین بیست شهیدی که آنجا بود، فقط هشت یا نه تایی که جلوی سردخانه بودند، توی وانت جا شدند. تا پسرها کارشان را انجام بدهند، به قیافه زن‌ها که آن‌ها را روی هم چیده بودیم، نگاه کردم. دو تایی که لاغر بودند، شباهت زیادی به هم داشتند. گویی نسبتی بین‌شان بود. چهره و دست‌های آفتاب سوخته‌شان نشان می‌داد، چقدر زحمتکش بوده‌اند.

ماشین پر شده بود. همه اجساد را روی هم ریخته بودند. به من گفتند: خواهر شما برو جلو بشین. گفتم: نه. من همین لبه وانت می‌نشینم.

گفتند: نه خطرناکه. جا نیست. می‌افتید. ما هم به زحمت به دیواره‌ها چسبیده‌ایم.

حسین که روی سپر ایستاده بود، گفت: برو آبجی جلو بشین. چرا اذیت می‌کنی؟ ناچار رفتم و نشستم. ماشین راه افتاد. سرعت ماشین به خاطر سنگینی اجساد نسبت به قبل خیلی کم شده، موتورش به صدا درآمده بود. جاده آبادان خرمشهر زیر آتش بود و من نگران حسین و جوان‌های عقب وانت بودم. از شیشه جلو خمپاره‌هایی که توی جاده و بیابان‌های اطراف می‌خورد دنبال می‌کردم. می‌ترسیدم ترکش خمپاره به بچه‌ها اصابت کند. به پل که رسیدیم، راننده پایش را روی گاز گذاشت. ولی ماشین از شیب پل بالا نمی‌رفت. پسرها پایین پریدند. راننده گاز می‌داد و بوی سوختگی بلند می‌شد.

پل را بی‌خطر گذراندیم و به جنت آباد رفتیم. بین راه می‌خواستم از ماشین پیاده شوم. توی مسجد کلی کار بود. ولی دلم نیامد این شهدا را رها کنم. بیرون در جنت آباد زینب را دیدم. توی خیابان ایستاده بود و توی فکر فرو رفته بود. به راننده گفتم: نگه دار. پیاده شدم. ماشین داخل جنت آباد شد و من به طرف زینب رفتم. سلام کردم و با تعجب پرسیدم: ماما چرا اینجاایی؟

با حال کسلی گفت: از صبح یه جور دیلم تنگه. دلم داره پر می‌کشه برای دخترم مریم.

گفتم: نگران نباش. هر جا هست حداقل از زیر آتیش دوره. بعد ادامه دادم ماما باز هم

شهید آوردیم.

گفت: مگه قرار نبود دیگه اینجا شهید نیارن؟

گفتم: مونده بودن تو سردخونه، برای اینکه متلاشی نشن گفتن باید تخلیه بشن.

حسین صدایم کرد: آجی چی کار کنیم، خالی کنیم شهدا رو؟

فکر کردم چه لزومی دارد، شهدا را از ماشین تخلیه کنیم. ما که نمی‌خواهیم غسل و کفن‌شان کنیم. اول و آخر که باید دفن شوند، پس بهتر است یک‌راست آن‌ها را نزدیک قبرها پایین بگذاریم. فکرم را به حسین گفتم. جواب داد: من هم به همین فکر کرده بودم منتهی خواستم از شما بپرسم.

حسین راننده را به سمت انتهای جاده خاکی منتهی به قبرها هدایت کرد. من و زینب هم چند تا برانکار برداشتیم و به آن سمت راه افتادیم. وقتی دیدم از لایلا خبری نیست سراغش را از زینب خانم گرفتم. گفت: اینجا کاری نبود با مریم خانم رفتند پیش مادرت. طفلک خیلی دلش تنگ شده. گفت: بعد اونجا می‌یاد مسجد جامع سراغ تو.

به قطعه شهدا رسیدیم. فقط دو، سه تا قبر خالی بود. مجبور شدیم خودمان دست به کار بشویم. با پسرهای بیل و کلنگ را برداشتیم. دسته‌های خیلی از آن‌ها شکسته بودند.

شروع کردم به کلنگ زدن. کار آسانی نبود. به کتف و کمرم فشار می‌آمد و کف دستانم می‌سوخت. طاقت نیاوردم. رفتم تکه نایلونی را که قبلاً توی کفن آورده بودند از گوشه غسلخانه پیدا کردم و دور دسته کلنگ پیچیدم. دوباره مشغول شدم. فایده‌ای نداشت. پوست دستانم مخصوصاً بین انگشتانم خشک و خشن شده و ترک برداشته بود. موقع کلنگ زدن این زخم‌ها سر باز می‌کرد و خون می‌آمد. ناچار بیل و کلنگ را کنار انداختم و با دستانم خاک‌هایی را که کنده بودم، کنار زدم. هر چند خاک برای زخم‌هایم بد بود. ولی حداقل دیگر نمی‌سوختند. فقط پوستم کشیده می‌شد. طوری که سطح پوست ساعدم انگار با بخار سوخته باشد، قرمز و متورم شده بود. با خواهش پیرمردهای غسل چند مردی که به جنت آباد آمده بودند به کمک‌مان آمدند.

من و زینب قبر کردن را رها کردیم و سراغ اجساد زن‌ها رفتیم. آن دو زن لاغر و جوان خیلی راحت به خاک سپرده شدند ولی آن یکی مصیبتی بود. باز با کمک مردها برانکار را تا لب قبر آوردیم. زینب توی قبر رفت و سرشانه‌های جنازه را گرفت. من هم پایش را گرفتم و توی گودال قبر سُریدم. شانه‌هایم با لبه قبر هم‌سطح شده بود. وقتی مردها برانکار را خم کردند و جسد توی دستان‌مان قرار گرفت، تمام سنگینی آن را روی قفسه سینه‌ام حس کردم.

دنده‌هایم توی ریه‌هایم فرورفت. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و چشم‌هایم می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. صدای مهره‌های ستون فقراتم درآمده بود. این بدترین فشاری بود که تا آن روز تحمل کرده بودم. خیلی مقاومت کردم جنازه را نیندازم. صدای زینب هم که خیلی عصبانی شده بود، درآمد: خونه آباد، انگار با کورها غذا خورده!

این یک ضرب‌المثل عربی برای آدم‌های چاق بود. منظورش این بود که از ندیدن آن‌ها سوءاستفاده کردی. آن قدر خوردی که چاق و فربه شدی. از حرف زینب خنده‌ام گرفت. ولی نفس خندیدن نداشتم. جنازه را توی قبر خوابانیدیم و بالا آمدیم. قبل از ریختن خاک به چشم‌های نیمه باز نگاه کردم. خدا را شکر کردم خیلی جمع و جور مرده. ترکش به سر و گردنش اصابت کرده بود. چون خیلی از جنازه‌ها به همان حالتی که به شهادت رسیده بودند، خشک شده بودند، هر کاری می‌کردیم صاف و طبیعی نمی‌شدند.

چون نیروی کمکی رسیده بود، به زینب گفتم: من برمی‌گردم مسجد.

زینب به شوخی گفت: بی‌وفا. ما رو می‌ذاری می‌ری؟

گفتم: به خدا اونجا کار زیاده.

گفت: می‌دونم عزیزم. دارم سر به سرت می‌ذارم. برو. خدا خیرت بده که دنبال کار می‌دوی.

با زینب آهسته آهسته تا جلوی غسلخانه آمدیم. به نظرم خیلی گرفته و ناراحت می‌رسید. این شرایط او را هم از پا انداخته بود.

ماشین آقای پرویزپور را که جلوی دفتر غسلخانه دیدیم، فهمیدم آمده. یک دفعه زینب خانم گفت: بریم بینیم بالاخره برای پارچه کفن چی کار می‌خوان بکنن، این طوری که نمی‌شه. حداقل به مسجدی‌ها بگیم، یه کاری کنن.

گفتم: من که تو مسجد جامع این قدر از جنت آباد و وضعیتش حرف زدم از رو رفتم. شدم گاوپیشونی سفید. اون بیچاره‌ها هم نمی‌دونن کدوم طرف قضیه رو بگیرن. طبیعیه اول فکر زنده‌ها باشن، بعد اگه چیزی موند و وقت اجازه داد به جنت آباد فکر کنن.

زینب خانم گفت: حالا بریم، بینیم چی می‌شه.

می‌دانستم رفتن‌مان به آنجا بی‌فایده است ولی چیزی نگفتم. جلوی در ایستادم. زینب خانم سراغ آقای پرویزپور رفت و چند دقیقه بعد با هم از اتاق بیرون آمدند. سلام کردم و با زینب خانم توی ماشین نشستیم. تا مسجد، بین‌مان سکوت بود. به محض ورود به مسجد، آقای سلیمانی، دکتر شیانی، آقای فرخی و یکی، دو نفر دیگر از دست‌اندرکاران مسجد را

دیدیم. آن‌ها توی حیاط، زیر گنبد کوچک و گلی مسجد ایستاده و مشغول صحبت بودند. تا چشمشان به ما افتاد، سلام و علیک کردند. آقای پرویزپور دلیل آمدن‌مان را به مسجد گفت. یکی از آقایان که دقیقاً او را نمی‌شناختم، جواب داد: اتفاقاً ما هم از وضعیّت جنت آباد ناراحتیم. مسأله را بین خودمان بررسی کردیم. آقایان روحانی هم بین‌مان بودند. به این نتیجه رسیدیم، تا آنجا که ممکن است اگر هنوز مغازه داری توی بازار هست، پارچه چلووار کفن را بخریم. ولی اگر نبود طبق حکمی که از علما سؤال شده می‌توانیم از مغازه‌های پارچه‌فروشی پارچه کفنی برداریم. در این شرایط احتمال بمباران و از بین رفتن اجناس هست. از آن طرف هم جنازه مسلمان حرمت دارد و باید با آداب اسلامی کفن و دفن شود.

من ناراحت شدم و گفتم: ببخشیدها به نظر من کفنی که بدون اجازه و حضور مغازه دار برداریم، به درد جنازه مسلمان نمی‌خورد.

گفت: ما که نگفتیم، دزدی کنیم. شرایط اضطرار است. در ضمن شما خودتان این کار را نمی‌کنید. از معتمدین مسجد یکی، دو نفر می‌آیند، آن مقدار پارچه را که برمی‌دارند صورت‌مجلس می‌کنند. آدرس و اسم صاحب مغازه را هم ثبت می‌کنند تا ان‌شاءالله بعد از اینکه این آتش‌ها خوابید، پولش را حساب کنیم و صاحبش را راضی کنیم.

همان موقع دو نفر از مردها را صدا کرد و گفت: همراه ما بیایند. رفتیم سوار ماشین شدیم. من و زینب عقب نشستیم و مردها روی صندلی کنار راننده جا گرفتند. یکی از مردها به آقای پرویزپور گفت: آقا بریم بازار صفا. مغازه‌دار از آشناهاش. خیلی زود به بازار رسیدیم. آقای پرویزپور ماشین را جلوی چایخانه معروف عمو ناصر نگه داشت. من و زینب توی ماشین ماندیم. آقای پرویزپور و آن دو نفر پیاده شدند و به سمت بازار مسقف که مغازه‌های پارچه‌فروشی داخلش بود، رفتند. زینب همان‌طور که بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: یادت هست تو این بازار چه خبر بود؟ از شلوغی جمعیت و جنس‌هایی که دو طرف خیابون می‌ریختن، نمی‌شد اینجا پا گذاشت....

سرم را تکان می‌دادم و به حرف‌هایش گوش می‌کردم ولی فکر دیگری مرا به خود مشغول کرده بود. از اینکه این‌طور می‌خواستیم برای شهدا کفن تهیه کنیم، ناراحت بودم. به نظرم این پارچه‌ها غصبی بودند. نه صاحبان‌شان راضی هستند، نه شهدا که پارچه غصبی برایشان استفاده شود. نهایتاً با این حرف خودم را راضی کردم که: شرایط اضطرار است و وقتی حاکم شرع اجازه داده، دلیلی ندارد من این‌طور فکر کنم. به خاطر همین، سعی کردم ذهنم را جای دیگری ببرم.

به بازار نگاه کردم. دود غلیظی که آسمان شهر را پوشانده بود، فضای مسقف آنجا را تاریک‌تر نشان می‌داد. کرکره مغازه‌ها پایین بود و بعضی‌هایشان قفل داشتند. از خودم پرسیدم: الان صاحبان این مغازه‌ها کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟ خرجی زن و بچه‌هایشان را از کجا می‌آورند؟ مغازه نوارفروشی کنار چایخانه عمو ناصر را که دیدم، یاد روزهایی افتادم که با دا می‌آمدم بازار صفا. همیشه از این مغازه صدای نوار سعدون جابر، خواننده عراقی بلند بود. فروشنده صدای ضبط را آن‌قدر زیاد می‌کرد که تا وسط‌های بازار این صدا به گوش می‌رسید.

درحالی‌که نگاهم به در بسته مغازه مانده بود، شعرهای سعدون جابر به خاطرم آمد:

أَحَا يَا دِيرْتْ هَلِي يَا عَيْنِي يَا طَيْبْتْ هَلِي مُشْتَاكْ يَا جَنْتْ هَلِي.

مُو بَعِيدِي يَا لِيحْتْ يَنْدِلْ دَرِّيْهُمْ مُو بَعِيدِي.

مُو بَعِيدِي الْكَمَرِ يَنْدِلْ دَرِّيْهُمْ.

مُو بَعِيدِي الْكَلْبِ....

ای دیار پاک پدری چقدر مشتاق دیدن توام.

ایل و تبارم، خانواده‌ام، زادگاهم دور نیستند اگر کسی دوست داشته باشد راه آنجا را یاد بگیرد.

دور نیستند، ماه راه‌شان را بلد است.

چرا که قلب، نزدیکی‌شان را حس می‌کند.

دور نیستند اگر کسی بخواهد نزدشان برود.

یا شعر عبدالحليم الحافظ شاعر و خواننده مصری که شعر معروف یا ولدی را می‌خواند.

این خواننده طرفداران زیادی داشت. من هم شعرهایی را که او می‌خواند دوست داشتم:

قَالَتْ يَا وَالدِي لَا تَحْزَنْ.

قَالِحْبُ عَلِيكَ هُو الْمَكْتُوبُ يَا وَالدِي.

یا ولدی قَدْ مَاتَ شَهِيداً،

مَنْ مَاتَ فِدَاءً لِلْمُحِبِّوبِ.

مقدورک آن تمضی ابداً فی بحر الحب بغیر قلوب.

مقدورک آن تبقی مسجوناً بین الماء و بین النار.

فیرغم جمیع حرائقه‌ها.

و برغم جمیع سوابقه‌ها.

و برغم الحزن الساكنين فينا ليل و نهار.
 و برغم الريح و برغم الجوّ الماطِر و الأعصار.
 ألحَبَّ سَيِّبِي يا وُلْدِي، يا وُلْدِي.
 الحلّى الاقدار يا وُلْدِي.
 گفت: پسرم اندوهگین مباش.
 عشق سرنوشت توست،
 پسرم به یقین شهید می میرد.
 آنکه در راه محبوب جان بسپارد.
 سرنوشتت بی بادبان در دریای عشق راندن است.
 و تو گرفتار میان آب و آتش.
 با وجود تمامی سوزش‌ها
 و با وجود تمامی پیامدها
 و با وجود اندوهی که ماندگار است در شب و روزمان
 و با وجود باد، گردباد و هوای بارانی
 پسرم، پسرم عشق به محبوب باقی می ماند.
 عشق زیباترین سرگذشت‌هاست.

یادآوری این‌ها غم جبران‌ناپذیر نبود بابا و دوری علی را برایم زنده می کرد. دو روز بود که بابا را ندیده بودم. دو روز بود که او رفته بود و ما در فراقش می سوختیم. بی صدا اشک می ریختم. صورتم را طوری گرفته بودم که زینب متوجه حالم نشود. هرچند او هم در حال و هوای خودش سیر می کرد.

نیم ساعت بعد مردها آمدند. چهار، پنج طاقه چلووار سفید با خودشان آورده بودند. یکی از مردها دفتری در دست داشت. صفحه‌ایی از آن را باز کرد و از من و زینب خواست پای لیست را امضا کنیم. به صفحه نگاه کردم. اسم مغازه دار، آدرس و پلاک مغازه، تاریخ آن روز و مقدار پارچه‌ای که برداشته بودند، ثبت کرده بودند. امضای آقای پرویزپور و آن دو نفر هم پای نوشته بود. زینب خودکار را به انگشتانش مالید و به جای امضا انگشت زد. من هم امضا کردم.

طاقه‌ها را تحویل گرفتیم و به جنت آباد برگشتیم. لیل از پیش دا آمده بود. او و بقیه را صدا کردیم و همه نشستیم به بریدن کفن‌ها. این کار خیلی زود تمام شد. کفن‌ها را تا زدیم. چون

رفته رفته تعداد کشته‌های زن کمتر می شد، بیشتر کفن‌ها را تحویل غسالخانه مردانه دادیم. باز جنازه درب و داغان آورده بودند. از چند روز قبل قرار گذاشته بودیم آن‌هایی که پیکر سالمی دارند غسل و کفن کنیم. این طوری هم آب کمتری مصرف می شد، هم خونریزی جراحات‌های شان باعث آلوده شدن کفن نمی شد. اوایل که نایلون داشتیم این نوع جنازه‌ها را در نایلون می پیچیدیم اما از وقتی نایلونی برای بستن شان وجود نداشت، جدا کردن سالم‌ترها منطقی به نظر می رسید ولی برای من انتخاب جنازه‌ها کار سختی بود. وقتی لابه‌لای جنازه‌ها می گشتم و از کنار پیکرهای متلاشی می گذشتم، احساس شرم می کردم. حس می کردم حتی در غسل و کفن هم به این‌ها ظلم شد اما چاره‌ایی نبود. کارمان که تمام شد، موقع بیرون آمدن چشمم به گوشه غسالخانه افتاد. لباس‌های کشته‌ها توی این چند روز تخلیه نشده بودند. به خاطر بهداشت و سلامت خودمان باید این لباس‌ها را در چاله‌ایی دفن می کردیم و رویش آب آهکی می ریختیم اما آن قدر خسته بودم که دیگر حوصله این کار را نداشتیم. اول خواستم به بقیه بگویم، آن‌ها این کار را انجام بدهند، دیدم حال آن‌ها هم بهتر از من نیست و از کار زیاد نمی توانند کمر راست کنند. رفتم و فرغون آوردم و با بیل لباس‌ها را توی آن ریختم. همه‌شان توی یک فرغون جا نمی شد. دو، سه بار رفتم و آمدم تا همه آن‌ها را در گوشه‌ایی از قبرستان که زمین خالی بود، ریختم. بعد پیت نفت را رویشان خالی کردم. کبریتی آتش زدم و روی لباس‌ها انداختم. خیلی زود آتش گرفتند. کمی عقب‌تر آمدم. نشستیم و به شعله‌های آتش که لباس‌ها را می بلعیدند زل زدم. لباس‌ها میان آتش جمع می شدند و می سوختند. به خودم گفتم: صاحبان این لباس‌ها با چه ذوق و شوقی این‌ها را خریده بودند. چه احساسی موقع پوشیدن‌شان داشتند. حالا همه آن خوشی‌ها دارد میان شعله‌های آتش خاکستر می شود.

توی حال و هوای خودم بودم که شنیدم زینب صدایم می زند. بلند شدم و به طرف زینب که بهم اشاره می کرد، رفتم. نزدیک‌تر که شدم، گفت: بیا مادر، بیا ببین می‌گن برادرت اومده دم در، تو نمی‌یاد. ببین چی کارت داره؟

یک لحظه ترسیدم دوباره چه اتفاقی افتاده؟ کی اومده؟

سریع رفتم جلوی در. کنار در اصلی منصور را دیدم. دستانش را توی جیبش فرو برده، داشت این طرف و آن طرف را نگاه می کرد. چشمش که به من افتاد، جلو آمد. سلام کرد. گفتم: علیک سلام، ها اومدی اینجا چه کار؟ مگه نگفتم از دا و بچه‌ها دور نشو.
 با مظلومیّت گفت: خب اومدم براتون غذا آوردم.

تعجب کردم. پرسیدم: غذا؟ غذا از کجا آوردی؟

گفت: همسایه‌ها شامی پخته بودند، به ما هم دادند. وقتی می‌خوردیم داگفت؛ کاش زهرا و لیلا هم بودن. منم یواشکی براتون نگه داشتم. دا فهمید و گفت: اون چیه قایم کردی؟ منم گفتم: می‌خوام برای شما بیارم.

دل‌م لرزید. با مهربانی گفتم: تو این همه راه به خاطر ما بلند شدی اومدی؟

سرش را تکان داد و لقمه نان را از جیب شلوارش بیرون کشید. لقمه را گرفت. دو، سه تا کتلت لای نان پیچیده شده بود. گفتم: چرا و ایستادی جلو در؟ چرا ندادی به همین‌هایی که گفتی منو صدا کنن؟

گفت: آخه کم بود. روم نشد بدم به کسی براتون بیاره. شاید دل‌شون می‌خواست. من آوردم شما بخورید.

خم شدم. سرش را بوسیدم. گفتم: کاکا نمی‌خواست این همه راه بلند شی بیایی. خودتون می‌خوردین.

سرش را به علامت نه تکان داد. گفتم: حالا بیا تو.

گفت: نه داگفته زود برگرد.

یکی، دو بار اخیر که مسجد شیخ سلمان رفته بودم منصور را ندیده بودم. فکر کردم شاید همان دور و برهاست. ولی وقتی منتظرش شدم و نیامد از دا سراغش را گرفتم. گفتم: نمی‌دونم یا سر کوجه‌اس یا رفته مسجد جامع. روی همین حساب همان‌طور که به لقمه‌ها نگاه می‌کردم، نصیحتش کردم و گفتم: هی یواشکی این ور و اون ور نرو. از مسجد بیرون نیا. دیگه هم نمی‌خواد این همه راه بیایی برای ما چیز بیاری. اینجا همه چی هست. معلوم هم نیس من همیشه اینجا باشم.

گفت: چشم.

گفتم: خب حالا نمون. از همین راهی که اومدی برگرد. زود بری‌ها من دلشوره می‌گیرم. گفت: باشه.

منصور رفت. ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. اشک چشمانم را پر کرد. توی همین چند دقیقه حس کردم، منصور می‌تواند آن قدر آتش می‌سوزاند و شیطنت می‌کرد، خیلی آرام شده. این حالت برای منصور که سیزده سال بیشتر نداشت، خیلی عجیب بود. به خاطر همین، حال بدی داشتم. یاد تیمی‌اش می‌افتادم و دلم زیر و رو می‌شد. می‌دیدم همان‌طور که گفته بودم، تند تند قدم برمی‌دارد و دور می‌شود. وقتی از تیررس نگاهم دور شد، برگشتم.

کتلت‌ها را دست زینب خانم دادم.

زینب با تعجب به کتلت‌ها نگاه کرد. گفتم: منصور آورده. وقتی زینب لقمه کوچکی برایم گرفت، دستش را رد کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. لیلا هم حال و روز خوبی نداشت. حدس می‌زدم با دیدن دا و بچه‌ها بیشتر غصه‌دار شده. هر چند چیزی بروز نمی‌داد، ساکت بود و حرف نمی‌زد ولی من می‌فهمیدم درونش چه می‌گذرد. دو، سه بار تا حرف زدم اشک‌هایش ریخت. تصمیم گرفتم آن شب کنارش بمانم. حس کردم با ماندن می‌توانم او را از این وضع روحی بیرون بیاورم. نمازمان را توی اتاق خواندیم و آمدیم بیرون. دیدم توی ایوان موکت انداخته‌اند و بقچه نان را پهن کرده‌اند. پیرمردها، حسین و عبدالله یک طرف، زن‌ها هم طرف دیگر نشسته بودند. من و لیلا هم نشستیم. هندوانه‌ها را قاچ کردند و به هر کدامان تکه‌ای دادند. دلم ضعف می‌رفت. همان‌طور که لقمه می‌گرفتم، حواسم به لیلا هم بود. هر حرفی می‌زدم، خیلی کوتاه جواب می‌داد. شامان را که خوردیم، بلند شدم، کفش‌هایم را پوشیدم و اسلحه‌ام را که معمولاً از خودم جدا نمی‌کردم، برداشتم. لیلا پرسید: کجا؟ گفتم: می‌خوام برم قدم بزنم. می‌آی؟

گفت: آره و بلند شد. چون از سمت پادگان دژ صدای شلیک و انفجار می‌آمد به طرف در جنت‌آباد که تقریباً در امتداد پادگان قرار داشت رفتیم. از جلوی در به خیابان نگاه کردم. خلوتی و تاریکی خیابان آدم را می‌ترساند و فکر نفوذ نیروهای بعثی را تقویت می‌کرد. ولی وقتی به سمت پادگان دژ نگاه کردم با خودم گفتم: وقتی پادگان و نیروهایش هستند، پس امنیت هم هست. بعد دست لیلا را گرفتم و به داخل برگشتیم و به طرف انتهای جنت‌آباد به راه افتادیم. کم‌کم شروع کردم به حرف زدن تا او را هم به حرف بیاورم. از خاطرات خوش گذشته می‌گفتم و از لیلا می‌پرسیدم یادش هست؟ او هم جواب می‌داد و تعریف می‌کرد. همین‌طور که جلو می‌رفتیم، یک‌دفعه خودم را جلوی تابلوی اعلانات دیدم. قلبم از جا کنده شد. ناخودآگاه ایستادم. دلم می‌خواست در آن لحظه لیلا در کنارم نبود، جلو می‌رفتم، جای دست بابا را روی تابلو غرق بوسه می‌کردم.

به سختی جلوی خودم را گرفتم و صدایم در نیامد. دوباره راه افتادیم. شب مهتابی بود و این باعث می‌شد، شب‌هایی که خانه‌مان در بصره یا محله قزلی بود و برق نداشتیم یادام بیفتد و دلم بیشتر بگیرد. همان موقع لیلا گفت: کاش علی بود. سه، چهار ماه است که رفته. کاش بیاید. اگر علی اینجا بود این بار این قدر سنگینی نمی‌کرد. دا این قدر خودخوری نمی‌کرد.

همین طور که حرف می‌زدیم به طرف مزار بابا کشیده شدیم. وقتی سر خاکش نشستیم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. مثل ابر بهاری اشک می‌ریختم. مرور خاطرات گذشته حالم را بدتر کرده بود. لیلا هم دست کمی از من نداشت. گریه‌های سوزناکش آتشم می‌زد. طاقت دیدن بی‌تابی‌هایش را نداشتم. به زحمت خودم را کنترل کردم تا بتوانم لیلا را تسلی بدهم. زود بلندش کردم و گفتم: دیر وقته، خطرناکه، پاشو بریم. الان زینب خانم هم نگران می‌شه.

با لیلا به طرف اتاق‌ها برگشتیم. پیرمردها توی ایوان نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. یکی از آن‌ها طبق عادتش رادیو بی‌بی‌سی را گرفته بود و اخبار ایران را از زبان آن‌ها پیگیری می‌کرد. وقتی تحلیل آن‌ها را از اوضاع ایران می‌شنید عصبانی می‌شد، فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. کمی آن طرف‌تر هم زینب و مریم خانم با آن یکی پیرزن به دیوار تکیه داده، چرت می‌زدند. حسین عیدی و عبدالله معاوی هم مشغول گشت زنی بودند. می‌خواستیم کمی نگاهیانی بدهم تا به حسین و عبدالله خیلی فشار نیاید. به لیلا گفتم: تو برو بخواب. من به کم نگاهیانی می‌دم، بعد می‌یام. ولی چون موقعیت با هم بودن کم پیش می‌آمد لیلا قبول نکرد و گفت: او هم با من بیدار می‌ماند.

چون شیفت اول برای ما مناسب‌تر بود، به حسین و عبدالله گفتم: اول ما می‌ایستیم، شما بخوایید. بعد بیایید شیفت را تحویل بگیرید. زیر بار نمی‌رفتند. کلی اصرار کردم تا قبول کردند. آن‌ها که رفتند با لیلا کمی دورتر از اتاق‌ها لبه جدول نشستیم تا حرف زدن مان خواب بقیه را خراب نکند. سر و ته جنت آباد را با نگاهمان ور انداز می‌کردیم و درباره سرنوشت جنگ و اینکه عاقبت ما چه می‌شود صحبت می‌کردیم. لیلا پرسید: اصلاً چرا جنگ شد؟

گفتم: مگه پیام‌های صدام رو نشنیدی؟ می‌گه می‌خوام امت واحد عربی درست کنم. در صورتی که هدفش چیز دیگه‌ای یه. وگرنه با عقل جور در می‌یاد به دفاع از عرب‌ها جنگ راه بیندازد و بعد این همه عرب را بکشد؟! خودت که دیدی این همه جنازه که آوردن جنت آباد، فارس و عرب همه کشته شده بودن. این حرفش یه ادعای تو خالیه. اینا می‌خوان انقلاب ایران رو از بین بیرن و نفت ایران رو تاراج کنن. می‌خوان ایران رو هم مثل فلسطین بکنند.

بعد پرسید: حالا جنگ تا کی ادامه پیدا می‌کنه؟

گفتم: پناه بر خدا. جوونای ما با غیرتی که از خودشون نشون دادن خوب تونستن مقاومت کنن. اگه بنی صدر هم بذاره فاتوم‌ها بلند شن و مواضع عراقی‌ها را بکوبن مسأله تموم شده‌اس. ما هم باید دفاع کنیم که این مقاومت به ثمر بشینه.

یک دفعه پرسید: زهرا تو فکر می‌کنی بعد بابا کی از خانواده ما قراره شهید بشه؟
گفتم: من. ایشالا من شهید می‌شم.

با صدای بغض آلودی گفت: نه. خدا نکنه. اگه تو شهید بشی ما چی کار کنیم؟
گفتم: هر کار بعد شهادت بابا کردیم، همون کار رو تو ادامه می‌دی. بعد من مسئولیت با توئه.

گفت: نه من مثل تو نیستم. من نمی‌تونم تحمل کنم. اصلاً نمی‌تونم مسئولیت بپذیرم. این مسئولیت سنگینه. گفتم: من می‌دونم سنگینه، منتهی من هم خودم نخواستم. ناخواسته روی دوشم گذاشته شد. حال هم باید به نحو احسن انجامش بدم. خوب یا بد باید تلاش کنم. بعد گفتم: لیلا تو دعا کن منم با شهادت برم. نگران مسئولیت‌ها هم نباش. علی می‌یاد مسئولیت بچه‌ها رو گردن می‌گیره. این مسأله فقط تا وقتی ادامه داره که علی برسه.
اسم علی را که آوردم لیلا با ترس گفت: نه من از خدا می‌خوام علی نیاد وگرنه اونم شهید می‌شه.

سری تکان دادم و گفتم: آره. اصلاً تو شهادت علی شک نداشته باش. اون پاش برسه اینجا، پریده. این پسر سر پر شوری داره. یادته حرف‌هاش رو، می‌گفت: من دوست ندارم همین طوری بمیرم. باید آنقدر در راه خدا تلاش و جهاد کنم تا مرگم رو شهادت قرار بدن.
صدای گریه لیلا با این حرف بلند شد. برای اینکه بحث را جمع کنم، دستش را گرفتم و گفتم: بلند شو، بریم دور بزنیم. مثلاً قراره ما نگاهیانی بدیم‌ها.

راه افتادیم و توی جنت آباد قدم زدیم و سرک کشیدیم. دیگر هر دو ساکت شده بودیم. ولی ذهنم کاملاً درگیر آمدن علی شده بود. باز از خودم می‌پرسیدم: یعنی علی خبر شهادت بابا رو شنیده؟ یعنی کی می‌یاد؟ رادیو اخبار خرمشهر و درگیری‌ها را منعکس می‌کنه یا نه؟ علی اگر بخواد بیاد با وضعیت جراحی دست‌هاش چطور خودش رو می‌رسونه؟ اگه پایش به اینجا برسه، چه کار می‌کنه؟ خدا کنه شهید نشه. ولی بعد حرفش را یادم آمد که می‌گفت: من مرگ در راه خدا را عین زندگی می‌دانم. زندگی واقعی در شهادت است. ائمه اطهار هم شهید شدند، برکاتشان را ببینید. ما هم برای اینکه جاودانه بمانیم باید مثل آن‌ها عمل کنیم. به خودم گفتم: پس با این حساب شهادت، حق علی است. ولی چطور و کجا شهید می‌شه؟ تیر می‌خوره؟ یا ترکش خمپاره باعث شهادتش می‌شه؟...

بعد ترکشی که به سر بابا خورده بود، جلوی چشمم آمد. دوباره فکر بابا، وضعیت دا و بچه‌ها و شب‌هایی که همه اعضای خانواده در کنار هم بودیم به یادم آمد. حرف بابا همیشه

این بود: هر جا می‌روید، غروب نشده به خانه برگردید.

حالا شب ظلمات، در شرایطی که هم توی کوچه و خیابان آدم‌های ناباب بودند و هم بعضی‌ها تا پشت دروازه شهر جلو آمده بودند، ما دو تا دختر وسط قبرستان چرخ می‌خوردیم. چون با هم بودیم، چندان از فضای سنگین حاکم بر قبرستان نمی‌ترسیدم. فقط گاهی که باد برگ‌های خشک درختان یا کاغذهای پراکنده را به حرکت درمی‌آورد و صدای مبهمی ایجاد می‌کرد، ته دلم می‌لرزید. دست لیلا را گرفتم و با سرعت بیشتری لابه‌لای درختان و انتهای قبرستان را گشتم. چون زینب سفارش کرده بود، سمت قبور قدیمی نرویم، قبل از رسیدن به آن محدوده دور زدیم. زینب می‌گفت: انتهای قبرستان امنیت نداره. دیوارهایش ریخته. ممکنه کسی از اونجا وارد بشه.

یک ساعتی به این شکل گذشت. برای اینکه لیلا را بیشتر از این خسته نکنم، گفتم: برگردیم.

جلوی در اتاق‌ها که رسیدیم، حسین را صدا کردم. حسین و عبدالله با هم جواب دادند. فهمیدم در این مدت نخوابیده‌اند. بیرون که آمدند، گفتم: من هنوز می‌تونم بیدار بمونم، اگر شما می‌خواید، بخوابید.

عبدالله گفت: نه. ما هم خوابمون نبرد، داشتیم حرف می‌زدیم.

با حسین و عبدالله لبه ایوان نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن. هنوز چیزی نگذشته بود که زینب به صدای ما بیدار شد و از توی اتاق خطاب به من گفت: مادر صبح تا شب دویدی، خسته‌ایی، حالا که خبری نیس. بگیر بخواب. گفتم: باشه. با لیلا بلند شدیم و رفتیم توی اتاق روی موکت دراز کشیدیم. لیلا خیلی زود خوابش برد. چشم‌های من هم گرم شده بود ولی یاد سرویس خوابمان افتادم که بابا تازه برایمان خریده بود. چقدر از داشتن تخت خواب خوشحال بودیم. البته اولش بابا تخت خواب را به نیت من و لیلا نگرفته بود ولی وقتی دید من و لیلا ذوق کرده‌ایم و خوشمان آمده گفت؛ برای ما باشد.

با این فکر خوابم برد. توی خواب باز کابوس دیدم، صحنه‌های شلوغ و درهم. خواب بابا را هم دیدم. بابا در حالی که عمامه سبزی بر سر داشت به طرف باغ سرسبزی در حرکت بود. هرچه تلاش کردم خودم را به او برسانم، موفق نمی‌شدم. داد زدم و صدایش کردم. به طرفم برگشت. نگاهم کرد و لبخند زد و در عین حال دورتر و دورتر شد. من بیشتر تقللاً کردم ولی انگار پاهایم را گرفته بودند. داد می‌زدم و گریه می‌کردم از او می‌خواستم مرا هم با خودش ببرد. او فقط با لبخند جوابم را می‌داد. وقتی دیدم به او نمی‌رسم، گریه‌هایم به زاری و شیون

رسید و با صدای گریه خودم بیدار شدم. هنوز خیلی به صبح مانده بود. به لیلا نگاه کردم از صدای من بیدار شده بود. پرسید: خوبی؟ گفتم: آره. بخواب. چیزی نیست. دوباره خوابیدم و دوباره خواب و کابوس‌های آزار دهنده. تا اذان صبح چندین دفعه از خواب بیدار شدم. دفعه آخر صدای یکی از پیرمردها را شنیدم. داشت قبل از نمازش اذان می‌گفت. لیلا را بیدار کردم. زینب خانم و بقیه را هم صدا کردم. بعد وضو گرفتم و نمازم را خواندم. منتظر ماندم تا هوار روشن شود، بروم مسجد جامع، هم خبرهای تازه را بشنوم، هم صبحانه بیاورم. همان‌طور که به دیوار تکیه داده بودم صدای غسل‌ها را که دیگر بعد از نماز نخواهید بودند، می‌شنیدم. یکی از آن‌ها می‌گفت: قدرت خدا، ما این همه در طول عمرمان مرده شستیم. می‌دیدیم یه مرده بعد از یکی، دو ساعتی که می‌موند بوی تعفن می‌گرفت و از بویش نمی‌شد اینجا ایستاد. ولی این شهادایی که اینجا چند روز مونده بودن بوی گل می‌دادن.

اون یکی گفت: یادته اگه یه روز چند تا مرده می‌آوردن قبرستون، چه حالی می‌شدیم؟ چه خوفی ما رو می‌گرفت. انگار مرگ خودمون رو تو دو، سه قدمی می‌دیدیم. ولی حالا تو این چند روز ما چی‌ها دیدیم. چقدر کشته و شهید آوردن.

دوباره همان پیرمرد اولی گفت: انگار آدم هر چقدر پیرتر باشه، به زندگی دل‌بستگی بیشتری داره. تو این جوونا رو بین چطور جون‌شون رو گرفتن سر دست، می‌رن دم گلوله. آفتاب که بالا آمد به زینب و لیلا گفتم دارم می‌رم. هنوز به در جنت آباد نرسیده بودم که حسین و عبدالله بدو بدو خودشان را رساندند و گفتند: ما هم می‌آیم.

گفتم: شما دیشب بیدار موندین، بمونین استراحت کنین.

گفتند: نوبتی می‌خوابیدیم. فعلاً هم که اینجا کاری نیس.

صدای انفجار و گلوله باران توپخانه عراقی‌ها از ساعتی پیش مدام به گوش می‌رسید به حسین گفتم: تو بمون ممکنه کاری پیش بیاد به وجودت نیاز باشه.

حسین برگشت. من و عبدالله راه افتادیم. توی راه می‌دیدیم آتش توپخانه عراقی‌ها از نقطه‌ایی که شروع کرده چطور می‌کوبد و رو به جلو پیش می‌رود. ما هر چه پیش می‌رفتیم جلوتر از ما را می‌کوبید. این را از روی گرد و خاک ناشی از تخریب و دود آتش سوزی می‌فهمیدیم. اول خیابان امیرکبیر را زد و بعد به طرف چهل متری پیش رفت. دو، سه تا از گلوله‌ها تقریباً به فاصله دوست متری ما توی آسیابی که به آن مکینه آردی می‌گفتند، خورد. من و عبدالله به آن طرف دویدیم و در همان حال دیدیم دو، سه نفر از داخل مکینه بیرون

ریختند. تا ما برسیم دو نفرشان نفر سومی را کشان کشان تا کنار دیواری آوردند. هر سه تا کارگران مکینه بودند. ترکش بزرگی به پشت یکی از آن‌ها خورده بود و به شدت خونریزی می‌کرد. به دست و صورت و گردن یکی شان هم ترکش‌های ریزی فرو رفته بود، آن دیگری هم در گنجی و منگی به سر می‌برد و چندان متوجه اوضاع پیرامونش نبود. مجروحی که خونریزی شدیدی داشت وضعیتش اصلاً خوب نبود. گفتم: زود باشید به چیزی بدید باید جلوی خونریزش را بگیریم.

مجروحی که ترکش به سر و صورتش خورده بود گفت: چی می‌خوای؟ ما اینجا هیچی نداریم.

گفتم: به تیگه ملافه، به تیگه پارچه.

دیدم به هم نگاه می‌کنند. بیچاره‌ها چون زمان انفجار خواب بودند حالا خیلی بهت‌زده بودند، دستپاچه این طرف و آن طرف دویدند و سعی کردند چیزی پیدا کنند. گفتم: اصلاً هیچی نمی‌خوام. بیاید کمک کنید پیراهن خودش رو درآید. پیراهن را که درآوردند یکی از کارگرها که دستش بدجور می‌لرزید آن را گرفت که پاره کند. دیدم نمی‌تواند. از دستش گرفتم. انگار می‌ترسید باز هم همان جا را بزنند. آخر صدای انفجارهای شدید از دور و نزدیک به گوش می‌رسید.

یکی از آستین‌های پیراهن را از درز پاره کردم. وقتی بالنگه آستین رانش را می‌بستم، مرد سرش را بلند کرد و به زخم غرق در خونش نگاهی انداخت و پرسید: قطع شده؟

گفتم: تترس. قطع نشده و مابقی پیراهن را دور شکمش بستم. مرد با هر تکانی ناله‌ایی می‌کرد و حضرت عباس را صدا می‌زد. برای پوشاندن روی زخم هم پارچه می‌خواستم. تا آمدم بگویم؛ یکی از شماها پیراهنتان را بدهید، ماشینی سر رسید. عبدالله اشاره کرد، ماشین ایستاد. مجروح را سوار کردند و بردند. موقع حرکت عبدالله از آن کارگرها پرسید: غیر از شما کس دیگه‌ایی هم اینجا بوده؟

گفتند: نگهبان مکینه از دیشب بالای بام خوابیده.

ماشین که رفت، چون دستپاچگی و هول و هراس این‌ها را دیده بودم، تصمیم گرفتم خودم دنبال نگهبان بگردم. از یکی، دو تا کارگر که جان سالم به در برده بودند و با چند نفر از مردهای همان محل در حال صحبت کردن بودند، پرسیدم: چطور می‌شه رفت پشت بام؟ گفتند: نردبان داریم.

تا نردبان را بیاورند نگاهی به دور و برم انداختم. به چند جای زمین حیاط خمپاره خورده

بود و گود شده بود. روی دیوارهای آجری و درهای چوبی ساختمان مکینه آثار ترکش دیده می‌شد. نردبان را که گذاشتند، رفتم بالا.

روی یکی، دو پله آخر ایستادم و به سطح پشت بام نگاه کردم. وسعتش زیاد بود. قسمت‌هایی از سطح پشت بام بلندتر و قسمت‌هایی کوتاه‌تر بود. پیرمردی روی قسمت کوتاه‌تر درست روبه‌روی چشمان من دراز به دراز خوابیده بود. ترکش مغزش را متلاشی کرده، تکه‌های پوست سر و موهایش همراه ترکش‌های ریز و درشت آغشته به مغز و خون به اطراف پاشیده بودند. نصف سرش رفته بود و صورت نداشت. پارچ آب پلاستیکی قرمز رنگش مجاله شده، آن طرف‌تر افتاده بود.

بابت کابوس‌های دیشب حال درستی نداشتم، اول صبحی هم این صحنه فجیع را دیدم، احساس ضعفی که داشتم بیشتر شد. از بالا آمدن پشیمان شدم، خواستم برگردم و کار انتقال جسد را به عهده دیگران بگذارم، به پایین نگاه کردم. عبدالله با فاصله چند پله پشت سر من بود. راه برگشت نداشتم. به ناچار بالا رفتم و پایم را روی پشت بام گذاشتم. پشت سرم عبدالله و بعد از او مردی بالا آمد. جلوتر که رفتم صحنه فجیع‌تر و رقت‌بارتر به نظرم آمد. حالم به هم خورد و عق زدم. به زحمت توانستم خودم را کنترل کنم تا جلوی مردها ضعف نشان ندهم. کمی عقب‌تر ایستادم. عبدالله تا چشمش به جسد افتاد، سریع رویش را برگرداند و گفت: وای، وای، اول صبحی چه منظره‌ایی!

مردی که پشت سر عبدالله بود از همان دور نگاهی انداخت و بالا نیامده برگشت. به عبدالله که رویش را طرف دیگری گرفته بود، گفتم: من پیرمرد رو جمع و جور می‌کنم. تو هم به فکری برای سر این بیچاره بکن. مغزش را جمع کن.

عبدالله با انزجار گفت: من؟ من نمی‌تونم. اصلاً حرفش رو هم نزن.

گفتم: عبدالله خب این بیچاره رو باید جمع کنیم یا نه؟ نمی‌شه که همین‌طور بمونه.

گفت: خودت بکن. من پیرمرد رو جمع می‌کنم، تو مغز جمع کن.

با عصبانیت گفتم: عبدالله تو چی پیرمرد رو می‌خوای جمع کنی؟ اصلاً کاری هم داره که

تو بکنی؟

گفت: آره. همون کاری که تو می‌خواستی براش بکنی.

از دست عبدالله لجم گرفته بود. توی این روزها به زور هر کاری را از دستم می‌گرفت، اما حالا که واقعاً می‌خواستم کاری انجام بدهد، زیر بار نمی‌رفت. چند دقیقه بعد دلم برایش سوخت. حق داشت. حال و روز او هم کمتر از من نبود. پس نباید از او توقع می‌کردم.

نگاهش کردم. این چند روزه رنگ و رویش بدجور زرد شده بود. بی خوابی و بی غذایی، کار زیاد و صحنه‌های دلخراش دیگر جانی برای هیچ‌کدام ما نگذاشته بود. راست می‌گفت، توان این کار را نداشت. اولش که عبدالله را دیدم با آن قدش انگار از کمر تا خورده بود. حالا با وضعی هم که داشت مثل این بود که از پشت به زانوهایش زده‌اند، حالت خمیدگی و تاخوردگی‌اش چند برابر شده بود. مجبور شدم خودم دست به کار شوم.

نگاهی به اطراف پشت بام انداختم، چیزی پیدا کنم، با آن تگه‌های مغز را جمع کنم اما چیزی نبود. چشمم به کارتنی که پیرمرد رویش خوابیده بود افتاد. آن هم به درد نمی‌خورد. از شدت خونریزی مقوا کاملاً خیس شده بود. با دقت بیشتری نگاه کردم. از بعضی قسمت‌های مقوا که زیر پاهای پیرمرد بود و خون آنجا را خیس نکرده بود، می‌توانستم استفاده کنم. آن تگه‌ها را کندم. چادرم را زیر بغلم جمع کردم و دست به کار شدم. دو تگه از مقوا را به شکل جارو و خاک‌انداز به دو دستم گرفتم. با اینکه مدام دلم ریش می‌شد و حالت تهوع داشتم، تگه‌های مغز آمیخته با مو و خون را که به زمین کاهگلی چسبیده بودند، جمع کردم. موقع برداشتن دقت می‌کردم، مبادا ذره‌ایی از این‌ها با دستم تماس پیدا کنند. ولی دوبار تگه‌هایی از مغز و خون روی دستم پرید و شوک عجیبی بدنم را تکان داد. دستم را به شدت تکان دادم. حالت عصبی و دل‌به‌هم‌خوردگی‌ام باعث می‌شد، تمام بدنم بلرزد و فشار زیادی را تحمل کنم. حضرت زینب را به مادرشان قسم دادم، کم‌کم کند تا با نیروی او بتوانم مقاومت کنم. این زمزمه‌ها حالم را بهتر کرد. ولی بوی خون درونم را زیر و رو می‌کرد. تگه‌ها را برمی‌داشتم و در کاسه سر پیرمرد که از پیشانی‌اش جدا شده بود، می‌ریختم. چشم‌هایش چنان غرقه در خون بود که نمی‌شد تشخیص داد آن‌ها هم از بین رفته‌اند یا نه. هر بار که به سمت جـمجمه متلاشی برمی‌گشتم تا تگه‌های مغز را در آن بریزم، سعی می‌کردم نگاهم به آن نیفتد. از آن طرف عبدالله هم دنبال چیزی می‌گشت تا جسد پیرمرد را سوی آن بگذاریم و پایین بفرستیم. از کسانی که پایین بودند پرسید:

پتو ندارید؟

گفتند: نه.

گفت: بگردید، یه چیزی بدید.

می‌گفتند: چیزی پیدا نمی‌کنیم.

به عبدالله گفتم: بیا پتوی زیر سر پیرمرد را بردار.

پتو خیس خون بود. وقتی آن را باز کرد، با بریدگی‌هایی که ترکش‌ها ایجاد کرده بودند

جای سالمی برایش نمانده بود. یک گوشه‌اش هم کاملاً پاره شده بود. عبدالله پتو را دولا کرد. کار من که تمام شد به عبدالله گفتم: به یکی شون بگو بیاد بالا اینو بردارید، بذارید تو پتو.

عبدالله لبه بام رفت و همین حرف را خطاب به کسانی که در حیاط بودند، گفت. چند دقیقه بعد همان مردی که پایین برگشته بود به پشت بام آمد. اما تا چشمش به جنازه افتاد مثل دفعه اول حالش بد شد. به سمت دیگر بام رفت و پشت به ما ایستاد. آخر سر هم رفت پایین. به عبدالله گفتم: ولش کن. بیا خودمون یه کاریش کنیم.

بالاجبار پاهای پیرمرد را گرفتم. پیرمرد با اینکه لاغر بود ولی سنگین شده بود. عبدالله هم پیرمرد را با همان مقوا بلند کرد و روی پتو گذاشتیم. چهار گوشه پتو را با طنابی که از کارگرهای پایین گرفته بودیم، بستیم. طناب را از هر طرف به هم تابانیدیم تا یکی شود و موقع پایین فرستادن پیرمرد کنترل بیشتری رویش داشته باشیم. روی جنازه را هم پوشانیدیم تا وضعیّت به هم ریخته سر و صورتش کسانی را که پایین بودند، اذیت نکند. اول سعی کردیم پیرمرد را بلند کنیم اما سنگینی‌اش مانع شد. خواستیم آن را روی سطح پشت بام بکشیم ولی صدای جر خوردن پتوی پاره ما را از این کار منصرف کرد. به ناچار ذره ذره بلندش کردیم و زمین گذاشتیم تا به لبه پشت بام رسیدیم. لبه‌های پشت بام محکم نبودند. ترکش‌هایی که به آجرها و کاهگل‌های آن قسمت خورده بود، آنجا را سست کرده بود. من طناب پایین پای پیرمرد را محکم دور دستم پیچیدم. عبدالله سر پتو را گرفت. چون جنازه سنگین بود، امکان داشت اگر بخواهیم بایستیم و آن را پایین بفرستیم ما را با خودش پایین بکشد. زانو زدم و یک دستم را تکیه‌گاه قرار دادم و با دست دیگرم طناب را گرفتم. عبدالله هم خم شد و هم زمان جنازه را از لبه پشت بام شُر دادیم. وزن جنازه سمت عبدالله سنگین‌تر بود و بیشتر پایین رفت. عبدالله برای حفظ تعادلش دراز کشید. همان‌طور که سعی می‌کردیم هر دو به یک نسبت طناب را آزاد کنیم، یک دفعه صدای پاره شدن پتو هر دو تایمان را دستپاچه کرد. اضطراب بدی به جانم افتاده بود. دستم داشت از کتف درمی‌آمد. فشار سنگینی را تحمل می‌کردم. در یک لحظه عبدالله طناب سمت خودش را بیشتر رها کرد و جنازه کج شد. داد زدم: عبدالله چی کار می‌کنی؟ الان می‌افته.

عبدالله هم با صدای خشنی گفت: یا لا خویه،^۱ یا لا، بَسَاعَة. اِنْکِیر فوادی! بجنب

۱- خویه: در اصل یعنی من برادرت هستم، خواهر.

خواهر، بجنب، سریع تر استخوان سینه‌ام شکست.

وقتی دوباره پتو جر خورد و از سمت من پایین رفت، مردی که دوبار از پشت بام بالا آمده و برگشته بود، از نردبان بالا آمد و همان‌طور که روی نردبان ایستاده بود طناب سمت مرا گرفت. بالاخره با سلام و صلوات مردهایی که پایین ایستاده بودند و ندا می‌دادند چطور طناب را شل کنید، جنازه پایین رسید.

کف دست‌هایم بدجوری خراشیده شده بودند. زبری طناب پوست دستم را برده بود. در حال پایین آمدن از نردبان بودم که دیدم واتنی که مجروح را برده بود برگشت. خیلی سریع جنازه را در آن گذاشتند و به قبرستان فرستادند. پایم که به زمین رسید انگار تمام توانم را از دست داده بودم. صدای انفجار و گلوله‌باران لحظه‌ایی قطع نمی‌شد. از کارگرهای مکینه که همچنان شوکه بودند، پرسیدم: آب ندارید ما دستامون رو بشوریم؟ گفتند: نه. آب نداریم.

کمی این طرف و آن طرف نگاه کردم. دو کپه شن کنار حیاط ریخته شده بود. به سمت شن‌ها رفتم و دست‌هایم را به شن‌ها ساییدم. بعد به خاک کف حیاط کشیدم. عبدالله هم بدتر از من با خشونت بیشتری دست‌هایش را با خاک و شن پاک می‌کرد. آثار خون از دست‌هایم پاک شده بود ولی دلم به این پاک شدن راضی نمی‌شد. باز رفتم و دستم را به دیوار آجری مکینه کشیدم. حس می‌کردم دست‌هایم سنگین شده، مال خودم نیستند. از مکینه بیرون آمدم.

سکوت عجیبی بین مان حکمفرما بود. باز به دست‌هایم نگاه کردم. در طول راه باز هم چندین بار با خاک کوچه و خیابان دست‌هایم را خاک مال کردم. عبدالله هم به تبعیت از من همین کار را کرد.

هرچه جلو می‌رفتیم، شدت حملات بیشتر می‌شد و همین مسأله فشار روحی دست زدن به جنازه پیرمرد را کم می‌کرد. برای اینکه فکر عبدالله را هم از آن جریان منحرف کنم، گفتم: عبدالله بین کجا رو داره می‌زنه؟

عبدالله با عصبانیت گفت: اَنَا بَعْدَ مَا آتَيْتِي، اَنَا أَرُوْخُ لِّلْمَسْجِدِ.^۱ من دیگه با تو نمی‌آم. من می‌رم مسجد.

بعد به فارسی گفتم: مثلاً ما می‌خواستیم بریم صبحونه بیاریم.

گفتم: خب برو. مگه جلوی تو رو گرفتم!

گفت: خب تو می‌ری دنبال جنازه‌ها. این جنازه اعصابم رو خرد کرد. من دیگه دنبال نعش نمی‌بام.

گفتم: خب نیا. کی گفته بیایی. من کارم اینه، اصلاً من برای همین تو شهر موندم. دیگر حرفی نزد.

به راهمان ادامه دادیم. کمی از مسیر که در سکوت گذشت. عبدالله به حرف آمد. انگار فهمیده بود از دستش دلخور شده‌ام. پرسید: رسیدیم مسجد تو می‌مونی یا می‌آیی؟ گفتم: نمی‌دونم. تا چی پیش بیاد.

معلوم بود می‌خواد دلجویی کند. گفت: ببین خویه، این یکی خیلی داغون بود، تو می‌گی نبود؟

گفتم: آره عبدالله داغون بود. ولی دیگه نمی‌خواد حرفش رو بزنی.

از خیابان اردیبهشت بیرون آمدم و وارد چهل متری شدیم. توپخانه عراق دیگر قسمت‌های مرکزی شهر را می‌کوبید. در خیابان چهل متری چشمم به سنگ‌هایی افتاد که با فاصله بیست متری از هم احداث شده بودند. جلوی مکتب قرآن، جلوی مسجد امام جعفر صادق (ع)، نبش خیابان چهل متری با خیابان انقلاب که به مسجد جامع منتهی می‌شد و خیلی جاهای دیگر سنگ‌رندی شده بود.

سنگ‌های کنار جدول خیابان را فقط گونی چیده بودند و به حالت مدور بالا آورده بودند. ولی سنگ‌های وسط بلوار را ابتدا به شکل خندق گود کرده، بعد دورش را گونی چیده بودند. از آن طرف خانه‌هایی که تا دیروز سالم بودند حالا بخش‌هایی از آن‌ها تخریب شده بود. شاخه‌های درختان وسط بلوار از موج انفجار سوخته بودند و خیابان‌ها خلوت‌تر به نظر می‌رسید. نرسیده به مکتب قرآن از کنار چند سرباز که توی سنگ‌شان روی زمین نشسته بودند گذشتیم. معلوم بود که تمام دیشب را پست داده‌اند. خستگی از سر و رویشان می‌بارید.

چند قدم مانده به سنگر مکتب قرآن به دخترهایی که آنجا بودند سلام کردم. مکتب قرآن هم یکی از پایگاه‌های پشتیبانی شده بود. چندین بار که راهم آن طرف‌ها افتاده بود، آن‌ها را مشغول کار دیده بودم.

در پاسخ سلام من اول از همه شهناز حاجی شاه که روی گونی‌ها نشسته بود، جواب داد. جلوتر که رفتم با فخری طاقتی و خانم عابدی مسئول مکتب، سلام و علیک کردیم. آن‌ها

۱- اَنَا بَعْدَ مَا آجِي، اَنَا أَذْهَبُ لِّلْمَسْجِدِ.

کف سنگر نشسته و به گونی‌ها تکیه کرده بودند. پرسیدم: چه حال، چه خبر؟ گفتند: تو توی شهر می‌چرخ، از ما اطلاعات می‌خوای که اینجا منتظریم یه خبری بهمون برسه؟

خندیدم و گفتم: خب شما سنگرتون رو حفظ کردین، اینجا موندین.

آن‌ها هم خندیدند و گفتند: آره، حالا تو خبرهات رو بگو.

گفتم: هیچی، مثل همیشه. یه جنازه جمع کردیم، فرستادیم جنت آباد. بعد توضیح مختصری درباره نحوه شهادت پیرمرد مکینه برایشان گفتم. همه متأثر شدند. خانم عابدی هم برایم دعا کرد. بعد شهناز حاجی شاه با خنده گفت: تو هم کار می‌کنی، ما هم دلمون خوشه کار می‌کنیم.

گفتم: مگه کار شما کمه. همین که موندین و هرکاری از دستتون برمی‌یاد انجام می‌دید خودش کلی یه.

در فاصله‌ایی که من با این‌ها صحبت می‌کردم، نقاط دورتری مورد هدف توپخانه قرار می‌گرفت ولی زمانی که از آن‌ها خداحافظی کردم و به طرف مسجد جامع به راه افتادم، دوباره شدت حملات روی خیابان چهل متری زیاد شد.

جلوی مسجد زهره فرهادی و مریم امجدی روی پله‌های در ورودی نشسته بودند و رد انفجارها را دنبال می‌کردند. سلام کردم و از کنارشان گذشتم تا سری به درمانگاه بزنم. توی مسجد و درمانگاه هم همه مترصد بودند مسجد مورد هدف قرار بگیرد. داخل درمانگاه که شدم بعد از سلام و احوالپرسی با بچه‌ها گفتم: این می‌خواد چی کار کنه؟ از جنت آباد که راه افتادم، راه به راه جلوی پای ما روزه.

صدای انفجارها مانع شد تا جوابی بشنوم. صدا هر لحظه به مسجد نزدیک‌تر می‌شد و گلوله‌های بیشتری به زمین می‌نشست. تمام فضا را صدای سوت گلوله‌ها و انفجارها پر کرده بود و بوی دود و باروت، خاک و خون به مشام می‌رسید. دویدم بیرون. پایم از پله‌های مسجد به آسفالت خیابان نرسیده، زمین زیر پایم لرزید. انفجار مهیبی توی دلم را بدجوری خالی کرد و موج انفجار چند قدمی مرا جابه‌جا کرد.

همزمان با این انفجار در فاصله چند متری‌ام، سر تقاطع خیابان فخر رازی و انقلاب چند نفر روی زمین افتادند. یکی از آن‌ها را لحظه‌ایی قبل از انفجار دیده بودم. مردی میانسال با شلوار قهوه‌ایی و پیراهن سربی رنگ که در حال دویدن بود. خواستم به طرف مجروحان بروم اما بهتر دیدم اول بقیه را خبر کنم. دویدم داخل و گفتم: بدوید، یه تعدادی زخمی شدن.

بلافاصله به خیابان برگشتم. با اینکه صدای انفجار گوشم را کیپ کرده بود، همهمه کسانی که دور و بر مجروحان جمع شده بودند را می‌شنیدم. یکی می‌گفت: الان امدادگرها می‌رسن.

بالای سر مجروحان رفتم. علاوه بر ترکش‌هایی که به بدنشان نشسته بود، موج انفجار هم آن‌ها را به زمین کوبانده بود. هرچه با آن‌ها حرف می‌زدیم، چیزی نمی‌فهمیدند و بی‌حال و بی‌رمق روی زمین شخم خورده از ترکش خمپاره افتاده بودند. خون سر تا پای مردی را که قبل از حادثه دیده بودم، پوشانده بود. چشم‌هایش باز بود و بی‌آنکه پلک بزند نگاهش به یک نقطه مانده بود. کنارش رفتم و گفتم: صدایم رو می‌شنوی؟ زنده‌ایی؟

جوابی نداد. سریع نبضش را گرفتم. خیلی ضعیف می‌زد. آقای نجار که آمد گفت: زنده‌اس فقط شوک شدیدی بهش وارد شده.

بین این سه، چهار مجروح حال این یکی از همه وخیم‌تر بود. ترکش به پاها و شکمش خورده بود و خونریزی شدیدی داشت. با کمک مردم مجروح‌ها را به داخل مسجد انتقال دادیم و تا ماشین برسد، کارهای امداد اولیه را برایشان انجام دادیم. بعد با واتس آن‌ها را به بیمارستان مصدق رساندیم.

از در اورژانس بیمارستان مصدق که بیرون آمدم یکی، دو تا از دخترها که توی آن چند روز آن‌ها را در حال کمک این طرف و آن طرف دیده بودم ولی الان اسمشان را به خاطر ندارم، گفتند: فهمیدی دو تا از دخترهای مکتب شهید شدند؟

گفتم: نه، کی؟

گفتند: یکی، دو ساعت پیش جلوی مکتب.

با تعجب گفتم: اون ساعت من اونجا بودم، تا اون موقع که اتفاقی نیفتاده بود.

گفتند: باور نمی‌کنی، خودت برو ببین، الان تو سردخونه‌اند.

دیگر نایستادم. رفتم تا از در پشتی سردخانه که به حیاط راه داشت، وارد سردخانه شوم. جلوی در یک وانت سیم‌رغ ایستاده، در سردخانه هم چهارطاق باز بود. صباح وطنخواه را که بیشتر توی درمانگاه مسجد کار می‌کرد آنجا دیدم. گوشه‌ایی ایستاده و به یک نقطه خیره شده بود. از کنارش گذشتم و رفتم تو. بوی تند خون مشامم را زد.

فضای تاریک سردخانه با نوری که از درهای بازش به داخل نفوذ می‌کرد کمی روشن شده، امکان شناسایی اشیا و اجساد را راحت‌تر می‌کرد. سردخانه باز هم شلوغ بود. کف زمین سنگی‌اش پر بود از اجساد بی‌کفن با لباس‌های پاره و تن‌های زخم خورده. از خون و

بیخ آب شده، جوی خونابه راه افتاده بود. بعضی از جنازه‌ها را همان‌طور با برانکار روی زمین گذاشته بودند. این نشان می‌داد پیکرها به قدری متلاشی شده که ترجیح داده‌اند از روی برانکار تکانشان ندهند. عده‌ایی هم با گریه و زاری بین جنازه‌ها می‌گشتند تا گمشده‌شان را پیدا کنند. چند نفری هم در حال جابه‌جا کردن پیکرها بودند. آن‌ها تلاش می‌کردند به آن بی‌نظمی سر و سامانی بدهند بلکه پیکرهای بیشتری در سردخانه جا بگیرد. بین آن همه جنازه پیدا کردن چهره‌های دختران مکتب آسان نبود. از بین جنازه‌ها قدم برمی‌داشتم و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم. گیج شده بودم هنوز منگی انفجار جلوی مسجد توی سرم بود و وز وز بدی گوشم را آزار می‌داد.

به یاد لحظه انفجار افتادم که چطور آدم‌ها را مثل برگ خزان روی زمین ریخت، گلوله توپ آسفالت خیابان را گود کرد و ترکش‌هایش تا شعاع زیادی زمین اطرافش را شخم زد. همان‌طور که صحنه را در ذهنم بازسازی می‌کردم، شنیدم یکی از پشت سرم گفت: بیا شهنازها اینجا. به طرف صدا برگشتم. چهره زنی را در آن تاریک، روشنی دیدم. دوباره گفت: مگه دنبال دخترای مکتب نمی‌گشتی؟

بعد با دست به پیکرهای نزدیکم اشاره کرد. باورم نمی‌شد. چطور ممکن بود: شهناز حاجی شاه! ناخودآگاه از پیکرش فاصله گرفتم. طاقت دیدن او را در این وضع نداشتم. تونیک شیری رنگش غرق در خون بود و چادرش دورش پیچیده شده بود. گیج و سرگردان به اطراف چرخیدم. همه‌اش با خودم می‌گفتم: امکان نداره، امکان نداره.

دوباره برگشتم به امید آنکه اشتباه دیده باشم. خم شدم و توی صورتش خیره شدم. خودش بود. هنوز هم همان مهربانی در صورتش موج می‌زد. بیشتر نگاه کردم. انگار توی صورتش نور پاشیده بودند. علاوه بر آن، نوعی احساس رضایت و خوشایندی را در صورتش می‌دیدم. هیچ نشانی از زجر و غم در او نبود. دست بردم، مقنعه سرمه‌ایی رنگش را مرتب کردم و موهای غرق به خونش را پوشاندم. دلم نمی‌خواست با آن حساسیتی که در حفظ حجابش داشت، حالا حرمتش شکسته شود. پیکر کناری شهناز را نگاه کردم، او را چندان نمی‌شناختم. فقط می‌دانستم اسمش شهناز محمدی و از بچه‌های مکتب است. دوباره به سمت شهناز حاجی شاه برگشتم. دوستی ما در همین روزهای جنگ شکل گرفته بود. بعد از شهادت بابا به این طرف با هم صمیمی شده بودیم. توی این چند روز هر کجا مرا می‌دید، حتی اگر دیدارمان خیلی کوتاه و لحظه‌ایی بود، دلداریم داده بود. با خنده‌ها و حرف‌های سعی می‌کرد غم و ناراحتی را که بروز نمی‌دادم، برایم سبک کند. اشک‌هایم بی

صدا می‌آمدند و بغض دردآلودی به گلویم چنگ انداخته بود. به خودم می‌گفتم: تو که آرزوی رسیدن به بابا را داشتی، اگر کمی آنجا می‌ماندی تو هم می‌رفتی. تو هم به آرزویت می‌رسیدی. پس چرا رفتی؟ چرا کنار شهناز حاجی شاه و بچه‌های مکتب نماندی.

از پشت پرده اشک باز نگاهش کردم و آرزو کردم کاش او نباشد. آن شهناز، شهنازی نباشد که پیش پایم روی زمین سرد خوابیده. کاش اصلاً ندیده بودمش. محبتش توی این چند روز بدجوری به دلم نشسته بود. کنارش زانو زدم و نشستم. سرش را بلند کردم و در بغل گرفتم. با اینکه این روزها هیچ اتفاقی عجیب نبود و هر چیزی ممکن بود پیش بیاید ولی باورش برایم سخت بود. نمی‌توانستم بپذیرم، شهناز به این زودی برود. هر چه بیشتر نگاهش می‌کردم، کمتر باورم می‌شد. سرش را زمین گذاشتم. با التهایی که سراسر وجودم را گرفته بود، از جا بلند شدم. دور خودم می‌چرخیدم. جگرم آتش گرفته بود. سر راه بودن و روی زمین گذاشتن این‌ها بیشتر زجرم می‌داد. نمی‌دانم چقدر گذشت که دیدم محمود فرّخی به همراه چند نفر از دخترهای مکتب وارد شدند. دخترها بالای سر شهنازها رفتند و با دیدن آن‌ها گریه کردند. شنیدم محمود فرّخی هم گفت: می‌خواهیم پیکرهایشان را ببریم. به دنبال این حرف مردی برانکاری آورد و گفت: خانم‌ها کمک کنن.

به دنبال کمک گرفتن از کسی، سری چرخاندم و مادر صبح و وطنخواه را کنار در دیدم. نمی‌دانم اینجا چه کار داشت. او معمولاً توی مسجد در کارهای پخت و پز کمک می‌کرد. او را صدا کردم و گفتم: شما بیاید سر این رو بگیرید.

خانم وطنخواه با حالتی آمیخته با ترس و دو دلی جلو آمد. رنگ به رو نداشت. انگار نمی‌توانست چنین کاری را انجام دهد. تردید را از چشمانش می‌خواندم. بالاخره تو رو دریابستی قرار گرفت. چادرش را دور کمرش پیچید.

خم شد و پاهای شهناز را گرفت. من هم دست‌هایم را زیر کتف‌هایش بردم. خواستم که بلندش کنم، دیدم نمی‌توانم. به ناچار زیر بازوهایم را گرفتم. به صورت خانم وطنخواه نگاه کردم. می‌خواستم علامت بدهم با یک حرکت همزمان پیکر را بلند کنیم که دیدم دست‌هایم می‌لرزند. گفتم: می‌ترسین؟

جواب داد: نه. دلم می‌سوزه.

گفتم: یک دفعه برش داریم.

سری تکان داد. یا علی گفتم و بالا تنه پیکر را بلند کردم. یک متری از زمین بالا آورده بودم که متوجه شدم، خانم وطنخواه پاهای شهناز را با آنکه کمی از زمین بالا آورده بود، رها

کرد. به دنبالش سنگینی پیکر چنان به من فشار آورد که ناخودآگاه پیکر شهناز از بین دست‌هایم سرید و به زمین افتاد و من هیچ کاری نتوانستم بکنم. به خودم که آمدم، دیدم دست راست شهناز که گویا به خاطر اصابت ترکش از کتف جدا شده بود، در دستم مانده است. تمام بدنم می‌لرزید. احساس بدی وجودم را گرفتم. جلوی چشم‌هایم تار شده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. دست را رها کردم. بی‌اختیار دویدم و سرم را به دیوار کوبیدم. فکر اینکه با این کار من شهناز آسیب بیشتری دیده، دیوانه‌ام می‌کرد. قلبم از شدت طپش می‌خواست از سینهام بیرون بزند. غم و ناراحتی‌ام کم بود، عذاب وجدان هم به آن اضافه شد. دوباره برگشتم و از دور به شهناز نگاه کردم. پاهایم می‌لرزید. نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم. گریه امانم نمی‌داد. هر چه سعی می‌کردم، خودم را کنترل کنم. نمی‌توانستم. من که این قدر ملاحظه دیگران را می‌کردم و نمی‌خواستم کسی ضعف و شکستن من را ببیند دیگر متوجه هیچ چیز و هیچ‌کس نبودم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. دست‌هایم را به هم می‌مالیدم. بی‌اختیار توی صورتم می‌زدم و دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. با خودم می‌گفتم: چرا!! آخر چرا باید این طوری می‌شد؟ اگر مادر و خواهرهای شهناز اینجا بودند و این صحنه را می‌دیدند، چه حالی می‌شدند؟ چرا من باید آن قدر بی‌عرضه باشم که نتوانم از پس کار به این سادگی بریایم؟ من چطور دوست شهناز بودم که مراعاتش را نکردم؟ من که این قدر دوستش داشتم.

بعد شروع کردم به عذرخواهی از شهناز. با اشک و ناله گفتم: منو ببخش. من دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته.

فشار این اتفاق روح و روانم را به هم ریخته بود. برای اولین بار بود که این حالت‌های عصبی از من بروز می‌کرد. دوست داشتم تا آنجا که توان دارم جیغ بکشم، ولی شرایط این اجازه را به من نمی‌داد. به همین خاطر، دستم را روی دهانم فشار دادم تا فریادم بیرون نریزد. خیلی دلم می‌خواست آن موقع کسی بیاید و مرا در بغل بگیرد، دلداریم بدهد و بگوید: تقصیر تو نبود. ولی انگار یک دفعه سردخانه خالی شده بود و همه بیرون رفته بودند. حتی مادر صبح را هم ندیدم.

همان‌طور که توی افکارم دست و پا می‌زدم از بیرون سردخانه صدایی شنیدم که می‌گفت: بیایید کمک کنید این‌ها را تخلیه کنیم.

حرف کمک که آمد، کمی به خودم آمدم و گفتم: اگر دل این کارها را نداری، پس بهتره از شهر بروی. دلیلی نداره بمونی. اگر هم که خودت خواستی بمونی و کاری کنی، نباید تسلیم

این حوادث بشوی. حالا تا کی می‌خواهی اینجا بنشین و عزا بگیری. بلند شو تا الان خدا کمکت کرده، بعد از این هم خدا بزرگه. با این حرف‌ها تا حدودی به اعصابم مسلط شدم. رفتم جلوی در سردخانه، بینم چه خبر است. دیدم عده‌ایی دور وانتی ایستاده‌اند و به حرف‌های راننده گوش می‌دهند. راننده بچه کوچکی را که از بیرون ماشین به خوبی دیده نمی‌شد ولی صدای گریه‌اش به گوش می‌رسید، نشان می‌داد و می‌گفت: از کل خانواده این بچه فقط همین مونده. بعد به جنازه‌های پشت وانت اشاره کرد و گفت: چهارده نفرند. از طالقانی آوردم شون. کسانی که دور وانت بودند به جنازه‌ها نگاه می‌کردند و تأسف می‌خوردند.

برای جابه‌جایی شهنازها به کمک نیاز داشتم. از محمود فرخی هم که می‌گفت؛ برای بردن آن‌ها آمده است خیری نبود. فقط می‌خواستم آن‌ها را از سر راه بردارم. برای همین بلند گفتم: من کمک می‌خوام. چند نفر بیایند کمک. با این حرف چند مرد به طرفم برگشتند. خطاب به خانم‌ها گفتم: آگه زحمتی نیست، شماها بیاید.

یک پرستار با یکی از زن‌ها از بین جمع جدا شده، جلو آمدند و پرسیدند: چه کار داری؟ پیکر شهناز حاجی‌شاه را نشان دادم و گفتم: بیایید اینو بذاریم رو برانکار. پرستار گفت: واسه چی روز زمین هست دیگه.

نزدیک بود دوباره اشکم سرازیر شود اما خودم را کنترل کردم و گفتم: آخه می‌خوان بیرنش.

آمد جلوتر. چون از روی شهناز شرمنده بودم به پرستار گفتم: شما سرش را بگیرید. به زن هم گفتم: شما هم از زیر کمرش بلند کن.

خودم هم دستش را که حالت آویزانی داشت برداشتم و روی سینهاش گذاشتم. بعد پاهایش را گرفتم و گفتم: با احتیاط و یواش بلندش کنیم، باشه؟

پرستار گفت: اینکه چیزی نمی‌فهمه، یعنی چیزی حس نمی‌کنه. چه یواش، چه محکم. چرا این قدر حساسیت نشون می‌دی؟

با بغض گفتم: آخه این عزیز مادرش بوده، این جوری درباره‌اش حرف نزن. الان ما باید رفتاری مثل رفتار مادرش باهاش داشته باشیم.

موقع برداشتن و گذاشتن شهناز باز هم می‌گفتم: با احتیاط تو رو خدا یواش. چشمم بدجوری ترسیده بود. ولی شکر خدا با یک حرکت او را بلند کردیم و روی برانکار گذاشتیم. بعد برانکار را کمی آن طرف تر کشیدیم. نفس راحتی کشیدم. چادرش را

مرتب کردم و دستش را از روی سینه‌اش برداشتم و کنارش گذاشتم. داشتم مقنعه‌اش را صاف می‌کردم که پرستار پرسید: چرا این قدر به این حساسی؟ چی کاره تونه که این طوری می‌کنی؟

بغض گلویم را فشار داد و نتوانستم چیزی بگویم. سکوت همراه با لرزش لب‌هایم را که دید، دوباره پرسید: از فامیلاتونه؟

به زحمت گفتم: نه دوستم. اصلاً چه فرقی می‌کنه؟ فکر کن خواهرمه.

وقتی تنها شدم دوباره سرش را در بغل گرفتم و از روی مقنعه سرش را بوسیدم. دستی به صورتش کشیدم. انتظار داشتم چشمانش را باز کند و با همان لحن شاد و خندانش پرسد: زهرا کی اومدی اینجا؟

ولی انتظار بیهوده‌ایی بود. شهناز رفته بود. دست‌هایش را گرفتم و بابت اتفاقی که افتاده بود، دو مرتبه عذرخواهی کردم. بعد سرم را نزدیک بردم و گفتم: سلام منو به پدرم برسون. رفتی ما رو فراموش نکنی.

دیگر فقط اشک‌هایم بودند که حرف می‌زدند. چهره شهناز را به یاد آوردم؛ شب قدر ماه رمضان گذشته، توی مکتب قرآن، مراسم احیا داشتیم. مراسم که تمام شد، شهناز را می‌دیدم که بدو بدو می‌کرد سفره سحری را برای میهمانان پهن کند. با شور و هیجان خاصی کار می‌کرد و وسایل سفره را می‌چید. همان موقع احساس کرده بودم این دختر مثل بقیه نیست.

باز صدای کمک خواستن از بیرون سردخانه مجبورم کرد از شهناز خداحافظی کنم. گفتم: من دیگه باید برم. چیزهایی که گفتم، یادت نره. مخصوصاً سلامی که گفتم به بابام برسونی.

بعد برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم و بیرون رفتم.

چند نفری پشت وانت ایستاده بودند و کشته‌ها را از مردی که بالای وانت ایستاده بود می‌گرفتند، روی برانکار می‌گذاشتند و به داخل سردخانه می‌بردند. به مرد بالای وانت گفتم: بذارید کمکتون کنم. رفتم بالا و جنازه زن‌ها را جلو کشیدم. به زن‌های توی حیاط گفتم: شما هم بیاین کمک. پیکرها خیلی داغان و پاره پاره بودند. بعضی‌هایشان با اصابت یک ترکش به سر یا سینه‌شان به شهادت رسیده بودند. فقط قیافه چندتایشان سالم مانده بود. از هر سن و سالی بین‌شان بود. مرد، زن، بچه، پیر. چند تا زن که شله عربی به تن داشتند، خاک و خون توی صورت‌هایشان خشک شده بود. زن دیگری موهای بلند پر از خونش دور سر و

صورتش پیچیده بود. چشم اکثرشان باز بود. انگار بهت‌زده بودند و انتظار مرگ را نداشتند. جنازه یک دختر ده ساله بیش از همه زجرم می‌داد. معصومیت صورتش با آن لباس مندرسی که بر تن داشت، مرا که سعی کرده بودم بر خودم مسلط باشم به هم می‌ریخت. خوب به یاد دارم که روسری‌اش باز شده، موهایش به هر طرف پخش شده بود. لباس کهنه پسرانه‌ایی تنش بود که با نخ سبز پشمی بافته شده بود. آستین‌های کوتاهش نشان می‌داد که لباس به تن دخترک کوچک است. یک پیژامه و دامن هم پوشیده بود. به خوبی معلوم بود که خانواده‌اش روی حجاب تقید داشته‌اند. قبلاً نمونه روسری طرح‌داری را که دخترک بر سر داشت دیده بودم. روسری از جنس حریر مصنوعی بود که زمینه سفید رنگش با پروانه‌های رنگارنگی منقش شده بود اما حالا پروانه‌های روسری در خون دخترک دست و پا می‌زدند. دلم شکست. با خودم گفتم: این بچه از جنگ چی می‌دونه؟ به چه گناهی توی خواب جون داده؟ اصلاً چرا جنگ شد؟ چرا کسانی که جنگ را به راه انداختن فکر زن و بچه مردم رو نکردن؟ آخه ما به چه گناهی، به تاوان چه کاری باید این طور بسوزیم؟

دوباره سنگینی سینه‌ام چنان آزارم داد و کلافه‌ام کرد که فکر می‌کردم باید سر به بیابان بگذارم و فقط فریاد بزنم: خدا، خدا... آن قدر خدا را صدا بزنم که جان بدهم.

صدای گریه بچه‌ایی که آخرین بازمانده خانواده‌اش بود، هنوز می‌آمد و حالم را بدتر می‌کرد. چند بار از بالای وانت به زن‌ها گفتم: شما رو به خدا اینو ساکتش کنین.

زن‌ها بچه را توی بغل تکان می‌دادند و به پشتش می‌زدند. فایده‌ایی نداشت. احساس می‌کردم گریه‌اش فقط از گرسنگی نیست. گریه‌اش به من می‌گفت: هم مادرش را می‌خواهد، هم ترسیده. از بالای وانت می‌دیدم مرد و زن بچه را دست به دست می‌چرخاندند تا بلکه بتوانند او را آرام کنند ولی بچه بی‌تاب‌تر می‌شد و بیشتر جیغ می‌کشید و آن قدر گریه می‌کرد که بی‌حال می‌شد. سرش را برای لحظه‌ایی بر روی شانه کسی که بغلش کرده بود می‌گذاشت. چشم‌هایش روی هم می‌رفت، ولی انگار چیزی یادش بیاید یا دچار حمله‌ایی شده باشد، مثل اسپند روی آتش از جا می‌پرید. با صدای بلند جیغ می‌کشید و اشک می‌ریخت. از شدت گریه چشم‌هایش کوچک و صورت گندم‌گونش سرخ شده بود. یاد نوزادی سعید افتادم که چطور توی گهواره با دیدن بابا دست و پا می‌زد. طاقت نیاوردم. از وانت پایین پریدم. به طرف پرستاری که حالا او بچه را در بغل داشت رفتم و گفتم: بدهیدش به من.

زن که از گریه‌های بچه کلافه شده بود زود بچه را داد. وقتی گرفتمش، چند بار توی بغلم

فشردم و او را بوسیدم. به صورتش نگاه کردم. پسر بچه ده ماهه با موهای تَنکِ رنگ روشن و چشم‌های قهوه‌ایی تیره بود. دو تا دندان بیشتر نداشت. صورتش از شدت گریه شوره زده، رد اشک از دو طرف گونه هایش راه باز کرده بود، از شیر خشک شده کنار دهانش فهمیدم شیر مادرش را می‌خورد. دستم را کنار لبش گذاشتم. حرکات لبش دنبال انگشتم می‌گشت و سعی داشت آن را بمکد. به دور و بری‌ها گفتم: به چیزی پیدا کنیم بدیم این بچه بخوره. خیلی گرسنه‌اس.

گفتند: چیزی نداریم، چی بدیم. این شیر می‌خواد.

رفتم طرف شلنگ آبی که گوشه باغچه افتاده بود. شیر را باز کردم. خدا را شکر آب می‌آمد. اول دستم را که بعد از جمع کردن مغز پیرمرد مکینه خاکمال کرده بودم شستم. بعد دستم را پر آب کردم و به طرف دهان بچه بردم. صدای گریه‌اش آرام‌تر شد و دهانش را به آب نزدیک‌تر کرد. ولی سریع سرش را برگرداند و گریه‌اش را از سر گرفت. صورتش را شستم. پستانکی که با نخ به گردنش آویزان بود را در دهانش گذاشتم. جیغ می‌کشید و سرش را عقب می‌برد. وقتی دیدم با هیچ راهی نمی‌توانم ساکتش کنم، دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت. بی‌تابی‌های بچه را که می‌دیدم و به بی‌کسی و بی‌پناهی‌اش فکر می‌کردم می‌خواست دلم بترکد. دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. رفتم توی همان وانت که هنوز مشغول تخلیه جنازه‌هایش بودند، نشستم. چهره زن‌های کشته شده جلوی نظرم آمد. یعنی کدامیک از آن‌ها مادر این طفل معصوم بودند؟! آن زنی که موهای خونی‌اش دور سر و صورتش پیچیده بود یا آن که با چشمانی نیمه باز هنوز نگاهش به دنیا بود. یک لحظه با خودم گفتم: شاید بچه با دیدن صورت مادرش کمی آرام شود. ولی بعد از فکر نشان دادن جنازه‌ها به بچه منصرف شدم. سر بچه را توی سینه‌ام فشردم و بغضم ترکید. گفتم: بین ما هر دو تا مون یتیم شده‌ایم. ما مثل هم‌ایم. صدای گریه‌ام توی جیغ و فریاد بچه گم شد.

راه گلویم که باز شد و سبک شدم، شروع کردم به نوازش بچه. به سر و گردنش دست کشیدم و کمر و پاهایش را ماساژ دادم. از مکتی که بین گریه‌هایش به وجود آمد، فهمیدم این کار کمی آرامش به او می‌دهد. بدجوری خوابش می‌آمد. مدام چشم‌هایش روی هم می‌رفت. سرش را به دنبال پیدا کردن شیر توی سینه‌ام می‌چرخاند و لب‌هایش را تکان می‌داد. این کارش بیشتر دلم را می‌سوزاند. معلوم بود گرسنگی امانش را بریده. به فکرم رسید بروم و از بیرون بیمارستان چیزی برایش دست و پا کنم. ولی تا آنجا که می‌دانستم در آن اطراف هیچ مغازه و فروشگاه‌هایی نبود که حتی به قیمت شکستن در یا شیشه‌اش بشود

چیزی مناسب خوراک بچه تهیه کرد. همان‌طور که کمر و شانه‌هایش را ماساژ می‌دادم برای چند لحظه خوابش برد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: خدایا، خودت به فریاد ما برس. گریه بچه دوباره شروع شد. سرم را بالا آوردم و از شیشه ماشین دیدم پرستاری به طرفمان می‌آید. زن جوانی که موهای رنگ کرده قهوه‌ایی‌اش را دم اسبی بسته بود از همان چند قدمی بیسکویی که در دستش بود را نشانم داد. خودم را جمع و جور کردم، نفهمد گریه کرده‌ام. وقتی جلو آمد، گفتم: به زحمت این بیسکویت را پیدا کردم. می‌دونم دردی رو دوا نمی‌کنه. بخش نوزادان مون هیچی نداره وگرنه از اونجا براش شیشه و شیر خشک می‌گرفتم. بعد بسته بیسکویت را باز کرد و به طرفم گرفت. بیسکویی برداشتم و در دهان بچه گذاشتم. بیسکویت خشک بود و بچه نمی‌توانست آن را بخورد. با دستش پس می‌زد و گریه می‌کرد. به زحمت بیسکویت را جلوی دهانش نگه داشتم. کمی مک زد و به تدریج آرام شد. اما انگار به این راضی نباشد در بین مک زدن‌هایش به بیسکویت گریه می‌کرد و مدام دستم را کنار می‌زد. کمی از آن را گوشه دهانش چپاندم تا با آب دهانش مخلوط بشود و راحت‌تر پایین برود. فکر کردم شاید بهتر باشد پودرش کنم و توی دهانش بریزم. این کار هم فایده‌ایی نداشت. دستش را به دهان و بینی‌اش می‌مالید و درحالی‌که اشک و آب بینی‌اش با هم قاطی شده بود، بیسکویت‌ها را با گریه بیرون داد. از بیسکویت خوراندن دست برداشتم. بچه هم که دیگر نای گریه کردن نداشت، ناله می‌زد. در بین صدای انفجارها و آژیر آمبولانس‌ها و بوق ماشین‌هایی که به حیاط بیمارستان می‌آمدند و می‌رفتند، فکری به سرم زد. به خودم گفتم: این بچه کس و کاری ندارد. معلوم هم نیست کجا آواره شود. ای کاش بتوانم برای همیشه او را پهلوی خودم نگه دارم. درست است که وضعیّت خود ما هم مشخص نیست. ولی هر جا که رفتیم این بچه هم با ما باشد. او هم مثل زینب و سعید، روزی‌اش را خدا می‌دهد. بیشتر که به این مسأله فکر کردم، دیدم من می‌خواهم در شهر بمانم و کار کنم. جنگ هم معلوم نیست تا کی ادامه داشته باشد. آن وقت بچه را به چه کسی بسپارم. غذایی را از کجا تهیه کنم. وقتی هم که این طرف و آن طرف می‌روم بچه باید در دست این و آن بچرخد. حالا که خدا خواسته و جان سالم به در برده، اگر من توی شهر نگاهش دارم معلوم نیست توی این بمباران‌ها زنده بماند.

توی این فکرها بودم و صورت خسته و درمانده بچه را نگاه می‌کردم که شنیدم یک نفر می‌گوید: خواهر بچه رو بدید، می‌خوایم بریم.

سر بلند کردم. همان مردی بود که جنازه‌ها را آورده بود. بهش گفتم: کجا می‌خواید

بیریدش؟ تو رو خدا آواره نشه. حالا که یتیم شده، بیریدش یه جای مطمئن. یه جایی که اگه فامیلاش او مدن سراغش بتونن پیدا کنن. مرد گفت: نگران نباش. می برم بهزیستی آبادان تحویلش می دم.

چند بار بچه را که دیگر بی حال و بی رمق شده بود، بوسیدم. مرد بچه را گرفت. از ماشین پیاده شدم و تا ماشین از در بیمارستان بیرون برود با نگاهم بچه را دنبال کردم.

حالم خیلی خراب بود. دیگر نای ایستادن نداشتم. از صبح تمام صحنه‌هایی که شاهدش بودم، فجیع و دردناک بودند. راه افتادم و از در بیمارستان بیرون زدم. خسته و سرگردان نمی دانستم کجا بروم و چه کار کنم. دلم می خواست فرار کنم. جایی بروم که کسی نباشد. گوشه‌ایی بنشینم و در خودم غرق شوم. تنها چیزی که به نظرم می آمد می تواند آرامم کند دیدن علی بود. دیگر انتظاری برای دیدن بابا نمی توانستم داشته باشم. بعد از بابا تنها کسی که دوست داشتم ببینم، تنها کسی که قدرت داشت این همه غم را تسکین بدهد علی بود. فقط علی. کلی حرف برایش داشتم. سینه‌ام پر بود از چیزهایی که جز او به هیچ کس نمی توانستم بگویم. آشفته و سرگردان وسط خیابان راه می رفتم. فکر می کردم اگر گم شوم همه چیز هم از خاطر من محو خواهد شد. به خودم گفتم: یعنی می شود همه این‌ها کابوس‌های وحشتناک یک خواب طولانی باشد. اما نه، من بیدار بودم و این مصائب را با گوشت و پوست و خونم درک می کردم. سالم خیلی بد بود. توی دلم به خدا نالیدم: حالا که این‌ها خواب نیست و واقعیت دارد، پس از این همه خمپاره، ترکشی هم به جان من بنشینند و راحت کند.

به فلکه فرمانداری رسیدم. نمی دانستم از کدام طرف بروم. از روی استیصال رفتم و وسط فلکه نشستم و زل زدم به فرمانداری. یادم آمد همین چند روز پیش بود، بنی صدر آمده بود فرمانداری. تا قبل از آن من که با گفته‌های بابا یقین داشتم بنی صدر خائن است، توی جر و بحث‌هایم با بقیه این را خیلی صریح می گفتم. یکی، دوبار که برای آوردن مواد غذایی به مکتب قرآن رفته بودم، به دخترهای آنجا هم این را گفتم. ولی شهناز حاجی شاه در جوابم گفت: هنوز هیچی معلوم نیست. اینکه بگویم بنی صدر خائنه باعث می شه ما اتحادمون رو از دست بدهیم.

روز آمدن رییس جمهور بنی صدر من بعد از خاک سپاری شهدا، مجروح به بیمارستان طالقانی برده بودم و مثل همیشه با غرغر و جیغ و داد پرستارها روبه‌رو شدم که چرا باز مجروح‌ها را اینجا آورده‌ای، جا نداریم، نیرو نداریم و این مسأله خیلی عصبانی‌ام کرده بود.

با همان حالت آمدم مسجد. دنبال کسی می گشتم تا حرفم را به او بگویم. می خواستم فکری کنند. کسی باید مسئولیت پذیرش و یا اعزام مجروحین را به عهده می گرفت تا با بیمارستان‌ها هماهنگ کنند هر کدام ظرفیت دارد مجروح بپذیرد یا این قدر سر تحویل جنازه‌ها بحث نکنند. بالاخره ما جنازه‌ها را جنت آباد ببریم، در سردخانه بیمارستان بگذاریم یا در قبرستان آبادان دفن کنیم؟! پیدا کردن ماشین و راضی کردن راننده هم که خودش یک معضل همیشگی بود. ناچار به هر کس می رسیدیم آن قدر از او کار می کشیدیم که پا به فرار می گذاشت.

آن روز با همین ذهن آشفته آمدم مسجد. از قضا چند نفر از آقایان جلوی ورودی مسجد ایستاده بودند. با ناراحتی گفتم: چرا هیچ کس مسئولیت شهدا و مجروحین رو به عهده نمی گیره؟

آن‌ها هم ناراحت تر از من گفتند: برو به بنی صدر بگو.

با تعجب گفتم: من بنی صدر رو از کجا گیر بیارم؟

گفتند: الان تو ساختمون فرمانداری یه.

یک دفعه تمام صحنه‌های دلخراش جنت آباد، تمام مظلومیت شهر و مردمش جلوی چشمم آمد. خون خونم را می خورد. به خودم گفتم: این خائن یا شده اومده اینجا چی کار؟ الان می رم تف می اندازم تو صورتش. بهش می گم اگه مردی خودت بیا اسلحه بردار برو جلو دشمن. می خوام ببینم خودت چقدر دوام می یاری.

خواستم راه بیفتم. همان آقایان گفتند: اگه می خوای بری فرمانداری الان ماشین جلوی

در ایستاده. بچه‌ها می خوان باهاش برن.

گفتم: آره. می رم.

رفتم توی خیابان. واتنی ایستاده بود و پشتش پر از دخترها و مردهایی بود که در مسجد کار می کردند. دستم را به میله وانت گرفتم و بالا رفتم. کنار دخترها ایستادم. ماشین خیلی سنگین شده بود. به خودم گفتم بعیده تکون بخوره. چه برسه که ما رو تا اونجا ببره. با این حال دو، سه نفر هم روی سقفش نشستند. با تکبیر و سلام و صلوات ماشین راه افتاد. مردها در تقویت روحیه نیروهای خطوط شعار می دادند: مدافع قهرمان، مقاومت مقاومت. مبارز قهرمان، مقاومت مقاومت.

بعضی‌ها هم برای بنی صدر خائن خط و نشان می کشیدند. عده‌ایی هم می گفتند: نباید

هیاهو کنیم. ما داریم می ریم حرف بزیم باید منطقی برخورد کرد.

نتیجه‌ایی می‌رسد.

توی یک ساعتی که آنجا ایستاده بودیم، خیلی به من سخت گذشت. خود خوری می‌کردم و کاری از دستم برنمی‌آمد. راه می‌رفتم و می‌نشستم. به میله‌ها می‌چسبیدم و می‌پرسیدم: پس چی شد این جلسه تموم نشد؟ می‌گفتند: نه.

دست آخر بعد کلی هياهو و داد و فریاد چیزی عایدمان نشد. گفتند: شما برید مسجد جامع. قرار شده بنی‌صدر از همه‌جا دیدن‌کنه. وقتی اومد تو مسجد حرف‌هاتون رو بزنید. مردم می‌گفتند: آقا ما فقط می‌خواهیم بهش بگیم دو تا فانتوم بفرسته، مواضع دشمن رو بکوبن. ما دیگه هیچی نمی‌خواهیم.

گفتند: خود فرمانده‌ها اینا رو بهش می‌گن.

ما هم ناامید و دماغ، دست از پا درازتر به مسجد برگشتیم. کسانی که توی مسجد مانده بودند با ذوق جلو آمدند و با خوشحالی پرسیدند: خب چی شد؟ رئیس‌جمهور رو دیدید؟ چی گفت؟

گفتم: هیچی بابا. شما هم دلتون خوشه. اصلاً راهمون ندادند تو. این مردک فقط برای تبلیغ خودش اومده. نیومده ببینه درد ما چیه.

گفتند: یعنی چی؟ آخرش چی شد؟

حوصله نداشتم جوابشان را بدهم. بقیه بچه‌ها گفتند: هیچی بابا، رفتن مون سرکاری بود. بهمون وعده‌ سر خرمن دادند. گفتند بیایم مسجد جناب بنی‌صدر خودشون تشریف می‌آورند.

حالم گرفته شده بود. رفتم ته شبستان گوشه محراب کز کردم و به فکر فرو رفتم. از خودم پرسیدم: این اگر خائن نیست، اگه دلسوز است، چرا بین مردم نیامد؟ چرا به جای مسجد رفت فرمانداری؟ چرا نگذاشتند کسی او را ببیند؟ بابا حتماً به چیزی دیده که گفت؟ بنی‌صدر خائنه. بابا بی حساب و کتاب حرف نمی‌زند. ولی چرا آدم‌هایی که تو مسجد هستند و من قبولشان دارم، چرا اینا طرفدارش‌اند؟! این‌ها که آدم‌های مؤمنی هستند. تحصیلات‌شان بالاست و از مسائل سیاسی بهتر سر در می‌آوردند. نکند من اشتباه می‌کنم؟ ولی پس چرا دستور نمی‌دهد هواپیماها بلند شوند و مواضع دشمن را بمباران کنند؟ چرا محافظانش رفتار خوبی نداشتند؟ چرا با من آن‌طور حرف زدند؟

بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که بابا درست می‌گفته و خیانت این نامرد

جلوی فرمانداری که رسیدیم با ازدحام جمعیت روبرو شدیم. از مردم عادی گرفته تا نیروهای نظامی، مدافعین، زن و مرد پشت در ایستاده بودند. گاه جمعیت به در بزرگ و دو لنگه‌ایی فرمانداری هجوم می‌برد تا در را باز کنند. نیروهای مسلح به حالت شلیک پشت در ایستاده و از آن طرف نرده‌ها آماده‌ عکس‌العمل بودند. غیر از آن‌ها تعدادی محافظ هم با لباس شخصی توی حیاط بودند. ما هم توی دل مردم رفتیم. هرکس چیزی می‌گفت: چرا راهمون نمی‌دید؟ ما می‌خواهیم حرفمون رو بزنیم.

از آن طرف پراکنده جواب می‌دادند: چه کار دارید؟ چی می‌خواهید بگید؟

من جمعیت را شکافتم و جلو رفتم با فریاد گفتم: آقا در رو باز کنید. چرا بردین تو قایمش کردید؟ دارید ازش پذیرایی می‌کنید که چی؟

یکی از افراد مسلح گفت: آرام باشید. رئیس‌جمهور با فرمانده‌ها جلسه دارن.

بین هیاهوی مردم گفتم: چه جلسه‌ایی؟ نیازی به جلسه نیست. ببریدش خطوط رو ببینه. جنت‌آباد رو ببینه. حساب کار دستش می‌یاد. همه چی از دست رفته‌اس. باید ببینه چی سر ما می‌یاد.

یکی از کسانی که بین جمعیت بود، گفت: بابا به کم رعایت کنید. این مثلاً رئیس‌جمهور مملکته.

با عصبانیت گفتم: رعایت چه چیزی رو بکنیم؟! چقدر دیگه باید کشته بدیم و جوونامون جلوی تانک‌های دشمن له و لورده بشن؟! انگار برای این آقا آب و خاک اهمیتتی نداره. این خائنه. ما خودمون اینو رئیس‌جمهورش کردیم. ما بهش رأی دادیم. حالا هم می‌خواهیم رئیس‌جمهور نباشه.

یک‌دفعه یکی از نظامی‌های پشت در با پرخاش گفت: حرف دهنت رو بفهم. درست حرف بزن. می‌یام می‌زنم تو دهنت‌ها.

گفتم: تو درست حرف بزن. من می‌دونم چی دارم می‌گم مردک چاپلوس. اگه مردی بیا این طرف بهت نشون بدم به طرفداری از یه خائن می‌خوای تو دهن کی بزنی.

از آن طرف جوان‌هایی که دور و برم بودند، خطاب به او ادامه دادند: آهای خفه شو. می‌آیم دهنت رو پاره می‌کنیم. بعد به نرده‌ها و میله‌های در آویزان شدند و خودشان را بالا کشیدند. محافظ‌های توی حیاط آن نظامی را به کناری بردند و به ما گفتند: برید عقب‌تر. بعد در را تکان دادند تا آن چند جوان پایین بیفتند. چند نفر از بین جمعیت وساطت کردند و پسرها را پایین آوردند و به همه گفتند: فعلاً صبر کنید ببینیم این جلسه‌ایی که می‌گن به چه

مسلم است. خودم اثر بی توجهی های او را دارم می بینم و دیگر جای شک کردن ندارد. بعد برای بنی صدر خط و نشان کشیدم که زمستان می گذرد و رو سیاهی اش به ذغال می ماند. آقای بنی صدر ما مقاومت می کنیم. دشمن را که بیرون کردیم. به تهران می آیم. می رویم جماران و به امام می گویم؛ تو خائنی.

این طوری خیلی سبک شدم. با احساس و نیروی بیشتری بلند شدم و گفتم: باید روی پای خودمان بایستیم. چه حمایت بشویم، چه نشویم، چه نیرو برسد، چه نرسد.

فردای آن روز تمام نتایجم قطعی شد. مصاحبه بنی صدر را از اخبار ساعت دو رادیو شنیدم. توی مصاحبه اوضاع جنگ را عادی جلوه داده بود و گفتم: مشکل در این حد و این طور حاد که منعکس شده نیست. حمله ای شده و نیروهای ما جلوی حمله را گرفته اند. بچه ها می گفتند: آن روز توی مسیر بالاخره چند نفر توانسته بودند خودشان را به بنی صدر برسانند. او در جواب خواسته های شان عوض اینکه به آنها دلداری بدهد و امیدوارشان کند،

گفته بود: مگه فاتوم نقل و نباته که من از جیم در بیارم؟

گفته بودند: تو فرمانده کل قوایی، برای تو چنین دستوری کاری نداره.

جواب داده بود: شما از اسرار نظامی سر در نمی آید.

بعد از آن وقتی دوباره شهناز را دیدم، گفتم: دیدی خانم. این هم از جناب بنی صدر!

گفت: آره خدا از اش نگذره ما درباره اش چی فکر می کردیم، این چه جور آدمی بود! کاش بهش رأی نداده بودیم! این یادآوری ها بیشتر زجرم می داد. از وسط فلکه بلند شدم. یکبار دیگر به فرمانداری نگاه کردم و خسته و دلمرده به طرف مسجد جامع راه افتادم. اصلاً توان پیاده روی نداشتم. هر طور بود مسیر را طی کردم و وارد مسجد شدم. پایم به در مانگاه نرسیده دخترها دوره ام کردند. گفتم: چی شده؟

گفتند: سلام، کجا بودی تا حالا؟ برادرت رو دیدی؟

جا خوردم. پرسیدم: برادر؟ کدوم برادر؟

گفتند: علی تون.

قلبم تکان خورد. با تعجب پرسیدم: علی؟! مطمئنید علی بود؟

گفتند: آره. یه جوون قد بلند اومد اینجا. دست هاش هم باند پیچی بود.

گفتم: خب شما چی گفتید؟

گفتند: ما نمی دونستیم تو کجایی. بهش گفتیم یا رفته جنت آباد یا تو سطح شهره. شاید هم رفته خط.

گفتم: خب حرف دیگه ایی نزد؟ نگفت کجا می ره؟

گفتند: گفت می یاد جنت آباد شاید تو رو ببینه. یه خشاب و یه پیراهن فرم سپاه هم داد به ما، گفت بدیم به تو.

پرسیدم: دقیقاً کی اینجا بود؟

گفتند: یکی، دو ساعت پیش.

گفتم: پس من می رم شاید پیدایش کنم.

گفتند: خشاب و پیرهنش رو نمی خوای؟

در حالی که راه افتاده بودم گفتم: نگهش دارید من می رم و برمی گردم.

بچه ها باز چیزی گفتند، نشنیدم. دیگه نمی توانستم بایستم. سریع از مسجد بیرون زدم. خواستم اول بروم پیش دا. بعد گفتم: خودش گفته می ره جنت آباد. چادرم را زیر بغلم زدم و شروع کردم به دویدن.

علی، علی آمده بود. آن قدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم. بدنم به رعشه افتاده بود. حتی با خودم هم که حرف می زدم، صدایم می لرزید. بغض هم داشتم. فکر می کردم حالا که علی آمده همه چیز مثل اولش می شود. این بار مسئولیت هم که این چند روزه مرا خفه کرده از روی دوشم برداشته می شود و من نفس راحتی می کشم.

به خودم می گفتم: همین که چشمم به علی بیفتد، بغلش می کنم. برایم مهم نیست جلوی هرکس می خواهد باشد. من علی را بغل می کنم و سر تا پایش را می بوسم. می دویدم و فکر می کردم از کجا شروع کنم، چه چیزی بگویم. خوب است اول از شهادت بابا حرف بزنم، ناراحت می شود. روز اول را بگذارم خستگی اش در بیاید بعد درد دل کنم.

آخرین مکالمه ام با علی یادم می آمد. سه، چهار هفته پیش بود. به سختی توانستم از باجه تلفن سکه ایی به بیمارستانش در تهران زنگ بزنم. بعد آن ارتباطها قطع شد. نمی دانم چه اشکالی در خطوط تلفن پیش آمده بود.

با لیلایه مغازه شوهرخاله ناتنی مان گل سلیمه می رفتیم. هرچه زنگ می زدیم جواب نمی گرفتیم. دست آخر نامه نوشتیم. ولی دریغ از جواب نامه. او ایلی که تهران رفته بود، همراه خارک و ماهی هایی که برایش می فرستادیم، نامه ای هم ضمیمه می کردم. او هم جواب می نوشت و از من می خواست از اوضاع خرمشهر برایش بنویسم. اما جواب نامه آخری ام نرسیده بود. نمی دانم شاید گم شده بود. چون مطمئن بودم علی مرا منتظر نمی گذارد.

توی راه مسجد به جنت آباد مثل همیشه از سر کوچه مان رد شدم. نگاهی به خانه مان انداختم. چند ماه پیش خانه یکی از همسایه هایمان آتش گرفت. شعله های آتش به آشپزخانه رسیده بود و هر لحظه امکان داشت کپسول گاز منفجر شود و کلی خسارت به بار بیاورد. مردم محله جمع شده بودند. وضعیت خطرناکی بود. کسی جرأت نداشت داخل خانه شود و کپسول را بیرون بیاورد. همه نگران بودند. یک دفعه من چشمم به علی افتاد که سوار بر موتور از سر کوچه می آمد. از بین جمعیت جدا شدم و به طرفش رفتم. علی به محض دیدن من پرسید: زهرا چی شده؟ این جمعیت برای چی جمع شدند؟

گفتم: خونه آتش گرفته و هر لحظه ممکنه کپسول منفجر بشه.

با شنیدن این حرف علی از موتور پیاده شد، داخل حیاط همسایه رفت. شلنگ آب را روی خودش گرفت. یک پارچه هم خیس کرد و داخل خانه شد. کپسول را آورد و توی زمین خالی پشت خانه پرت کرد. به خاطر حرارت زیاد، بدنه کپسول داغ شده و دستان علی سوخته بود. مردم همه از این کار علی خوشحال شدند و او را تحسین کردند. چون در صورت انفجار کپسول خانه های دیگر هم آسیب می دیدند. مرد همسایه وقتی از سر کار برگشت و در جریان مسأله قرار گرفت به خانه ما آمد. علی را در بغل گرفت و چندین بار او را بوسید و تشکر کرد.

هر چه می دويدم نمی رسیدم. فکر می کردم راه طولانی تر شده. فکر می کردم الان جنت آباد غلغله است. همه دور علی جمع شده اند و صدا به صدا نمی رسد. فکر کردم همه مثل من از دیدن علی شاد می شوند. چیزی که برای ما شادی آفرین است برای دیگران هم حتماً هست. ولی وقتی رفتم تو، دیدم این طور نیست. جنت آباد خلوت بود. تا چشمم به لیلا افتاد با خوشحالی بغلش کردم. محکم بوسیدمش و پرسیدم: علی کجاست؟

گفت: چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

نمی دانست درونم چه می گذرد. هول می زدم. انگار می خواستم همه را کنار بزنم. اصلاً چشمم جایی را نمی دید. سر از پا نمی شناختم. دويدم طرف زينب. در واقع توی بغلش پریدم و با هیجان گفتم: علی اومده، علی اومده.

با رویی گشاده گفت: چشمت روشن. خدا را شکر. این همه علی، علی می کردی، بالاخره علی اومد.

گفتم: حالا علی کجاست؟

لیلا گفت: زهرا چت شده؟ چرا اینجوری می کنی؟ چرا هولی؟

زينب گفت: خب حق داره. من هم جای زهرا باشم همین طوری می کنم.
پرسیدم: خب پس علی کو؟
گفت: رفت.

پرسیدم: کجا؟

گفت: رفت مسجد شيخ سلمان، پیش دا.

دست لیلا را کشیدم و گفتم: بیا بریم دیگه.

حس کردم تمام هیجان و بی قراری لیلا با دیدن علی به آرامش رسیده. حالا سبک بار و ساکت است.

گفت: صبر کن. هول نزن.

گفتم: نه بدو بریم. باید بهش برسیم.

دستش را گرفتم و راه افتادیم. می دويدم و می کشیدمش و هی می گفتم: بدو لیلا بدو. توی حال خودم نبودم. مثل دیوانه ها می دويدم. از خوشحالی دست هایم را باز می کردم. سرم را رو به آسمان می گرفتم. چرخ تندى دور خودم می زدم. نفس های عمیقی می کشیدم و می گفتم: آخیش. خدایا شکرت. دیگه علی اومد. دیگه غم هامون تموم شد.
لیلا می گفت: زهرا این کارها رو نکن. هر کی ببینه می گه این دختره دیوونه شده.

گفتم: آره من دیوونه شدم. از ذوق علی دیوونه شدم. تو نمی دونی من چقدر خوشحالم. مسئولیت رو دوش تو نبوده، بفهمی من چی کشیده ام ولی حالا رها هستم، رها از سنگینی مسئولیت.

تا فلکه اردیبهشت خلوت بود. ولی از آنجا به بعد نه. از فلکه اردیبهشت توی خیابان رودکی پیچیدیم و خیابان فخر رازی تا مسجد سلمان را با سرعت و ذوق بیشتری دويدیم. دیگر لیلا را نمی دیدم. هیچ صدایی نمی شنیدم. فقط علی را می دیدم. همه جا علی بود. دو طرف چادرم را باز کرده بودم. باد زیر چادرم می پیچید و لبه هایش را بالا می برد. می دويدم و می چرخیدم. احساس می کردم دنیا مال من است. دیگر غصه ها تمام شده و علی حالا با حضورش همه چیز را جبران می کند. از خوشحالی نمی دانم کی رسیدم.

از دم در مسجد شيخ سلمان، هر آشنایی را دیدم، هول هولکی سلامی کردم و گفتم: علی مون اومده.

بچه های عمو غلامی، زن علی سالاری، دختر ننه رضا و... همه با خوشحالی جواب می دادند: چشمت روشن. خدا رو شکر....

این‌ها را کنار زدم و توی حیاط صدا کردم: دا، دا علی اومده.

برای اولین بار دا را بعد شهادت بابا خوشحال دیدم. گره ابروانش باز شده، آن غم از چهره‌اش رفته بود. برخلاف دو، سه روز گذشته دیدم کنار زن عمو غلامی و بقیه زن‌ها ایستاده، حرف می‌زدند. به طرفش دویدم و با هیجان گفتم: دا علی رو دیدی؟
گفت: ها ماما، دیدمش.

این لحن دا نشان می‌داد که خیلی خوشحال است. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. گفتم: خدا را شکر دا، دیگه غصه‌ها تموم شد.

چشم‌هایش پر از اشک شد. به ته چشمانش خیره شدم. حالت‌های دا را خوب می‌شناختم. به نظرم آمد باز ته نگاهش غصه که هست هیچ، یک نگرانی دیگر هم اضافه شده. می‌دانستم نگران علی است. علی که یکجا قرار نمی‌گیرد.

از ذوقم همسایه‌ها را بغل کردم و بوسیدم. اصلاً دلم می‌خواست همه را بوسم و بگویم علی آمده. دوست داشتم توی حیاط مسجد بالا و پایین بپریم. از این سر حیاط به آن سر بدوم و چادرم را توی هوا بچرخانم. به طرف دا برگشتم. دست‌هایش را گرفتم. رو در روی هم بودیم و توی چشم‌های هم نگاه می‌کردیم. پرسیدم: دا علی کجا رفت؟

گفت: علی، علی گفت، می‌رم سپاه.

از ذهنم گذشت علی به لیلای گفته؛ دیگه نمی‌تونم صبر کنم. می‌رم خط. ولی حالا به دا گفته بود می‌رود سپاه. چیزی بروز ندادم. دا ادامه داد: علی گفت می‌ره سپاه. دعا کن نره جنگ.

گفتم: دا این حرف‌ها رو نزن. مگه علی از جوون‌های دیگه عزیزتره؟ مگه اونای دیگه برای مادرهاشون عزیز نیستن؟

نمی‌دانست چه بگوید. بهانه آورد که: خب چرا ولی دست علی زخمی یه.

گفتم: خب عیب نداره. خدا بزرگه. پسرت شیره. باید بهش افتخار کنی، می‌خواد با همین دست زخمی بره به جنگ دشمن. دعا کن براش خدا حفظش کنه. بتونه بجنگه.
گفت: پناه بر خدا. توکل بر خدا.

همسایه‌ها هم که دور و برمان را گرفته بودند، با خوشحالی گفتند: خدا نگه‌دارش باشه. علی اکبر امام حسین (ع) یاورش باشه.

گفتم: دا من چه کار کنم؟! من علی رو ندیدم.

گفت: باز می‌یاد. گفته باز می‌یام.

به امید دیدنش یا بوییدن پیراهنش که به صبح سپرده بود، سریع به مسجد جامع برگشتم. هوا دیگه تاریک شده بود. همین که وارد شدم، چیز عجیبی دیدم. یکی از سربازان پادگان دژ با آن قد بلندش دراز به دراز جلوی شبستان مسجد روی زمین خوابیده بود. هیچی زیر یا رویش نبود. تعجب کردم. رفتم جلوتر. توی آن تاریکی اول شب نگاهش کردم. پوتین و شلوار سربازی با یک کاپشن نظامی به تن داشت. صورتش را با نور چراغ قوه‌ایی که آدم‌های اطراف رویش انداخته بودند، دیدم. جوان سفید رویی بود که رنگ پریدگی‌اش سفیدی چهره‌اش را بیشتر کرده بود. پرسیدم: این کیه؟ چرا اینجا خوابیده؟

گفتند: یه درجه دار ارتشیه. از وقتی آوردندش همین جا خوابیده. هر چی هم باهاش حرف می‌زنیم، جواب نمی‌ده.

از اینکه با این حال و وضع روی زمین لخت خوابیده بود، دلم برایش سوخت. فکر کردم الان خانواده‌اش مخصوصاً مادرش چقدر به فکرش هستند. حتماً به خاطر اینکه توی جنگ است خیلی نگرانش شده‌اند. رفتم داخل شبستان مسجد. پتویی برداشتم. توی درمانگاه سرک کشیدم، کاری نبود. آمدم بیرون. پتو را روی سرباز کشیدم و بالا سرش نشستم. نمی‌دانستم او را موج انفجار گرفته و موج انفجار چه اثراتی دارد و با آدم چه می‌کند. شروع کردم به ذکر گفتن. آیه الکرسی و اَمَّنْ يُجِيبُ خَوَانِدَم. از خدا خواستم سلامتی‌اش را به او برگرداند. سرباز نگاهش را به آسمان دوخته بود. حالت وحشت‌زده‌ایی داشت. گاه سرش را برمی‌گرداند و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. یکی، دوبار چشم تو چشم شد. خیلی ترسیدم. نگاهش خیلی ترسناک بود. باز ذکر خواندم. چند بار دخترها آمدند رد شدند و بهم گفتند: توییکاری اینجا نشستنی؟ ول کن بابا. این هیچی‌اش نیس. خودش روزه به دیوونگی تمارض می‌کنه. می‌خواد از خدمت فرار کنه.

گفتم: اینجا کسی جلوی کسی رو نگرفته. اگه این می‌خواست فرار کنه، کسی مانعش نبود. این مریضه از چشم‌اش معلومه.

خیلی ناراحت شدم. فکر کردم علی هم چند ماهی توی تهران غریب بود. معلوم نبود آنجا توی بی کسی چه کار می‌کرد؟

به محمود فرّخی که مرتب توی مسجد در حال رفت و آمد بود، گفتم: آقای فرّخی اینو ببرمش تو. زمین خیلی سرده.

گفت: نه این حالش بد می‌شه، سر و صداش مانع استراحت بقیه‌اس.

یک ساعتی سرباز به همین وضع بود. بعد دستش را صاف گرفت به طرف آسمان و

همان‌طور نگه داشت. چند بار گفتم: دستت رو بنداز.

محل نگذاشت. رد دستش را نگاه کردم شی‌ایی نورانی توی آسمان دیده می‌شد. تشخیص‌اش چندان آسان نبود. به او گفتم: هواپیمای شناسایی دشمنه.

بدون اینکه عکس‌عملی نشان بدهد دستش به همان حالت مانده بود. امیدوار بودم با ذکرها و سوره‌هایی که می‌خوانم حالش بهتر شود اما یک‌دفعه بدنش شروع کرد به لرزیدن. هذیان می‌گفت و سر و صدا راه انداخت. تا آقای نجار به دادش برسد، چند بار خودش را بلند کرد و به زمین کوبید. دو، سه نفر از آقایان دویدند، دست و پاهایش را گرفتند اما جوان خیلی پر زور شده بود و کسی جلودارش نبود.

کمی طول کشید تا آمپول آرام‌بخش آقای نجار اثر کرد. جوان درجه‌دار آرام گرفت و کم‌کم خوابش برد. مطمئن که شدم خواب رفته، بلند شدم. رفتم داخل مسجد، کنار دخترها که هنوز بیدار بودند و حرف می‌زدند نشستم. هر کس از جنایی می‌گفت. آن‌هایی که خانواده‌هایشان رفته بودند، از آن‌ها یاد می‌کردند و نگران‌شان بودند.

هوا مهتابی بود. به وضوح همه چیز را مشخص می‌دیدم. بچه‌ها کف درمانگاه را موکت پهن کرده کفش‌هایشان را در آورده بودند. پرده دورمان احساس امنیت بهتری بهم می‌دادم. به دیوار تکیه کردم. خیلی خسته بودم. اما خوابم نمی‌برد. همین‌طور که به حرف‌های دخترها گوش می‌دادم، چشم‌هایم روی هم رفت.

نیمه‌های شب طرف‌های ساعت دو، سه با صدای بگیری‌دش، نذارید به خودش آسیب برسونه، سراسیمه از خواب پریدم و توی حیاط دویدم. آقای نجار قبل از من رسیده، سرنگی دستش بود. فهمیدم باز آرام‌بخش تزریق کرده. رفتم جلو. چند نفر دور آن درجه‌دار را گرفته بودند. دو نفر دست‌هایش را چسبیده بودند. سعی می‌کردند او را بخوابانند. توی آن مهتاب، خونی که از سر و رویش می‌ریخت می‌دیدم. با تعجب پرسیدم: این چرا این جوریه؟!

گفتند: خودش رو کوبیده به دیوار.

آقای نجار با وسایل پانسمان و بخیه آماده شده بود سرش را بخیه کند. خواستم کمکش کنم. گفتم: شما برو داخل. این حالش خوب نیس. خطرناکه. یکهو حمله می‌کنه. شما برو. همان موقع دیدم دو، سه نفر وارد شدند و مستقیم بالا سر درجه‌دار آمدند. هر چه با او حرف می‌زدند، جوابی نمی‌شنیدند. مرده‌های مسجد از تازه‌واردها پرسیدند: می‌دونید این کیه؟

گفتند: آره از همشهری‌ها و دوستان‌مونه. ما با هم دیگه از شمال اعزام شدیم.

پرسیدم: شما می‌دونین این چرا این‌طوری شده؟

گفتند: ما از صبح دیروز با هم تو خط بودیم. موج انفجارهای دور و برمون اینوبه این روز انداخت. وگرنه این خیلی بچه‌آقاییه. خیلی منظمه. توی گروهان‌مون این سرباز منضبط و نمونه‌ایی بود.

از سر و قیافه‌اش هم معلوم بود با این بی‌آبی و شرایط سخت، آدم تمیز و مرتبی بوده. موهای سر و صورتش اصلاح کرده، لباس‌هایش خیلی تمیز بود. دوستانش بالای سرش نشستند. درجه‌دار با همان آمپول آرام شده، خوابش برده بود.

برگشتم توی درمانگاه. دیگر از ناراحتی خوابم نمی‌برد. یکی، دو تا از بچه‌ها پرسیدند: چی شده؟

گفتم: هیچی دوباره همون سربازه به هم ریخته بود.

کمی که گذشت شنیدم ماشین آوردند، سرباز را بردند. خیالم که از بردن او راحت شد، سعی کردم دوباره بخوابم. در طول شب دو، سه بار احساس سرما کردم و بیدار شدم و دوباره همان‌طور که به کارتن‌ها و گونی‌های بزرگ کنار دیوار تکیه کرده بودم، از سرما می‌چاله شدم و با یاد علی و امید به دیدنش خوابیدم.

فصل یازدهم

روز نهم دم دمای صبح با صدای مردی که در حیاط مسجد اذان می داد، بیدار شدم. صدای انفجار و گلوله باران که در تمام شب شنیده می شد، شدیدتر شده و فاصله به زمین نشستن توپ ها و خمپاره ها کم شده بود. آن قدر که انگار ارتش عراق تمام تجهیزاتش را بسیج کرده بود تا شهر را با خاک یکسان کند. بچه ها را که کنار هم دراز کشیده بودند، برای نماز بیدار کردم و برای گرفتن وضو به حیاط رفتم. هنوز احساس خستگی می کردم و سرما اذیتم می کرد. هنوز آفتاب نزده زنی که شب قبل به مسجد پناه آورده بود، ما را صدا زد. می خواست او را به بیمارستان برسانیم. تمام طول شب ناله های آهسته اش را می شنیدیم. زن، روزهای آخر بارداری اش را می گذراند. هر بار که سراغش رفتیم، می گفت: هنوز وقت دنیا آمدن بچه نشده.

نمی دانم چرا تنها بود و خانواده اش کجا بودند. دخترها به آقایان مسجد اطلاع دادند، ماشینی فراهم کنند تا زن را به بیمارستان برسانیم. آن ها هم گفته بودند؛ صبر کنید. ولی زن دیگر مضطر شده بود و بیشتر از این طاقت نداشت. بچه ها چند بار دیگر رفتند آمدند تا بالاخره گفتند: نمی تونیم صبر کنیم. آن موقع صبح مردها هم دستشان به جایی بند نبود می گفتند: چرا نمی تونید صبر کنید؟ مگه مریض تون آن قدر حالش بده؟ بچه ها ناچار گفته بودند: مریض ما در واقع مریض نیست. بچه اش در حال دنیا آمدن است. اگر دیر بجنید، جان هر دویشان به خطر می افتد.

آن ها هم به تکاپو افتادند و کمی بعد خبر دادند؛ ماشینی آمده، مریض تان را بیاورید. حالا که ماشین آمده بود، زن دیگر نمی توانست تا دم در راه بیاید. برانکاردم نداشتیم. مجبور شدیم چند نفری او را بغل کنیم. توی آن وضعیت بحرانی زن دستانش را دور گردن

است پیش بیاید، با دستم جلوی چشم‌های زن را گرفتم. نمی‌خواستم او با وضعی که دارد، صحنه ناگواری ببیند. اما او سرش را این طرف و آن طرف می‌برد و تلاش می‌کرد دستم را کنار بزند. چند لحظه بعد به محض سرازیر شدن موتورسوارها از روی پل هواپیماها راکت‌های‌شان را ریختند. موج انفجار یکی از راکت‌ها که سمت کوت شیخ، بین شط و خانه‌ها افتاد، موتورسوارها را از مسیر منحرف کرد، نیم متری آن‌ها را بالا آورد و به زمین کوبید. هرکدام از جوان‌ها به سمتی پرت شدند. موتورشان هم روی جاده سُر خورد و آتش گرفت. نفسم توی سینه حبس شده بود. اگر باک موتور منفجر می‌شد، جوان‌ها که فاصله زیادی با آن نداشتند، جزغاله می‌شدند. زن که از لحظه غرّش هواپیماها دردش را فراموش کرده بود، با صدای انفجارها با وحشت به آسمان نگاه می‌کرد و بلند صلوات می‌فرستاد. از آن طرف زهرا شرّه به جای اینکه آرامشش را حفظ کند، مثل همیشه شروع به داد و هوار کرد. من که نگران حال زن بودم و می‌دانستم هر چیزی او را در این لحظات بترساند برای جان خودش و بچه‌اش خطرناک می‌شود، سر زهرا داد کشیدم و گفتم؛ بنشیند و اعصاب ما را به هم نریزد. اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

وقتی کامیون جلوی در زایشگاه ایستاد، پرستارها آمدند و با کمک هم زن را داخل بردیم. موقع خداحافظی زن در حالی که تشکر می‌کرد، گفت: من نگرانم، شما چطور می‌خواید برگردید؟

بهش گفتم: خدا بزرگه یه جوری برمی‌گردیم.

درحالی‌که ذهنم متوجه آن دو جوان موتور سوار بود، از زایشگاه بیرون آمدم. به زهرا گفتم: من می‌خوام برم دنبال اون موتورسوارها، یقیناً مجروح شدند. اگه می‌تونن بسم‌الله، اگه هم می‌خوای ادا دربیاری، همین جا بمون. نمی‌خوام بیای.

گفت: من که ادا در نمی‌یارم، حالم بد می‌شه.

گفتم: ببین خودت هم می‌دونی حالت‌ها عادی نیست الان موقع این کارها نیس.

چیزی نگفت و راه افتاد. برای اینکه زودتر به مجروح‌ها برسم، شروع کردم به دویدن. از بیمارستان تا فلکه راهی نبود. از همان دور لاشه موتور را که بعد از انفجار باک چیزی از آن باقی نمانده بود می‌دیدم. هر کدام از چرخ‌هایش گوشه‌ای افتاده بود و از بدنه‌اش دود بلند می‌شد. به دنبال موتورسوارها چشم چرخاندم زمانی که از موتور پرت شدند، یکی از آن‌ها نزدیک بلوار وسط و آن یکی در حاشیه خیابان افتاد. اما حالا از آن‌ها خبری نبود. رد خونی را که روی زمین ریخته بود گرفتم و جلو رفتم. مسیر خون به طرف ساختمان نیمه‌کاره‌ای

دو نفر از ما انداخت. دو، سه نفر دیگر هم پاهایش را گرفتند. با بدبختی تا جلوی ماشین او را بردیم. بیرون مسجد که رسیدیم، دیدم کامیونت حمل نوشابه ایستاده. کامیون بار سیب‌زمینی و پیاز برای مسجد آورده بود و مردها هم نگاهش داشته بودند تا ما را برسانند. چاره‌ایی نبود، زن را یک طرف خواباندم. خودم هم کنارش نشستم و به دیواره آهنی وسط که جعبه‌های نوشابه را دو طرفش می‌چیدند، تکیه دادم. کامیون راه افتاد. در حین حرکت زهرا شرّه بالا پرید و آن سمت دیواره کامیون نشست. با زهرا شرّه بعد شهادت بابا توی مسجد آشنا شده بودم. نمی‌دانم برای چه تو مسجد مانده بود. دست به کاری نمی‌زد که هیچ، به محض دیدن چیزی که به مذاقش خوش نمی‌آمد، سرو صدا و دعوا راه می‌انداخت. وقتی هم بمباران می‌شد، احساس ترس می‌کرد و خودش را به حالت غش و ضعف می‌زد و لال‌بازی درمی‌آورد. همه از دستش عاصی شده بودیم. اصلاً به خاطر اینکه سر هر مسئله‌ای شر به پا می‌کرد، بچه‌ها اسمش را زهرا شرّه گذاشته بودند. الان هم من راضی به آمدنش نبودم.

ولی چیزی هم نمی‌توانستم بگویم. حال زن خوب نبود و درد می‌کشید. سرش را روی پاهایم گذاشتم و دلداریش دادم. زن درحالی‌که خجالت‌زده بود، سعی می‌کرد دردش را توی خودش بریزد. زیر لب دعا و ذکر می‌گفت.

از دست ماشین لجم گرفته بود انگار موتور درست و حسابی نداشت. به کندی جلو می‌رفت. وقتی به پل رسیدیم، به زحمت خودش را از شیب پل بالا کشید. راننده پایش را روی گاز گذاشته بود و تا به آن طرف برسیم جان‌مان را بالا آورد. همین که از پل سرازیر شدیم، ماشین سرعت گرفت و تازه آن موقع روی دور افتاد. کمی آن طرف‌تر نرسیده به پمپ بنزین سر و کله هواپیماها پیدا شد و صدایشان همه‌جا پیچید.

یک آن ترس به جانم افتاد، اگر مورد هدف قرار بگیریم، وضعیت این زن چه می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد.

یک چشمم به آسمان بود و پرواز جنگنده‌های عراقی را دنبال می‌کردم، یک چشمم به موتورسوارهایی بود که در فاصله دویست متری پشت سر کامیون با سرعت می‌آمدند. جوانی که موتور را می‌راند، سرش را پایین آورده و کسی که ترک او نشسته بود، به یک طرف خم شده بود. آن‌ها هم مثل ما سعی داشتند از مهلکه جان سالم به در ببرند. با این فرق که ما سرعتی نداشتیم. می‌دانستم انهدام پل مهم‌ترین هدف جنگنده‌هاست. توی دلم دعا دعا می‌کردم، این‌ها هر چه زودتر از پل فاصله بگیرند. چون حدس می‌زدم، چه اتفاقی ممکن

به نظر از کارکنان بندر بودند، مجروح را از توی وانت بگذارند، من به دنبال آن جوان دیگر دویدم. او را هم از رد خونی که تا نخلستان آن طرف جاّه کشیده شده بود، پیدا کردم. کنار یک خانه روستایی افتاده بود. به نظر می رسید، بلند شده و مقداری از راه را رفته و بعد آنجا افتاده است.

وقتی کنارش رسیدم، داشت اشهدش را می خواند. با دیدن این حالت که شهادتین را نجوا می کرد و از گلویش خون کف آلود بیرون می ریخت، تمام تنم به لرزه افتاد. با دلهره نبضش را گرفتم. ترکش را توی گلویش می دیدم ولی نمی توانستم دستم را جلو ببرم و آن را بیرون بکشم. خون فوران می کرد و صدای این جوان که کم سن تر از آن یکی به نظر می رسید، از حفره گلویش بیرون می آمد. همین طور که به آن حفره خیره مانده بودم، گفتم: برادر، برادر تو حالت خوب می شه. اشهد نخون. امام حسین رو صدا بزن. حضرت علی اکبر رو صدا بزن. دویدم بیرون نخلستان با صدای بلند راننده را صدا زدم و بدو بالای سر جوان برگشتم. تا رسیدم، دیدم سر جوان به یک طرف افتاد. هول شدم. دوباره نبضش را گرفتم. نمی زد. گوشم را روی قلبش گذاشتم. به نظرم آمد قلبش هم از کار افتاده. همان موقع راننده و همراهش که لباس هایشان به خاطر برداشتن مجروح اولی خونی شده بود، آمدند. جوان را بلند کردیم. یک دفعه دیدم دیوار پشت سرش هم خونی است. تا آن لحظه فکر می کردم فقط ترکش به گلویش خورده. نمی دانستم ترکش دیگری هم به پشت سرش اصابت کرده. به راننده گفتم: اینا حالشون خیلی خرابه. به بیمارستان طالقانی نمی رسن. بترین شون همین جا. توی زایشگاه، مجروح هم پذیرش می کنن. شاید بتونن زودتر نجاتشون بدن.

راننده گفت: السّاعه می رسونمش. ولی ماشین آن قدر قراضه بود که به زور از جا کنده شد. دلم گواهی می داد که هر دو جوان به شهادت می رسند. خیلی ناراحت بودم. زهرا هم ساکت بود. هر دو پیاده به طرف پل به راه افتادیم. امیدوار بودیم ماشینی از راه برسد و حداقل ما را تا آن طرف پل برساند. گرسنگی و خستگی بالا رفتن از شیب پل را برایمان سخت تر کرده بود. به زهرا گفتم: تندتر بیا اینجا رو رد کنیم. حرفم تمام نشده بود که صدای انفجار گلوله توپی را از سمت محرزی شنیدم. صدای مهیبی بود و موجش برای یک لحظه همه چیز را در آن اطراف لرزاند. از دود و گرد و خاکی که بلند شده بود، محل اصابت توپ را تشخیص دادیم. به طرف آن دویدیم. به نظر توپ توی نخلستان روبروی شط افتاده بود. بین نخل ها و خانه های محقر روستایی به دنبال محل انفجار گشتیم. صدای گریه و زاری زنی ما را به آن طرف می کشاند. هر چه نزدیک تر می شدیم، صدای ضجه و شیون واضح تر می شد.

می رفت که در و پیکر نداشت. رفتیم داخل. توی راهروی خاکی جوان زخمی سرش را به دیوار تکیه داده، پاهایش را دراز کرده بود. دورش پر از خون بود. دویدم طرفش. قبل از هر کار نبضش را گرفتم. خیلی ضعیف می زد. ترکش توی پهلو و شکمش خورده بود. پایین تنه اش هم زخمی و درب و داغان بود. آن قدر خونریزی کرده بود که دیگر رمقی برایش نمانده بود. لب هایش را به زحمت تکان می داد، انگار سعی داشت چیزی بگوید. سرم را نزدیک بردم، چیزی نشنیدم. صدایش کردم، جوابی نداد. توی همان حالت یکی، دوبار حالت تهوع بهش دست داد و خون و کف بالا آورد. هیچ کاری از دست من برایش ساخته نبود. به زهرا گفتم: بریم دنبال ماشین. وضعش خیلی خرابه. آمدیم بیرون به سر و ته جاده سَرک کشیدیم، هیچ خبری نبود. به زهرا گفتم: ایستا اینجا جلوی هر ماشینی که اومد بگیر! این را گفتم و دوباره هول دویدم داخل ساختمان. می خواستم بینم جوان هنوز زنده است یا نه. می ترسیدم تمام کند. رنگ و رویش بیشتر از قبل زرد شده بود. پاهای غرق به خونش را تکان دادم، متوجه ام بشود. عکس العملی نشان نداد. گفتم: بین تو حالت خوب می شه. نگران نباش، چیزی نیس. کمکت می کنیم. حرف که زدم به سختی چشم هایش را باز کرد. اما یک دفعه سیاهی مردمک چشمش به زیر پلک بالا کشیده شد. وحشت کردم. تا به حال جان دادن کسی را ندیده بودم. با دستپاچگی دوباره تکانش دادم و گفتم: نگاه کن. نگاه کن. حالت خوب می شه. نگران نباش. فقط یک کم خون ازت رفته. الان می بریمت خون و سِرْم برات می زنیم. خوب می شی.

ناله های ضعیفش بهم فهماند که حرف هایم را شنیده است. بیرون دویدم. زهرا را صدا کردم و گفتم بیا کمک کنیم مجروح را بیرون بیاوریم. چون پاهای جوان ناجور صدمه دیده بود، نمی توانستیم بلندش کنیم. با بدبختی زیر بغلش را گرفتیم و کشان کشان تا کنار جاده آوردیم.

هوایماها باز توی آسمان جولان می دادند. یکی، دو تا ماشین آمدند و با سرعت رد شدند. زهرا کنار جاّه داد می زد: کمک، کمک. به دادمون برسین. مجروح داریم. فریادهایش که افاقه نکرد و راننده ها به خاطر حضور هوایماها نگه نداشتند، زهرا فحش داد: بی شرف ها، نامردها، پست فطرت ها، ایسید. گفتم: ول کن بابا. چرا فحش می دی؟ اون که رفت. باکی داری دعوا می کنی؟

بعد از چند بار بالا و پایین پریدن وانت قرمز رنگ درب و داغانی ایستاد. راننده که پیرمرد عرب زبانی با موهای فر فری بود، قبول کرد مجروح را ببرد. تا راننده و مرد کنار دستی اش که

از بین کوچه‌ها و خانه‌های کاهگلی گذشتیم. صدای گریه همچنان به گوش می‌رسید. بلند پرسیدم: کجا بید؟ جواب بدید.

ولی فقط صدای گریه و زاری می‌آمد. دوباره فریاد کشیدم و این بار جوابم را دادند. به نقطه اصلی رسیدیم و با صحنه عجیبی روبرو شدیم. گلوله توپ توی سنگری کنار یک خانه به زمین نشسته، کل سنگر را از هم پاشیده بود و دیوار خانه هم فرو ریخته بود. انگار زمین جلوی خانه با ترکش‌های توپ شخم خورده بود. در آهنی خانه بر اثر انفجار از جا درآمده و به طرف داخل حیاط کج شده بود. کمی آن طرف‌تر از در، پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بود. نمی‌توانستم بیشتر از این به او نگاه کنم، چه برسد به اینکه بخواهم به او دست بزنم و یا جابه‌جایش کنم. آخر، پایین تنه‌اش از قسمت کمر و لگن بر اثر موج انفجار شکافته و به هم پیچیده شده بود. طوری که پاهایش خلاف جهت تنه رو به بالا افتاده بودند. یک دستش هم از ناحیه کتف کاملاً له شده بود. بقیه قسمت‌ها هم وضع بهتری نداشتند. تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه و لهیده شده بود. احساس می‌کردم به محض تکان دادنش استخوان‌های خرد شده‌اش از هم جدا می‌شوند و بدنش از وسط به دو نیم خواهد شد. دردناک‌تر از همه وضع پدر و مادر سالخورده جوان بود که از خانه محقرشان بیرون آمده با گریه و زاری او را صدا می‌زدند: عبدالرسول، عبدالرسول.

وقتی دیدم پیرزن خودش را روی زمین انداخت و کورمال کورمال روی خاک‌ها دست کشید و جلو آمد تا خودش را به جنازه برساند، تازه فهمیدم چشمانش نمی‌بیند. به شوهرش نگاه کردم او هم نابینا بود. پیرزن که دیگر به پسرش رسیده بود، روی جنازه دست می‌کشید و می‌گفت: یوما، یوما. مادر، مادر. پیرمرد هم جلوی درگاه خانه ایستاده بود و با گریه می‌گفت: عبدالرسول، عبدالرسول جاؤنی. عبدالرسول جوابم رو بده. انگار پیرزن از سکوت پسرش فهمیده بود اتفاقی افتاده است. به شوهرش می‌گفت: ببین چه‌اش شده. دست بزن ببین چرا چیزی نمی‌گه. به نظرم آمد می‌داند پسرش ترکش خورده ولی می‌خواهد آن را باور کند. پیرمرد بی رمق جلو آمد. در حالی که گریه امانش نمی‌داد، مزمه کنان گفت: بویه یا بویه.^۱

نزدیک جنازه روی زمین ولو شد. دستش را روی پیکر بی‌جان پسرش می‌کشید و تکانش

می‌داد. هر دو امید داشتند بیهوش شده باشد. دیگر طاقت نداشتم. قلبم می‌خواست از جا کنده شود. با گریه گفتم: مادر بیا این ور. ولش کن. همین که صدایم را شنید، با التماس پرسید: شهید که نشده نه؟ کشته نشده؟

با اینکه یقین داشتم جوان کشته شده است، نمی‌توانستم حقیقت را به آن‌ها بگویم. گفتم: ما می‌بریمش بیمارستان. شما هم برایش دعا کنید. زن این را که شنید، با حرص بیشتری جنازه را بغل کشید و خودش را به او چسباند. هر چه می‌گفتم: مادر بیا کنار، بدتر می‌کرد. حاضر نبود از پسرش جدا شود. کنارش رفتم و آرام آرام سعی کردم متقاعدش کنم، پسرش را رها کند. با گریه و التماس می‌گفت: تو رو خدا من رو از بچه‌ام جدا نکن.

به صورت جوان نگاه کردم. حدود بیست و هشت تا سی سال سن داشت. بلوز آبی روشن و شلوار لی تنش بود. تفنگش هم با قنداق خرد شده و لوله شکسته، کمی آن طرف‌تر از سنگر افتاده بود. حدس می‌زدم سنگر را خودش کنده باشد. نیم متری زمین را گود کرده بود و دور تا دورش را با گونی‌های خاک، حدود هشتاد سانت بالا آورده بود.

به چهره پیرزن و پیرمرد نابینا نگاه کردم. سن‌شان بین شصت تا هفتاد سال به نظر می‌رسید. چشم‌هایشان جمع شده، کوچک شده بودند. نمی‌دانم شاید به خاطر کهولت سن و آب مروارید بینایی‌شان را از دست داده بودند. پیرمرد لاغر و قد بلند بود. چفیه شیری رنگ چرک مرده‌ایی بر سر و دشداشه طوسی چروکیده کهنه‌ایی به تن داشت. دست‌هایش بیش از حد بزرگ بودند. از زمختی پوست و جمع‌شدگی انگشتانش، از صورت آفتاب سوخته‌اش می‌توانستم خوب حدس بزنم که چقدر در نخلستان بیل زده و کشاورزی کرده. چقدر از این دست‌ها کار کشیده و عرق ریخته. با اینکه فقط یکی از چشم‌هایش با باقوری شده بود ولی چشم دیگرش هم که سالم‌تر به نظر می‌رسید، دید نداشت. صورت کشیده پسر، بیشتر شبیه پدرش بود.

سر و وضع زن هم دست کمی از شوهرش نداشت، لباس‌های مندریس تیره و شله پوشیده، دمپایی پلاستیکی‌اش از پایش بیرون افتاده بود. وقتی دیدم زن از جنازه دست نمی‌کشد، به زهرا که کنار ایستاده و خشکش زده بود، گفتم: بیا بریم جلوی یه ماشین رو بگیریم، جنازه رو ببریم. از نخلستان بیرون آمدیم و لب جاده ایستادیم. پرنده پر نمی‌زد. نگران حال پیرزن و پیرمرد بودم و نمی‌توانستم یکجا قرار بگیرم. به زهرا گفتم: تو ماشین بگیر من می‌یام.

دوباره برگشتم. پیرمرد کمی آرام شده بود. انگار دیگر برایش مسلم شده بود پسرشان از

دستشان رفته ولی چیزی نمی‌گفت. پیرزن همچنان خودش را می‌زد. مویه می‌کرد و می‌گفت: همه امیدم رفت. همه زندگی‌م رفت. این را می‌گفت ولی باز با التماس از من می‌خواست پسرش را نگاه کنم و ببینم او هنوز زنده است، یا نه. این حالت‌ها بیشتر مرا داغان می‌کرد. با اینکه ظهر بود و آفتاب با تمام گرمی‌اش همه‌جا پخش شده بود، ولی همه چیز و همه‌جا را غبارآلود می‌دیدم. شاید هم دودی که از شرکت نفت بلند می‌شد، باعث شده بود همه‌جا را تار ببینم. چند بار تا سر جاده رفتم و برگشتم. پیرزن که متوجه دیدن‌های من شده بود، پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: می‌خواهم ماشین بیاریم پسر تون رو ببریم بیمارستان.

گفت: هر جا می‌بری‌ش من هم می‌یام. پسر رو تنها نبرید. من و باباش باهاش می‌آیم. گفتم: نمی‌شه.

گفت: چرا نمی‌شه؟ پسر زنده‌اس من می‌خوام باهاش بیام.

حالم دگرگون شده بود. بهتر دیدم تکلیف‌شان را یکسره کنم، چشم‌هایشان که نمی‌دید چه فاجعه‌ای اتفاق افتاده، بالاخره هم که باید می‌فهمیدند. دل به دریا زدم و گفتم: مادر من دکتر نیستم ولی ظاهراً پسر تون تموم کرده، پسر تون شهید شده. این را که گفتم، هر دویشان با شدت بیشتری خودشان را زدند و شیون کردند. نایستادم. دوباره سر جاده دویدم. با کالی التماس راننده لندرووری را متقاعد کردیم که برای انتقال جنازه به کمک‌مان بیاید. راننده دنده عقب گرفت و تا جایی که می‌توانست ماشین را نزدیک خانه آورد.

بعد پیاده شد و با هم سراغ جنازه رفتیم. نمی‌دانستم چطور باید او را با این وضع برمی‌داشتیم. با هر حرکتی اعضایش از هم می‌پاشید. پرسیدم: پتو ندارین، بذاریم زیرش؟ این طوری نمی‌تونیم بلندش کنیم.

پیرزن به شوهرش گفت: من نمی‌تونم پاشم، تو برو بیار.

پیرمرد گفت: تو اتاق هست. خودتون برید بردارید.

زهرارفت و پتویی آوردیم. آن را پهن کردیم و با کمک راننده آهسته زیر جسد کشیدیم و بعد با همان پتو داخل ماشین گذاشتیم. پدر و مادر پسر که کورمال کورمال دنبال‌مان آمده بودند به ماشین دست می‌کشیدند. دنبال در ماشین می‌گشتند تا سوار شوند. راننده به من گفت: اینا رو برای چی می‌خواین بیارین اون ور آب؟ همه‌رو دارند از اونجا می‌آورند این ور. این‌ها بیاین اون طرف، آواره بشن که چی؟ باز اینجا یکی می‌یاد به دادشون برسه. اون طرف خطر زیاده‌تره.

حق با راننده بود. اگر پیرزن و پیرمرد با ما می‌آمدند، نهایتاً باید آن‌ها را به مسجد جامع می‌سپردم که آنجا هم شرایط خوبی نداشت. اگر خانه خودشان می‌ماندند، احتمال زنده ماندن و رسیدگی‌شان بیشتر بود. با اینکه همه دلایل می‌گفت که ماندن آن‌ها بهتر است، ولی دلم نمی‌آمد رهایشان کنم. راننده به فارسی می‌گفت: شما بمونین. چرا می‌خواین بیان؟ به عربی گفتم: مادر شما بمونین همین‌جا. ما پسر تون رو می‌بریم بیمارستان. شما هم آگه تونستین بعداً بیان.

منظورم این بود که کسی آن‌ها را به بیمارستان بیاورد و برگرداند. تا از سرنوشت پسرشان مطلع شوند.

آن‌ها گریه و زاری می‌کردند که ما می‌خواهیم بیایم. پسرمان را کجا می‌برید. ما هم می‌خواهیم همراهش باشیم. بگذارید ما هم کشته شویم. جان ما که عزیزتر از جان پسرمان نیست. دیگر ماندن ما فایده‌ایی ندارد. امیدمان از دست رفته. ما برای چی بمانیم.

به زهرار اشاره کردم، هر دو سوار شدیم. ماشین که راه افتاد، پیرزن و پیرمرد که به ماشین چسبیده بودند، به زمین افتادند. راننده به حرکتش ادامه داد. پیرزن چهار دست و پا راه افتاد. بعد بلند شد. می‌خواست خودش را به ما برساند ولی دوباره زمین خورد. انگار این بار دیگر توان بلند شدن نداشت. خودش را روی زمین می‌کشید. منظره رقت‌باری بود. از خودم بدم می‌آمد. دیگر نمی‌دانستم چه کسی را لعنت کنم، مسبب این جنگ را یا خائنیش را.

تا به بالای پل برسیم چشم از آن‌ها برنداشتم. می‌دیدم چطور گریه و زاری می‌کنند. پیرزن سینه می‌زد. به عربی چیزهایی می‌گفت و تند و تند می‌آمد. ولی وقتی پیرمرد که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و پشت سرش می‌آمد، روی زمین افتاد، ایستاد. او را بلند کرد و دیگر من چیزی ندیدم. چند لحظه بعد جلوی بیمارستان مصدق بودیم. راننده پیاده شد و چند نفر را صدا زد. پتو را پایین کشیدند. من هم سر آن را گرفتم و پایین آمدم. پرستاری که جلوی در اورژانس جسدها را کنترل می‌کرد، گفت: همان موقع اصابت به شهادت رسیده.

به پرستار گفتم: اسمش عبدالرسوله. از اون ور پل آوردیمش. خونه‌شون تو میجرزی یه پدر و مادرش نابینا بودن.

پرستار تمام اطلاعات را با مازیک روی لباس شهید نوشت بعد او را به سردخانه بردیم و آن را کف سردخانه که دیگر حالت انبار پیدا کرده بود، خواباندیم.

خیلی ناراحت بودم. به زحمت قدم برمی‌داشتم. انگار صدها کیلو بار روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. چهره عبدالرسول که شبیه پدرش بود یا آن دو جوان موتورسوار جلوی

چشمانم می آمد. موهای لخت مجروحی که ترکش توی گلویش خورده بود، توی پیشانی اش پخش شده بود. او چشم های درشت و مژه هایی بلند داشت و سیبل باریکی گذاشته بود. این مجروح برخلاف اولی که سبزه رو بود، پوست سفیدی داشت ولی بر اثر خونریزی رنگش زرد زرد شده بود. نمی دانستم تا آن لحظه زنده اند یا نه. خسته و داغان با زهرا برگشتیم مسجد. اصلاً دلم نمی خواست با کسی روبرو شوم. می خواستم تنها باشم ولی برعکس هر چه به طرف ظهر نزدیک می شدیم تعداد مجروح ها بیشتر می شد. گاهی که از شبستان مسجد بیرون می آمدم تا از وضعیت بیرون باخبر شوم، می دیدم هاله ایی از دود و غبار تمام فضای شهر را فرا گرفته. هیاهو و مهمه مردم، صدای آژیر آمبولانس ها و... در هم آمیخته بود. صدای انفجارهای پی در پی هم مثل رعد و برق شدید شهر را تکان می داد.

توی این چند روز این طور طولانی و وحشیانه شهر را نکوبیده بود. بعضی ها می گفتند؛ مقاومت بچه ها توی خطوط عراقی ها را متعجب کرده و این آتش باران به خاطر این است که می خواهند عقبه بچه ها را از بین ببرند. در بین مجروح هایی که به درمانگاه می آوردند، برای خیلی ها نمی توانستیم کاری انجام بدهیم. فقط جلوگیری از خونریزی، تزریق سرم و کارهایی از این قبیل از دستمان برمی آمد. تک و توکی از مجروح ها ترکش سطحی خورده بودند و نیاز به اتاق عمل نداشتند. آن ها را کف زمین می خوابانیدیم یا به صورت نشسته ترکش هایشان را درمی آوردیم. یکی از این ها دختر بچه چهار، پنج ساله ایی بود که ترکش به دست هایش خورده بود. چند تا از دخترها دستانش را نگه داشتند و آقای نجار ترکش ها را بیرون کشید. دخترک جیغ می کشید و با گریه مادرش را صدا می زد. وحشتش وقتی بیشتر شد که بعد از خارج شدن ترکش از محل زخم، خون بیرون زد. آقای نجار مرتب به پدر دخترک که او را در بغل گرفته بود می گفت که سر بچه را طرف دیگری نگاه دارد. یکی از دخترها برایش خوراکی آورد و سعی کرد آرامش کند. ولی فایده ایی نداشت. بین گریه های دختر صدای چند نفر را از توی حیاط شنیدم که فریاد می کشیدند: چرا کسی به فکر ما نیست؟! همه دارن قتل عام می شن. عراقی ها همین طور دارن جلو می یان. از صبح فقط آتش ریختن تا ما رو زمین گیر کنن.

توی این چند روز این طور طولانی و وحشیانه شهر را نکوبیده بود. بعضی ها می گفتند؛ مقاومت بچه ها توی خطوط عراقی ها را متعجب کرده و این آتش باران به خاطر این است که می خواهند عقبه بچه ها را از بین ببرند. در بین مجروح هایی که به درمانگاه می آوردند، برای خیلی ها نمی توانستیم کاری انجام بدهیم. فقط جلوگیری از خونریزی، تزریق سرم و کارهایی از این قبیل از دستمان برمی آمد. تک و توکی از مجروح ها ترکش سطحی خورده بودند و نیاز به اتاق عمل نداشتند. آن ها را کف زمین می خوابانیدیم یا به صورت نشسته ترکش هایشان را درمی آوردیم. یکی از این ها دختر بچه چهار، پنج ساله ایی بود که ترکش به دست هایش خورده بود. چند تا از دخترها دستانش را نگه داشتند و آقای نجار ترکش ها را بیرون کشید. دخترک جیغ می کشید و با گریه مادرش را صدا می زد. وحشتش وقتی بیشتر شد که بعد از خارج شدن ترکش از محل زخم، خون بیرون زد. آقای نجار مرتب به پدر دخترک که او را در بغل گرفته بود می گفت که سر بچه را طرف دیگری نگاه دارد. یکی از دخترها برایش خوراکی آورد و سعی کرد آرامش کند. ولی فایده ایی نداشت. بین گریه های دختر صدای چند نفر را از توی حیاط شنیدم که فریاد می کشیدند: چرا کسی به فکر ما نیست؟! همه دارن قتل عام می شن. عراقی ها همین طور دارن جلو می یان. از صبح فقط آتش ریختن تا ما رو زمین گیر کنن.

بقیه کار پانسمان را به بچه ها سپردم و به حیاط مسجد دویدم. داد و فریادهای سه، چهار مرد جوان بود که بین بیست تا بیست و پنج سال سن داشتند. سر و روی شان خاکی و موهای شان ژولیده و درهم برهم بود. یکی از آن ها که قد بلند و جثه ایی لاغر داشت و شلوار لی گشاد و پیراهن مردانه اش به تنش زار می زد، از همه بیشتر حرص می خورد. برای

من از بین جمعیت پرسیدم: عراقی ها تا کجا جلو اومدن؟

گفت: وقتی ما اومدیم دیگه به شهر رسیده بودن. همین طور دارن جلو می آن تا شهر رو تصرف کنن. ما نمی تونیم دست رو دست بذاریم شهر از دست بره. ما نیرو نداریم.

انگار که منتظر بودم چنین حرفی بزند، مثل کسی که برق او را گرفته باشد، بلند گفتم: من حاضریم پیام. من پیام؟

جوان یک دفعه مثل اسپند رو آتش از جا پرید و پایش را محکم به زمین کوبید. بعد همان طور که اسلحه اش را بالای سرش می برد و تکان می داد، با نگاه تیزش چشم غره ایی به من رفت و داد زد: تو کجا بیای؟ بیای وبال گردن ما بشی؟ چند نفر هم مراقب تو باشند؟ ما نیروی مرد می خواهیم.

از اینکه این طور جلوی جمعیت بهم توپید، خیلی ناراحت شدم. تا این لحظه غصه می خوردم چرا این نیروها باید هم جانشان را بدهند و هم مستأصل و سرگردان دنبال امکانات باشند، حالا هم که این تو ذوقم زد، حالم بیشتر گرفته شد. حاج آقا نوری به جوان گفت: پسر ما برایتان نیرو هماهنگ می کنیم. آب و غذا هم می فرستیم. توکل تون به خدا باشد. وحدت تان را حفظ کنید. هم نیروهای مردمی، هم ارتشی ها و هم سپاهی ها باید به دستورات فرماندهاتان عمل کنید و....

در فاصله ایی که حاج آقا نیروها را دلداری می داد، محمود فرخی به همراه چند نفر دو صندوق فشنگ کلت و ژ-سه، خشاب های پر فشنگ و تعدادی گلوله آرپی جی توی وانت شان گذاشت. یکی، دو نفر دیگر هم چند تا دبه آب و دو، سه بقچه نان و تعدادی کنسرو به آن ها دادند.

دلم می خواست به خبرهایی که آن جوان از وضعیت خطوط به حاج آقا می داد، گوش بدهم اما رعنا نجار صدایم کرد و گفت: بیا کار داریم. رفته سراغ مجروح هایی که کف درمانگاه خوابانده بودند ولی توی دلم آشوب بود.

آن جوان‌ها که رفتند یک عده دیگر آمدند. این‌ها هم حرف‌ها و رفتارشان مثل قبلی‌ها بود. توی حیاط مسجد چند نفر ایستاده بودند و داد و بیداد می‌کردند. می‌گفتند: چرا مردم را نگه داشتین؟ زودتر بفرستین برن. نذارین اینا اسیر بشن.

مردهای مسجد سعی می‌کردند، این چند نفر را آرام کنند. نمی‌خواستند مردم بترسند و جو نا آرام شود. اما فایده‌ایی نداشت. این چند نفر بریده بودند. می‌گفتند: چند روزه تو خط درگیریم. روز ما اونا رو می‌زنیم عقب، شب که می‌شه نیروها آن‌قدر خسته می‌شوند که توانی برای جنگیدن ندارند. عراقی‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند و می‌آیند جلو، تمام مواضع ما رو اشغال می‌کنن که هیچ، پیشروی هم می‌کنن. ما اسلحه نداریم. تجهیزات کافی نداریم. تن بچه‌هامون جلوی تانک‌هاست.

آقای مصباح می‌گفت: نباید رعب و وحشت تو دل مردم بندازید. چرا اینجوری می‌کنین؟ توکل ما به خداست. اسلحه نداریم، ایمان که داریم. امام رو که داریم.

با اینکه دلم می‌خواست توی مسجد بمانم تا اگر علی دنبالم آمد او را ببینم ولی به خواست آقای نجار از مسجد بیرون آمدیم. خبر آورده بودند اطراف حیدریه را کوییده‌اند و مجروح‌ها را به حیدریه برده‌اند.

تا آنجا راه زیادی نبود. عده‌ایی از مردم هم در حیدریه پناه گرفته بودند. خیابان مسجد جامع را که به طرف شط رفتیم، توی کوچه‌ایی پیچیدیم.

آقای نجار دو، سه تا معاینه اول به مجروح‌ها گفت که باید خودشان را به بیمارستان برسانند. بعد ترکشی را از پای پسر هجده، نوزده ساله‌ایی بیرون کشید و بخیه کرد و من جراحی را بستم. پیشانی پسر بچه‌ایی که ترکش خورده بود را نگاه کرد. ترکش فقط پوست را خراشانده و رد شده بود. جراحی این را هم پانسمان کردیم. نوبت به دختر بچه ده، دوازده ساله‌ایی رسید که ترکش بزرگی پشت ران پایش را شکافته بود. دخترک گریه می‌کرد و اجازه نمی‌داد، زخمش را بخیه بزنیم. حق با او بود. سوزن به سختی در پوستش فرو می‌رفت. مادر او برخلاف مادر آن پسر بچه خیلی آرام بود و با دلداری دادن دخترش کمک زیادی به ما کرد. وقتی می‌خواستیم از حیدریه بیرون بیایم، جوانی وارد آنجا شد و شروع کرد به داد و فریاد کردن. او هم مثل کسانی که در مسجد جامع دیده بودم حرف می‌زد و می‌گفت: عراقی‌ها دارن می‌یان. شهر داره از دست می‌ره و....

حال خیلی بدی پیدا کردم. همه می‌گفتند: شهر دارد سقوط می‌کند. وحشت و اضطراب عجیبی وجودم را گرفت. مردم هم در کمتر از ثانیه‌ایی به هم ریختند و هياهو به پا کردند.

بعضی‌ها از ما می‌پرسیدند: حالا چی کار کنیم؟ این چی داره می‌گه؟ عراقی‌ها تا کجا جلو اومدن؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید به آن‌ها بدهم. آقای نجار جوان را کناری کشید و گفت: چرا اینجوری گفتی؟ نباید فضا رو متشنج می‌کردی.

جوان گفت: نه. باید بگم. همه مردم کشته می‌شن. همه اسیر می‌شن. باید راستش رو به مردم بگویم.

آقای نجار حرف آقای مصباح را تکرار کرد و گفت: حالا راستش رو هم گفتیم؛ رعب و وحشت ایجاد بکنیم که چی بشه؟ جز اینکه وضع رو بدتر می‌کنه؟ کاری از پیش نمی‌ره. بذار مردم با آرامش از شهر خارج بشن. ما اینا رو خارج می‌کنیم منتهی با آرامش.

جوان که دیگر دست از قیل و قال برداشته بود، گوشه‌ایی ایستاد. من هم به مردم گفتم: نگران نباشید. آرامش خودتون رو حفظ کنید. اوضاع این قدر هم بحرانی نیست. بچه‌ها تو خط درگیرند. ایشالا همین روزها جنگ تموم می‌شه، برمی‌گردیم خونه‌هامون.

موقع بیرون آمدن از حیدریه آقای نجار از جوان خواست همراه ما بیاید. می‌خواست او را پیش مسجدی‌ها ببرد. شاید آن‌ها تصمیمی بگیرند و وضعیت مردم را مشخص کنند.

توی مسجد هنوز بحث رفتن یا ماندن مردم داغ بود. دیروز یعنی هشتم مهر عراقی‌ها تا فلکه راه آهن جلو آمده بودند و همین مسأله نظامی‌ها، روحانی‌ها و معتمدین مسجد را نگران کرده بود. از بین آن‌ها آقای مصباحی، شیخ شریف و سرگرد شریف‌نسب را می‌شناختم. در واقع توی این چند روز با آن‌ها آشنا شده بودم.

با دخترها توی حیاط ایستادیم و به حرف‌ها و نقل قول‌ها گوش کردیم. توی آن ازدحام هر کس چیزی می‌گفت:

- تا پشیمونی به بار نیومده باید محله‌ها رو تخلیه کنیم.

- نمی‌رن بابا. به هیچ زبونی حاضر به ترک خونه‌هاشون نیستن.

- به زور اسلحه هم که شده باید بیرونشون کرد. بترسونیدشون. نمی‌دونم. هر کاری که لازمه بکنین.

- تا پل سریاست باید فکری کرد. اگه پل رو بزنن و راه ارتباطی قطع بشه، دیگه نمی‌شه کاری کرد.

بالاخره توی این جر و بحث‌ها تصمیم گرفتند؛ چند گروه از زن‌ها و مردها تشکیل بدهند و توی محله‌هایی که به خطوط درگیری نزدیک‌ترند، پخش کنند. افراد گروه‌ها مردم را

متقاعد کنند که باید از شهر بروند. همان موقع هم کامیون‌ها آماده باشند، مردم را سوار کنند و حداقل آن‌ها را تا آن طرف پل برسانند.

تا این صحبت‌ها به سرانجام برسند، کامیون جلوی در بود. اعلام کردند آن‌هایی که کار ندارند برای تخلیه مردم بروند. با اینکه اصلاً دلم به این کار رضایت نمی‌داد ولی چاره‌ای نبود. باید به خودم می‌قبولاندم که در شرایط فعلی این بهترین کار است. رفتم و سوار کامیون شدم. سه، چهار تا دختر دیگر که فقط آن‌ها را در جریان رفت و آمدهایم به این طرف و آن طرف دیده بودم، بالا آمدند. سه، چهار مرد هم سوار شدند و کامیون به طرف محله طالقانی به راه افتاد. توی این چند روز به ما گفته بودند که سمت طالقانی نرویم.

خیابان‌ها خیلی خلوت بود و وسط کوچه‌ها و خیابان‌ها پر بود از سنگ و آجرهایی که با تخریب خانه‌ها به اطراف پرتاب شده بودند. کامیون ابتدای طالقانی سر کوچه‌ایی ایستاد. همه پیاده شدیم و توی کوچه‌های این محله که تقریباً عریض‌تر و طولانی‌تر از محله‌های دیگر بودند، پخش شدیم. هر کس به طرفی رفت و از جایی شروع کرد. به نظرم اینجا آسیب زیادی دیده بود. خیلی از خانه‌ها خمپاره خورده بود و درهایشان یا از جا درآمده یا سوراخ سوراخ بودند. با این حال در می‌زدیم و اگر صدایی نمی‌آمد، داخل خانه‌ها می‌رفتیم. وقتی مطمئن می‌شدیم کسی در آنجا نیست به خانه بعدی می‌رفتیم. توی این سرک کشیدن‌ها صحنه‌های عجیبی می‌دیدم؛ تکه‌های زمخت ترکش توی دیوارها و حیاط خانه‌ها جا خشک کرده بودند، لاشه‌های مرغ و یا گربه‌هایی که ترکش به سر یا دل و روده‌شان خورده بود، قاب عکس‌های شکسته و عبای زن‌ها که توی آوار رها شده، اسباب و وسایل کهنه که از فقیرترین بودن محله خبر می‌دادند و....

توی یکی از خانه‌ها سفره صبحانه‌ایی کنار ایوان پهن بود. معلوم نبود چند روز است آدم‌های خانه آن را ترک کرده‌اند. قالب کره توی سفره آب شده، پنیر خاک خورده و نان‌ها خشک شده بودند. این وسط خوش به حال مورچه‌ها شده بود که توی سفره جشن گرفته بودند. سفره درهم و برهم، استکان‌های ولو و اثر لکه‌های چای خشک شده نشان می‌داد، خانواده با هول و وحشت از سر صبحانه بلند شده‌اند. نمی‌دانم شاید کسی هم از شان کشته شده بود.

توی یکی، دو خانه کاملاً تخریب شده هم سرک کشیدم تا اگر جنازه‌ایی به جا مانده باشد، آن را بردارم. در این خانه‌ها رختخواب‌ها پهن بود و ظرف‌ها وسط حیاط پخش و پلا

بود. انگار صاعقه‌ایی همه چیز را به هم ریخته بود. گوشه یکی از این خانه‌ها گهواره‌ایی خالی دیدم. یاد نوزادهای توی غسالخانه افتادم. یاد گهواره سعید افتادم. سعید وقتی کوچک بود هیچ وقت بیرون از گهواره خوابش نمی‌برد. حالا بچه داخل این گهواره کجا آواره شده بود؟! وقتی چشمم به قاب عکسی افتاد که حضرت عباس را کنار نهر علقمه نشان می‌داد، دیگر اشک امانم نداد. یاد حرف دا افتادم که می‌گفت: هذا الصدام شمر بن شمر. به خودم گفتم: این جنایت‌ها ادامه همان جنایت‌ها است. هر چه توی کوچه‌های فرعی بیشتر پیش می‌رفتیم، محیط خلوت‌تر و فضا خوف‌انگیزتر می‌شد. فقط نگران بعضی‌ها نبودم، ستون پنجمی‌ها هم دست کمی از آن‌ها نداشتند. ژ-سه‌ایی را که همراه بود روی رگبار گذاشته بودم. قبل از ورود به هر خانه‌ایی بسم‌الله می‌گفتم و با احتیاط وارد می‌شدم. حواسم خیلی به پشت سرم بود. وقتی بچه بودم و قایم باشک بازی می‌کردیم، من همیشه پشت درها پنهان می‌شدم. این خوب توی ذهنم مانده بود. به همین خاطر، اول پشت در خانه‌ها و اتاق‌ها را کنترل می‌کردم. هر آن منتظر بودم یک بعضی یا ستون پنجمی از جایی بیرون بیورد. از خدا می‌خواستم اگر چنین موردی پیش آمد، همان لحظه رگبار را رویم بگیرند، مبادا دستشان اسیر شوم. مردهای همراه‌مان هم خیلی حواسشان به ما بود. به ما می‌گفتند: شما اول داخل خانه نروید. رعب و وحشت آن قدر زیاد شده بود که با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریدیم. خنده‌دارتر از همه این بود که گاه فاخته‌ایی به پرواز درمی‌آمد یا گربه‌ایی می‌دوید یا پای کسی به چیزی می‌خورد، همه با هم می‌ترسیدیم و به طرف صدا برمی‌گشتیم و آنجا را به رگبار می‌بستیم. بیچاره حیوان‌ها با این کار ما می‌ترسیدند و وحشت‌زده فرار می‌کردند.

بعد هر شلیک با خودم جنگ و گریز داشتم، کارم درست است یا نه. اگر این گلوله‌ها واقعاً به یک عراقی بخورد و من کسی را بکشم، مثل خود آن‌ها نشده‌ام؟! من آدم کشم؟ ولی مگر نه اینکه آن‌ها به ما حمله کرده‌اند و آن‌ها متجاوزند؟!

حرف بابا یادم می‌آمد. چند ماه پیش توی درگیری‌هایی که در مرز پیش آمده بود، می‌گفت: هدف این‌ها کشتن شیعه‌هاست. می‌خواهند شیعه‌ها را به جان هم بیندازند و خودشان از این فتنه‌گری سوء استفاده کنند.

با این استدلال فکر می‌کردم؛ حتماً خیلی از نیروهای عراقی را بالاجبار راهی جنگ کرده‌اند و اگر یکی از این افراد روبرویم قرار بگیرد، آن وقت تکلیف من چیست؟ از خدا می‌خواستم با چنین چیزی مواجه نشوم و اگر لازم به کشتن آدم باشد، رود روی یک بعضی متجاوز قرار بگیرم.

توی چنین لحظات سخت و ترسناکی با کسانی روبرو می‌شدیم که هنوز در خانه‌هایشان مانده بودند. اکثراً مردهای خانواده بودند که زن و بچه‌هایشان را خارج کرده بودند. زن‌هایی هم بودند که به هوای بچه‌هایشان مانده بودند.

به بعضی‌ها وقتی می‌گفتم: بیاید بروید، توپخانه عراقی‌ها نزدیک آمده. برای چی بیخودی بمیرید؟ ماشین آماده بردن شماست. حرفمان را قبول می‌کردند و راه می‌افتادند. یک عده هم به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شدند. بیشتر از همه پیرها مقاومت می‌کردند. می‌گفتم: آخه پدرجان اینجا ماندن شما چه فایده‌ایی داره. توی این وضعیت نه آبی نه غذایی، آتش هم که از زمین و آسمون می‌باره؟

می‌گفتند: اینجا خانه ماست، کجا بریم؟

آن یکی می‌گفت: آن‌هایی که می‌جنگند، با دیدن ما قوت قلب می‌گیرند.

می‌گفتم: آخه خطر بیخ گوش تونه. این‌طور مردن گناهه.

این را که می‌گفتم، جواب می‌دادند: خودت چرا موندی؟ تو جوونی خیلی آرزو داری. ما پیر شدیم، آفتاب عمرمون لب بومه.

می‌گفتم: خب من موندم به مجروح‌ها کمک کنم و شهدا رو به خاک بسپارم.

هر چه حرف می‌زدم، متقاعد نمی‌شدند. دلم نمی‌خواست اسلحه را پشتشان بگذارم و به زور بیرون‌شان کنم. دست پیرزن‌ها را می‌گرفتم و التماس می‌کردم: تو رو خدا بیاید بیرون. خانواده من هم الان تو مسجدن. پیرزنی با لهجه جنوبی گفت: وقتی پسر مونده من کجا برم؟ مگه خون من از اون رنگین‌تره؟ ننه یه عمر به پاش نشستم به ثمر برسومش، حالا کجا ولش کنم برم. بچه‌ام رفته با دشمن‌های دین بجنگه. وقتی برمی‌گرده خسته و خاک‌آلوده، نه یکی باید باشه یه کاسه آب بده دستش!

پیرزن عرب زبان دیگری توی حیاط خانه‌اش نشسته بود. در که زد، سرکی کشید و دوباره رفت سرچایش نشست. در زد، رفتم تو. پیرزن لاغر و سیاه‌سوخته کنج دیوار حیاط زانوی غم به بغل گرفته بود. گفتم: اینجا تنهایی مادر؟

گفت: آره مادر، تنهام. کسی رو ندارم.

گفتم: چرا تنها موندی؟

گفت: چه کار کنم؟ کسی رو ندارم.

گفتم: پاشو بریم مسجد. اونجا همه دور هم جمع‌اند.

گفت: کجا بیام؟ کجا برم گم بشم؟ اینجا خونه منه. اینجا زندگی منه. دلم رضا نمی‌ده برم.

گفتم: مادر اینجا خطرناکه، گلوله‌ها می‌یان، خدای نکرده....

گفت: بذار همین جا بمیرم. اینجا مردن بهتره تا آوارگی این ور و اون ور.

قربان صدقه‌اش رفتم و آخر سر گفتم: بیا بریم مسجد، هر وقت خواستی می‌آریم به خونوات سر بزن. به صورتم خیره شد. من هم به چین و چروک‌های دست و صورتش که سختی و مرارت زندگی‌اش را نشان می‌داد، نگاه کردم. بلند شد. جلوی در اتاقش ایستاد. مانده بود چه چیزی را با خودش بردارد. به طرفم برگشت و گفت: می‌تونم مرغ و خروس‌ها رو بیارم؟ می‌خواستم بگویم: تو این هیر و ویر چه جای مرغ و خروس است؟ اما ترسیدم از آمدنش پشیمان شود. گفتم: باشه هرچی دلت خواست، بردار.

تا ته کوچه برویم و برگردیم، پیرزن بقچه به بغل جلوی در ایستاده بود. چندتا مرغ و خروس هم توی زنبیل حصیری جا داده، دستش گرفته بود. بقچه‌اش را از دستش گرفتم. با گوشه شله‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و به در خانه قفل انداخت. توی دلم گفتم؛ بنده خدا دلت خوشه. در خونه رو قفل می‌کنی، نمی‌دونی پای عراقی‌ها به اینجا برسه، با لگد در رو از جا درمی‌یارن.

پیرزن را تا جلوی کاسیون بردم و کمک کردم تا سوار شود. خیابان‌های پایین‌تر را هم کنترل کردیم و وقتی مطمئن شدیم دیگر کسی نیست به طرف کامیون برگشتیم. بغض راه گلویم را بسته بود. به شاخه‌های گل‌های کاغذی که از دیوار خانه‌ها به سمت کوچه آویزان بودند، نگاه می‌کردم. دیگر توی محله طالقانی فقط این گل‌های کاغذی با آن رنگ‌های قرمز و سرخابی به جا مانده بودند. حتی سعف‌های نخل‌ها هم آتش گرفته، سوخته بودند.

خوشحال‌ترین کسانی که داخل کامیون می‌دیدم، چند تا بچه بودند که انگار داشتند برای تفریح می‌رفتند. به حرف کسی گوش نمی‌دادند و با تخصصی تمام می‌ایستادند تا باد به سر و صورتشان بخورد. یکی، دو تا بچه هم به مادرهایشان چسبیده بودند. آن‌ها از اینکه کامیون در و دیواری برای حفاظ نداشت می‌ترسیدند. پیرمردها و پیرزن‌ها که بیشترین آدم‌های توی ماشین بودند، مرا یاد پاپا و می‌می می‌انداختند. پیرمردها صدام را نفرین می‌کردند. یکی از آن‌ها دائم می‌گفت: اللَّهُ يَنْتَقِمُ مِنْكَ. خدا ازت انتقام بگیرد.

پیرزن‌ها بقچه‌ها و مرغ و خروس‌هایشان را محکم در بغل گرفته بودند تا مبادا از دستشان در بروند. گه گدار هم صدای مرغ و خروس‌ها درمی‌آمد و بچه‌ها می‌خندیدند.

در آن بین یک نفر هم قیمتی‌ترین سرمایه‌خانه‌اش، یعنی تلویزیونش را بغل کرده بود. وقتی جلوی مسجد رسیدیم، دست یکی یکی‌شان را گرفتیم و پیاده‌شان کردیم. گفتم:

زودتر برید داخل. بیرون خطرناکه.

به ابراهیمی گفتم: خب اینا رو آوردیم. حالا می‌خواین با اینا چی کار کنید؟
گفت: برو به مسئولین بگو.

گفتم: من دارم می‌رم جنت آباد. از دیشب تا حالا خبری از شون ندارم. در این حین چشمم به حاج آقا فرّخی افتاد. پدر محمود فرّخی بود. او را از قبل می‌شناختم. توی بازار صفا کتابفروشی و گرمابه داشت. به او گفتم: حاج آقا به ما گفتند؛ مردم محله طالقانی رو تخلیه کنید، انجام وظیفه کردیم. حالا خودتون می‌دونید اینجا نگهشون دارید یا از شهر بیرون برین.

این را گفتم و بدو رفتم جنت آباد.

از صبح هر طرف رفته و چرخیده بودم، چشمم دنبال علی می‌گشت. امیدوار بودم لیلا از او خبری داشته باشد. نزدیک در جنت آباد عده‌ایی دور یک تابوت جمع بودند انگار گریه و زاری‌هایشان را کرده و الان دیگر بی حال و بی‌رمق شده بودند. جلوتر رفتم. روی تابوت را خواندم. نوشته بود: حسین مجتهدزاده. حدس زدم برادر حسن مجتهدزاده باشد که چند ماه قبل از پیروزی انقلاب زیر شکنجه ساواک به شهادت رسیده بود. از خانم‌هایی که دور و بر تابوت بودند، آهسته پرسیدم: این شهید با حسن مجتهدزاده نسبتی داره؟! یکی‌شان با ناراحتی گفت: بله برادرشه.

زن بغل دستی‌اش هم که عرب زبان بود، گفت: عِمَّتْ عِیْنِیْ عَلَیْهِمْ. چشمم کور بشه براشون.^۱

رفتم توی فکر. به خودم گفتم چقدر سخت است دو تا جوان از یک خانواده پرپر شده‌اند. مادر این‌ها دیگر می‌تواند زندگی کند؟! کمی آنجا ایستادم. فاتحه‌ایی خواندم و به زن‌ها تسلیت گفتم. بعد راه افتادم. لیلا را در غسل‌خانه دیدم، گفت: باز همان عصر علی را با دوستش حسین طایبی نژاد دیده‌ام. بیرون آمدم. می‌خواستم سر خاک بابا بروم. می‌خواستم به او بگویم که علی آمده است.

حین رفتن سر مزار بابا سر برانکاردی را با زینب گرفتم و راه افتادیم. جنازه سبک بود. شاید هم مردهایی که جلوی برانکارد را گرفته بودند، پرتوان بودند. شهید یک پسر نوجوان

بود. او را در قبر خالی که پایین پای بابا بود، دفن کردند. چشم زینب که به صورت پسر افتاد، حالش دگرگون شد. به نظرم حال زینب روز به روز بدتر می‌شد. این چند وقت غیر دل‌تنگی که برای دخترش مریم داشت، دیدن این همه مصیبت طاقتش را کم کرده بود. بلندش کردم. پرسید: داری می‌ری سر خاک بابا؟

منتظر جوابم نماند. دستم را گرفت و گفت: بیا، یا بریم.

نرسیده به مزار بابا زینب به او سلام داد و گفت: سلام آقای سید. خوش به سعادتت. رفتی و ما رو با این همه سختی گذاشتی؟ اشک‌هایش می‌ریخت و ادامه داد: خوب خودت رو راحت کردی سید. خوب.

با حرف‌های زینب بغض سنگینی راه‌گلویم را بست. به قبر رسیدیم. خم شدم و خاک بابا را بوسیدم و اشک‌هایم سرازیر شد. نمی‌توانستم جلوی زینب با بابا حرف بزنم. توی دلم به او سلام کردم. زینب همین‌طور می‌گفت: سید جان شفاعت ما رو هم بکن. سید جان دست ما رو هم بگیر.

مردهایی که با هم جنازه پسر بچه را آورده بودیم سر خاک بابا نشستند. فاتحه‌ایی دادند و رفتند. زینب هم فاتحه خواند. دستم را گرفت و بلندم کرد. به سمت غسل‌خانه راه افتادیم. نرسیده به آنجا جیب رویا ارتشی وارد جنت آباد شد و از کنار ما گذشت. کمی جلوتر نگه داشت. چند درجه‌دار ارتشی از آن پیاده شدند. یکی از آن‌ها را می‌شناختم. موقع دفن بابا در جنت آباد بود و به من و دا تسلیت گفت. چند باری هم او را در حال تردّد در خیابان یا توی مسجد جامع موقع گرفتن مهمات دیده بودم. هر کجا مرا می‌دید خیلی با احترام و مؤدّب سلام می‌کرد. من هم همیشه خجالت‌زده می‌شدم، آرزو می‌کردم کسی مرا نشناسد. آن‌قدر بعد شهادت بابا احترام می‌گذاشتند و از ما تعریف می‌کردند که شرم‌نده می‌شدم. این بار هم سلام کرد. من هم به آن‌ها سلام و خسته‌باشید گفتم.

آن‌ها وسیله‌هایی از جیب پایین آوردند. یک پایه، یک لوله، یک جعبه ابزار و... لوله را روی پایه نصب کردند. یک نفر که توی جیب پشت بی سیم نشسته بود و گوشی دستش بود، شماره‌هایی را که می‌شنید بلند می‌گفت. ارتشی دیگر پیچ روی لوله را تنظیم می‌کرد. با کنجکاوای کارهایشان را دنبال می‌کردم. از همان درجه‌داری که کم و بیش او را می‌شناختم، پرسیدم: این چیه؟ خمپاره که می‌گن همینه؟

ستوان که مردی حدود سی و شش، هفت ساله بود کار بقیه را نظارت می‌کرد، گفت: نه. این قبضه خمپاره اندازه. گلوله خمپاره اینه. گلوله‌ایی از جعبه مهمات بیرون آورد و نشانم

۱- این اصطلاحی بین عرب‌زبان‌هاست. وقتی می‌خواهند نهایت ناراحتی‌شان را از غم دیگران ابراز کنند آن را بر زبان می‌آورند.

بابا درباره نشانه‌های سرشانه درجه دارها و انواع اسلحه، زمانی که علی اولین بار اسلحه‌اش را به خانه آورده بود، برای ما توضیح داده بود. به گلوله دست کشیدم و پرسیدم: با این می‌خواهید چی کار کنید؟

گفت: خبر رسیده عراقی‌ها از سمت پلیس راه به پشت پادگان دژ نفوذ کردند. ما می‌خواهیم با گرایی که دیده‌بان می‌ده، اون منطقه رو بکویم. بلکه جلوی پیشروی شان رو بگیریم. بعد گفت: می‌خواهم افتخار شلیک اولین گلوله را به شما بدهم.

با تعجب گفتم: من؟ چرا من؟

گفت: چون تو عزیزترین کسی رو که داشتی، در راه خدا و این آب و خاک دادی.

باز هم خجالت کشیدم. یک لحظه خیلی دلم برای بابا تنگ شد. به مزارش نگاه کردم. احساس کردم او هم به من نگاه می‌کند و هر جایی می‌روم، حواسش به من هست.

بیست دقیقه‌ای با قبضه کار کردند تا بالاخره به گرای مورد نظرشان رسیدند. زینب که حالش خوب نبود، دیگر نایستاد و رفت. دو، سه نفر از مردها آمدند تماشا. ستوان به خدمه قبضه که گلوله‌ای برداشته بود، گفت: این گلوله رو بده به این خواهر.

خدمه گلوله را دستم داد و گفت: گلوله رو آریب بگیر و بنداز تو قبضه ولی تا اعلام نکرديم، نینداز.

گلوله به نظرم سنگین آمد. توی این چند روز فقط شنیده بودم خمپاره می‌زنند ولی ما فقط صدایش را می‌شنیدیم و یا تگه‌های ترکشش را می‌دیدیم. با خودم گفتم: این یه ذره چه خرابی‌هایی رو که به بار نمی‌یاره. چه جوون‌هایی رو که از ما نمی‌گیره.

این فکرها از سرم گذشت و یادم رفت به ارتشی‌ها بگویم من در حال انداختن گلوله داخل قبضه هستم. نزدیک قبضه شدم و همان‌طور که توی لوله را نگاه میکردم، خمپاره را نزدیک لوله آوردم. یک دفعه ارتشی که سر جعبه ابزار نشسته بود، سرش را بالا آورد، مرا در آن حال دید و فریاد کشید: چی کار می‌کنی احمق؟

جا خوردم. مگر من چه کار کردم که این حرف را زد. احساس خیلی بدی بهم دست داد. دوباره توپید: این چه کاری بود؟

با مظلومیت گفتم: مگه من چی کار کردم؟

گفت: هیچی! می‌خواهی گلوله رو بفرستی اون طرف یا سرت رو بفرستی برا عراقی‌ها؟ این‌طور که سرت رو گرفته بودی جلو قبضه به محض شلیک سرت می‌پرید.

حسابی خجالت کشیدم. ستوان و یکی، دوتای دیگر که سرشان گرم بی‌سیم بود، هراسان نگاه می‌کردند بینند بین ما چه می‌گذرد. گلوله را به طرف خدمه گرفتم و گفتم: بفرمایید بگیرید.

ستوان گفت: نه خواهر من طبیعیه. شما تجربه نداشتید. تقصیر ماست. ما باید بیشتر دقت می‌کردیم. حالا شلیک کنید. ان‌شاءالله انتقام پدرت و شهدا را از بعضی‌ها می‌گیریم.

خدمه قبضه هم که برخورد ستوان را دید، گفت: من رو ببخشید. یه دفعه سرم را بالا آوردم، دیدم الانه که سرت از تنت جدا بشه.

با این حرف‌ها کمی آرام شدم. آخر خیلی از دست خودم عصبانی بودم. خدمه دوباره برایم توضیح داد، گلوله را که داخل قبضه می‌اندازم سرم را نزدیک نبرم، فقط دستانم را به طرف لوله دراز کنم. بعد با صدای بلند گفت: برای سلامتی امام و شادی روح شهدا صلوات.

ارتشی‌ها و چندتا مردی که ایستاده بودند، بلند صلوات فرستادند. طبق توضیحی که شنیده بودم، شلیک کردم. دوباره همه الله‌اکبر گفتند. صدای شلیک به قدری زیاد بود که گوش‌هایم کیپ شد. با این حال از پرتاب خمپاره احساس عجیبی داشتم. تجربه تازه‌ای برایم بود. دلم می‌خواست بدانم گلوله به کجا اصابت می‌کند. مسیری که گلوله می‌رفت را در آسمان دنبال کردم. شنیدم که ستوان می‌گوید: می‌خواهید دوباره شلیک کنید؟

با اینکه دلم می‌خواست ولی چون حس کردم دیگر آنجا کاری ندارم، ترجیح دادم تشکر کنم و بگویم: نه.

خداحافظی کردم و به طرف زینب آمدم. از دور می‌دیدم بعد از چند شلیکی که از آن نقطه انجام دادند، قبضه را جابه‌جا کردند و کمی آن‌طرف‌تر بردند. هنوز نماز عصرم را نخوانده بودم. رفتم توی اتاق و مشغول نماز خواندن شدم. آخرهای نماز صدای مهممه چند نفر را از بیرون اتاق شنیدم. سلام نماز را دادم. رفتم بینم چه خبر شده است. سه تا مرد به همراه دو زن جلوی دفتر ایستاده بودند و با زینب و بقیه حرف می‌زدند. تا چشم زینب به من افتاد، مرا به آن‌ها نشان داد و گفت: ایناها خودش اومد. برید از خودش پیرسید.

آن‌ها به طرف من برگشتند. معلوم بود خیلی گریه کرده‌اند. چهره‌هایشان از شدت گریه سرخ شده بود. گفتم: چی شده؟

دوره‌ام کردند و هرکدام چیزی گفتند. بالاخره مردی که بزرگ‌تر از مردهای دیگر بود، گفت: می‌گن برادرمون شهید شده جنازه‌اش رو بردن بیمارستان، رفتیم اونجا تحویل مون نمی‌دن، می‌گن؛ هر کی آورده همون باید بیاد تحویلش بگیره. کلی این در اون در زدیم. رفتیم

مسجد جامع گفتن؛ بچه‌های جنت آباد شهدا و مجروح‌ها رو جابه‌جا می‌کنن. همکارتون هم می‌گن؛ شما می‌بری و می‌یاری.

گفتم: آره. ولی چطور شده بیمارستان تحویل نداده؟ عجیبه!

توی بیمارستان موقع تحویل گرفتن جنازه مشخصات را در دفتری ثبت می‌کردند و هرکس که با دادن مشخصات سراغ شهیدش را می‌گرفت، تحویل می‌دادند. حالا برایم عجیب بود که چرا به این‌ها این‌طوری گفته‌اند. من که مکث کردم زنی که از همه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، با صدای کلفت و لهجه عربی گفت: بیا بریم. ثواب داره. پسر گم شده. می‌گن کشته شده. بیا ببین چطوریه. بچه‌ام اونجاست؟ بعد زد زیر گریه و با عبا صورتش را پوشاند. گفتم: آخه چرا تحویل ندادند، مگه مشخصاتش رو ندادید؟

مرد گفت: چرا مشخصات دادیم. می‌گن یه همچین کسی هست ولی نمی‌دونم چرا به ما تحویل نمی‌دن. بیا بریم خدا خیرت بده.

گفتم: حالا مشخصاتش چیه؟ گفت: یه پسر شانزده ساله، قد بلند و لاغر....

چون دائم در حال رفت و آمد بودم درست یادم نمی‌آمد. دقیق‌تر پرسیدم. با مشخصاتی که دادند یادم افتاد که همچین کسی را به بیمارستان مصدق برده‌ایم.

به زینب گفتم: من با اینا می‌رم.

زینب گفت: برمی‌گردی اینجا؟

گفتم: تا خدا چی بخواد.

گفت: آگه می‌تونی یه سر برو مغازه این عکاسه، ببین چرا نیومده؟

گفتم: چشم. شما هم حواستون به لیلا باشه.

گفت: برو خیالت راحت.

زن که دید حاضر شدم با آن‌ها بروم به عربی قربان صدقه‌ام رفت: عینی یوما، آروخ فدوه ایچ. چشم منی مادر، فدای تو شوم.

ماشین‌شان جلوی جنت آباد پارک بود، آریای سفید رنگ. من به همراه زن‌ها عقب و مردها جلو نشستند. توی راه زن آرام مویه می‌کرد و به عربی چیزهایی زمزمه می‌کرد. زن دیگری که لاغرتر و کوتاه‌تر از آن یکی بود و به نظر می‌رسید همسر یکی از مردها باشد، همراه مویه‌های او آرام آرام اشک می‌ریخت. از چیزهایی که مادر پسر گمشده می‌خواند، حس کردم امیدوار است خبری که برایشان آورده‌اند درست نباشد و توی سردخانه چنین کسی را پیدا نکنیم.

توی بیمارستان مصدق اول رفتم سراغ پرستارها. به یکی شان گفتم: این‌ها شهیدشان را می‌خواهند. چرا تحویلشان نداده‌اید، گفتید هر کسی تحویل داده خودش بیاد بگیره؟ گفت: نمی‌دونم برو با مسئول سردخانه صحبت کن.

رفتم سردخانه. مسئولش نبود. کلی توی اورژانس و بخش‌ها را گشتیم. دیگر ناامید شده بودم. اسمش را از پرستارها پرسیده بودم به هرکس رسیدیم سراغش را گرفتیم. آخر سر یک نفر گفت: رفته بیرون. توی حیاط ایستادیم تا آمد. مرد عینکی بالای چهل سال، قد بلند و سبزه‌رو که روپوش سفید و چکمه پوشیده بود. آن قدر آنجا رفته بودم که هر دو همدیگر را خوب می‌شناختیم. تا او را دیدم، جلو رفتم و گفتم: شما کجایی؟ یه ساعته داریم دنبالتون می‌گردیم.

گفت: خیر باشه. چی کار دارید؟ دوباره شهید آوردین؟

گفتم: نه. اومدم دنبال شهید این خانواده. مثل اینکه بهشون گفتین؛ هرکس تحویل داده، خودش بیاد بگیره.

گفت: آره.

گفتم: این قانون جدیدیه؟

گفت: نه قانون نیست. منتهی بهمون سپردن تا مطمئن نشدیم شهید مال چه خانواده‌ایه، تحویل ندیم. چون یه عده به اسم کس و کار شهید اومدن جنازه تحویل گرفتن، در واقع دزدیدن بردن. بعداً معلوم شده عضو سازمان مجاهدین‌اند که شهدا را به اسم گروه خودشون توی شهرها تشییع می‌کنن تا تبلیغی براشون باشه.

بعد پرسید: تو از اینا مطمئنی؟

گفتم: مگه اینا بیکارند بیمارستان و جنت آباد روزی‌پا بذارن. تازه آدرس و مشخصاتی که از جنازه می‌دن، درسته.

با مسئول سردخانه راه افتادیم. جلوی در زن‌ها ایستادند و مردها با ما وارد سردخانه شدند. روی زمین پر از جنازه کشته‌ها بود. روی برانکار، روی زمین خیس، با ملحفه، بدون ملحفه یا داخل پتو. راه به راه زن و مرد و بچه خوابانده بودند. از همانجا شروع کردم به گشتن. مسئول سردخانه هم مشخصات گرفت و از طرف دیگر جستجو را شروع کرد. آن دو مرد کناری ایستاده بودند. با بهت به جنازه‌ها نگاه می‌کردند و تأسف می‌خوردند. مهتابی‌های داخل سردخانه روشن بود. گویا بیمارستان با موتور برق به کارش ادامه می‌داد. زیر آن نور خم می‌شدم و ملحفه‌ها را از روی صورت کشته‌ها کنار می‌زدم. جراحات‌ها و

زخم‌های مختلفی که بدن شهدا را دریده بود، به شدت آزار می‌داد. چشم‌های باز، چشم‌های بیرون آمده، نگاه‌های آرام، هر کدام حرفی می‌زدند. با خودم می‌گفتم: من این‌ها را می‌یازم اینجا، امروز و فردا معلوم نیست خودم رو با چه وضعیتی می‌یازم. جنازه‌ام سالم است؟ چهره‌ام قابل شناسایی هست؟ یا اینکه سرم جدا شده. آخر شنیده بودم یک نفر در حال دویدن ترکش، سرش، را جدا کرده؛ ولی بدنش تا چند متر جلوتر همچنان می‌دوید. هر شهیدی را که رد می‌کردم و ملحفه را دوباره رویش می‌کشیدم، می‌دیدم مردها نفس راحتی می‌کشند. دعا دعا می‌کردند و می‌گفتند: علا واه مائشوقه اهناء، علا واه مائنگاه اهناء. کاش اینجا نبینیمش. کاش اینجا پیدایش نکنیم.

این‌ها را می‌شنیدم و دلم بدتر می‌گرفت. وقتی توی کشته‌های روی زمین پیدایش نکردیم رفتیم سراغ کسوها. توی اولین کشو مرد چاق هیکل‌داری را گذاشته بودند. کسوی دوم را کشیدم. خودش بود. پسری لاغر و گندم‌گون با موهایی که رنگش به قرمز می‌زد. کمی از موهای فر و پرپشتش روی پیشانی‌اش ریخته بود. پیراهن سفید و شلوار لی که به تن داشت، خونی نبودند و پیکر سالم به نظر می‌رسید. گفتم: بیایید جلو، ببینید همینه. نرسیده به یخچال یکی‌شان محکم روی دستش کوبید و گفت: آخ بویه.

فهمیدم حدسم درست بوده. شهیدشان همین است. مرد مسن‌تر جلو آمد و سرش را روی پاهای جنازه گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. آن یکی، بر سر زنان بیرون دوید. چند لحظه از رفتنش نگذاشته بود که مادر پسر را در آستانه در دیدم. نگاه سریع و بهت‌زده‌ایی به جنازه‌ها انداخت و یک‌دفعه صدای جیغش در سردخانه پیچید و به طرف کشو دوید. توی سر و صورتش می‌زد. جیغ می‌کشید و جلو می‌آمد. می‌گفت: یوما الولد، یوما. مادر پسر، مادر. نزدیک کشو مرد را که حالا صورتش را روی جنازه گذاشته بود و او را می‌بوسید، کنار زد و داد کشید: پسرم خوابیده. چرا گذاشتینش توی یخچال؟

بعد خودش را روی جنازه انداخت. همان‌طور که اشک می‌ریخت، می‌گفت: قریون قد بلند بالایت بروم مادر، پسرم باعث عزت و هیبت ما بودی. کاش من می‌مردم و تو رو اینجا نمی‌دیدم. از کجا بیارم همچین پسری رو. چه کار کنم بعد تو، مادر چه کار کنم....

کشو را تکان می‌داد، انگار می‌خواست آن را از جا دریاورد. حال خیلی بدی داشت. توی سردخانه بین جنازه‌ها می‌دوید. نگاهی به آن‌ها می‌انداخت. دوباره بالای سر پسرش برمی‌گشت و خودش را می‌زد. بین حرف‌هایش هم صدای لعنت می‌کرد و می‌گفت: لعنت به تو صدایم، تو عرب‌ها را دوست داری!؟

وقتی دیدم زن خودش را می‌زند و صورتش را می‌کند، سراغش رفتم، جلویش را بگیرم. هر چند چندان نمی‌توانستم کنترلش کنم. می‌گفت و شیون می‌کرد. مردها هم با روضه‌خوانی او گریه می‌کردند. زن جوان هم که گویا طاقت دیدن شهیدشان را نداشت یا از دیدن این همه جنازه می‌ترسید، جلوی در ایستاده بود و اشک می‌ریخت. وقتی زیر بازوی مادر شهید را گرفتم، دستی به سرش کشیدم و گفتم: خودت رو زن. گناه داره. خوب نیس. روح شهیدت این طوری عذاب می‌کشه. خدا یه روزی امانتی می‌ده، یه روزی هم می‌گیره. خدا رو شکر کن که با شهادت رفته. تو تصادف و حادثه‌ایی نمرده. خدا صبرت بده. آرام باش. با همان حالتش که بی‌تابی می‌کرد، گفت: تو که نمی‌دونی چه آتشی توی دل منه. نمی‌دونی تو دل من چی می‌گذره....

گفتم: می‌دونم تو دلت چی می‌گذره. منم دلم آتش گرفته است. صدای گریه‌اش آرام‌تر شد. توی صورت‌م نگاه کرد و پرسید: چه کسی از تو شهید شده؟ با بغض گفتم: ابوی. پدرم.

گفت: خدا به تو هم صبر بده. خدا صدایم رو بکشه که داره همه جوونای ما رو می‌کشه. بعد با صدای آرام‌تری شروع کرد به مویه کردن و این‌طور می‌خواند: آخ بویه من نار گللی؟ حرگنی الولدی یوما. آخ پدر از آتش قلبم؟ آتشم زد داغ پسر، مادر. دلم از خواندنش آتش می‌گرفت. انگار فرصتی پیدا کرده بودم تا کسی برایم روضه‌خوانی کند. اجازه دادم اشک‌هایم سرازیر شوند.

این مویه آرام چندان دوام نداشت. زن دوباره بلند شد. توی حال خودش نبود. به هر طرف می‌دوید و می‌غزید. می‌آمد و دست به صورت شهیدش می‌کشید. انگار آتش درونش بیشتر می‌شد. مردها نهییش می‌زدند، آرام‌تر باشد ولی تأثیری نداشت. خیلی روحم در فشار بود. دیگر طاقت دیدن این صحنه‌ها را نداشتم. به مردها گفتم: اگر با من کاری ندارید، من برم.

تشکر کردند. جلوی در از کنار زن جوان که رد شدم، گریان و مظلومانه گفت: زحمت دادیم. ببخش.

سری تکان دادم و بیرون آمدم. قبل از رفتن به مسجد تصمیم گرفتم سری به مغازه عکاسی بزنم. گفته بود مغازه‌اش توی خیابان امام یا همان خیابان ساحلی، محدوده بازار ماهی‌فروش‌ها است.

از خیابان چهل‌متری خودم را به خیابان ساحلی رساندم و جلوی بازار ماهی‌فروش‌ها

ایستادم. چشم چرخاندم و مغازه‌ها را از نظر گذراندم. تابلوی عکاسی به چشمم نخورد. در عوض بازارچه ماهی توختم را جلب کرد. دلم برای اینجا تنگ شده بود. گاهی با دا برای خرید به اینجا می‌آمدیم. از بازار صفا تا اینجا راهی نبود. معمولاً دا بعد از خریدش از بازار صفا سری هم به اینجا می‌زد. به یاد آن روزها پا توی بازارچه گذاشتم. اینجا روی شط ساخته شده بود و پایه‌های آن در آب قرار داشت. بازارچه در واقع یک سالن بود که دو طرفش را سکوهای سیمانی، میزهای فلزی و چهارپایه‌های کوتاه و بلند پر کرده بودند. ماهی فروش‌ها انواع و اقسام ماهی‌های سنگسر، زبیدی، حلوا، خارو، سرخو و زبان و... را توی سینی‌ها و سبدهای حصیری می‌ریختند و روی این چهارپایه و میزها در معرض فروش می‌گذاشتند. مردم هم که از همه قومیت‌های ایرانی به خاطر کار در گمرک و بندر، در خرمشهر زندگی می‌کردند، به این بازار می‌آمدند. ماهی‌ها را زیر و رو می‌کردند و می‌خریدند.

بعضی از فروشنده‌ها ماهی را به سفارش مشتری روی سکوها پاک و قطعه قطعه می‌کردند و به دستشان می‌دادند. زن‌های عرب هم که در گوشه و کنار بازارچه توی سینی ماهی می‌گذاشتند و وقتی از کنارشان رد می‌شدیم، با لهجه فارسی، عربی ما را دعوت به خرید می‌کردند. فضا، فضای خیلی قشنگی بود. اینجا را خیلی دوست داشتم. بازار پر بود از بوی زفر^۱ ماهی. پوست بزاق بعضی از ماهی‌ها زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. صورت بعضی ماهی‌ها مثل حلوا همیشه خندان و مهربان بود. دندان‌های تیز و بیرون زده بعضی دیگر آدم را می‌ترساند. ماهی‌ها آنقدر تازه بودند که آدم فکر می‌کرد، هنوز زنده‌اند و دم‌های قشنگشان را تکان می‌دهند. بیشتر ماهی‌ها را از ارونند و بهمن شیر می‌آوردند. شب‌ها ماهیگیرها توی همین شط هم تور می‌انداختند و صبح صید تازه‌شان را دست مردم می‌دادند. مرغ‌های دریایی هم که دائم بالای بازارچه در حال پرواز و سر و صدا بودند، از این ماهی‌ها بی‌نصیب نبودند. پس مانده ماهی‌ها که پس از پاک شدن از راه دریچه‌های زیر پای فروشنده‌ها داخل شط می‌ریخت، سهم آن‌ها بود.

یادآوری این همه قشنگی خیلی برایم رنج‌آور بود. از آن همه قشنگی دیگر چیزی باقی نمانده بود. بازارچه سوت و کور شده بود. نه از ماهی‌ها خبری بود و نه از فروشنده‌ها. بساط‌هایشان به هم ریخته بود. تنها مقداری ماهی ریز روی سکویی مانده و کرم گذاشته بود. گلوله تویی هم نصیب اینجا شده، از سقف پایین آمده و دیوار را سوراخ کرده بود. آمدم بیرون و روی پلکان فلزی کنار آب نشستم. آرام که شدم، بلند شدم و راه افتادم.

فصل دوازدهم

از اوّل صبح روز دهم، خبر می‌رسید تانک‌های عراقی تا میدان راه آهن و فلکه کشتارگاه^۱ جلو آمده‌اند و درگیری سختی در جریان است. راه به راه برایمان مجروح می‌آوردند و ما سخت مشغول بودیم. کار می‌کردم و دلم شور می‌زد. دستم به باند، چسب و پانسمان بود و چشمم به در. از دیروز منتظر بودم علی بیاید. هر بار که شهر مورد اصابت قرار می‌گرفت، سوار ماشین می‌شدیم و به دنبال مجروح به سطح شهر می‌رفتیم و مجروح‌ها و کشته‌ها را منتقل می‌کردیم. بعد که به مسجد می‌آمدم می‌پرسیدم: علی ما نیامد؟ حدود ساعت ده باز برایمان مجروح آوردند. سه، چهار نفر بودند که ترکش به سر و بدنشان اصابت کرده و زخم‌هایشان عمیق بود. آقای نجار درخواست ماشین کرد و سریع این‌ها را منتقل کردند. من می‌خواستم همراه مجروحان تا بیمارستان بروم ولی آقای نجار نگذاشت، گفت: امروز خیلی شلوغ مجروح زیاد داریم. هیچ کدوم تون هیچ‌جا نروید. برای اعزام مجروح‌ها هم حتی الامکان شما نرید. حرف نجار تمام نشده، آتش توپخانه عراق خیابان فخر رازی را کوید و به طرف فلکه دروازه رفت. انگار به آنجا حساس شده بود. هر دویست متر، یکجا خاک و دود بلند می‌شد و صدای انفجارهای مهیب و اصابت ترکش‌ها به گوش می‌رسید. چند لحظه قبل شاهد حرکت یک وانت نیرو از جلوی مسجد به سمت خطوط بودم. وقتی یک نفر از بین جمع گفت: نکند وانت بچه‌ها را زده باشند، معطل نکردم. به سمت فلکه دویدم. پشت سر من چند تا از دخترها آمدند. به فلکه که رسیدم، دیدم حدس‌مان درست بوده. خمپاره به وانت خورده و چرخ عقب بر اثر موج انفجار بیرون پریده بود. وانت مسافتی

۱- فلکه کشتارگاه بعد از جنگ به فلکه مقاومت تغییر نام داد.

روی آسفالت کشیده شده، شیارهای پهنی ایجاد کرده بود. نیروهای سوار وانت هر کدام یک طرف پرت شده بودند و ناله می‌کردند. بعضی از اصابت ترکش درامان مانده ولی دچار شکستگی یا ضربه به سر شده، گیج بودند. خدا را شکر کردم که باک منفجر نشده و گر نه همه‌شان دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند. دو، سه عابر هم روی زمین افتاده حالشان خراب بود. خیلی سریع مجروح‌ها را کف وانت دیگری خواباندم. آن‌هایی که حال بهتری داشتند، نشستند. هیچ‌کدام حاضر نبودند اسلحه‌هایشان را رها کنند. چنان سفت آن را چسبیده بودند که انگار بچه‌شان است. وانت که راه افتاد، من باز تا مسجد دویدم.

آقای نجار سریع بدحال‌ترها را جدا کرد و خودش مشغول آن‌ها شد. ما هم بقیه را با راهنمایی او سُرُم زدیم و پانسمان کردیم. دو، سه پسر که چند روزی بود به ما کمک می‌کردند، زحمت انتقال مجروح‌ها را به آبادان کشیدند. اگر اشتباه نکنم، هشت تا مجروح داشتیم که با هماهنگی ابراهیمی و راضی کردن راننده‌های گذری رفتند. البته گه‌گداری آمبولانس‌های هلال‌احمر آبادان می‌آمدند و کار انتقال را انجام می‌دادند ولی آن موقع نبودند. همه نگران خطوط بودند. سر و صدا و حجم زیاد مجروحین از درگیری سنگینی حکایت می‌کرد. از مجروحانی که از فلکۀ راه آهن و کشتارگاه می‌آوردند، می‌پرسیدیم: آنجا چه خبر است؟ وضعیت ما چطور است؟ می‌گفتند: تانک‌ها آمده‌اند، ما جلوی‌شان ایستاده‌ایم. بیشتر از این حرفی نمی‌زدند. اصرار می‌کردیم و می‌گفتیم: ما به کسی چیزی نمی‌گوییم. خیالتان راحت باشد. باز می‌گفتند: وضعیت خوبه. خبر خاصی نیست. مگر طرف را می‌شناختند و حرف می‌زدند و گر نه تا مطمئن نبودند قضیه را لو نمی‌دادند. آخر این روزها توصیه می‌کردند؛ صحبتی نشود که روحیه مردم را تضعیف کند. می‌گفتند: کسی راجع به خطوط درگیری نباید صحبتی کند.

اما فشار روحی، روانی روی همه زیاد بود. بعضی از سربازها طاقت نمی‌آوردند و از شدت ترس به سرشان می‌زد. از خطوط که برمی‌گشتند، وسط حیاط مسجد جامع می‌ایستادند و داد و بیداد راه می‌انداختند. گاه مجبور می‌شدند به این افراد آرام‌بخش تزریق کنند یا آن‌ها را از منطقه بیرون ببرند.

خیلی دلم می‌خواست از مجروحینی که به درمانگاه می‌آوردند، سراغ علی را بگیرم. اما حالشان خوب نبود و شرایط اجازه نمی‌داد. از دو، سه نفری که ظاهراً حال و روحیه بهتری داشتند، پرسیدم: علی حسینی بین تان نبود؟

فقط یکی از نیروهای سپاه آغاچاری گفت: من تو فلکۀ راه آهن دیدمش.

پرسیدم: خب چه کار می‌کرد؟

گفت: من یک لحظه بیشتر ندیدمش. فکر کردم بیشتر از علی خبر دارد ولی چیزی نمی‌گوید.

بیشتر از این نمی‌توانستم منتظر بمانم. خیلی بی‌قرار بودم. قبل از ظهر دوباره به جنت آباد رفتم. باز هم از علی خبری نداشتند. بدو بدو خودم را به مسجد جامع رساندم. وانتی جلوی در ایستاده بود. چند نفری در حال جاسازی جعبه‌های مهمات و دبه‌های آب پشت وانت بودند. محمود فرّخی هم آن‌ها را راهنمایی می‌کرد تا از زیر راه پله و طبقه دوم مسجد مهمات بیاورند. این آدم‌ها را کم و بیش می‌شناختم. جلوتر رفتم و از فرّخی پرسیدم: اینا مهمات رو دارن کجا می‌برن؟

گفت: می‌برن خط برای بچه‌ها. پرسیدم: کدوم خط؟

گفت: طرف‌های پلیس راه. گفتم: من هم می‌تونم باهاشون برم؟

گفت: برای چی؟

گفتم: خب می‌خوام برم شاید کمکی از دستم برآورد.

مکت کردم و ادامه دادم: شاید برادرم رو هم اونجا دیدم.

به طرفم برگشت و با تعجب پرسید: تو هنوز برادرت رو پیدا نکردی؟

گفتم: نه. هنوز ندیدمش.

آن‌قدر برای پیدا کردن علی این در و آن در زده بودم و برای دیدنش شور و شوق نشان می‌دادم که همه اهل مسجد فهمیده بودند، علی برگشته و من به دنبالش هستم.

فرّخی با همه سخنگیری‌هایش این بار گفت: نمی‌دونم بیرت یا نه؟

گفتم: حالا شما یه سفارشی بکن. شاید قبول کردن.

گفت: باشه، من بهشون می‌گم.

گفتم: پس من هم می‌رم یه مقدار دارو بردارم.

دویدم توی مسجد و به آقای نجار گفتم: به من دارو و تجهیزات می‌دین؟

گفت: برای چی می‌خوای؟

گفتم: می‌خوام برم خط.

گفت: چه ضرورتی داره شما بری خط؟ تازه دارو هامون اون‌قدر زیاد نیست که شما

بخوای ببری خط.

گفتم: راستش می‌خوام برم خط دنبال علی مون. تا الان نتونستم ببینمش. شاید اونجا

پیدایش کنم.

گفت: خب صبر کن، خودش می‌یاد. بچه‌ها می‌گن؛ گفته که می‌یاد.

گفتم: آره ولی تا حالا که نیومده. اگه برم شاید زودتر دیدمش.

گفت: باشه. بعد راهنمایی‌ام کرد چه چیزی بردارم. قیچی، چسب، باند، بتادین، آمپول، مسکن، گاز استریل و مواد ضد عفونی برداشتم و در جعبه‌ای ریختم. خواستم از درمانگاه بیرون بروم، گفت: نری اونجا سر خود جراحی کنی. هر مجروحی دیدی، فقط زخمش رو ببند. بالای زخمش رو می‌بندی که خونریزی نکنه. بعد می‌فرستی اینجا. باشه؟

گفتم: باشه و دویدم بیرون.

یکی از دخترها که الان یادم نمی‌آید کدماشان بود، دنبالم آمد و گفت: باهات پیام؟

گفتم: نه خودم من رو هم معلوم نیس بپرن، تو کجا بیای.

رفتم کنار ماشین. جوان‌ها هنوز مشغول بودند. وقتی فهمیدم زیر بار بردن من نرفته‌اند. خیلی اصرار کردم. گفتم: تو را خدا من چند ماهه برادرم رو ندیدم. خرمشهر نبود. حالا که اومده من رو پیدا نکرده. تو رو خدا بذارین پیام. من باید ببینمش.

جوان‌ها که نوزده، بیست سال بیشتر نداشتند، قبول نمی‌کردند اما آن قدر پيله کردم تا گفتند: بیا ولی حق نداری بدون اجازه ما کاری کنی. باید حرف گوش کنی. نه اینکه راه بیفتی هر جا دلت خواست بری.

گفتم: نه مطمئن باشین هر جا که شما رفتید منم می‌یام.

از داخل جعبه مهمات اسلحه ژ-سه‌ایی درآوردند و به دستم دادند. پرسیدند: بلدی ازش استفاده کنی؟

گفتم: آره.

گفتند: پس دستت باشه هر وقت لازم شد ازش استفاده کن.

با خوشحالی سوار ماشین شدم. روی برآمدگی کناره وانت نشستم و دستانم را به دیواره گرفتم. دو، سه نفر جوان مسلح جلو و دو، سه نفر دیگر عقب نشستند. ماشین که راه افتاد و سرعت گرفت، چند بار روی جعبه‌ها و وسایل افتادم. ناچار کف وانت نشستم.

راننده از خیابان چهل متری پایین رفت و از کنار جنت آباد گذشت. سرکی کشیدم، کسی را در محوطه جنت آباد ندیدم. به بابا سلام کردم و با ذوق گفتم: بابا من هنوز علی رو ندیدمش. دارم می‌رم پیدایش کنم.

از جنت آباد گذشتیم. توی جاده ک... بندی، نزدیکی‌های خیابان طالقانی تیراندازی

شدیدی در جریان بود. تیر و گلوله خمپاره و آرپی جی از سر ظرف می‌آمد. و توی بیابان دست راست جاده، توی آسفالت جاده یا خانه‌های مردم به زمین می‌نشست. سرم را دزدیدم و مجاله شدم. خیلی کنجکاو بودم، سمت و سوی گلوله‌ها را بفهمم. اصلاً معلوم نبود، کجا کمین کرده‌اند. درست روبروی خانه‌های طالقانی، جایی که جاده کمی پهن و فلکه مانند می‌شد، خمپاره‌ایی به تیر چراغ برق کنار جاده خورد و آن را به زمین انداخت. اگر توی سیم‌ها برق جریان داشت، جریان برقی سیم‌های پاره شده، باعث انفجار می‌شد و جزغاله‌مان می‌کرد. روزهایی که توی خرمشهر باد و طوفان می‌وزید اکثر سیم‌های برق پاره می‌شدند و از شدت جریان برقی که در آن‌ها بود مثل مار به خود می‌پیچیدند.

هر چه به جاده خرمشهر - اهواز نزدیک‌تر می‌شدیم، شدت گلوله‌باران و در پی آن سرعت ماشین بیشتر می‌شد. گلوله‌ها حتی به بدنه ماشین هم اصابت می‌کرد. یکی از آن‌ها آینه بغل را شکست. صدای ویژ ویژ گلوله‌هایی که از بالای سرم می‌گذشتند را به وضوح می‌شنیدم. سرم را بین زانوانم گذاشته، با دستانم رویش را گرفته بودم.

جاده کمربندی که تمام شد، سر جاده خرمشهر - اهواز راننده یک لحظه مکث کرد. انگار مانده بود، دست چپ، سمت کشتارگاه یا دست راست به طرف پلیس راه بیچد. همین توقف لحظه‌ایی آتش را روی ما متمرکز کرد. راننده هول شد و پایش را روی گاز گذاشت. سرعت آن قدر زیاد بود که یکهو ماشین با شتاب وحشتناکی جلورفت، از جاده بیرون افتاد و توی شیب خاکی دیواره جاده سرازیر شد. راننده توانست ماشین را کنترل کند. انگار پایش را به جای ترمز روی گاز گذاشته بود. به سرعت به طرف دیوار بتونی جلو می‌رفتیم. در لحظاتی که فکر می‌کردم الان کارمان تمام است و مرگ‌مان حتمی است، راننده ترمز گرفت. سر خوردم و با سر محکم به دیواره کابین کوبیده شدم و بلافاصله بین کابین و جعبه‌های مهمات که پشت‌شان نشسته بودم، پرس شدم. همان‌طور که گیج بودم، شنیدم می‌پرسند: طوری تون نشده؟

خودم را از بین جعبه‌ها بیرون کشیدم و گفتم: نه ولی درب و داغون شدم. درد توی تمام بدنم پیچیده بود و نمی‌توانستم کمرم را راست کنم. از دبه آبی که افتاده و درش باز شده بود، آب می‌رفت. خم شدم و آن را بلند کردم. نصف آبش رفته بود. درش را پیدا نکردم. یکی از صندوق‌ها که درش از اول باز بود، برگشته بود و یک گلوله کافی بود تا همه چیز را روی هوا بفرستد. توی این گیر و دار چشم جوان‌هایی که دور و بر وانت جمع شده بودند به من افتاد. به اعتراض گفتند: چرا این خواهر رو با خودتون آوردین اینجا؟

پسرهای توی وانت گفتند: ما نیاوردیمش. خودش اومده.

آن یکی گفت: نگران نباشید، اینم مثل خودمون شیریه.

از این نوع حرف زدن حس خوبی نداشتم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: به شما چه ربطی داره؟ من خودم اومدم.

جواب این‌ها را دادم، یک عده دیگر سر رسیدند و گفتند: این اینجا چی کار می‌کنه؟

گفتم: خودم خواستم پیام. مگه شما فقط اومدین بجنگین؟ من هم بلدم بجنگم.

بعضی‌ها می‌گفتند: ببخشید خواهر منظورمان این نیست.

آتش‌شان که فروکش کرد، پرسیدم: شما بچه‌های سپاه رومی شناسین؟ سید علی حسینی

از بچه‌های سپاهه. می‌شناسیدش؟

آن‌ها که اکثراً از نیروهای ژاندارمری، سرباز ارتش و نیروی مردمی بودند، می‌گفتند: نه.

همین‌طور که صندوق‌ها را از وانت تخلیه می‌کردند و دبه‌های آب را می‌بردند، گفتند:

خدا خیرتان بده. کار خوبی کردید که آب آوردید. از شان پرسیدم: اینجا مجروح ندارین؟ من

وسایل پزشکی همراهم آوردم.

جواب دادند: نه، دو، سه تایی بودن فرستادیم شون رفتن. احتمالاً اون جلوها مجروح

داشته باشیم ولی فعلاً درگیری سنگینه. نمی‌شه کشیدشون عقب.

جوان‌هایی که همراهشان آمده بودم، به من گفتند: همین جا وایسا تا ما برگردیم.

گفتم: بذارین من هم پیام.

گفتند: نه بمون. قرار شد حرف گوش کنی.

این را که گفتند، ترسیدم دفعه دیگر مرا نیاورند. آخر یکی، دوتاشان جزء کسانی بودند

که هر روز ناهار به خط می‌آوردند. بعد خودشان سر صندوق‌های مهمات را دو نفر، دو نفر

گرفتند و با سربازها راه افتادند. آن‌ها از عرض جاده خیلی سریع و به حالت خمیده و

زیگزاگی رد شدند و خودشان را به آن طرف جاده پرتاب کردند. بعد در امتداد باسکول و

مغازه‌های روبرو دویدند. آن‌هایی هم که چیزی در دست نداشتند و قطار فشنگ به خودشان

بسته بودند، با فاصله و تک تک از عرض جاده گذشتند. تا جایی که در دید من قرار داشتند،

نگاه‌شان کردم. بعد به اطراف سرک کشیدم. پشت سرم خانه‌های پیش‌ساخت، دست چپ

پلیس راه و دست راستم پمپ بنزین دیزل آباد بود.

فکر اصابت یکی از گلوله‌هایی که از بالای سرم رد می‌شد به باک ماشین، از جا بلندم

کرد. از وانت فاصله گرفتم و کمی دورتر نشستم. خواستم به ساختمان‌های پیش‌ساخت پناه

بیرم اما آنجا هم امنیت نداشت.

صدای غرش ترسناک تانک‌ها وقتی گاز می‌دادند و شنی‌هایشان روی زمین حرکت

می‌کرد، به وضوح به گوش می‌رسید. صدای بچه‌های مدافع را می‌شنیدم. از حرف‌هایشان

معلوم بود، می‌خواهند تانک‌ها را بزنند. فریاد می‌کشیدند: درست نشانه برو. دیگه گلوله

آرپی جی نداریم. دقیق بزن و... تمام سعی‌شان این بود که جاده خرمشهر - اهواز دست

عراقی‌ها نیفتد.

از سمت پلیس راه هم صداهایی می‌شنیدم، ولی تشخیص نمی‌دادم چه می‌گیرند. گهگاه

بچه‌هایی را می‌دیدم که خمیده و زیگزاگی روی عرض جاده می‌دوند، می‌غلند و خودشان

را به آن طرف پرت می‌کنند. خدا خدا می‌کردم اتفاقی برایشان نیفتد. هر لحظه می‌گفتم الان

است که مخ‌شان متلاشی بشود. چون عراقی‌ها به محض اینکه جنبنده‌ایی روی جاده دیده

می‌شد، حجم آتش را روی آن نقطه زیاد می‌کردند و با مسلسل‌هایشان وحشیانه آنجا را به

رگبار می‌بستند. هر چیزی که در دور و اطرافم می‌دیدم از شدت آتش آن‌ها زخم خورده یا از

بین رفته بود. به نظرم عراقی‌ها روی پشت بام ساختمان‌های دو طبقه پلیس راه مستقر بودند

که منطقه را به خوبی زیر نظر داشتند. به طور قطع می‌توانم بگویم بارش گلوله‌های

آرپی جی، تیربار و کلاش که بعدها آن‌ها را شناختم، آنقدر زیاد بود که انگار باران می‌بارد.

حتی از انعکاس نور آفتاب روی گلوله‌هایی که در سطح جاده پخش شده یا در آن فرو رفته

بودند، می‌توانستم گلوله‌ها را بشمارم. برایم سؤال بود که عراقی‌ها چقدر مهمات دارند که

این‌طور آن‌ها را خرج می‌کنند. باز بلند شدم. رفتم کنار دیوار بتونی نشستم. بدنم مثل کوره

می‌سوخت. احساس می‌کردم از بدنم حرارت بلند می‌شود. با روسری و چادر، خودم را باد

می‌زدم. کلافه شده بودم. گاه بلند می‌شدم و تصمیم می‌گرفتم جلوتر بروم. می‌خواستم حالا

که تا اینجا آمده‌ام کاری انجام بدهم. اصلاً من دنبال علی آمده بودم و حالا یکجا می‌خکوب

شده بودم.

نیم ساعت بعد جوان‌ها آمدند. خشاب‌هایی را که کف وانت ریخته بود، جمع کردند و به

یکی از سربازها دادند. پرسیدم: چه کار می‌خواهید بکنید؟

گفتند: هیچی ما دیگه اینجا کاری نداریم. باید برگردیم.

گفتم: پس من این همه دارو و وسایل آوردم.

گفتند: خب مجروح نداشتند.

گفتم: اینجا نبود. حتماً جلوتر هست.

گفتند: نمی شه بری جلوتر.

با ناراحتی گفتم: آخه من تا اینجا اومدم واسه چی؟

گفتند: حضورتون همچین بی فایده هم نبوده. نیروها با دیدن شما در اینجا، تحت این شرایط روحیه گرفته اند. شاید شما ندونید. ما که مریدیم می فهمیم وقتی یه مرد یه زن رو تو خطوط درگیری می بینه، چقدر غیرت و حمیتش به خروش می یاد تا جلوی دشمن رو بگیره و ایستادگی کنه. این حضور شما خیلی روحیه دهنده بود.

این ها را شنیدم ولی باز ناراحت بودم. با این همه تلاش نتوانستم حتی از علی خبری بگیرم. احساس می کردم رفتنم بیهوده بوده و هیچ کاری هم نکردم.

نمی دانستم داروها را بگذارم یا با خودم برگردانم. یک سری از وسایل پانسمان و ضد عفونی را جدا کردم و گفتم: اینا رو بدید سربازها بپوشون جلوی یکی از پسرهایی که قبلاً صندوق مهمات برده بود، گفت: بدین من ببرم. وسایل را گرفت، روی جاژه قل خورد و خودش را به آن طرف جاژه انداخت. تا او برگردد، این چند نفر درباره اینکه چطور از زیر این آتش بیرون بیایند صحبت کردند. دست آخر راننده گفت: علی الله خدا بزرگه. سوار شید. همین جوری که اومدیم، برمی گردیم.

به من گفتند: شما به پشت کابین تکیه بده تا کمتر در معرض خطر باشی. خودشان هر کدام یک گوشه را چسبیدند. راننده توی خاکی دنده عقب گرفت و به موازات خانه های پیش ساخت حرکت کرد. این مسافت کوتاه را چنان توی دست انداز و گودال ها می افتاد و بیرون می آمد که دل و روده مان توی دهان مان آمد. بالا می رفتیم و به کف وانت کوبیده می شدیم. تمام استخوان های کمر و پاهایم خرد شده بود. پسرها داد می زدند: داغون شدیم. آن یکی می گفت: برو برو، گاز بده.

درست روبه روی جاژه کمر بندی، راننده پایش را روی گاز گذاشت. از شیب کنار جاژه بالا پرید و مستقیم توی جاژه کمر بندی پیش رفت. دوباره آتش روی ما زیاد شد. یکی از پسرها کف وانت خوابید. من و بقیه هم مجاله شده بودیم. از تیررس گلوله ها که دور شدیم، نفس راحتی کشیدیم. راننده همان مسیر قبلی را طی کرد. جلوی مسجد جامع که پیاده شدم، از همان جلوی در از علی پرسیدم. جواب ها منفی بود. دو، سه ساعت بعد با زهره و دخترها سراغ دا رفتم. وارد حیاط که شدم، دیدم زن عمو غلامی دارد مثل ابر بهاری گریه می کند. پرسیدم: چی شده؟

با لهجه بندری اش گفت: عموت گفته باید از خرمشهر برویم. من نمی خواهم بروم.

گفتم: حالا خدا بزرگه، شاید تا شما بخواید جمع و جور کنید و بروید، این ها گورشون رو گم کرده باشند یا خدا طور دیگری بخواهد و جنگ تمام بشود.

همان طور که گوله گوله اشک می ریخت، گفت: خدا از دهنش بشنوه. دعا کن من دلم نمی خواهد از خرمشهر بروم. چطور خونه زندگیم رو رها کنم، خیلی سخته.

همسایه های دیگر دورش را گرفتند و دلداریش دادند و گفتند: ناراحت نباش، اگه اوضاع همین طور پیش بره همه ما باید برویم. خیلی دلم می خواست دا را هم با آن ها بفرستم. چند بار دور و بر مسجد شیخ سلمان را کوبیده بودند حتی خمپاره داخل حیاط مسجد هم خورده بود. یکبار که توی دیوار جای ترکش خمپاره را دیدم از دا پرسیدم: چی شده؟ گفت: بچه ها رفته بودند تو کوچه من رفتم دنبالشون. وقتی برگشتم دیدم خمسه خمسه خورده. چند نفر هم مجروح شدن. یکی شون که خیلی حالش بد بود، بردند بیمارستان.

باز یکبار دیگر وقتی همه خواب بودند، خمپاره گوشه حیاط خورده بود و همه را وحشت زده از خواب پرانده بود. دا این ها را می دید ولی اصلاً حرفی از رفتن نمی زد. هر بار به دا می گفتم: بیا شما هم برو. می گفت: کجا برم؟ شماها رو بذارم کجا برم، مگه شما اینجا نیستید؟ می گفتم: ما کار داریم. شما بیا برو. بچه ها گناه دارند. می گفت: مگه جون بچه های من از بقیه عزیزتره؟ ما می مویم. تا همه هستن ما هم هستیم.

ولی همه نمی ماندند. جمعیت مسجد شیخ سلمان هر روز کم و زیاد می شد. یک عده می رفتند. یک عده دیگر می آمدند و جایگزین می شدند. خیلی از همسایه ها مثل زن عمو درویش، زن علی سالاری، دختر و دامادشان، ننه سلیمه و... رفته بودند. فقط این دا بود که سرسختی می کرد. از کنار زن عمو غلامی گذشتم و به طرف دا و بچه ها رفتم. زهره فرهادی زینب را بغل کرده بود و نوازشش می کرد. بقیه هم با دا و پسرها صحبت می کردند. حسن و سعید که خجالتی بودند، سرشان را پایین انداخته بودند و رنگ به رنگ می شدند. دا تا مرا دید، گفت: چه دوست های خوبی داری. خیلی با معرفت اند. تو هم که نیستی به ما سر می زنند و احوالپرسی می کنند. محسن را هم دیدم. پکر و داغان بود. گفتم: ها چه خبر؟ گفت: چه خبر! بیکاری، بدبختی.

گفتم: این همه کار توی مسجد ریخته، بیا یه گوشه اش را انجام بده.

گفت: جارو زدن و آب از شط آوردن شد کار؟ من می خواهم بروم خط. من اسلحه می خواهم.

می دانستم محسن به خاطر آرام بودنش با آنکه توی مسجد بوده ولی هیچ کس شناختی

نسبت به او پیدا نکرده است. دوره آموزش نظامی هم ندیده، بعید است کسی به او اسلحه بدهد. به خاطر همین، گفتم: تو کار با اسلحه را بلد نیستی، انتظار داری با این کمبود تجهیزات یک اسلحه هم که پیدا می شود، به تو بدهند؟! بیا توی مسجد کار کن. آنهایی که توی خط می جنگند نیاز به پشتیبانی دارند. در بین حرف هایم از دا سراغ علی را گرفتم. گفت: خبر جدیدی از او ندارد.

نزدیکی های اذان به خاطر شلوغی و کوبیدن شهر نگران لیلا شدم. بدو بدو رفتم جنت آباد. دیدم لیلا خیلی خوشحال است تا مرا دید، گفت: زهرا علی دوباره اومد اینجا.

گفتم: راست می گوی؟

گفت: آره به خدا. علی اومد اینجا.

پرسیدم: کی؟ من این قدر دنبالش بودم. آواره شدم. از دیروز تا حالا کجا بوده؟

گفت: خط بوده، فلکه راه آهن. اومد اینجا پیغامت رو بهش دادم. دیگه رفت پیش دا.

خیلی خوشحال شدم.

گفتم: خدایا شکرت علی سالمه.

بعد پرسیدم: لیلا علی کی از اینجا رفت؟

گفت: پیش پای تو.

گفتم: پس من می رم.

گفت: صبر کن منم می یام.

گفتم: نه. نمی توانم صبر کنم.

هر چه نیرو داشتم توی پاهایم ریختم و شروع کردم به دویدن. توی حیاط مسجد سلمان

تا دا مرا دید، پرید بغلم کرد و بوسید. گفتم: ها دا علی کجاست؟

گفت: علی همین الان رفت.

گفتم: خب چی گفت؟

گفت: هیچی بهم گفته فردا بچه ها رو بردار و برو.

گفتم: علی بهت گفت، تو هم قبول کردی؟

گفت: آره.

پرسیدم: حالا می خواهی چه کار کنی؟

گفت: هیچی دیگه فردا صبح می رم. علی گفت: نگران زهرا و لیلا هم نباش. من هتم. تو

خیالت راحت. من از شون مواظبت می کنم. تو بچه ها رو بردار برو. اینجا موندن خطرناکه.

بچه ها گناه دارن. کشته می شن.

خدا را شکر کردم علی دا را متقاعد کرده. باز چون می خواستم از علی بشنوم از دا پرسیدم: خب به سلامتی، دیگه علی حرفی نزد؟ نگفت کجا می ره؟

گفت: حرفی که نزد. گفت: می ره سپاه. با دوستش حسین طائی نژاد بود. گفت: دنبال تو دوبار رفته مسجد جامع تو نبود.

حالم دگرگون شد. به دا نگاه کردم. دلم می خواست به دا بگویم از علی دل بکند. ولی وقتی نگاهش می کردم و می دیدم این قدر خوشحال است و از دیدن علی ذوق زده شده، دلم نمی آمد حالش را خراب کنم. باز طاقتم نگرفت. به خودم گفتم: بذار حرف دلم رو بهش بزنم. نگاهش کردم و گفتم: دا.

گفت: ها دا، چیه؟

گفتم: دا علی رو حلال کن.

بزرگتر نگاهم کرد. ادامه دادم: شیرت رو حلالش کن دا.

گفت: این حرف ها چیه می زنی؟! یعنی چی شیرت رو حلالش کن!؟

گفتم: دا علی این دنیایی نیست.

عصبانی شد و گفت: این حرف های مفت چیه به زبون می یاری؟ مثل اینکه تو از خدا می خواهی که علی طوریش بشه.

گفتم: نه دا به خدا اینجوری نیست. امروز من هرچی دنبال علی گشتم، پدایش نکردم. دو روزه می خوام ببینمش ردی ازش پیدا نکردم. علی سر خیلی پرشوری داره. دا علی اومده که بره.

خیلی از حرفم بدش آمد. احساس کردم نه فقط از حرفم بلکه از خود من هم بدش آمد. همان طور که روبروی هم ایستاده بودیم، به عمق چشم هایم نگاه کرد، دندان هایش را به هم سائید و با حرص گفت: بی شرف دیگه از این حرف ها نزنن ها.

گفتم: دا تو هر چی می خواهی به من بگو ولی شیرت رو حلالش کن.

دیگر نتوانستم صبر کنم. بدجوری بغض کرده بودم و چشمانم پر از اشک شده بود. قبل از اینکه اشک هایم بریزند، گفتم: خدا حافظ؛ و بیرون دویدم. می دانستم الان دا چه حالی دارد و تا صبح چه به او خواهد گذشت. هیچ وقت دلم نمی خواست، این طور رو در روی دا بایستم و حرفی بزنم که ناراحتش کند ولی نمی دانم چه نیروی مرا وادار کرد به دا بگویم علی رفتنی است. برای من رفتنش محرز بود.

با دست و پای زخمی خودش را رسانده خرمشهر، در حالی که کسی از او انتظار جنگیدن ندارد، از راه نرسیده به خط می‌رود، برای من یادگاری خشاب و پیراهن می‌گذارد و حس‌های دیگر، همه و همه به من می‌گفتند علی به طرف شهادت می‌رود. وقتی رسیدم مسجد جامع، رفتم سراغ پیراهن و خشاب علی که بالای کمدی در درمانگاه گذاشته بودم. آن‌ها را برداشتم و به گوشه‌ای پناه بردم. آن‌ها را بوسیدم و بو کردم و به سینه‌ام فشار دادم. به چشمانم کشیدم و گفتم: علی کجایی؟ چرا همه‌اش از من فرار می‌کنی؟ چرا هر جا دنبالت می‌رم، هر جا می‌رسم، تو قبل از من اونجا رفتی؟ توی این دو روز هر وقت از پیدا کردنش ناامید شده بودم، بوی پیراهنش کمی آرامم کرده بود. این کار، داستانی را که پاپا از حضرت یوسف و برادرانش برای من گفته بود، به یاد می‌آورد.

داستان هر وقت به قسمتی می‌رسید که برادران یوسف پیراهن خونی را دست حضرت یعقوب می‌دهند و به دروغ می‌گویند گرگ یوسف را دریده، پاپا گریه می‌کرد و می‌گفت یعقوب می‌دانست پسرانش توطئه کرده‌اند. گرگ یوسف را ندیده و او زنده است.

آخر سر هم بوی پیراهن یوسف، چشمان یعقوب را نور می‌بخشد و بینا می‌کند. بالاخره روز دهم که روز پر کار دیگری بود به پایان رسید و هوا تاریک شد. عراقی‌ها که از عصر شهر را می‌کویدند، دیگر دور و بر مسجد، خیابان چهل متری، فخر رازی و خیابان انقلاب را می‌زدند. آن قدر این حالت ادامه داشت که من به بچه‌ها گفتم: غلط نکنم، اینا می‌خوان مسجد رو بزنن. حالا مجروح‌ها را چه کار کنیم؟

حتی به مسئولین مسجد هم گفتیم: به فکری بکنید.

گفتند: چه کار کنیم؟

گفتم: حداقل ماشین پیدا کنید مجروح‌ها را بفرستیم.

به تدریج همه مجروحان را به بیمارستان‌های آبادان اعزام کردیم و کف درمانگاه را شستیم. چند روزی بود که جز برای نماز کفش‌هایم را از پایم درنیاورده بودم. نماز مغرب و عشاءم را خواندم. تنم خسته بود. واقعاً پریده بودم. آن شب، تاریک و ظلمانی بود. همه فانوس‌ها را خاموش کرده بودیم. برای اولین بار کفش‌هایم را درآوردم و در درمانگاه، کنار صبح‌دراز کشیدم. انفجارها کمی از مسجد فاصله گرفته بود و خیال ما تا اندازه‌ای آسوده شده بود. ولی صدای آتش توپخانه عراقی‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

آن روز تعدادی از مردم را از مسجد تخلیه کرده بودند و مسجد خلوت شده بود. حتی گنوا و بقیه موجی‌ها هم نبودند. دلم برای عباس تنگ شد. جز او بقیه اذیتم می‌کردند. دیروز

به آقای مصباح و بقیه گفته بودم: دیگر از دست این‌ها خسته شده‌ام. طاقت دیوانه بازی این‌ها را ندارم. نمی‌دانم آن‌ها را کجا برده و به کجا سپرده بودند. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

مریم، زهره، اشرف و صباح حرف می‌زدند و من توی فکر علی بودم. هر کار می‌کردم خوابم نمی‌برد. از خودم می‌پرسیدم؛ الان علی کجاست؟ چه کار دارد می‌کند؟ خدایا من بالاخره علی را می‌بینم یا نه؟

نمی‌دانم چقدر طول کشید. کم‌کم چشمانم گرم شد و چرت می‌زدم. هر بار که چشمانم روی هم می‌رفت، چهره علی جلوی نظرم می‌آمد و یکهو تکان می‌خوردم. چشم‌هایم را باز می‌کردم که به طرفش بروم، می‌دیدم خبری نیست. بین خواب و بیداری بودم که صدای انفجار دو توپ آمد. صدا آن قدر مهیب بود که زمین زیر تنم لرزید و صدای خرد شدن شیشه آمد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که نعره‌ایی توی حیاط مسجد پیچید: به دادمون برسید. بچه‌ها رو کشتن. پاسدارها رو کشتن. مقر سپاه رو زدن....

اسم سپاه و پاسدار که آمد، مثل فتر از جا پریدم. تمام تنم به لرزه افتاد. چادرم را که دورم بود برداشتم و کورمال کورمال پای دو، سه تا از بچه‌ها را لگد کردم و پای برهنه توی حیاط دویدم. توی آن تاریکی که چشم، چشم را نمی‌دید، جوانی را دیدم که خم و راست می‌شد و به پاهایش چنگ می‌زد. دستانش را به هم می‌کوبید و با هوار تکرار می‌کرد: بچه‌ها رو کشتن. قتل عامشون کردن.

با هول پرسیدم: برادر کجا رو زدن؟ کی‌ها رو کشتن؟

با گریه گفت: مقرمون رو زدن. همه رو کشتن.

پرسیدم: مقرتون کجاست؟

گفت: مدرسه دریا بد رسایی،^۱ پشت حزب جمهوری.

صبر نکردم. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم جز اینکه خودم را به مقر سپاه برسانم. حتی فکر نیروهای عراقی یا نیروهای ستون پنجم توی خیابان‌های ناامن را نکردم. فقط دویدم. خیابان‌ها سوت و کور بود. توی تاریکی چاله چوله‌هایی را که قدم به قدم با اصابت خمپاره ایجاد شده بود، نمی‌دیدم. پای بدون کفشم در آن‌ها می‌رفت و پیچ می‌خورد. چند باری زمین خوردم. ولی آن قدر عجله داشتم که این چیزها برایم مطرح نبود. توی دلم طوفانی پیا بود. از

۱- مدرسه راهنمایی پسرانه شهید فهمیده کنونی خرمشهر.

خودم می پرسیدم؛ یعنی علی هم اونجا بوده؟ بعد خودم را دلداری می دادم و می گفتم: نه علی اونجا نیس. علی خطه. دوباره به خودم نهیب می زدم و می گفتم: زهرا مگه بقیه که اونجا بودن خواهر نداشتند. اونا هم برای خواهراشون مثل علی اند. چه فرقی می کنه؟ یک لحظه به خودم آمدم و سیاهی گودالی را جلوی پایم دیدم. یادم افتاد زمین اینجا را برای سنگر کنده اند. از رویش پریدم. در عرض دو، سه دقیقه سرکوجه حزب جمهوری بودم. یک لحظه مکث کردم. چیزی دیده نمی شد. فقط دود و غبار غلیظی حلقم را می سوزاند. دویدم جلو. شیشه خرده ها توی پایم فرو می رفتند. اهمیتی نمی دادم. فقط می خواستم زودتر بفهمم چه اتفاقی افتاده؟ علی کجاست؟ مدرسه دریا بند رسایی ته کوجه حزب، نبش یک سه راهی قرار داشت. از نور فانوس هایی که دست سپاهی ها بود، توانستم کمی وضعیت را تشخیص بدهم. بچه های سپاه شهدا را از مدرسه بیرون می آوردند. خودشان اصلاً حال روحی خوبی نداشتند. گریه می کردند. نعره می کشیدند و بی تاب بودند. بین آن شلوغی جهان آرا را هم دیدم. ساکت و آرام بود. غم از چهره اش می بارید. توی صداها و گریه ها می شنیدم، نیروها صدایش می زنند: ممد حالا چی کار کنیم؟ ممد بچه ها رفتند.

بیچاره جهان آرا. توی این واویلا همه به او پناه می بردند. من هم مثل آن ها دیوانه شده بودم. از کنار جهان آرا گذشتم. اگر زمان دیگری بود، می ایستادم و محترمانه سلام و علیک می کردم. اما حالا هیچ چیز نمی فهمیدم. سرم گیج می رفت. عقب عقب رفتم. به مانعی برخوردیم. سر نبش سه راه، بلیزر قرمز رنگی پشت سرم پارک بود. دیدم می خواهند جنازه ای را پشت بلیزر بگذارند. چون صدلی های عقب را برداشته بودند، به اندازه یک آمبولانس ظرفیت داشت. جلوتر رفتم و از پنجره به داخل بلیزر نگاه کردم. اولش تاریک بود و چیزی ندیدم. چند لحظه بعد دستی فانوسی را بالا آورد. جهان آرا بود. با یک دست در ماشین را نگه داشته و با دست دیگرش فانوس را بالا گرفته بود.

حالا زیر آن نور ضعیف می توانستم داخل بلیزر را ببینم. پنج، شش نفر را کف ماشین خوابانده بودند. دقت کردم. هیچ کدام تکان نمی خوردند. صدای ناله ای هم از آن ها به گوش نمی رسید. فهمیدم شهید شده اند. در بین آن ها، شهیدی که کنار دیواره ماشین گذاشته بودند، توجهم را جلب کرد. پارچه ای دور پیشانی اش بسته، چشم ها و دهانش نیمه باز بودند. کمی از دندان های ردیف بالایش هم پیدا بود. آن قدر خاک روی محاسن، مژه ها و موهای سرش نشسته بود که چهره اش را درست نمی توانستم تشخیص بدهم. فقط از روی دستمال پیشانی و حالت دندان هایش، به نظرم آمد چقدر شبیه علی است. آخر علی عادت

داشت موقع کار جوشکاری و بنایی پیشانی اش را با تکه دستمالی ببندد. روی این حساب ها شک کردم. برای یک لحظه دلم لرزید. از خودم پرسیدم: نکند علی باشد! بعد گفتم نه، همه گفتند، علی رفته خط.

این شباهت چهره، ذهنم را حسابی آشفته کرد. به خاطر همین، به بقیه توجهی نکردم و دویدم توی حیاط مدرسه. نور خیلی ضعیف بود. با این حال قسمت های تخریب شده مدرسه را دیدم. خاک و پاره آجر و چاله چوله ها را زیر پایم حس کردم. به نظرم تا خبر به ما برسد نیم ساعتی گذشته بود. بچه های سپاه تا آنجا که توانسته بودند، کشته ها و مجروح ها را از زیر آوارها بیرون کشیده و توی حیاط خوابانده بودند. بین مجروحان که خونین و مالین ناله می کردند، دنبال علی گشتم. به خودم می گفتم کاش آن جنازه را بهتر نگاه می کردم. باید مطمئن می شدم او علی هست یا نه؟

وضع آشفته آنجا و فشار روحی که بهم می آمد اجازه نمی داد دوباره سری به آن بلیزر بزنم. مهمه بدی بود. صدای گریه ها لحظه ای قطع نمی شد. من گیج و سرگردان نه می توانستم گریه کنم و نه آرام باشم. به دنبال یک گمشده بودم. اگر پیدایش می کردم، برایم آرامشی حقیقی را به دنبال داشت.

وقتی وانت ها آمدند. کمک کردم و مجروح ها را توی آن ها گذاشتیم. یکبار که توی کوجه آمدم، دیدم بلیزر حرکت کرد. یکی از وانت ها هم راه افتاد. پریدم روی سپر آن و دستم را به دیواره اش گرفتم. وانت پر از مجروح بود. تا مسجد همانجا روی سپر ایستادم. به محض رسیدن وانت همه اهل مسجد برای کمک آمدند. بقیه هم بیدار شده بودند و فانوس ها روشن بود. مجروح ها را تخلیه کردیم. تعدادشان خیلی زیاد بود. کف درمانگاه پر شد. بدحال ترها را خوابانده بودند. بعضی ها هم نشسته و پاهایشان را دراز کرده بودند. امیدوار بودم علی لابه لای این مجروحین باشد. بین شان می گشتم و صدا می زدم: علی، علی کجایی؟ ولی کسی جوابم را نمی داد.

جواب که نشنیدم، طاقتم نگرفت. بیرون دویدم. واتی که مجروح ها را با آن آورده بودیم، در حال برگشتن به مقر سپاه بود. پریدم بالا. وقتی آنجا رسیدم خیلی شلوغ تر شده بود. به کسی اجازه نمی دادند داخل ساختمان بروند. می گفتند: احتمال وجود راکت یا خمپاره عمل نکرده هست. گفتم: من اوادم مجروح بیرم.

سه تا مجروح نشانم دادند و گفتند: فعلاً همین ها هستند. تا بعد بگردیم، اگر مجروحی بود بیرون بیاریم. مجروح ها را سوار کردیم و به مسجد آمدم.

توی حال خودم نبودم. گیج می‌زدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. نجار سخت مشغول بود. وقتی می‌گفت: فلان وسیله رو بیار. یک چیز دیگر دستش می‌دادم. می‌گفت: حسینی چرا این طوری می‌کنی؟ چرا حواست پرته؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. هر چه سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم، نمی‌شد. دست خودم نبود. نمی‌دانم باز چه کار کردم که نجار جلوی همه سرم داد کشید: چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا گیج بازی درمی‌یاری؟ درست کار کن دیگه.

بدجوری دعوایم کرد. ولی دیگر اهمیتی برایم نداشت. بین مجروحان دنبال دوستان علی چشم گرداندم. فقط تقی محسنی فر، محسن بغلانی و ایاد حلمی زاده را می‌شناختم که آنجا نبودند. یک آن چشمم به حسین طائی نژاد خورد. روی زمین نشسته، پایش را دراز کرده بود. از دیدنش قلبم تکان خورد. آخر او دوست صمیمی علی بود و همراه او به جنت آباد و مسجد سلمان رفته بود. پرسیدم: برادر طائی نژاد شما علی ما رو ندیدید؟ سرش را بلند کرد و گفت: علی؟ علی شما خطه. علی اصلاً با ما نبود.

اول از ذهنم گذشت نکته نمی‌خواد راستش رو بگه ولی بعد فکر کردم چه اصراریه بخواد به من دروغ بگه. ناامید برگشتم سر کارم.

کف درمانگاه پر از خون شده و بوی خاک و خون در هم پیچیده بود. این قدر مجروح خوابانده بودند که جای رفت و آمد نبود. برای این طرف و آن طرف رفتن مجبور بودیم از روی مجروحین بپریم. لحظه به لحظه مسجد و درمانگاه شلوغ‌تر می‌شد. خیلی از سپاهی‌ها ناراحت و دماغ خودشان را به مسجد می‌رسانند و سراغ دوستانشان را می‌گرفتند. اول از جهان آرا می‌پرسیدند. نگران‌ش بودند. فکر می‌کردند در این شرایط اگر او هم شهید شود، همه گروه‌های مدافع شهر از هم گسیخته می‌شوند. واقعاً هم درست فکر می‌کردند. بین مجروحانی که آورده بودند، حال محمدجواد گلشن از همه وخیم‌تر بود. مچ پایش از جلو ترکش خورده، با پوست به ساقش آویزان بود. طوری که پاشنه خلاف جهت روی زمین افتاده و از ساق فاصله گرفته بود. با اینکه از بالای مچ زخم را بسته بودند ولی خونریزی‌اش شدید بود. رنگ و روی گلشن پریده بود و نای حرف زدن نداشت. آقای نجار به او که رسید، گفت: اینجا هیچ کاری نمی‌تونیم براش بکنیم. پا قطع شده، باید سریع‌تر به بیمارستان برسه. کی اینو می‌بره؟

از جا پریدم و گفتم: من، من می‌برم. نجار یک دفعه با تندی نگاهم کرد که یعنی: لازم نکرده تو بری. در جواب نگاهش گفتم: دنبال علی می‌گردم. شاید پیدایش کنم.

سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. دو، سه نفر از سپاهی‌ها گلشن را که زیر پایش پر از خون شده بود، برداشتند و پشت وانتی خوابانده‌اند. من هم سوار شدم و وانت راه افتاد. نجار گفته بود؛ گلشن را به بیمارستان شرکت نفت ببریم. آنجا مجهزتر بود. توی راه چند تا سپاهی که همراهان بودند، با هم درباره جریان مدرسه دریابند رسایی حرف می‌زدند. می‌گفتند: ستون پنجم گرای مقرر را داده و گر نه اینجا مقرر دائمی سپاه نبوده و از قبل نمی‌توانستند شناسایی‌اش کرده باشند. می‌گفتند: محمد رضا روستایی و دو، سه نفر دیگر قطع عضو شده و همان موقع به آبادان منتقل‌شان کرده‌اند. من گوشم به حرف‌های سپاهی‌ها بود و چشمم به گلشن که حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد. نمی‌دانستم چه کاری برایش انجام بدهم. همیشه از شوق علی همه پاسدارها را علی می‌دیدم. حالا هم حس می‌کردم برادر گلشن علی است. دوست داشتم سرش را روی پایم بگذارم ولی می‌دانستم ناراحت می‌شود. از طرفی نگران بودم به کما برود. برای اینکه راحت‌تر نفس بکشد، سرش را توی دستانم گرفتم و بالا آوردم اما وقتی نگاهم به پایش افتاد که خون از آن می‌رفت، سرش را آهسته کف وانت گذاشتم و پای بریده‌اش را بالا گرفتم تا خونریزی‌اش کمتر شود. پل را که رد کردیم، دژبانی ایست داد. به خاطر مسأله ستون پنجم، پست‌های بازرسی شب‌ها ورود و خروج شهر را کنترل می‌کردند. ماشین که ایستاد، نیروهای دژبانی جلو نیامدند. سپاهی‌ها از همان داخل وانت گفتند: خودیه، مجروح داریم. اما نیروهای پست گفتند: پیاده شید. من که نگران حال برادر گلشن بودم و احساس می‌کردم نفس‌های آخر را می‌کشد، گفتم: برید ببینید چی می‌گن. این داره از دست می‌ره. الان شهید می‌شه.

نیروها پیاده شدند و رفتند. آمدن‌شان طول کشید. صدای جر و بحث می‌آمد. صدا زدم: چی شده؟ چرا نمی‌آید؟

یکی از سپاهی‌ها آمد و گفت: اینجا توی یه ساختمون چند نفر آدم مشکوک دیده‌اند. بچه‌های دژبانی هر کاری کردن نتوانستند بیرونشون بیارن. از ما کمک می‌خوان. اگه می‌شه شما هم بیاین چون دو تا زن هم باهاشون هست.

پریدم پایین و رفتم جلو. نزدیک یک خانه نیمه‌ساز چند جوان کم سن و سال اسلحه‌هایشان را به طرف دو مرد گردن کلفت گرفته بودند. مرا که دیدند، گفتند: خواهر توی ساختمون دو تا زن هست. هر کاری می‌کنیم بیرون نمی‌یان. مردها رو به زور اسلحه بیرون کشیدیم، اونا نامحرم‌اند. شما یه کاری بکنین. گفتم: ما مجروح داریم الان شهید می‌شه.

گفتند: احتمالاً اینا ستون پنجمی اند. خود اینا خیلی ها رو شهید می کنن.

وارد حیاط شدم. دو زن هیکل دار که هرکدامشان دو برابر من بودند، داشتند با جوانها کل کل می کردند: چی از جونمون می خواید؟ مگه ما چی کار کردیم؟ از خونه زندگی مون که بیرون مون کردید. اینجا هم نمی ذارید آسایش داشته باشیم. ما اینجا پناه گرفتیم. یکی از جوانها بهشان می گفت: حالا فکر می کنید اینجا خیلی امنه. اگه واقعاً قصد شما پناه گرفتنه بیاید، برید یه جای دیگه.

من گفتم: خانوم چرا لجبازی می کنی؟ ما مجروح داریم. داره از دستمون می ره. اگه مشکلی ندارید، ریگی به فکش تون نیس، خب راه بیفتید برید. چرا جر و بحث می کنید؟ زنها محل ندادند. ژسه را از دست یکی از پسرها گرفتم. گلن گدن را کشیدم و ضامن را روی رگبار گذاشتم. لوله اسلحه را پشت گردن یکی از زنها که دختر جوانی بود، چسباندم. ژسه سنگین و قد دختر بلند بود. از طرفی دیدن مجروح های مقر سپاه و فکر علی داغانم کرده بود. گلشن هم که داشت نفس های آخر را می کشید، همه اینها امانم را بریده بود. رمق نداشتم، اسلحه را نگه دارم. گفتم: خدا شاهده اگه بیرون نری، شلیک می کنم. گور بابای همه تون. ذله شدم. یالاً برو گم شو بیرون. تا همین جا نکشتمت. زن به عربی فحش ریکی داد.

آن قدر فحشش ریکی بود که از خجالت آب شدم. چند تا از پسرها هم که ظاهراً معنایش را فهمیده بودند سرشان را پایین انداختند و بیرون رفتند. از عصبانیت دست انداختم و از روی عبا گیسوی زن را محکم گرفتم و همان طور که می پیچاندم، گفتم: دهنه رو ببند زن ناحسابی. نصفه شبی اینجا چه غلطی می کنی؟ یالاً برو بیرون و گرنه همین جا می کشمت. بعد لگدی به پایش زدم و گفتم: گم شو بیرون. به آن زن دیگه هم که حدود چهل، پنجاه سال داشت و دهانش یک لحظه از فحش و دری وری خالی نمی شد، با تشر گفتم: بیرون.

لوله تفنگ را به پهلویش گذاشتم و هلش دادم بیرون. سپاهی ها داخل خانه شدند و با چند اسلحه کلاشینکف و کلت و یک دستگاه بی سیم برگشتند. دیگر مطمئن شدیم اینها جاسوس اند. خودشان هم وقتی این صحنه را دیدند، به التماس افتادند. آنها که به هیئت عربها لباس پوشیده بودند، اول وانمود می کردند آدم های بدبختی هستند. ناله می کردند که از ترس حملات عراقی ها به اینجا پناه آورده اند. بعد که دیدند آه و ناله اثری ندارد، فحش دادند و داد و بیداد کردند. حالا هم که دستشان رو شده بود با التماس می گفتند: به خدا ما کاری نکردیم. بذارید بریم، ما بچه داریم. خونه زندگی داریم.

گفتم: ا همون وقت که تو این سوراخ چپیده بودید و معلوم نبود چه نقشه ایی داشتید، باید فکر اینجهاش رو می کردید.

نیروهای دژبانی یکی از مردها را جلو نشانندند. یکی از سپاهی ها هم با اسلحه کنارش نشست. سه نفر دیگه را عقب و انت سوار کردند. ماشین که راه افتاد، دیگه گلشن به حالت اغما رفته بود و کف و انت پر خون شده بود. به زنها که او را نگاه می کردند، گفتم: ببینید چه بلایی سر جوون های ما می یارید. گناه اینا چیه؟

تا بیمارستان شرکت نفت راه زیادی نداشتم اما خیابانی که به بیمارستان می رفت، در تیررس بود. راننده مجبور شد کلی در شهر آبادان بچرخد تا به آنجا برسیم.

جلوی در بیمارستان پرستارها برادر گلشن را که دیگه بیهوش شده بود، روی برانکارد گذاشتند و به سمت اتاق عمل دویدند. ما هم تا پشت در اتاق عمل رفتیم. گفتند: فعلاً درباره وضعیتش نمی توانند حرفی بزنند.

آمدیم بیرون. برادران سپاهی گفتند: سوار شید، باید این افراد رو به دادگاه انقلاب تحویل بدیم.

هنوز سوار نشده بودیم که دیدم همان بلیزر قرمز رنگ سر رسید. چشمم که به آن خورد، دیگه نتوانستم قدم از قدم بردارم. هرچه گفتند: بیاید سوار شید. گفتم: نه من می خوام بمونم. می خوام این بچه هایی رو که شهید شدن، ببینم.

گفتند: خب بعداً می فهمید. الان این موقع شب اینجا بمونید کی می خواد شما رو برگردونه خر مشهر؟

گفتم: نه من دنبال برادرم هستم. باید پیدایش کنم.

یکی از برادرها پرسید: مگه برادرت جزو اینهاست؟

گفتم: نمی دونم. برادرم با بچه های سپاه بوده. شاید هم بین اینا باشه.

گفتند: خب حالا ما چی کار کنیم؟

گفتم: هیچی شما برید اینا رو تحویل دادگاه بدید. بعد بیاید اینجا دنبال من.

گفتند: باشه و رفتند.

منی دانم بلیزر با اینکه خیلی زودتر از خر مشهر راه افتاده بود، چرا این ساعت به بیمارستان رسید. مانده بودم چه کنم. منتظر بمانم خودشان شهدا را تخلیه کنند یا خودم در ماشین را باز کنم.

هواکمی مهتاب شده بود. بوی گیس^۱ می آمد. در و پنجره های بیمارستان شرکت نفت را با کیسه های شن استتار کرده بودند و ذره ای نور به بیرون درز نمی کرد. هیچ سر و صدا و رفت و آمدی نبود. چند دقیقه بعد چند پرستار و کارگر بیمارستان آمدند. دری باز شد و نوری از آن بیرون زد. به طرف در رفتیم. به نظر می رسید می خواهند شهدا را آنجا بگذارند. داخل شدم. سالن بزرگی بود که تمام زمین و دیوارهایش را سنگ کرده، سکوی وسط و تعداد زیادی سینک های ظرفشویی یک طرف سالن تعبیه شده بود. حدس زدم اینجا سالن تشریح است. کناری ایستادم. جنازه شهدا را یکی یکی آوردند. بالای سرشان رفتیم. سه تای اول بچه های آغا جاری بودند. ترکش خیلی از قسمت های بدنشان را متلاشی کرده بود ولی سر و صورتشان سالم بود. رنگ زیتونی لباس های سپاهشان از شدت خون به سیاهی می زد. کارگرا و پاسدارها برانکارها را می آوردند و من عجیب هول شده بودم. قلبم می زد. صدایی از درونم می گفت: اون شهید کی بود؟ چرا این قدر ذهننت رو به خودش مشغول کرد؟ شهید چهارمی که برانکارش را روی زمین گذاشتند، نیم تنه ایی بود که سر نداشت. ترکش شانه هایش را پاره پاره کرده بود و پایین تنه اش هم به کلی وجود نداشت. روی هم رفته مشتی گوشت له شده با دل و روده آویزان روی برانکار قرار داشت. از باقیمانده موهای فر فری و تنه نسبتاً پُر جسد تشخیص دادم این جنازه تقی محسنی فر است. آخر موهای تقی فر فری و هیکلش چاق بود. او را که در آن وضعیت دیدم، حالم بد شد. خیلی ناراحت شدم. یادم افتاد تقی با چه حجب و حیایی در خانه مان می آمد. در می زد و می پرسید: سید علی خونه اس؟ توی دلم گفتم: خدا به داد مادرت برسه تقی....

همین طور که با تقی حرف می زدم، دیدم شهید بعدی را آوردند. برانکار را زمین گذاشتند و بلند شدند. چشمم به جنازه خورد. به طرفش دویدم. نگاهش کردم و با صدای بهت زده ای داد زدم: ! اینکه علی یه؟!

یکی از پرستارها به طرفم برگشت و گفت: خانم چرا داد می زنی؟ علی کیه؟

گفتم: علی! علی خودمون دیگه! مگه تو نمی شناسیش!؟

زن حاج و واج مرا نگاه می کرد. شوکه شده بودم. خودم را به طرف جنازه پرت کردم. دستمال پیشانی اش را بالا زدم. خوب نگاهش کردم. خودش بود. خود علی بود. دیگر نفهمیدم چه کار می کنم. خودم را روی جنازه انداختم. شروع کردم به بوسیدنش، بوئیدنش،

نوازش کردنش.

اشک می ریختم و گله می کردم که علی چرا با من این طوری کردی؟ چرا اینجوری منو تا اینجا کشوندی؟ چرا حالا بلند نمی شی با من حرف بزنی؟

سرش را توی بغلم گرفتم. چشم هایش باز بود و لبخند قشنگی روی لب هایش بود. خاک های صورتش را پاک کردم. یکی از دستهایش گره کرده رو به بالا خشک شده بود. آن یکی دستش را گرفتم و پانسمانش را باز کردم. انگشت هایش از هم باز شده بود. پوست دستش چقدر لطیف شده بود. دستش را به بقیه نشان دادم و گفتم: ببینید چقدر پوستش قشنگ شده، چقدر نرم شده، آخه تو گج بوده.

خوب پیکرش را نگاه کردم. ترکش پهلوئی سمت چپاش را دریده بود و پهلو غرق در خون بود. سینه اش پاره شده بود و در محل پارگی ترکش بزرگی وجود داشت. استخوان بازوی متلاشی شده اش بیرون زده بود. پاهایش هم از ترکش بی نصیب نمانده بودند.

نمی دانم چقدر گذشت. چه ها گفتم. چه کارها کردم. فقط یک لحظه حس کردم گونه هایم به شدت می سوزند. دو، سه نفر زیر بغلم را گرفته از جنازه جدا می کنند. نمی فهمیدم چه خبر است. باز توی صورتم می زدند و می شنیدم با التماس می گویند: تو رو خدا بس کن. تو رو خدا دست بردار. مُردیم بَسه.

کشان کشان مرا کنار آوردند و بعد پشت وانت سواری کردند. معلوم بود خودشان هم خیلی گریه کرده اند. شنیدم پرستارها می گویند: ما نمی توئیم اینا رو زیاد اینجا نگه داریم. سریع باید بیایید ببریدشون.

من با التماس گفتم: تو رو خدا علی رو به کسی تحویل ندید. من خودم می یام علی مون رو تحویل می گیرم. من صبح زود می یام.

گفتند: باشه. منتهی قبل شیفت ما بیا وگرنه ممکنه همکارامون ندونن، جنازه دست کس دیگه ایی بره.

وانت راه افتاد. باد به صورتم می خورد و پوستم می سوخت. ساکت بودم. سپاهی ها با هم حرف می زدند و می گفتند: بی سیمی که از آن زن و مردها گرفته اند، بی سیم مادر بوده و آن ها صد در صد ستون پنجمی بوده اند. بعد به من گفتند: خواهر ما خیلی وقت بود که اومده بودیم، منتهی شما رو که اون طور دیدیم میخکوب شدیم. جرأت نکردیم جلو بیایم. ما هم خیلی ناراحت شدیم.

جوابی ندادم. به تنها چیزی که فکر می کردم، این بود که حسین طائی نژاد به من دروغ

گفته. می خواستم پایم به مسجد برسد، بروم عقده هایم را سر حسین خالی کنم. رودر بایستی را کنار گذاشته بودم. نفهمیدم راه چطور گذشت.

ماشین جلوی مسجد توقف نکرده از ماشین پریدم پایین. دویدم توی مسجد. از همان جلوی در صدا زدم: حسین، حسین، حسین دروغگو، نامرد علی که شهید شده. تو به من می گی علی رفته خط.

یک دفعه دیدم همه جا سکوت مطلق است. هیچ خبری از آن همه مجروح و هیاهو نیست. آقای نجار ضربتی از جا پرید و با عصبانیت گفت: هیس، یواش. چه خبرته؟ چرا اینجوری می کنی؟ این سر و صداها چیه؟ همه خوابیدن. خسته اند.

گفتم: این حسین دروغگو به من می گه علی خطه. علی شهید شده. این را که گفتم، آقای نجار از حالت اعتراض خارج شد و به آرامی گفت: خب آرام باش، آرام باش. بچه ها خوابیدند. همه خسته اند. دم صبحه تا الان همه بیدار بودن.

بیچاره بچه ها با همان صداها از خواب بیدار شدند و فهمیدند چه اتفاقی افتاده. بغلم کردند، دلداری ام دادند و گریه و زاری کردند. آتشی به جانم بود که یکجا نمی توانستم قرار بگیرم. آقای نجار به بچه ها گفت یک آمپول آرام بخش بهش تزریق کنید. نمی خواستم آرام بخش بگیرم. تقلاً می کردم از زیر دستشان بلند شوم. چند نفری دستم را گرفته بودند، تکان نخورم. بچه ها چند بار مجبور شدند سرنگ را از شریان دستم بیرون بکشند. می ترسیدند رگ دستم پاره شود. هی می گفتم: تو رو به خدا. من نباید بخوابم. من باید برم علی رو بیارم. تو رو به خدا من تنهام. هیچ کس رو ندارم. نمی توئم تنها برم. با من بیایید. می گفتند: باشه، باهات می آییم. حالا یه کم بخواب.

با وجود آرام بخش باز به خواب نمی رفتم. توی کابوس دست و پا می زدم. نعره می زدم و یکهو از جا می پریدم. بچه ها نگهش داشته بودند و هی حرف می زدند، آرامم کنند. یکبار که بلند شدم گفتم: من دیگر نمی توانم صبر کنم، باید بروم علی را بیاورم.

گفتند: حالا بذار اذان بدن.

دراز کشیدم و با صدای اذان از آن بیهوشی که داروی آرام بخش باعث شده بود، پریدم. صدا از پشت میکروفن پخش می شد. این صدا آرامش عجیبی بهم داد. بلند شدم. به دخترها گفتم با پنس خرده شیشه هایی که کف پایم را اذیت می کرد بیرون بکشند. بعد رفتم پاهایم را شستم. وضو گرفتم. توی شبستان که آمدم، رفتم کنار ستونی ایستادم و نماز خواندم. بعد نماز صبح، دو رکعت دیگر هم به نیت اینکه خدا به من صبر بدهد به حضرت زینب هدیه

کردم. از حضرت خواستم آن قدر به من صبر بدهد که بتوانم تحمل کنم. اشک هایم می ریخت و می گفتم: نخواه این مصیبت باعث از دست رفتن عقایدم شود. دا را به تو می سپارم. دا با این غم از دست می رود.

اگر راحت می توانستم گریه و زاری کنم و غم هایم را بروز بدهم، اگر نگران ناامید شدن بقیه و شکست روحیه مقاومت شان نبودم، شاید خودم را تگه تگه می کردم. این مصیبت برایم سخت بود، ولی سخت تر اینکه می خواستم خوددار باشم. دلم می خواست سینه ام را بشکافم و قلبم را بیرون بیاورم. با چنگ های خودم تگه تگه اش کنم تا دیگر چیزی احساس نکنم. این احساس را موقع شهادت بابا هم داشتم. ولی این دفعه بدتر بود خیلی بدتر. من داغدار بابا بودم. حالا این داغ هم به آن اضافه شده بود. بعد از سه ماه ندیدن علی، بعد این همه دویدن و گشتن به دنبالش با جنازه اش روبه رو شدم. این ها بدتر مرا می سوزاند. آتشی به جانم افتاده بود که خاموشی نداشت. می گفتم: دیگر برای چه زنده باشم. این دنیا دیگر چه ارزشی دارد. زندگی بدون علی معنایی ندارد. بهتر است من هم بمیرم. کاش دا از خرمشهر نرود. همین جا بماند. هر بلایی می خواهد سرش بیاید همین جا گریانش را بگیرد، کجا برود و آواره شود؟

حس می کردم گم شده ام. توی اقیانوسی افتاده ام و بی نتیجه دست و پا می زنم. فریادرسی نیست. چقدر من تنها بودم. این همه آدم دور و برم بودند ولی به شدت احساس تنهایی می کردم. بعد از گریه کردن در خفا و خلوت کردن با خدا احساس سبکی کردم. راه گلویم باز شد. انگار یک چیز سنگین را از روی سینه ام برداشتند. با این حال احساس می کردم همه چیز مرده، همه جا گرد غم پاشیده اند. همه جا را خاکستری می دیدم. لحظه به لحظه خورشید بالا می آمد و هوا رو به روشنایی می رفت. برای من این صبح، صبح بد و دردناکی بود. صدای خمپاره ها هنوز می آمد. کفش هایم را پوشیدم و قبل از بیرون آمدن از مسجد جامع به جنت آباد زنگ زدم. می خواستم از زینب خانم پیرسم: لیلا متوجه شهادت علی شده یا نه؟

اما گوشی را خود لیلا برداشت. از اینکه کله سحر زنگ زده بودم، تعجب و سؤال پیچم کرد. پرسید: چی شده؟ چه خبره؟ از علی خبری داری؟

گفتم: نه خبری ندارم ولی مگه علی به دا نگفته از شهر باید برود. تو اگر می تونی وسیله ای جور کن از شهر بیرش بیرون.

گفت: باشه. بعد گفت: زهرا تو رو خدا اگه اتفاقی افتاده، به من بگو.

دوست نداشتم آن موقع چیزی بگویم. دلم میخواست وقتی خودم کنارش هستم، قضیه را بفهمد. می دانستم بعد از فهمیدن شهادت علی خیلی اذیت می شود، برای همین جوابش را ندادم. گوشی را گذاشتم. مستأصل بودم نمی دانستم با چه کسی به آبادان بروم و جنازه ی علی را بیاورم. یک دفعه یادم افتاد دایی سلیم پیش دا است. یکی، دوروزی می شد که دایی برگشته بود. ارتش به سربازهای منقضی سال ۱۳۵۶ فراخوان داده و دایی هم آمده بود. این چند روز او با محسن دیگ های بزرگ مسی را توی وان ت یا فرغون می گذاشتند، به لب شط می رفتند و برای مسجد آب می آوردند. از خودم می پرسیدم اگر سراغ دایی بروم و دا مرا ببیند و سراغ علی را بگیرد چه کار باید بکنم؟ به دا بگویم علی شهید شده، دیدی گفتم شیرت را حلالش کن. آن وقت دا درجا سکنه می کند و همه چیز تمام می شود. بابا و علی که رفته اند، دا هم می میرد. تقریباً مطمئن بودم که دا با دیدن جنازه ی علی زنده نمی ماند. چند ماه پیش، قبل از شهادت عباس فرحان اسدی و موسی بختور که توی مرز درگیری با عراقی ها پیش آمده بود، علی به خاطر تسلطش به زبان عربی با نیروهای عراقی صحبت می کند. او سعی داشته ماهیت رژیم بعثی را روشن و نیروهای عراقی را متقاعد کند که درگیری بین ایران و عراق یک دسیسه برای ایجاد تفرقه بین مسلمانهاست. اما نیروهای عراقی در جواب این صحبت ها تیراندازی می کردند و خط دفاعی ما را به گلوله بستند. تکرار این مسأله باعث شد تک تیراندازهای بعثی به دنبال علی یا در واقع کسی که بر علیه شان تبلیغات می کند، باشند. یک شب درگیری شدید می شود و مواضع نیروهای ما به هم می ریزد. فردا صبح علی و دوستانش مشغول تعمیر سنگرهای شان می شوند و گونی های شن را که به هم ریخته بود، ترمیم می کنند. در این بین ماری که زیر خاک و شن های یکی از سنگرها لانه داشت، بیرون می آید و دست علی را نیش می زند. دوستان علی سریع او را به بیمارستان مصدق می رسانند. تقریباً اول صبح بود که در خانه مان را زدند. من در را باز کردم. یکی از پسرهای همسایه مان بود. گفت: اتفاقی بیمارستان بوده، سید علی را آنجا دیده است. من خیلی تعجب کردم. با ناراحتی پرسیدم: چی شده؟ جریان چیه؟ گفت: نترسید. فقط مارگزیدگی است. ولی سید علی به من گفت: با شما طور دیگری مطرح کنم. شما هم به نحوی به پدر و مادرتان قضیه را بگویید.

نمی دانستم چه کار کنم. بابا کله سحر رفته بود بیرون، تا برگردد خودخوری کردم و با خودم کلنجار رفتم به دا و بابا چه بگویم. بالاخره وقتی بابا آمد، گفتم: علی موقع پریدن از جوی آب زمین خورده و دستش شکسته. هنوز حرفم تمام نشده، بابا گفت: نه حتماً این

پسره شهید شده. شنیدم دیشب تو مرز بدجوری درگیری شده. این را گفت و حالش به هم خورد و افتاد. دا هم از آن طرف زاری و شیون بپا کرد و عزاداری راه انداخت. آن قدر هیاهو کردند تا همسایه ها جمع شدند. هرکس چیزی می گفت تا آرام شان کند. آخر سر گفتم: چرا باور نمی کنید؟ بیاید برویم بیمارستان خودتون ببینید. همه راه افتادند. جلوی در بیمارستان از بابا، دا و بقیه خواستم همانجا بایستند تا اول من وارد شوم و علی را پیدا کنم بعد بیایند. بعد از پرس و جو علی را توی یکی از اتاق های بخش اورژانس، بستری دیدم. لباس هایش را درآورده بودند و ملحفه ایی رویش بود. رنگ و رویش به شدت زرد شده و بی حال روی تخت افتاده بود. بچه های سپاه دورش را گرفته بودند. جلو رفتم، سلام کردم و صورتش را بوسیدم و پرسیدم: علی چی شده؟ همه رو نگران کردی.

گفت: هیچی نیست. چیزی نشده. به دا چیزی نگو.

گفتم: به دا چیزی نگو؟ کجای کاری، همه لشکرکشی کردند او مدند اینجا. عصبانی شد و گفت: مگه من به فرامرز نسپرده بودم به کسی چیزی نگوید، فقط تو را در جریان بگذارم؟! گفتم: حالا ناراحتی نداره. یک کم خودت رو جمع و جور کن. الان بابا و دا می آیند داخل، نترسند.

بعد بیرون رفتم و به بابا و دا گفتم: دیدید الکی شلوغش کردید. علی شر و مَر و گنده روی تخت خوابیده استراحت می کنه. هیچی اش هم نیست. با این همه وقتی علی را دیدند، او را بغل کردند، بوسیدند و کلی گریه کردند. علی دو روز بیمارستان بستری بود. بعد از ترخیص به خاطر آنکه پاپا و می می را بیمارستان نبرده بودیم، به دیدن شان رفت تا آن ها را از نگرانی بیرون بیاورد. بعد هم یکسره به مرز برگشت.

دا که طاقت شنیدن خبر مجروحیت علی را هم نداشت، معلوم بود با شهادت علی چه بر سرش می آید. دل به دریا زد و به طرف مسجد سلمان راه افتادم. پرستارها گفته بودند؛ اگر دیر بیایی جنازه را معلوم نیست چه کسی تحویل بگیرد. می ترسیدم پیکر علی آبادان دفن بشود. من می خواستم کنار بابا باشد. نمی دانم چطور این فکرها را می کردم و تصمیم می گرفتم. اصلاً نمی دانم چطور زنده بودم و راه می رفتم. اگر به خودم بود یکجا می خوابیدم تا عزرائیل به سراغم بیاید. من دیگر نمی توانستم ادامه بدهم ولی انگار این من نبودم که حرکت می کردم، کسی من را هل می داد و مثل ماشین جلو می برد. تنها چیزی که می فهمیدم این بود که ذکر می گفتم و از ائمه می خواستم، کمکم کنند. نمی خواستم دا از حالت ها و صورتم چیزی بفهمد. وقتی توی حیاط مسجد شیخ سلمان وارد شدم، دیدم دا بیدار است و

با کمک دایی و سایلش را در زنبیل حصیری اش جا می دهد. بچه ها و خیلی از مردم هنوز خواب بودند. آمدم توی کوچه. دل دل می کردم چه کار کنم. بروم تو یا نه. به خدا گفتم خدایا خودت چاره سازی کن.

رفتم تو. خیلی سختم بود. با لبخند مصنوعی جلو رفتم. توی آن لحظه این کار برایم سخت و درد آور بود. سلام کردم. دا تا چشمش به من خورد، هول گفت: سلام. ها ماما چی شده اول صبح؟ گفتم: ها، چی؟ هیچی، چی شده؟ مگه باید چیزی بشه.

گفت: از علی خبری داری؟

اسم علی را که آورد تمام وجودم زیر و رو شد. کاش عزرائیل جانم را می گرفت، نخواهم جواب دا را بدهم. گفتم: نه. علی پیش تو بوده، من علی را کجا دیدم.

گفت: پس برای چی اومدی؟ چه خبر داری؟

گفتم: دا مگه من قراره خبری داشته باشم؟ سربازهای منقضی ۱۳۵۶ را خواسته اند. آمدم به دایی بگم بیاد مسجد جامع. کارشون دارن.

این حرف یک دفعه به ذهنم آمد. دایی حاج و واج مرا نگاه کرد. گفتم: دایی بیا بریم مسجد. گفتن همه بیان. منتظرن. منم کار دارم باید برم، می خواهم صبحانه بیرم جنت آباد.

به این بهانه دایی را از مسجد بیرون کشاندم. آمدم و کنار کوچه بن بست بغل مسجد ایستادم. دایی گفت: چه کار می کنی؟ چرا رفتی اونجا؟

گفتم: دایی من دروغ گفتم. مسجد با تو کاری ندارن. من خودم باهات کار دارم. با تعجب گفت: چه کار داری؟

با صدای لرزانی گفتم: اومدم بگم علی هم رفت. علی هم شهید شد.

دایی با کف دستش محکم توی پیشانی اش کوبید، نشست و های های گریه کرد.

انتظار این برخورد را از دایی نداشتم. او نباید گریه می کرد. باید بزرگ تری می کرد.

می خواستم او مرا بفهمد. دلداری ام بدهد، سرم را بغل بگیرد، نوازشم کند و بگوید؛ نگران نباش.

علی پیش خدا رفته، به جای او من هستم. بقیه هستند، نگران نباش. تنها نیستی. اما

دایی این کارها را نکرد هیچ، صورتش را می کند، روی دستانش می کوبید و می گفت: چرا،

چرا علی باید برود؟ علی جوان بود. علی فقط نوزده سالش بود. من که دایی اش هستم و از او

بزرگترم چرا باید زنده بمانم؟ علی تازه پایش رسیده بود به خرمشهر.

هی می گفتم: دایی تو رو به خدا این طوری نکن، دا می فهمد. به جای گریه کردن به فکری

کن.

می گفت: نمی تونم. نمی تونم. در همین حال دیدم زینب خانم از ته کوچه می آید. وقتی حال و روز من و دایی را دید فهمید علی شهید شده. او هم مثل دایی شروع به شیون و زاری کرد. توی بغل زینب اشک من هم سرازیر شد. با ناله گفتم: ماما شما دیگه این جور نمی کن. من به شما گفتم علی شهید شده که به کاری کنید. دا را از اینجا ببرید. نمی خواهم دا چیزی بفهمه. من باید برم علی را بیارم.

دایی گفت: زهرا من حیرونم. این تویی؟! دختر تو چه صبوری داری!؟

گفتم: دایی وقت زیادی نداریم. باید برویم علی رو بیاریم. به فکری بکن. اگر دیر برسیم

علی از دستمون می ره ها.

گفت: نمی دونم. تو بگو چی کار کنم. من دیگه فکرم کار نمی کنه.

گفتم: نمی دونم. اول باید دا را از اینجا خارج کنیم بعد علی رو بیاریم.

زینب گفت: شما برید دنبال علی، من ترتیب رفتن مادرت را می دهم. نگران نباش، هر

طور شده من اینارو از شهر خارج می کنم.

با بغض گفتم: ماما مطمئن باشم؟ بغلم کرد و با گریه گفت: مطمئن باش.

گفتم: من نمی خواهم وقتی علی می آید دا اینجا باشه.

گفت: تو خیالت راحت باشه.

بعد اشک هایش را پاک کرد. حالا نمی شد دایی را جمع و جور کرد. دلم شور می زد.

می ترسیدم دا بیرون بیاید و ما را در این وضع و حال ببیند. هی به دایی می گفتم: دایی بسه. تو

رو به خدا اشک هات رو پاک کن، الان دا می یاد می فهمه کار خراب می شه ها.

می گفت: نمی تونم.

گفتم: پاشو. پاشو برو به دا بگو با بچه ها برو، من بعداً می آیم دنبالتان.

بلند شد. چند قدم تا آخر کوچه رفت و آمد بلکه بتواند به خودش مسلط شود. هی

چشمانش را پاک می کرد بتواند عادی با دا برخورد کند. بعد سه تایی رفتیم تو.

زینب خانم خیلی معمولی با حالتی بشاش با دا سلام و احوالپرسی کرد و گفت: اومدم

بیرمتون.

دا با تعجب گفت: خیره، کجا؟

گفت: مگر علی نگفته از خرمشهر بری. اومدم بیرمت سوار وسیله ات بکنم. دا پرسید: تو

مگه ماشین داری؟

زینب جواب داد: حالا خدا بزرگه ماشین هم گیر می یاریم. حالا جمع کن بریم.

دا که انگار شک کرده بود از دایی سلیم پرسید: سلیم چه خبر بود؟

دایی گفت: هیچی باید برم مسجد.

دا پرسید: حالا می روی، کی برمی گردی؟

دایی گفت: من الان باید برم بیینم چه کار دارند. شما برید من خودم رو به شما می رسونم.

به دایی گفتم: بجنب بریم.

طاقت نداشتم بچه ها را که یکی یکی بلند می شدند، بیینم. هرچند احتمال داشت این دیدار آخرمان باشد و من دیگر آن ها را نیینم. خیلی امیدوار بودم بعد علی دیگر زمان زیادی زنده نمانم. اگر خودکشی را حرام نمی دانستم، شاید خودم را می کشتم یا توی شط می انداختم. تنها راه حل ام برای پیوستن به بابا و علی حضور توی خطوط درگیری بود. من باید خودم را به خطوط می رساندم بلکه در حین کمک رسانی و امداد تیر و ترکشی هم نصیب من می شد.

از مسجد شیخ سلمان که بیرون آمدیم دوباره دایی اشک هایش سرازیر شد. با همان حالش پرسید: می خواهی چه کار کنی؟

گفتم: باید وسیله ای پیدا کنیم بریم آبادان علی رو بیاریم.

جلوی مسجد جامع ابراهیمی را دیدم. خبر شهادت علی را شنیده، خیلی ناراحت بود. سلام کردم و پرسیدم: وسیله سراغ ندارید؟ می خواهم برم علی را بیارم.

گفت: الان که نه ولی سعی می کنم جور کنم.

گفتم: من الان وسیله می خواهم. دیر می شه.

گفت: باشه.

رفتم توی مسجد. دخترها بیدار شده بودند. صبح و بقیه دخترها گفتند با من می آیند. گفتم: نه، اولاً وسیله نداریم، بعد مجروح بیاورند چی. باید شما اینجا حضور داشته باشید.

صبح گفتم: من باهات می آیم.

حسین عیدی هم گریه کنان گفت: آبجی من همین الان موضوع را فهمیدم، منم می آیم. قرار شد من، دایی، صباح، حسین عیدی و عبد برادر یونس محمدی^۱ که تو مسجد با او

آشنا شده بودم به آبادان برویم.

از مسجد بیرون آمدیم. آمبولانسی کنار خیابان پارک بود. حسین گفت: به راننده

آمبولانس بگیم ما رو ببره.

گفتم: نه این ما رو نمی بره، برای مجروح ها ایستاده.

به دنبال پیدا کردن وسیله، هر کدام به سمتی دویدیم. من تا سر خیابان چهل متری هم

رفتم. بدو بدو کردن هایمان بی فایده بود. دوباره جلوی مسجد جمع شدیم. بچه ها گفتند:

حالا به راننده آمبولانس بگو. این وقت صبح ماشین پیدا نمی کنیم.

نزدیک آمبولانس رفتم. شیشه سمت راننده پایین بود. به راننده که مرد جوان و لاغر

اندامی بود، گفتم: ببخشید برادر ما یه شهید تو بیمارستان شرکت نفت داریم می خواهیم

بریم بیاریمش. می شه شما ما رو ببرید؟

گفت: ببخشید. من شرمنده ام. من اینجا ایستاده ام اگر مجروح باشه، منتقل کنم آبادان.

گفتم: خب حالا که مجروح نیست الحمدلله. سریع می ریم و برمی گردیم. هر چه اصرار

کردم زیر بار نرفت. آخرش درحالی که بغض کرده، صدایم می لرزید و سعی می کردم

اشک هایم نریزد، گفتم: نگاه کن من خودم همیشه تلاش کردم مجروحین رو سریع تر به

بیمارستان برسونم. این را خوب می فهمم که کار شما چیه اما تو رو به خدا الان می خوام برم

جنازه برادرمو بیارم. هیچ وسیله ای نیست. اگر دیر بجنبم ممکنه بیرن جای دیگه ای دفنش

کنن. من نمی خواهم این طور بشه. من می خواهم کنار بابام خاکش کنم. این را که گفتم، سرش

را پایین انداخت و گفت: لاله الا لله. بعد سرش را روی دستانش که فرمان را گرفته بود

گذاشت و گفت: باشه. سوار شید.

به بچه ها اشاره کردم آمدند. به جز عبد بقیه عقب آمبولانس نشستیم. برخلاف

آمبولانس هایی که این چند روزه سوار شده بودم این نو و تر و تمیز بود. من کف آمبولانس

گوشه ای کز کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و توی ذهنم شروع کردم با علی حرف

زدن. اصلاً نفهمیدم مسیر را چطور طی کردیم و رسیدیم. یادم نمی آید چه کسی سراغ علی

رفت. فقط می دانم دیگه گریه نمی کردم. اشکم خشک شده بود. ضعف داشتم. کمرم راست

نمی شد. می نشستم، طاقتم نمی گرفت، بلند می شدم.

یادم می آید یکی از پرستارها بغلم کرد و با گریه وقایع دیشب را برای دایی و بقیه توضیح

می داد. بهم می گفت دیشب تو همه ما رو سوزوندی. خودت رو روی پیکر انداخته بودی و

می گفتی: من سه ماهه که علی رو ندیدم. من عطش دارم. من عطش دیدارش رو دارم. از

۱- آن زمان نماینده مردم خرمشهر در مجلس شورای اسلامی بود.

بچه‌ها تون حرف زد. از خوبی‌های علی گفتی. دست‌هاش رو نشون موند دادی. من خیلی‌ها رو دیدم که پدر یا برادرهاشون شهید شدن یا مردند، مادرهایی رو دیدم که عزیزانشون رو از دست دادند ولی هیچ منظره‌ای مثل دیشب ندیده بودم. تو دیشب با کارهاات با حرف‌هاات به جان همه آتش زدی. مرد و زن گریه می‌کردند. آخر سر، سه نفری به زور تو رو از جنازه جدا کردیم.

علی را که توی آمبولانس گذاشتند، رفتم نشستم و سرش را توی بغلم گرفتم. ماشین راه افتاد و من سر درد و دل‌هایم باز شد. تا آنجا که توانستم به علی گله کردم و اشک ریختم. گفتم: بابا گفته بود تا تو بیایی من مسئول دا و بچه‌ها باشم. تو چرا اینجوری گذاشتی و رفتی؟ حالا من با این بچه‌ها چه کار کنم؟ جواب دا را بعد این همه چشم‌انتظاری چه بدهم؟ به خودم گفته بودم تو می‌آیی و برای سعید و زینب پدری می‌کنی.

نوازشش می‌کردم و دست توی موهایش می‌بردم. خاک‌هایش را پاک می‌کردم و با او حرف می‌زدم. مثل مادری که بخواهد بچه‌اش را تر و خشک کند. دیگر علی را طوری نشانده بودم که تا سینه‌اش در آغوشم بود. با اینکه خون روی زخم‌هایش خشک شده بود ولی هنوز به زخم‌هایش دست می‌زدم، خون می‌آمد. لباس فرم سپاهش پاره پاره و خونی بود. این همان لباسی بود که وقتی برای اولین بار آن را پوشید، همه‌مان ذوق کردیم. از همان موقع فکر شهادت علی را می‌کردم. مطمئن بودم، شهید می‌شود و همان‌طور که خودش گفته بود آن قاب عکس را در حمله‌اش می‌گذاریم. آن موقع به خودم گفته بودم ما حتماً در شهادت علی صبور خواهیم بود و گریه نمی‌کنیم چون خودش از ما خواسته مثل مادر عباس باشیم ولی بعد جواب خودم را می‌دادم علی یک حرفی زد. مگر می‌شود او طوری بشود و من آرام باشم. لحظه مرگ علی من هم باید مرده باشم. به همین خاطر، چند روزی گریه کرده بودم. هر بار که علی به خانه می‌آمد نفس راحتی می‌کشیدم و می‌گفتم: خدایا شکر که تا حالا شهید نشده و باز با رفتنش دلشوره به جانم می‌افتاد. حتی بابا هم که مرد قوی‌ایی بود، وقتی علی از خانه بیرون می‌رفت، بغض می‌کرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زد. جرأت هم نداشتیم به علی بگوییم نگرانش هستیم. عصبانی می‌شد. یکبار دا به علی گفت: علی از سپاه بیا بیرون. هر کس توی سپاه برود شهید می‌شود. تو بیا بیرون. برو جهادسازندگی، هر جا می‌خواهی برو. فقط توی سپاه نمان. من همیشه دلواپسم.

علی یک دفعه عصبانی شد و گفت: مگه مادر عباس نگران عباس نبود؟ مگر مادر موسی دلواپس نمی‌شد؟ مگر آن‌ها خانواده نداشتند؟ من آنقدر توی سپاه می‌مانم تا شهید بشوم.

بعد از خانه بیرون زد. دا هم نشست سیر دلش گریه کرد. همه این جریان‌ها که یادام می‌افتاد، خون‌گریه می‌کردم. همه کسانی هم که توی آمبولانس بودند، زار می‌زدند. دایی مرتب التماس می‌کرد. دستانم را می‌گرفت و می‌بوسید. می‌گفت: زهرا جان، بس کن دیگه. من الان می‌میرم. این قدر بی‌تابی نکن. تو رو خدا من دیگه طاقت ندارم. به خرمشهر که رسیدیم، گفتم: برویم مسجد جامع.

می‌خواستم از مسجد به جنت‌آباد زنگ بزنم، مطمئن بشوم دا رفته است. بچه‌ها گفتند: ما زنگ می‌زنیم.

گفتم: نه. می‌ترسیدم ناشی‌گری کنند و خبر شهادت علی از دهانشان درز کند. آمبولانس ایستاد جلوی مسجد. دایی کمکم کرد پیکر علی را از روی پاهایم برداشتم. توان بلند شدن نداشتم. احساس می‌کردم کمرم نصف شده. به سختی پیاده شدم. آقای ابراهیمی شماره جنت‌آباد را گرفت و گوشی را دستم داد. لیلای پشت خط بود. گفت: من و زینب خانم و آقای سالاروند دا و بچه‌ها را بردیم. آقای سالاروند پیکانش را آورد و آن‌ها را تا ایستگاه دوازده آبادان رساند. زینب خانم دا را سوار مینی‌بوسی کرد که به سربندر می‌رفت. بعد پرسید: تو کجایی؟ می‌آیی این طرف؟ معلوم بود از رفتن دا ناراحت است.

گفتم: دارم می‌یام اونجا.

پرسید: امروز به جوری هستی. صدات یه جوری شده، مثل همیشه نیست.

گفتم: چیزی نیست. خسته‌ام.

با تعجب گفت: تو هیچ وقت از خستگی حرف نمی‌زدی.

گفتم: حالا دارم می‌گم. دیگه خسته‌ام. ناراحت دا و بچه‌ها هستم که رفته‌اند.

این را گفتم و گوشی را گذاشتم. آمدم بیرون. دخترهای مسجد، آقای فرّخی، ابراهیمی و خیلی‌های دیگر کنار آمبولانس ایستاده، علی را دیده بودند و داشتند گریه می‌کردند. خیلی سعی کردم خودم را حفظ کنم. رفتم سوار آمبولانس بشوم، خطاب به جمع گفتم: شما چرا گریه می‌کنید؟ شما باید به من دل‌داری بدید. نه اینکه بایستید و گریه کنید. امروز روز عروسی علی‌یه. خودش گفته روزی که شهید بشم روز دامادی منه. پس همه شادی کنید. علی به آرزویش رسید.

این حرف‌ها را که گفتم، جمعیت بیشتر منقلب شد و گریه و ناله سر دادند. آمبولانس راه افتاد. مسجدی‌ها تا مسافتی دنبال ما آمدند. دوباره سر علی را در بغل گرفتم. یاد دا افتادم. الان که علی وارد شهر شده، دا کجاست؟ چه کار می‌کند؟ آیا می‌داند جگر گوشه‌اش را با

بردن، دفن می‌کردیم، باید این‌ها را طوری خاک می‌کردم که وقتی خواستم آن‌ها را بردارم، هم بدانم کجاست، هم از بین نرفته باشد. کیسه پلاستیکی آوردم. لباس‌ها و پوتین‌ها، حتی کش‌هایی که با آن لبه پایین شلوار نظامی‌اش را گتر می‌کرد و می‌بست، گرفتم. چند نفر از بچه‌های سپاه گفتند: خواهر حسینی با این‌ها چه کار می‌خواهی بکنی، هر کاری داری بگو ما انجام بدهیم.

گفتم: می‌خواهم خودم این لباس‌ها را دفن کنم. هیچ‌کس دنبالم نیاید. نمی‌دانم چه کار می‌کردم و حالت‌م چطور بود که همه آدم‌هایی که آنجا بودند به من نگاه می‌کردند و گریه می‌کردند. رفتم زیر یکی از درخت‌های جنگل کوچک. آنجایی که شاخه‌های درخت‌های بی‌عار توی هم فرو رفته بودند. زیر درختی نشستم. لباس‌ها را توی بغلم فشردم. بعد اول پوتین‌ها را توی کیسه گذاشتم. دلم نمی‌آمد لباس‌ها را بگذارم. آن‌ها را می‌بوسیدم، طرف کیسه می‌بردم دوباره برمی‌گرداندم و به سینه‌ام فشار می‌دادم. یاد پاپا افتادم. صدایش کردم. پاپا خیلی علی را دوست داشت. به پاپا گفتم: پاپا کجایی؟ این لباس‌های خونی مال علی‌یه. مال یوسف تو. پاپا این بارگ‌ها واقعاً یوسف تو را دریده‌اند. بالاخره لباس‌ها را از خودم کندم و توی کیسه گذاشتم. درختی را نشان کردم. زیرش گودالی کندم و لباس‌ها را دفن کردم. با وضعیتی که دائم می‌گفتند؛ پیشروی عراقی‌ها هر روز بیشتر می‌شود، اسلحه نیست، نیرو نداریم، حدس قریب به یقین داشتم برای مدت کوتاهی هم که شده شهر دست دشمن خواهد افتاد. پس جنت‌آباد که من و جب به جب آن را می‌شناسم، برای پنهان کردن لباس‌ها بهترین نقطه است. زیر این درخت‌ها هم شهید دفن نمی‌کنند و کسی به اینجا کاری ندارد.

بعد آمدم به دیوار غسل‌خانه تکیه دادم و نشستم. همه‌اش نگران بودم لیلا سر برسد. نمی‌دانستم چطور موضوع را به او بگویم که شوکه نشود. دوباره آقای پرویزپور آمد و این بار دو تا فشنگ و ساعت علی را دستم داد. گفت: فشنگ‌ها توی جیب پیراهنش بوده. هم ساعت و هم فشنگ‌ها خونی بودند. ترکشی بند فلزی ساعت را شکسته بود و عقربه‌های صفحه روی ساعت ده و ده دقیقه مانده بودند. آن‌ها را توی جیب گذاشتم و بلند شدم. به دایی و کسانی که دور و برم بودند، گفتم: برویم قبرش رو آماده کنیم. حسین گفت: آجی ما به دونه قبر کنسیم، اونجاست. به سمتی که اشاره کرد، نگاه کردم، خیلی دورتر از قبر بابا بود. گفتم: نه اونجا خیلی دوره. می‌خواهم کنار بابا باشه.

به طرف قبر بابا راه افتادیم. خواست خدا در عرض این پنج روز بعد از شهادت بابا، با

این وضع به جنت‌آباد می‌بریم؟ به دلش افتاده پسرش را دیگر نمی‌بیند؟ کمی بعد به جنت‌آباد رسیدیم. حسین عیدی در آمبولانس را باز کرد. دیدم زینب که منتظر ما بوده، به طرف آمبولانس می‌دود، خودش را می‌زند. به سر و سینه‌اش می‌کوبد، اشک می‌ریزد و بلند بلند می‌گوید: مادر جان شهادتت مبارک. علی جان عروسیت مبارک. یک دفعه هول شدم. به زینب گفتم: لیلا؟ لیلا کجاست؟

گفت: ترس. خیالت راحت، این دور و برها نیست. هیچی بهش نگفتم. بعد دوباره شروع کرد به سر و سینه‌اش کوفتن. خم می‌شد و پاهایش را چنگ می‌زد. توی صورتش می‌کوبید و فغان می‌کرد. گفتم: ماما تو رو خدا این جور نکن. تو چرا این طوری شدی؟ تو که بدتر داری دل من رو آتیش می‌زنی! این جور من حالم خراب‌تر می‌شه‌ها.

برانکار آوردند و علی را رویش گذاشتند. زینب کمکم کرد پایین بیایم. دیدم پاهای و دستانم که زیر سر علی بود، خونی است. دلم ریش شد. فهمیدم حتماً پشت سرش هم ترکش خورده. چند تا از بچه‌های سپاه، چند نفر از نیروهای مردمی که آن‌ها را توی مسجد جامع دیده بودم، قبل از ما خودشان را به جنت‌آباد رسانده بودند. چند نفر از کارکنان شهرداری را هم بین‌شان دیدم. علی را به سمت غسل‌خانه بردند. پرسیدم: کجا می‌بریدش؟ گفتند: می‌خواهیم غسل و کفنش کنیم.

گفتم: ما که آب و کفن نداریم. نمی‌خواهد غسل و کفنش کنید.

گفتند: ما برایش کفن تهیه کردیم، آب هم آورده‌ایم.

گفتم: چرا پارتی بازی می‌کنید؟

گفتند: پارتی بازی چیه؟ هم آب هست، هم کفن. می‌خواهیم غسلش بدهیم.

این را گفتند و علی را داخل غسل‌خانه بردند. دیگر نه کسی را می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. نتوانستم آنجا بایستم. راه افتادم. به کجا، نمی‌دانم. آشفته و سرگردان راه رفتم و راه رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشت. صدایم کردند. پشت در غسل‌خانه رفتم. به نظرم آقای پرویزپور یا سالاروند بود، گفتند: لباس‌های برادرت رو چی کار می‌خواهی بکنی؟ گفتم: نمی‌دانم کجا ببرمشان. فکرم کار نمی‌کرد. می‌ترسیدم خانه ببرم. ممکن بود کسی آن‌ها را دور بیاندازد. شاید هم عراقی‌ها توی خانه می‌ریختند و آن وقت دیگر دستم به آن‌ها نمی‌رسید.

مانده بودم چه کار کنم. گفتم: بیاوریدشان. لباس‌های علی را گرفتم و بوسیدم. یکهو تصمیم گرفتم این لباس‌ها را هم مثل لباس شهدا دفن کنم. منتهی آن لباس‌ها را برای از بین

اینکه این همه شهید دفن کرده بودند، قبر کنار دست مزار بابا خالی مانده بود. این همان قبری بود که برای بابا کنده بودند و آب بالا زد و گفتند: تا شهید بعدی این آب خشک می‌شود.

حسین و یکی، دو نفر دیگر خاک‌هایی را که برای خشک شدن قبر داخلش ریخته بودند، بیرون آوردند. من هم سر خاک بابا نشستم و توی قبری را که تا چند لحظه دیگر مال علی می‌شد، نگاه کردم.

کمی بعد جنازه علی را توی تابوت گذاشته بودند و می‌آوردند. توان بلند شدن نداشتم. آرزو کردم کسی آنجا نبود و من آن‌طور که می‌سوختم، می‌توانستم آتش درونم را بیرون بریزم. توی مسجد بعضی از سربازها را دیده بودم که دوست‌شان شهید یا زخمی شده و آن‌ها خیلی بی‌تابی می‌کردند. حرف‌ها و کارهای‌شان روی بقیه اثر بدی داشت. من با تمام رنجی که داشتم، نمی‌خواستم مثل آن‌ها باشم. وقتی تشییع کنندگان به انتهای جاده خاکی رسیدند، بلند شدم و به پیشواز علی رفتم. کسانی که تابوت را بلند کرده بودند، راه را برایم باز کردند و من از اول تا آخر تابوت را دست کشیدم و بعد زیرش را گرفتم.

به طرف قبر که آمدیم، صدای علی در گوشم می‌پیچید، وقتی دا به او می‌گفت: علی کی عروسی تو رو ببینم؟ می‌گفت: عروسی من روز شهادت منه، وقتی مرا به طرف قبرم می‌برند، من به حجله‌ام وارد می‌شوم. من دوست دارم با خونم خضاب کنم. این حرف‌های علی دا را می‌سوزاند. ولی علی با اعتقاد این حرف‌ها را می‌زد. به همین خاطر، در این لحظات خیلی به من سخت می‌گذشت. وقتی فکر می‌کردم، این لحظه بهترین لحظه زندگی علی است که به دیدار معبودش می‌رود، به خودم می‌گفتم: من هم باید در شادی علی شرکت کنم. تا به قبر برسیم، با علی حرف می‌زدم. اصلاً متوجه اطرافم نبودم. هیچ چیز را نمی‌دیدم. پاهایم یاری نمی‌کرد. چند بار پایم پیچ خورد و به زحمت تعادل را حفظ کردم.

تابوت را کنار قبر روی زمین گذاشتند. دیگر دلم می‌خواست کفن را باز کنم و صورتش را ببینم ولی اطرافیان اجازه این کار را ندادند. گفتند: حرمت دارد. همانجا چسبیده به تابوت نشستم. دایی سلیم دیگر توی حال خودش نبود. مدام کنار جنازه می‌نشست و بلند می‌شد، راه می‌رفت و همین‌طور که بلند بلند گریه می‌کرد، می‌گفت: علی تو از من کوچک‌تر بودی، تو باید من رو دفن می‌کردی، چرا من؟! چرا من باید بالای سر جنازه تو باشم؟! بگو به پاپا چی بگم؟ بگو به می‌می چی بگم؟ ای خدا به مادرش چی جواب بدم؟ شاه‌پسند کجایی، یسرت بدون تو رفت؟!

یک لحظه سرم را بالا آوردم تا به دایی چیزی بگویم، دیدم لیلا از دور می‌آید. هول خودم را جمع و جور کردم. اگر لیلا مرا در آن حال می‌دید، بلافاصله می‌فهمید این شهید حتماً عزیزی است که من این‌طور کنارش قرار گرفته‌ام. نمی‌خواستم لیلا یک‌دفعه با این صحنه روبرو شود. بلند شدم. از علی فاصله گرفتم. لیلا نزدیک شد و تا مرا دید، با حال خوبی گفت: سلام، دا رفت. گفتم: سلام. نگاه دقیقی به صورتم کرد و پرسید: چی شده؟ ساکت ماندم.

پرسید: شهید آوردند؟

گفتم: آره.

گفت: کیه؟

مکث کردم و گفتم: از بچه‌های سپاه. لیلا سرک کشید و به آدم‌های دور و بر قبر نگاه کرد. انگار دید همه آشنا هستند. دوباره پرسید: من می‌شناسمش؟

گفتم: آره. فکر می‌کنم می‌شناسی.

پرسید: اسمش چیه؟

تواستم لب از لب باز کنم. نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. داشتم فکر می‌کردم چطور اسم علی را به زبان بیاورم که خودش گفت: علی خودمونه، مگه نه؟ سرم را تکان دادم و سریع گفتم: لیلا تو رو خدا مواظب رفتارت باش. علی آرزوی همچنین روزی رو داشت.

هر دو تا روبه‌روی هم نشستیم. لیلا سرش را به آسمان گرفت و با یک سوز و ضجه‌ایی گفت: یا حسین. بعد با دست‌هایش صورتش را پوشاند و اشک‌هایش ریختند.

آن چنان این کلمه را با صدای لرزانی ناله زد و گفت که احساس کردم تمام وجودش سوخت. صدای گریه آدم‌های دور و بر بلند شد. زینب خودش را رساند. لیلا را بغل کرد و بوسید و دلداریش داد. لیلا صدایش در نمی‌آمد. بدنش می‌لرزید و گریه می‌کرد. سرش را پایین انداخت، روسری‌اش را چنان جلو کشیده بود که صورتش را نمی‌دیدم. فقط چک‌های اشک‌هایش را می‌دیدم که فرو می‌ریختند. درحالی‌که خودم هم می‌لرزیدم، خودم را کنارش کشیدم و بغلش کردم. دایی نزدیکمان آمد. او بدتر از لیلا بود. مدام توی صورتش می‌زد، روی دستانش می‌کوبید، ناله می‌کرد و بیشتر دلم را خون می‌کرد. چند بار گفتم: دایی، دایی. آن قدر بی‌تاب بود که توجه نمی‌کرد. بلند شدم و گفتم: دایی تو مردی تو باید به ما دلداری بدی. این انصافه که سن تو رو آروم کنم؟! گفت: نمی‌دونم، نمی‌تونم.

وقتی دیدم علی را از تابوت درآورده‌اند و روی خاک‌های کنار قبر گذاشته‌اند، این دو را رها کردم و به طرف علی رفتم. انگار توی قبر به خاطر شلوغی دور و برش خاک زیادی ریخته شده بود که دوباره پیکر را بلند کردند و با فاصله کمی آن طرف‌تر گذاشتند. می‌خواستند خاک توی قبر را خالی کنند. فرصت را غنیمت دانستم. رفتم سر علی را بغل کردم و گره بالای کفن را باز کردم. گفتند: این کار رو نکن. گوش نکردم. روی صورت علی را کنار زدم. صورتش خیلی تمیز و برّاق شده بود. خاک‌ها و سیاهی‌ها را شسته بودند. پوست صورتش آن قدر طبیعی و خوش‌رنگ بود که انگار اتفاقی نیفتاده و علی به خواب رفته است. فقط کمی لاغر شده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. این هم به خاطر عمل جراحی‌اش بود. سرش را توی سینه‌ام فشردم و تا آن‌ها او را از من بگیرند، صورتش را بوسیدم و به محاسنش دست کشیدم. درست مثل روزهایی که بعد از چند روز به خانه می‌آمد و من به طرفش می‌دویدم. سرش را توی بغل می‌گرفتم و می‌بوسیدم. یا زمانی که محاسنش را شانه می‌زدم. دایی طاقت دیدن این چیزها را نداشت. قسم می‌داد کنار بیایم، می‌گفت: بسه دیگه، دق کردم، تو رو خدا. ولی من نمی‌توانستم این لحظات را از دست بدهم. دیگر برایم مهم نبود. گاه خودم را کنترل می‌کردم و گاه آن قدر ضعیف می‌شدم که می‌گفتم هر چه می‌خواهد بشود. دیگر برایم مهم نیست. بالاخره زینب مرا کنار کشید و خودش سر علی را در بغل گرفت و بوسید. آن قدر قشنگ و راحت با او حرف می‌زد که انگار پسر خودش است. کارها و رفتار زینب را که می‌دیدم دلم برای دا می‌سوخت که اینجا نیست و برای همیشه از دیدن علی محروم شد.

به چشم‌های نیمه باز و لبخند روی لب‌های علی خیره بودم که حسین گفت: پیکر را بدهید. به عقب برگشتم، حسین و پیرمردی که تلقین می‌داد با یکی از غسل‌ها توی قبر بودند. گفتم: من خودم می‌خواهم علی را بخوابانم. حسین بیرون آمد و من جایش را گرفتم. زینب هم به دنبال من آمد و مرد غسل خودش را بیرون کشید. پیکر را بلند کردند. من سرش را گرفتم. زینب تنه‌اش را. احساس کردم کمرم شکست. منتهی نه از سنگینی پیکر علی که از سنگینی غم از دست دادنش. فکر می‌کردم دیگر راست نمی‌شوم. دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. باز همان حس تلخ به سراغم آمد. باز می‌گفتم این قلب را باید از سینه بیرون بکشم و تکه تکه‌اش کنم تا دیگر نه غم را بفهمد نه شادی را، نه گرما و نه سرما و نه هیچ چیز دیگر.

دایی گریه می‌کرد و می‌گفت: این رو بیارید بیرون، الان دق می‌کنه. تو رو خدا بیا بیرون.

من انگار که چیزی نمی‌شنوم، کار خودم را می‌کردم. علی را خوابانیدیم. به سختی در قبر نشستیم. آرزو می‌کردم اتفاقی بیفتد و من دیگر از آنجا بیرون نیایم، بمیرم و با علی دفن شوم. با اینکه همه‌جا آفتاب بود، من در یک تاریکی و سیاهی دست و پا می‌زدم. فکر می‌کردم همه چیز یخ زده و تنها وجود علی است که همه چیز را گرم می‌کند. اگر من از علی جدا شوم، ناپود می‌شوم. هسی خم می‌شدم و صورتش را می‌بوسیدم. نوازشش می‌کردم. دلم می‌خواست کنارش می‌ماندم. دوست داشتم همین‌طور برایش حرف بزنم.

زینب که دیگر از قبر بیرون رفته بود، با دایی سلیم و بقیه مرا به ستوه آورده بودند. مرتب می‌گفتند: بیا بیرون. آخر سر زینب و دایی دستانم را گرفتند و مرا بیرون کشیدند. پیرمردی که تلقین می‌داد، شروع کرد به شهادتین گفتن و تلقین دادن. اسامی ائمه را که می‌آورد، حس می‌کردم علی با شادی لبیک می‌گوید.

حالا دیگر من پایین پای علی روی خاک‌ها افتاده بودم. کار تلقین که تمام شد، پیرمرد سنگ‌های لحد را گرفت و از پایین پا شروع به چیدن کرد. چشم از صورت علی بر نمی‌داشتم. چقدر دیدن چیدن سنگ‌ها برایم گران تمام شد. هر سنگی را که می‌گذاشت، انگار یک قدم به آخر دنیا نزدیک‌تر می‌شدم. احساس می‌کردم بعد از گذاشتن آخرین سنگ، طوفان همه‌جا را فرامی‌گیرد و زمین می‌شکافد. مثل لحظات دفن بابا که به نظرم همه چیز یک خواب تلخ و غیرقابل باور بود، الان هم انتظار داشتم، علی بلند شود و به من بگوید همه این‌ها یک کابوس بود. ولی با قرار گرفتن آخرین سنگ چشمانم کور شد. دیگر چیزی نمی‌دیدم. می‌خواستم فرار کنم ولی قدرت از جا برخاستن را هم نداشتم. انگار تمام وجودم منجمد شده بود. یک لحظه احساس کردم از روی زمین کنده شده و به طرف بالا می‌روم. توی یک خلایی بودم و دوباره به عمق سیاهچالی پرت شدم. دیوارهای بلند و سیاه که تا آسمان کشیده شده بودند، دورم را گرفته بودند. چون دست علی رو به بالا خشک مانده بود، اطمینان داشتم آن را در غسل‌خانه شکسته‌اند. درحالی‌که توی آن سیاهی دست و پا می‌زدم صدای شکستن دست توی گوشم به تکرار می‌پیچید. دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم. حالت تلخ و بدی که بهم دست داده بود زیاد و زیادتر می‌شد.

یادم افتاد وقتی عباس فرحان‌اسدی شهید شد، به مادرش غبطه می‌خوردم و می‌گفتم خدا چقدر این مادر را دوست دارد که فرزند او را در راه خودش گرفته. قربانی‌اش را پذیرفته. بعد از خدا می‌خواستم ما را هم در زمره خانواده شهدا قرار دهد. حالا این اتفاق افتاده و آن لحظه رسیده بود. ولی جدا شدن از یک عزیز خیلی سخت است، خیلی.

نمی دانم وقتی پیرمردی که تلقین می داد بیرون آمد و خواستند روی قبر را بپوشانند، من چه کار کردم و چه حالی شدم که همه دست نگه داشتند. یک دفعه به خودم آمدم و دیدم همه نگاه‌ها به من است. گفتم: چی شده؟ چرا دست نگه داشتید؟ باز نگاهم کردند. خودم با دست خاک‌ها را به داخل قبر هل دادم. حسین با مظلومیت پرسید: آبجی خاک‌ها رو بریزیم؟ گفتم: آره. این را گفتم و باز آرزو کردم بروم روی سنگ‌ها بخوابم و زیر خاک‌ها مدفون شوم. نوحه‌های دا وقتی صبح عاشورا در جمع زنان می خواند، یادم آمد. دا از علی اکبر می خواند و زن‌ها سینه می زدند. در قسمتی که دا فرازهای سخت مقتل را می خواند، بی طاقت می شد، یقه‌اش را می درید و به سر و سینه‌اش می زد. حالا دا کجا بود، بالای سر علی اکبرش شیون کند و روضه بخواند.

روی قبر را صاف کردند. زینب روی قبر آب ریخت. روی یک تکه بلوک سیمانی هم نوشتند:

«شهید قلب تاریخ است».

«سید علی حسینی تاریخ شهادت ۱۳۵۹/۷/۱۰»

آن را بالای قبر فرو بردند. لیلیا که دیگر کنار قبر نشسته بود، قبر را بغل می کرد و ضجه می زد. من هم همین طور که پایین قبر دو زانو نشسته بودم، خم شدم و سرم را روی خاک‌ها گذاشتم. دلم می خواست مثل روزی که عباس، موسی یا سید جعفر موسوی شهید شدند، همه بچه‌های سپاه اینجا جمع بودند. آن روز دور قبر شهدا حلقه زده بودند. سرود می خواندند و با آرم‌های شان تجدید پیمان می کردند. حیف که آن‌ها نبودند تا تسلیی برایم باشند.

دایی هلاک و بی تاب گریه می کرد. هی مرا می بوسید. دست‌هایم را می بوسید و می گفت: بلند شو بریم. دیگه از پا افتادم. تو رو خدا بریم.

بلند که شدم راه بیفتم، یک وانت سر رسید. پنج، شش تا جسد عراقی آورده بود. دو تایشان بدجوری سوخته و جزغاله شده بودند. یکی از پسرهایی که با آن وانت آمده بود، نمی دانم مرا از کجا می شناخت که گفت: خواهر حسینی خوشحال باش، علی شما همین طوری شهید نشده، یک عده بعثی رو به درک واصل کرده. این‌ها رو که می بینی خدمه تانک‌هایی بودند که علی شما با آرپی جی منهدمش کرده. از اینکه گفت: خوشحال باش، بدم آمد. خصوصاً وقتی دیدم چند تا سگ هم دنبال وانت آمده‌اند و مدام دور ماشین می چرخند و پارس می کنند. گفتم: من اصلاً از دیدن این اجساد خوشحال نیستم. ما که نمی دونیم این‌ها

کی بودند. چطور به جنگ ما اومدند. شاید این‌ها رو هم به زور آورده باشند. گفتند: بالاخره به ما تجاوز و تهاجم کرده‌اند.

وضعیت جنازه‌ها خیلی رقت‌بار بود. پسرها چندش‌شان می شد این‌ها را دفن کنند. می گفتند: یک گودال بکنیم و همه‌شان را با هم توی آن بریزیم.

باز گفتم: این طور درست نیست. حالا این‌ها بعثی هم باشند اسمشان مسلمان بوده. برای هر کدام جداگانه قبر بکنید. من خودم دفن شون می کنم.

گفتند: نه، شما نه، ما خودمون همین کاری که شما گفتید می کنیم. شما بفرمایید.

با لیلیا، دایی، حسین و زینب به طرف غسالخانه برگشتیم. پیرمردهای غسل و مریم خانم کنج دیوار نشسته و سیگار می کشیدند. همه‌شان آن قدر گریه کرده بودند که چشم‌ها و صورت‌شان پف کرده بود. به محض دیدن ما از جا بلند شدند. مریم خانم جلو آمد. بغلم کرد و مرا بوسید. بعد لیلیا را در آغوش گرفت و دل‌داری مان داد.

با اصرار دایی، من و لیلیا آمدیم مسجد جامع. توی حیاط به درهای شیشه‌ای شبستان تکیه کردیم و توی سکوت روبه روی هم نشستیم. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. به آن حالت‌هایی دچار شده بودم که اگر مجبور به حرف زدن نمی شدم، سکوتم تا چند روز طول می کشید. توی این ناراحتی و دل‌مردگی یک دفعه دیدم سرباز قد کوتاه و مو بوری به دیوار رو به روی ما تکیه داده و با آن چشم سبزرنگش خیره خیره نگاهمان می کند. از این رفتار او خیلی ناراحت شدم. سعی کردم بی تفاوت باشم. بالاخره دایی سکوت بین مان را شکست و پرسید: چی کار می خواهید بکنید؟ با من نمی آید برویم پیش مادرتون؟

من گفتم: نه. من نمی خواهم بیایم. می خواهم همین جا بمانم.

دایی به لیلیا نگاه کرد. او هم گفت: تا وقتی زهرا اینجاست من هم هستم.

دایی گفت: من الان برم به مادرتون چی بگم. اگه سراغ شماها رو گرفت. اگه سراغ علی رو گرفت، چی بهش بگم؟ شما دیگه برای چی می خواهید بمونید؟

گفتم: دایی تا حالا فکر می کردی ما برای چی موندیم؟ برای کمک. از این به بعد هم برای همین می مونیم.

گفت: بسه دیگه، بیشتر از این کاری نکنید دل مادرتون داغدار بشه. اون تحمل این همه داغ رو نداره. ما هم هیچ کدوم بیشتر از این طاقت نداریم. چرا می خواهید ما رو عذاب بدهید؟!

گفتم: دایی هر چی خدا بخواد همون می شه.

دایی همچنان سعی می‌کرد ما را متقاعد به رفتن کند و من با اینکه حوصله نداشتم، اجباراً جواب می‌دادم. از آن طرف از نگاه‌های آن سرباز معذب بودم. نگاه‌هایش طوری بود که انگار می‌خواست چیزی را جستجو کند یا فکر آدم را بخواند. یکی، دو بار به دایی گفتم: به چیزی به این آدم نمی‌گی؟

گفت: ولش کن دایی. چه کارش داری. خودش خسته می‌شه، می‌ره.

طاعت نیاوردم ساکت بمانم. رفتم سراغش و گفتم: شما چرا نگاهت رو زمین نمی‌اندازی، خجالت نمی‌کشی؟ برای چی اینجا ایستادی آدم بی‌تربیت! بدون اینکه چشم بردارد، با لهجه غلیظ آذری گفت: اجرت با حضرت زهرا. از حرفش جا خوردم. گفتم: چی می‌گی؟

گفت: من وقتی داشتی برادرت رو دفن می‌کردی اونجا بودم. شماها چه جور آدم‌هایی هستید. من دو، سه روزه به خاطر این وضعیت بلبشو، می‌خواستم بذارم، بروم. این صحنه رو که دیدم، مصمم شدم تا آخرین لحظه توی خرمنشهر بمونم و بجنگم.

گفتم: ببخشید من فکر کردم شما منظور بدی دارید.

گفت: شما ببخشید، دست خودم نبود. مونده بودم واقعاً شماها آدم‌اید. این همه صبر شما از کجاست؟!

ندانستم چه چیزی باید بگویم. برگشتم سر جایم نشستم. دایی که حواسش به من بود و حرف‌های سرباز را شنید، باز اصرار کرد با او برویم. من حرفی نزد. لایلا گفت: هر وقت زهرا اومد من هم باهاش می‌آیم.

دایی که فهمیده بود، اصرارش بی‌فایده است و نمی‌تواند نظر ما را عوض کند، حوالی ظهر گفت می‌خواهد برود. با هم از مسجد بیرون آمدیم. چند دقیقه‌ای کنار سنگری که نش دیوار مسجد جامع با کیسه‌های شن ساخته بودند، ایستادیم. دایی دوباره به لایلا گفت: حداقل تو بیا بریم. لایلا به من نگاه کرد و گفت: نه من نمی‌خواهم از خرمنشهر بروم. دایی که این نگاه را دید، به من گفت: زهرا این قدر لجبازی نکن. تو چرا فقط حرف خودت رو می‌زنی، چرا این قدر به دنده‌ایی. بیا برویم. به حال مادرت رحم کن. خواهر من دیگه چقدر داغ بیینه.

گفتم: من نمی‌آیم.

دایی گفت: تو نمی‌آیی، لااقل بذار این بیاد.

گفتم: من کاری ندارم. اگه لایلا می‌خواه بره من مانعش نمی‌شوم.

به شیشه‌های کوکتل مولوتفی که گوشه سنگری ریخته بود، نگاه کردم و ادامه دادم: اتفاقاً لایلا با شما بیاد خیال من راحت‌تره.

لایلا گفت: نه خیر، من خودم می‌خوام بمونم. کسی من رو اینجا نگه نداشته.

دایی که تا آن موقع بغضش را نگه داشته بود، چشم‌هایش پر از اشک شد. سرش را تکان داد و گفت: خودتون می‌دونید. من دیگه نمی‌دونم چی کار کنم تا شما راضی بشید. هر چی می‌گم فکر مادرتون، فکر خواهر، برادرهاتون باشید، حرف گوش نمی‌کنید.

پرسیدم: دایی حالا شما کجا می‌روی؟

گفت: می‌روم دنبال خواهرم ببینم کجا آواره شده.

دایی که رفت، آمدیم داخل مسجد و سرمان را به کارهای آنجا گرم کردیم. مادر خسرو مرتب می‌آمد و ما را دلداری می‌داد. کمی که گذشت لایلا گفت می‌خواهد برگردد جنت آباد. گفتم: تو برو من بعداً می‌یام. می‌خواستم در تهیه شام کمک کنم. مسجد دیگر برای کارهای پخت و پز مناسب نبود. از روز هشتم، نهم حرف جابه‌جا کردن محل پخت غذا و درمانگاه را می‌شنیدیم. چون مسجد خیلی مورد هدف قرار می‌گرفت. گاهی شیشه‌ها خرد می‌شد و ترکش به در و دیوارش می‌خورد و خرده‌شیشه و خاک توی دیگ‌های غذا می‌ریختند. از آن طرف رفت و آمد به درمانگاه خیلی زیاد بود. مردم هم از دیدن مجروحین وحشتزده می‌شدند و فضا از لحاظ روانی ناامن می‌شد. از نظر بهداشتی هم بهتر بود درمانگاه منتقل شود. آقای نجار می‌گفت: اینجا جای مان تنگ است. جلوی مردم راحت نیستیم. راست می‌گفت. با این همه فشار کار جای خاصی برای استراحت نداشت. ما در حریم پرده درمانگاه هر طور بود شب را به صبح می‌رساندیم ولی آقای نجار شب‌ها توی حیاط می‌ماند و در هیاهو و رفت و آمد می‌خوابید.

اگر خوب یادمانده باشد، غروب همین روز که هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت، آقای نجار گفت: با دکتر شیبانی صحبت کردیم، قبول کرده مطبش را در اختیار ما بگذارد. همین امروز برویم دستی به سر و روی مطب بکشیم. چند وقتی مطب بسته بوده حتماً پر از گرد و خاکه.

من و چند تا از دخترها گفتیم: ما می‌رویم. جارو و دبه آب برداشتیم و رفتیم مطب. دکتر شیبانی دندانپزشک بود. مطبش روبه‌روی مسجد جامع، نبش جنوبی خیابان فخر رازی و خیابان انقلاب قرار داشت. در واقع در دو، سه قدمی مسجد بود و این امتیاز بزرگی به حساب می‌آمد. چون هم بچه‌های مدافع که زخمی‌ها را می‌آوردند سرگردان نمی‌شدند، هم

ما در جریان مسائل و اخبار مسجد جامع قرار می‌گرفتیم. وقتی ما رفتیم، در مطب باز بود. با صباح، زهره و اشرف فرهادی، مریم امجدی و حسین عیدی از چند پله جلوی در گذشتیم و وارد راهروی نسبتاً باریکی شدیم که سمت راست و چپش یک اتاق بود. بعد از راهرو هال بود و در دو اتاق دیگر هم توی هال باز می‌شد. در انتها هم حیاط خلوت نسبتاً بزرگی بود که سقف نداشت و نورگیر خوبی به حساب می‌آمد.

وسایل دندانپزشکی و کتابخانه دکتر توی اتاق‌های اولی بودند. قرار شد کف مطب را آب و جارو کنیم. کتاب‌های کتابخانه را توی کارتن بگذاریم و وسایل دندانپزشکی را توی یک اتاق جمع کنیم. این طوری جا برای چیدن داروهای ارسالی در قفسه‌های کتابخانه باز می‌شد. کار نظافت یکی، دو ساعتی طول کشید. همه جا را خاک گرفته بود. با جارو عربی موزاییک‌های کف مطب را جارو زدیم و بعضی جاها را آب ریختیم و شستیم. توی اتاق اصلی دکتر تخت گذاشتیم تا مجروح‌ها اول آنجا معاینه شوند. کتابخانه را تبدیل به داروخانه کردیم و یکی از اتاق‌های توی هال را محل استراحت دخترها قرار دادیم. در حین کار اصلاً حال و حوصله نداشتیم. فقط می‌خواستیم سریع کار انجام بدهم و بعد یک گوشه‌ایی پیدا کنم و خودم را گم و گور کنم. کارمان که تمام شد، هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. دخترها خوشحال از داشتن یک مکان امن و مشخص می‌خواستند شب را همانجا توی مطب بمانند اما من خدا حافظی کردم و رفتم جنت آباد. می‌خواستم نزدیک علی باشم.

با اینکه به هوای رفتن سر مزار علی به جنت آباد آمدم اما تمام آن شب را توانستم سر مزارش بروم. هر بار که بلند می‌شدم، زینب مانع می‌شد، می‌گفت: مگه روز رو ازت گرفتند. الان خطرناکه. بغضم راکه می‌دید دلداریم می‌داد و می‌گفت: می‌دونم می‌خوای بری با برادرت تنها باشی ولی صلاح نیست الان بری.

تا موقع خواب هم از پیشم کنار نرفت. سعی می‌کرد من و لیلا را به حرف بگیرد تا توی فکر و خیال مان غرق نشویم. آن لحظات توی جمع بودن خیلی سخت بود. اصلاً دوست نداشتیم کسی حالت‌هایم را ببیند و بفهمد توی دلم چه خبر است. آخر شب که همه خوابیدند گوشه دیوار کز کردم و نشستیم. اشک‌هایم حالا فرصت کرده بودند، بریزند. می‌دانستم لیلا هم بیدار است و مثل من گذشته‌ها را مرور می‌کند. من همه‌اش توی ذهنم دنبال چهره روشن و واضحی از علی می‌گشتم. آخر سه ماه بود که او را ندیده بودم. می‌خواستم نزدیک‌ترین تصویرش را به یاد بیاورم اما هجوم خاطره‌ها تمرکز را بر هم می‌زد و چهره علی از نظرم محو می‌شد. فقط چهره جنازه‌اش، چشم‌های نیمه باز و لبخندش برایم

تداعی می‌شد. در کنار آن از خودم می‌پرسیدم الان دا و بچه‌ها کجایند؟ چه بلایی سرشان آمده. یعنی دایی سلیم آن‌ها را پیدا کرده یا نه، اگر پاپا و می‌می بفهمند علی هم شهید شده، چه کار می‌کنند؟ بالاخره نیمه‌های شب، در حالی که با سؤال‌ها محاصره شده بودم، با چشمان خیس به خواب رفتم.

بعد از نماز صبح راه افتادم طرف علی. زینب هرکاری کرد اول یک لقمه نان دهانم بگذارم، زیر بار نرفتم. وقتی دیدم او و لیلا دنبالم می‌آیند، گفتم: شما کجا می‌آید؟ گفتند: خوب ما هم می‌خواهیم بیاییم.

گفتم: نه. شما اینجا هستید، می‌تونید بعداً هم برید. من می‌خوام تنها باشم. می‌خوام تنها باهاشون حرف بزنم.

لیلا مظلومانه و غریب نگاهم کرد. انگار می‌خواست بگوید مگر من نامحرمم. رفتم ولی خیلی آنجا نماندم. گریه‌هایم را کردم. گله و شکایت‌هایم را گفتم و بلند شدم. می‌دانستم امروز قرار است مطب منتقل شود. با همه عجله کردن‌هایم وقتی رسیدم مسجد جامع از درمانگاه خبری نبود. پرده را جمع کرده و وسایل را به مطب منتقل کرده بودند. به نظرم مسجد خیلی خلوت شده بود. کار پخت و پز را هم به جایی دیگر برده بودند. اکثر مردم تخلیه شده بودند. با این حساب کمی کارها داشت نظم و انسجام می‌گرفت. رفتم مطب و کارمان در آنجا شروع شد. جعبه‌های خالی آورده بودند. با بچه‌ها کتاب‌ها را از توی قفسه‌های فلزی بیرون می‌آوردیم و توی جعبه‌ها می‌چیدیم. در حین کار بعضی کتاب‌ها را ورق می‌زدیم. کتاب‌های قطور و بزرگی که به زبان انگلیسی نوشته شده بودند. من با اینکه خیلی زود ترک تحصیل کرده بودم، عشق و علاقه‌ام به خواندن باعث می‌شد، هیچ روزنامه، مجله و کتابی از زیر دستم در نرود. روزنامه و مجلات را بیشتر خاله سلیمه می‌خرید و من مشتری پر و پا قرصش بودم. به همین خاطر، اطلاعات عمومی‌ام خیلی قوی شده بود. جدول‌های مجلات را در کوتاه‌ترین مدت حل می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا هفته دیگر سر برسد، مجله چاپ شود و خاله آن را بخرد. کتاب‌های لاتین دکتر شیبانی را که دیدم، وسوسه خواندن، دوباره به سرم زد. ولی حیف که زبان لاتین نمی‌دانستم.

تقریباً کارها سر و سامان گرفته بود که اولین مجروح را برای مان آوردند. جوان هیکل‌داری که ترکش بزرگی به کتف سمت چپش خورده بود و همانجا مانده بود. دوستانش خیلی نگران بودند، ترکش به قلبش هم اصابت کرده باشد. او را توی اتاق بردند و لباسش را درآوردند. آقای نجار مرا صدا کرد. رفتم توی اتاق. آقای نجار همان‌طور که به زخم نگاه

می‌کرد، گفت: اینجا نمی‌تونیم به ترکش دست بزنیم. به محض بیرون آوردنش زخم خونریزی شدیدی می‌کنه. اگر هم تکون بخوره شریان‌ها رو پاره می‌کنه. ما فقط اینجا این قسمت از دست و سینه‌اش را ثابت می‌کنیم.

بعد به من گفت: وسایل آتل بندی رو بیار. جوان برخلاف دوستانش که ناراحت بودند، می‌خندید و می‌گفت: چیزی نیست. ترسید. ولی وقتی شروع به کار کردیم، ضعف می‌کرد و به خاطر خونریزی‌اش بی‌حال می‌شد. آقای نجار دور تخته‌های چوب، پنبه گذاشت و دورشان را گاز پیچید و اطراف ترکش گذاشت. یکی از تخته‌ها را هم زیر بغل مجروح گذاشت تا دستش به شکل زاویه‌داری از تنه بایستد. بعد با باندهای کشی آتل‌ها را بست و محکم کرد. دست مجروح را به گردنش آویخت و به او گفت: مواظب باش با تکان‌های ماشین به جایی نخوری، صاف بنشین و برو. به راننده آمبولانس هم گفت: یکسره او را به ماهشهر برساند.

بلافاصله بعد از او مجروح دیگری آوردند. این یکی هم ترکش‌های زیادی خورده بود. آقای نجار تند و تند زخم‌هایش را شستشو می‌داد. پنس را توی زخم‌ها می‌برد و به ما می‌گفت: می‌شنوید صدای ترکش رو؟ پنس به ترکش که می‌خورد صدا می‌داد و آقای نجار ترکش را می‌گرفت و بیرون می‌کشید و سریع بخیه می‌زد. ترکشی که به پهلوی جوان خورده بود را دست نزد و گفت: باید بیمارستان رسیدگی کنند. شاید آسیبی به روده‌هایش رسانده باشد. او برای اینکه مرا توی کار راه بیندازد، از من کمک می‌گرفت. من هم برای اینکه کم نیاورم، تند تند دستوراتش را اجرا می‌کردم. خونریزی مجروح بند نیامده بود. نجار بخیه می‌زد. من با گاز خون‌ها را پاک می‌کردم تا حدود جراحی معلوم باشد. از آن طرف صورت نجار خیس عرق می‌شد و روی زخم چکه می‌کرد. مجبور بودم برخلاف میل با گاز عرقش را بگیرم. جوان مجروح درد می‌کشید و به خودش می‌پیچید. خیلی به خودش فشار می‌آورد صدایش درنیاید. چشم‌هایش را که جمع می‌کرد و صورتش مچاله می‌شد، می‌فهمیدم چه حالی دارد. دل شوره‌ام بیشتر می‌شد. آقای نجار حسابی خسته شده بود و مرتب از مجروح می‌پرسید: خوبی؟ او هم می‌گفت: الحمدلله. یکبار آقای نجار در حین کار خیلی خشک و با تحکم گفت: حسینی مسکن‌اش رو بزن.

درحالی‌که از خودم می‌پرسیدم: چرا توی سِرْمَش نریخت، گفتم: من بزنم؟!

بدون رو در بایستی گفت: نه پس من بزنم!؟

آن قدر قاطع گفت که نتوانستم بگویم من این کار را انجام نمی‌دهم. ترسیدم از مطب

بیرونم کند. از طرفی نگران بودم خرابکاری کنم و نجار عصبانی شود و بگوید به درد این کار نمی‌خوری، برو.

رفتم جلو، پنبه الکلی را برداشتم و پوست را ضد عفونی کردم و از دور آمپول را زدم. سوزن تا نصف در عضله مجروح فرو رفت. نجار که حواسش به من بود به طرفم قدم برداشت. هول و دستپاچه بقیه سوزن را هم فرو بردم و دارو را تزریق کردم. سوزن را بیرون کشیدم و گفتم: آمپولش را زدم.

نوبت ترکش پایش که رسید، احساس کردم اصلاً حالم خوب نیست. سوزن بخیه به سختی در عضله پا فرو می‌رفت. هر بار که نجار آن را فرو می‌برد، نفسم حبس می‌شد. احساس می‌کردم سوزن در قلبم فرو می‌رود. سوزن را که بیرون می‌کشیدم، نفسم به زحمت آزاد می‌شد و باز قلبم تیر می‌کشید.

این همه کشته‌های لهیده و دست و پا‌های بریده و... توی جنت آباد دیده بودم، نمی‌دانم چرا باز دیدن این صحنه آن قدر برایم مشکل بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم. نمی‌خواستم ذره‌ای ضعف و ناراحتی از خودم نشان بدهم. چون توی این چند روز تا به حال مرتب مرا به هم نشان داده بودند و می‌گفتند: این دختره همون زهرا حسینی‌یه که باباش و برادرش شهید شدند. بعد که با خودم حرف می‌زدند، می‌گفتند: تو چطور این قدر روحیه داری؟ ما تعجب می‌کنیم. انگار نه انگار که بابا و برادرت رو از دست دادی. اصلاً بهت نمی‌یاد که داغ‌دیده باشی، همه‌اش در حال کاری و خنده رو لب‌هاته.

آخر ظاهرم را چنان حفظ می‌کردم که کسی تصور نکند شهادت بابا و علی ما را خوار و ذلیل کرده است. برعکس با رفتارم نشان می‌دادم، با روحیه و اقتدار هستم. در حالی‌که درونم غوغایی بپا بود و از تو می‌سوختم، دم نمی‌زد. این فشارها به اضافه دیدن این صحنه حالم را خراب کرد. دست‌هایم شروع کرد به لرزیدن. نمی‌دانم آقای نجار چه چیزی می‌خواست که من اصلاً حواسم نبود، یک دفعه داد زد: حواست کجاست؟ چه کار داری می‌کنی؟ اگر می‌خواهی اینجا بمونی، این وضعش نمی‌شه. اینجا جای کار کردنه، نه لوس بازی و غش و ضعف رفتن. هر کی می‌خواد بمونه باید دل شیر داشته باشه. از ترس نجار تا آخر سعی کردم به خودم مسلط باشم. کار بخیه که تمام شد، شنیدم گفت: بیا پانسمانش کن.

چشمانم سیاهی رفت. ضعف شدیدی اول توی سینه‌ام و بعد در تمام بدنم حس کردم. اصلاً نمی‌توانستم دستم را بالا بیاورم و بگویم: نمی‌توانم. احساس کردم مرا در چاله سیاهی می‌چرخاندند. چرخیدم و چرخیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به خودم آمدم، حس کردم صورتم می سوزد. دخترها دورم را گرفته بودند. می شنیدم می گویند: نگران شدیم. یه دفعه چی شد؟ صدای مهربان زهره فرهادی را خوب تشخیص دادم. گفت خب حق داره. این همه فشار رو کی می تونه تحمل کنه؟!

رعنا هم همراهیش کرد: طفلک.

چشم باز کردم. متوجه موقعیتی که قرار داشتم نبودم. پرسیدم: من کجام؟ جواب دادند: توی مطب شیبانی، حالت به هم خورده.

کم کم هوشیار شدم. خواستم بلند شوم، گفتند: بخواب. هنوز نباید از جات بلند شی.

گفتم: اون مجروحه، آقای نجار گفت باید اون رو پانسمان کنم.

گفتند: ما پانسمانش کردیم، رفت. تو نگران نباش.

با ترس گفتم: آقای نجار کجاست؟ چیزی نگفت؟

گفتند: ترس خودش هم خیلی ناراحت شده. گفته تقصیر من بود. نباید سرش داد می زدم.

دراز کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. سِرْم به دستم بود. و پاراوان، دور تخت کشیده بودند. فشار عصبی کارهای غسالخانه، گرسنگی، بی خوابی، شهادت بابا و علی و دست آخر هم این صحنه جراحی باعث شده بود به این حال بیفتم. البته از روز دومی که غسالخانه بودم، حس می کردم حالم بد است. به نظرم می آمد تمام رگ های بدنم خشک شده و خونی در آنها جریان ندارد. استخوان های کمر، زانو، آرنج و مچ دستم موقع کار صدا می داد. نور چشم هایم کم شده بود و سرم مدام گیج می رفت. اما حالا که سِرْم می گرفتم، حس می کردم حالم خیلی بهتر است. سِرْم که تمام شد، بلند شدم. گفتند: چیزی بیاریم بخوری؟ گفتم: نه. میل به هیچی ندارم. حرف آقای نجار خیلی بهم برخورده بود. آمدم بیرون مطب. به خودم گفتم: بهش ثابت می کنم من لوس و دردونه نیستم.

همان روز یک اکیپ پنج نفره پزشک از تهران و اصفهان وارد مطب شدند. بندگان خدا با صدای انفجارها و بمباران آشنایی نداشتند. تا صدای سوت خمپاره می آمد، می ترسیدند. می دویدند یک گوشه پناه می گرفتند. توی ساعت های اولیه ورودشان حرف گروهک های کومله و دموکرات را پیش کشیدند و از افکار آنها پشتیبانی کردند. با دفاع از عملکرد گروهک ها خودشان را روشنفکر جلوه می دادند. با این همه ادعا رفتارشان با آقای نجار صلاحاً شایسته نبود. باورشون نمی شد یک بهیار آن قدر قابل شده باشد که در حد یک پزشک

متخصص کار انجام بدهد. نشان می دادند کار نجار را قبول ندارند. اما آقای نجار محلشان نمی گذاشت و کار خودش را می کرد.

فردا صبح با کمال تعجب دیدیم هیچ کدام از افراد اعزامی نیستند. به خاطر شدت انفجارها، همان نیمه های شب فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. بلافاصله اکیپ دیگری به مطب آمد. آنها اهل تهران و متخصص بودند. افراد گروه بین سی تا چهل و پنج سال سن داشتند. اسامی دکتر صادقی، دکتر حبیب الله زاده، دکتر ترابی و پزشک دیگر به اسم دکتر حبیبی یا حبیب نژاد را به خاطر دارم. این ها هم روز اول ناپدید شدند. پیش خودمان گفتیم: حتماً این ها هم مثل آن گروه فرار را بر قرار ترجیح داده اند. ولی بعد از چند روز که سر و کله خسته و خاک آلودشان پیدا شد، فهمیدیم به خطوط درگیری رفته اند. معلوم بود، این چند شب را نخواییده اند. رنگ و روی شان پریده بود و نای حرف زدن نداشتند. با این حال بعد از چند ساعت استراحت دوباره دارو و تجهیزات برداشتند و به خط رفتند. دکتر صادقی بیشتر از بقیه توی ذهنم باقی مانده است. چون هر بار ما را در حال کار می دید، زبانش به تشکر باز می شد. خودش هم مرد دلسوز و کاری بود. با همه خستگی که داشت وقتی از خط می آمد باز هم توی مطب کار می کرد.

فصل سیزدهم

صبح روز سیزدهم مهر بود. با حسین عیدی و عبدالله معاوی آمدم مسجد جامع. نان و پنیر گرفتیم و به طرف جنت آباد برگشتیم. توی مسیر از سر کوچه حزب جمهوری که گذشتیم، یک دفعه به سرم زد بروم مدرسه دریا بند رسایی را بینم. به حسین و عبدالله گفتم: بیاید بریم اینجا، بینیم چه خبره. قبول کردند و پیچیدیم توی کوچه. در مدرسه باز بود. رفتیم تو. همان طوری که شب حادثه در تاریکی دیده بودم، همه جا درب و داغان بود. با خمپاره‌هایی که کف حیاط خورده بود، انگار زمین را شخم زده بودند. شیشه‌های هر دو طبقه ساختمان پایین آمده و پاره‌های آجر و سنگ و ترکش همه جا پخش شده بود. جلوی در ورودی سالن گلوله تویی به زمین نشسته، گودالی با عمق و قطر زیاد ایجاد کرده بود. از در ساختمان رفتیم تو. سالن نسبتاً بزرگی بود. همان ابتدا دو تا کلاس دست راست و چپ مان بود و بعد راهروی پهنی که درهای کلاس‌ها به آن باز می‌شد. پلکانی هم روبه‌روی مان بود که بعد از شش، هفت پله و یک پاگرد به طبقه دوم می‌رفت. دیواره این پاگرد برای نورگیری تا سقف طبقه دوم شیشه بود. از همین دیواره شیشه‌ایی گلوله تویی وارد شده و به نبش دیوار کلاس دست راستی اصابت کرده بود. زمین را کنده و سوراخ بزرگی توی دیوار ایجاد کرده بود. در این کلاس به طور کامل از جا درآمده بود ولی بین خاک و پاره‌آجرها گیر کرده بود. از اینجا گذشتیم و داخل راهرو شدیم. کف راهرو پر بود از خاک، شیشه خرده، گلوله‌های عمل نکرده، خون و... ساختمان آنقدر تخریب شده بود که انگار کف سالن یک کامیون خاک خالی کرده‌اند. کپه کپه سطح زمین بالا آمده بود. آثار سیاهی و سوختگی روی دیوارها نشان می‌داد چه حادثه هولناکی رخ داده است.

توی سالن جلوتر که رفتیم، بیشتر از آنچه از سر راهرو دیده بودم، خون روی زمین ریخته

بود. بعضی جاها خون‌ها خشک شده بود و بعضی جاها هنوز حالت تازه‌اش را داشت و ماسیده بود. پایمان را که غفلتاً می‌گذاشتیم، یکهو سُرمی خوردیم. کم کم داشت حالم بد می‌شد. بوی خاک، خون و باروت مشامم را پر کرده بود. حالت ضعف و سرگیجه داشتم. با این حال دلم می‌خواست آنجا را ببینم. جایی که علی را از من گرفته بود. لای خرت و پرت‌ها جلو می‌رفتم و به همه‌جا نگاه می‌کردم. تگه‌های گوشت و پوست بچه‌ها به دیوار چسبیده بود. حتی تگه‌های مغز که بعد از دو شب حالت لزجی‌شان را از دست داده، خشک و تیره شده بودند. بدترین قسمت جایی بود که مقدار زیادی مهمات در آنجا منفجر شده بود. آن قسمت از دیوار تا سقف خونی و تگه‌های استخوان، مغز، مو و ترکش جای خالی برای آن نگذاشته بود. به این قسمت اشاره کردم و از عبدالله پرسیدم: به نظرت اینجا چه جوری تخریب شده؟

عبدالله گفت: این‌طور که معلومه توپ از حیاط توی کلاس اومده و از داخل کلاس به دیوار خورده.

بعد گفتم: بیایید بریم تو کلاس اولی ببینیم چه خبره؟

سه تایی برگشتیم سر راهرو. لای در آن کلاس حدود بیست ساتتی باز بود. با اینکه در از لولا درآمده بود، باز نمی‌شد. انگار از پشت، کسی در را نگه داشته بود. من و حسین هر چه تقلاً کردیم در را باز کنیم، نتوانستیم. عبدالله گفت: صبر کنید من درستش می‌کنم.

از سوراخی که توپ ایجاد کرده بود به سختی داخل کلاس شد و گفت: پشت در کلی خاک و سیمان و تگه آجر ریخته، نمی‌ذاره در باز بشه.

عبدالله از آن طرف، خاک‌ها را کنار زد. ما هم از این طرف به در فشار می‌آوردیم. یک دفعه عبدالله با وحشت فریاد زد: یکی اینجاست، یکی اینجاست.

با حسین در را هل دادیم و به زحمت داخل شدیم. از زیر کپه‌های خاک سرانگشتان یک یا بیرون زده بود. به عبدالله گفتم: ترس. چیزی نیس. نشستم و خاک‌ها را کنار زدم. جنازه‌ایی در کار نبود. فقط یک پای از ران قطع شده از زیر خاک‌ها بیرون آمد. پا از آن قسمتی که قطع شده بود متلاشی و خونی بود. از قسمت معج، پا را سه تایی گرفتیم و به سختی بیرون کشیدیم. خیلی سنگین بود. به نظر می‌آمد پای یک آدم نسبتاً چاقی بوده. حال هر سه تایی مان داشت به هم می‌خورد. من که از دو شب پیش چیزی نخورده بودم، دل و روده‌ام داشت توی دهانم می‌آمد. گفتم: بیایید کمک کنید، اینو برداریم. عبدالله که رنگ و رویش بریده بود و مثل دیوانه‌ها شده بود، گفت: من اصلاً دست نمی‌زنم.

گفتم: عبدالله بیا کمک کن دیگه، خیلی سنگینه.

با اکره آمد و سه تایی پا را توی راهرو بردیم. من گفتم: باز هم بگردیم. شاید چیزی پیدا کنیم.

حسین گفت: آبجی تو رو خدا ول کن. بیا بریم.

من که فکر می‌کردم این پای تقی محسنی فر باشد، گفتم: نه حسین. چه فرقی می‌کنه؟! دست و پای بریده هم جزء بدن شهیده، باید دفن بشه.

دوباره شروع به گشتن کردیم. لابه‌لای خرت و پرت‌های توی سالن، پتوها، خرج‌های آرپی جی، لباس‌های فرم، پوتین‌ها و خاک و خل‌ها را گشتیم و این بار یک دست پیدا کردیم. دستی که آنقدر از هم پاشیده بود که آدم فکر می‌کرد ساطوری شده. از خیر طبقه بالا گذشتیم. به پسرها گفتم: بالا نریم. ممکنه خمپاره عمل نکرده اونجا باشه.

حسین دست بریده را برداشت و عبدالله هم پا را روی دوشش انداخت. آمدیم توی حیاط. اینجا را گشتیم و یک کیسه نایلون پیدا کردیم. به حسین گفتم: من پا رو تو این نایلون می‌پیچم. تو به چیزی برای بستن دست جور کن.

حسین داخل ساختمان مدرسه رفت و وقتی برگشت دیدم یک پای بریده از زانو با یک پیراهن سپاه با خودش آورده. پای بریده را زمین گذاشت و گفت: بیا این رو هم پیدا کردم.

دست بریده و این یکی پا را توی پیراهن سپاه گذاشتم. بعد آستین‌های پیراهن را به هم گره زدم. عبدالله گفت: آبجی این کارها چیه می‌کنی؟! دل و روده آدم، اول صبحی بالا می‌یاد. گفتم: عبدالله اگه اینجا بمونن سگ و گربه‌ها بو می‌کشن می‌افتن به جون اینا.

گفت: حالا چرا می‌پیچی شون؟

گفتم: خوب نیست تا جنت آباد چشم مردم به اینا بیفته. بسم الله بگید، بردارید بریم. حسین به نایلونی که پا را در آن بسته بودم، اشاره کرد و گفت: عبدالله تو اون رو بردار من بقچه رو برمی‌دارم.

دیدم دارند دست دست می‌کنند، گفتم: بدید به من، منم کمک می‌کنم.

غیرتی شدند و گفتند: نه مگه ما مُردیم که تو برداری؟! خودمون می‌آریم.

گفتم: خب. پس هر کدومتون یکی از اینا رو بردارید. وسط راه بقچه و نایلون رو عوض می‌کنیم.

بعد رفتیم و دستم را خاک مال کردم و نایلون صبحانه را از گوشه حیاط برداشتم و راه افتادیم. تا به جنت آباد برسیم، عبدالله همی مزه می‌ریخت و با لحن فروشنده‌گان دوره‌گرد

می گفت: پای قطع شده، دست بریده، حمل می کنیم.

حسین هم بلند بلند می خندید. من هم با اینکه خیلی ناراحت بودم ولی از دستشان خنده ام گرفته بود. بعد که دیدم بیچاره ها از کت و کول افتاده اند و هی بسته ها را با هم عوض می کنند، به زور بقچه را از دست حسین گرفتم و گفتم: شما دوتایی نایلون رو بیارید.

باز هم می چرخیدند و جابه جا می شدند. عبدالله می گفت: بیا این طرف رو بگیر، این طرف سنگین تره.

حسین هم می خندید و با لهجه می گفت: مو راحتُم. ایی ور سبک تره. هی می گفتند و می خندیدند.

می گفتم: بابا گناه داره. اینا حرمت دارن. چرا این طوری می کنید؟ درست بیارید.

با خنده می گفتند: استغفرالله خدایا ما رو ببخش.

اما هنوز چند قدم نرفته دوباره شروع می کردند. از همه خنده دارتر این بود که چند تا سگ و گربه دنبالمان راه افتاده بودند. هرکاری می کردیم نمی رفتند. احساس خیلی بدی بهم دست داده بود. وقتی یکی از سگ ها پارس کرد، ناخودآگاه به طرفش برگشتم و داد زدم: پارس بکنی، می یام خفه ات می کنم.

حیوان هم که انگار حالیش شده بود تهدیدش کرده ام، سرش را پایین انداخت و زوزه ای کشید. ولی باز دنبالمان آمد. صدای انفجار توپ و خمپاره که می آمد، سگ ها پراکنده می شدند. صدا که قطع می شد، دوباره راه می افتادند. من مرتب به عقب برمی گشتم و آخر خیابان را نگاه می کردم. امیدوار بودم ماشینی از راه برسد و ما را سوار کند. اما خبری نبود. با همین وضعیت به جنت آباد رسیدیم. سگ ها به طرف قبرها رفتند. بعد به سمت محوطه درختکاری شده آمدند. زمین را بو می کشیدند. انگار دنبال چیزی می گشتند. اولش حواسم نبود. یک دفعه یاد لباس های علی افتادم. ترسیدم و گفتم: نکند این ها به هوای لباس های خونی علی که دفن کرده ام آنجا می پلکنند. خوشبختانه چند دقیقه بعد سگ ها رفتند. خیالم که از بابت لباس ها راحت شد به طرف اتاق ها برگشتم.

غسال ها تازه از خواب بیدار شده، خواب آلود منتظر صبحانه نشسته بودند. زینب هم که معلوم بود نگران من است، باز پرسید: حالت خوبه مادر؟ ماشاءالله امروز رنگ و روت خیلی بهتره. بدو برو به آبی به دست و صورتت بز، بیا به لقمه چیزی بخور.

من که با دیدن آن تکه جنازه ها اشتهای خوردن چیزی را نداشتم، حرفی نزد.

همان موقع چشمش به بسته ها افتاد و با خنده گفت: ببینم دوباره سرجهازی با خودتون

چی آوردید؟

عبدالله گفت: هیچی. دست و پا آوردیم.

زینب گفت: چی؟ دست و پا؟! از کجا؟

گفتم: از مدرسه دریا بد رسایی. اونجا که مقر سپاه بود.

زینب با تعجب و دلخوری بهم گفت: رفتید مدرسه؟ چرا بدون من رفتی؟ تو که می خواستی بری، می گفتمی من هم می اومدم.

گفتم از اول نیت رفتن رو نداشتم ولی وقتی از جلوی حزب رد شدیم، یه دفعه به فکرم زد بریم اونجا رو ببینیم.

زینب با مهربانی نگاهم کرد و بعد رفت جای بیاورد. نمی دانم لایلا کجا بود و چه کار می کرد. به پسرها گفتم: شما برید دست هاتون رو بشورید، بشینید سر صبحونه. من می رم سر خاک علی و بابا.

راه افتادند. دنبالم آمدند. گفتم: شما نیاید. می خوام تنها باشم.

نرسیده به قبرها، از دور سلام دادم و شروع کردم به حرف زدن، گفتم: خوب با هم جفت شدید و خوشید. اصلاً فکر ما نباشیدها.

سر خاک که رسیدم نمی دانستم اول سر قبر کدامشان بنشینم. به حساب بزرگ تری بابا، بالا سر او نشستم. خم شدم و خاک قبرش را بوسیدم و گفتم: دیشب خوش بودی نه؟ علی پیشت بود.

خودم را سمت قبر علی کشاندم. خاک او را بوسیدم و گفتم: علی کاش اصلاً نیومده بودی. اومدی آتش به جانم بریزی و بری؟ این همه منتظرت شدم بیایی، با تو عقده هام رو خالی کنم. حالا بدتر عقده ایی ام کردی.

به خدا هم اعتراض کردم که: چرا منو نمی بری؟ چقدر باید زجر بکشم؟ چقدر باید تحمل کنم؟ من از تو صبر و طاقت حضرت زینب رو خواستم ولی حال می بینم طاقت مصائبش رو ندارم. تاکی می خوای من رو با مصائب اون امتحان کنی؟ اون حضرت زینب بود. اما من چی؟ در برابر او قطره ای هم نیستم. ساکت شدم. چون هرچه می گفتم، آتش دلم شعله ورتر می شد. با هیچ حرف و استدلال دیگری آرام نمی گرفتم. به لایلا هم دیگر توجهی نداشتم. حتی حس می کردم توی دلم کمی هم نسبت به او کدورت پیدا کرده ام. به او حسودیم می شد. از این فراتر، انگار به او کینه داشتم. به خودم می گفتم چرا او باید علی رو ببینه و من نباید؟ مگر لایلا بهتر از منه؟ من که این قدر آرزو داشتم علی رو ببینم. اگر فقط

کسی نداری. خدا خودش خانواده تو رو تکفل می‌کنه.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد: اگه من هم لایق باشم و تو من رو قبول داشته باشی، مثل یه مادر، مثل یه خواهر، هر جور که دلت بخواد حمایت می‌کنم. حالا بلند شو. نگران هیچی هم نباش. خدا بزرگه. هیچ وقت تو رو تنها نمی‌ذاره. تو فکر کردی تا این لحظه که این طور تحمل کردی، دست خودت بوده؟ همه این‌ها کار خداست. نباید از اون غافل باشی.

گفتم: می‌دونم، اگه لطف خدا نبود تا الان هزار بار جان داده بودم ولی خیلی سخته.

گفت: آره می‌دونم سخته ولی اگه توکل کنی سختی از بین می‌ره.

تا آن روز هیچ وقت این طور با زینب احساس نزدیکی نکرده بودم. قبلاً دیده بودم، چطور مادرانه با لایلا برخورد می‌کند ولی من برای اولین بار این قدر صمیمی و راحت حسش کردم. وقتی گفت اگه خودت مرا قبول داشته باشی، قلبم تأییدش کرد. زینب با اینکه ظاهراً زنی عامی بود، ولی چنان مهربان و بی‌ریا برخورد کرد که من توانستم خودم را راحت در بغلش رها کنم و فاصله‌ایی بین مان نبینم. دلم نمی‌خواست از بغلش بیرون بیایم. من که آن قدر خوددار بودم و غرورم اجازه نمی‌داد جلوی کسی بشکنم، من که از دنیا سیر شده و تمنای مرگ داشتم، حالا بعد از یک دل سیر گریه کردن، آرام و سبک شده سوادم و آتش درونم تخفیف پیدا کرده بود. حتم دارم اگر زینب این کار را نکرده بود، دیوانه می‌شدم. آرامش زینب یک آرامش حقیقی بود. حتی دا هم نمی‌توانست این آرامش و اطمینان را به من بدهد. دا خودش تکیه‌گاهی نیاز داشت. مطمئن بودم مرا نمی‌فهمد.

یقین داشتم از شهادت علی هم چنان آشفته و بی‌تاب می‌شود که دیگر نخواهد فهمید اطرافش چه می‌گذرد.

دلم نمی‌خواست از بغل زینب بیرون بیایم. همان‌طور که سرم روی سینه‌اش بود، به صورتش نگاه کردم. فکر می‌کنم اهل جیرفت یا هرمزگان بود. پوست سبزه تند و چشمان میشی تیره‌ایی داشت که نمی‌توانستم در آن‌ها دقیق شوم. جذائیت خاص چشمانش آدم را می‌گرفت. با اینکه زن چندان زیبایی نبود، چهره دلنشینی داشت. حتی وقتی که از شدت فشار کار، گاهی عصبانی می‌شد و داد می‌زد، محبت و مهربانی چهره‌اش از بین نمی‌رفت. از همان روز اولی که با او در جنت آباد کار کردم، احساسم بهم می‌گفت که او غریبه نیست.

زینب هم که متوجه آرامش من شده بود. با دستانش صورتم را گرفت و نوازشم کرد. با دستانی که پوست زبر و زمختش نشان می‌داد چقدر زحمت کشیده، گرمی و مهربانی خاص

یک بار هم می‌دیدمش، سبک می‌شدم. شاید شهادتش را هم راحت‌تر می‌پذیرفتم. این فکرها را کنار گذاشتم. وسط دو تا قبر خوابیدم. زل زدم به آسمان و به بابا و علی

گفتم: لااقل خودتون رو به من نشون بدید. این تنها چیزیه که می‌تونه منو آرام کنه.

انتظار بیهوده‌ایی داشتم. آن لحظه مهم‌ترین و قشنگ‌ترین چیز برایم مرگ بود. آرزو کردم مرگ به سراغم بیاید. چشمانم را بستم و گفتم: دیگه خسته شدم. می‌خوام بمیرم.

نمی‌دانم چقدر این حالت طول کشید. همان‌طور که دراز کشیده بودم، حس کردم کسی پیشانی‌ام را بوسید و بعد سرم را در بغل گرفت. چشمانم را باز کردم. بغضم ترکید. زینب بود.

با گریه گفتم: از کجا پیدات شد مامان؟

گفت: من از همون اول حواسم به تو بود. وقتی که راه افتادی اومدی این طرف از همون لحظه دنبالت اومدم ولی نزدیک نشدم که هر کاری دوست داری بکنی. ولی وقتی دیدم این جور روی خاک‌ها خوابیدی طاقت نیاوردم.

گفتم: مامان دوست دارم بمیرم.

سرم را توی سینه‌اش فشرد. انگار منتظر چنین فرصتی بودم. اصلاً انگار به این حالت نیاز داشتم. باز با گریه و صدای بلند گفتم: دوست دارم بمیرم.

زینب نوازشم کرد و گفت: این حرف رو نزن. تو الان باید جای علی و بابات رو برای مادر، خواهر و برادرات پر کنی. بابا و علی به امید تو گذاشتند و رفتند.

گفتم: آخه چرا من؟ چرا باید این بار رو روی دوش من می‌گذاشتند و می‌رفتند؟ مگر من چقدر توان دارم؟

زینب با مهربانی گفت: دختر تو که اینجوری نبودی. مگه تو همیشه به ما روحیه نمی‌دادی؟ مگه نمی‌گفتی باید از حضرت زینب درس بگیریم؟ حرف‌هات رو فراموش کردی؟

گفتم: نه فراموش نکردم. ولی من کجا و او کجا؟

گفت: تو باید قوی باشی. وظیفه‌ایی که به گردنت هست رو به خوبی انجام بدی. اگه می‌خوای بابات ازت راضی باشه و اون دنیا رو سفید باشی، باید قوی باشی.

گفتم: نمی‌خوام. نمی‌تونم. من چطور قوی باشم؟ وقتی من هیچ تکیه‌گاهی ندارم. وقتی کسی نیست حمایت کنه، من چه جور قوی باشم؟

گفت: زهرا تو مگه همیشه از ائمه استمداد نمی‌کنی؟ اون‌ها مایه برکت و رحمت‌اند. تو نگران چی هستی؟ تازه بالاترین دارایی هر کس خداست. اعتقاد به خدا که باشه نیازی به

را به من منتقل می‌کرد. دستان او دستان یک مادر واقعی بود. احساس مادرانه‌اش را نسبت به خودم با تمام وجودم حس می‌کردم.

قبل از اینکه بلند شویم زینب فاتحه‌ایی خواند و چند بار گفت: خوش به سعادتتان. دست ما را هم بگیرد.

حس کردم با حسرت عجیبی این را می‌گوید. به طرف اتاق‌ها برگشتیم. به اصرار زینب دست و رویم را شستم. زینب برایم چای ریخت. یواشکی گفتم: دلم نمی‌کشد از این چایی بخورم. گفت: دخترجون دیگه باید عادت کنی. اگه می‌خوای دلت بگیره برو خودت قوری و کتری را بشوره، چایی دم کن. گفتم: ولش کن. حوصله ندارم. بعد به لیلاکه برخلاف من خیلی خوش خوراک بود و در هر شرایطی می‌توانست غذا بخورد، نگاه کردم. راحت نان و چایش را خورد. من هم چند لقمه‌ایی نان و پنیر خوردم و گفتم: می‌خوام برم مسجد.

زینب گفت: برو مادر برو ولی ما رو از خودت بی‌خبر نذار.

همین که بلند شدم، دیدم موتورسواری وارد جنت آباد شد. نزدیک که آمد دیدم جوان عکاس است. مثل همیشه دوربین گردنش بود و کیفی که در آن حلقه‌های فیلم را می‌گذاشت، همراهش بود. موتورش را نزدیک اتاق خاموش کرد و پیاده شد. خیلی ناراحت بود. گفت: لابراتوارش را زده‌اند. آه از نهادم برآمد. پرسیدم: یعنی چی؟

گفت: یعنی همه چیز خرد و خاکشیر شد.

روز شهادت علی از پیکر علی و مراحل دفنش عکس گرفته بود. ته دلم خوشحال بودم حالا که دا موقع تدفین علی بالای سرش نیست، حداقل عکس‌ها را می‌بیند. این طوری شاید باور کند که علی واقعاً شهید شده. ولی حالا چی؟ خیلی افسوس خوردم. خیلی کم ناراحت بودم! یک غم دیگر هم روی غصه‌هایم تلنبار شد. از جنت آباد زدم بیرون. خودم را به مسجد رساندم. جریان را به زهره فرهادی گفتم. او هم ناراحت شد. تصمیم گرفتم باز سری به مدرسه دریابند رسایی بزنم. زهره هم دوست داشت آنجا را ببیند. راه افتادیم. توی مسیر باز عبدالله و حسین را دیدم. آن‌ها هم با ما آمدند. بعد از کمی گشتن در راهرو و کلاس‌های مدرسه، در کمال ناباوری توی یکی از کلاس‌های طبقه اول به کیف سامسوتی برخوردم. حسین گفت: برای اینکه بفهمیم کیف مال چه کسی است آن را باز می‌کنم. بدون اینکه منتظر جواب بماند، گوشه‌ایی نشست و کمی با قفل رمزدار کیف بازی کرد تا باز شد. تا چشمم به محتویات کیف افتاد، بهتم زد. باورم نمی‌شد، کیف علی بود.

تکه مومی که داخل کیف بود، اولین نشانه بود. حدس زدم حتماً علی با این موم

انگشتانش را ورزش می‌داده. حال عجیبی پیدا کردم. کیف را گرفتم و وسایلم را یکی یکی بیرون آورم. یک عرق‌گیر، یک ملحفه که آرم بیمارستان میثاقیه^۱ روی آن بود، یک وصیتنامه و از همه مهم‌تر یک پاکت پر از عکس. از خوشحالی می‌خواستم پر در بیاورم. عکس‌های تدفین علی از بین رفته بود ولی حالا عکس‌های زیادی به دستم رسیده بود. با ذوق و شوق، همراه با اشک‌هایی که بی‌اختیار می‌ریختند، عکس‌ها را یکی یکی در آوردم و نگاه کردیم. بعضی از عکس‌ها، تصاویری بود که علی در بیمارستان در حالت‌های مختلف انداخته بود. در حال اذان گفتن، زمانی که بیهوش او را از اتاق عمل بیرون آورده بودند، روی ویلچر و... توی بیشتر عکس‌ها شخصیت‌هایی که به دیدن علی و مجروحین دیگر آمده بودند، دیده می‌شد. آیت‌الله خامنه‌ای، آیت‌الله بهشتی، آقای فلسفی و مردمی که به دیدار مجروحین آمده بودند. علی از حضورش در بهشت زهرا و نماز جمعه تهران هم عکس‌هایی داشت.

توی این چند روز ناراحت بودم که او را ندیده‌ام. دلم می‌خواست هم حرف‌های خودم را به او بگویم، هم از او بپرسم چه اتفاق‌هایی برایش افتاده، عملش چطور بوده و... حالا این عکس‌ها همه چیز را برایم تعریف می‌کردند. اینکه علی در تهران چه می‌کرده، کجاها رفته و چه کسانی را دیده است. عکس‌ها خیلی زیاد بود. توی بعضی از عکس‌ها علی و مجروحان دیگر شوخی می‌کردند. ویلچرهای همدیگر را هل می‌دادند یا عصاهایشان را به طرف هم گرفته بودند. تصاویر آن‌چنان روشن و واضح بود که انگار علی داشت با من حرف می‌زد. هم گریه می‌کردم و هم می‌خندیدم. وقتی حالت‌های بیماری و دردهایش را می‌دیدم، از خود بیخود می‌شدم. هرچند جلوی حسین و عبدالله راحت نبودم. توی دلم می‌گفتم: ای کاش آن روزها من کنارت بودم و آزت مراقبت می‌کردم. چه روزهای سختی را گذرانیدی. عرقگیرش را برداشتم. هنوز بوی تنش را می‌داد. معلوم بود توی راه تنش بوده. از اینکه می‌توانستم بویش را استشاق کنم، خوشحال بودم. بعد وصیت‌نامه‌اش را باز کردم. خیلی عجولانه نوشته بود. حدس زدم توی راه نوشته شده. گفته بود کتاب‌هایش را به حجّت که دوست صمیمی‌اش در جهاد بود، بدهیم. دوربین عکاسی‌اش را به من هدیه کرده بود. مقداری هم بدهی داشت که سفارش کرده بود از همان پولی که داخل کیف است، بپردازیم. چون به خاطر جراحی‌هایش نتوانسته روزه‌هایش را بگیرد، کسی را اجیر کنیم تا دینش را ادا کند.

موقع خواندن وصیت‌نامه علی و بوییدن لباسش دیگر بی‌طاقت شده بودم. از گریه‌ها و

۱- بیمارستان مصطفی خمینی امروزی.

ناراحتی من، حسین و عبدالله هم ناراحت شدند. از اتاق بیرون رفتند. چند دقیقه بعد حسین با آن متانت و آقایی همیشگی اش به اتاق برگشت و با لحن دلسوزانه ای گفت: آبجی من برادرت. فکر کن من برادر کوچیکت هستم. تو رو خدا این قدر ناراحتی نکن. زهره فرهادی هم که با من اشک ریخته بود، سعی کرد دلداری ام بدهد. در کیف را بستم. حسین کیف را از دستم گرفت و به طرف مطب راه افتادیم.

توی مطب کیف را بالای کمد یکی از اتاق ها گذاشتم تا سر فرصت سراغش بروم. با رفت و آمد پزشک ها خیال ما از بابت دارو و تجهیزات تا حد زیادی آرام گرفته بود. هر کس می آمد تا آنجا که دستش رسیده بود، چیزی با خودش آورده بود. تا قبل از این آقای نجار می رفت و از بیمارستان ها و داروخانه ها دارو می گرفت. وقتی بهش می گفتیم: شما توی درمانگاه بمانید و ما را بفرستید، می گفت: کار شما نیست. من مردم، می روم هر طور شده ولو به جر و بحث هم بکشم دارو پیدا می کنم. شما نمی توانید.

داروخانه بوسثانی که روبه روی مسجد جامع بود همه داروهایش را در اختیار مسجد گذاشته بود. بقیه داروخانه ها هم اطلاع داده بودند هر چه نیاز دارید، بیاید ببرید. ما با نیروهای جدیدی که آمده بودند هم کار می کردیم ولی همچنان آقای نجار را مسئول خودمان می دانستیم. گروه اول پزشک ها که آمدند از آقای نجار پرسیدیم: حالا چه کار کنیم؟ گفت: چه کار باید بکنیم. با این ها هم همکاری می کنیم. این ها به خاطر ما از شهرهایشان بلند شده اند آمده اند اینجا، دارند زحمت می کشند.

اما چون ما توی این مدت روی آقای نجار شناخت کافی پیدا کرده بودیم، راحت تر می توانستیم با او کار کنیم. البته این شناخت هیچ تأثیری در کوتاه آمدن آقای نجار نداشت. یک وقت هایی موقع کار می گفت: حواستون باشه ها. هول می کردیم، می خواهد چه بگوید. می گفت: خودش می دونه کی رو دارم می گم. خیلی داری دست دست می کنی، اگه می خوای این طوری کار کنی برو، اینجا نمون. اینجا که خونه خاله نیست، خیلی باید فرزند باشید. کار رو از من بقایید.

من هم که خیلی به کارهای درمان علاقه مند شده بودم، از ترس آقای نجار هم که شده سعی می کردم کارها را زود یاد بگیرم، مبادا بهم بگویند به درد این کار نمی خوری. آقای نجار هم که متوجه دقت من شده بود، می گفت: خدا رو شکر، تیزی، همه چی رو سریع یاد می گیری. ولی نمی دانست دلیلش ترس است. با این حال از خودم راضی بودم. خیلی از اصطلاحات پزشکی و کاربرد داروها را یاد گرفته بودم. از همه جالب تر برایم آمپول

گزلوکائین یک تا دو درصد بود که محل زخم را بی حس می کرد. هر چه زخم عمیق تر بود، درصد بیشتری تزریق می کردیم. آقای نجار می گفت چقدر توی سرنگ بکشیم و دور محل زخم یا داخلش بزیم.

توی مطب شیانی علاوه بر اینکه دیگر دلهره مردم را هم نداشتیم، فضای کار هم بیشتر بود و راحت تر می توانستیم رفت و آمد داشته باشیم و به مجروح ها رسیدگی کنیم. کم کم وسایل و تجهیزات اتاق دکتر شیانی را هم یک گوشه ایی جمع کردیم و به جایش تخت گذاشتیم تا مواقعی که مجروح ها زیاد می شوند، مجبور نباشیم آن ها را روی زمین بخوابانیم. اینجا هم مثل مسجد فقط به جراحات های سطحی رسیدگی می شد. اگر مجروحان نیاز به درمان بلند مدت داشتند، یا اعزام می شدند یا می رفتند و می آمدند و پانسمان شان تعویض و تزریقات شان انجام می شد. هیچ مجروحی را شب نگه نمی داشتیم. آمبولانس ها یا وانت ها مدام مجروحان را به آبادان یا ماهشهر می بردند. به این ترتیب، کار مطب خیلی منظم پیش می رفت ولی باز من دلم برای رفتن به خطوط می تپید. هر وقت کاری نداشتیم و یا بمباران می شد، از مطب بیرون می زدم و توی سطح شهر یا مناطق بمباران شده به دنبال مجروحین یا کشته ها می گشتم.

فصل چهاردهم

تقریباً از بعد شهادت علی همه خاطراتم برایم محو است. در واقع آنقدر غرق افکار و خاطرات علی می شدم که توجهم به مسائل از بین می رفت. زمان و مکان را گم می کردم و کارهایم را براساس عادت و روال روزهای قبل انجام می دادم. به همین خاطر، خیلی چیزها خوب یادم نیست. زمان خیلی از حوادث را از یادم برده ام. مثل آدمی می ماندم که خواب ببیند و بعد با وحشت بپرد و از آن خواب فقط یک چیزهایی یادش بیاید.

مسجد باز شلوغ شده بود. هر چه بیشتر مردم محله ها را از خانه هایشان بیرون می کشیدیم، تعداد مسجدی ها بیشتر می شد. هر روز یک عده می رفتند و یک عده دیگر جای آن ها را پر می کردند. خانواده ها مشکلات خاص خودشان را داشتند، وضع مواد غذایی هم خوب نبود. بزرگ ترها شاید تحمل می کردند ولی بچه ها مخصوصاً شیرخواره ها که شیر خشک می خوردند، با قند داغ و بیسکویتی که مادرهای شان در آب حل می کردند و به خوردن شان می دادند، سیر نمی شدند. بیشتر شب ها صدای گریه این ها که توی مسجد می پیچید، بقیه را به ستوه می آورد. از آن طرف مردهای مسجد می ترسیدند بالاخره یکی از این بمب ها یا توپ ها توی مسجد بیفتد و کلی تلفات بگیرد. یک بار که من مسجد نبودم این اتفاق افتاده بود.

وقتی به خود مردم می گفتیم: اینجا ماندن فایده ایی ندارد، هر کسی می تونه بره، می گفتند: کجا بریم؟ ما ماشین نداریم. بدون وسیله چه جوری می تونیم خودمون رو به شهر دیگه ایی برسونیم. آبادان هم که زیر آتیشه. خودتون یه کاری کنید.

همین طور هم شد. توی همون روزها از توی مطب صدایم زدند که: خواهر حسینی الان ماشین می یاد. کمک کنید، مردم رو ببریم.

پرسیدم: چه جوری؟ با چه وسیله‌ای؟ آگه روی پل ماشین‌شون رو بزنی چی؟
گفتند: اصلاً قرار نیست از سمت پل رد شوند. ما اون‌ها رو با قایق از روی شط، به جایی بالاتر از پل رد می‌کنیم.

گفتم: از کجا؟

گفتند: سمتِ حُمبه، انتهای خیابان چهل متری، اونجا خطرش کمتره.

منظورشان از حُمبه قسمتی از شط بود که از کنار بیمارستان مصدق می‌گذشت. در آن نقطه رود کارون که از سمت شمال شرقی وارد می‌شد، به طرف مرکز شهر تغییر جهت می‌داد. اینجا تقریباً منتهی‌الیه شرقی شهر محسوب می‌شد. با دخترها دست به کار شدیم. سراغ مردم توی شبستان رفتیم و گفتیم: آماده باشید. باید از شهر بروید.

با این حرف خیلی‌ها از دست‌مان ناراحت شدند. با اینکه از روز اول گفته بودیم که اینجا ماندن صلاح نیست و باید بروید. ولی هنوز از خانه زندگی‌شان، از شهرشان دل‌نکنده بودند. می‌گفتند: کجا برویم؟ جنگ تمام می‌شود. اینجا می‌مانیم تا بالاخره سرِ خانه و زندگی‌مان برگردیم. کجا می‌خواید ما رو آواره کنید؟

حتی بچه‌ها هم ناراضی بودند و می‌گفتند: ما می‌خوایم بریم خونه‌مون. می‌خوایم بریم مدرسه.

در این بین یک عده هم از خداشان بود که شهر را ترک کنند. حق هم داشتند. از جنگ، آتش و بلا تکلیفی خسته شده بودند. بندگان خدا همیشه بقچه و بار و بندیل‌شان گره کرده کنارشان بود. انگار هر لحظه آماده‌باش بودند. شب‌ها بساط‌شان را باز می‌کردند و صبح زود دوباره همه چیز را می‌بستند و به انتظار می‌نشستند.

وقتی خبر دادند کامیون جلوی در است، از مردم خواستیم بلند شوند و وسایل‌شان را بیرون بیاورند. با چند نفر از نیروهای مردمی که مسلح بودند و حفاظت مسجد را به عهده داشتند به مردم کمک کردیم. هرکس هر چه دستش رسیده بود، با خودش بار کرده و به مسجد آورده بود. بقچه‌های بزرگ، صندوقچه‌های قدیمی فلزی، کارتن، تلویزیون.

با کمک هم وسایل‌شان را بار زدیم و چون همه توی یک کامیون جا نمی‌شدند، اول زن و بچه‌ها را سوار کردیم. در بین جمعیت مرد جوان نبود. پیرمردها و مردهایی که توان جنگیدن نداشتند و توی مسجد بودند، کنار ایستادند. کامیون از زن، بچه و پیرزن پر شد. یک عده نشسته، یک عده ایستاده، کامیون راه افتاد. از مسیر چهل متری به سمت فلکه فرمانداری رفتیم. بیمارستان مصدق را هم رد کردیم. راننده انتهای خیابانی که به شط ختم می‌شد، نگه

داشت. مردم از کامیون پیاده شدند و به طرف آب آمدیم. از این قسمت شط خوشم می‌آمد. دو طرف این خیابان که به شط منتهی می‌شد، نی‌ها آن‌قدر زیاد و بلند شده بودند که آنجا تبدیل شده بود به نیزار قشنگ و سرسبز. نزدیک‌تر آمدیم. سطح آب شط بالا آمده و رنگش تیره و گل‌آلود بود. قایق‌ها و لنج‌های کوچک، حتی قایق‌های پارویی آماده انتقال مردم بودند اما برای اینکه به گل نشینند با فاصله از ساحل ایستاده بودند. برای گذر مردم از ساحل به داخل قایق‌ها چند تخته آلوار توی آب انداخته بودند. من با وجودی که از آب می‌ترسیدم، سعی کردم به زن‌هایی که بچه کوچک دارند، کمک کنم.

پاهایم در گل‌های رس حاشیه شط فرو می‌رفت، می‌چسبید و به سختی درمی‌آمد. غیر از مردمی که ما آورده بودیم، باز هم جمعیت ایستاده بود تا به تدریج منتقل شوند. یک عده برای اینکه جای بیشتر برای سوار شدن باشد، توی قایق‌ها می‌ایستادند. هر چند تا آن دست آب مسافت زیادی نبود و قایق‌ها مردم را فقط از عرض شط عبور می‌دادند.

در حین کار یک ناوچه کوچک دریایی رد شد. چند نفری که روی ناوچه بودند، به نیروهای در حال کار توی ساحل سلام کردند و خسته نباشید گفتند. این‌ها هم با تکان دادن دست جواب‌شان را دادند. ناوچه در حال عبور، با اینکه سرعت چندانی نداشت، امواج زیادی ایجاد کرد و آب متلاطم شد. به دنبالش قایق‌ها بدجور تکان خوردند. مردم توی قایق‌ها وحشت‌زده شدند و آن‌هایی که روی تخته‌های باریک و لرزان در حال وارد شدن به قایق‌ها بودند، تعادل‌شان را به سختی حفظ کردند. بیچاره‌ها می‌ترسیدند توی آب بیفتند. توی همه‌مایی که به خاطر این مسأله ایجاد شد، صدای غرش هواپیماهای دشمن و بمباران‌های‌شان ترس مردم را چند برابر کرد. تجمع این تعداد آدم در یک نقطه و حضور ناوچه بهانه خوبی برای هدف‌گیری آن‌ها بود. در یک لحظه همه چیز به هم ریخت و قیامتی شد. مردمی که هنوز در حاشیه شط بودند، هر کدام به سمتی دویدند و روی خاک‌ها دراز کشیدند. مردم داخل قایق‌ها نگران به آسمان نگاه می‌کردند، مستأصل بودند، نمی‌دانستند چطور به ساحل برگردند. همین لحظه چشمم به پسر بچه‌ای خورد که به خاطر تکان‌های قایق تعادلش را از دست داد و توی آب افتاد. هیچ‌کس متوجه او نشد. به سمت آب دویدم و فریاد زدم: بگیریدش، بگیریدش افتاد. بچه افتاد توی آب.

توی آن بلبشو کسی صدایم را نشنید. از هول اینکه طفل معصوم غرق شود، با اینکه شنا بلد نبودم، به آب زدم. جای شکرش باقی بود که آن قسمت از آب که قایق ایستاده بود، عمق چندانی نداشت ولی همان برای غرق شدن بچه پنج‌ساله کافی بود. بعد از به آب زدن من،

یکی از مردانی هم که لب ساحل بود، به آب پرید. پنج، شش متری توی آب دست و پا زدم و جلو رفتم. تا سینه‌ام در آب بود و وحشت سر تا پایم را گرفته بود. دیگر همه متوجه شده بودند. جیغ و داد می‌کردند و امامزاده سیدعباس و حضرت ابوالفضل را به کمک می‌طلبیدند. به بچه نزدیک شدم. همچنان داشت دست و پا می‌زد. وقتی دستم به دستش رسید دیگر زیر آب رفته بود. دستش را کشیدم، کمی بالا آمد. بلافاصله مردی که پشت سر من آمده بود، از زیر آب پسر بچه را گرفت و بالا آورد. کسانی که توی قایق بودند، بچه را گرفتند. به پشتش زدند تا آب‌هایی را که فرو برده بود، برگرداند. من هم با بدبختی خودم را به ساحل رساندم. چادر توی آب پهن و شناور شده بود. درحالی‌که غرق گل و لای بودم، بیرون آمدم. پایم به خشکی نرسیده بود که جنگنده‌ها بالای سرمان ظاهر شدند. هیچ جان‌پناهی نداشتم. توی خاک‌ها شیرجه زدم و سرم را دزدیدم. همه وحشت کرده بودیم. یک عده یکریز جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. بعضی هم آن‌ها را دلداری می‌دادند که: ترسید. این‌ها هواپیماهای شناسایی‌اند. بمبارون نمی‌کنند. ولی اکثراً گوش‌شان به این حرف‌ها بدهکار نبود. جهت حرکت جنگنده‌ها به طرف ناوچه‌ایی بود که دیگر پشت نیزارها رفته و از دید ما پنهان شده بود. از دو تا بمبی که ریختند اولی منفجر نشد و فقط آب را متلاطم کرد، دو می توی آب منفجر شد. آب مثل فواره بالا رفت و یک‌دفعه در شعاع زیادی پخش شد. چند دقیقه بی حرکت ماندیم. زهرا شوره که با ما از مسجد همراه شده بود، رنگش مثل گچ سفید شده و چشمانش می‌خواست از حدقه بیرون بزند. خیلی ترسیده بود. هی می‌خواست خودش را به من بچسباند. من هم که سر تا پا خیس و گلی بودم، می‌خواستم به گوشه‌ایی پناه ببرم اما دلم به حالش سوخت و کنارش ماندم. بهش می‌گفتم: ترس. چیزی نیست. به خودت مسلط باش. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و وضعیّت تقریباً عادی شد، بلند شدم. زهرا شوره همچنان روی خاک‌ها خوابیده بود. یک‌دفعه همان حالت‌های غش و ضعف را به خودش گرفت و شروع کرد به لال‌بازی در آوردن. من که دیگر به تمام حالت‌های آشنا شده بودم و می‌دانستم این حالت‌هایش واقعی نیست، گفتم: دیگه شورش رو در نیار.

با عصبانیت از زهرا دور شدم و از حاشیه شط فاصله گرفتم. مردم از ترس‌شان همه جا پخش و پلا شده و حتی تا جلوی بیمارستان مصدق دویده بودند. رفتم تا برشان گردانم. دم بیمارستان که رسیدم، باز صدای شکستن دیوار صوتی همه را می‌خکوب کرد. اعصابم دیگر خرد شده بود. فرصت دراز کشیدن پیدا نکردم. همین که خم شدم خیز بردارم، چشمم به گهبان ساختمان موتورهای شهرداری افتاد، از انتهای حیاط آنجا رو به بیرون می‌دوید. نگاهم

رویش ماند. حدود سی و پنج، چهل ساله بود. پیراهن آبی که به نظر فرم اداری‌اش بود، به تن داشت. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود. او می‌دوید تا خودش را به محوطه بیرون برساند.

صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. توی خاک و خل شیرجه رفتم. جنگنده‌ها ساختمان موتورهای شهرداری را زدند. صدای انفجار این بار خیلی وحشتناک‌تر بود و منطقه را به شدت لرزاند و به دنبال آن غبار غلیظی به هوا رفت. صدای انفجار و بعد از آن تخریب ساختمان‌های ته حیاط و شکستن شیشه‌ها و اصابت ترکش به اطراف به حدی زیاد بود که پرده گوشم داشت پاره می‌شد. وقتی برای نجات بچه داخل شط رفتم، آب داخل گوشم شده، آن را کیپ کرده بود و حالا صدا بیشتر در گوشم ارتعاش پیدا می‌کرد. چون موج ناشی از انفجار از بالا می‌آید و بعد صدا و امواج طبقه طبقه می‌شوند و روی زمین می‌خوابند. این شکستن امواج و سنگینی‌اش فشار شدیدی روی قفسه سینه‌ام می‌آورد. انگار می‌خواست شکافته شود.

همان‌طور که روی زمین افتاده بودم و خاک و خل و پاره آجرها به سمتم می‌آمد، نگاهم به کارگر شهرداری افتاد. در عرض چند ثانیه که من خیز رفته بودم. ترکش سرش را برده بود و تن خونین و مالین‌اش گویی همچنان بی سر می‌دوید. به لنگه باز در که رسید، همانجا روی زمین افتاد. از دیدن چنین صحنه‌ایی خشکم زد. هول کردم. مضطرب به دور و برم نگاه کردم. نزدیک‌ترین آدمی که دیدم، سربازی از پادگان دژ بود. کم و بیش او را می‌شناختم. گفتم: بیا بریم کمکش.

گفت: چی چی رو بریم کمکش. اون که دیگه سر رو تنش نیست.

گفتم: شاید بشه کاری براش کرد.

در بین غرش جنگنده‌ها با صدای بلند گفت: پناه بگیر، جنگنده‌ها بالا سرمون‌اند. الان اینجا رو می‌کوبن.

بعد خودش به طرف داخل بیمارستان دوید و پشت شمشادهایی که بعد از نرده‌های فلزی کاشته بودند، پناه گرفت. از دست آن سرباز که اسمش عبدالرضا بود عصبانی شدم. او و دوستش نعمت سرِ خاکسپاری بابا بودند. جنت آباد زیاد می‌آمدند. نعمت و عبدالرضا با اینکه با هم همشهری و دوستان خوبی بودند ولی روحیات‌شان مثل هم نبود. نعمت با آن هیکل سنگین و زرش خیلی زبر و زرنگ و فرزند و سرترسی داشت. از دوستانش شنیده بودم که کله‌اش خراب است و تو دل عراقی‌ها می‌زند. حتی می‌گفتند از عراقی‌ها هم غنیمت

گرفته. یک بار که عبدالرضا را بدون او دیدم، پرسیدم: تنهائید؟ پس دوستتون کجاست؟
به لهجه لری گفت: این پسر، کله خری می‌کنه. بدون هماهنگی یه تانک خراب رو برداشته برده اهواز درست کنه. لوله گلوله اندازش خراب بود. می‌گفت باید اینو راه بندازم.
نمی‌دونم از دستش چی کار کنم. یکی یه دونه مادرشه. با این کارها سرش رو به باد می‌ده.
اونوقت من جواب مادرش رو چی بدم؟

چند لحظه صبر کردم. وقتی سر و صدای جنگنده‌ها خوابید، بلند شدم و به طرف کارگر شهرداری دویدم. بالای سرش رسیدم، وضع فجیعی داشت. سرش از پشت گردن ترکش خورده و متلاشی شده بود. در واقع آن قسمت چنان له شده بود که سر حالت طبیعی نداشت و شکل عجیب و غریبی پیدا کرده بود. با اینکه سر از پشت متلاشی شده بود و موها و مغزش با هم قاطی شده بودند، صورتش را می‌توانستم تشخیص بدهم. لحظه آخر دیدم که دم افتاد ولی حالا به پهلو خوابیده بود. به نظرم می‌خواست به رو برگردد. نبضش را گرفتم. نمی‌زد. همان لحظه به شهادت رسیده بود. ترکش بقیه بدنش را هم گرفته بود. از کتفش خون زیادی می‌رفت. پاهایش را انگار به هم تابانده بودند. همه چیز به سرخی می‌زد. دیدن این صحنه حالم را بد کرد. ضعف شدیدی بهم دست داد. شروع کردم به عق زدن. از آن لحظه‌هایی بود که آدم دلش می‌خواست بمیرد، خلاص شود و دیگر این چیزها را نبیند. دیگر طاقت نداشتم. عبدالرضا را صدا کردم. نمی‌خواستم هياهو شود و مردم طرفان بیایند و این صحنه را ببینند. عبدالرضا نیامد. انگار از دور وضع جنازه را دیده بود. گفت: من نمی‌یام. تو بیا این طرف. این همه آدم، می‌آیند جمعش می‌کنن دیگه.
با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟ خب بیا دیگه.

نمی‌دانم، شاید وحشت کرده بود. شاید هم همان‌طور که من از دستش عصبانی بودم، او هم از خیره‌سری من عصبانی بود. گفت: هواپیماها الان برمی‌گردن. می‌فهمی؟ تو آخر خودت رو که به کشتن می‌دی هیچی، سر بقیه رو هم به باد می‌دی. آخر دختر چرا سر بزرگی می‌کنی؟! به سن و سالت نگاه کن. نمی‌خواد بیشتر از سنات جوش بزنی.

دیگر جوابش را ندادم. فکر کردم چطور باید جنازه نگهبان شهرداری را از روی زمین بردارم. شاید می‌توانستم از بیمارستان که روبه‌روی مان بود، برانکاردی برای انتقالش بگیرم. در همین حال از بین آدم‌های لب شط دو مرد آمدند. آن‌ها هم از دیدن وضعیت جنازه و نحوه شهادت کارگر خیلی ناراحت شدند. با اینکه این صحنه برایشان ترس‌آور و عجیب نبود ولی حاضر نشدند جنازه را روی دست یا دوششان ببرند. بهشان حق می‌دادم. همین‌طور که دنبال

وسيله می‌گشتیم، یکی دیگر از کارگران شهرداری، فرغون به دست از سمت فلکه فرمانداری پیش می‌آمد. به ذهنم رسید جنازه را با همین فرغون منتقل کنیم. جلو دویدم و گفتم: فرغونت رو می‌دی؟ می‌خوام جنازه این شهید رو باهاش ببریم سردخونه بیمارستان. با بخت به سمتی که اشاره کرده بودم، نگاه کرد. بی معطلی فرغون را دستم داد. خودش هم آمد و به کمک آن دو مرد، جنازه را بلند کردند و روی فرغون گذاشتند. تنه جنازه توی آن جا گرفت. پاهایش از یک طرف آویزان ماند و توده لیه‌ده سرش در حالی که از شریان‌هایش خون می‌رفت از طرف دیگر. مردها که شهید را بردند، زهرا هم از لب شط آمد. دیگر از هواپیماها خبری نبود و کار انتقال مردم روی غلتک افتاده بود. به طرف مسجد به راه افتادیم. نرسیده به فلکه زهرا گفت: می‌آیی بریم خونه ما؟

گفتم: حالم خوب نیس، خودت برو.

گفت: نه تنهائی نمی‌رم، تو هم بیا.

گفتم: چی شده یاد خونه‌تون افتادی؟

گفت: اون بچه که توی آب افتاد، یه حالی شدم. بیا بریم.

گفتم: نه.

خیلی اصرار کرد. ناچار قبول کردم. بعد از فلکه فرمانداری راهمان را به طرف پل، کج کردیم. وسط‌های پل ماشینی سوارمان کرد. سرکوت شیخ پیاده شدیم. با شدت گرفتن حملات دشمن و زیر آتش بودن کت شیخ، خانه‌های این محل هم ویران شده بود و به نظر می‌رسید جمعیت چندان نداشته باشد. زهرا توی کوچه پس کوچه‌ها جلو می‌رفت و حرفی نمی‌زد. به نظرم راه طولانی شده بود. با شناختی که از او داشتم، کمی ترسیدم. به خاطر ضد و نقیض بودن حرف‌ها و کارهایش، دخترها خیلی به او اعتماد نداشتند. از فکر به دام افتادن، تنم لرزید. شروع کردم به ذکر گفتن و در حالی که سعی داشتم آرامشم را حفظ کنم، پرسیدم: چی شد، به این خونه‌تون نرسیدیم؟

چیزی نگفت. دوباره پرسیدم: تو واقعاً خونه‌تون رو بلدی؟ یا الکی داری منو می‌کشی

دنبال خودت؟

گفت: چت شده؟ می‌ترسی؟

گفتم: نه برای چی بترسم؟ ولی فکر می‌کنم علاف شدم. الکی داری منو این ور اون ور می‌کشی. من می‌خوام برگردم.

گفت: نه. دیگه چیزی نمونه، رسیدیم.

زهرا قبل از اینکه خودش را نشان بدهد یک گوشه ایستاد. انگار برای جلو رفتن تردید داشت. به خانواده زهرا که توی گودی شیار نشسته بودند، نگاه کردم. به نظر خانواده پرجمعیتی بودند. چند مرد که دور هم نشسته، صحبت می کردند و سیگار می کشیدند. چند زن جوان با بچه های شان سرگرم بودند. زنی که نسبت به همه سن و سال داتر بود کمی با فاصله از بقیه نشسته و توی افکار خودش سیر می کرد. یک گوشه موکت هم بچه لاغر و رنگ پریده و زردنبویی را خوابانده بودند. قیافه و وضع و حال بچه داد می زد که سخت مریض است. طفلک شکمش باد کرده و دست و پایش ضعیف و رنجور بودند. اگر ناله نمی کرد، آدم فکر می کرد مرده. بالاخره زهرا بعد از چند دقیقه دست دست کردن، جلو رفت. با حالتی که انگار هم خجالت می کشید و هم کمی می ترسید، جلو رفت و سلام کرد. من هم سلام کردم. یک دفعه همه سرها به طرف ما برگشت انگار هیچ کس از دیدن زهرا خوشحال نشد. اولش مکث کردند و بعد با سنگینی جواب سلام مان را دادند و رویشان را برگرداندند. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. بالاخره زهرا من من کنان پرسید: چه خبر؟ زنی که از همه بزرگتر بود با ناراحتی گفت: چی رو چه خبر؟ اوناها اون بچه ات، داره از بین می ره. داره می میره. برو بین چه حال و روزی داره. دیگه ما رو ذله کرده.

زهرا به طرف بچه رفت. او را از روی زمین بلند کرد. بچه از شدت بی حالی هیچ واکنشی که نشان نداد هیچ، سرش هم یک وری خم شد. از اینکه زهرا مادر بود و بی خیال بچه اش را رها کرده بود، تعجب کردم. اصلاً مثل یک مادر هم رفتار نکرد. انگار دلش برای او نمی تپید. حتی او را در آغوشش هم نگرفت و نبوسید.

به سرکج بچه نگاه کردم، به نظرم آمد الان است که بمیرد. با اینکه حدود یکسال داشت ولی از شدت ضعف و بیماری انگار شش ماهه بود. زیر نگاه سرزنش آمیز کس و کار زهرا داشتم آب می شدم. کنار زنی که دیگر می دانستم مادر شوهرش است، ایستادم. زن پرسید: این با شما بوده؟

گفتم: آره.

پرسید: اون دست آب چی کار می کنید؟

گفتم: واللّه من تو مسجد جامع کمک می کنم.

گفت: این چی؟ اینم با شماست؟

گفتم: آره اینم تو مسجده.

گفت: نگاه کن، تو رو خدا بچه اش داره می میره. پدر ما رو درآورده، این دختره اصلاً عین

به خانه ای آجری رسیدیم که با سنگ های سفید و باریک نما داده شده بود. زهرا هرچه در بزرگ آهنی و آبی رنگ خانه را کوبید، کسی در را باز نکرد. این سر و صدا در سکوت کوچه کسانی را که هنوز در خانه هایشان مانده بودند، بیرون کشید. یکی از همسایه ها با دیدن ما گفت: از وقتی بمبارون می شه، خیلی ها از اینجا رفتن.

مرد همسایه هم رو به زهرا گفت: خانواده ات توی نخلستون روبه روی اند.

گفتم: پس دیگه من برمی گردم.

زهرا گفت: نه، بیا بریم نخلستون.

چون با حرف مرد همسایه کمی اطمینان پیدا کرده بودم که زهرا دروغ نمی گوید، قبول کردم همراهی اش کنم. زهرا که راه افتاد، مرد بهش گفت: بچه ات خیلی بی تاب می کرد. شما کجا بودی؟

من متعجب پرسیدم: بچه کی؟

زهرا بی توجه به حرف مرد گفت: بیا بریم.

گفتم: چرا جواب نمی دی؟ خواهرت رو می گه؟ برادرت رو می گه؟

گفت: بیا بریم، بعداً بهت می گم.

از کوت شیخ بیرون آمدیم. جاده را رد کردیم و وارد نخلستان های آن سمت جاده شدیم. نخلستان وسیعی که کلی آدم در خودش جا داده بود. اگر از زیر بمباران های لب شط نیامده بودم، می گفتم حتماً سیزده به در است و مردم برای پیک نیک بیرون آمده اند. زمین از چمن و گل های خود رو، شبدر و گل های بابونه پر بود. بوی چمن و یونجه همه جا پیچیده بود و مشامم را نوازش می داد. بعضی از نخل ها هنوز «خارک» داشتند. بعضی خرماهایشان رسیده و پای درخت ریخته بود. مردمی که از ترس بمباران به آنجا پناه آورده بودند، در شیارهای حد فاصل نخل ها که خشک بود و آب جمع نشده بود، موکت و پتو پهن کرده بودند. به نخل ها طناب بسته بودند و بچه ها تاب بازی می کردند. این گوشه و آن گوشه هم بند رخت بسته، لباس های شسته شان را پهن کرده بودند. در بین بساط هر خانواده گازیپیک نیک، فلاسک چای، قلیان، کاسه و بشقاب و... پیدا می شد. یک ربعی توی نخلستان چرخیدیم و بین مردم گشتیم تا زهرا خانواده اش را پیدا کند. تقریباً بیست، سی خانواده آنجا جمع بودند. برخلاف نگاه اول که آدم فکر می کرد این ها اینجا صفا می کنند، چهره های شان غمزده و ناراحت بود. بالاخره زهرا با پرس و جو فهمید، خانواده اش کجا نشسته اند. به طرفشان رفتیم.

خیالش نیست. نه می‌یاد سراغی از بچه‌اش بگیره، نه می‌یاد ببینه زیر این آتیش ما مُردیم، موندیم.

با تعجب پرسیدم: آخه چرا؟

گفت: نمی‌دونم، از خودش پرس.

دیگر نرسیدم شوهرش کجاست و چه کار می‌کند. به نظرم آمد هر چه هست زهرا به زندگی‌اش دلگرم نیست وگرنه این قدر عادی و بی تفاوت برخورد نمی‌کرد. مادر شوهر زهرا که انگار کسی را برای درد و دل کردن پیدا کرده بود، با لهجه لُری گفت: مادر آخه این چه وضعیه، ما تا کی می‌تونیم اینجوری دوام بیاریم. توی این چند روز بچه‌هامون مریض شدن. پس این جنگ کی تموم می‌شه. نیروهای ما تا کجا پیش رفتن؟ صدّامی‌ها کی گورشون روگم می‌کنن؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: شما دعا کنید مادر. باید خدا کمک‌مون کنه. بعد گفتم: من دیگه باید برم.

زهرا گفت: صبر کن با هم بریم.

گفتم: لازم نکرده با من بیای. بمون پیش بچه‌ات.

خدا حافظی کردم و از نخلستان بیرون آمدم. پیاده تا نزدیک پل آمدم. واتنی سر رسید و سوارم کرد. تا فلکه فرمانداری مرا رساند. باز پیاده راه مسجد را در پیش گرفتم. از جلوی کتابخانه عمومی و دبیرستان اتحاد که رد شدم، سر و صدای پسرهای دبیرستانی به گوشم رسید. توی خیالم می‌دیدم که در حیاط مشغول فوتبال بازی‌اند یا از سر و کول هم بالا می‌روند، دنبال هم می‌دوند و به همدیگر آب می‌پاشند. خیلی از این پسرها الان توی خط بودند.

فصل پانزدهم

از روز هشتم، نهم مهر که تانک‌های عراقی تا فکله راه آهن جلو آمده بودند. مردها به فکر افتادند در خلال تخلیه خانواده‌ها، دخترها هم از شهر خارج شوند. ما از آن روز این زمزمه‌ها را می‌شنیدیم ولی اهمیتی نمی‌دادیم. کار به جایی رسید که گفتند: جهان‌آرا گفته خواهرها باید بروند.

من که این حرف را شنیدم گفتم: خودشان بروند. چرا ما برویم.

شیخ شریف فنوتی - همان روحانی که عبایش را به مریم امجدی سپرد - تنها کسی بود که اعتقاد داشت وجود خواهرها ضرورت دارد و آن‌ها سهم عمده‌ایی در انجام کارها دارند. فردای روزی که از مسجد اسباب‌کشی کردیم و به مطب آمده بودیم، دوباره پیغام فرستادند، خواهرها بروند. کسی اهمیتی نداد. مشغول نظافت مطب بودیم که محمود فرّخی با چند نفر از آقایان مسجدی که دیگر همدیگر را خوب می‌شناختیم، وارد مطب شدند. گفتند: خواهرها وسایل‌شان را همین حالا جمع کنند و دیگر توی شهر نمانند.

از این حرف و حرکت خیلی ناراحت شدیم. محمود فرّخی گفت: برید، بهتره. وقتی می‌گن بروید، بروید دیگه. حتماً صلاح در اینه.

حرف همه‌مان این بود که: برای چی ما باید برویم. هنوز که عراقی‌ها نیومدن. هر وقت نزدیک شدن ما خودمون می‌ریم.

به بچه‌ها اشاره کردم و کمی این طرف‌تر آمدم. به دخترها گفتم: ببینید من یکی از اینجا نمی‌رم. شماها هم هر کدوم‌تون می‌خواید بمونید باید محکم بایستید. آگه شل بیاید، اینا ما رو بیرون می‌کنن. ولی آگه محکم رو حرف‌تون بمونید اینا به خودشون اجازه نمی‌دن بیان دست ما رو بگیرن به زور بیرون‌مون کنند. نهایتش اینه که می‌شینیم تو مطب و می‌گیم کسی

وقت نداره بیاد به ما بگه بروید.

بچه‌ها قبول کردند. نظرمان را به آقایان گفتیم. گفتند: اصلاً دکتر شیبانی مطبش رو می‌خواد. گفته نمی‌خواد شما اینجا باشید.

گفتیم: نه خیر. دکتر شیبانی کجاست که همچین حرفی بزنه؟! اگه راست می‌گویی، خودش بیاید حرفش رو بگه.

مردها رفتند و ما به کارمان ادامه دادیم. نیم ساعتی نگذشته بود، در حال آب‌پاشی و جاروی راهرو بودم که یک‌دفعه مردها آمدند. این بار دکتر شیبانی را هم آورده بودند. گفتند:

من هم دکتر شیبانی، حالا چی می‌گید؟

داشتم شاخ درمی‌آوردم. دکتر تا حالا کجا بود که الان پیدایش شد. دکتر شیبانی که مرد رام و متینی بود، گفت: من مطبم را می‌خوام. قصد دارم وسایلم را بردارم، درش را قفل کنم از شهر برم.

گفتیم: خب شما وسایلتون رو ببرید. ما به وسایلم شما نیازی نداریم. مطب هم وقتی حالی باشه برای شما چه فرقی می‌کنه، درش قفل باشه یا باز بمونه؟ ما می‌خوایم اینجا کار کنیم.

بنده خدا چند لحظه مکث کرد. مانده بود چه بگوید. حرف ما حق بود. همان‌طور که داشت ما را نگاه می‌کرد، مردی که کنارش بود تردید دکتر را فهمید و با نگاهش دکتر را مجبور کرد بگوید: نه، دیگه می‌خوام اینجا رو تحویل بگیرم.

من که اوضاع را این‌طور دیدم، فکر دیگری به ذهنم زد. گفتیم: خب شما مطب را می‌خواهید، این مطب شما، ما می‌ریم بیرون مطب وسط خیابون می‌شینیم. اونجا که دیگه مال کسی نیست. یا شما می‌گذارید ما توی مطب بمونیم و کارمون رو ادامه بدیم یا توی خیابون می‌شینیم خمپاره‌ها بیان ما رو بکشند.

دخترها هم از حرفم پشتیبانی کردند و می‌گفتند: آره ما تو خیابون می‌شینیم تا تکلیف‌مون معلوم بشه.

از مطب بیرون آمدیم و بنش خیابان فخر رازی درست روبه‌روی مسجد جامع نشستیم. گفتند: بلند شید. این چه کاریه، مگه نمی‌بینید از آسمون آتیش می‌باره؟!

گفتیم: تا تکلیف ما روشن نشه ما از اینجا جنب نمی‌خوریم.

رفتند و آمدند و اصرار کردند. هر کس چیزی می‌گفت: تو خیابون سر راه نشینید، ماشین می‌یاد رد می‌شه خطرناکه. بیاید توی مسجد یا حداقل تا موقع رفتن تون بیاید توی مطب

و....

آن‌ها که می‌رفتند با دخترها حرف می‌زدیم و به همدیگر سفارش می‌کردیم: کوتاه نیاید، اگه یک کم مین و مین بکنید ما رو می‌برند. اگه وعده و وعید بیخود هم بهمون دادند که بروید جای دیگه کار کنید و فلان، قبول نمی‌کنیدها. یک کلام ما از خرمشهر بیرون نمی‌رویم. والسلام.

دو، سه ساعتی توی گرمای بعد از اذان ظهر نشستیم. صبح برای انتقال مجروحین این طرف و آن طرف رفته، خسته و داغان بودم. آفتاب هم وسط فرقان می‌تابید و گرما امانم را بریده بود. بچه‌ها هم خسته شده بودند. بهشان گفتم: یه کم دیگه باید طاقت بیارید و گرنه هر روز می‌خوان بیان یه حرفی به ما بزنند. زورشون به ما رسیده. مگه چه خبر شده.

همین‌طور هم شد مردها که یک‌دندگی ما را دیده بودند دیگه حرفی نمی‌زدند. فقط دورادور حواسشان به ما بود. چون ما توی خیابان نشسته بودیم. ماشین که می‌آمد به سمت دیگه خیابان هدایتش می‌کردند.

نهایتاً مردها وقتی دیدند حریف ما نمی‌شوند، شیخ شریف را آوردند. او توی این مدت بین بچه‌های شهر حسابی جا افتاده بود. همه او را می‌شناختند و به حرف‌ها و کارهایش احترام می‌گذاشتند. من هم ارادت خاصی به شیخ شریف داشتم. مرد عمل بود. لحظه‌ایی آرام و قرار نداشت.

می‌گفتند: از بروجرد آمده و با اینکه بومی خرمشهر نیست شهر را خوب می‌شناسد و توی خطوط همراه نیروهایش خوب عمل می‌کند. من هم به خاطر همین سخت‌کوشی‌هایش ارادت خاصی بهش داشتم.

یک‌بار توی حیاط مسجد، شیخ را دیدم، راه می‌رفت و با ترکه‌ایی که در دست داشت به پایش می‌زد. پرسیدم: حاج آقا برای چی خودتون رو می‌زنید؟

گفت: دخترم، خودم رو می‌زنم که همیشه حواسم به خودم باشه. شیطان گولم نزنه. این تنیه نیست، تنبه است.

حالا رو در روی شیخ قرار گرفته بودیم. برخلاف دفعات قبل که موافق حضور خانم‌ها در شهر بود این بار حرف دیگری زد. گفت: خواهرها شما تا حالا تکلیف‌تون رو انجام دادید و به وظیفه‌تون عمل کردید. دست شما درد نکنه ولی از اینجا به بعد باید کارها رو به برادرها بسپارید و برید.

من بلند شدم و گفتم: حاج آقا خون شما چه رنگیه؟

گفت: خب قرمز.

گفتم: خون ما هم همرنگ خون شماست. چرا شما باید بمونید و ما برویم؟!
گفت: خب مصلحت اینه.

گفتم: این چه مصلحتی یه؟! هنوز که اوضاع اون قدر بحرانی نشده، ما که توی محاصره نیفتادیم. می دونیم شما نگران هستید دشمن ما رو محاصره کنه و به اسارت بیره. اما ما قول می دیم که اسیر نشیم. نمی خوایم متنی هم بذاریم ولی شما بگید اگر ما نباشیم واقعا مردها می تونن کارهایی رو که خانومها انجام می دن به عهده بگیرن؟ مگر نه اینکه مردها باید فرصت و انرژی شون رو بذارن برای خطوط؟ حاج آقا حضور ما اینجا لازمه. مگه تو صدر اسلام در جنگ های رسول الله خانمها نبودند؟

گفت: چرا ولی اون موقع فرق می کرد. الان دشمن ناجوانمردانه عمل می کنه. شما در جریان همه خبرها و اتفاقها نیستید. نمی دونید این بعضی های از خدا بی خبر چطور حریم همه چیز رو شکستند.

گفتم: حاج آقا دشمن کی جوانمردانه عمل کرده که حالا بار دوش باشه. دشمن همیشه ناجوانمرده. این استدلال کافی نیست. ما نمی خوایم از اینجا بریم. همین جا میشینیم. لب به آب و غذا هم نمی زنیم تا جایگاه ما مشخص بشه. هر چقدر هم می خواد طول بکشه. این قسمت از حرف هایم را بر اساس تحصن ها و اعتصاب هایی که در فیلم های جنگی دیده یا در کتاب زنان قهرمان تاریخ خوانده بودم، گفتم. شیخ شریف در جوابم گفت: آخه خواهر چرا اینجوری می کنید؟ چرا حرف گوش نمی دید؟

گفتم: اگه شما یادتون باشه، روزهای اول می گفتید وجود خواهرها لازمه. اگه خواهرها نباشن کارها روی زمین می مونه، حالا چی شده که وجود خواهرها مزاحم شده؟

خیلی عصبانی شده بودم. خون خونم را می خورد. در بین حرف هایم مثل اسپند روی آتش بلند می شدم و می نشستم. به هیچ عنوان حاضر به رفتن از شهر نبودم. به کار خانمها اعتقاد داشتم. می دیدم هم نیاز به نیروی کاری هست، هم خانمها واقعا کارآمد هستند. به نظر من توی جنگ، دفاع بر زن و مرد واجب بود. فرق نمی کرد. از طرفی خوشم نمی آمد مردها فکر کنند خانمها بی دست و پا هستند و فوراً تسلیم دشمن می شوند. چرا که خانمها خودشان حساسیت و غیرتشان به مسائل خیلی بیشتر بود. به همین خاطر، این طور اصرار و بحث می کردم. بچه ها هم در بین حرف هایم صحبت می کردند. گاه با هم حرف می زدیم و هیاور می شد.

دست آخر شیخ کوتاه آمد و گفت: حرف حساب شما چیه؟

گفتم: ما اینجا می مونیم تا روزی که بدونیم، می تونیم کاری از پیش ببریم. هر وقت تشخیص دادیم نیازی به کار کردن ما نیست و ماندن مان نه تنها مفید نیست که ضرر هم داره اون وقت خودمون راهمون رو می کشیم و می ریم. نگران نباشید ما نمی گذاریم عراقی ها ما رو اسیر کنند.

شیخ شریف گفت: حالا که این طوره شما با مسئولیت خودتون می مونید.

همه گفتیم: مگه تا حالا کسی مسئولیت ما رو به عهده داشت؟

شیخ گفت: خیلی خب حالا که این طور شد دیگه هر روز نیاید بگید ما می خوایم بریم خطوط درگیری. باید همکاری کنید. وقتی می گویند نباید بروید خطوط اصرار نکنید. همه کارها باید با هماهنگی باشه. در این صورته که من وساطت می کنم، موندن شما قطعی بشه. حالا من از آقای دکتر می خوام که اجازه بدهند شما در مطب شون کار کنید. بلند شوید، برید به کارهاتون برسید. مطب در اختیار شما. من هم با شما هستم تا ان شاء الله دشمن رو از خونه مون بیرون کنیم.

موقن شده بودیم. از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم. بلند شدیم، رفتیم توی مطب. می خندیدیم و می گفتیم: این نتیجه اتحاد، باید هوای همدیگه رو همین طوری داشته باشیم. از همان روز شیخ کار جدیدی برای ما تدارک دید. گونی های پر از اسلحه را به مطب می آوردند و توی حیاط خلوت خالی می کردند. بیشترشان اسلحه های ام-یک و ژ-سه ی قدیمی و کهنه ای بودند که به نظرم از پادگان دژ می آوردند. چون هیچ خبری دال بر اینکه اسلحه و تجهیزاتی به شهر وارد شده باشد، نبود. مگر نیروهای پراکنده ای که می آمدند، برای خودشان اسلحه می آوردند. خیلی از پسرها توی خطوط بدون اسلحه و مهمات می ماندند و به محض افتادن کسی اسلحه او را برمی داشتند.

از روز تحصن به بعد تا وقتی مجروح داشتیم، به او رسیدگی می کردیم، اگر توی مطب کاری نبود دنبال کشته ها و زخمی های سطح شهر می رفتیم. مابین کارها سر اسلحه ها می نشستیم و اشکالات و ایرادات شان را برطرف می کردیم. دفعه اول برایمان مفصل توضیح داده بودند که چه کار باید بکنیم. قطعات اسلحه های به ظاهر سالم را از هم باز می کردیم. زنجیرهایی که سرش برس های کوچکی داشت از توی لوله رد می کردیم و از آن طرف لوله بیرون می کشیدیم. توی قسمت گلن گدن را روغن می زدیم و با تنظیف های پارچه ای لوله را تمیز می کردیم. بعد قطعات اسلحه را سر هم می بستیم. اگر اسلحه ها نقصی داشتند که قابل

برطرف شدن بود، درست می‌کردیم. گلن‌گدن‌هایی که بر اثر کار کردن کج شده بود را با انبر صاف می‌کردیم. به لبه بیرونی خشاب‌های کج و کوله که خوب فشنگ‌گذاری نمی‌شدند، آرام آرام ضربه می‌زدیم تا صاف شده و گلوله‌ها خوب جا بروند.

بعضی وقت‌ها به جای درست کردن اسلحه آن را خراب‌تر می‌کردیم. طوری که دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. کار تعمیر اسلحه‌ها که تمام می‌شد، خشاب‌ها را گلوله‌گذاری می‌کردیم. به این ترتیب، سرعت عمل مدافعین در خطوط درگیری بیشتر می‌شد. کمی که گذشت بر اثر این کار تمام انگشت‌هایمان زخم شد و خون افتاد. چون برای جا زدن فشنگ‌ها لازم بود با انگشت شست روی گلوله‌ها فشار بیاوریم تا روی فنر خشاب پایین بروند.

از آن روز یکی از کارهای مان همین بود. پسرها گونی‌های اسلحه و خشاب‌های پسر را می‌بردند. خشاب‌های خالی، اسلحه‌های زهوار در رفته و گلوله‌های کلت، ژسه و ام-یک یا خرج آبی جی که در هم قاطی بودند، می‌آوردند. موقع این کار یکنواخت توی حیاط خلوت یا دخترها حرف می‌زدیم. بچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند. از هم می‌پرسیدیم: چند نفرید؟ اسم خواهر برادرهاتون چیه؟ بعد قرار می‌گذاشتیم جنگ که تمام شد به خانه‌های هم سر بزیم. رفت و آمد کنیم و سراغ هم را بگیریم.

خسته هم که می‌شدیم می‌رفتیم روی صندلی دندانپزشکی می‌خوابیدیم. بچه‌ها روی صندلی چرخان دکتر می‌نشستند. می‌چرخیدند و ادای دکترها را درمی‌آوردند. می‌گفتند: دکتر بودن هم عجب حال و هوایی داره‌ها.

توی مطب یکی، دو دختر دیگر هم به جمع مان اضافه شده بودند، مهرانگیز دریانورد و بلقیس ملکیان. به نظرم این دو نفر از آبادان آمده بودند. مهرانگیز با اینکه موقع راه رفتن کمی بایش می‌لنگید ولی خیلی فرزند و فعال بود. بلقیس هم دختر آرام و افتاده‌ایی بود. چهره سبزه‌ایی داشت و عینک بزرگی به چشم می‌زد. اکثر مواقع ساکت بود و کارهایش را در سکوت انجام می‌داد.

همین روز تازه مشغول کار اسلحه‌ها شده بودیم که شنیدم کسی با بلندگو صحبت می‌کند. کنجکاو شدم بینم چه اتفاقی افتاده و چه خبر است. دستم را با پارچه پاک کردم و بلند شدم. رفتم بیرون مطب. جلوی مسجد سرگرد شریف نسب را دیدم. روی سقف واتنی بسته‌اده و نیروها و سربازهایی را که دور و بر مسجد بودند، خطاب قرار می‌داد. از آن‌ها می‌خواست همراهش به پادگان دژ بروند و اسلحه و مهمات پادگان را خالی کنند. می‌گفت: باید بذاریم تجهیزاتمون دست دشمن بیفته. تا قبل از سقوط پادگان باید هر چه می‌تونیم از

اونجا تسلیحات خارج کنیم. سربازها و نیروهایی که تخلیه پادگان را نیازمند یک حکم نظامی می‌دانستند که رده‌های بالای ارتش آن را صادر کرده باشد، زیر بار نمی‌رفتند. در جواب سرگرد یا سکوت می‌کردند، یا می‌گفتند: ما نمی‌آییم. فرماندهامون اجازه نمی‌دن. سرگرد می‌گفت: اگر منتظر دستورید؟ من به عنوان مافوق به شما دستور می‌دم بیایید، برویم.

تقریباً این کار هر روز سرگرد بود. او را درادور می‌شناختم. مرد ارتشی با سنی حدود سی و چند سال که چهره گندم‌گونش پر از خستگی بود. نجابت و وقار خاصی داشت که احترام آدم را نسبت به خودش برمی‌انگیخت. معمولاً هر روز صبح با هیجان به نیروها انرژی می‌داد و سخنرانی می‌کرد. از آن‌ها می‌خواست گوش به فرمان امام خمینی باشند و مقاومت کنند.

سرگرد در مقابل جواب رد سربازها باز با احترام گفت: من از شما خواهش می‌کنم. ما نباید بذاریم مهماتی که این قدر به اونا احتیاج داریم از دستمون بره.

یک دفعه در کمال تعجب دیدم، از بین جمع، زنی جلورفت و بلندگو را از دست سرگرد گرفت و رو به جمعیت گفت: شماها سربازید. شماها برای این روزها تعلیم دیدید. شما دوره گذروندید. نیروهایی که آموزش ندیدن، الان دارن تو خطوط می‌جنگن. اون وقت شما فقط به خاطر اینکه حکم صادر نشده، فرمانده بالا سرتون نیست، نمی‌خواید کاری کنید. دوره سربازی دوره آمادگی برای دفاع از خاک و ناموس مملکت. حالا این‌ها به خطر افتاده....

رجزخوانی‌های زن تأثیری نداشت. بیچاره سربازها را در طول دوره‌شان موظف به انجام دستورات مافوق می‌کردند و در صورت تخطی از فرمان مجازات می‌شدند. حالا اوضاع و شرایط به سمتی پیش می‌رفت که از آن‌ها می‌خواستند، خلاف آموزش‌ها و ضوابط‌شان عمل کنند. این مسأله همه را دچار سرگردانی کرده بود. از همه بیشتر خود سربازها را که خستگی و درماندگی در چهره‌ها و سر و وضع‌شان مشهود بود.

دلم خیلی برای سرگرد سوخت. یکبار هم خودم از او انتقاد کرده بودم. همین چند روز پیش، قبل شهادت علی یک روز نزدیکی‌های ظهر که آفتاب داغی می‌تابید، کنار مسجد جامع چند نفر ارتشی را دیدم که دور و برشان را نیروهای مردمی و سربازها گرفته بودند. از روی نشانه‌های لباس‌های نظامی‌شان فهمیدم باید از رده‌های بالای ارتش باشند. یکی‌شان سرگرد شریف نسب بود. اسم آن یکی را از روی لباسش خواندم؛ اقارب پرست. به نظرم این یکی ستوان بود. حدود سی و خرده‌ایی سن بهش می‌آمد. از وضعیت خطوط، آوارگی و

بلا تکلیفی سربازها عصبانی بودم. باید با آنها حرف می‌زدم. خواستم صبر کنم تا صحبت‌هایشان با هم تمام شود. ولی ترسیدم زود بروند. جلو رفتم و سلام کردم. گفتم: ببخشید شما از فرماندهان ارتش هستید؟

سرگرد شریف نسب با حالت تواضع و لبخند جواب داد: ما ارتشی هستیم. یه سربازه ساده ارتش.

گفتم: چرا فکری برای سربازها نمی‌کنید؟ خطوط درگیری به اینا نیاز داره. اینا هم دوره دیدن برای این جور وقت‌ها. بچه‌هایی که هیچی از تفنگ و جنگ نمی‌دونن رفتن دارن می‌جنگن. اون وقت اینا که دوره دیدن معطل موندن. چرا این‌ها رو ساماندهی نمی‌کنید، فرستید جلو؟

بیچاره‌ها مانندند چه جوابی بدهند، گفتند: ما داریم تلاشمون رو می‌کنیم. منتهی این نیروها مال یه جا نیستن که از یه جا فرمان بگیرن. هر کدام تحت امر واحد و یگان‌های متفاوتی هستند.

گفتم: الان وضعیت فرق می‌کنه. حرف‌های شما درست، ولی مال الان نیس. مال وقتی که شرایط عادیه. یگان و واحد الان چه معنایی داره. الان باید همه، هر کسی که مرده، غیرت ااره، بره بجنگه و دفاع بکنه. اینا برای چی دوره دیدن؟ برای چی براشون خرج شده؟ سربازی که تو همچین شرایطی به درد مملکتش نخوره پس به چه دردی می‌خوره؟

ستوان اقارب پرست گفت: کاش همه نظر شما رو داشتن. کاش غیرتی که تو وجود بروهای مردمی هست، تو وجود بعضی از این فرمانده‌ها بود. اون وقت وضعیت ما این نبود. بواهر من قبول کنید، نمی‌شه به زور متوسل شد.

حالا جلوی مطب ایستاده بودم و مظلومیت سرگرد شریف نسب را می‌دیدم و غصه می‌خوردم. خواستم بروم جلو کاری بکنم، حس کردم بی‌فایده است. همانجا ایستادم و به یاهوی نیروها نگاه کردم. در بین سر و صداها شنیدم دخترهایی که برای کار کردن توی بهر مانده‌اند، بلند می‌گویند؛ سرگرد اگر اینا نمی‌آیند، ما حاضریم برای تخلیه پادگان بیاییم. گاهم روی سرگرد رفت. حالش دگرگون شده و چشم‌هایش پر از اشک شده بود. گفت: من شما خواهرهای باغیرتم، از شما خواهرای انقلابی‌ام تشکر می‌کنم. امیدارم با دیدن شما یه هم حرکتی کنند.

دخترها ده، دوازده نفری بودند که سوار وانت شدند. سرگرد از روی سقف وانت پایین آمد و با یک نفر دیگر روی صندلی جلو، کنار راننده نشستند. نیروهای دور و بر مسجد حاج

و واج آن‌ها را نگاه می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست من هم با آن‌ها بروم. اما فکر اسلحه‌ها را که کردم، نرفتم. گفته بودند زودتر آن‌ها را آماده کنیم.

وانت راه افتاد. هنوز چند قدمی از جمعیت فاصله نگرفته، افسانه قاضی زاده که لبه و انت، پشت به جمعیت نشسته بود از نیم تنه به عقب برگشت و همان‌طور آویزان ماند. دخترها سریع پاهایش را گرفتند و او را نگاه داشتند. افسانه در حالی که معلق مانده بود، تَقلاً می‌کرد بلند شود. دخترها با خنده به کف وانت کوبیدند. راننده نگاه داشت. افسانه را بالا کشیدند. سربازها و نیروها که با دیدن این وضعیت حسابی شرمنده شده بودند، دنبال وانت دویدند و گفتند: صبر کنید، صبر کنید، پیاده بشید. دخترها گفتند: نه ما می‌رویم. نیازی نیست شما بیایید. سربازها اصرار کردند و گفتند: خواهش می‌کنیم پیاده بشید. یکی از بین‌شان با خنده گفت: به اندازه کافی تنبیه شدیم.

سرگرد از ماشین پیاده شد و از دخترها خواهش کرد پایین بیایند. آن‌ها هم قبول کردند. وقتی سربازها سوار شدند و رفتند، کلی با دخترها خندیدیم. این‌ها بچه‌های خوبی بودند. مطمئناً اگر من داغدار نبودم، کنارشان می‌توانستم خیلی خوش باشم ولی حالا فقط لب‌هایم می‌خندید و دلم غمگین بود. البته بچه‌ها هم مسائل خاص خودشان را داشتند. بیشتر خانواده‌ها مخالف ماندن دخترهایشان در شهر بودند. حتی خانواده‌هایی که از شهر خارج شده بودند، پیغام می‌دادند؛ از خرمشهر بیرون بیایید. یا خودشان دنبال دخترهایشان می‌آمدند.

اول از همه رعنا نجار را بردند. یکی، دو روز بود مقاومت می‌کرد نرود. ولی بیشتر از آن نتوانست با خانواده‌اش مخالفت کند. توی این مدتی که قرار بود دنبالش بیایند، همه‌اش ناراحت بود. چشم‌هایش پر از اشک می‌شد. بغض می‌کرد و می‌گفت: دوست دارم بمونم. می‌گفتیم: رعنا وقتی خانواده‌ات می‌گن بیا، چاره نداری. باید بروی.

گریه می‌کرد و می‌گفت: می‌دونم اینجا موندنم تأثیر زیادی نداره اما دوست دارم کنار شماها باشم و هر کاری از دستم برمی‌یاد انجام بدم.

روزی که رعنا را بردند، من مسجد نبودم. وقتی آمدم و دیدم نیست خیلی دلم گرفت. بچه‌ها گفتند: رعنا خیلی گریه کرده بهت سلام رسونده و گفته از طرف اون باهات خداحافظی کنیم.

الهه حجاب هم دو، سه بار خانواده‌اش را متقاعد کرد بماند ولی بالاخره او را هم بردند. توی این مدت خیلی با هم صمیمی شده بودیم. آن‌هایی که می‌دانستند هر آن ممکن است

دنبالشان بیایند، از قبل خداحافظی هایشان را می کردند. ما هم دلداری می دادیم که: نگران نباشید. ایشالا به زودی خرمشهر همون خرمشهر سابق می شه و همه برمی گردن.

خانواده صبح وطنخواه اصرار داشتند بچه های شان را ببرند. یادم می آید. یک روز پیش از ظهر که از جنت آباد به طرف مسجد جامع می آمدم، فوزیه وطنخواه را دیدم. به دیواری تکیه داده بود و گریه می کرد. فوزیه، شهناز و صالحه خواهران صبح بودند که هر کدام فعالیت می کردند. توی همین چند روز با آنها آشنا شده بودم. آنها به خاطر اینکه خانه شان در محله مولوی حسابی زیر آتش دشمن بود، به مسجد جامع آمده بودند. چند روز پیش هم پدرشان مجروح شده بود. اولش فکر کردم اتفاقی برای فوزیه افتاده که این طور اشک می ریزد. جلو رفتم و پرسیدم: چی شده؟

جوابی نداد. پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ برای بابات ناراحتی؟

گریه اش شدت گرفت و گفت: نه دایی ام اومده می خواد منو ببره.

گفتم: خب اینکه گریه نداره، برو دیگه.

گفت: خودت اینجا موندی، کسی کاری به کارت نداره. خیالت راحت، به من می گی گریه نداره. اگه جای من بودی بدتر می کردی.

گفتم: خب از خانواده شما صبح هست، اون گفته می مونه.

گفت: صبح جای خودش، جای من که نیست.

دست گردنش انداختم و گفتم: حالا گریه نکن. بیا با من بریم مسجد. گفت: نمی یام.

دایی ام اونجاست. نمی خوام دایی ام منو ببینه.

گفتم: اون بنده خدا چه تقصیری داره، اون چه گناهی کرده؟

گفت: تقصیر اونه. اون با ماشین اومده دنبال ما.

صبح گفته بود؛ دایی اش کامیون دارد و بروجرد زندگی می کند و احتمال دارد دنبالشان بیاید. ولی آنها هیچ کدام شان حاضر به رفتن نبودند. برادرشان علی جزو بچه های سپاه بود.

دخترها خیلی علی شان را دوست داشتند و به هوای او نمی خواستند از خرمشهر بروند.

دست فوزیه را گرفتم و به طرف مسجد رفتیم. فوزیه با دیدن دایی اش بیشتر گریه کرد.

من با دایی فوزیه سلام و علیک کردم و گفتم: حالا نمی شه فوزیه هم بمونه؟

گفت: فوزیه بمونه، این یکی بمونه، اون یکی بمونه، پس من اومدم برای چی؟ چه کسی

رو ببرم؟ مادرشون هم که بدون دخترها نگران می مونه.

چون باید سریع برمی گشتم، فوزیه را دلداری دادم. صورتش را بوسیدم و گفتم: ایشالا

زود برمی گردی.

بعد فوزیه را در همان حال تنها گذاشتم و از مسجد بیرون آمدم. شب که به مسجد برگشتم، خانواده وطنخواه رفته بودند. فقط صبح مانده بود و صالحه که جزو نیروهای ذخیره سپاه بود و با آنها همکاری می کرد. وقتی از فکر دخترهایی که رفته بودند در آمدم، دیدم بچه ها همچنان مشغول حرف زدن و یادآوری خاطرات شان هستند. تا دیر وقت زیر نور کم سویی فانوس کار کردیم.

آن شب یک اکیپ چهار، پنج نفره پزشک هم از بهبهان آمدند. فردا صبح هم اسلحه به دست گرفتند و به خط رفتند. قبل از آمدن مان به مطب یک دکتر داروساز به اسم دکتر سعادت هم از بهبهان برای کمک آمده بود. او معمولاً توی مطب می ماند. فردی لاغر اندام و قد بلند بود که چشمانی تقریباً سبز رنگ و موهای فر فری داشت. موقع حرف زدن خیلی آرام صحبت می کرد. شدیداً اهل مقررات و انضباط بود. حتی لباس خوابش را هم آورده بود. شب ها لباس کارش را در می آورد و لباس خوابش را می پوشید. موقع رسیدگی به مجروح آن چنان آرام و ظریف کار انجام می داد که احساس می کردیم ما در مقابل او آدم های خشن و بی دقتی هستیم. بچه ها می گفتند: معلومه تو یه خانواده مرفه بزرگ شده که این طوره. هنوز سختی های اینجا رو ندیده. انفجارها که شدید بشه، باید ببینیم چی کار می کنه. اون گروهی که روز اول مطب اومدن و از گروهک ها طرفداری می کردند، با اینکه مثل دکتر سعادت شیک نبودند، در رفتند. این با این کارهاش ببینیم چقدر دوام می یاره. حتماً اینم می ره.

هر چه می گذشت تعجب مان درباره دکتر سعادت بیشتر می شد. او آنقدر متواضع بود که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد، امدادگر است. کارش که تمام می شد توی یکی از اتاق های خالی می رفت. در را می بست و دور از چشم همه به نماز و دعا می ایستاد. آنقدر زیبا دعا می خواند که ما با صدای پر سوز و گداز او پشت در اشک می ریختیم. حالت های روحانی دکتر سعادت در روحیه ما تأثیر می گذاشت. من به این نتیجه رسیده بودم که آرامش دکتر در کارها و رفتارش در اثر همین دعاها و نمازهای باتوجه اش است. آنوقت ما همه ظرافت ها و دقت هایش را به حساب مرفه بودن او گذاشته بودیم. برخلاف آقای نجار که از او حساب می بردیم و می ترسیدیم، با دکتر سعادت خیلی راحت تر بودیم. او محترمانه با ما صبوری می کرد. همیشه به او به چشم یک بزرگ تر و فردی قابل اعتماد نگاه می کردیم. یادم می آید بعد از ظهر روزی که علی را به خاک سپردم وقتی مرا دید، پرسید: کجایی خواهر

حسینی؟ از صبح تا حالا پیدات نیست. بغض کردم. اما سعی کردم اشک‌هایم نریزد. در حالی که صدایم می‌لرزید گفتم: مگه نمی‌دونید دیشب برادرم علی شهید شد، رفته بودم جنت‌آباد برای دفنش. چشم‌هایم پر اشک و صورتش قرمز شد. نگاهش را پایین انداخت. وقتی گفتم: علی هم مثل بابا من رو تنها گذاشت و رفت، یکهو بغضش ترکید و صدای گریه‌اش بلند شد. دستش را روی صورتش گذاشت و به طرف اتاق راه افتاد.

گفتم: دکتر چرا این طوری می‌کنید؟ من او مدم اینجا که شما به من دل‌داری بدید. با گریه گفت: نه خواهر حسینی من نمی‌توانم، من مثل شما طاقت ندارم. این را گفت و رفت توی اتاق. صدای گریه‌اش از پشت در بسته اتاقش می‌آمد. نتوانستم دیگر بایستم. از مطب زدم بیرون.

فصل شانزدهم

فکر می‌کنم چهاردهم یا پانزدهم مهر بود. توی مطب مشغول کار بودیم که حسین و لیلا را بالای سرم دیدم. تعجب کردم. راستش ترسیدم. پرسیدم: چیزی شده؟ شما اینجا چی کار می‌کنید؟

گفتند: برادر عبدالله معاوی، خلیل رو دیدیم. به ما گفت؛ عبدالله مجروح شده.

خیلی ناراحت شدم. پرسیدم: چه جوری؟ کجا؟

گفتند: نمی‌دونیم. ولی توی خطوط بوده.

گفتم: حالا کجاست؟

گفتند: نمی‌دونیم. برادرش خلیل هم ازش خبری نداشت.

دیگر طاقت ماندن نداشتم. گفتم: بریم دنبالش.

راه افتادیم. اول به بیمارستان مصدق سر زدیم. خیلی خلوت شده بود. به هوای تخریب پل و ساختمان فرمانداری حسابی زیر آتش بود. یکی، دو بار هم مورد اصابت قرار گرفته، ساختمان‌ش آسیب جدی دیده بود. وقتی وارد شدم، حس کردم متروکه شده. سراغ عبدالله را گرفتیم. گفتند: ما دیگه مجروح پذیرش نداریم، اینجا امنیت نداره. همین‌هایی هم که هستند، داریم منتقل می‌کنیم.

زایشگاه رفتیم. آنجا هم نبود. خودمان را به بیمارستان طالقانی رساندیم. برعکس بیمارستان مصدق شلوغ و پراز دحام بود. آنجا گفتند: مجروحی به این اسم اینجا بوده و قرار شده به ماهشهر منتقل بشه.

پرسیدم: یعنی الان ماهشهره؟

گفتند: معلوم نیست. آن عده که قرار به اعزام داشتند را فرستادند بیمارستان صحرائی.

تا به حال اسم چنین جایی را نشنیده بودم. پرسیدم: بیمارستان صحرائی دیگه کجاست؟ گفتند: دارخوین، طرف‌های شادگان.

چون بعد از ظهر بود به حسین و لیلا گفتم: الان نمی‌رسیم بریم و برگردیم. باشه برای فردا صبح.

فردا صبح زود من، لیلا، حسین عیدی، زهره فرهادی و زینب خانم از خرّمشهر بیرون آمدیم. ماشین گیرمان نمی‌آمد. پیاده و سواره، با ماشین‌های عبوری خودمان را به ایستگاه دوازده آبادان رساندیم. از ایستگاه دوازده تا بیمارستان را سوار ماشین‌های ارتشی شدیم که آن طرف‌ها می‌رفت. خیلی نگران عبدالله بودم. حس می‌کردم او و حسین شبیه علی هستند. خیلی به آن‌ها انس پیدا کرده بودم.

راه دور بود. هیچ‌کدام از ما تا به حال به دارخوین نیامده بودیم. حسین می‌گفت: بیمارستان صحرائی از اسمش پیداست که ضربتی سرهمش کردند.

بالاخره راننده ما را سر یک جاده خاکی که به بیمارستان صحرائی دارخوین منتهی می‌شد، پیاده کرد. کمی جلوتر یک سری کاتینر کنار هم چیده و تعدادی چادر عَلم کرده بودند. یک سالن بزرگ سوله مانند هم با دیواره فلزی و سقف برزتی از دور به چشم می‌خورد. پنجاه متر مانده به بیمارستان توی جاده مانع گذاشته بودند و رفت و آمدها را کنترل می‌کردند. ما که به چادر رسیدیم، نگهبان از چادر بیرون آمد. گفتیم برای چه آمده‌ایم. گفت: هر چه تجهیزات نظامی دارید، تحویل بدهید موقع برگشت برمی‌گردانیم.

حسین ام-یک‌اش را از روی شانه‌اش برداشت و تحویل نگهبان داد. من نارنجک و ژ-سه‌ام را به فرّخی سپرده بودم و فقط دو تا فشنگ داشتم. این‌ها همان فشنگ‌های خونی بود که از جیب علی بیرون آورده بودند. سرباز برگه‌ای نوشت و دستمان داد.

وارد محدوده بیمارستان شدیم. کیسه‌های شن را تا ارتفاع زیادی دور کاتینرها و چادرها چیده و بالا آورده بودند. کلی این طرف و آن طرف رفتیم تا بالاخره گفتند: عبدالله معاوی توی آن سالن بزرگ، تخت سه بستری است. وارد سالن شدیم. در دو ردیف حدود پنجاه، شصت تخت چیده بودند که روی همه آن‌ها مجروح خوابیده بود. راه افتادیم و به چهره تک‌تک آن‌ها نگاه کردیم. اکثرشان حال خوبی نداشتند. چهره‌های آفتاب سوخته‌شان می‌گفت که بیشترشان جنوبی‌اند. بین آن‌ها سربازان و ارتشی‌های پادگان دژ را هم دیدیم. ولی هرچه گشتیم، عبدالله را پیدا نکردیم. از سالن بیرون آمدیم. به پرستارها گفتم: ما مجروح‌مون رو پیدا نکردیم. مطمئنید اینجاست؟ جای دیگه نفرستادید؟

پرستار گفت: خانم برو به بار دیگه نگاه کن.

گفتم: باور کنید، نبود. دوستانم هم گشتن.

پرستار گفت: مگه ممکنه خانم. ما خودمون الان ایشون رو ویزیت کردیم. چطور شما ندیدید؟

گفتم: خب ندیدیم دیگه.

پرستار با ما داخل سالن شد. بالای تخت سه که رسیدیم، ایستاد و گفت: بفرمایید، تخت سه، عبدالله معاوی.

باورمان نمی‌شد. این عبدالله بود؟! این قدر لاغر و نحیف. قیافه‌اش از شدت ضعف و بی‌رمقی به قدری عوض شده بود که او را نشناخته بودیم. باندپیچی سرش آن قدر زیاد بود که انگار به سرش عمامه بسته‌اند. لوله‌هایی از بین باندهای سرش بیرون آمده بود که خونریزی‌های توی سرش را تخلیه می‌کرد و توی شیشه‌ای کنار تخت می‌ریخت. با اینکه چشمانش باز بود ولی فقط سفیدی‌اش دیده می‌شد. رنگ و رویش خیلی پریده بود. به بالا تنه‌ عریانش کلی دم و دستگاه پزشکی وصل کرده بودند و عبدالله با اکسیژن تنفس می‌کرد. به دستانش هم خون و سرم وصل بود.

زینب رفت بالای سر عبدالله. معلوم بود بغضش را می‌خورد و گریه‌اش را کنترل می‌کند. خم شد و با حالت مادرانه‌ای سر باندپیچی شده عبدالله را بوسید. با دیدن وضع عبدالله خیلی ناراحت شدم. چشمانم پر از اشک شد. دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. یاد شلوغ‌کاری‌هایم افتادم. همیشه آدم را می‌خندانند. من فکر می‌کردم خیلی وقت‌ها که از دیدن صحنه‌های دلخراش عصبی می‌شود یا چیزی رنجش می‌دهد، شلوغ‌کاری می‌کند. نسبت به من و لیلا خیلی غیرتی بود. تا یک نفر غریبه وارد جنت آباد می‌شد، خودش جلو می‌آمد و می‌گفت: چه کار دارید؟ پرس، من جوابت رو می‌دم. به ما هم می‌گفت: شما برید. من هستم.

از نظر جسمی هم خیلی لاغر و نحیف بود. طوری که شکمش به پشتش چسبیده بود. آدم دلش نمی‌آمد، کاری بهش بگوید ولی وقتی خودش می‌دید ما کاری می‌کنیم یا چیز سنگینی برمی‌داریم که جابه‌جا کنیم، ناراحت می‌شد. همیشه می‌گفت: چرا تو این کارها رو انجام می‌دی؟ به من بگو. مگه ما مُردیم؟ برای چی اومدیم اینجا؟ بعد سرش را پایین می‌انداخت و با دست اشاره می‌کرد که برو. واقعاً در این مدت برای من و لیلا مثل برادر واقعی بود. نسبت به زینب خانم هم حس خاصی داشت و او را مادر خودش می‌دانست. آن

روزی که به مدرسه دریا بند رسایی رفتیم، عبدالله وقتی دید بچه‌های سپاه چطور قتل عام شده‌اند، دیگر طاقت نیاورد. همه‌اش می‌گفت: جنت آباد دیگه خبری نیست. من می‌خوام برم. چون برادرهایش حسن و خلیل توی خطوط بودند، می‌گفتیم: حالا لازم نیست بری، اینجا به وجودت نیازه. صبر کن. ولی عبدالله همان روز رفت و ما دیگر او را ندیدم.

از پرستار پرسیدم: وضعیتش چطوره؟

گفت: ترکش به سرش خورده، خونریزی کرده، همون موقع رفته تو گما.

گفتم: یعنی چی؟ حالا چی می‌شه؟

گفت: امیدی بهش نیست. الان هم که هلی‌کوپترها اومدن مجروح‌هایی که امید بیشتری به زنده موندنشون بود، فرستادیم ماهشهر، چند تایی که وضعیتی مثل این دارن رو توی پرواز بعدی اعزام می‌کنیم.

پرسیدم: پرواز بعدی کی هست؟

گفت: معلوم نیست. هر وقت هلی‌کوپتر بیاد، ما منتقل می‌کنیم. بعد پرسید: شما

خانواده‌اش هستید؟

گفتم: نه، عبدالله با ما تو خرمشهر بود و مختصری از جریان آشنایی مان را برای پرستار تعریف کردم.

پرستار گفت: دیگه برید. اینجا نباید شلوغ بشه. اگه می‌خواید مجروح‌تون رو بیشتر ببینید، برید ماهشهر. اعزام می‌شه اونجا.

از بیمارستان صحرایی بیرون آمدم. جلوی نگهبانی برگه را دادیم ولی اسلحه را پس ندادند. هر چه حرف زدیم و گفتم: چرا این‌طوری می‌کنید؟ جواب درستی نمی‌دادند. از دستشان عصبانی شدیم و گفتم: ما اسلحه را تحویل شما دادیم. شما هم باید پس بدید. نمی‌دانم به خاطر قیافه‌های کم سن و سال مان بود یا دلیل دیگری داشت. نهایتاً هم گفتند: تا از یک مقام مسئول نامه نیارید، اسلحه را بهتان پس نمی‌دیم.

وقتی جواب نگرفتیم. راه مان را گرفتیم و آمدم. باز با بدبختی خودمان را به خرمشهر رساندیم. از قضا یونس محمدی نماینده خرمشهر در مجلس، توی مسجد بود. نامه‌ایی از او گرفتیم و فردا صبح با حسین به دارخوین رفتیم. این دفعه بدون هیچ پرس و جویی سر تخت عبدالله رفتیم. تخت خالی بود. از پرستاری که در حال کار بود، پرسیدم: مجروحی که دیروز اینجا روی این تخت بود، کجاست؟

گفت: شهید شد.

یک دفعه دنیا روی سرم خراب شد. خیلی ناراحت شدیم. انگار بهمان شوک وارد کردند. حسین با ناراحتی گفت: خب شهید شد، جنازه‌اش رو چی کار کردید؟ جنازه‌اش رو بدید می‌خوایم ببریم خرمشهر.

در همین حال یکی از دکترهایی که لباس نظامی مرتب و تمیزی پوشیده بود، از کنارمان رد شد. حال و روز ما را که دید، پرسید چی شده؟

با بغض گفتم: هیچی ما یه مجروح اینجا داشتیم که ترکش توی سرش خورده بود، حالا می‌گن شهید شده.

دکتر پرسید: اسمش چی بود؟

گفتم: عبدالله معاوی.

گفت: معاوی؟ معاوی رو که دیروز اعزام کردیم.

با شنیدن این حرف انگار دنیا را به من دادند. با ذوق پرسیدم: دکتر تو رو خدا راست می‌گید؟

گفت: آره. برادرته؟

گفتم: آره، مثل برادرمه. فرقی نمی‌کنه.

گفت: بذارید من لیست اعزام رو نگاه کنم، مطمئن بشم.

رفت لیست را آورد و نگاه کرد. گفت: بله خانم، اعزام شده ماهشهر.

جان تازه‌ایی گرفتیم. از دکتر تشکر کردیم و بیرون آمدم. نامه را دست جوان نگهبان دادیم. رفت اسلحه‌ام - یک حسین را آورد. من گفتم: پس فشنگ‌های من چی؟

گفت: اونا رو پس نمی‌دم.

گفتم: یعنی چی؟ وقتی شما گفتید هر چی اسلحه و مهمات دارید، تحویل بدید، ما راحت بهتون دادیم. من می‌تونستم فشنگ‌های توی جیبم رو حتی نشون شما ندم. ولی به حرف‌تون اعتماد کردم. این درست نیست.

این حرف‌ها هم تأثیری روی نگهبان نداشت. بغض کردم و مجبور شدم، بگویم: ببید آقا روی اون فشنگ‌ها خون برادرم ریخته. من می‌خوام اونا رو یادگاری داشته باشم.

این را که گفتم، سرباز سرش را پایین انداخت. کمی مکث کرد داخل چادر شد و با فشنگ‌ها برگشت. آن‌ها را گرفتم و غمزده راه افتادیم.

فصل هفدهم

از وقتی که به مطب شیبانی منتقل شدیم هر وقت کار نبود، به محل پخت غذا می‌رفتم. پخت‌وپز از مسجد جامع به حیاط یک بانک منتقل شده بود. برای رفتن به آنجا از مسجد جامع به طرف شط می‌رفتم. نرسیده به خیابان فردوسی، دست چپ، کوچه باریکی بود که سر نبشش ساختمان شیشه‌ایی بانک قرار داشت. داخل کوچه می‌رفتم و از در پشتی ساختمان وارد یک حیاط بزرگ که قسمتی از آن مسقف بود، می‌شدیم. خانم‌های مسجدی همه آنجا جمع بودند و آشپزی می‌کردند. خانم پورحیدری، خانم فولادی، مادر یوسفعلی، مادر یونس محمدی، مادر خسرو نوح دوستی و... از جمله زنانی بودند که هر وقت آنجا می‌رفتم، آن‌ها را مشغول کار می‌دیدم.

مثل قبل احشامی که مردم برای تغذیه مدافعین شهر هدیه می‌کردند، یا احشامی که توی شهر مانده و احتمال زیادی وجود داشت که در این شرایط از گرسنگی و تشنگی تلف شوند، در اینجا ذبح و طبخ می‌شدند. مسأله شرعی استفاده از این احشام که صاحبانشان آن‌ها را رها کرده و از شهر رفته بودند و بیشتر در اثر اصابت ترکش یا گرسنگی می‌مردند، از مراجع سؤال شده بود. طبق حکم شرعی که داشتند از این احشام استفاده می‌شد تا در زمان صلح و آرامش به صاحبانشان پول پرداخت شود یا به نیت آن‌ها صدقه بدهند.

فضای کار آنجا خیلی قشنگ و صمیمی بود. همه با عشق خاصی کار می‌کردند. ذکر می‌گفتند و غذا می‌پختند و سر دیگ‌ها صلوات می‌فرستادند. به من هم که گاهی به آنجا می‌رفتم، خیلی محبت می‌کردند. مرا به حرف می‌گرفتند و سعی می‌کردند با روحیه شادشان مرا از حس و حال شهادت بابا و علی دریابورند. بین همه خانم‌ها مادر خسرو که زن لاغر و تند و فرزی بود، بیشتر هوایم را داشت و قربان صدقه‌ام می‌رفت. همیشه می‌گفت: کاش تو

دخترم بودی، کاش خدا تو را به من داده بود. من هم او را دوست داشتم. خیلی با معرفت و دانا بود. توی مسجد که بودیم، مادر خسرو دیده بود من موقع کار دستم به هر چیزی می خورد، بی اختیار آهم درمی آید. چون پوست دستم خیلی خشک شده، ترک خورده بود. لباس‌ها را که تفکیک می کردیم، نخ یا تکمه لباسی به زخم می گرفت و خون می آمد و دلم ریش می شد. دیگر از سوزش و خارش زخم‌هایم عاصی شده بودم. مادر خسرو بهم می گفت: از دنبه این گوسفندهایی که برای غذا می آورند به پوست دست‌هایت بمال، خوب می شه.

گوسفندها را توی خیابان بغل مسجد، طرف بازار صفا، ذبح می کردند و لاشه‌اش را به مسجد می آوردند. یک روز وقتی قصاب لاشه را آورد، جلو رفتم و گفتم: بی زحمت یک تیکه از دنبه گوسفند به من بدهید. به اندازه یک کف دست دنبه بُرید و سر چاقو زد و به طرفم گرفت. گفتم: این خیلی زیاده. من به ذره می خوام. دویند انگشت برید و دستم داد. آمدم توی درمانگاه، پشت پرده نشستم. آستینم را بالا زدم و پشت دست و ساعدم را با چربی دنبه آغشته کردم. آن قدر دنبه را روی دستم ماساژ دادم تا پوستم نرم شد. از آن به بعد هر وقت مادر خسرو را می دیدم، می گفتم: خدا خیرت بده.

کارهای بیرونی آشپزخانه را معمولاً مردها انجام می دادند. دیگ‌های بزرگ را توی گاری‌های دستی می گذاشتند و لب شط می رفتند. یک نفر از پله‌های ساحل پایین می رفت و با دنبه یا دیگ‌های کوچک‌تر آب برمی داشت و به کسانی که بالا بودند، می داد. آن‌ها آب را توی دیگ‌های بزرگ می ریختند. چند بار که من آنجا بودم، مردها دست خالی آمدند. از قضا موقع آب برداشتن هواپیماها ساحل را گلوله باران کرده بودند. آن‌ها هم دیگ‌ها را رها کرده و پا به فرار گذاشته بودند. توی این فاصله آب دیگ‌ها را برده بود. قیافه مردهای بیچاره که دست خالی برگشته بودند، خیلی تماشایی بود. خجالت زده و شرم‌منده عذرخواهی می کردند. خانم‌ها هم صدای شان درآمد که: آب که نیآورده اید هیچ، دیگ‌ها را هم به آب دادید؟!

یکی، دو بار که آب نبود، من و یکی از خانم‌ها دیگ‌ها را توی فرغون گذاشتیم و لب شط رفتیم. بار اول با دیدن شط یک حالی شدم. چقدر منظره لب شط تغییر کرده بود. هواپیماهای دشمن دوباره و نفت‌کش‌ها را زده بودند. دکل‌های کشتی‌های غرق شده، از آب بیرون مانده بود. یاد گذشته‌ها افتادم. همه چیز خوب و دقیق توی ذهنم حک شده بود. ساحل در دو طرف شط منظره خیلی قشنگی داشت. توی پیاده‌روی ساحلی، دو ردیف

درختکاری شده بود. درخت‌ها آن قدر سرسبز و پُرحجم شده بودند که وقتی از میان‌شان می گذشتیم، انگار از بین یک تونل که با پوشش گیاهی درست شده بود، گذر می کردیم. صدای بوق کشتی‌هایی که رد می شدند، یک بار دیگر به آدم یادآوری می کردند که در یک شهر بندری زندگی می کند. روزهایی که آب بالا می آمد و گِل آلود می شد، مرغ‌های دریایی هم زیاد می شدند. آن‌ها به ماهی‌های سطح آب حمله می بردند و شکارشان می کردند. من بیشتر از همه چیز سنجاقک‌های سبزرنگی را که بین نی‌های کنار شط وز وز می کردند، دوست داشتم و نگاهشان می کردم.

به خاطر هوای گرم اکثر غروب‌ها، کاسب‌ها توی پیاده روی ساحل میز و صندلی می چیدند و سمبوسه، فلافل، دل و جگر و سیراب شیردان می فروختند. دست‌فروش‌ها بساط لوازم لوکس خارجی، لباس، اسباب‌بازی و... را پهن می کردند و مردمی که برای قدم زدن در هوای خنک و مطبوع لب شط آنجا می آمدند، خرید می کردند. یک عده سوار قایق‌ها می شدند. بعضی از جوان‌ها قلاب می انداختند. کمی دورتر ماهیگیرها توی شط تور پهن کرده و توی قایق‌های شان به انتظار می نشستند. در محدوده بندر، کشتی‌های خارجی که برای تخلیه بار، کنار اسکله پهلو می گرفتند خصوصاً توی تاریکی شب ابهت دیگری داشتند. نور چراغ‌هایی که در سطح آب منعکس می شد، قشنگی بیشتری به شط می داد. آدم دلش می خواست، ساعت‌ها گوشه دنج ساحل بنشیند و به همه این زیبایی‌ها نگاه کند.

از پله‌های کنار ساحل پایین رفتم. این قسمت نی و درختچه نداشت و راحت‌تر می توانستم آب بردارم. به خاطر انفجارهای توی آب، کلی جسد ماهی و کوسه‌های پرچربی بین نيزار کنار شط جمع شده، آب بوی تعفن می داد. پسرها می گفتند؛ در آن قسمت‌ها جنازه عراقی هم دیده‌اند. سطح آب، آن روز پایین بود و آب تمیزتر و زلال‌تر به نظر می رسید. با این حال باز طعم خوبی نداشت. غیر از بوی زهم ماهی که در اصطلاح محلی به آن زفر می گفتیم، انگار توی آب، خاک ریخته و کمی هم نفت اضافه کرده بودند. آت و آشغال هم تویش زیاد بود. روزهای قبل که آب بالا آمده و گِل آلود شده بود، طعم نفت و گازوئیل و روغن سیاه را به خوبی از آن حس می کردیم. روی همین حساب برای خوردن و غذا پختن قابل استفاده نبود. به همین خاطر، دیگ‌ها را کنار می گذاشتند تا گِل‌هایش ته نشین شود. بعد برگ‌ها و شاخه‌های شکسته درختان کنار شط را از رویش می گرفتند تا برای شستشو از این آب استفاده کنند.

همان‌طور که در خیالات گذشته و وضعیت فعلی مان غرق بودم، هواپیماها آمدند و

حاشیه شط را گلوله باران کردند. چند تا بمب هم توی شط افتاد و آب را متلاطم کرد. امواج مرا به قسمت عمیق شط می کشاند. مجبور شدم توی حاشیه کثیف شط شیرجه بروم. هواپیماها که رفتند به زحمت خودم را از گل و لای و روغن های سیاه بیرون کشیدم. سر تا پایم کثیف و روغنی شده بود.

فصل هیجدهم

به خاطر ندارم چه روزی بود. طرف های ظهر، حدود ساعت یازده با جاروهای دسته بلندی که تازه آورده بودند، مشغول نظافت بودیم. دائم می گفتند: مسجد خانه خداست. کثیف شدنش باعث بی حرمتی اش می شود. فرش های شبستان را جمع کردیم. جبهه ها را جابه جا کردیم و همه جا را جارو زدیم. ما که به جاروهای عربی و سَعَف های نخل عادت داشتیم، سخت مان بود جاروهای مشهدی، دست بگیریم. کارمان تمام نشده، آقای مصباح گفت: خواهر حسینی بیاید توی حیاط.

جارو را زمین گذاشتم و به دنبالش رفتم. آقای مصباح توی حیاط مردی را نشان داد و گفت: یه تعداد از خواهرها رو جمع کنید و با این برادر برید. توی کوت شیخ کاری هست، انجام بدید.

پرسیدم: از نظر شما اون کار ضرورت داره؟

گفت: بله.

از آنجایی که به آقای مصباح اطمینان کامل پیدا کرده بودم، سراغ بچه ها رفتم و گفتم: بیاید بریم دنبال یه کار.

گفتند: کجا؟

خندیدم و گفتم: مأموریت.

سریع فرش ها را پهن کردیم و از مسجد بیرون آمدیم. مریم امجدی مثل همیشه کنار در راه پله ایستاده بود و با ما نیامد. من، اشرف و زهره فرهادی، صباح و طنخواه با یک دختر آبادانی سوار وانتی که جلوی در منتظر بود، شدیم و راه افتادیم. از پل گذشتیم. انتهای کوت شیخ، ماشین جلوی کارخانه ایی نگه داشت، پیاده شدیم و رفتیم داخل. تازه

آنجا متوجه شدیم به کارخانه تولید تخم مرغ آمده ایم. یکی، دو تا کارگر خانم از بین کارگرهایی که لباس کار تن شان بود جلو آمدند.

یکی شان پرسید: برای کمک اومدید؟

گفتیم: درست نمی دونیم. ولی گفتند اینجا کار هست. نمی دونیم چه کاری؟ همان زن گفت: خیلی از کارگرمون رفتن. توی این چند روزه تخم مرغ های زیادی جمع شده. اگه بسته بندی و ارسال نشن از بین می رن.

با بچه ها دوری توی کارخانه زدیم. توی یکی از سالن ها در قفس های طبقه بندی شده مرغ های سفید کارخانه ای وجود داشتند که جلوی شان آب و غذا قرار داشت. توی یک سالن دیگر تخم مرغ های زیادی روی تسمه ها جمع شده بود. ما باید آن ها را توی شانه ها می گذاشتیم، بعد شانه ها را توی جعبه می چیدیم و درش را هم با چسب می چسباندیم و کنار می گذاشتیم. به خاطر نبود نیرو، تخم مرغ هایی که برای جوجه کشی تولید شده بود با سایر تخم مرغ های خوراکی قاطی شده بودند. ما باید تخم مرغ ها را برمی داشتیم، بالا می گرفتیم و توی نور به آن ها نگاه می کردیم. اگر داخلش جنین نمی دیدیم و پوست تخم مرغ زیر و نازک نشده بود، توی شانه ها می چیدیم. حین کار از اینکه وقت مان را برای این کار گذاشته و اینجا آمده بودیم، پشیمان شدم. انگار بچه ها هم حس مرا داشتند. نمی دانم کدامشان از یکی از کارگرها پرسید: توی این شرایط شما چرا به این کار ادامه می دید؟

گفتند: می خوایم این تخم مرغ ها رو برای خوراک کسایی که توی شهر هستند یا اونایی که همین اطراف پناه گرفتند، بفرستیم.

حدود ساعت سه بعد از ظهر همه کارگرها دست از کار کشیدند، به ما هم گفتند: دست تان را بشوید و برای ناهار بیایید.

کف سالن موکت انداخته و کیسه نانی پهن کردند. ناهار، تخم مرغ آب پز بود. من که با دیدن جنین های داخل تخم مرغ ها یاد جنین های سقط شده توی غسالخانه افتاده بودم و حال بدی داشتم، از فکر خوردن تخم مرغ حالم بدتر شد. اصلاً سر سفره ننشستم، کناری ایستادم. بچه ها با ولع تخم مرغ ها را پوست می گرفتند و می خوردند. به من هم اصرار می کردند بنشینم و چیزی بخورم. می گفتم: من نمی خوام.

باز برایم لقمه گرفتند. نمی خواستم دلیل نخوردنم را بگویم. فقط گفتم: نمی تونم بخورم. خندیدند و گفتند: توی این دو، سه روزه که همه اش نون و پنیر خوردیم. حالا که تخم مرغ، بیا بخور چون بگیری.

گفتم: نه. از سالن بیرون زدم. توی باغچه حیاط کلی گل و گیاه کاشته بودند. درختچه های شاه پسند را که دیدم یاد دا افتادم. بابا همیشه اسفند ماه توی باغچه خانه چند جور گل، خصوصاً شاه پسند می کاشت. عید که می شد بوته ها به گل می نشستند و حیاط از عطر گل های نسترن، شب بو و میمون پر می شد. آخرهای فروردین که هوا رو به گرمی می گذاشت، بابا همه بوته ها را از ریشه درمی آورد و فقط بوته های گل های رنگارنگ شاه پسند را باقی می گذاشت. من که عاشق گل ها بودم، اشکم در می آمد و می گفتم: بابا چرا اینا رو می کنی؟ می گفتم: می خوام گوجه، بامیه و باقالا بکارم.

می گفتم: پس چرا بوته های شاه پسند رو نمی کنی؟ چون اسم دا شاه پسند؟

می خندید و می گفت: شاه پسندها کم کم درختچه می شن ولی بقیه گل ها یکی، دو روز دیگه زیر آفتاب داغ خرمشهر می سوزند و از بین می رند.

کمی تو حیاط قدم زدم و به آرامش این دست آب فکر کردم. خوشبختانه آتش تویخانه عراقی ها هنوز به اینجا نرسیده بود ولی آثار بمباران و تخریب خانه ها می گفت که این ها هم از اصابت توپ و راکت بی نصیب نمانده اند.

بچه ها که صدایم کردند، از آن حال و هوا بیرون آمدم و برگشتم سر کار. ساعت پنج کارخانه تعطیل شد. ماشینی که ما را آورده بود، به مسجد برگرداند و گفت: فردا هم می آید دنبال مان و ساعتی را با دخترها هماهنگ کرد.

من تصمیم نداشتم فردا آنجا بروم ولی حرفی نزدم. پیش خودم گفتم: این همه کار اینجا ریخته، چه ضرورتی به تخم مرغ جمع کردن هست؟!

از ماشین پایین که آمدیم، رفتم از تلفن ابراهیمی به جنت آباد زنگ زدم، پرسیدم؛ کسی شام آن طرف برده یا نه؟ گفتند: نه.

چند تا کنسرو و نان برداشتم و راه افتادم. چون دلم نمی خواست لیلا برای گرفتن غذا از جنت آباد خارج شود، اغلب اوقات خودم غذای شان را می بردم. البته در این بین گاهی خانم ها فراموش می کردند برای جنت آباد غذا بکشند و کنار بگذارند. یا غذا کم می آمد و من چیز دیگری می بردم. روزهایی که چیزی جز نان و پنیر برای خوردن پیدا نمی شد، به لیلا خیلی فشار می آمد و گاهی ناراحتی اش را به زبان می آورد، به من می گفت: چیز دیگه ایی دستت نمی رسه بیاری. خنگ شدم از بس نون و پنیر خوردم. این هندوانه ها هم که انگار سر راحت جالیز هست، می چینی می یاری.

وقتی می دید کنسرو آوردم، می گفت: چه عجب! بهش حق می دادم. لیلا تا قبل از جنت آباد آمدن، دختر توپُر و تقریباً چاقی بود. توی خانه، خیلی وقت ها منتظر آماده شدن غذا نمی ماند. تاگرسنه می شد چیزی سرهم می کرد و می خورد. حالا با این همه کار و غذای کم، گوشت تنش ریخته بود. خصوصاً صورتش خیلی لاغر شده بود. دور چشم هایش یک هاله سیاه افتاده بود. خیلی وقت ها مشغول کار که بودم به لیلا فکر می کردم. نگران روحیه اش بودم. پیش خودم تصوّر می کردم الان با چه صحنه ایی در جنت آباد روبه رو شده، عکس العملش چیست؟ بعد شهادت بابا و علی احساسم نسبت به لیلا طور دیگری شده بود. دیگر احساسم به او احساس یک خواهر نبود، فکر می کردم من مادرش هستم.

لیلا از جنگ و گریز درونش و از فشار کار و اینکه در جنت آباد اذیت می شود، چیزی نمی گفت. یکی، دوبار سر مزار بابا که بودیم، نمی دانم چه دیده بود که خیلی کوتاه گفت: زهرا قیافه بعضی از جنازه ها خیلی وحشتناکه، بدجوری متلاشی شده اند. من از دیدن شان وحشت می کنم. نمی دانستم به لیلا چه بگویم. فقط ازش خواستم با من به مطب بیاید و دیگر اینجا نماند. قبول نکرد. گفتم: حداقل شب ها دنبالت می آیم، بریم مطب. برای خواب پیش هم باشیم. گفت: نه من با دخترهای مطب آن قدر دوست نیستم. با زینب خانم راحت ترم.

او این فشارهای روحی را تحمل می کرد. بعضی وقت ها هم دیگر کم می آورد و عصبی می شد. پیش آمده بود وقتی گفتم: بیا سر این جنازه رو بگیر، برای دفن ببریم. گفت: نمی یام. من دیگه خسته شدم. از صبح تا حالا همه اش جنازه شستم و کفن کردم. یا بردم دفن کردم. گفتم: مگه از اول قرار نبود، می آیی جنت آباد کار کنی؟ کسی مجبورت که نکرد بیایی، خودت اومدی! حالا هم مگه برای من کار می کنی؟! اصلاً، دست به هیچ کاری نزن، بذار برو.

گفت: درسته خودم اومدم، خودم خواستم ولی من هم آدمم، خسته می شم. به او حق می دادم ولی چاره ایی نبود. کلی کار سرمان ریخته بود. اگر قرار بود جا بزینم، تکلیف جنازه ها چی می شد. من که از او قلمی تر بودم و تر و فرزند این طرف و آن طرف می دویدم، دیرتر خسته می شدم، با این حال دیگر بریده بودم. چه برسد به لیلا که موقع برداشتن تابوت سنگین به هین و هین می افتاد، عرق می کرد و به من که تند راه می رفتم، همه اش می گفت: یواش تر، چه خبرته؟ چرا این قدر تند می ری؟!

می گفتم: بدو، کار داریم. گاهی اوقات هم برای شوخی می گفتم: لیلا من تند نمی رم خود این شهید من رو می بره. برای رفتن به بهشت عجله داره.

فصل نوزدهم

روزهای تقریباً چهاردهم، پانزدهم به بعد، ظهر هر کجا بودم خودم را به محل توزیع غذا می رساندم.

این بهترین راه برای رفتن به خط بود. چند بار که از آقای نجّار دارو و وسایل خواسته بودم. با خنده بهم گفته بود: امر بهت مشتبه شده، دکتری؟ من هم می خندیدم و می گفتم: من هیچ ادعایی ندارم.

او هم خودش وسایل کنار می گذاشت و می گفت: هر کی می خواد بره خط، این ها رو ببره.

هر چه می گذشت، بیشتر به ضرورت حضور نیروهای امدادگر در خطوط می رسیدم. قبلاً شنیده بودم خیلی از بچه ها به خاطر جراحات های کوچک از دست می روند. ولی وقتی یکی از نیروهای خط جریانی را برایمان تعریف کرد، دیگر نمی توانستم آرام و قرار بگیرم او می گفت: یکی از بچه های مدافع شهر ترکش به شکمش می خورد و روده هایشان بیرون می ریزد. او روده هایش را با دست جمع می کند و توی حفره شکمش می گذارد و به طرف عقب راه می افتد. توی مسیر چند بار از حال می رود و چند ساعت بعد به شهادت می رسد. یک روز کیسه کمک های اولیه را برداشتم و از مطب بیرون آمدم. سر کوجه ایی که غذا را در آنجا می پختند، وانت ها آماده بودند. غذاها را با دیگ توی وانت گذاشته بودند. خواستم سوار شوم، گفتند: کجا؟

گفتم: می خوام پیام غذا توزیع کنم.

گفتند: پس ما چه کاره ایم؟ تو زنی، نمی خواد بیای.

هر بار که نیروها جدید می شدند، باید کلی با آنها کل کل می کردم تا بالاخره راضی

بشوند من همراهشان بروم. گفتم: شما چه کار دارید؟ من امدادگرم. می‌خوام به مجروح‌ها رسیدگی کنم.

کیسه نایلونی که وسایل امداد را در آن ریخته بودم، بالا گرفتم، نشان‌شان دادم و بعد پریدم بالا. ماشین حرکت کرد. کنار دیگ‌ها نشستم. باد که سینی در دیگ را انداخت، دیدم خورشفت فاسولیه پخته‌اند.^۱ سینی را روی دیگ گذاشتم و با دست آن را نگه داشتم. راننده از چهل متری به سمت کشتارگاه پیش می‌رفت. از سر بازار روز چاسبی که عبور می‌کردم، بلند شدم و ایستادم چشمم به خانه‌ایی که دایمی نادعلی دو، سه ماه پیش اجاره کرده بود، افتاد. خانه قشنگی بود. خیلی برای نظافتش زحمت کشیدیم. دلم می‌خواست الان دایمی جلوی در خانه ایستاده بود و من می‌دیدمش. دو هفته بیشتر بود از آن‌ها بی‌خبر بودم. سر جایم نشستم. حوالی کشتارگاه در حاشیه خیابان مرد جوانی را دیدیم که لنگان لنگان راه می‌رفت. پسرها به سقف کویدند. راننده نگه داشت. می‌خواستند به او غذا بدهند. من که دیدم پایش زخمی است، گفتم: با ما بیا. بعد از اینکه غذاها رو پخش کردیم، برمی‌گردیم مسجد پات رو می‌بندیم.

قبول کرد و ماشین دوباره راه افتاد. هر چه جلوتر می‌رفتیم، خیابان‌ها خلوت‌تر و انفجارها بیشتر می‌شد. راننده هم مرتب سرعتش را کم و زیاد می‌کرد. دیگ خورشفت لق می‌زد و روغن آن بیرون می‌ریخت. با یک دست دیواره و وانت و با دست دیگر دیگ را نگه داشته بودم. با شنیدن صدای سوت خمپاره روی دیگ خم می‌شدم تا از ترکش‌ها در امان باشم. یک جا سرعت ماشین کم شد، سر بلند کردم.

چند نفر اسلحه به دست جلوی سوله‌ایی ایستاده بودند و به راننده اشاره می‌کردند به طرفشان بروند. راننده دنده عقب گرفت، از جاده خارج شد و به طرف سوله رفت. چند نفری از مدافعین با ظاهری ژولیده و لباس‌های کثیف بیرون آمدند. طبق معمول تا چشم‌شان به یک خانم خورد، اعتراض کردند و بهم گفتند: اینجا امنیت نداره. هر آن امکان داره از هر گوشه و سوراخ سنبه‌ایی به عده عراقی بریزه بیرون.

به حرف‌هایش اعتنا نکردم. یکی از آن‌ها که به نظر فرمانده گروه بود و بی‌سیم داشت، به راننده گفت: جلوتر نمی‌تونید برید. از اینجا به بعد، رو هوا می‌زنن تون.

یکی از پسرها گفت: پس چی کار کنیم؟ این غذاها رو می‌خوایم برسونیم جلو.

گفت: بذارید همین جا تا عصر که نیرو جابه‌جا می‌کنیم و می‌یان عقب، بهشون می‌دیم. وضعیت اصلاً خوب نیس. نیروها خسته می‌شن. تعدادمون کمه. اگه نیرو نرسه مقاومت بچه‌ها می‌شکنه. شما برمی‌گردید عقب، خبر بدید نیرو باید جایگزین بشه.

من پرسیدم: با نیروهامون فاصله چقدره؟ یعنی ما نمی‌تونیم خودمون رو به اونجا برسونیم؟
گفت: نه.

گفتم: پس اونا چطور خودشون رو جلو کشیدن؟

گفت: به زحمت. عراقی‌ها همه‌جا پخش شدن. ما هم اینجا موندیم عراقی‌ها اون‌ها رو قیچی نکنن. ولی معلوم نیس چقدر دوام بیاریم.

تا پسرها دیگ را پایین بگذارند و آب و مهمات را تخلیه کنند، من توی وانت با گاز و باند، کف و ساق پای مجروح را که خونریزی داشت بستم. راننده گفت: ما می‌ریم سمت فکله راه آهن.

مرد گفت: از سمت کشتارگاه نرید وگرنه اسیر شدن تون حتمی‌یه. شاید هم ماشین تون رو با تانک‌هاشون که همه‌جا پخش شدن بزنن و پودر تون کنن. از مسیر دیگه‌ایی برید.

ماشین که می‌خواست راه بیفتد، جوان مجروح گفت می‌خواهد آنجا بماند و پیاده شد. بهش گفتم: اگه به زحمت فشار بیاد، دوباره خونریزی می‌کنه‌ها.

گفت: فعلاً که پانسمان کردی، خوبه. هر وقت لازم شد، می‌رم بیمارستان.

راننده از مسیری که مرد گفته بود، پیش می‌رفت. یکی، دو بار توی خیابان چهل متری و سر خیابان نقدی نگه داشت تا وضعیت را بررسی کند. با پسرهایی که پشت وانت بودند، صحبت می‌کرد جلوتر بروند یا نه. با حرف‌هایی که شنیده بودند، احتیاط‌شان بیشتر شده بود. به من هم گفتند: خواهر شما پیاده شو. از اینجا به بعد خطرناکه.

گفتم: من تا آخرش هستم. هر جا رفتید من هم با شما می‌يام.

گفتند: خطرناکه.

گفتم: اگه خطری هست برای همه هست نه فقط برای من.

ماشین از خیابان نقدی به سمت خیابان شهرام که پشت استادبوم قرار داشت، جلو رفت. بعد راننده منصرف شد و از فکله مقبل به سمت میدان راه آهن نزدیک شد. صدای تیراندازی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. توی خیابان نفرتر، جیب و ماشین‌های آتش‌نشانی را می‌دیدیم که در تردّد هستند. از سربازهایی که سوار بر جیب‌های ارتشی از سمت منازل

۱- خورشفت فاسولیه خورشفتی است با مواد قیمه درحالی‌که به جای لپه از لوبیا سفید در آن استفاده می‌کنند.

شهرداری می آمدند، پرسیدیم: غذا می خواهید؟
گفتند: آره.

پرسیدیم: ظرف دارید؟

ظرفی فلزی و دسته داری را که شبیه گالن بود، دستمان دادند. برای شان توی همان غذا ریختیم و به تعدادشان نان گذاشتیم. از محله ایی که خانه مهندس بهروزی در آن قرار داشت، عبور کردیم. چند بار برای بردن مجروح به اینجا آمده بودم. بعضی از خانه ها توپ خورده و تخریب شده بودند. درخت های حاشیه خیابان هم سوخته بودند. یاد خوشی های آن روزها افتادم. با اینکه در سختی بودیم اما دل مان شاد بود.

باز هم نرسیده به فلکه راه آهن شدت انفجارها و گلوله باران متوقف مان کرد. راننده، ماشین را جلوی مدرسه ابن سینا خاموش کرد. پیاده شدیم تا دور و اطراف را دنبال مدافعین بگردیم. سکوت مرموزی فضا را سنگین کرده بود. هر چه دقت می کردیم اثری از نیروهای خودی بینیم، غیر از صدای انفجار چیز دیگری نمی شنیدیم.

از همه مه و شلوغی بچه ها، تکبیر یا بدو بدوهای شان خبری نبود. این سکوت احساس ناامنی را در ما تشدید می کرد. فکر می کردم این مسأله عادی نیست. شاید عده ایی در کمین مان باشند. کمی جلوتر گفتند: از هم جدا نشید. آهسته راه بیاید طوری که صدای پایتان بلند نشود.

به من هم گفتند: خواهر مواظب پشت سرت باش. بعد درحالی که آن ها مرا دوره کرده بودند، پیش رفتیم.

هیچ کدام مان اسلحه نداشتیم. نمی دانم چرا ژ. سه ام را از توی مطب برنداشته بودم. از بیچاره دستم را روی نارنجک های توی جیبم گذاشتم. اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود. همه اش فکر می کردم الان است که توی تله ایی بیفتیم. از مرگ هراسی نداشتم. آرزوی بوستن به بابا را هم می کردم ولی دلم نمی خواست اسیر شوم. فکر اسارت آزارم می داد. یکی از نارنجک ها را از جیبم درآوردم و توی دستم فشردم. هر آن منتظر بودم با پیش آمدن کوچک ترین مسأله ایی ضامن را بکشم. حرف شیخ شریف توی گوشم صدا کرد. او در جواب بچه ها گفته بود: در هیچ شرایطی قتل نفس جایز نیست. شما ضامن را به قصد کشتن دشمن بکشید. با این انفجار هم خودتان از بین می روید هم دست دشمن نمی افتید.

فکر دا و بچه ها افتادم. اگر من اسیر دشمن می شدم، به آن ها چه می گذشت؟ دا حتماً یوانه می شد و از دست می رفت. باید کاری می کردم که این اتفاق نیفتد و من در جا کشته

شوم. بعد از خودم پرسیدم: آیا طبق گفته شیخ شریف با یک نارنجک می توانم هم دشمن را از پا در بیاورم، هم خودم را بکشم؟ پس باید از هر دو نارنجک استفاده کنم. ضامن یکی را با دندان می کشم و به طرف دشمن می اندازم، بعد سریع ضامن نارنجک دوم را می کشم و به کار خودم پایان می دهم. این را که گفتم، یک لحظه عمیق تر فکر کردم و از خودم پرسیدم: واقعاً جرأت می کنم ضامن را بکشم و خودم را نابود کنم؟! از زبان مردم و مدافعین شنیده بودم که صدام و نیروهایش با این همه ادعای خلق عرب بودن، جنایتکارانی بیشتر نیستند. می گفتند: بیاید، ببینید در مناطقی که دستشان افتاده با زن و بچه مردم چه کرده اند. به ناموس مردم دست درازی کرده اند. حتی به روستاهای عرب نشین هم رحم نکرده اند.

شرایط و وضعیت بعد از اسارت را در ذهنم بازسازی کردم و نتیجه گرفتم؛ بدون شک برای تن ندادن به حقت و ذلت، ضامن را می کشم.

تصمیم سختی بود. خودم را دلداری دادم، از کجا معلوم چنین پیشامدی رخ بدهد. دلیلی ندارد با این فکر و خیال ها اعصابم را خراب کنم.

آرام آرام پیش می رفتیم. توی یک کوچه باریک که به نظر انتهایش بن بست بود، وارد شدیم. دیوارهای بلند خانه های دو طرف فضای کوچه را تاریک کرده بودند. دور و برمان را خوب نگاه کردیم. گوش ها و چشم های مان منتظر یک اشاره بودند. یکهو جوانی از در خانه ایی پا بیرون گذاشت و همزمان خمپاره ایی به دیوار سمت چپ مان اصابت کرد. موج خمپاره چنان مرا گرفت که به عقب پرت شدم و به شدت به زمین کوبیده شدم. از هولم خواستم سریع از جا بلند شوم. دست هایم را به زحمت روی زمین گذاشتم. چشم هایم خوب نمی دید. صدای باد توی گوشم می پیچید. سرم بدجوری سنگین شده بود. دست هایم به شدت می لرزیدند. انگار اختیارشان را نداشتم. چند دقیقه به همین حالت ماندم. شنیدم مردها از من پرسند: سالم اید، ترکش نخوردید؟

گفتم: من فقط سنگینم، منگم، نمی تونم از جام بلند شم.

گفتند: چیزی نیست. موج گرفتید.

وقتی حال کمی بهتر شد و توانستم سر پا بایستم، به دور و برم نگاه کردم تا موقعیتم را تشخیص بدهم، چشمم به مجروحی افتاد. همان جوانی که در حال بیرون آمدن از خانه بود. خواستم به طرفش بروم. پاهایم توی هم می پیچید. یکی از پسرها حالش بدتر از من بود. هنوز نمی توانست بلند شود. یک دفعه از دهانش کف بیرون ریخت، چشمانش از حدقه بیرون زده بودند. خیلی ترسیدم، راننده و آن یکی مرد همراه مان زیر بغلش را گرفتند و به

گوشه دیوار کشاندند و تکیه‌اش دادند. هر چه با او حرف می‌زدند، جوابی نمی‌داد. حتی تکان هم نمی‌خورد.

به طرف مجروح دیگری رفتم. قسمت‌هایی از دیوار تخریب شده، کف کوچه ریخته بود. به مجروح که رسیدم، دیدم به پهلو افتاده و خون با فشار از شریان گردنش فواره می‌زند. وحشت کردم. سریع دستم را توی خون‌ها فرو بردم. سعی داشتم دو لبه زخم را به هم نزدیک کنم تا خون کمتری بیرون بریزد. دستم پر خون شد ولی این کار فایده‌ایی نداشت. زخم از چند طرف شکافته بود. فشار که می‌آوردم، صدای مجروح درمی‌آمد. فریاد زد: کیسه امداد رو بیارید.

راننده به دور رفت و کیسه را آورد. گفتم: آیودین!

در شیشه را باز کرد و دستم داد. مایع ضد عفونی کننده را روی زخم خالی کردم. گفتم: چند تا گاز بده.

درحالی که با یک دست محل زخم را فشار می‌دادم. گازها را رویش گذاشتم و باز محکم فشردم. سرم همچنان منگ بود. نمی‌توانستم سریع کار کنم. از طرفی می‌ترسیدم جوان زخمی که دیگر بی حال شده بود و داشت بیهوش می‌شد، از دست برود. از راننده کمک خواستم. او سر مجروح را بالا نگه داشت و من باندی را دور گردنش پیچیدم. همان لحظه باند و گاز پر از خون شد. دوباره چند لایه گاز گذاشتم و مجدداً باند پیچیدم. جوان چشم‌هایش نیمه باز مانده و بی‌رمق به نقطه نامعلومی خیره شده بود. کاپشن کتانی سبز رنگش از خون خیس شده، به سیاهی می‌زد. از کاپشن‌اش حدس زد، درجه‌دار باشد. گفتم: آهسته کاپشن‌اش را در بیارید. تنفسش بهتر می‌شه.

بلند شدم. پنج، شش نظامی دورمان را گرفته بودند. اسلحه دستشان بود و بعضی‌ها هم کلاه نظامی بر سر داشتند.

صدای تیراندازی و رد و بدل شدن آتش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. یکی از نظامی‌ها مجروح را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. گفتم: این‌طوری تنفسش مشکل می‌شه.

مجروح را زمین گذاشت. چند نفری جلو آمدند، زیر کمر و دست و پاهایش را گرفتند و به طرف وانت بردند. پسر موج گرفته را هم از کنار دیوار بلند کردند. دستش را گرفتند و آرام آرام به طرف وانت آوردند. دیگرها را پایین گذاشتند و به نظامی‌ها گفتند: غذا رو

شما توزیع کنید.

مجروح را کف وانت خواباندند و آن یکی را ته نشانند. من هم لبه وانت نشستم و پایم را آویزان کردم. هنوز ماشین راه نیفتاده، خمپاره‌ایی بین وانت و نظامی‌هایی که دیگ را می‌بردند به زمین نشست. صدای شکافتن زمین و پخش شدن ترکش‌ها را به هر طرف می‌دیدم و می‌شنیدم. به خودم گفتم: الان است که سرم ببرد. در کمتر از ثانیه ترکشی از بالای سرم رد شد و به آسفالت خیابان خورد. به ترکشی که سرم را هدف گرفته بود، نگاه کردم. به اندازه یک کف دست بود. یک نظامی که می‌خواست با ما به عقب برگردد و عقب ماشین ایستاده بود، گفت: خانوم شما اونجا نشستی، پرت می‌شی، بلند شید جاها مون رو عوض کنیم. جایم را به او دادم و رفتم ته وانت بالا سر مجروح نشستم. راننده پایش را روی گاز گذاشته بود و با سرعت تمام جلو می‌رفت و خمپاره‌ها را دور و برمان جا می‌گذاشت. توی این دست‌اندازها و بالا پایین پریدن‌ها چشمم به گردن جوان ارتشی بود. خونریزی‌اش کمتر شده بود ولی هر چه می‌گذشت حالش وخیم‌تر می‌شد. خدا خدا می‌کردم ترکش‌هایی که به بدنه ماشین می‌خورند و صدای‌شان را می‌شنوم به لاستیک‌ها اصابت نکنند و گرنه کارمان زار می‌شد. یک دفعه جوان موج گرفته که ساکت و بی‌آزار پاهایش را دراز کرده بود، کف بالا آورد و سفیدی چشمانش بیشتر شد و بعد از آن شروع کرد به لرزیدن. نگاهش کردم؛ هیکل لاغر و نحیفش می‌گفت؛ چند روزی است که غذا نخورده. از شدت گرسنگی گونه‌هایش فرو رفته و از چشم‌ها و صورت استخوانی‌اش مظلومیت می‌بارید. از تیپ‌اش معلوم بود که کارگر بندر است. دو نفری که پشت وانت بودند کنارش نشستند و بدن لرزان او را نگه داشتند. باز هم کف بالا می‌آورد. قیافه سبزه‌اش دیگر به زردی می‌زد. راننده همان مسیر قبلی را برگشت.

وقتی از زیر آتش درگیری‌ها بیرون آمدیم، توی خیابان چهل متری نگه داشت. سرش را

از شیشه بیرون آورد و پرسید: خواهر کجا بریم؟

گفتم: طالقانی. حالش وخیمه. توی مطب شیانی نمی‌تونیم کاری براش بکنیم.

گفت: تا اونجا می‌رسه؟

گفتم: توکل به خدا.

با سرعتی که ماشین داشت تا آنجا زمان زیادی طول نکشید. تا ماشین دور بزند و دنده

عقب بگیرد، یکی از مردها پایین پرید و با چند پرستار و برانکارد برگشت. مجروح را پایین

آوردند و بُدو بُدو او را به طرف اتاق عمل بردند. بعد جوان موجی را پیاده کردند. بیچاره

توی آن حالتش خیلی حرف گوش کن شده بود. هر کاری می‌گفتند، بدون کوچک‌ترین مکثی انجام می‌داد. او را هم به اورژانس منتقل کردند.

راننده مرا به خرمشهر برگرداند و جلوی مسجد پیاده‌ام کرد. با اینکه حالم زیاد خوب نبود، حس کردم دور و بر مسجد طبیعی نیست. انگار باد پاییزی وزیده و همه چیز را به هم ریخته بود. خیابان مسجد که همیشه پر رفت و آمدترین جا بود، خلوت شده، از شلوغی و هیاهوی همیشگی جلوی در آن خبری نبود. چند نفری را که دیدم توی حس و حال خودشان بودند. فکر کردم شاید اینجا را خمپاره باران کرده‌اند و شهید داده‌ایم که اینجا خلوت شده است. از شخصی که در حال خروج از مسجد بود، پرسیدم: خبری شده؟ چرا اینجا اینجوریه؟

گفت: مگه نمی‌دونید یه نفر رو اعدام کردند؟!

از شنیدن کلمهٔ اعدام تم لرزید. از این کلمه وحشت داشتم. یکبار قبل از پیروزی انقلاب بابا روزنامه خریده بود که توی صفحهٔ اول آن نوشته شده بود: چند نفر خرابکار اعدام شدند.

بابا با ناراحتی می‌گفت: رژیم شاه خودش خرابکار است. آن وقت به انسان‌های آزادیخواه نسبت خرابکاری می‌دهد.

به عکس معدومین نگاه می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. تا چند روز هم گرفته و ناراحت بود و غذا نمی‌خورد. الان ذهنم از خرابکار به سمت نیروهای ستون پنجم رفت. پرسیدم: چه کسی رو اعدام کردن؟ مگه چی کار کرده بود؟

گفت: مگه نشنیده بودی یه نفر از جیب کشته‌ها و مجروحین دزدی می‌کنه؟
گفتم: چرا.

گفت: اون آدم رو پیدا کردن. آقای خلخالی دادگاهی اش کرد و حکم مفسد فی الارض براش زدند. بعد به اون درخت بستندش و تیر بارونش کردند. بعد هم جنازه‌اش رو بردند.

به نقطه‌ایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم. درختی را روبه‌روی مسجد نبش خیابان فخررازی نشانم داد. بعد حرفش را پی گرفت که: می‌گن تو دادگاه ازش سؤال کردن چرا این کار رو می‌کنه؟ حرفی برای دفاع از خودش نداشته. اتهامش رو قبول کرده.

از دالان حیاط بیرون آمدم. نبش خیابان انقلاب و فخررازی درخت بی‌عار بزرگی بود. گلوله‌ها تنه‌اش را زخمی کرده، شاخهٔ بزرگی از آن شکسته بود. برگ‌ها و میوه‌های زرد رنگ و لوییا مانند‌ش خزان زده، پخش زمین شده بودند. وقتی نگاهم به خونی که روی زمین

ریخته شده و رویش خاک پاشیده بودند، افتاد، حالم بد شد. حس بدی نسبت به آن نقطه پیدا کردم.

برگشتم توی مسجد. برایم عجیب بود؛ چرا و چطور یک آدم ممکن است در شرایطی که هر لحظه احتمال کشته شدنش هست، دست به این کار بزند؟! با این حال اصلاً از تیرباران و اعدام خوشم نمی‌آمد.

کمی که حالت عصبی‌ام بعد از آن موج گرفتگی و شنیدن خبر اعدام فروکش کرد، رفتم سراغ ابراهیمی و وضعیت خطوطی را که دیده بودم، برایش توضیح دادم. گفتم: باز داری به من می‌گی؟

گفتم: خب چی کار کنم؟ به کی بگم؟

گفت: خواهر من، باید به فرمانده‌ها و مسئولان بگی. وضعیت رو اونا باید بدونن. اونا که می‌تونن دستور صادر کنن و شرایط رو تغییر بدن. من چه کاره‌ام؟ چرا همه‌اش می‌یای به من می‌گی؟ من خیر سَرَم فقط جواب تلفن‌ها رو باید بدم و یک‌سری هماهنگی‌های مسجد رو انجام بدم.

گفتم: فرمانده‌ها رو من از کجا می‌تونم پیدا کنم؟ به من بگو، من می‌رم سراغ اونا.

بعد از آن باز هم چندین بار دیگر به ابراهیمی گفتم؛ می‌خواهم به اتاق جنگ بروم. باید با فرمانده‌ها صحبت کنم. می‌گفت: نمی‌شود.

من می‌گفتم: کار نشد نداره.

باز مثل روزهای اول ابراهیمی را مستأصل کرده بودم. بیچاره از دست من آسایش نداشت. بالاخره یک‌بار که توی حیاط مسجد بودم، ابراهیمی صدایم کرد و گفت: بیا می‌خواستی فرمانده‌ها رو ببینی. اینا بعد از ظهر می‌خوان برن اتاق جنگ، بیا باهاشون برو.

هول پرسیدم: کی‌ها می‌خوان برن؟

با دست تعدادی جوان را نشان داد و گفت: اونایی که کنار ماشین ایستادند. بعد خطاب به یک نفرشان گفتم: خواهر حسینی که گفتم، این خانومه.

رفتم جلو. بین هفت، هشت جوان فقط یک نفرشان که به نظر مسئول بود، اورکت سپاه تنش بود و بقیه لباس‌های معمولی پوشیده بودند. فرد به ظاهر مسئول ازم پرسید: برای چی می‌خوای بری اتاق جنگ؟

گفتم: برای این اوضاعی که داریم.

گفت: فکر می‌کنی ما تا حالا این وضعیت رو بهشون نگفتیم؟! یا اتاق جنگ خبر نداره!؟

به کتانی چینی که پایش بود، نگاه کردم و گفتم: باشه، منم می‌خوام بگم. شاید خدا خواست و کاری از پیش رفت.

جوان کاغذی که دستش بود لوله کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: آره فکر بدی نیست. شاید ببینن خواهرها هم حرص و جوش جنگ رو می‌خورن، یه فکری به حال جنگ بکنن. یه کمی به خودشون بیان.

خوشحال شدم و گفتم: پس من چطور و کجا شما رو ببینم، که بریم؟

گفت: مگه همین جوریه؟ تازه من یه چیزی گفتم. فرمانده‌های ما که می‌روند اتاق جنگ، کاری از پیش نمی‌برن. تو فکر کردی بری حرف بزنی، فوری ورق جنگ برمی‌گرده؟ نه خواهر من، حرف اونایی رو هم که تو اتاق جنگ نشستن، کسی خریدار نیس. مشکل ما اینه. گفتم: باشه، حرف‌های شما درست. ولی من احساس می‌کنم، باید برم حرف‌هام رو بزنم. شاید یه کم به فکر بیفتن. شاید اصرار و پافشاری ما باعث بشه اون‌ها هم بیشتر پیگیری کنن. همه منتظرند، از بالا دستور بیاد. شاید اصلاً نیاد. باید تکلیف معلوم بشه.

گفت: هی من می‌گم نمی‌شه، تو هی اصرار کن. من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش.

بعد نیم ساعت کل‌کل کردن، عصبانی شد و در بین حرف‌های بقیه که می‌گفتند: نمی‌شه، خواهر. دلت خوشه. الکی که نیس، گفت: بیا خودت اوضاع رو ببین، دست از سر ما بردار. گفتم: لطفاً آدرسش رو بدید.

گفت: آدرس کجا رو بدم؟ مگه خونه خاله‌اس؟! بیا مسجد جامع بعد از ظهر یا فردا صبح می‌آییم دنبالت.

گفتم: من همین جام، همین دور و برا. اگر هم نبودم به آقای ابراهیمی بگید، خبرم می‌کنه. خدا حافظی کردم و رفتم تو مسجد. تا بعد از ظهر چشمم به در بود که بیایند. از انتظار که خسته می‌شدم، می‌گفتم: شاید فردا بیان شاید هم روزهای دیگه. از ترس اینکه دنبالم بیایند و من نباشم، نمی‌خواستم از محدوده مسجد و مطب دور شوم. همه‌اش فکر می‌کردم، توی اتاق جنگ چه کسانی را می‌بینم. چطور باید حرفم را شروع کنم. روزی که بنی‌صدر به خرمشهر آمد می‌خواستم هر طور شده خودم را به او برسانم و حرف بزنم. نمی‌دانم چندمین روز جنگ بود. بعد از به خاکسپاری شهدا، به بیمارستان طالقانی مجروح بردم. باز با غرغر و جیغ و داد پرستارها روبه‌رو شدم که: چرا باز مجروح‌ها رو اینجا آوردی؟ جا نداریم. نیرو نداریم. این مسأله خیلی مرا عصبانی کرده بود. با همان حالت آمدم مسجد. دنبال کسی می‌گشتم، بگویم فکری کند. کسی باید مسئولیت مجروحین و شهدا را به عهده بگیرد. با

بیمارستان‌ها هماهنگ کنند، هر کدام ظرفیت دارد، مجروح بپذیرد. این قدر سر تحویل جنازه‌ها بحث نکنند. بالاخره جنازه‌ها را به جنت آباد ببریم، در سردخانه بیمارستان‌ها بگذاریم یا در قبرستان آبادان دفن کنیم. پیدا کردن ماشین و راضی کردن راننده‌ها هم که خودش یک معضل بود. به هرکس می‌رسیدیم، آن قدر از او کار می‌کشیدیم که پا به فرار می‌گذاشت.

تا عصر همان روز در محدوده مسجد چرخیدم. شنیده بودم اتاق جنگ خارج از شهر است. به خودم گفتم: اگر رفتن مان به شب بکشد من این آدم‌ها را نمی‌شناسم. درست نیست تنها باشم. به زهره فرهادی گفتم: من می‌خوام برم یه جایی باهام می‌آیی؟ پرسید: کجا؟

گفتم: یه جایی می‌ریم دیگه، تو فقط بگو می‌یای؟

گفت: می‌یام. ولی بگو کجا؟

گفتم: زهره جای بدی نیست.

گفت: می‌دونم جای بدی نیست. من که تو رو می‌شناسم، می‌دونم اهل هیچ فرقه‌ایی نیستی. گفتم: زهره می‌خوام برم اتاق جنگ. ولی به کسی نگي‌ها.

چشم‌هایش گرد شد و با تعجب پرسید: اتاق جنگ؟!

گفتم: آره فقط گوش به زنگ باش می‌یان دنبالمون.

اتفاقاً زمان زیادی از این گفت‌وگو نگذشته بود که سراغم آمدند. گفتند: خواهر بیایید سوار شوید.

با زهره رفتیم بیرون مسجد. وقتی می‌خواستیم سوار ماشین شویم، جوان از کنار راننده پیاده شد و طوری که زهره نفهمد به من گفت: خواهر فقط شما می‌تونید بری اتاق جنگ. این خواهر رو اونجا راه نمی‌دن. بعداً ببخود اصرار نکنی‌ها.

از بس که هول بودم زودتر برویم، گفتم: باشه، باشه.

گفت: امریه نگرقتیم. اول باید امریه رو جور کنیم.

سوار توپوتا شدیم و راه افتادیم. برای گرفتن امریه جلوی فرمانداری و دو، سه جای دیگر نگه داشتند. می‌رفتند و می‌آمدند. دوباره یک جای دیگر و توققی دیگر. بالاخره پنج تا امریه گرفتند که اسم هر کدامان روی آن‌ها نوشته شده بود. غیر از من و زهره سه جوان که جزو مدافعین بودند، پشت وانت نشسته، با هم حرف می‌زدند. به نظرم آدم‌های مرموزی آمدند. از بین حرف‌های جسته‌گریخته‌ایی که از آن‌ها می‌شنیدم، فهمیدم این‌ها مثل بقیه

نیروها نیستند که به سادگی درباره جنگ حرف می‌زدند. از پختگی حرف‌ها و تحلیلی که از شرایط می‌کردند، حدس زدم باید از نیروهای اطلاعات سپاه باشند.

من و زهره در عین اینکه دقت می‌کردیم از گفت‌وگوهای آن‌ها بفهمیم وضعیت خطوط چطور است، صحبت هم می‌کردیم. زهره پرسید: روت می‌شه بری حرف بزنی؟ می‌گفتم: آره، چرا روم نشه. مگه می‌خوام چی کار کنم؟

پرسید: چی می‌خوای بگی؟

رفتم توی فکر. از خودم پرسیدم: واقعاً می‌خوای چی بگی؟ چه جور می‌خوای شروع کنی. اونجا همه کله‌گنده‌های ارتش‌اند. بعد گفتم؛ خدا کنه به آشنا اونجا باشه، دلم به اون گرم بشه. ازم حمایت بکنه. بتونم راحت‌تر حرف‌هام رو بزنم.

از پل گذشتیم و ماشین جایی در کوی بهروز یا کوی آریا وارد محوطه‌ای نظامی شد و جلوی ساختمانی ایستاد. به نظرم ساختمان‌های اداری نیروی دریایی بود. از ماشین پایین آمدیم و وارد راهروی ساختمان شدیم. سر در اتاق‌هایی که به راهرو باز می‌شدند، تابلوهای فلزی نصب بود: لجستیک، فرماندهی و... مسئول گروه جلوی اتاقی ایستاد و به ما گفت: همین جا منتظر بمانید. خودش وارد اتاق شد. شنیدم امریه‌ها را یکی یکی نشان می‌دهد. آمد بیرون و رو به من پرسید: سیده زهرا حسینی هستی دیگه؟

تعجب کردم اسم مرا از کجا می‌دانست؟ گفتم: اسم شناسنامه‌ام زهره است ولی در واقع اسمم زهراست.

گفت: اینجا که فتوکپی شناسنامه نمی‌خوان، به دقیقه بیا تو.

همراهش وارد اتاق شدم. پشت میز یک سرباز و یک لباس شخصی نشسته بودند. پرسیدند: زهرا حسینی شمایی؟

گفتم: بله.

گفت: بیرون منتظر بمانید.

آمدم توی راهرو روی نیمکت، کنار زهره نشستیم. جوان سپاهی هم بیرون آمد و گفت: همین جا منتظر بمانید تا اجازه ورود بهتون بدن. این را گفت و به دنبال کار خودش رفت. دلشوره داشتم. به خودم نگاه کردم. خیلی خاکی و درب و داغان بودم. بلند شدم، رفتم توی حیاط و لباس‌هایم را تکاندم. چادرم را هم به ستونی کوبیدم، خاک‌هایش بریزد. دوباره برگشتم توی راهرو و به انتظار نشستم. ارتشی‌ها و تکاورهای زیادی در رفت و آمد بودند. کم‌کم داشتم به هدف نزدیک می‌شدم. این همه از اتاق جنگ شنیده بودم. می‌خواستم ببینم

چه خبر است. آیا کاری برای جنگ صورت می‌دهند؟ اگر کار و فکر می‌کنند، پس این چه وضعی است که ما با آن روبه‌رویم؟ اصلاً اتاق جنگ چه شکلی است. شاید یک میز بزرگ وسط اتاقی است و دور تا دورش ژنرال‌ها با کلتی درجه و قپه نشسته‌اند، یک خروار تجهیزات و نقشه هم دور و برشان است. هر چه می‌گذشت دلهره و اضطرابم بیشتر می‌شد. بعد این همه اصرار و طعنه شنیدن که: می‌خواهی بیای چه بگی، می‌ترسیدم دست خالی برگردم. می‌ترسیدم تحویل نگیرند یا به حرف‌هایم بخندند. از شدت هول و هراس کم‌کم حرف‌هایی را که در ذهن برای گفتن آماده کرده بودم، داشت از یادم می‌رفت.

دست به دامن خدا شدم: کم‌کم کن، من حرف بزنم. بتونم دردهایی رو که داره ما رو زجر می‌ده، ظلمی که توی خطوط داره به بچه‌ها می‌شه رو بگم. بچه‌ها بدون تسلیحات، بدون کمک، بدون غذا تو خطوط چقدر دیگه می‌تونن دوام بیارن. سه ربع ساعتی پشت در منتظر ماندیم. تا اینکه سرباز در را باز کرد و گفت: بفرمایید تو.

بلند شدم. حال عجیبی داشتم. توی دلم می‌لرزید. به زهره گفتم: تو بشین تا من پیام.

زهرا گفت: برو تا می‌تونن بهشون اصرار کن، بگو اسلحه نیاز داریم. نیرو از شهرهای دیگه اعزام کنن. وضعیت شهدا، وضعیت خطوط یادت نره.

گفتم: برام دعا کن و رفتم توی اتاق.

از آنجا در دیگری باز کردند و من وارد اتاق جنگ شدم. اولش کسی متوجه حضور من نشد. چشم چرخاندم. از چیزی که دیدم، خشکم زد. اتاق جنگ از نظر ظاهری اصلاً به آن چیزی که فکر می‌کردم شبیه نبود. اتاق بزرگی که فقط یک درب ورود و خروج داشت و تنها یک مهتابی فضای آنجا را روشن می‌کرد. کلتی نقشه به در و دیوار آویزان بود. در انتهای اتاق دو نفر پشت دستگاه‌های بی‌سیم نشسته بودند، به صدای خشن‌داری که از بی‌سیم‌ها می‌آمد گوش می‌دادند و چیزهایی روی کاغذ می‌نوشتند. بعد کاغذها را به نظامی‌هایی که روی صندلی نشسته یا دور میز ایستاده بودند، نشان می‌دادند. کمی این‌طرف‌تر چند نفر با لباس‌های نظامی و غیر نظامی روی تکه موکتی نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. دو، سه نفرشان خیلی جوان به نظر می‌رسیدند. بقیه هم بیشتر از پنجاه سال نداشتند. تعجب کردم، چقدر فرمانده‌ها جوان هستند. به نظرم آمد یکی از نظامی‌های مسن‌تر حال خوبی ندارد. رنگ و رویش پریده بود و لرزش بدنش محسوس بود. حدس زدم این آدم باید سرهنگ رضوی باشد. شنیده بودم طی این مدت حصه گرفته و حالش خراب است. بیچاره با حال مریض و بدن تب‌دار مجبور بود در منطقه بماند و نیروهایش را فرماندهی کند.

خودم اونا رو دفن کردم. حالا من و خواهرم موندیم. مثل بقیه توی دفن شهدا، تو درمان مجروحین یا هر کاری که از دستمون بیاد کمک می‌کنیم اما من می‌بینم نیروها و سربازها توی خیابونها سرگردونن. هیچ کاری نمی‌کنن. چرا اینا رو سر و سامون نمی‌دید؟ چرا مسلح شون نمی‌کنید؟ اینا منتظر دستور هستن. خب دستور بدید، برن بجنگن. من بایه عده شون صحبت کردم. می‌گن بعضی از فرماندها فرار کردن. ما چه جور می‌باشیم بجنگیم؟ آقایون خیلی از ماها می‌دونیم کسی که الان رییس جمهور اسم گرفته، خائنه. بنی صدر و خیلی از کله‌گنده‌های دور و برش خائنانند. شماها که موندید کاری بکنید. شماها فرماندهاید. ما که دستمون به جایی بند نیست. دیگه نمی‌دونیم چه کاری از دستمون برمی‌یاد که انجام بدیم.

چند بار سَرَم را بالا آوردم، بینم حرف‌هایم را گوش می‌دهند یا نه. می‌دیدم بیشتر افراد به علامت تأسف سرشان را تکان می‌دهند. بعضی انگار خشک‌شان زده بود. با بُهت و تعجب به من نگاه می‌کردند و اشک در چشمانشان حلقه زده بود. بعضی هم پچ پچ می‌کردند. این حرکت باعث قوت قلبم می‌شد. گفتم: الان روزهاست ما منتظر لشکر قوچانیم. پس کی می‌خواد برسه؟ هی به نیروهای خطوط وعده می‌دن، نیروی کمکی از راه می‌رسه، پس کو؟ اگر نیرویی در کار نیست، لااقل به ما زنها اسلحه بدید. بریم از خونه و کاشانه‌مون دفاع کنیم.

یکی از دوارتشی که روی نقشه‌ای خم بودند و چیزی می‌نوشتند، سر بلند کرد و پرسید: مگه خانوم‌ها تو شهر موندن؟

گفتم: بله که موندن. یکی، دو تا هم نیستن. اونا هر کاری از دستشون برمی‌یاد انجام می‌دن. من مطمئنم اگه اسلحه دستشون بیفته از خط رفتن ابایی ندارن. چندتایی صدای‌شان درآمد: آحسنت، آحسنت.

از این حرف حرصم در آمد. حس کردم سرِ بچه شیریه می‌مالند. گفتم: من اوادم اینجا این حرف‌ها رو به شما بگم که به رده‌های بالاتر تون انتقال بدید. حرف ما که خریدار نداره. کسی ما رو نمی‌شناسه. ولی همه روی شما به عنوان فرمانده حساب می‌کنن.

با اینکه کُلّی حرف برای گفتن داشتم، ولی ملاحظه کردم و دیگر ساکت شدم. همان سرهنگ پیر بعد از سکوت من گفت: وجود شما خواهرها باعث دلگرمی ماست. خیلی از کارهایی که شما انجام می‌دید، در صورت نبودن تان روی زمین می‌ماند. یکی دیگر گفت: خدا پدرتان را رحمت کند. واقعاً آفرین.

می‌گفتند: همکاری نزدیکی با سپاه دارد. از دیدن این همه آدم خجالت کشیدم. ولی با سختی به اینجا رسیده بودم و نباید فرصت را از دست می‌دادم. احساس کردم خودم باید حضورم را اعلام کنم وگرنه این‌ها سرشان گرم کار خودشان است. بلند گفتم: سلام. از شنیدن صدای یک زن سرهای همه‌شان به سمت در برگشت و نگاه‌شان روی من ماند. جواب سلام را دادند. سرهنگی که از همه مسن‌تر بود و به میز تکیه کرده بود، گفت: سلام بابا جان. بفرمایید.

کفش‌هایم را مثل آن‌ها از پا درآوردم و یک قدم روی موکت جلو رفتم. دوباره همان سرهنگ پرسید: کار شما چیه بابا جان؟

از شنیدن کلمه بابا جان بغضم گرفت. لحنش حالت محبت‌آمیز پدرانه‌ای داشت. حس کردم از قبل بهش گفته‌اند؛ من وارد می‌شوم. با بغض گفتم: من اوادم اینجا....

توانستم ادامه بدهم. چند لحظه مکث کردم، بتوانم بغضم را فرو ببرم. این صدای بغض‌آلود و سکوت بعد از آن توجه آن‌ها را بیشتر جلب کرد. دوباره شروع کردم: راستش من اوادم اینجا درباره وضع خرمشهر صحبت کنم. نمی‌دونم شما تا چه حد در جریانید. می‌دونید مردم در چه وضعی هستن. می‌دونید توی خطوط چی می‌گذره؟ من می‌خوام درباره این‌ها صحبت کنم. مردم دیگه بریدن. خونه زندگی و دارایی‌هاشون که یه عمر براش زحمت کشیدن، همه داره از دست می‌ره. نیروهای توی خطوط تعدادشون خیلی کمه. از خستگی دیگه نای جنگیدن ندارن. تجهیزات و ادوات هم که الحمدلله وضعش مشخصه. کار به جایی رسیده که بچه‌های ما رو با گلوله مستقیم تانک می‌زنن. شما بگید با ژسه می‌شه جلوی تانک ایستاد؟!

سرهنگ گفت: تو از کجا می‌دونی وضع خطوط چه جوریه؟!

گفتم: خودم رفتم، دیدم.

گفت: رفتی جنگیدی؟!

گفتم: نه. نجنگیدم. آب و غذا بردم. مهمات بردم. برای مداوای مجروحین رفتم. من مدادگرم. پدرم از خطوط درگیری برام گفته بود.

دیگه طاقت نیاوردم. اسم بابا که به زبانم آمد، اشک‌هایم سرازیر شدند. با گریه ادامه دادم: پدر من نظامی نبود. اما پنج روز مردانه جلوی دشمن ایستاد و تا لحظه‌ای که شهید شد، عقب‌نشینی نکرد. برادرم هم از بیمارستان تهران فرار کرد اوامد اینجا دو روز جنگید. ونم شهید شد. چادرم را زیر بغلم زدم. دست‌هایم را جلو آوردم و گفتم: با همین دست‌های

سرهنگ ادامه داد: دخترم، با وجود سن و سال کمت خیلی شجاعی، خیلی خوب حرف می‌زنی. خوب تحلیل کردی. ولی باید بدونی هر جایی نمی‌شه هر حرفی رو گفت. ما خودمون خیلی از مسائل رو می‌دونیم ولی امروز شرایط، شرایط خوبی نیست. نمی‌شه بی‌مهابا با همه حرف زد. شما باید توی صحبت‌ها بیشتر مراعات بکنی. حالا ما اینجا نامحرم نداریم. ولی جاهای دیگه ممکنه این حرف‌ها برات دردسر درست کنه.

گفتم: من حرف‌هایی که زدم ناحق نبود. چیزهایی رو که می‌بینم، می‌گم. دروغ به هم نمی‌یافم.

گفت: می‌دونم حرف‌ها دورغ نیست. اما صلاح هم نیست همه چیز گفته بشه. ما باید وحدت‌مون رو حفظ کنیم. این حرف‌ها باعث تفرقه و نفاق می‌شه.

گفتم: یعنی خیانت‌ها رو ببینیم و چشم‌هامون رو ببندیم؟ خود خیانت باعث تفرقه نیست؟ اینکه بدتره.

او باز هم اصرار داشت، مرا مجاب کند هر جایی از خیانت بنی‌صدر حرف نزنم. ولی من روی این نکته تأکید داشتم و گفتم: حتی اگر تیربارونم کنن، باز هم سر حرفم هستم که بنی‌صدر خائنه. اون نمی‌ذاره ارتش از خر مشهر دفاع کنه. ما کور نیستیم، داریم می‌بینیم ارتشی‌ها چطور دارن به این مملکت خدمت می‌کنند. اما خائن‌ها رو هم می‌بینیم. هر دو دسته رو می‌بینیم و حرف می‌زنیم. شما برید توی خطوط ببینید چطور ارتشی و سپاهی و پروهایی مردمی کنار هم می‌جنگند. هر کس غیرت داشته و احساس کرده باید بمونه، بونده. بعضی‌ها نمی‌دونن سر و ته اسلحه کجاست، تیر چطوری شلیک می‌شه ولی رفته‌اند پیر گلوله‌های دشمن شده‌اند. بیایید ببینید چقدر نظامی توی شهر سرگردونن. سرگرد شریف نسب می‌یاد جلو مسجد گلویش رو پاره می‌کنه اما چون یک دسته از نظامی‌ها متقدند که باید فرمانده‌های خودشون دستور بدن به حرف‌های سرگرد شریف نسب گوش می‌دن. سرگرد انگار داره با سنگ حرف می‌زنه.

گفت: ان‌شاءالله اوضاع درست می‌شه. شما هم دعا کن. ما تلاش‌مون رو می‌کنیم. خدمت شما هم هستیم. هر کاری از دستمون بر بیاد، کوتاهی نمی‌کنیم. حالا

مانوادتون کجان؟

گفتم: چند روزی از شهر فرستادیم شون بیرون.

آخر سر هم گفتم: تا این مردم هستن می‌تونید کاری انجام بدید. اگه بالاتری‌ها خائن‌اند ما پشتیبانی مردم رو دارید. از این مسأله استفاده کنید و اوضاع رو سر و سامون بدید.

سرهنگ و یکی، دوتای دیگه گفتند: چشم.

این‌طور که گفتند، ندانستم چه باید بگویم. خدا حافظی کردم و آمدم بیرون. بدنم هنوز می‌لرزید. اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم این قدر حرف بزنم. با اینکه بعضی جاها سکوت می‌کردم تا بغضم را فرو ببرم ولی فکر می‌کنم در صدایم تحکم و صلابت مشخص بود.

به محض بیرون آمدنم، زهره طرفم دوید و پرسید: چی شد؟ چرا این قدر صورتت سرخ شده؟ حرف‌ها ت رو زدی؟ اونا چی گفتن؟

گفتم: آره، ولی بذار بعداً برات تعریف می‌کنم.

زهره دستم را گرفت و برد روی صندلی نشاند. بعد برایم آب آورد. تا زمانی که جوان سپاهی بیاید، آنجا نشستیم. کم کم آرام شدم و خلاصه‌ای از گفت‌وگویم را برای زهره تعریف کردم. زهره گفت: خدا را شکر. خدا کنه اهمیتی بدن. کاری بکنن.

خودم هم فکر کردم؛ حتی اگر کاری انجام ندهند، گفتنش بهتر از نگفتن بود.

توی مسیر برگشت سپاهی‌ها تا به مسجد برسند، چند جایی ایستادند. می‌گفتند: باید کارهای‌شان را پیگیری کنند. من ساکت بودم. اصلاً دوست نداشتم، کسی سؤال و جوابم کند و بپرسد رفتی اتاق جنگ چی شد؟ چی گفتی، چی شنیدی؟

چون صورتم نشان می‌داد، حسابی گریه کرده‌ام، نمی‌خواستم حتی کسی را هم ببینم. خدا خدا می‌کردم با ابراهیمی برخورد نکنم.

هوا دیگه تاریک شده بود که به مسجد رسیدیم. شام گرفتم و رفتم جنت آباد.

روز بعد ابراهیمی تا مرا دید، با خنده گفت: شنیدم رفتی اتاق جنگ رو به هم ریختی؟

گفتم: شما از کجا می‌دونید؟ کی گفته من اونجا رو به هم ریختم؟

گفت: اینکه چه جوری خبرها به ما می‌رسه مهم نیست. مهم اینه که خبر به ما هم رسید.

فصل بیستم

اگر اشتباه نکنم، روز شانزدهم یا هفدهم ساعت حدود یک بعد از ظهر بود. مشغول تعمیر و گلوله گذاری بودم که صدا زدند؛ مجروح آورده اند. سریع برانکارد برداشتم و رفتم بیرون. مجروحی را کف وانت خوابانده بودند. زانوانش ترکش خورده بود و درد زیادی داشت. آقای نجار را صدا زدیم. آمد توی وانت جراحتش را بررسی کرد و گفت: به احتمال زیاد شکستگی داره. پیاده اش نکنید.

وسایل کار آقای نجار را آوردم. مثل همیشه اول بالای جراحتهایش را بستیم و سرم وصل کردیم. مجروح که مردی آتش نشان بود و لباس کار سرمه ایی رنگی به تن داشت، بدجور درد می کشید و ناله می کرد. از شدت ضعف ناشی از خونریزی، عرق کرده بود و می لرزید. آقای نجار آمپول مسکنی به وریدش تزریق کرد و بعد جراحتش را پانسمان کردیم. بعد از آتل بندی به یکی از مردهای همراهش گفتیم: پایین پایش بنشیند و پاهای مرد را نگه دارد تا تکانهای ماشین مجروح را اذیت نکند. من هم سرم را نگه داشتم.

توی فواصل این کارها با حاتم، راننده وانت قرمز رنگ آتش نشانی سلام و علیک کردم و او شهادت بابا را تسلیت گفت. با حاتم و خانواده عرب زبانانش از خیلی وقت قبل آشنا بودم. آنها همسایه پاپا و خاله سلیمه بودند. زن حاتم، سینه خیلی با خاله سلیمه جور بود. هر وقت مهمان عجم داشتند، دنبال خاله می آمد تا او به خانه شان برود. او می خواست خاله در تهیه غذاها و پذیرایی از مهمانهای فارس زبانانش کمکش کند. در اعیاد فطر و قربان هم که اهمیت ویژه ایی برای اعراب دارد، آنها برای عید دیدنی به خانه ما می آمدند و بابا و ما هم به خانه آنها می رفتند.

حاتم تند می‌رفت و صدای ناله همکار مجروحش توی دست‌اندازهای جاده تبدیل به فریاد می‌شد. آن قدر که در این جاده رفت و آمد کرده بودم، تمام زیر و بم جاده و کناره‌هایش را از بر بودم. دست‌اندازهایی که با اصابت خمپاره ایجاد شده بود، جاهایی که بلدوزرها دل خاک را کنده بودند تا گونی‌ها را برای سنگر ساختن پرکنند، نخل‌های تزیینی وسط بلوار که ثمری نمی‌داد و به همین خاطر، به نخل ابولهب مشهور بود، با آنکه زیاد قد نکشیده بودند، سوخته بودند، خمپاره‌هایی که توی بیابان‌های اطراف جاده افتاده، عمل نکرده بودند و همین‌طور لاشه دو، سه تا ماشین سوخته که کنار جاده متوقف مانده بودند، همه این‌ها حفظم شده بود. فکر می‌کردم این جاده را چشم بسته هم می‌توانم بروم و بیایم. سخت‌ترین قسمت جاده البته بعد از گذر از پل، وقتی بود که می‌خواستیم از فلکه پمپ‌بنزین دست چپ بپیچیم و راه‌مان را به طرف آبادان ادامه بدهیم. در این نقطه ما به لحاظ جغرافیایی و بُعد مسافت، به نیروهای عراقی مستقر در آن طرف شط نزدیک می‌شدیم و در تیررس‌شان قرار می‌گرفتم. چیزی که بیشتر همه را می‌ترساند، احتمال انفجار پمپ‌بنزین بود که در این صورت تا شعاع زیادی همه چیز را دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد.

جلوی در اورژانس بیمارستان برانکاردی آوردند و پرستارها با احتیاط مجروح را روی آن گذاشتند. سرم را دست یکی از پرستارها دادم و با حاتم وارد بیمارستان شدیم. آنجا دو، سه نفر از پسرهای مسجد را دیدم. سلام و علیک کردیم. پرسیدند: مجروح آوردید؟

گفتم: آره، همون مجروح رو برانکارد رو ما آوردیم.

گفتند: برای برگشت وسیله دارید؟

گفتم: آره. همون وانت قرمزه که جلوی دره.

گفتند: پس ما هم با شما می‌آییم. وسیله‌ایی که ما رو آورد منتظرمون نموند و رفت.

حاتم که آمد، پسرها که از بین‌شان فقط اسم غلامرضا خاطرمانده، با او سلام و علیک کردند و گفتند: با ما به خرمشهر برمی‌گردند. از دو نفر همکار حاتم یکی به همراه پسرها عقب وانت نشست. من هم پشت به اتاقک راننده دادم و کفِ وانت جا گرفتم و حرکت کردیم.

شدت آتش روی منطقه نسبت به موقع آمدن خیلی بیشتر شده بود. خمپاره‌ها یا به قول ما خرمشهری‌ها، خمسه خمسه‌ها چندتایی روی زمین می‌نشستند. بیچاره حاتم مستأصل مانده بود چه کار کند. گاه پایش را روی گاز می‌گذاشت و با سرعت پیش می‌رفت، بعد یک دفعه ترمز می‌کرد و ما را پشت وانت به هم می‌ریخت و به دیواره‌های وانت می‌کوبید. سر

همان برج خطرناک آن قدر آتش زیاد شد که حاتم فریاد کشید: بپرید پایین، بپرید پایین، الانه که ماشین بره رو هوا.

مردها می‌گفتند: نگه دار. نگه دار.

می‌گفت: نمی‌تونم، می‌زنن، بپرید پایین. پناه بگیرید.

خمپاره‌ها از هر طرف می‌آمدند. اول صدای سوت‌شان را می‌شنیدیم و هول و ولای مان بیشتر می‌شد که الان به ماشین اصابت می‌کنند. حاتم کمی سرعت را کم کرد. پسرهای مسجد اول پریدند و در شیب جاده قیل خوردند. مردها هم بلافاصله از دیواره کنار وانت خردشان را پرت کردند. من ماندم چه کار کنم. اول خواستم از کناره وانت بپریم، به نظرم ارتفاع بلند بود، منصرف شدم. خودم را به سمت در وانت رساندم. چادرم را سفت گرفتم. به آسفالت و شیب خاکی کنار جاده، نگاه کردم. فکر کردم چطور باید بپریم تا آسیب کمتری بینم. صدای حاتم را هم می‌شنیدم که مرتب می‌گفت: پسر دختر. زود باش. به خودم گفتم؛ باید از پهلو بپری و توی شیب جاده قیل بخوری. اگر جفت‌پا پایین بیایی پاهایت قلم می‌شه و می‌شکنه. این حساب و کتاب‌ها در عرض چند ثانیه صورت گرفت. چشمانم را بستم و یا علی گفتم و پریدم.

موقع فرود آمدنم لحظه‌ایی که بین زمین و آسمان بودم خمپاره‌ایی در سه، چهار متری‌ام زمین خورد و همزمان پایم سوخت. از آن طرف موقع اصابتم به زمین، با اینکه نمی‌خواستم روی آسفالت بیفتم، بازوی چپم به لبه آسفالت جاده گرفت و درد و سوزش شدیدی توی دستم پیچید. بلافاصله توی خاک قیل خوردم و در شیب جاده خوابیدم. درد بدی توی دست احساس می‌کردم. پای راستم، کمی بالاتر از زانویم هم می‌سوخت. آهسته روی پایم دست کشیدم، دستم خیس شد. فهمیدم ترکش خورده است. باز آرام روی زخم دست کشیدم. اثری از ترکش نبود. خواستم به شکم بخوابم و جاده را نگاه کنم، دیدم اصلاً نمی‌توانم به سمت چپ اشاره‌ایی بکنم.

یکی از همکاران حاتم توی آن صدای انفجارها و لرزش زیر پایمان، فریاد می‌کشید: هیچ‌کس نیست، به فریادمون برس؟ لامصب‌ها، بسه دیگه. یا اباالفضل به دادمون برس.

پسرها می‌خندیدند و می‌گفتند: ترس عمو. چیزی نیست. الان تموم می‌شه. بعد که چشمشان به من افتاد، چون اصابت ناجور مرا با زمین دیده بودند، با فریاد پرسیدند: طوری تون شده؟

گفتم: نه.

یک بار که توی جنت آباد بودم، واتتی آمد. اولین باری که راننده این وانت شهید آورد، ما دیگر دست از سرش برنداشتیم. هر بار که او را می دیدیم از او خواهش می کردیم به ما کمک کند. می گفتیم: وجود شما خیلی لازمه، ما بدون وسیله نمی توانیم کاری کنیم. او هم می گفت: به خدا من حرفی ندارم. منتهی بنزین پیدا نمی کنم. بنزین باشه من در خدمتم.

این بار هم جنازه ای آورده بود. موقع برداشتن جنازه از داخل وانت اش، گفت: بهم گفتند، یه جنازه سه روزه که توی پلیس راه افتاده. موقعیتش طوره که نمی شه جنازه رو آورد. شما می گید چی کار کنیم؟

پرسیدم: شما می دونید، محدوده ایی که جنازه افتاده، کجاست؟

گفت: آره. بهم نشون دادند.

گفتم: پس بریم، شاید بتونیم برش داریم.

موقعی که می خواستم سوار وانت بشوم، پیرزن مسنی که چند روزی بود به جنت آباد آمده بود، چادر سفیدش را سر کرد و دمپایی پلاستیکی آبی رنگش را پوشید و کنار وانت آمد. می خواست همراهم بیاید. با اینکه می دانستم پلیس راه چه وضعیتی دارد، نتوانستم به پیرزن چیزی بگویم. آخر او دنبال پرسش می گشت. توی جنت آباد مانده بود تا شاید در بین شهدایی که به اینجا می آوردند، او را پیدا کند. دستش را گرفتم تا بالا بیاید. خودش را به زحمت بالا کشید و یک گوشه نشست. به صورتش نگاه کردم. به نظرم سن زیادی داشت. با اینکه پوست صورتش چروکیده بود، قیافه دوست داشتنی و دلنشینی داشت.

ماشین راه افتاد. همان طور که فکر می کردم پلیس راه بدجور زیر آتش بود. راننده توی جاده کمربندی نگه داشت.

من و یکی، دو نفر که از جنت آباد با ما بودند، پیاده شدیم. برای رسیدن به نقطه ایی که راننده نشان می داد، باید مسیری را زیر آتش طی می کردیم. از شیب جاده کمربندی پایین رفتیم. این جاده از سطح زمین مقداری بلندتر بود. یک قسمت هایی از این بلندی به دو متر می رسید. چون زمین منطقه شوره زار بود و در نزدیکی دریا قرار داشت، عمق زمین از آب اشباع بود و هر وقت باران می آمد دو طرف جاده را آب فرا می گرفت. به خاطر همین، لوله های بتونی بزرگی در زیر جاده کار گذاشته بودند تا آب از این طرف جاده به آن طرف در جریان باشد و آن را تخریب نکند. تا نقطه ایی که می توانستیم، در حاشیه جاده جلو رفتیم. بعد برای رسیدن به جنازه باید به آن دست جاده که زیر آتش بود می رفتیم. چادرم را جمع و جور کردم و چهار دست و پا از داخل یکی از لوله ها عبور کردم. همان طور به طرف جنازه

کمی سرم را بالا آوردم. حاتم ماشین را وسط جاده رها کرده و خودش به بیابان زده بود. هر آن منتظر بودیم ماشین مورد اصابت مستقیم قرار بگیرد یا ترکشی به باک بخورد و وانت را روی هوا بفرستد. به خودم گفتم: اگر ترکشی که به پای من خورد، به باک خورده بود، الان از من جز خاکستر چیزی مانده بود؟ واقعاً اگر خدا نخواهد و مقدر نکند، برگگی از درخت نمی افتد. بعد به زخم پایم نگاه کردم. شلوار لی که به پا داشتم از دو جا سوراخ شده، ضخامت پارچه مانع از جراحت بیشتر شده بود. بعد از بیست دقیقه که مجاله مانده بودیم، حجم آتش از ما فاصله گرفت و به طرف بیمارستان طالقانی رفت. بلند شدیم و به طرف ماشین راه افتادیم. ترکش ها بدنه وانت را آبکش کرده بودند. یکی از لاستیک های جلو هم پنچر شده بود. گفتم: به ما نیومده، ماشین سالم سوار بشیم. توی این همه مدت غیر از آمبولانسی که با آن علی را آورده بودیم، این تمیزترین و سالم ترین ماشینی بود که سوار شده بودم.

سوار وانت شدیم و راه افتادیم. سرعت مان دیگر خیلی کم بود. لاستیک پنچر، حرکت را سخت و گذر از پل را سخت تر می کرد. پسرها با همکاران حاتم جور شده بودند و با هم حرف می زدند. مردی که ترسیده بود و داد و هوار راه انداخته بود، حالا دیگر به کارها و حرف های خودش می خندید و می گفت: عجب جون آدمیزاد عزیزه! بقیه هم می گفتند که موقع پریدن، با آن سرعت ماشین بدن شان خرد و خمیر شده است.

وقتی به مطب رسیدم، قبل از هر کاری توی یکی از اتاق ها رفتم و در را بستم. آستینم را بالا زدم و دستم را نگاه کردم. پوستم ملتهب و قرمز شده، رگه های خون روی دستم خشک شده بود. هر چه می گذشت درد دستم بیشتر می شد. وقتی می خواستم دستم را بالا ببرم، آهم درمی آمد. فردای آن روز دردش خیلی بیشتر شد. التهاب و قرمزی پوست جایش را به سیاهی و کبودی داده بود، گاه حین کار چنان اذیتم می کرد که بی تاب می شدم. قرص های مسکن هم مصرف کردم، افافه نکرد. به آقای نجار گفتم، آمپول نوالژین بهم داد و بلقیس ملکیان آن را تزریق کرد. می دانستم توی خانه شلوار تمیز برای عوض کردن ندارم. برای همین کنار شط رفتم و شلوارم را توی آب شستم. چادرم به خاطر این توی آب رفتن ها و توی خاک و خل بودن ها، حسابی کثیف شده و سفیدک زده بود. هر وقت می رفتم، جنت آباد آن را از سرم درمی آوردم و به تنه درختان می کوبیدم، بلکه حداقل خاک هایش بریزد. با این شرایط به هیچ وجه دلم نمی خواست آن را از خودم جدا کنم. ولی اتفاقی باعث شد علی رغم میلم آن را از سرم بردارم.

پیش رفتم. حالا آتش تیربار عراقی‌ها روی سرمان بود و هر آن امکان داشت مورد اصابت گلوله‌های شان قرار بگیریم. پیش خودم می‌گفتم: من هم مثل این جنازه اینجا می‌افتم.

به هر بدبختی بود به جنازه رسیدم. دَمَر افتاده بود. از خاک سرخی که دور و برش را گرفته بود، معلوم بود که چقدر خون از بدنش رفته است. جنازه با خیسی همین خون که حالا دیگر خشک شده بود، به زمین چسبیده بود. سعی کردم او را به صورت برگردانم، نتوانستم. به عقب نگاه کردم. پسرها پشت سرم سینه‌خیز آمده بودند. گفتم: بیاید جلوتر. بیاید کمک کنید.

پسرها گفتند: نه ما دست نمی‌زنیم.

بهشان حق می‌دادم. سه روز زیر آفتاب داغ، خاک و آتش ماندن، حالت جنازه را تغییر داده بود. حس بدی به آدم دست می‌داد. دو دستم را از پهلو به بدن جنازه گذاشتم و فشار دادم. این کنده شدن از زمین با صدای خشک قیژ قیژ همراه بود. بالاخره جنازه از زمین جدا شد و برگشت ولی اوضاع بدتر شد. دل و روده‌اش که بیرون ریخته بود، معلوم شدند. حنجره‌اش را هم ترکشی پاره کرده بود. معلوم بود همان لحظه در حال خوردن نان و پنیر بوده. چون ظواهر امر نشان می‌داد بعد از اصابت ترکش لقمه نان و پنیرش را برگردانده است.

پسرها که چشم‌شان به این صحنه افتاد، گفتند: بی خیال بشید. ما نمی‌تونیم این رو برداریم.

گفتم: بابا ما الان زیر توپ و گلوله‌ایم. چرا اینجوری می‌کنید؟ تا کی می‌خواید دست دست کنید؟

گفتند: امکان نداره، ما نمی‌تونیم این جنازه رو اینجوری برداریم.

این حرف‌ها را در حالی می‌زدند که صورتشان به طرف دیگری بود. حتی حاضر نبودند نگاه‌شان هم به جنازه بیفتد. عصبانی شدم و گفتم: حالا تکلیف چیه؟ این همه راه رو با بدبختی اومدیم، چه کار کنیم؟

یکی از آن‌ها گفت: خب یه جوری روی جنازه رو بپوشونید.

گفتم: آخه با چی؟ چه حرفی می‌زنید!

گفتند: نمی‌دونیم. ولی اینجوری هم نمی‌تونیم بهش دست بزنیم.

مستأصل مانده بودم چه کنم. دلم نمی‌آمد این بیچاره را همین‌طور رها کنم و برگردیم. در آن بیابان هم که چیزی پیدا نمی‌شد. یک‌دفعه به ذهنم رسید با چادرم روی جنازه را بپوشانم

ولی ساختم بود. من این روزها حتی توی بدترین شرایط هم چادرم را حفظ کرده بودم. بدون چادر اصلاً راحت نبودم. دخترها خیلی بهم می‌گفتند: چادرت را دریاور.

ولی من زیر بار نمی‌رفتم. می‌گفتم: من هم چادر را دوست دارم، هم با چادر احساس راحتی و رضایت می‌کنم.

این بار چاره نداشتم. باید به هر شکلی بود این شهید را از اینجا می‌بردیم. لباس تن پیراهن آستین بلند حوله‌ایی لاجوردی رنگ با راه‌های نقره‌ایی بود که عید همان سال بابا برایم خریده بود. روسری مشکی و شلوار سرمه‌ایی رنگی هم به تن داشتم. روی همین حساب چادرم را در آوردم و روی جنازه کشیدم. بعد به پسرها گفتم: خب حالا بفرماید این رو بردارید.

با کمک هم جنازه را روی برانکار گذاشتیم و کشان کشان دنبال خودمان آوردیم. به وانت که رسیدیم، نفس راحتی کشیدم و سوار شدم. ماشین که راه افتاد، به پیرزن که بالا سر جنازه گریه می‌کرد، گفتم: مادر می‌شه چادرت رو بدی به من؟

سر بلند کرد و گفت: تو که حجابت کامله، چادر می‌خوای چه کار؟

گفتم: من همیشه با چادر چرخیدم. حالا نمی‌تونم یه دفعه این جور ی برم بین مردم.

گفت: ول کن مادر، دلت خوشه. کی تو این اوضاع به فکر چادر سر کردن تونه؟!

خیلی اصرار کردم تا بالاخره پیرزن چادرش را داد. برداشتن چادر برای او هم مشکل بود. پیرزن و جنازه را تا جنت آباد رساندیم و من با همان چادر سفید گلدار به مطب رفتم. به خاطر این چادر بچه‌ها خیلی سر به سرم گذاشتند و اذیتم کردند. گفتم: تو رو خدا کسی چادر مشکی نداره به من بده؟

گفتند: نه.

دست آخر به پوشیدن ماتنوی گشاد رضایت دادم. چون آنقدر لباس‌هایم کثیف و خون‌آلود بود و به تنم خشک شده بود که انگار آن‌ها را آهار زده بودند. از قضا الهه حجاب که هفته اول خانواده‌اش او را برده بودند، برای سرکشی به خانه‌شان به خرمنشهر آمده بودند. الهه که برای دیدن ما آن موقع به مطب آمده بود، گفت: من برات ماتنوی می‌یارم.

چون همان موقع خانواده‌اش به خانه‌شان رفته بودند، الهه هم از مطب خارج شد و خیلی زود برایم ماتنوی از جنس کرب آورد. ماتنوی را که پوشیدم، به بچه‌ها گفتم: تو رو خدا یه فکری بکنید. بریم آبادان یه حمامی بکنیم. من که دیگه طاقت ندارم.

تقریباً همه‌مان کثیف شده بودیم. تا وقتی دستمان به کار بود به این مسأله توجه

صبح، لیلا و زهره را به آبادان بردند. کلید خانه خاله‌شان در دست خلیل بود. در را برای مان باز کردند و گفتند: ما می‌ریم بازار به چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

آن‌ها که رفتند، ما یکی یکی توی حمام رفتیم و هول هولکی سرمان را با پودر رختشویی شستیم و لباس‌های مان را چلانیدیم و همان‌طور خیس پوشیدیم. عبدالله و خلیل کمی بعد آمدند. نان، کنسرو ماهی و بادمجان خریده بودند. آن‌ها را روی اجاق گرم کردیم و خوردیم. یک لیوان چای گرم هم خوشحالی تمیز بودن مان را تکمیل کرد.

ولی حالا چندین روز بود از آن جریان می‌گذشت. معلوم نبود عبدالله کجا اعزام شده و چه بلایی سرش آمده. بچه‌ها هم با تصمیم ما موافق بودند ولی می‌گفتند توی آبادان آشنایی سراغ ندارند. با این حال راه افتادیم، رفتیم آبادان. توی آبادان نمی‌دانستیم کجا برویم. یک جا از ماشین پیاده شدیم و کمی بالا و پایین رفتیم. باز غرور هیچ کدام مان اجازه نداد در خانه‌ایی را بزنیم. تصمیم گرفتیم، برگردیم. بچه‌ها گفتند: این همه راه اومدیم. حداقل یه چیزی بخوریم. داریم از گرسنگی می‌میریم.

من گفتم: من که آه در بساط ندارم.

بقیه هم همین را گفتند. با این حال دست به جیب بردند و ته‌مانده ذخیره‌شان را درآوردند. چند تومانی بیشتر نبود. رفتیم بازار کفیشه. در کمال تعجب دیدیم بعضی از مغازه‌ها باز هستند. اول چند تا نان تازه خریدیم. چون پولمان به چیزهای دیگر نمی‌رسید، با بقیه پول نیم کیلو ترشی خریدیم. نان‌ها را توی کیسه نایلونی ترشی ترید کردیم و با ولع خوردیم. من به بچه‌ها گفتم: الانه که سرکه ترشی معده‌های ضعیف و خالی مون رو داغون کنه.

گفتند: نه معده‌های ما دیگه ضد ضربه شدند.

در حال حرف زدن بودیم که دیدیم پسر هفده، هجده ساله‌ایی به طرف مان می‌آید. توی مدتی که مشغول خوردن و حرف زدن بودیم، او در حال پست دادن جلوی ساختمان جهاد سازندگی آبادان بود. وقتی به ما رسید، گفت: ببخشید خواهرها قصد فضولی ندارم. ولی شما اینجا منتظر کسی هستید؟

به همدیگر نگاه کردیم و گفتیم: نه.

گفت: پس چرا اینجا ایستاده‌اید؟ از دو، سه ساعت پیش تا حالا که من اینجا در حال نگهبانی هستم، شما اینجا ایستادید.

ماندیم چه جوابی بدهیم. بالاخره یکی از بچه‌ها گفت: ما از خر مشهر اومدیم اینجا، بلکه

نمی‌کردیم. ولی وقتی فرصتی پیش می‌آمد و دور هم می‌نشستیم، به خودمان نگاه می‌کردیم می‌دیدیم چقدر سر و وضع مان افتضاح است. پوست مان کپره بسته، بدن مان بو گرفته، کم مانده بود با این وضع بیماری پوستی بگیریم. وضعیت من از بقیه بدتر بود. از بس توی خاک و خون و کشته‌ها بودم، خودم هم بوی خون می‌دادم و لباس‌هایم عین کاغذ خشک شده بود. موهایم آن قدر چرک شده بودند که تحملش برای خودم هم سخت بود. روزهای اول خارش سرم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. آن قدر پوست سرم را خارانده بودم که زخم شده بود. ولی انگار یواش یواش به چرک عادت کرد. دیگر کمتر می‌خارید و اذیت می‌کرد. من هم به موهایم که توی هم لولیده بودند و از هم باز نمی‌شدند، دست نمی‌زدم. تکاورها همان هفته اول به مسجدی‌ها گفته بودند، همه باید موهای شان را کوتاه کوتاه کنند تا بیماری منتقل نشود. آن‌ها می‌ترسیدند با این همه کشته‌هایی که زیر آوارها می‌مانند، آلودگی منطقه را فرا گیرد و تیفوس همه را مبتلا کند. این حرف‌ها را که می‌شنیدم، یاد فیلم‌های جنگ جهانی دوم می‌افتادم. ولی باور نمی‌کردم، جنگ ما آن قدر طول بکشد که به این مسائل دچار شویم.

خیلی وقت‌ها که برای تخلیه مردم یا آوردن آب، لب شط می‌رفتم، کمی پایم را توی آب می‌گذاشتم. آب شط هم گل آلود بود و هم گازوئیل و نفت روی آن را پوشانده بود. تا آنجا که می‌شد، دست و پایم را در آب می‌شستم و به لباس‌هایم دست می‌کشیدم. ولی افاقه که نمی‌کرد هیچ، بدتر هم می‌شد.

یک بار دیگر هم قبل از شهادت علی با دخترها تصمیم گرفته بودیم به حمام برویم. آن روز همه با هم می‌خواستیم از مسجد بیرون بیایم. به آقای نجار گفتیم: ما کار داریم. می‌ریم بیرون.

با تعجب گفت: همه تون با هم کجا راه می‌افتید، برید؟

مجبور شدیم بگوییم: می‌خواهیم به حمام برویم.

با زحمت خودمان را به آبادان رساندیم. ولی چون نه جایی را بلد بودیم و نه پولی در بساط داشتیم، دست از پا درازتر برگشتیم. روی مان هم نمی‌شد در خانه‌ایی را بزنیم و خواهش کنیم به ما اجازه بدهند از حمامشان استفاده کنیم. آن روز وقتی این جریان را به زینب گفتم، با دلسوزی گفت که خودش یک فکری برایم می‌کند. زینب زن تمیزی بود. مرتب به خانه‌اش می‌رفت. لباس‌هایش را عوض می‌کرد و توی غسلخانه حمام می‌کرد. من اصلاً دلم به حمام کردن توی غسلخانه رضایت نمی‌داد. هنوز حس بد و تلخم نسبت به آنجا از بین نرفته بود. بالاخره زینب جریان را به عبدالله گفت. او و برادرش خلیل یک روز من،

به گرمابه‌ایی پیدا کنیم، بریم حمام. ولی جایی رو بلد نیستیم. خجالت می‌کشیدیم در خونه کسی رو بزیم.

پسر که قیافه معصوم و آفتاب سوخته‌ایی داشت، گفت: خونه خاله من همین نزدیکی هاست. همه‌شون رفتند. کلید خونه‌شون دست ماست. من می‌رم کلید رو می‌یارم، شما اونجا برید حموم کنید. بعد کلید رو بیارید جهاد، اگه من بودم که هیچ وگرنه بدید دست یکی از برادرهای جهاد.

باز به هم نگاه کردیم و حرفی نزدیم. پسر گفت: به خدا خونه خالیه، خیالتون راحت باشه. سر تکان دادیم. پسر بدو رفت و دوچرخه‌اش را از توی جهاد بیرون آورد. سوار شد و کاب‌زنان دور شد. ولی تا برگردد کلی طول کشید. همین‌طور که چشم به راه بودیم، واتی بر رسید. چند نفر از بچه‌های مسجد و تکاورهایی که ما را می‌شناختند پشت وانت ایستاده بودند. یکی از تکاورها یدی، داماد مریم خانم بود. تا چشم آن‌ها به ما افتاد، وانت را نگه داشتند. یدی با تشر پرسید: برای چی اومدید اینجا؟

توی دلم گفتم: فقط خواجه حافظ شیرازی مونده که از حمام رفتن ما خبردار بشه.

بچه‌ها که توی اضطرار قرار گرفته بودند، به ناچار گفتند: اومدیم بریم حموم.

یدی دوباره پرسید: خب چرا اینجا ایستادید؟

بچه‌ها گفتند: خب جایی رو نداریم.

گفت: بیاید سوار بشید.

نمی‌دانستم باید از غیرت این‌ها خوشحال باشیم یا ناراحت. بچه‌ها گفتند: کجا بیاییم؟

یدی گفت: خونه یکی از فامیلای ما.

سوار وانت شدیم. همین که راه افتادیم، سر و کله پسری که دنبال کلید رفته بود، از آخر

یابان پیدا شد. چون دیده بود ما سوار وانت شده‌ایم، کلید را بالا گرفته بود و تکان می‌داد.

د تند رکاب می‌زد و می‌گفت: وایستید، وایستید.

خیلی دلمان برایش سوخت. برایش دست تکان دادیم و خداحافظی کردیم. بین راه

سجدی‌ها پیاده شدند و یدی ما و دوستان تکاورش را به خانه پیرزن و پیرمردی برد. آن‌ها با

بدن ما خیلی خوشحال شدند. پیرزن گفت: تا غذای من آماده بشه، شما بروید حمام کنید.

با عجله آب به تن مان زدیم و با لباس خیس بیرون آمدیم و جلوی آفتاب ایستادیم. بعد از

دوازده روز همین هم غنیمت بود. موهایم را که دیگر دست تویش نمی‌رفت، با شانه‌ایی

از خانه آورده بودم، شانه زد. بقیه بچه‌ها هم از همان شانه استفاده کردند.

برای صرف ناهار صدای مان کردند. پیرزن قابلمه‌های کوچک پلو خورشت قیمه‌ایی که برای خودش و شوهرش پخته بود، سر سفره آورد. غذای خوشمزه و پر برکتی بود. پنج، شش نفر به اضافه چهار تکاور و صاحبخانه هم از غذا خوردند و بلند شدند.

در راه برگشت، باد سردی که آن روز می‌وزید، به تن و بدن خیس مان می‌خورد و لرز به بدن مان می‌انداخت. بچه‌ها گفتند: بیاید سرود بخوانیم، سرما رو فراموش کنیم.

همه با هم سرود «به به چه حرف خوبی آن شب امام ما گفت» را خواندیم و کلی روحیه گرفتیم. وقتی سرود خواندن مان تمام شد، یک دفعه ساکت شدم و نشستم. یاد عبدالله افتاده بودم، هم اینکه دفعه قبل او با عزت و احترام ما را به خانه خاله‌اش برد و نگذاشت آوارگی بکشیم، هم اینکه یک بار که سوار وانت بودیم، عبدالله با شیطنت‌هایش ما را خیلی خندانند. درست نمی‌دانم چه روزی بود. آن قدر یادم هست که غروب یکی از روزهایی بود که توی مسجد بودم. هنوز اذان نگفته بودند. از کنار ابراهیمی که رد شدم، شنیدم پسرک لاغر و سبزه‌رویی به لهجه عربی می‌گوید: هیچ صدایی نمی‌یاد. کسی خونه‌شون نیست. ما جرأت نکردیم بریم تو. شما که اینجائید، بیاید بیاوریدش.

ابراهیمی گفت: این وقت شب من چه کسی رو بفرستم؟ بذار صبح.

کنجکاو شدم و پرسیدم: چی شده؟

ابراهیمی گفت: هیچی، می‌گه یه نفر توی عباره مُرده، بیاید جنازه‌اش رو بردارید.

از پسر پرسیدم: چرا خودتون جنازه رو نیاوردید؟

گفت: ما جرأت نکردیم، بریم توی خونه. هیچ‌کس خونه‌شون نیست. همه رفتند. این

پیرمرد هم مریض بود. تو رختخواب افتاده بود. حالا صدایی ازش نمی‌شنویم. فکر می‌کنیم

مُرده باشه.

گفتم: خب، حالا می‌خوای چی کار کنی؟

گفت: هیچی، اومدم اینجا کمک بگیرم. ما که وسیله نداریم.

گفتم: یعنی اونجایی که شما هستید، چند نفر پیدا نمی‌شن این جنازه رو بردارن بیارن؟

گفت: نه.

به ابراهیمی گفتم: خب به نظر شما چی کار کنیم؟

گفت: نمی‌دونم. الان که نمی‌شه کاری کرد.

گفتم: چرا، وسیله جور کنید بریم جنازه رو بیاریم.

گفت: نه بابا. این وقت شب! معلوم نیست راست بگه، خطرناکه. تازه از عباره تا

اینجا خیلی راهه.

گفتم: اگر چند نفر با من بیایند، من حاضرم برم.

ابراهیمی با نظرم مخالفت کرد. حسین و عبدالله را که توی مسجد بودند صدا زدم، موضوع را بهشان گفتم. عبدالله گفت: آبجی حالا واجبه بریم؟!؟

گفتم: خب داره می‌گه از صبح تا حالا صدایی ازش نشنیدند. حتماً مُرده. باید تا بو نگرفته با جک و جانوری سراغش نرفته بیاریمش.

قبول کردند با من بیایند. تا ماشین گیر بیاوریم، زهره و صباح هم گفتند با ما می‌آیند. براهیمی و دو، سه تا پسر دیگر به شدت مخالفت می‌کردند. می‌گفتند: هوا تاریکه. ممکنه بین آدم هم دروغ بگه و توطئه‌ایی در کار باشه.

ما گفتیم: عَبارَه که دست عراقی‌ها نیست. کار هم که شب و روز نداره. در ضمن ما چند نفریم.

سوار واتتی که حسین و عبدالله آورده بودند، شدیم. پسری که خبر آورده بود، کنار راننده نشست تا راننده را راهنمایی کند. راننده از سمت فلکه فرمانداری به سمت فلکه مشاییر رفت. پارس آن را که پشت سر گذاشتیم، تو بیابانی افتادیم که جاده نداشت. توی آن تاریکی، پشت وانت بالا می‌رفتیم و به کف وانت کوبیده می‌شدیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم، حرف ابراهیمی بیشتر در دلم قوت می‌گرفت. می‌ترسیدیم توطئه‌ایی در کار باشد. بچه‌ها هم حس و حال مرا داشتند. به همدیگر نگاه می‌کردیم و زیر لب صلوات می‌فرستادیم. پسرها سلحه‌هایشان را مسلح کرده بودند تا به محض کوچک‌ترین مسأله غیر عادی شلیک کنند. کم کم سر و کله یک روستای دور افتاده پیدا شد. راننده از بین کوچه‌ها و خانه‌های کاهگلی جلو رفت و بالاخره جلوی در خانه‌ایی نگه داشت. پایین پریدیم. پسری که ما را آورده بود، خانه مجاور آن جایی که ایستاده بودیم را نشان داد و گفت: این هم خانه ماست.

گفتم: خب از خونه تون برو، در اینجا رو باز کن.

گفت: من می‌ترسم.

حسین گفت: مرد گنده از چی می‌ترسی؟

گفت: می‌ترسم دیگه. اگه نمی‌ترسیدم که دنبال شماها این همه راه نمی‌اومدم. خودم ش می‌داشتم و می‌آوردم. می‌ترسم این موقع شب روحش بیاد سراغم.

گفتم: چرا چَرَنَد می‌گی؟ برو در رو باز کن.

قبول نکرد. گفتم: خب خودمون می‌ریم.

حسین و عبدالله گفتند: نه، شما نمی‌خواد بیایی.

گفتم: ناسلامتی من امدادگرم. شاید زنده باشه. باید ببینم، به دادش برسم.

حسین از در خانه بالا رفت. من و عبدالله هم از راه پلکان خانه مجاور به پشت‌بام راه پیدا کردیم و از پله‌های خانه مورد نظرمون پایین آمدیم. راه پله به دالان ورودی خانه ختم می‌شد. دالان را جلو رفتیم. در یک اتاق توی همین دالان باز می‌شد. مثل همه خانه‌های قدیمی این اتاق مهمانخانه بود تا ورود و خروج آدم‌های بیگانه به اندرونی خانه کاری نداشته باشد. از دالان گذشتیم و وارد حیاط شدیم. در دیگر همین اتاق توی حیاط باز می‌شد. حسین و عبدالله سراغ اتاق‌های انتهایی حیاط رفتند و من هم چراغ قوه‌ام را روشن کردم و با سلام و صلوات به طرف در دوّم مهمانخانه راه افتادم. توی آن ظلمات ترس به جانم افتاد. خودم را سرزنش کردم، حالا که آمدم چرا جلوی در منتظر نماندم. اگر کسی توی خانه کمین کرده باشد، چه کار کنم؟! بعد جواب خودم را می‌دادم: نامردی بود اگر حسین و عبدالله را تنهایی می‌فرستادم. اگر بلایی سرشان می‌آمد، خودم را نمی‌بخشیدم. وقتی چراغ قوه را داخل اتاق انداختم، دیدم یک نفر درست روبه‌روی دری که من ایستاده‌ام، خوابیده است. چراغ را چرخاندم. کسی دور و برش نبود. نور را روی صورتش گرفتم. چهره پیرمردی را دیدم. صدا کردم: حسین، عبدالله بیاید اینجا.

پسرها به طرفم دویدند. در را باز کردیم و رفتیم داخل. نور چراغ را روی صورت پیرمرد گرفتم. چشمان و دهانش باز مانده همان‌طور خشک شده بود. دستم را روی شریان گردنش گذاشتم. نبض نداشت. به امید شنیدن ضربان هرچند ضعیف قلب پیرمرد، خم شدم و گوشم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدایی نمی‌آمد. انگار این قلب هیچ وقت طپش نداشته. دنده‌هایش را که از شدت لاغری بیرون زده بود، کاملاً حس کردم. با اینکه دیگر به مُرده و مُرده‌کشی عادت کرده بودم، یک حالی شدم. نور چراغ قوه را این طرف و آن طرف گرفتم. فقط کاسه آبی بالای سرش بود و جانمازی که تسییحی از آن آویزان بود سر طاقچه دیده می‌شد.

عبدالله رفت، در خانه را باز کرد و بقیه داخل آمدند. راننده پتویی که روی پیرمرد بود برداشت و کف اتاق پهن کرد. بعد چند نفری او را بلند کردند و روی پتو گذاشتند و با همان حال او را بلند کردند. پسر همسایه وقتی جنازه را بیرون آوردند به حالت فرار عقب دوید. گفتم: این بدبخت مرده، ترس، نمی‌خوردت.

از سر و صدای ما دو، سه تا مرد و زن همسایه از خانه‌هایشان بیرون آمدند. پرسیدم:

خانواده این پیرمرد کجا هستند؟

گفتند: همه شون رفتند. هر کار کردند، این پیرمرد حاضر نشد باهاشون بره. خدا بیامرز می گفت؛ من از خونه ام نمی رم.

پرسیدم: کس دیگه ایی تو این محله نیست؟

گفتند: چرا، هستند. اون طرف تر همه هستند.

گفتم: شماها هم باید برید. عراقی ها از سمت جاده کمربندی دارن می یان. یکی، دو روز دیگه اینجا هم می ره زیر آتیش.

تا راننده، ماشین را سر و ته کند و از کوچه بیرون بیایم، سروکله آدم های محله پیدا شد. پسرها از آن ها هم خواستند، روستای شان را ترک کنند. توی راه برگشت هوا تاریک تر شده بود و ماشین توی گودال و دست اندازهای بیشتری می افتاد. ما هم بی اختیار روی جنازه نگون بخت می افتادیم. عبدالله شلوغ می کرد و با خنده به بچه ها می گفت: اگه تا حالا امیدی به زنده بودنش بود و جونی داشت، دیگه تموم شد. ما کشتیمش.

جنازه را به بیمارستان طالقانی بردیم. تحویل دادیم و به مسجد برگشتیم. آن شب پای مان به مسجد نرسیده، باران سرزنش و توبیخ بر سرمان ریخت. اول از همه محمود فرخی و بعد بقیه دعویمان کردند. می گفتند: برای چی این وقت شب بدون اجازه، بی هماهنگی راه می افتید می رید؟ چه معنی داره؟ مگه شما بی کس و کارید؟ مگه شما سرخوید؟ برای چی رفتید؟

آقای مصباح و حاج آقا نوری هم به ما توپیدند. خطاب بیشتر دعوایا به من بود. گفتم: حالا که اتفاقی نیفتاده. دیدید که واقعاً یکی مُرده بود و ما رفتیم آوردیمش.

گفتند: اگه عراقی ها اونجا بودند چی؟ اگه ستون پنجم بلایی سرتون می آوردند؟

خلاصه حسابی دعویمان کردند و گفتند: دیگه حق ندارید این وقت شب بیرون برید. فکر نکنید اینجا هر کسی سرخوده و هر کاری دلش خواست می تونه بکنه. حواستون باشه. گفتیم: باشه. از این به بعد اطلاع می دیم. اجازه می گیریم. اصلاً هر چی شما بگید.

فصل بیست و یکم

کار توی مطب و رسیدگی و جمع آوری مجروحان و کشته ها از سطح شهر راضی ام نمی کرد. اسلحه ها هم خراب بود و اعصاب آدم را به هم می ریخت. فکر می کردم هیچ کدام از این کارها اساسی نیست. دلم می خواست به خطوط بروم. می دانستم آنجا کار بیشتری برای انجام دادن هست. زهره فرهادی هم مثل من نمی توانست یکجا بند شود و منتظر کار بماند. یک بار بهم گفت: گروهی به اسم ابوذر هست که به خطوط درگیری می روند. بیا ما هم با این ها برویم.

گفتم: من اصلاً خوشم نمی آید عضو دسته و گروهی بشوم. این طوری استقلال آدم از بین می رود. من دوست دارم هر وقت احساس کردم لازم است جایی بروم و کاری بکنم، آزاد باشم. نمی خواهم به من دستور بدهند.

زهره دیگه چیزی نگفت. ولی بالاخره یک روز که ماشین گروه ابوذر به دنبال زهره آمد، من هم که عشق رفتن به خط را داشتم، همراه زهره رفتم. فکر می کنم مریم امجدی هم با ما آمد.

توی وانت چند نفر مسلح بودند و با اینکه یک گروه رزمی به حساب می آمدند. تمام تجهیزاتشان یک تیربار بود. ماشین راه افتاد. یک ساعتی توی شهر چرخیدند و چند نفری را سوار کردند و به چند جا سر زدند. دیگه حوصله ام سر رفته بود. طاقت نیاوردم. هنوز در خیابان نقدی بودیم که گفتم: آقا نگه دارید. من پیاده می شم. زهره و مریم که عضو گروه شده بودند و چندباری با آن ها به خط رفته بودند، گفتند: یه کمی صبر داشته باش، می ریم خطوط.

گفتم: نمی خوام. نگه دارید.

آدم پایین و به مطب برگشتم. چند ساعت بعد زهره آمد. پرسیدم: خب چی شد؟ گفت: تا سه راهی رفتیم. اونجا درگیری زیاد بود. نگذاشتند جلوتر برویم. چند تا از مردها پیاده شدند و جلو رفتند ولی ما رو برگرداندند.

از وقتی شیخ شریف ضمانت حضور ما را در مطب کرده و ریش گرو گذاشته بود، حواس مان را بیشتر جمع کرده بودیم. هر کسی که اهل کار کردن بود، حق داشت توی مطب بماند و اگر کسی دل به کار نمی داد، محترمانه عذرش را می خواستیم. مردهای مسجد و پسرهای آشنا دورادور حواس شان به رفت و آمدهای مطب بود و بدون ایجاد حساسیت مراقب ما بودند. محمود فرّخی و آقای مصباح بیشتر از بقیه نسبت به ما غیرت به خرج می دادند. غروب که می شد، می آمدند چند دقیقه ای توی مطب می نشستند و اگر یکی از بچه ها را نمی دیدند، سراغ می گرفتند. می گفتیم: برای کاری جایی رفته. چطور مگه؟

می گفتند: هیچی کارش داریم. یا می پرسیدند: اوضاع احوال چطور است، مسأله ایی پیش نیامده؟

ما هم اگر مسأله مشکوک یا سؤال برانگیزی را متوجه می شدیم به آن ها اطلاع می دادیم. مثلاً یکی از کسانی که با اکیپ پزشکی بار اول به مطب آمدند و صبح نشده فرار کردند، چند روز بعد به مطب آمد. او مرد هیکلی با سیبل هایی از بناگوش در رفته بود که با لهجه کردی حرف می زد. می گفت: اهل سنج استم.

این بار هم کار خاصی انجام نمی داد. دور و بر داروها می چرخید و سرش را با آن ها گرم می کرد. در توجیه تبلی اش هم می گفت: داروها را تقسیم می کنم. در حالی که از گروهک های کومله و دموکرات داد سخن می داد و از افکار آن ها حمایت می کرد. من که شناخت خوبی از این گروهک ها داشتم، در مقابلش ایستادم. علی برایم گفته بود: توی کردستان این ها به اسم دفاع از خلق گرد، مردم را به خاک سیاه نشانده اند. پوسترهای زندان بمباران شده دوله تو^۱ و شکنجه های پاسدارها و مردم گرد را آورده بود و می گفت: ببینید چطور سفاکی می کنند و مردم را در اختناق نگه می دارند.

با توجه به این مسأله من نظر خوبی نسبت به این مرد نداشتم. غیر از این او دائم سعی در ایجاد تفرقه بین ما داشت، پیش ما از نجار بد می گفت. از زبان ما حرف هایی را به دیگران منتقل می کرد. با اینکه سعی می کردیم هم کلامش نشویم، یک بار رُک و صریح بهش انتقاد کردم. آن هم وقتی بود که فهمید من گرد هستم. گفت: تو مگه گرد نیستی؟ باید طرفدار خلق گرد باشی. چرا می گویی کومله و دموکرات، گروه های انحرافی اند؟

من این حرف ها را به دخترها گفته بودم و او شنیده بود. در جوابش گفتم: مگه هر کس گرد باشه، باید خائن هم باشه. من در وهله اول مسلمانم، بعد گرد هستم.

در جوابم باز از کومله و دموکرات حمایت کرد و آن ها را ناجی مردم گرد معرفی کرد. من هم از فجایعی که آن ها باعثش شده بودند، گفتم. دیگر حرفی نزد. غروب که محمود فرّخی به مطب آمد و پرسید: مشکلی پیش نیامده؟ جریان را برایش گفتم. در کمال تعجب دیدم همه چیز را می داند. بعد گفت: نگران نباشید. این تحت نظره. ما خودمون هم فهمیدیم نیتش از او مدن به اینجا کار کردن نیست.

باز هم با چنین کسی روبه رو شدیم، تقریباً از همان روزهای اولی که به مطب شیانی آمده بودیم، جوان بیست و چندساله ایی به اسم جونشان هر وقت گذرش به آن دور و برها می افتاد، یک سر هم به مطب می آمد. با اینکه خیلی ادعای مذهبی بودن می کرد و خودش را عامل سرسخت به احکام شریعت نشان می داد، هیچ کدام از ما نظر خوشی به او پیدا نکردیم. نجار هم از او خوشش نمی آمد. به ما می گفت: این بابا درونش با چیزی که ظاهرش نشون می ده همخوانی نداره. این رو اینجا راه ندهید.

با همه این اوصاف این آدم دست از سر ما بر نمی داشت. مُخ ما را به کار گرفته بود. می گفت: بیاید با من یک گروه تشکیل بدهیم. ما باید خودمون مستقل عمل کنیم. اگر گوش به فرمان نیروهای دیگر باشیم، کاری از پیش نمی بریم.

گذشته از این ها هر وقت ما را می دید، امر و نهی مان می کرد و می گفت. شما باید خیلی محکم باشید و موقع راه رفتن، سرتان پایین باشد و....

هیچ کدام از ما به حرف های او توجه نمی کردیم. بین همه، من بیشتر حواسم به تضادهای رفتاری اش بود و بچه ها را متوجه تناقض هایش می کردم.

او هم به من می گفت: تو خیلی گستاخی! من هم جوابش را می دادم که: تو مگر وکیل، وصی ما هستی که توی کارهای ما دخالت می کنی، ما تو را قبول نداریم. روی همین حساب، خیلی با من بد افتاده بود. می شنیدم به بچه ها می گوید: با این دختره نگردید. این خیلی

۱- زندان دوله تو: این زندان در نقطه ایی کوهستانی بین سردشت و بانه در محلی مخفی شده در دل جنگل های طبیعی با نقشه و دستور گروهک کومله و دموکرات و توسط خود زندانیان دربند این گروه ساخته شد. شکنجه های جسمی و روانی کسانی که به اسارت کومله و دموکرات در می آمدند و در این زندان محبوس می شدند از بیان خارج است. در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۱۹ زمانی که دیگر این نقطه برای گروهک دموکرات امنیتش را از دست داد با همکاری حزب بعث بمباران شد و حدود هفتاد نفر از زندانیان را به خاک و خون کشیدند.

سرخود و پُروست.

از این طرف این حرف‌ها را می‌زد و از طرف دیگر سعی می‌کرد با تمام سرسختی‌های من کنار بیاید و به هر زبانی شده مرا توی کارهایش بکشاند. می‌گفت: او را از دادستانی مأمور کرده‌اند، نیروهای ستون پنجم را شناسایی و دستگیر کند. هر روز که می‌گذشت ما به دروغگویی او بیشتر پی می‌بردیم. خیلی دلم می‌خواست هر طور شده مجاش را باز کنم. یک روز نزدیک‌های غروب که ما مشغول حرف زدن و آماده کردن وسایل توالی بودیم، وارد مطب شد و گفت: توی نیروی دریایی یک نفر مظنون رو گرفتیم. من می‌خواهم محاکمه‌اش کنم. شما هم بیایید ببینید.

بچه‌ها گفتند: شما چه کاره‌ایی که کسی رو محاکمه کنی؟

گفت: من دادیار دادگاهم.

من گفتم: حالا چه ضرورتی داره ما بیاییم؟

گفت: هیچی، بیاید کار من رو ببینید. شما که آن‌قدر ادعا داری.

هر چه ما طفره رفتیم او دست برداشت. به زهره گفتم: بیا بریم کار رو یکسره کنیم، یا این راست می‌گه یا دروغگوست. حواسمون رو هم جمع می‌کنیم یه وقت ازش رو دست نخوریم.

زهره قبول کرد و راه افتادیم. پیاده تا خیابان لب شط رفتیم. از آنجا دست راست خیابان پیچیدیم و کمی جلوتر سر یک نبش، جوشان جلوی ساختمان دوطبقه سفید رنگی ایستاد و گفت: همین جاست، رسیدیم.

به ساختمان دقت کردم. به نظرم متروکه می‌آمد. هیچ صدا و نوری نبود. جوشان گفت: چرا ایستاده‌اید؟ بیایید تو.

گفتم: من الان دلیلی برای داخل شدن نمی‌بینم. مگه محل دادگاه شما نیست. شما بفرمایید بروید تو.

شانه‌هایش را بالا انداخت و از در نرده‌ایی وارد حیاط پُر دار و درخت ساختمان شد. گشتی زد و برگشت و گفت: مثل اینکه هنوز مجرم را نیاورده‌اند. منتظر می‌مونیم.

مطمئن شدم این آدم همان‌طور که فکر می‌کردم ریگی به کفش دارد. به همین خاطر، بهش گفتم: دلیلی برای موندن ما نیست. شما مثل اینکه ما رو بچه فرض کردی. مگه ما بیکاریم؟! اصلاً ما نمی‌خواهیم دادگاهی تو را ببینیم. زهره هم که کمی ترسیده بود، آهسته به من گفت: حالا چی کار کنیم؟

گفتم: هیچی برمی‌گردیم. این آدم معلوم نیست چه نقشه‌ایی تو کله خرابش داره. غلط نکنم آقا خودش با ستون پنجمی‌ها قرار داره. راه بیفت بریم.

همین که ما راه افتادیم، گفت: هی، کجا می‌رید؟ صبر کنید الان می‌یان.

گفتم: خودت بمون. ما می‌رویم. محاکمه رو هم خودت بکن. به ما ربطی نداره.

راه افتادیم، رفتیم مسجد جامع. آقای فرّخی و آقای مصباح را پیدا کردیم و جریان را برای آن‌ها تعریف کردیم و گفتم: یک فکری بکنید.

مثل دفعه قبل محمود فرّخی^۱، آقای مصباح گفت: ما متوجه این مسأله شده‌ایم. شما بدون اینکه حساسیتی به خرج بدهید و او را متوجه کنید، به کارهای خودتون ادامه بدهید و خیلی مراقب باشید.

به مطب که آمدیم، به تک تک دخترها سپردم حواسشان را جمع کنند. از آن به بعد ما خیلی سرسنگین‌تر از قبل با او برخورد می‌کردیم. جوشان خودش هم فهمیده بود همه با بدبینی به او نگاه می‌کنند. آدم خیلی تیزی بود. دیگر کمتر آفتابی می‌شد. بعد از چند وقت غیث زد.^۲

۱- محمود فرّخی در همان روزهای مقاومت به شهادت رسید.

۲- چند ماه بعد شنیدم این آدم تحت تعقیب است و حکم تیرش هم صادر شده. این‌طور که می‌گفتند جزو گروهک فرقان بوده و تمام کارت‌هایش جعلی بوده.

فصل بیست و دوم

محدوده کوی آریا بودیم. توی وانت سه تا مجروح داشتیم. می خواستیم آن‌ها را به بیمارستان طالقانی برسانیم که یک نفر کنار جاده دست تکان داد. راننده نگه داشت. مرد جلو آمد. او را کم و بیش می شناختم. توی مسجد و جنت آباد کمک می کرد. گفت: ما اینجا به جنازه پیدا کردیم. داشتیم کار می کردیم که توی بیل بلدوزر بالا اومده.

گفتم: ما مجروح داریم. اینا رو برسونیم طالقانی، برمی گردیم.

رفتیم مجروح‌ها را تحویل دادیم و برگشتیم. آن مرد همراه یکی، دو نفر دیگر با بلدوزر خاک برداری می کردند و توی کیسه‌ها، خاک و شن می ریختند. می گفتند؛ این کیسه‌ها را برای استتار بیمارستان طالقانی می خواهند.

کنار بلدوزر رفتیم. توی بیل آن جنازه یک نظامی را دیدم. سر و نیم تنه یک جسد آویزان بود. انگار مومیایی اش کرده بودند. تمام چربی تنش خشک شده، هیچ گوشت به تنش نبود. پوستش کبود و سوخته شده، معلوم بود چند روزی هست آنجا مانده. با اینکه تمام تنش ترکش خورده بود، ولی چون خشک شده بود، اصلاً خونریزی نداشت. جسد بو می داد ولی نه آن قدر شدید که آدم را فراری بدهد. خیلی برایم عجیب بود که چرا متلاشی نشده است. حدس زدم از نیروهای نفوذی عراقی‌ها است که از طریق آب از سمیت جزیره مینو به این طرف آمده، بعد زیر آتش خمپاره‌های خودشان قرار گرفته، خودش را تا این تل خاک کشانده تا پناه بگیرد ولی از شدت ضعف و گرسنگی جان داده است.

پرسیدم: جیب‌هاش رو نگشتید؟

گفتند: ما جرأت نکردیم، دست بزنیم.

با اکراه به جیب‌های جنازه دست بردم و یک کارت شناسایی، یک عکس خانوادگی با

در آمبولانس را باز کردند. دو تا مجروح داخلش بودند. با کنجکاوی نگاهشان کردم. یکی از آنها خیلی ناجور سوخته بود. یک تکه سیاه شده بود. آدم نمی توانست تشخیص بدهد این سیاهی تنش است یا پوست بدنش ذغال شده. سالم ترین قسمت بدنش صورتش بود که پوست آن هم کنده شده بود. از زخم های صورت و دستانش خون می آمد. وقتی او را روی برانکار گذاشتند، هیچ آه و ناله ای نکرد. رویش ملحفه کشیدند و او را سریع بردند. مجروح دوم به نظر وضعیتی بهتری داشت. دست، پا و پشتش سوخته بود و پوست هایش آویزان شده بودند. موهای سوخته سر و التهاب پوست صورتش چهره وحشتناکی برایش درست کرده بود. با همه این ها حالش خیلی بد نبود. او را به خاطر سوختگی کمرش روی برانکار نشانده و بردند.

بعد از این همه مدت هنوز آتش مخزن های بزرگ پالایشگاه مهار نشده بود. رفتن به جاده ای که به شرکت نفت منتهی می شد، ممنوع بود. به آبادان که می آمدیم، حرارت آتش سوزی را حس می کردیم و نزدیکی های شرکت نفت شعله های آتش را که تا ارتفاع چند متری زیانه می کشید، می دیدیم. هوای آبادان گرم تر از حد معمول شده، یک قسمت هایی از شهر که دود بیشتر می شد، نمی توانستیم نفس بکشیم.

من جسد جزغاله شده هم دیده بودم. یک بار با دو، سه نفر از پسرهای پیکر شهیدی را به سردخانه بردیم. دیگر هوا تاریک شده بود. من جلوتر از بقیه حرکت می کردم تا در سردخانه را باز کنم. همین که دستگیره را چرخاندم و در باز شد، چشمم به مردی افتاد که جلوی در چمباتمه نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود. چون سر تا پایش را سیاه دیدم، با خودم گفتم: حتماً این آدم بالای سر شهیدش نشسته و توی حس و حال خودش است. چون هوا تاریک شده بود و برق هم نبود، چشمانم خوب نمی دید. سلام کردم ولی جوابی نشنیدم. به خودم گفتم؛ این قدر تو غم و غصه هایش غرق شده که متوجه من نشد.

پیکر شهید را که آوردند، من دو لنگه در را باز کردم و چون این آدم عزادار سر راه نشسته بود، گفتم: ببخشید اگه ممکنه بلند بشید. شما سر راه نشستید. باز هیچ عکس العملی ندیدم. چراغ قوه را روشن کردم و رویش انداختم. یک دفعه جسد جزغاله شده ای را جلوی رویم دیدم. تمام تنم لرزید و قلبم از جا کنده شد. خیلی ترسیدم. دویدم بیرون. پسرها گفتند این احتمالاً جسد خدمه تانک است که در حالت نشسته سوخته و چون ما تانک نداریم، حتماً جنازه بعضی هاست.

یک بار یکی از اسرای عراقی را هم دیدم. روزهای اولی بود که ما از مسجد به مطب

بند نخ سیگار مجاله از جیب پیراهنش در آوردم. توی کارت شناسایی اش آب رفته و خیس بده بود. نوشته های روی کارت به خاطر پخش شدن جوهر ناخوانا بودند. فقط کلمه النقیب توانستم بخوانم که به نظرم درجه سروانی اش بود. به عکس نگاه کردم. چند تا زن، بچه و مرد، کنار هم ایستاده بودند. از نوع لباس و قیافه هایشان معلوم بود که عرب و عراقی هستند. جسد را توی وانت گذاشتند. تا راننده ماشینی که با آن آمده بودم، جسد را ببرد و برگردد، کمی در زمین های اطراف گشت زدیم. به دنبال بی سیم و تجهیزات نظامی نگشتیم. آن طرف جاده رفتیم. تقریباً صد و پنجاه متر بالاتر یک بشکه توچم را جلب کرد. مضم: بیاید توی این بشکه رو هم ببینیم. شاید توش چیزی گذاشته باشند.

با کمال تعجب توی بشکه سوراخ سوراخ که یک وری افتاده بود، جسد یک نظامی دیگر عراقی پیدا کردیم. از روی خون تازه ای که روی زمین ریخته و توی بشکه جمع شده بود، بدس زدیم این یکی همین امروز مرده است. مردها به زحمت جنازه را که توی بشکه مجاله بده بود، بیرون کشیدند. با بیرون آوردن جسد، خون زیادی هم روی زمین ریخت و بویش باله را به هم زد.

نمی دانم این دو جسد با هم ارتباطی داشتند یا نه، برای جاسوسی آمده بودند یا خواستند خودشان را تسلیم کنند. توی جیب های این یکی را هم گشتم. چیزی پیدا کردم. خیلی وضعیتی اسفناکی داشت. ترکش های زیادی توی کمر و نشیمنگاهش خورده و حیه کلیه هایش را به کلی داغان کرده بود.

بیچاره راننده، وقتی دوباره به ما رسید با یک جنازه دیگر روبه رو شد. آن را هم توی وانت گذاشتند. من هم سوار شدم. جنازه را به سردخانه بیمارستان طالقانی بردیم و حویل دادیم.

جلوی بیمارستان در حال سوار شدن به ماشین دیدم از آمبولانسی که آرم شرکت نفت ریش است، می خواهند مجروح پیاده کنند. راننده به پرستارها می گفت: مصدوم سوختگی، تو بیمارستان شرکت نفت زیاد داریم. دیگه جا نبود، این ها رو آوردم اینجا.

رفتم طرف در آمبولانس. شنیده بودم روز اولی که پالایشگاه آبادان را بمباران کرده اند، بهل نفر شهید و حدود صد و بیست تا صد و چهل نفر مجروح شده اند. بعد از آن هم شش نشان هایی که قصد کنترل آتش و خاموش کردنش را داشتند، طعمه حریق می شدند. هر روز یک خبر از آنجا داشتیم. یک بار گفتند؛ هفت آتش نشان سوخته اند و یک نفر توی ودالی از آتش افتاده، طوری که نتوانسته اند حتی جسدش را بیرون بکشند.

شیبانی رفته بودیم. تعدادی از مردم را از مسجد بیرون برده بودند و آنجا خیلی خلوت شده بود. درهای شبستان را بسته بودند و بیشتر نظامی‌ها آنجا رفت و آمد می‌کردند.

صبح آن روز بچه‌های توی مطب گفتند: از توی خطوط درگیری اسیر گرفته‌ایم.

جنت آباد هم که رفتم همین را گفتند و اضافه کردند بین اسرا، انگلیسی، آلمانی، عراقی خلاصه همه جور ملیتی پیدا می‌شده.

تعجب کردم و گفتم: خیره، اینها دیگه از کجا سرو و کله‌شون پیدا شده؟! نمی‌دانستیم دنیا پشت عراق ایستاده و نیرو و تجهیزاتش را تأمین می‌کند.

باز توی مسیر برگشت به مسجد شنیدم یک ماشین پر از خبرنگار خارجی گرفته‌اند. تعداد زیادی عراقی را هم اسیر کرده‌اند. توی سنگرهای بعضی‌ها کلی زن بوده و... با این همه خبر خیلی کنجکاو شدم اسرا را ببینم. می‌خواستم با چشم خودم ببینم، خارجی بین‌شان بوده یا نه. طرف‌های عصر که پسرها می‌گفتند: اسرا را دارند به مسجد می‌آورند، رفتم مسجد. خیلی‌ها هم که مثل من می‌خواستند اسرا را ببینند، به مسجد آمده بودند و توی حیاط ازدحام و هیاهو شده بود. یک ربعی گذشت. چند تا جوان کم سن و سال مردی نسبتاً چاق و قد بلند که به نظر سی و پنج سال سن داشت، را آوردند. آدم خوش قیافه‌ای بود که شباهتی به عراقی‌ها نداشت. رنگ روشن چشم‌ها، موهای خرمایی و پوست سفیدش که از شدت گرما یا ترس قرمز شده بود، نشان می‌داد از ملیت دیگری غیر عراقی است. لباس نظامی تر و تمیزی تنش بود ولی درجه‌ایی روی شانه‌هایش نداشت. برخلاف تصوّر دست‌ها و چشم‌هایش را بسته بودند. مرد اسیر از راه نرسیده گوشه دیوار حیاط نشست. پاهایش را دراز کرد و دستانش را پشت سرش گذاشت. بدجور می‌لرزید. تند تند می‌گفت: دخیلکم، دخیلکم. من تسلیم شمایم.

مردمی که دورش جمع شده بودند هر کدام چیزی می‌گفتند. بعضی‌ها فحش می‌دادند و می‌خواستند او را بزنند. بقیه مانع می‌شدند. یکی از پسرها گفت: پدر سوخته اینجا رسیده دخیلک دخیلک می‌کنه. توی خط پدر ما رو درآورد، اون قدر که شلیک کرد.

بعد درجه‌های اسیر را نشان داد و گفت: سروانه. درجه‌هاش روکنده. ببینید من درجه‌هاش رو همون جا که گرفتمش پیدا کردم.

مردم با شنیدن این حرف بیشتر عصبانی شدند. مرد اسیر که حالت مردم را می‌دید با حال عجیبی می‌گفت: اینجا امن است. اینجا خانه خداست. من شیعه‌ام، من شیعه‌ام. به من آب بدهید. من تشنه‌ام.

پسرها سر به سرش می‌گذاشتند که: تترس، تترس، تترس ما مثل شما آدم خوار نیستیم. ما بعضی نیستیم. شما باید که وحشی‌گری می‌کنید.

من که منتظر بودم اسرا را بیاورند تا عقده‌هایم را سر آن‌ها خالی کنم، با دیدن قیافه این مرد اسیر که خوار و ذلیل شده بود و احساس مرگ می‌کرد، خشمم فروکش کرد. دلم به حالش سوخت. جلو رفتم و به عربی گفتم: تترس. ما کاری به تو نداریم.

نگاهم کرد و پرسید: اتی ایرانیه؟ تو ایرانی هستی؟

گفتم: آره من ایرانی‌ام. تو کجایی هستی، اهل بغدادی یا بصره؟

گفت: من عراقی نیستم. من از اردن هستم.

گفتم: تو اگر اردنی هستی، پس اینجا چه کار می‌کنی؟ برای چی اومدی با ما داری می‌جنگی؟

گفت: من نمی‌خواستم پیام جنگ، من را به زور آوردند.

گفتم: شما همه تون همین رو می‌گید. تا آخرین گلوله‌ای که دارید با ما می‌جنگید. وقتی فشنگ‌هاتون تموم شد و چاره‌ایی جز تسلیم شدن نداشتید، می‌گید ما رو به زور آوردند. اگر تو رو به زور آوردند، چرا تا آخرین فشنگ جنگیدی؟

سرش را پایین انداخت. ادامه داد: بین طرف مقابل شما چه کسانی‌اند، یه مشت زن و بچه بی دفاع. نیروهای ما رو دیدی این‌ها جای بچه‌های تو‌اند. این‌ها جلوی شما ایستادند. بغض گلویم را گرفته بود. با این حال باز حرف زدم: شما از جون ما چی می‌خواهید؟ مگه ما چه بدی در حق شما کردیم؟ چرا نمی‌ذارید ما زندگی مون رو بکنیم؟ مرد باز تند تند گفت: العفو، العفو.

گفتم: تترس ما پیرو سنت رسول الله هستیم. با اسرا بدرفتاری نمی‌کنیم. هر چی می‌خواهی بگو، برایت می‌یاریم. اینجا کسی کاری بهت نداره. تو یک اسیر هستی و طبق قوانین اسلام با تو برخورد می‌شه. نه حتی طبق قوانین صلیب سرخ. کمی آرام شد و گفت: آب می‌خوام.

به پسرها گفتم: براش آب بیارید.

بعد پرسیدم: سیگار می‌خوای؟

از خدا خواسته گفت: آره.

یک نخ سیگار هم دستش دادند. او که به سیگار پُک می‌زد، یک لحظه قلبم گرفت. بهش

گفتم: بین الان که من اینجا موندم و می‌خوام جلوی شماها رو بگیرم، پدر و برادرم رو

خودم دفن کردم. شما اونا رو کشتید. شما دارید با ما می جنگید درحالی که که ما هیچی از جنگیدن بلد نیستیم. هیچ تجهیزاتی هم نداریم. ولی خدا را داریم. ما با نیروی ایمان مون با شما می جنگیم.

وقتی گفتم پدر و برادرم را شما کشتید، سیگار توی دست مرد خشک شد. تا حرفم تمام بود بر و بر مرا نگاه می کرد. دوباره عذرخواهی کرد. کنار آمدم. منتظر شدم بقیه اسرا را بیاورند اما خبری نشد. گفتند: آنها را مستقیم به آبادان انتقال داده اند.

فصل بیست و سوم

چندین روز از رفتن دا و بچه ها می گذشت و من هیچ خبری از آنها نداشتم. نمی دانستم کجا هستند و چه کار می کنند. خیلی نگران دا بودم. همه اش می ترسیدم ماجرای شهادت علی را فهمیده باشد. به خاطر همین، دائم ذهنم مشغول بود. به خودم می گفتم: اگر فهمیده باشد حتماً سخته کرده یا دیوانه شده و به کوه و صحرا زده. اگر دا به این حال و روز بیفتد، بچه ها چه می شوند. آواره و سرگردان چه کسی از آنها مراقبت می کند؟

این دلهره و اضطراب دست از سرم برنمی داشت. از وقتی دا و بچه ها از شهر رفته بودند، تصمیم داشتم سراغ شان بروم ولی موقعیتش پیش نمی آمد. فکرم این بود که بروم و به محض اینکه آنها را دیدم، پیش شان نمانم و برگردم. فقط آن قدر که خیالم از بابت سلامتی شان راحت شود.

به خاطر اینکه اتاق جنگ به ماهشهر منتقل شده بود، نیروها به آنجا زیاد رفت و آمد می کردند. سربندر و ماهشهر فاصله کمی با هم داشتند. به هر کسی که می دانستم آن طرف ها می رود، می سپردم از دا سراغی بگیرد و به او بگوید که حال من و لیلیا خوب است و نگران ما نباشد. دو، سه نفر که رفتند و آمدند، گفتند: جنگ زده ها خیلی پراکنده اند. مادرت را پیدا نکردیم.

این حرف ها بیشتر نگرانم می کرد. بیشتر شب ها فکرشان به سراغم می آمد. از خودم می پرسیدم: الان کجا هستند؟ چه کار می کنند؟ چیزی برای خوردن دارند یا نه؟ گاه از اینکه موضوع شهادت علی را از دا پنهان کرده بودم، احساس گناه می کردم. با خودم کلنجار می رفتم و می گفتم: تو چطور توانستی این فرصت را از این زن داغدار بگیری. حالا تا قیامت در حسرت دیدن علی می سوزد. اگر جنازه علی را می دید، مطمئن می شد که پسرش

رفته؛ ولی حالا دیگر دلش راضی نمی شود چنین حرفی را بپذیرد. اشک می ریختم و خودم را سرزنش می کردم. آرام که می شدم، خودم را دلداری می دادم. می گفتم: کارت اشتباه نبوده. دا نمی توانست داغ علی را ببیند و طاقت بیاورد. او که این قدر به علی علاقه داشت چطور بعد شهادت بابا می خواست این فشار را هم تحمل کند و دوام بیاورد. اگر می فهمید و از شهر بیرون نمی رفت چه؟ اگر دا می ماند و با بچه ها اسیر می شدند یا زیر آتش جان می دادند چه کار می کردی؟ پس این کارت بهترین راه ممکن بود.

یک روز که توی مسجد بودم، خانواده رعنا نجار را دیدم. روزهای اول که رعنا توی مسجد بود با خانواده اش آشنا شده بودم. سلام و علیک کردیم و من سراغ رعنا را گرفتم. گفتند: سر بندره. اونجا خونه گرفتیم تا این آتش بخوابد. الان هم آمدیم خرمشهر خونه مون رو سرکشی کردیم و داریم برمی گردیم سر بندر.

پرسیدم: ماشین تون جا داره، منم با شما پیام؟ می خوام برم دنبال مادرم. پنج، شش روزه که ازش خبری ندارم.

با روی باز گفتند: آره جا داریم. بیا بریم.

به دخترهای مطب خبر دادم و سریع برگشتم جلوی مسجد. درست یادم نمی آید ماشین خانواده نجار تویوتا سواری بود یا گالانت. من و دوتا از خواهرهای رعنا عقب ماشین نشستیم و راه افتادیم. هنوز بودند مردمی که پیاده و سواره توی جاده می رفتند ولی نسبت به روزی که شهدا را به ماهشهر می بردیم، جاده خلوت تر شده بود. توی سکوت به بیابانهای اطراف جاده نگاه می کردم. دفعه قبل که از این راه می گذشتم هنوز از شهادت بابا خبر نداشتم. آن روز تمام حواسم به شهدای توی وانت و مردم آواره بود. اصلاً متوجه آب های سطحی ناشی از بارندگی که در قسمت های پست بیابان جمع شده بود، نشده بودم. پایه های لوله های قطوری که نفت خام را به طرف پتروشیمی ماهشهر می برد، در بعضی جاها بسته به پستی و بلندی زمین در آب فرو رفته بودند. مرغ های دریایی بر فراز آب ها پرواز می کردند. هوا گرم بود و از سطح جاده تف بلند می شد. هر چه به ماهشهر نزدیک تر می شدیم، منطقه بیشتر خشک و لم یزرع می شد. نزدیکی های ماهشهر جاده سر بندر جدا شد و ساعت ده و نیم، یازده به سر بندر رسیدیم. شهر عجیبی بود. به نظرم بیشتر به شهرک یا دهکده شباهت داشت تا به شهر. خانه هایش با خانه های خرمشهر فرق داشتند. اکثرشان سازمانی بودند، خانه های ویلایی کوچک با سقف و دیوارهای کوتاه. آتش صدام به اینجا هم رسیده بود. خانه های سمت بازار تخریب شده بود.

سر یک خیابان از ماشین پیاده شدم. خواهرهای رعنا هر چه اصرار کردند خانه شان بروم قبول نکردم. می گفتند: بیا بریم یه غذایی بخور. یه دوش بگیر بعداً برو. اصلاً ما هم می آیم دنبال مادرت می گردیم. گفتم: نه باید هرچه زودتر پیدا شون کنم و تا بعد از ظهر برگردم. تشکر کردم و از شان جدا شدم. توی خیابان راه افتادم. کل شهر یک بازارچه بود با چند سری خانه. چند دور که زدم شهر تمام شد. از چند نفر پرسیدم: اینجا جنگ زده ها کجا هستند؟

گفتند: توی سر بندر جای مشخصی ندارند. همه جا پراکنده اند. بیشتر توی ماهشهرند. دلم از سر بندر گرفت. همه جا خشک و گرم، همه جا شوره زار و تفتیده. آدم هایش برای ما آشنا بودند. خیلی احساس غربت می کردم. دلم برای دا سوخت. از هر کس سراغ می گرفتم، می گفتند؛ نمی دانیم، همه جا پراکنده اند.

از پیدا کردن دا و بچه ها در سر بندر ناامید شدم. با خودم گفتم: شاید به ماهشهر رفته اند. پسران پسران خودم را به سر جاده ای رساندم که مینی بوس ها از آنجا به طرف ماهشهر می رفتند. دست تکان دادم. مینی بوسی ایستاد و سوار شدم. امیدوار بودم خانه آقای بهرام زاده که قوم و خویش مان بودند را آنجا پیدا کنم. او در پتروشیمی ماهشهر کار می کرد و ارادت زیادی به دایی حسینی داشت. مطمئن بودم او کمکم می کند. توی ماهشهر هم کلی خیابان ها را بالا و پایین کردم و از آدم های مختلف سراغ آقای حمید بهرام زاده را گرفتم. آدرس می دادم شکل و قیافه اش این طوری است. اخلاق و رفتارش آن طوری است. توی پتروشیمی کار می کند اما هیچ کس او را نمی شناخت. حتی از زن هایی که جلوی خانه های شان نشسته بودند می پرسیدم: چنین خانواده ای را سراغ ندارید؟

اظهار بی اطلاعی می کردند و می پرسیدند: برای چی دنبال هم چنین آدمی می گردی؟

وقتی می گفتم: از خرمشهر آمدم و دنبال مادرم می گردم، با خوشرویی تعارفم می کردند به خانه شان بروم. می گفتند: بیا خستگی راه از تنت بره، یه استراحتی کن. دوباره دنبالشون بگرد.

می گفتم: نه. باید برگردم خرمشهر.

بعد همه از اوضاع خرمشهر می پرسیدند. نگران وضعیت جنگ بودند. پیرزنی خرمشهری که به خانه دخترش پناه آورده بود، ازم پرسید: مادر یعنی ما برمی گردیم شهرمون؟

درحالی که خودم هم جواب این سؤال را نمی دانستم، گفتم: آره مادر جون. نگران نباش. توی ماهشهر هم نتیجه ای نگرفتم. خسته و بی حال راه می رفتم. زمین شوره زار آنجا نور آفتاب را منعکس می کرد و چشمم را می زد. پوستم از آفتاب شدید می سوخت. احساس می کردم مغزم در حال جوشیدن است. از گرسنگی داشتم تلف می شدم و هیچ پولی نداشتم. با این فشار گرما، گرسنگی و غریبی، احساس یأس و بی پناهی هم به سراغم آمد. چند بار بغض کردم ولی اجازه ندادم بغضم سر باز کند و اشک هایم بریزند.

سر جاده ایی که به سربندر می رفت برگشتم. مینی بوسی جلوی پایم ایستاد و در باز شد. مانده بودم به راننده چه بگویم. با جیب خالی سوار بشوم یا نه. همان لحظه دیدم مسافری که در حال پیاده شدن است به راننده پول داد اما راننده گفت: کرایه ایی نیست. صلوات بفرست. خوشحال شدم و با خیال راحت بالا رفتم و روی صندلی نشستم. از سربندر هم سوار وانت شرکت نفت شدم.

اولش دو نفری که کنار راننده بودند، گفتند: خواهر ما می ریم عقب شما بیا جلو بشین. تشکر کردم و گفتم: من همین جا، عقب وانت راحت ترم. گفتند: هواگره اذیت می شی. گفتم: نه. ممنونم.

ماشین راه افتاد. پشت به کابین نشستم. کف وانت داغ بود. باد گرم به صورتم می خورد و تمام تنم می سوخت. کمی جلوتر یک عده دیگر سوار شدند و تا آبادان رفتیم. از آنجا هم با وانت دیگری خودم را به خرمشهر رساندم.

پایم که به خرمشهر رسید هوای دیدن زینب خانم به سرم زد. زینب مثل یک مادر واقعی برایم بود. حتی خودش از من و لیلا خواسته بود او را مامان صدا بزنیم. وقتی رفتم جنت آباد مثل همیشه غسالها پرسیدند خبر چی داری؟ عراقی ها تا کجا اومدن؟ ما نمی دانیم چه کار کنیم، برویم یا بمانیم؟ بندگان خدا خسته شده بودند و دلشان می خواست تکلیفشان روشن شود ولی از نظر اداری هنوز بهشان حکمی ابلاغ نشده بود. تا شهید بود باید می ماندند. گاهی فکر می کردم غسالها و آتش نشانها تنها نیروهای اداری هستند که توی این شرایط با قبول تمام خطرات مانده اند و کار می کنند.

مریم خانم می رفت به خانه اش سر می زد و می آمد. ولی پیرزن و پیرمرد انگار کاری به کار خانه شان نداشتند و جنت آباد برایشان امن تر و راحت تر بود. سراغ زینب خانم را گرفتم، گفتند نیست. گفت می ره تو سطح شهر دنبال شهید و مجروح بگرده.

چند روزی بود زینب هم دیگر جنت آباد نمی ماند. سختش بود توی جنت آباد که دیگر خیلی کمتر جنازه به آنجا می بردند، بماند. او هم در سطح شهر به دنبال شهید و مجروح می گشت. گه گذاری بعد از اینکه جایی را می کوییدند و من و بچه ها خودمان را به آنجا می رساندیم، می دیدم زینب هم آمده. اولین باری که او را در سطح شهر دیدم، خیابان نقدی را زده بودند. به آنجا رفتیم. توپ دوست و سی، خانه ایی را صد در صد تخریب کرده بود. خوشبختانه خانه خالی بود و تلفات نداشتیم. من و یکی، دوتا از دخترهای مطب شیبانی آنجا بودیم که دیدم زینب سوار بر یک وانت سر رسید. همدیگر را که دیدیم، بغل کردیم و بوسیدیم. گفتم: ها مامان اینجا اومدی؟

گفت: اومدم ببینم چه کاری از دستم برمی یاد.

بعد ادامه داد: چند ساعت که نمی بینمت دلم برات تنگ می شه. اگه جنگ تموم بشه و از شما جدا بشم، یا اگه هم ادامه پیدا کنه و هر کدوم مون یه طرف بریم چطور همدیگر رو ببینیم؟ من خیلی به تو و لیلا انس گرفتم. شماها مثل دخترم، مریم شدید. خندیدم و گفتم: خدا بزرگه. خجالت کشیدم من هم حرف دلم را بزنم. من هم زینب را طور دیگری دوست داشتم. خیلی از وقتها به عشق دیدن او به جنت آباد می رفتم.

فصل بیست و چهارم

بعد از ظهر یکی از روزها هفت، هشت نفری از مطب راه افتادیم و به طرف خطوط درگیری رفتیم. دکتر سعادت هم با ما آمد. پای پیاده تا انتهای محله مولوی پیش آمدیم. توی کوچه پس کوچه‌ها نیروهای مدافع پراکنده بودند. کمی جلوتر نزدیکی‌های ستاب درگیری شدیدتر بود. نیروها از یک قسمت تیراندازی می‌کردند و بعد می‌دویدند و از جای دیگر شلیک می‌کردند. چند تایی از آن‌ها تا چشم‌شان به ما خورد، گفتند: یه مجروح پشت دیوار اون خونه است. خیلی وقته اونجا گذاشتیمش. هی می‌ریم بهش سر می‌زنیم ببینیم زنده است یا نه.

با دکتر سعادت به جایی که نشان دادند، رفتیم. فکر می‌کردم مجروح یک جراحات معمولی دارد که به همین راحتی آنجا رها شده. وقتی بالای سرش رسیدیم، جوانی را دیدیم که به دیوار تکیه‌اش داده بودند. حسابی ترکش خورده بود. اساسی‌ترین زخمش ترکش بزرگی بود که رانش را بدجور از هم دریده بود. جوان که بیشتر از بیست سال نداشت، از شدت خونریزی دیگر توانی برایش نمانده و به پهلو افتاده بود. به نظر می‌رسید این پا دیگر برایش پا نمی‌شود و قطعش می‌کنند.

دکتر سعادت بلافاصله مشغول شد. رگ گرفت و سرم وصل کرد. چندتا آمپول هم توی سرمش ریخت. کار دیگری از دست ما بر نمی‌آمد. دوستانش لباس‌های‌شان را پاره کرده و زخم‌هایش را بسته بودند. با اصرار دکتر سعادت یکی، دو نفر دست از تیراندازی کشیدند و دنبال ماشین رفتند. زیر آن همه آتش کلی طول کشید و انت به نزدیکی مجروح برسد. تا آمدن ماشین من از مجروح که هنوز به هوش بود ولی حتی نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند، پرسیدم: اسمت چیه؟ بسیجی هستی؟ سپاهی هستی؟

اصلاً جواب نداد. گاه به زحمت چشم‌هایش را باز می‌کرد و دوباره بی‌اختیار پلک‌هایش روی هم می‌رفت. زیر لب چیزهایی می‌گفت که من جز یک صدای ضعیف و نامفهوم چیز دیگری نمی‌شنیدم.

وانت که آمد، من سرم را برداشتم و دکتر سعادت و بقیه مجروح را بلند کردند و کف‌انت گذاشتند. یک‌دفعه جوان انگار تشنج کرده باشد، دست و پا و تنه‌اش شروع کرد به زلیدن. انگار یک ماهی بیرون آب بالا و پایین پردد. دکتر سعادت هول می‌گفت: زود باشید جتئید. این رو برسوئید بیمارستان.

احساس بدی بهم دست داد. جوان در حال احتضار بود و انگار جان از بدنش بیرون می‌رفت. دیگر نتوانستم نگاهش کنم. سرم را دست یکی از پسرها دادم و پریدم پایین.

وانت راه افتاد. ما هم به خاطر گلوله‌های ژ-سه و خمپاره شصت و آرسی‌جی‌هایی که مرتب به اطرافمان می‌خورد، مجبور شدیم روی زمین بخوابیم و بعد کم‌کم خودمان را زیر یواری کشیدیم و پناه گرفتیم. خیلی به هم ریخته بودم. می‌دانستم جوان به بیمارستان می‌رسد. همه این‌ها به خاطر شدت خونریزی‌اش بود. چرا او باید این قدر اینجا می‌ماند. به خودم گفتم: وقتی ما اصرار داریم بیاییم خط برای همینه دیگه.

بعد یاد داماد عمو شنبه افتادم. چند روز پیش که به بیمارستان شرکت نفت مجروح برده بودم، زن عمو شنبه را دیدم. خیلی تعجب کردم و پرسیدم: اینجا چی کار می‌کنید؟

گفت: دامادم مجروح شده.

دامادش را قبلاً دیده بودم. می‌دانستم از درجه‌داران نیروی دریایی و مرد مؤمن و محترمی است. با راهنمایی زن عمو به عیادت دامادش رفتم. مهین خانم، دختر عمو شنبه لا سر شوهرش نشسته بود و با تکه مقوایی او را باد می‌زد. سلام و علیک کردم و حال شوهرش را پرسیدم. گفت: ترکش به پایش خورده.

به نظرم اصلاً حال شوهرش خوب نبود. انگار تب داشت. مرتب آب می‌خواست. لبانش را تر می‌کردند و بادش می‌زدند. او هم بی‌حال و بی‌رمق ناله می‌کرد. از اتاق بیرون رفتم و از پرستارها درباره وضعیت داماد عمو شنبه سؤال کردم. گفتند: وضعیتش خیلی وخیم نبوده ولی زخمش عفونت کرده و به خونریزی افتاده به همین خاطر، نباید آب بخورد.

دوباره به اتاق برگشتم ولی به زن عمو و دخترش چیزی نگفتم. کمی ایستادم و بعد خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم. فردای آن روز باز راهم به بیمارستان شرکت نفت افتاد. مجروحان را که تحویل دادیم به راننده ماشین گفتم؛ صبر کنند. بدو بدو به طرف

اتاقی که داماد عمو شنبه در آن بستری بود رفتم. روی تختش نبود. از پرستارها سراغش را گرفتم. یکی شان گفت: دیشب شهید شد.

با تعجب پرسیدم: اون که حالش خیلی بد نبود، درسته ناله می‌کرد و تشنه‌اش بود ولی مجروحی نبود که بخواهد شهید شود!

گفتند: به خاطر عفونت زیاد این‌طور شد. عفونت با خونش قاطی شده بود. اشکم درآمد. داماد عمو شنبه سن زیادی نداشت. نهایتاً چهل سال از خدا عمر گرفته بود. پنج، شش تا بچه داشت. آدم توی ماشین نشستم. خیلی ناراحت بودم. یک عدم مراقبت ساده جان یک نیروی خوب، یک پدر و یک همسر مهربان را گرفته بود.

صدایمان که کردند از فکر داماد عمو شنبه بیرون آمدم. کمی دیگر آنجا ماندیم و به مجروح‌ها رسیدگی کردیم. چون آتش شدید شده بود، به ما گفتند: شما برگردید.

خسته و داغان چند تا کوچو و خیابان را عقب آمدم. وانتی که به سمت مرکز شهر می‌رفت، نگه داشت و ما را سوار کرد. هنوز از محله مولوی بیرون نیامده بودیم که خانه‌هایی مورد اصابت قرار گرفت. راننده به آن سمت رفت. صدای زاری و شیون زن‌ها و مردها با فاصله به گوش می‌رسید. وانت نگه نداشته پایین پریدیم. با این سرو و سداها یقین داشتم جوان عزیز می‌دارد جلوی چشم‌شان پرپر می‌شود که این‌ها این‌طور بی‌تاب شده‌اند. دیوار جلوی دو تا خانه خراب شده و خاک و گرد و غبار توی فضا پخش شده بود. یا الله گفتم و پا توی حیاط خانه‌ایی که سر و صدا از آن می‌آمد، گذاشتم. دو، سه تا زن و چند تا مرد دور یک چیزی ایستاده بودند. زن‌ها خودشان را می‌زدند و گریه می‌کردند. مردها هم داد و بیداد می‌کردند که: آرام باشید. این‌طوری نکنید.

نزدیک‌تر رفتم. منتظر بودم با جنازه غرقه به خون کسی روبرو شوم که دیدم یک گاو ماده روی زمین افتاده. ترکش بزرگی پهلویش را شکافته و ترکش‌های کوچک‌تری هم به پاهایش اصابت کرده بود. دردناک‌تر از همه این بود که گاو باردار بود و به نظر می‌رسید همین روزها گوساله‌اش به دنیا می‌آید. زن‌ها دور گاو بدجور گریه می‌کردند. مردها هم هول کرده بودند و به عربی با هم حرف می‌زدند. می‌خواستند شکم گاو را باز کنند و گوساله را نجات بدهند. از طرفی هیچ‌کدام جرأت این کار را نداشتند. این وسط حیوان زبان‌بسته دست و پا می‌زد. گاه سرش را به زحمت بالا می‌آورد، چشم‌های وحشت‌زده‌اش را باز می‌کرد. تقلاً می‌کرد بلند شود. ماغ می‌کشید و دوباره می‌افتاد. مردها از زجری که گاو می‌کشید و سرمایه‌ایی که داشت تلف می‌شد، خیلی ناراحت بودند. یکی از پسرهای توی وانت که با من وارد حیاط

شده بود، رو به مردها گفت: چرا دست دست می‌کنید؟ این داره زجر می‌کشه، گناه داره، به تیر خلاص بهش بزیند راحتش کنید.

یکی دیگه پرسید: کسی نیست ذبحش کنه؟

با این حرف‌ها زن‌ها بیشتر جیغ می‌کشیدند. طاقت دیدن چنین صحنه‌ایی را نداشتم. هنوز حالت احتضار آن جوان جلوی چشم بود. از حیاط خانه بیرون آمدم و توی کوچه شروع به گشتن کردم. خیلی از خانه‌ها مورد اصابت قرار گرفته بودند ولی خوشبختانه اکثرشان تخلیه شده بود. همه‌اش فکر می‌کردم الان صدای شلیک گلوله‌ایی که به سر گاو می‌زنند را می‌شنوم. گوش‌هایم را گرفتم و دورتر شدم. صدای زن‌ها مخصوصاً پیرزنی که انگار مادر خانواده بود را هنوز می‌شنیدم. کمی بعد پسرها آمدند و سوار وانت شدند. راننده حرکت کرد و سر کوچه مرا هم سوار کرد. از پسرها هیچ چیز نپرسیدم.

فصل بیست و پنجم

تقریباً اکثر محله‌ها خالی شده و هنوز تک و توک افرادی توی خانه‌هایشان مانده بودند. بچه‌ها توی رفت و آمدهای شان خبر آورده بودند که برعکس جاهای دیگر توی محله عرب‌نشین مولوی هنوز مردم زیادی هستند.

می‌گفتند آن‌ها به تصور اینکه عرب‌زبان هستند و عراقی‌ها کاری به کارشان ندارند، مانده‌اند. تبلیغات رادیوهای عراق این ذهنیت را ایجاد کرده بود. آن‌ها دائم به مردم عرب توصیه می‌کردند: شماها از شهر بیرون نروید. ما برای نجات شما می‌آییم. ما هم‌زبان شما هستیم و کاری به شما نداریم. سر و کار ما با مجوس‌هاست. ما می‌خواهیم شما را از دست رژیم خمینی آزاد کنیم. هر کجا باشید در امانید.

البته این تبلیغات تحریک‌آمیز تأثیر چندانی روی همشهری‌های عرب‌زبان ما نداشت. آن‌ها آگاه‌تر از این بودند که گول این حرف‌ها را بخورند. قبلاً هم توی خوزستان این سمپاشی‌ها برای جدا کردن اقوام عرب و فارس زیاد صورت گرفته بود ولی راه به جایی نبردند. در بین بچه‌های سپاه که یک نهاد انقلابی بود، تعداد زیادی پاسدار عرب وجود داشت. البته این عده که در این محله‌ها مانده بودند، اصولاً کاری به حکومت و سیاست نداشتند و می‌گفتند: ما می‌خواهیم زندگی خودمان را بکنیم و کاری به کار کسی نداریم.

وقتی بچه‌ها می‌خواستند برای تخلیه مردم محله مولوی حرکت کنند، آقای نوری و مصباح به من هم گفتند: شما هم برو. چون زبان عربی می‌دونی، بهتر می‌تونی کمک کنی. شما خانم‌ها را متقاعد کن. حتی شده به زور بیرونشون بیارید.

یکی از مردها که دست بچه‌ها اسلحه می‌داد، گفت: این دفعه به زور اسلحه هم که شده باید محله‌ها رو خالی کنیم. مردم رو بترسونید. تیر هوایی شلیک کنید.

گفتم: این‌هایی که موندند از توپ و تانکی که داره می‌یاد نمی‌ترسن، از تیر هوایی ما بترسن؟!

یک نفر دیگر گفت: آگه از تیر هوایی نمی‌ترسن، بزیم کنار پاشون بلکه بترسن.

همه بالاتفاق گفتند: نه، این کار درست نیست.

طرف‌های ساعت ده صبح بود که با یک ماشین پیکاب راه افتادیم. محله مولوی از محله‌های قدیمی و مستضعف‌نشین شهر بود. یک خیابان اصلی داشت که خیابان‌های فرعی و کوچه پس‌کوچه‌های زیادی از آن منشعب می‌شد و آخرش به نخلستان، گمرک و بندر می‌رسید. روی هم‌رفته اینجا جمعیت زیادی را در خودش جای داده، همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. خصوصاً وجود بازار تره‌بار کهنه و درب و داغانی که دو طرفش مغازه داشت و بساط دستفروش‌ها که همیشه روی زمین پهن بود، این شلوغی را دو چندان می‌کرد. اسم اینجا شیطان بازار بود.

انتهای خیابان که به ریل راه آهن می‌رسید، نخلستان بود. می‌گفتند: این نخلستان خیلی بزرگ و قدیمی بوده، منتهی در طرح گسترش گمرک کوچک شده است. توی حیاط خانه‌های روستایی و کاهگلی داخل نخلستان مردم سبزی، گوجه و بامیه می‌کاشتند و بعد توی بازار می‌فروختند.

راننده که نگه داشت، مثل دفعات قبل گفتند: خیلی از هم جدا نشوید. چند نفری و با هم حرکت کنید.

تقسیم شدیم. یک گروه از انتهای خیابان و ما هم از سر خیابان شروع به گشت و جستجو کردیم. خانه به خانه در می‌زدیم. بیشتر خانه‌ها خالی بود. وقتی کسی در را باز نمی‌کرد، پسرها از دیوار بالا می‌کشیدند و از همانجا نگاهی به داخل خانه می‌انداختند. وقتی مطمئن می‌شدند کسی در خانه نیست پایین می‌پریدند. گاهی کسی در را باز می‌کرد و می‌گفت: توی این کوچه کسی نمانده یا فلان خانواده تازه چند روزه که رفته‌اند یا اینکه اهالی آن خانه همان روزهای اول خانه را تخلیه کرده‌اند.

به خودشان که می‌گفتیم: بیاید بیرون. قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: ما نمی‌خواهیم برویم. وقتی می‌خواستیم آن‌ها را سوار ماشین کنیم، گریه می‌کردند و به عربی صدآم را نفرین می‌کردند. ما هم به عربی به آن‌ها می‌گفتیم: ما هم مثل خود شما عرب هستیم. ماندن شما در اینجا جز اینکه تلفات را زیاد کند یا اسیر بشوید، هیچ نتیجه‌ای ندارد. اینجا مانده‌اید چه کار؟ اگر دشمن به شما حمله کند، هیچی ندارید از خودتان دفاع کنید.

چند تا کوچه را که گذراندیم، به این نتیجه رسیدیم که یکی از دلایل ماندن مردم در اینجا احشام‌شان است. این‌ها تمام سرمایه زندگی‌شان گاو، گاو میش و گوسفندان‌شان بود. سوار ماشین که می‌شدند، با التماس می‌گفتند: بگذارید احشام‌مان را هم بیاوریم.

می‌گفتم: آخه ماشین برای بردن خودتون هم جا نداره. پل هم زیر آتیشه. شما رو هم از سمت پل نمی‌برند. با قایق از آب رد می‌شوید. این‌ها هم که توی قایق جا نمی‌شوند. خیلی جا می‌خوان. تازه حیوان آب رو ببینه وحشت‌زده می‌شه، رم می‌کنه و قایق رو چپ می‌کنه، مردم تلف می‌شن.

بعضی‌ها می‌گفتند: این احشام رو ببرید مسجد ذبح کنید و برای نیروها غذا آماده کنید. اینجا بمونند یا با خمسه خمسه تلف می‌شوند یا دست‌بعثی‌ها می‌افتند. ما نمی‌خواهیم این‌طور بشن.

توی یکی از کوچه‌ها در خانه‌ای کمی باز بود. در زدم و یا الله گفتم. چند بار به عربی و فارسی گفتم: موجودین راعی‌الیت؟ صاحبخانه، هستید؟

هیچ جوابی نیامد. سرک کشیدم. زن جوانی سر حوض در حال شستن ظرف بود و زن میانسالی سر تنور. انگار داشت تازه تنور را روشن می‌کرد که نان بپزد. هر دو تایشان به محض دیدن ما با اکراه کارشان را رها کردند و به طرف اتاق‌های ته حیاط دویدند.

توی حیاط پا گذاشتم و دوباره گفتم: صاحبخانه، صاحبخانه.

صدایی گفت: چه می‌خواهید از جانمان؟ ما بیرون نمی‌آیم.

به طرف اتاق‌ها رفتم و باز گفتم: اجازه هست؟ من می‌تونم پیام تو؟

دیگر پشت در اتاق رسیده بودم که دوباره همان صدا گفت: بفرما، بفرما.

تقه‌ایی به در زدم و آن را باز کردم. اتاق تاریک تاریک بود و با باز شدن در، نور به داخل آن پاشیده شد. خیلی خوب نمی‌توانستم داخل اتاق را ببینم و تشخیص بدهم. اتاق کاهگلی بوی نم می‌داد. گلیم رنگ و رو رفته‌ایی وسط آن پهن و یک مشت رختخواب و خرت و پرت گوشه اتاق ریخته بود. به سقفش هم نایلون چسبانده بودند تا موقع بارندگی آب چکه نکند.

وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، گفتم: می‌دونید اینجا موندن چه خطرانی براتون داره؟ نمی‌بینید از زمین و هوا آتیش رو سرمون می‌ریزن؟ چرا اینجوری می‌کنید؟ چرا از ما فرار کردید؟ ما که نیومدیم اینجا رو به زور ازتون بگیریم. ما ازتون می‌خوایم از اینجا بیرون بیاید. اینجاها امنیت نداره. صدآم عرب و عجم حالیش نیست. این دروغه که با عرب‌ها کاری ندارند.

یکی از زن‌ها گفت: ما اصلاً کاری به صدّام نداریم. گور بابای صدّام. ما نمی‌خواسیم از خونه‌هامون بیرون بریم. ما دوست داریم همین‌جا بمونیم. تو خونه خودمون زندگی کنیم.

گفتم: آخه شما نمی‌تونید زندگی کنید، در واقع نمی‌دارن شما زندگی کنید. اگه اینجا بمونید کشته می‌شید. این چه زندگی کردنیه؟

آن‌قدر حرف زد و زدم تا دهانم کف کرد. با این حال زن‌ها گفتند: ما الان نمی‌تونیم بیایم. مردهای ما نیستند. اگر اومدند و قبول کردند، می‌آییم وگرنه بدون اجازه نمی‌تونیم بیاییم.

پرسیدم: مردهاتون کجان؟

گفتند: رفتند بیرون. پی‌کار رفتند.

گفتم: ما ظهر دوباره می‌آییم سراغتون. ظهر نشد، بعدازظهر می‌آییم. چیزایی را که گفتم به مردهاتون هم بگید. هر چی هم خواستید ببرید، بردارید. می‌آییم دنبالتون.

از اینجا که درآمدیم، دیدم یکی، دوتا از پسرهای کویچه جلوی خانه‌ای ایستاده‌اند و اسلحه‌شان را به طرف پیرمرد لاغر و قد بلندی گرفته‌اند. طرفشان رفتم. یکی از پسرها داشت می‌گفت: یا می‌آیی بیرون یا با تیر می‌زنیمت؟

پیرمرد گفت: بزیند. شما هم شدید صدّام. من که آخرش باید بمیرم. حالا شما بزیند. من می‌خوام تو خونه خودم باشم و بمیرم.

از حرفش دلم سوخت. به پسرها گفتم: این‌طوری نکنید. گناه دارند. این‌ها به این خونه زندگی شون دلبستگی دارند. به این آب و خاک وابسته‌اند. چرا بهشون زور می‌گید؟ بیاید کنار من راضی‌اش می‌کنم.

آن یکی پسر گفت: خب به خدا ما برای خودش می‌گیم.

بعد رو به پیرمرد کرد و گفت: حاجی حرف ما رو به دل نگیر. تقصیر خودته. خب چرا حرف گوش نمی‌کنی؟

من گفتم: پدر جان تو اینجا کشته بشی آیا نفعی به حال خودت یا دیگران داره؟ این‌طور مردن به نظر خودت خودکشی نیست؟ موندن تو خونه‌ات دو حالت بیشتر نداره، اگه کشته بشی حتماً به اسارت می‌برندت. چرا بذاری کار به اینجا برسه؟ شما بیاید از شهر برید. ان‌شاءالله وقتی دشمن رو بیرون کردیم، دوباره سر خونه زندگی تون برمی‌گردید.

پیرمرد نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: تو نبودی. نمی‌دوننی این انگلیسی‌ها قبلاً خرّمشهر رو گرفته بودند. حالا هم این بعضی‌ها به تحریک همون انگلیسی‌ها اومدن. می‌خوان دوباره خرّمشهر رو از ما بگیرند. می‌خوان دوباره حکایت زمان شیخ خزعل رو پیش بیان.

گفتم: نه، ان‌شاءالله این اتفاق‌ها نمی‌افته. اون موقع زمان شاه بود. شاه هم نوکر انگلیس و آمریکا بود. الان دوره این حرف‌ها نیست.

حسین عیدی هم که پشت سرم آمده بود. حرف مرا ادامه داد و کلی از پیرمرد دلجویی کرد. بالاخره موفق شدیم او را مجاب به رفتن کنیم. حالا که پیرمرد راضی به رفتن شده بود، نمی‌دانست چطور از خانه محقرش دل بکند. هی توی حیاط می‌رفت و بیرون می‌آمد. توی چارچوب در حیاط که با یک تیر چوبی و پلّیت یا همان دیواره‌های بشکه آهنی ساخته بود، می‌ایستاد، به خانه‌اش نگاه می‌کرد و می‌گفت: من چطور دلم می‌یاد اینجا رو رها کنم و برم؟ من این خونه رو با دست‌های خودم ساختم. براش زحمت کشیدم.

خانه کاهگلی پیرمرد خیلی درب و داغان بود. تیرهای چوبی از سقف‌های اتاق‌های ته حیاط بیرون زده بود. کف حیاط را خاک پوشانده بود و توی باغچه شلوع و درهم برهمش چند نخل کاشته بود. یک جوی کوچک فاضلاب حوض خانه را به کویچه می‌آورد. کنار در ورودی طویله‌ایی ساخته بودند. از کاه و فضولاتی که گوشه حیاط ریخته شده بود، معلوم بود گاو نگه می‌دارند. خود پیرمرد هم دست کمی از خانه‌اش نداشت. روی دشتداشته مندرس و سوراخ سوراخش یک کت که زمانی سرمه‌ایی رنگ بوده پوشیده، لبه‌های چفیه سفیدش را روی سرش انداخته بود. دمپایی پاره‌اش پاهای سیاه سوخته‌اش را رنجورتر نشان می‌داد.

یک جورهایی از پیرمرد خوشم آمد. با این درجه از فقر و بدبختی، هم غیرت ماندن داشت، هم از پشت صحنه جنگ به اندازه خودش سردمی‌آورد. به چهره غمگینش بیشتر نگاه کردم. آثار رنج و سختی روزگار توی صورتش هویدا بود. از آن آدم‌های زحمتکشی که با زور بازوی خودشان یک عمر را سپری کرده‌اند.

کمی جلوتر صحنه دیگری خیلی ناراحت‌کننده بود. برخلاف خیلی از خانه‌ها که فقط یکی، دو نفر مانده بودند، به جایی برخوردیم که چند تا خانواده که پسرها، عروس و نوه‌های یک پیرمرد به حساب می‌آمدند، همگی تا آن موقع حاضر به ترک خانه‌شان نشده بودند. خیلی صحبت کردیم تا بالاخره پسرهای خانواده به اصرار ما راضی به رفتن شدند. به راننده ماشین علامت دادیم. راننده پیکاب جلو آمد. پسرها و زن و بچه‌هایشان با بقچه و بندیل کنار ماشین آمدند. اما هر کاری کردیم پیرمرد و پیرزن که سن‌شان هم بالا بود، حاضر نشدند بیایند. پیرزن که از ظواهر امر معلوم بود خیلی به همسرش انس دارد، راضی نمی‌شد از شوهرش جدا شود. پیرمرد هم می‌گفت: تو با پسرهامون برو. نگران من نباش.

پیرزن گریه می‌کرد. صورت تپل و ملوسش سرخ شده بود. پیرمرد می‌گفت: گریه نکن. برای چی گریه می‌کنی؟ من بعداً دنبال تون می‌یام.

زن با این حرف‌ها بدتر می‌کرد. او را بغل کردم و بوسیدم. دلداری‌اش دادم که نگران شوهرش نباشد و با پسرهایش برود. به عربی گفتم: چه جوری بذارمش و برم؟ دست و پای این منم. همیشه من کنارش بودم. غذایش رو آماده کردم، نون براش پختم. ماهی خیلی دوست داره. حالا کی براش ماهی درست کنه؟

گفتم: مادر جان حالا تو این وضعیت ماهی نخوره، طوری نمی‌شه که. تازه الان ماهی کجا بود؟

پیرمرد با زنش حرف زد و او را به طرف بچه‌هایش فرستاد. خودش به خاطر دوتا گاووش نمی‌آمد. پیرزن با حجب و حیایی که داشت هی به طرف ماشین می‌رفت و هی برمی‌گشت. پسر کوچک‌ترش را که مجرد بود و می‌خواست با پدرش بماند، می‌بوسید و سفارش می‌کرد: مواظب پدرت باش. داروهاش رو به موقع بهش بده. این و اون و نرو، خمسه خمسه بهت می‌خوره. پیش پدرت بمون.

نوه‌ها و عروس‌ها هم آمدند و دست و پای پیرمرد را بوسیدند. پیرمرد نوازششان می‌کرد و سرشان را می‌بوسید. عروس‌ها اصرار کردند: عمو بیا با ما. رها کن این گاوها رو. خدا بزرگه.

پیرمرد یکهو با شنیدن این حرف به آن‌ها تشریف‌رفت: شما نمی‌فهمید. من همه عمرم، همه زندگیم این گاوها. چطوری ولشون کنم؟ مگه همین‌ها به شما شیر نمی‌دادند، دوغ نمی‌دادند، شما می‌خوردید؟ از همین گاوها زندگی شما نمی‌چرخید؟

دوباره پسرها و عروس‌ها دوره‌اش کردند و گفتند: مواظب خودت باش.

هر چه به آخر محله مولوی نزدیک‌تر می‌شدیم، کوچه‌ها خلوت‌تر و بی‌روح‌تر می‌شد. دیوار خیلی از خانه‌ها با توپ و خمپاره فرو ریخته بود. از توی کوچه لباس‌های بچگانه را روی طناب یا دمپایی‌های رنگ و وارنگ را می‌دیدم و یاد سعید، زینب و حسن می‌افتادم و دلم برای شان شور می‌زد. یک جا عروسکی بین خاک و خل‌ها افتاده بود. احساس کردم با چشم‌های آبی‌اش بدجوری نگاهم می‌کند.

انگار زندگی در آنجا مرده بود و همه‌جا خاک مرگ پاشیده بودند. قدم به قدم انتظار برخوردار با عراقی‌ها یا افتادن به تله‌شان را داشتیم. باد توی کوچه‌های خالی و پر از خاک می‌وزید و آشغال‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد. گاه چنان سکوت می‌شد که زوزه باد

فضای وهم‌انگیزی ایجاد می‌کرد و آدم را می‌ترساند. این سکوت مرا به یاد روزهای بلند و داغ تابستان سال‌های قبل می‌انداخت. بعد از ناهار همه زیر کولرهای گازی یا پنکه سقفی می‌خوابیدند. اما ما وسیله خنک‌کننده‌ای نداشتیم. بعضی روزها که هوا خیلی گرم و خشک می‌شد، بابا برای اینکه ما را خنک کند، توی لگن کاه می‌ریخت. با آب کاه‌ها را خیس می‌کرد بعد لگن را جلوی پنکه می‌گذاشت تا باد به کاه خیس بخورد و هوا را مرطوب و خنک کند. بعضی وقت‌ها هم پارچه‌ای خیس می‌کرد و روی پنکه می‌انداخت. اما پارچه زود خشک می‌شد و افاقه نمی‌کرد. من که اصلاً عادت نداشتم ظهرها بخوابم، یواشکی جلوی در می‌آمدم و توی کوچه سرک می‌کشیدم. توی آن گرما پرندۀ پر نمی‌زد. از سکوت و خلوتی کوچه می‌ترسیدم و زود در را می‌بستم. دا همیشه ما را از بچه دزدها که توی کوچه‌های خلوت می‌گردند، ترسانده بود. حالا این همان فضا بود. نمی‌دانم چقدر گذشت، بچه‌ها دیگر خسته شده بودند. وقتی ماشینی که مرتب مردم را می‌برد، تخلیه می‌کرد و برمی‌گشت، سر رسید سوار شدیم و به مسجد برگشتیم.

آنجا هم نمی‌دانم دستم به چه کاری بود که صدای بلندی مرا متوجه خودش کرد. سر بلند کردم. پسر نوجوان ریزنقشی دم مسجد صدایش را بالا برده بود و سعی داشت بقیه را توجیه کند. می‌گفت: توی خطوط نیروها از تشنگی توی فشارند. آب لجن می‌خورند. آب برسونید خطوط.

جلوتر رفتم. احساس کردم قیافه‌اش برایم آشناست. همین‌طور که به ذهنم فشار می‌آورد، بینم او را کجا دیده‌ام، از خودم می‌پرسیدم: این بچه از کجا می‌دونه توی خطوط آب ندارند! یک‌دفعه یادم آمد این بهنام محمدی از فامیل‌های عمو شنبه است. هر وقت به خانه آن‌ها می‌آمد، شیطنت‌هایش همه کوچه را خبردار می‌کرد. به پشت بام ما هم سرک می‌کشید و با سگی که آنجا بسته بودیم، بازی می‌کرد. خیلی تعجب کردم، خیلی لاغر و درب و داغان شده بود. چهره‌اش را آفتاب سوزانده و موهایش بلند و ژولیده شده بود. گفتم بهنام تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهی به من کرد و جوابی نداد. انگار مرا نشناخته بود. گفتم: یادت نیست هر وقت خونه عمو شنبه می‌آمدی، پشت بام ما هم پیدات می‌شد و با کارهای پدر ما رو درمی‌آوردی؟

خندید و مرا به یاد آورد. گفت: سگ‌تون چی شد؟

گفتم: هیچی. حتماً اون هم مثل ما آواره شده دیگه.

بعد پرسیدم: جریان چیه؟ الان چی می‌گفتی؟ مگه تو خطوط می‌روی؟

با ناراحتی گفت: آره. من با بچه‌های مدافع می‌رم خط. چند روز پیش افتادیم تو محاصره. صبح تا عصر تونستیم خودمون رو بیرون بکشیم. بچه‌ها به من گفتن؛ تو ریزه و زبلی، برو رد آب پیدا کن. با بدبختی اومدم آب پیدا کردم. ولی خب آبش کثیف بود. چاره نداشتم مون رو بردم. بچه‌ها با خوشحالی خوردند ولی بعدش همه به استفراغ و بیرون‌زوی دادند.

نزدیک‌های غروب هر جور بود از محاصره دراومدیم و از دست‌شون فرار کردیم. ولی گه داشتیم از تشنگی تلف می‌شدیم. خیلی این در اون در زدیم تا بالاخره تو حوض یه سجد آب پیدا کردیم. اما چه آبی، اون قدر مونده بود که روش جُلبک گرفته بود. جلبک‌ها کنار زدیم. سرمون رو تو حوض فرو بردیم و تا تونستیم از اون آب لجن گرم خوریم. لبک‌ها تو دهنم می‌اومد، حالم به هم می‌خورد. همه‌مون همین وضع رو داشتیم. بعدش آوردیم ولی عطش مون از بین نمی‌رفت. دوباره از همون آب می‌خوردیم.

ناراحت شدم. گفتم عیب نداره. من خودم تا اونجایی که می‌تونم می‌گم برای خطوط آب رند.

بعد از این سعی می‌کردم هر جا می‌رویم، دبه‌های آب را با خودمان ببریم. از توی شط‌ها را پر می‌کردیم. آب داغی که رویش نفت و گاز و تیل ایستاده بود. با این حال از آب لجن تر بود.

فصل بیست و هشتم

از بعد شهادت بابا کار کردن توی جنت آباد برای من اهمیتِ اولیه‌اش را از دست داده بود. چون هم تعداد کشته‌ها به نسبت کمتر شده بود، هم تلاش برای زنده ماندن آدم‌ها مسلماً برایم اهمیت بیشتری داشت. با این همه توی سرزدن‌ها و رفت و آمدهایم به جنت آباد اگر جنازه‌ایی آورده بودند و کاری داشتند، انجام می‌دادم. هر چند داغ بابا و علی خیلی کم تحمل کرده بود. دیگر نمی‌توانستم چندان توی غسل‌خانه طاقت بیاورم. اوایل از صبح که داخل غسل‌خانه می‌شدم شاید تا وقت اذان هم بیرون نمی‌آمدم، ولی حالا اصلاً قرار نداشتم. با دیدن چهره‌ها و پیکرهای متلاشی یا صدای بمباران‌ها طاقتم طاق می‌شد. صحنه‌های واقعی را می‌دیدم که حتی تصوورش زجرآور است. ترکش به شکم بچه‌ها خورده و روده‌هایشان بیرون ریخته بود. یکی، دوتا از زن‌ها غیر از پاره شدن شکم‌هایشان، کلیه‌هایشان هم بیرون آمده بود. یک مورد آن قدر وضعش خراب بود که می‌خواستم از او فرار کنم. سرش، پاهایش له و آن قدر داغان بود که نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم چند ساله است. انگار خمپاره درست روی سرش منفجر شده بود. جنازه هیچ جای سالمی نداشت. او را تَنُستند. فقط تیممش دادند و کفنش کردند. همان موقع آن قدر خون از جنازه رفت که کفن خون‌آلود شد. گفتند: یه گوشه بذاریدش خون‌هاش که خشک شد، دوباره کفنش کنیم.

اُولش که او را دیدم، دلم برایش سوخت ولی اصلاً به طرفش نرفتم. گفتم: چرا شهید شدی؟ بعد باهاش حرف زدم، از خودش پرسیدم: چرا موندی که به این روز بیفتی؟ می‌گذاستی می‌رفتی! بعد دوباره بهش گفتم: کجا می‌خواستی بروی؟ هر جا می‌رفتی از دست اجل که نمی‌تونستی فرار کنی! خوبه که از اینجا با شهادت رفتی و به اسم شهید دفن می‌شوی. بعد یواش یواش عصبانی شدم. توی وجودم فریاد زدم؛ خدا لعنتت کنه صدام.

خدا نابودت کنه. اصلاً چرا باید جنگ بشه؟ چرا من الان باید اینجا باشم؟ تا کی باید تحمل کنم؟ تا کی باید این چیزها رو ببینم؟ یک دفعه احساس کردم گوش‌ها و صورتم داغ داغ شدند. پاهای همین جنازه را که برای جابه‌جا کردنش گرفته بودم، رها کردم و با پرخاش و گریه گفتم: من دیگه خسته شدم. من دیگه نمی‌یام تو این غسالخونه لعنتی، من دیگه پام رو اینجا نمی‌ذارم.

در را به هم کوبیدم و از غسالخانه بیرون زدم. زینب هم دنبالم آمد. دویدم تا بروم جایی خودم را گم و گور کنم. زینب رسید. دستم را گرفت و کشید. سعی کردم دستم را از بین دست‌هایش بیرون بکشم. نگذاشت. بغلم کرد و سرم را بوسید و همان‌طور که نوازشم می‌کرد، گفت: حق داری. خسته شدی. همه‌مون خسته شدیم. همه‌مون بُریدیم. هر کس جای تو بود از این بدتر می‌شد. ولی زهراجان چی کار کنیم؟ می‌خوای دیگه اینجا نیایی، دست به کار نزنی. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: من که می‌دونم تو طاقت نمی‌گیری و دوباره برمی‌گردی، ولی خوبه چند روز اینجا نیایی.

درحالی‌که به هق هق افتاده بودم، گفتم: نه. مگه می‌شه من نیام جنت آباد. گفت: پس چی؟ چی کارت کنم؟

با رفتار زینب از خودم شرمند شدم. با خودم قرار گذاشتم احساساتم را کنترل کنم ولی نشد. فکر می‌کنم یکی از روزهای نزدیک به بیستم مهر بود. دوباره مثل همان دفعه قبل توی غسالخانه از همه چیز بریدم. اعصابم به هم ریخته بود. کاسه یا پارچه کفنی را که دستم بود، پرت کردم و بیرون آمدم. باز زینب به دنبالم دوید. ولی این بار به من نرسید. آن‌قدر دویدم که نفسم برید. ایستادم. آرام‌تر که شدم، راه افتادم. از خودم پرسیدم: بیچاره، از دست کی فرار می‌کنی؟ از خودت، از شهدا؟ از کی؟! دوباره اشکم درآمد. زار زدم و راه افتادم. چشم که باز کردم خودم را جلوی خانه‌مان دیدم. کلید انداختم و رفتم تو. تمام وجودم می‌گفت که الان بابا و علی اینجا هستند و من با دیدنشون آرام می‌شوم. آن‌ها را بغل می‌کنم و می‌بوسم. اصرار می‌کنم مرا هم با خودشان ببرند. اما با ورودم به حیاط تمام افکارم فرو ریخت. از هیچ‌کدام‌شان خبری نبود. دلم نخواست وارد خانه بشوم. از پنجره‌ها به داخل اتاق و حال نگاه کردم. همه چیز سر جای خودش بود. فقط یک لایه خاک روی همه وسایل نشسته بود. مبل‌ها را که دیدم، یاد روزهایی افتادم که هر چند وقت یک بار وسایل خانه را هین و هین‌کنان توی حیاط می‌کشیدم. با چوب به فرش‌ها و پشتی‌مبل‌ها می‌زدم تا خاک‌هایشان بریزد. کلی حرص می‌خوردم تا همه جا تمیز و براق شود. بعد که خانه پر از مهمان می‌شد و همه‌م و

شلوغی نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد، لذت می‌بردم و خستگی‌ام درمی‌آمد.

آدم کنار باغچه ایستادم. همه گل و بوته‌ها خشک شده، حتی شاه‌پسنداها هم از بی‌آبی سوخته بودند. یکهو مظلومیتِ دا توی ذهنم آمد. نمی‌دانستم الان کجاست و این بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. یک ربع، بیست دقیقه‌ایی توی حیاط سوت و کور ایستادم. دیگر توانستم بیشتر از این دوام بیاورم. از خانه بیرون زدم. کوزه‌ها خلوت بود. پرندۀ پر نمی‌زد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و نور قرمز رنگی که همه‌جا را پوشانده بود، خبر از پایین رفتن خورشید می‌داد. از سر کوزه پاپا که رد شدم، سرک کشیدم. خانه‌شان را از نظر گذراندم. خیلی دلم برای او و می‌می تنگ شده بود.

حوصله نداشتم، خیابان اردیبهشت را برای رسیدن به مسجد جامع طی کنم. برای کوتاه شدن راه وارد نخلستان پشت مکینه آردی شدم تا یکر است از جلوی گل‌فروشی محمدی در خیابان چهل متری بیرون بیایم. کمی جلوتر رفتم. توی آن سکوت ترسناک نخلستان، صدای پیچ‌پیچی شنیدم. قلبم فرو ریخت. داشتم سکت می‌کردم. گوش‌هایم را تیز کردم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. به نظر می‌رسید که دو، سه نفر با هم یواش صحبت می‌کنند. سعی کردم بر ترسم غلبه کنم. به خودم گفتم؛ دچار توهم شدی. با این حال شروع به دویدن کردم.

کمی جلوتر چند دست لباس نظامی پای نخل‌ها دیدم. مطمئن بودم این لباس نظامی، مالی عراقی‌هاست. چون رنگ لباس آن‌ها سبز تیره بود. بچه‌ها می‌گفتند: این لباس‌ها اسرائیلی است. شنیده بودم، نفوذی‌های عراقی داخل شهر می‌آیند، لباس‌های نظامی‌شان را عوض می‌کنند و با لباس مبدل یا دزدان‌شاه توی شهر می‌چرخند و اطلاعات جمع می‌کنند. با دیدن این لباس‌ها دیگر مطمئن شدم، دچار اشتباه نشده‌ام و صدایی که شنیدم، توهم نبوده. حتماً با دیدن من قایم شده بودند و داشتند پیچ می‌کردند. به خودم گفتم؛ الان است که دور تا دورم رو عراقی‌های گردن کلفت بگیرند و محاصره‌ام کنند.

با این فکرها چنان ترسی به جانم افتاد که تا آن موقع نظیرش را در خودم سراغ نداشتم. می‌خواستم فرار کنم. رمقی در پاهایم نبود. انگار به زمین می‌خکوبم کرده بودند. یکی از نارنجک‌هایم را از جیبم بیرون آوردم. تمام وجودم آماده بود تا به محض دیدن کسی ضامن را بکشم. شروع کردم به دویدن و صلوات فرستادن. مثل کسی بودم که گرگ دنبالش افتاده باشد. از خیر راه میان‌بر گذشتم. به خیابان اردیبهشت که رسیدم، باز از دویدن نایستادم. یک نفس تا مسجد رفتم. از ترس اینکه مردها مؤاخذه‌ام کنند، موضوع را به کسی نگفتم. اگر به گوش مسجدی‌ها می‌رسید، حتماً می‌گفتند که دوباره سرخود جایی رفتی و خودت را در معرض خطر قرار دادی.

فصل بیست و هفتم

روزهای آخر حال و هوای خاصی داشتم. خودم را فراموش کرده بودم. دیگر اصلاً خودم را نمی‌دیدم. هر جا می‌رفتم، هر کاری می‌کردم، فقط بابا و علی را می‌دیدم. بیشتر چهره‌ی علی جلوی نظرم بود. نمی‌دانم شاید داغش تازه‌تر بود که نبودش را بیشتر حس می‌کردم. کلافه و دل‌تنگش بودم. دیگر نه میل به غذا داشتم نه می‌خواستم استراحت کنم. هیچ چیز برایم مهم نبود. کارهایی که می‌کردم، مسیرهایی که می‌رفتم، برطبق عادت بود. توی ذهنم مدام با آن‌ها حرف می‌زدم. تصوّر می‌کردم جواب مرا می‌دهند. سنگینی قدم‌ها و حضورشان را حس می‌کردم.

همه این ناراحتی‌هایم با دیدن وضعیت شهر که دیگر کاملاً چهره‌ی جنگی به خود گرفته بود، تشدید می‌شد. شرایط بحرانی‌تر و بدتر شده بود. هر چه از مسجد جامع فاصله می‌گرفتیم، ترددها کمتر و محله‌ها خلوت‌تر می‌شد. هر جا پا می‌گذاشتیم، آثار خرابی و آوار به چشم می‌خورد. دیگر کمتر خانه‌ایی بود که ویران نشده یا زخمی برنداشتند باشد. ماشین‌های مردم که توی خانه‌ها یا کنار خیابان‌ها به خاطر نبودن بنزین مانده بودند، درب و داغان شده بودند. رفتار حیواناتی که تک و توک می‌دیدیم، عجیب شده بود. آن‌ها که تا آن موقع با دیدن آدم‌ها دنبالشان می‌دویدند و سعی می‌کردند کنار آن‌ها پناه بگیرند، حالا تا آدم می‌دیدند وحشت‌زده فرار می‌کردند. توی مسیرهایی که می‌رفتم لاشه‌ی خیلی از حیوان‌ها را می‌دیدم که این طرف و آن طرف افتاده است. باد می‌وزید و خار و خاشاک را در کوچه‌ها و خیابان‌های خالی این طرف و آن طرف می‌برد. همه چیز کابوس شهر ویران در حال سقوط را تداعی می‌کرد.

هوایماها هم خیلی راحت در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند. دیگر از چند پدافندی

که روزهای قبل کار می‌کردند هم، خبری نبود و خلبان‌های دشمن مانورشان را می‌دادند، دیوار صوتی را می‌شکستند و اگر بمباران هم نمی‌کردند، صدای غرش جنگنده‌های شان شیشه‌های باقیمانده را می‌شکست. صدای شکستن دیوار صوتی سردردهای بدی ایجاد می‌کرد.

توی مطب تعداد دخترها کم شده بود. من، زهره فرهادی، صباح و طنخواه و مریم امجدی با بلقیس ملکیان و مهرانگیز دربانورد تنها دختران مطب بودیم. دیگر جرأت نمی‌کردیم توی خیلی از خیابان‌ها و کوچه‌ها پا بگذاریم. حتی محله طالقانی که آن را خوب می‌شناختم هم برایم خیلی ترسناک شده بود. تنها چیزی که سکوت وهم‌انگیز آنجا را برهم می‌زد، صدای خمپاره‌ها و توپخانه دشمن بود. دیگر با ترس و لرز مسیر جنت آباد را طی می‌کردم. همه‌اش منتظر بودم توی کمین عراقی‌ها بیفتم. می‌گفتند عراقی‌ها توی محله طالقانی پخش شده‌اند. آنجا هم فاصله کمی با جنت آباد داشت. خیلی نگران لایلا و زینب خانم بودم. این روزها دهان به دهان می‌گشت که تعدادی از مردم محله طالقانی و قزلی را به اسارت برده‌اند و در محله هیزان،^۱ جلوی چشم پدرها و برادرها به زن‌ها هتک حرمت کرده‌اند و بعد مردها را کشته‌اند و زن‌ها را در همان حال رها کرده‌اند. می‌گفتند: وقتی نیروهای خودی بالای سرشان می‌رسند، زن‌ها با گریه و التماس از آن‌ها خواسته‌اند به رویشان رگبار ببندند و آن‌ها را بکشند.

این را که شنیدم، تا دو، سه روز نمی‌توانستم حرف بزنم. تو لک رفته بودم. حتی جرأت نمی‌کردم، خودم را جای آن‌ها بگذارم. خون دل می‌خوردم که این آدم‌ها چقدر ساده و زودباور بودند که تصور می‌کردند بعضی‌ها با آن‌ها کاری ندارند. چرا حماقت کردند. یک لحظه برای خودم و لایلا خیلی ترسیدم. ولی باز گفتم: مگر از اول این چیزها را نمی‌دانستی؟ تازه این اتفاق که حرفش را می‌زدند، روز هشتم جنگ پیش آمده بود و من تازه فهمیده بودم. به آن روزها که برمی‌گشتم، می‌دیدم بی دلیل نبود مردها آن قدر با بد اخلاقی با ما برخورد می‌کردند. از این موضوع چیزی به ما نگفتند ولی فشار می‌آوردند از شهر برویم. به خودم می‌گفتم؛ پس بیخود نبود وقتی ما می‌گفتیم: می‌خواهیم برای امداد مجروحان به خطوط بیاییم، با عصبانیت می‌گفتند: هنوز مردها که نمرده‌اند، شما زن‌ها بخواید به خطوط بروید.

توی مسجد هم دیگر همه مردهای مسجد به خط رفته بودند. ابراهیمی دیگر نبود. تشکیلاتی که جلوی در، کار روابط عمومی را انجام می‌داد، جمع شده بود. آقای مصباح و بقیه را نمی‌دیدم. شیخ شریف هم بیشتر توی خطوط درگیری بود و مصمم‌تر از گذشته کار می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند؛ پسر شیخ مجروح شده و توی بیمارستان بستری است. با این حال شیخ توانسته به دیدنش برود.

من که همیشه شیخ شریف را خوشرو و پر از آرامش دیده بودم، حالا می‌دیدم کمی عصبی و ناراحت است. علی‌رغم سعی‌اش برای حفظ آرامش و عادی جلوه دادن اوضاع کم طاقت شده بود. از سر و وضعش معلوم بود توی خطوط حسابی درگیر می‌شود. لباس و ردای تمیز و مرتبش کثیف شده بود و عمامه‌اش خاکی بود. چند باری هم او را با لباس نظامی دیدم.

انگار دیگر برای همه محرز شده بود که قضیه جنگ جدی است و رژیم بعث عراق با این همه نیرو و تجهیزاتی که به میدان آورده، فقط قصد گرفتن خرمشهر را در سر ندارد.

وضعیت مسجد جامع هم حساس‌تر شده بود. بیشتر، نظامی‌ها به آنجا رفت و آمد می‌کردند. یک عده از مردم که هنوز با این شرایط، از شهر دل نکنده بودند، به مسجد پناهنده شده بودند. این‌ها کسانی بودند که حتی به زور اسلحه نیروهای خودی و آتش مرگبار بعضی‌ها هم حاضر به ترک شهر نشده بودند. اما در حیدریه و عباسیه دیگر کسی باقی نمانده بود. شنیدم گلوله توپ به آنجا هم اصابت کرده است. کار پخت و پز هم تعطیل شده بود. خانم‌هایی که آشپزی می‌کردند، رفته بودند. هر چند اگر هم می‌ماندند، مواد غذایی هم برای آشپزی نداشتند. همه چیز ته کشیده بود. باز با همان نان و هندوانه یا نهایتاً کنسروی که نیروها با خودشان می‌آوردند، سر می‌کردیم. گاهی فقط نان خشک داشتیم، که آن را در آب می‌زدیم و می‌خوردیم.

بالاخره غسل‌های جنت آباد هم رفتند. مریم خانم را داماد تکاورش برد و فقط از آن جمع زینب خانم باقی ماند. جنت آباد هم از حملات سنگین عراقی‌ها در امان نمانده بود. توپ به قسمت قبرهای قدیمی خورده، شکل خیلی از قبرها را به هم ریخته بود. سنگ قبرها ترکش خورده و ترک برداشته بودند. همه‌اش می‌ترسیدم قبر بابا و علی هم طوری بشوند. حتی از دور هم شده، نگاهی بهشان می‌کردم. چهره مزار بابا و علی کم کم داشت تغییر می‌کرد. دیگر خاک مزارشان آن تازگی را نداشت. اوایل که آب می‌پاشیدم، بوی خاصی از آن بلند می‌شد. ولی حالا دیگر این‌طور نبود. رنگ خاک که اوایل به قرمزی می‌زد، خشک

۱- این جریان به تفصیل از زبان سرهنگ دوم ستاد ارتش عراق، خالد سلمان محمود کاظمی در صفحه ۶۷ کتاب آتش و خون در خرمشهر چاپ انتشارات سوره مهر آمده است.

شده و رو به سفیدی می‌رفت. حجم خاک روی قبر هم کمی خوابیده بود. هر بار که سرمزارشان می‌رفتم، خاک‌هایی را که باد پخش کرده بود را از دور و بر قبر جمع می‌کردم و دور و برش را صاف می‌کردم.

به جایی که لباس‌های علی را دفن کرده بودم هم نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم حیوانی آن را از دل خاک بیرون بکشد. خیلی دلم می‌خواست لباس‌ها را بیرون بیاورم و آن‌ها را ببینم. ولی فرصت نداشتم و هر بار با توجیه آرام شدن اوضاع و رفتن عراقی‌ها از این کار منصرف می‌شدم.

هرچند به خوبی می‌دانستم و خامت اوضاع روز به روز بدتر می‌شود. حلقه محاصره عراقی‌ها که نعل اسبی وارد شهر شده بودند، تنگ‌تر شده بود. یقین داشتیم که توپخانه‌شان را هم به شهر نزدیک‌تر کرده‌اند. حجم آتشی که ریخته می‌شد، شدیدتر از روزهای اول بود. آن‌ها پیشروی می‌کردند و جلو می‌آمدند، نیروهای تحلیل رفته ما مقاومت می‌کردند و یکی یکی به شهادت می‌رسیدند. از بیرون مهمات نمی‌رسید و آنچه داشتیم هم رو به اتمام بود. اسلحه‌هایی که دست بچه‌های مدافع بود، غالباً کارآیی‌شان را از دست داده بودند. جاده خرمشهر - اهواز به طور کلی بسته شده بود. حجم آتش روی جاده به قدری شدید بود که کسی جرأت نمی‌کرد در آن قدم بگذارد. می‌گفتند: عراقی‌ها آن قدر به جاده تسلط دارند که کوچک‌ترین جنیده‌ایی را می‌زنند.

از مناطق بالاتر هم خبر می‌رسید، عراقی‌ها از سمت پادگان حمید به طرف اهواز در حرکت هستند و خطر تصرف اهواز هم کمتر از خرمشهر نیست. به دهلاویه و سوسنگرد هم وارد شده‌اند. با این شرایط امیدی به کمک بچه‌های سپاه اهواز یا دیگر شهرهای خوزستان نبود.

نیروهای پراکنده و غیرمنسجمی که خبر درگیری‌ها و شرایط اضطراری خرمشهر را شنیده بودند، به شکل داوطلبانه آمده بودند. آقای صادق فلاح‌پور و دوستانش از این جمله بودند. آن‌ها به خواهش احمد شوش^۱ از رودسر برای کمک آمده بودند. بندگان خدا طاقت گرمای جنوب را نداشتند. من در مسیرهایی که رفت و آمد می‌کردم، مدافعین بومی و یا غیربومی را می‌دیدم که از شدت خستگی، نای راه رفتن ندارند و سلاّنه سلاّنه خودشان را می‌کشاندند. حتی اسلحه‌های روی دوش‌شان را نمی‌توانستند نگه دارند. اسلحه توی

دستشان بود و قنداقش روی زمین کشیده می‌شد. معلوم بود چند روز است پلک روی هم نگذاشته‌اند که حتی نمی‌توانند چشم‌هایشان را باز نگه دارند. گاهی بعضی از آن‌ها دو، سه روز در خطوط درگیری می‌ماندند و کسی نمی‌توانست به آن‌ها نزدیک شود و چیزی به آن‌ها برساند. خودشان هم نمی‌توانستند به عقب بیایند. عراقی‌ها پخش شده، توی هر کوچه و پس کوچه‌ایی احتمال رویارویی و درگیری وجود داشت. یک لحظه غفلت باعث می‌شد نیروهای ما قتل عام شوند. روی همین حساب بعد از دو، سه روز بی‌آب و غذا ماندن عقب که می‌رسیدند از شدت گرسنگی و خستگی ضعف می‌کردند و از حال می‌رفتند. بیمارستان که می‌رفتیم کسانی را می‌دیدم که فقط به خاطر ضعف جسمانی بستری هستند. این مسائل کم و بیش در روحیه مدافعین اثر گذاشته بود.

اوایل همه امیدوار بودند جنگ چند روزه تمام شود. ولی حالا صحبت از تجهیزات و نیروی زیاد عراق بود. بعضی‌ها عقیده داشتند دیگر هیچ امیدی نیست. خیلی‌ها هم با اینکه همه چیز شهادت می‌داد، ما داریم شهر را از دست می‌دهیم، با غیرت و حمیتی که داشتند، می‌گفتند: ما مگر مرده باشیم، شهر دست صدامی‌ها بیفتد. توکل ما به خداست.

من هم مثل این‌ها حتی نمی‌توانستم تصوّرش را در ذهنم بگنجانم که شهر سقوط کند. همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم و از خودم می‌پرسیدم: یعنی بچه‌ها چقدر می‌توانند دوام بیاورند، مهمات چقدر مانده، ما چقدر مدافع داریم، توان این‌ها چه اندازه است، یعنی می‌شود به نیروهای نظامی شهرهای دیگر امیدوار بود؟ به خاطر همین، چندین بار از ارتشی‌ها و سپاهی‌ها سؤال کردم؛ الان توی خطوط درگیری، عراقی‌ها چقدر نیرو دارند؟ تقریباً جواب همه یکی بود. می‌گفتند: سه لشکر نیرو و یک لشکر تانک وارد شده.

باز سؤال می‌کردم: هر لشکر چقدر نیرو است؟

می‌گفتند: بستگی به هر کشوری فرق می‌کند. از هشت هزار نفر تا سیزده هزار نفر. لشکرهای عراق ده یا سیزده هزار نفر نیرو دارد. کشورهای دیگر هم کمکش کرده‌اند. پشتیبانی کشورهای عرب منطقه و آمریکا را می‌دانستیم، ولی نه میزان این کمک‌ها را می‌دانستیم و نه خبر داشتیم پای خیلی از کشورهای دیگر وسط این معرکه است. این در حالی بود که ما در کل سه تا تانک داشتیم. این را از سربازها شنیده بودم. بارها به سربازان پادگان دژ می‌گفتم: چرا جلوی تانک‌های عراقی را نمی‌گیرید؟ جواب می‌دادند: با چی؟ ما فقط سه تا تانک داریم.

یکی از این تانک‌ها در گل و لای پلیس‌راه مانده بود. این را خودم دیدم. می‌گفتند زیر

آتش است و شنی هایش در گل فرو رفته، نمی‌توانیم آن را بیرون بکشیم. یک تانک خراب هم که تا قبل از روز دهم کنار دیوار جنت‌آباد افتاده بود. بعداً شنیدم آن را برای تعمیر به اهواز برده‌اند. تنها تانک سالمی که داشتیم، دائم این طرف و آن طرف می‌رفت. گاه پلیس‌راه، گاه فلکه راه آهن یا گمرک و... می‌رفت و می‌آمد و خطوط را پوشش می‌داد. این اواخر هم یک تانک غنیمت گرفته بودند. از نو بودن و سرعتی که داشت، معلوم بود مال ما نیست. شکلش فرق داشت. رنگ بدنه فلزی‌اش برخلاف چیفتن‌های ما که به سبزی می‌زد، خاکی رنگ بود. با این تانک خیلی توی شهر مانور می‌دادند. دیگر همه فهمیده بودند این را از عراقی‌ها غنیمت گرفته‌اند. با به حرکت درآوردن تانک غنیمتی می‌خواستند به نیروهایی که در شهر هستند، روحیه بدهند. ولی وقتی می‌دیدم چطور بندر و گمرک‌مان در حال تاراج است، اصلاً از گرفتن چنین غنیمتی خوشحال نبودم.

توی گشت زدن‌هایمان چندبار به محوطه بندر رفته بودیم. آنجا پر از اجناس و کالا بود. می‌گفتند: مسئولین اولش قصد داشتند گمرک بندر را تخلیه کنند ولی چون آن نقطه از اولین جاهایی بود که زیر آتش جدی توپخانه عراق قرار داشت، نتوانسته‌اند. دوباره شنیدیم می‌خواهند حداقل، قطعات هواپیماهایی که خریداری شده، خارج کنند که آن هم عملی نشد.

یک روز چند مورد سوختگی به مطب آوردند و گفتند: توی بندر آتش‌سوزی شده.

آقای نجار سوختگی‌های مصدومین را با گاز وازلین بست و ما هم با دو، سه تا از بچه‌ها که ماشین گرفته بودند، به دنبال مجروح به طرف بندر رفتیم و از در ستاب وارد بندر شدیم. محوطه بندر خیلی بزرگ بود. سر و ته‌اش معلوم نبود کجاست. آدم بین آن همه وسایل و کالا گم می‌شد. آدم‌های زیادی را در آن اطراف ندیدیم. محوطه‌ایی که روغن‌های خام کارخانه‌های روغن‌نیاتی در آن انبار شده بود، آتش گرفته بود. روغن‌ها در حال سوختن بودند و دود بد و سنگینی ایجاد می‌کردند. چون این آتش با آب خاموش نمی‌شد، کارکنان بندر در حال پاشیدن خاک بر روی آن بودند. فقط یک نفر را که دست و پایش سوخته بود و خوشبختانه سوختگی‌اش عمیق نبود، پیدا کردیم. او با همان وضعیتش در حال انجام کار بود و هر چه اصرار می‌کردیم: بیا برویم. باید پانسمان بشوی، زیر بار نرفت و گفت: کنار دارم، خودم بعداً می‌آیم.

با ماشین توی بندر چرخ زدیم تا اگر کس دیگری مجروح شده باشد با خودمان ببریم. توی محوطه بندر، ماشین‌های وارداتی، کانتینرهای بزرگ، جعبه‌ها و بسته‌بندی‌های حجیم

را طوری منظم و ردیف چیده بودند که در فواصل بین‌شان کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی زیادی ایجاد شده بود. توی این کانتینرها و جعبه‌ها همه جور جنسی بود. از پیچ و مهره، اسباب‌بازی و چرخ خیاطی گرفته تا قطعات سنگین کارخانجات، ماشین‌آلات و قطعات هواپیما. این قطعات توی جعبه‌هایی در ابعاد یک اتاق جاسازی شده و فقط با جرثقیل امکان جابه‌جا کردن‌شان بود. در قسمت دیگر محوطه در وسعت زیادی ماشین‌های صفر کیلومتر پارک بودند. اکثر این ماشین‌ها از ژاپن و آلمان وارد شده بود. تویوتا سواری، تویوتا وانت، مزدا، بنز، بی‌ام‌و و... که از قشنگی و نویی برق می‌زدند. طرف دیگر بندر اجناسی که قرار بود از مملکت خودمان صادر شوند، گذاشته بودند؛ فرش‌های دستباف، خرما و...

در بعضی جاهای بندر اجناس در انبارها و سوله‌ها نگه‌داری می‌شد. این همه اموال اکثراً به دولت تعلق داشت. یک سری هم مال شرکت‌های تجاری و کارخانه‌های شهرهای مختلف بود که به شرکت‌های خارجی سفارش داده بودند و برای‌شان ارسال شده بود. اکثر این کارها به شکل پستی انجام می‌شد.

حالا این همه سرمایه و جنس زیر آتش بودند. چند تا از کشتی‌های پر از سفارش، فرصت تخلیه پیدا نکرده بودند، کنار اسکله مورد هدف قرار گرفته، سوخته و داغان شده بودند. ظروف چینی بر اثر حرارت آتش ترکیده، جعبه‌ها با خمپاره شکسته و اجناس‌شان از بین رفته بود. بسته‌های بزرگ لباس مثل شلوار جین، کتان و پیراهن‌های مرغوب، لوازم برقی، دوچرخه و... سوخته و از بین رفته بودند. جعبه‌های بزرگ میوه‌های وارداتی، گندیده بود.

از دیدن این همه جنس که به خاطرش پول و ارز از مملکت خارج شده و حالا یا طعمه آتش یا گرگ‌ها می‌شد، حرص می‌خوردم و دلم می‌سوخت که نمی‌توانیم این‌ها را از شهر خارج کنیم. کاش حداقل اتومبیل‌ها را می‌توانستیم ببریم. فکر می‌کردم آن‌ها را پر از جنس کنیم و تا یک جایی برسانیم.

دیدن این‌ها، فکر خیانت یک عده را که چه بلایی سرمان دارند می‌آوردند، تقویت می‌کرد. روزهای آخر، پسرها که از خط برمی‌گشتند، می‌گفتند: گمرک دست عراقی‌ها افتاده. ما می‌بینیم آن‌ها چطور جنس‌ها را خارج می‌کنند، از مرز آبی یا از مرز شلمچه.

فصل بیست و هشتم

اوضاع به قدری خطرناک شده و عراقی‌ها آن قدر جلو آمده بودند که دیگر احتیاج نبود التماس کنم مرا به خط ببرند. خطوط درگیری یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد و محله‌های مرکزی تری از شهر تبدیل به نقاط درگیری می‌شد. چون امکان تردد ماشین‌ها برای انتقال مجروحین کم شده بود، گفته بودند از امدادگرها هر کس می‌تواند به خط برود. به نظر دکتر صادقی این پیشنهاد را داده بود تا بتواند جان مجروحان را نجات بدهند.

شب قبل از بیستم مهر خیر آوردند: توی بندر درگیری به اوج رسیده و چند تا خط ایجاد شده، نیاز به نیرو خیلی زیاد است. از مطب هر کس می‌تواند به ستتاب برود.

روز بیستم مهر صبح زود چند صندوق خالی مهمات از حیاط خلوت آوردیم و هرچه دستمان رسید، تویش ریختیم. چسب، بانند، قیچی، سوزن، آمپول‌های جلوگیری از خونریزی، آمپول بی‌حس‌کننده گزلوکائین و انواع مسکن‌ها و پمادها را برداشتیم. دست و بال‌مان با داروهایی که گروه‌ها آورده بودند، باز شده بود و دیگر خیلی نگران دارو نبودیم. دو تا از صندوق‌ها را هم از خشاب، اسلحه و خرج آربی جی پر کردیم.

وانت که آمد جعبه‌ها را بار کردیم و من، صباح و دکتر سعادت سوار شدیم. دو تا پسر جوان هم که این روزها برای جابه‌جایی مجروحین به مطب آمده بودند، با ما همراه شدند. آقای نجار برای اینکه مطب از کادر درمانی خالی نشود، اجازه نداد بقیه بیایند. توی وانت نیروهای دیگری هم بودند. من و صباح جلوی در نشستیم و پسرها را به عقب کابین هدایت کردند. دکتر سعادت هم در حالی که روپوش سفیدش را به تن داشت وسط، روی صندوق‌ها نشست و دستش را به دیواره گرفت.

وانت راه افتاد و راننده برای اینکه در تیررس نباشیم، خیلی این طرف و آن طرف رفت تا

مسیر آرام تری برای رسیدن به بندر طی کند. اطراف مسجد جامع، خیابان چهل متری، خیابان نقدی، فلکه دروازه، خیابان مولوی همه را به سختی گذرانیدیم و بالاخره از کوچه پس کوچه‌ها و نخلستان‌های پشت خیابان مولوی، سر از شیطان بازار درآوردیم. در چند روز گذشته آتش خیلی سنگین تر شده بود و شهر را عجیب می‌کوبید. حس می‌کردم مثل روز دهم است که آخرش مدرسه دریابد رسایی را زدند.

ساعت نه، نه و نیم بود که توی نخلستان از ماشین پیاده شدیم و صندوق‌ها را پایین گذاشتیم. من یک کوله پر از گلوله و خرج آربی جی برداشتم و سر یکی از صندوق‌های مهمات را گرفتم. یکی از پسرها هم وسط ایستاد و با یک دستش سر صندوق مرا گرفت و با دست دیگر صندوقی را که دکتر سعادت آن طرفش بود، گرفت. یک سری وسایل دیگر هم روی صندوق وسطی گذاشتند. بقیه نفرات هم جعبه‌های دیگر را برداشتند.

تا ریل راه آهن که انتهای خیابان مولوی به حساب می‌آمد، راه زیادی نبود. تا آنجا پیش رفتیم. توی مسیر شدت تیراندازی و گلوله‌هایی که توی خانه‌های اطراف و دور و برمان می‌خورد زیاد بود. به خط راه آهن نزدیک شدیم، عده‌ایی که آن دور و اطراف کمین کرده بودند، سر بیرون آوردند و پرسیدند: کجا می‌رید؟

بچه‌ها جواب دادند: می‌خوایم به موازات ریل به سمت در سنتاب بریم.

گفتند: نمی‌شه، این مسیر خیلی زیر آتیشه. عرض ریل رو هم به سختی می‌تونید رد بشید.

پسرها پرسیدند: پس چی کار کنیم؟

گفتند: اگه می‌خواهید خودتون رو به در سنتاب برسونید باید از روی خط راه آهن رد بشید. بعد از کوچه پس کوچه‌های اون دست بگذرید و گرنه مستقیم نمی‌تونید. عراقی‌ها تو گمرک اند. اونجا مستقر شدند که این طور به ما شلیک می‌کنند. باز پسرها گفتند: حالا ما چه کار کنیم؟

گفتند: ما خط آتش باز می‌کنیم. شما سریع رد بشید. سرتون رو اگه بالا بیارید، می‌زنن تون.

ریل آهن و خیابان هم عرضش از سطح بازار و خیابان مولوی بالاتر بود. به همین خاطر، در تیرریس مستقیم عراقی‌ها قرار داشت. بنا شد این قسمت را دو نفر، دو نفر طی کنیم. برای اینکه جعبه‌ها را بتوانیم با خودمان ببریم درشان را باز کردند. من روی هر کدام از شانه‌هایم سه تا اسلحه ژ-سه انداختم. یک قطار فئنگ هم دور کمر بستم و سر صندوق دارو را

گرفتم: گفتند: نمی‌تونن اینجوری بدوی.

گفتم: نه، می‌تونم.

درحالی که داشتم زیر سنگینی این‌ها می‌مردم ولی آنقدر غرور داشتم که به روی خودم نمی‌آوردم. آخر می‌ترسیدم آن جلو در مواجه با دشمن تجهیزات و مهمات کم بیاوریم و نتوانیم این مسیر را برگردیم. دکتر سعادت هم دو تا کوله برداشت و سر صندوقی که من در دست داشتم، گرفت و بلند کرد. عرض ریل و خیابان حدود شش، هفت متر بود. باید این فاصله را خیلی سریع با قد خمیده رد می‌شدیم. اگر گلوله یا ترکشی به ما اصابت می‌کرد، با آن همه مهمات، خاکسترمان هم باقی نمی‌ماند.

توی یک لحظه که علامت دادند، من و دکتر دویدیم. این در حالی بود که نیروهای پشت سرمان به طرف عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند تا فرصت شلیک آن‌ها را از درهای گمرک که ریل و جاده آسفalte به آن منتهی می‌شد بگیرند. وقتی با دکتر به شیب خاکی کنار جاده آسفalte رسیدیم، هر دو تان مان نفس نفس می‌زدیم. بقیه هم خمیده و بدو بدو ریل و جاده را رد کردند و دوباره همه با هم راه افتادیم. روبروی مان یک محوطه خاکی و بعد خانه‌های گلی و روستایی و نخلستان قرار داشت.

سر یکی از کوچه‌ها سنگری دیدیم. مرد ارتشی جوانی داخل سنگر نشسته بود و با بی‌سیم صحبت می‌کرد. هفت، هشت سرباز و چند نفر شخصی دور و برش بودند. نزدیک تر شدیم. کف سنگر چند تا بی‌سیم دیگر هم بود که مرد ارتشی هر دقیقه با یکی از آن‌ها صحبت می‌کرد. دقت که کردم متوجه شدم، زخمی است. رنگ و رویش پریده، خستگی از سر و رویش می‌بارید. زیر پای راستش که پانسمان بود، یک بلوک سیمانی قرار داده بودند و دمپایی به کف پایش بسته بودند. انگشتان پای زخمی‌اش کبود و متورم از پانسمان بیرون زده بود.

بچه‌ها گفتند: این ستوان اقارب پرست است.

او تا چشمش به من و صباح که جلوتر از بقیه بودیم، افتاد، برافروخته پرسید: شماها برای چی اومدید اینجا؟ مگه بچه‌بازیه؟! عراقی‌ها اینجا.

بعد رو به پسرها کرد و گفت: برای چی این دخترها رو با خودتون آوردید؟ کجا می‌خواید برید؟

گفتند: در سنتاب.

دکتر سعادت هم گفت: خب به ما گفتند بیاییم اینجا. امدادگر خواسته بودند، ما هم

امدادگریم. اومدیم کمک.

گفت: خيله خب، شماها می تونید برید. این خواهرها باید برگردند.

همین که به من و صبح اشاره کرد و گفت: خواهرها برگردند، من گفتم: ما بر نمی گردیم. مگه شما فرمانده ما هستید که می گوید ما باید برگردیم؟! ما خودمون اومدیم، خودمون هم می دونیم چی کار کنیم.

گفت: خواهر باید به حرف من گوش بدید. یعنی چی سرخود بلند می شید می آید.

گفتم: ما سرخود نیومدیم. ما امدادگریم. به ما گفتند بیاید، ما هم اومدیم. هیچ کس هم نمی تونه ما رو برگردونه.

وسط این جر و بحث ما، یک خبرنگار که نمی دانم سر و کله اش از کجا پیدا شد، به من و صبح گفت: صبر کنید من از شما عکس بگیرم.

من که از ناراحتی خون خونم را می خورد، گفتم: برو بابا. وقت گیر آوردی؟ عکس به چه دردی می خوره؟! الان باید تفنگ دست بگیری.

ستوان باز اصرار کرد من و صبح همراه گروه برویم. آن قدر جلوی همه احساس بدی بهم دست داد که گفتم: هیچ کس حق نداره این فرصت رو از من بگیره. هر کس بخواد مانع بشه با همین اسلحه می زنمش.

بنده خدا یک نگاه به من و یک نگاه به بقیه کرد و گفت: برید اسیر می شید. عراقی ها همه جا هستن.

گفتم: باشه اسیر بشیم. من هم باید یه کاری بکنم.

گفت: کشته می شید.

من و دکتر سعادت همزمان به حرف آمدیم، من گفتم: الان هر جای این شهر باشی همین احتمال وجود داره. فرقی اینه که اینجا ما هم در مقابل دشمن یه حرکتی می کنیم، یه مقابله ای می کنیم. ولی غیر از اینجا بدون اینکه فرصتی برای دفاع از خودت رو داشته باشی، کشته می شی.

دکتر سعادت هم گفت: آقا ما پیه همه چی رو به تن مون مالیدیم. این خواهرها رو هم از چیزی ترسونید. اینا همه چی رو می دونند و آگاهانه جلو اومدن.

صبح هم حرف های دکتر را تایید کرد. من گفتم: ما مطمئنیم که شهادت، اسارت یا مجروحیت در انتظار ماست.

دست روی نارنجک های توی جیبم گذاشتم و گفتم: این نارنجک هایی که توی جیبم

گذاشتم مال زمانیه که دشمن بخواد اسیرم کنه.

ستوان دیگه کوتاه آمد و گفت: خود دانید. من دیگه نمی دونم به شما چی بگم. ولی حداقل صبر کنید، همین طوری راه نیفتید برید. شما که نمی دونین عراقی ها کجا هستن. صبر کنید یه گروه الان به طرف ستاب حرکت می کنه، با اون گروه همراه بشید.

تا آمدن و تشکیل گروه کمی آنجا ایستادیم. از زبان نیروهای ارتشی می شنیدم که فرمانده شان اقارب پرست است. می گفتند: با اینکه مجروح شده و حال و روز درستی ندارد، به هیچ وجه حاضر نیست برگردد.

یادم افتاد این آدم را یک جای دیگه هم دیده ام. یواش یواش به ذهنم آمد که این جوان را که سنی حدود بیست و هشت تا سی و چند سال دارد را جلوی مسجد با سرگرد شریف نسب دیده ام.

زیاد منتظر نماندیم. از توی یکی از خانه های روستایی یک دفعه یک گروه مسلح بیرون آمدند. همه جور آدمی بین شان بود. از سرباز و سپاهی گرفته تا نیروهای مردمی در سن های مختلف. ما دوازده نفر هم به آنها اضافه شدیم. قبل از حرکت، فرمانده گروه که جوانی سپاهی بود با اقارب پرست صحبت کرد. گوش هایم را تیز کردم، بینم چه می گویند. چندان سر در نیاوردم. اکثر اصطلاحاتی که به کار می بردند، نظامی بود. بعد فرمانده خطاب به جمع گفت: از الان که حرکت می کنیم، به هیچ عنوان نباید حرف بزنید. در سکوت مطلق قدم بردارید.

موقع حرکت دوباره اقارب پرست به ما گفت: خواهرها خیلی مراقب خودتون باشید. سعی کنید از گروه برادرها جدا نشید. شما وسط ستون حرکت کنید. نه عقب تر نه جلوتر. هیچ کدوم تون حق ندارید سرخود این طرف و اون طرف برید.

بعد به مردهای گروه گفت: از خواهرها مراقبت کنید. این ها رو ان شاء الله صحیح و سلامت برمی گردونید. بعد دوباره به من گفت: لازم نیست شما این قدر اسلحه حمل کنی.

یک ژسه نگه داشتم و بقیه را به دیگران دادم. این بار وسط ایستادم و سر دو صندوق را گرفتم. راه افتادیم. بین راه مرتب جابه جا می شدیم تا نفر وسط که با دو دست صندوق ها را گرفته بود، کمتر اذیت شود. مسیر رو بروی مان هم نخلستان بود و هم خانه های کاهگلی روستایی که به طور پراکنده و یا در ردیف های نامنظم کوچه و خیابان آنجا را ساخته بودند. وارد نخلستان شدیم. از هر طرف صدای تیراندازی می آمد و گلوله و ترکش به این طرف و آن طرف می خورد. وضعیت نخلستان به هم ریخته بود. خیلی از نخل ها رازده بودند.

بعضی‌های‌شان آتش گرفته، شاخه‌ها و سَعف‌های‌شان زمین ریخته بود. خمپاره‌ها در بعضی جاها به پایه نخل‌ها خورده آن‌ها را از ریشه درآورده بود. بعضی از نخل‌ها نیفتاده، انگار مقاومت کرده بودند و تکیه‌شان را به نخل دیگری داده بودند. خرماها زمین را پوشانده، لانه‌های پرنده‌ها مخصوصاً بلبل‌های نخلستان خراب شده، بین علفزارهای خشک و سوخته افتاده بود.

توی راه کسی با دیگری حرف نمی‌زد. آن‌قدر علامت می‌دادند، مواظب باشید که آدم می‌ترسید نفس بکشد. صدای خش‌خش علف‌ها و بوته‌های خشک زیر پایمان هم نگران‌مان می‌کرد. آرام و با احتیاط به ستون جلو می‌رفتیم. به سر هر کوچه‌ایی می‌رسیدیم، علامت می‌دادند بایستیم. نیروهای جلوتر برای شناسایی می‌رفتند و بعد اشاره می‌کردند ما به نوبت و با فاصله، عرض کوچه‌ها یا تقاطع‌ها را رد کنیم.

عراقی‌ها به محض شنیدن یک صدا به‌طور وحشتناکی رگبار می‌بستند. آن‌وقت مجبور می‌شدیم مکث کنیم یا راه را عوض کنیم، از سمت دیگر برویم. آن‌ها را نمی‌دیدیم ولی هر لحظه منتظر بودیم از پشت نخل‌ها یا دیوار و بام خانه‌ها بیرون بیروند. کم‌کم از توی نخل‌ها بیرون آمدیم و به کنار دیوار گمرک رسیدیم. این‌طور که فهمیدم ما به جای اینکه از خیابان مولوی به موازات خط راه‌آهن یک مسیر مستقیم را پیش بگیریم و به طرف سنتاب برویم، مجبور شده‌ایم ریل را رد کنیم و مستقیم تا دیوار گمرک برسیم، بعد در حاشیه دیوار گمرک به سمت سنتاب حرکت کنیم.

همین‌طور که جلو می‌رفتیم به تعدادی خانه که نسبتاً بزرگ‌تر و نوسازتر بودند نزدیک شدیم. یک‌دفعه از زمین و زمان روی ما آتش بارید. آن‌قدر غافلگیر شده بودیم که نمی‌توانستیم بفهمیم عراقی‌ها کجا هستند و ما را چطور دیده‌اند. فقط فرمانده و کمکی‌هایش به شتاب گفتند: برگردید. سریع برگردید. بجنید.

صدای گلوله‌های کلاشینکف، تیربار مسلسل و آریبی‌جی از هر طرف می‌آمد. گیج و منگ نمی‌دانستم کجا فرار کنم یا پناه بگیرم. برای اولین بار بود که تا این حد وارد خط درگیری شده بودم. به هر طرف بچه‌ها می‌دویدند، من هم می‌رفتم. به هر سمت که می‌رفتیم، گلوله‌ها می‌آمدند. همین باعث شد همه گپ کنیم و روی زمین بنشینیم. چند لحظه کوتاه بی‌حرکت ماندیم. باز با اشاره به ما فهماندند در حالت نشسته حرکت کنیم. پسرها صندوق‌ها را از دست ما گرفتند و روی زمین می‌کشیدند. این کار کَلّی سر و صدا ایجاد می‌کرد. این‌جور راه رفتن خیلی سخت بود. ساق پاها و زانوانم درد گرفته بود ولی ناچار ادامه می‌دادم. چند جا

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. روی زمین نشستم و برای چند ثانیه پاهایم را دراز کردم و استراحت‌شان دادم.

با این وضعیت آن‌قدر آمدیم تا از دید عراقی‌ها خارج شدیم. پشت یک خانه نشستیم و نفس تازه کردیم. خیس عرق شده بودم و قلبم تند تند می‌زد. فرمانده که رسید خیلی عصبی و زولیده شده بود. یکی از دستیارانش گفت: خدا خیلی رحم کرد. دو نفری که راهنمای گروه بودند، داشتند ما رو تو دل دشمن می‌بردند. اگه تو آخرین لحظات هم حرف اونا رو گوش کرده بودیم، حتماً تا الان اسیر شده بودیم.

قلبم ریخت. نادانسته و ناغافل داشتیم در چنگ دشمن می‌افتادیم. به اقارب پرست گفته بودم که می‌دانم ممکن است اسیر شوم، این آمادگی را هم داشتم ولی حالا که به این مرحله رسیده بودیم، قبولش برایم سخت بود. اینکه بدون هیچ جنگیدن یا مقاومتی یکهو اسیر شوم و نتوانم عکس‌العملی نشان بدهم، برایم عذاب‌آور بود. همیشه فکر می‌کردم آدم را که محاصره بکنند، مقاومت می‌کند. حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود. آن‌وقت آدم اقدامی می‌کند و بالاخره کشته می‌شود. ولی هنوز کاری انجام نداده بودم. نه جنگیده بودم و نه به داد مجروحی رسیده بودم.

آنجا نفسی تازه کردیم. گفتند: دیگر از این مسیر نمی‌رویم.

تقریباً نصف راهی را که جلو رفته بودیم، عقب‌گرد کرده بودیم. راه دیگری را فرمانده با مشورت دو، سه نفر از نیروها انتخاب کرد و باز آرام و بی‌صدا راه افتادیم. از بین خانه‌های روستایی و مستضعف‌نشین گذشتیم تا به ساختمانی نیمه‌ساز در نزدیکی گمرک رسیدیم. این ساختمان دو، سه طبقه مشرف به فضای داخلی گمرک بود و به ما امکان تسلط نسبی بر محیط اطرافمان را می‌داد. فرمانده از نیروها خواست در یک تقسیم‌بندی، آرام و بی‌صدا در طبقات مختلف ساختمان بخش شوند.

قرار شد از شش امدادگر، سه نفر طبقه پایین، سه نفر طبقه وسط و بقیه نیروها که قصد درگیری دارند روی پشت‌بام و نقاط دیگر موضع بگیرند. موقع بالا رفتن، گفتند: چون طبقات کامل نشده، خیلی مراقبت کنید. ممکن است سقف ریزش کند. روی تیرآهن‌ها مستقر شوید.

وارد ساختمان شدیم. من، صباح، دکتر سعادت و یک جوان دیگر باید به طبقه دوم می‌رفتیم. از یک سطح شیب دار که فقط در قسمت‌هایی از آن آجر زده بودند، به سختی بالا رفتیم. جعبه‌ها سنگین بودند و جای پای راحتی نداشتیم. بالاخره بعد از چند بار لیز خوردن

رسیدیم بالا و همان ابتدای طبقه، روی اسکلت‌ها نشستیم. سقف کامل نبود و از کمی جلوتر می‌توانستیم طبقه پایین و بالا را ببینیم. صدای عراقی‌ها هم به وضوح شنیده می‌شد. توی بندر بودند. یک عراقی که به نظر فرمانده بود، نیروهایش را برای ایجاد آتش هدایت می‌کرد. تازه نشسته بودیم و می‌خواستیم دور و برمان را برانداز کنیم که صدای یکی از پسرها را از بالا شنیدیم. فریاد می‌کشید: مرگ بر صدام. مرگ بر عراقی‌ها. آلموت لصدام و شروع کرد به تیر اندازی. صدا، صدای جوانی بود که وقتی زیر آتش هم بودیم، عصبی شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سایید. حرص می‌خورد و از شدت ناراحتی نمی‌توانست حرفی بزند. آن موقع اطرافیانش سعی کردند او را آرام کنند. ولی حالا انگار با دیدن عراقی‌ها آتش گرفته بود. نمی‌دانم شاید غارت کالاهای بندر را دیده بود که این قدر بی‌طاقت شده بود.

با تیراندازی جوان، موج شلیک‌های پراکنده روی ما متمرکز شد. طوری به ساختمان آربی جی می‌زدند که می‌لرزید. یک دفعه گلوله‌ایی از دیوار طبقه‌ایی که ما در آن بودیم وارد شد و کمی آن طرف‌تر، کنار دیوار روبه‌روی مان منفجر شد. هول بلند شدیم. دکتر سعادت پرسید: خواهر حسینی چی کار کنیم؟ بدویم پایین؟

گفتم: آره، شما جلوتر برید.

بعد سر جعبه‌ایی را گرفتم و مسیری را که با آن همه احتیاط آمده بودیم بدو برگشتیم. تا پایم به شیب پله‌ها رسید، جعبه جلوتر از من سُرید و پایین کشیده شد. دیدم اگر رهایش نکنم مرا هم با خودش پرت می‌کند. جعبه را ول کردم. کج شد و رفت و رفت تا روی تلی ماسه‌های پایین شیب افتاد. چون درش محکم بود، باز نشد و چیزی بیرون نریخت. خودم هم دستپاچه از پله‌ها سُر خوردم و خاکی و زخمی پایین آمدم. ساختمان همین‌طور مورد هدف قرار می‌گرفت. هر آن می‌گفتم؛ ممکن است ساختمان روی سرمان خراب شود و تیرآهن‌ها از وسط خم شوند.

بهمان گفتند: تجهیزات را رها کنید و بدوید.

زیر آتش گلوله‌ها تقریباً همه با هم بیرون دویدیم و کمی دورتر پشت دیوار کناهگلی کوتاهی که احتمالاً دیوار یک طویله بود، جمع شدیم و همانجا پناه گرفتیم. همه از هم می‌پرسیدند: این لعنتی کی بود، شلیک کرد؟

یکی، دو نفر گفتند: همون پسره که دفعه قبل هم جوش آورده بود. وقتی دید عراقی‌ها دارن جنس‌های توی بندر رو می‌برند، تحمل نکرد و شلیک کرد. بعد هم خودش را از اون بالا پرت کرد پایین.

چند نفری گفتند: حتماً کشته شده. برای اطمینان بیشتر دوباره بلند شدیم و دویدیم پشت دیوار کناهگلی که چندان هم بلند نبود، پناه گرفتیم. آن قدر روی ما آتش می‌ریختند که نمی‌توانستیم سرمان را بلند کنیم. پسرها سُرک می‌کشیدند تا نیروهایی را که به طرف ما شلیک می‌کنند را ببینند و جوابشان را بدهند. ولی نیرویی در آن نزدیکی دیده نمی‌شد. مسلماً از توی اداره بندر و گمرک ما را زیر نظر داشتند. ساختمان‌های بندر و کاتینرهایی که توی محوطه‌اش روی هم گذاشته شده بود، به عراقی‌ها امکان تسلط روی ما را می‌داد. ما زمین‌گیر شده بودیم و مجال تکان خوردن نداشتیم. دقیق به کندی می‌گذشت و شرایط ما بهتر نمی‌شد. همه نیروها نگران جوانی بودند که خودش را از بالا پرت کرد. می‌گفتند: حماقت او بود که ما را به مخمصه انداخت. خودش را هم به کشتن داد. کار او باعث شد، عراقی‌ها متوجه ما بشوند و روی ما آتش کنند. آن‌هایی که سرگروه بودند، با اشاره همه را به آرامش دعوت می‌کردند. بعضی‌ها با زمزمه می‌گفتند: اینجا نمایم.

ولی آن‌ها اصرار داشتند تا سبک شدن آتش، از جایمان جُنب نخوریم. روبه‌روی ما فضای خالی بود و با فاصله، خانه‌های مردم قرار داشت. دو ساعتی در آنجا خشک‌مان زد تا حجم آتش سبک شد. قصد حرکت داشتیم که صدایی شنیدیم. توی آن سکوت که غیر از صدای انفجار چیز دیگری نمی‌شنیدیم، این صدا عادی نبود. فکر کردیم شاید عراقی‌ها دارند به این طرف می‌آیند. یکی از پسرها از گوشه دیوار نگاه کرد و گفت: ازنده‌آس!

بقیه پرسیدند: چی می‌گی؟ کی زنده‌آس؟

گفت: اون‌ی که خودش رو از بالا ساختمون پرت کرد. داره می‌یاد.

گوش تیز کردیم. انگار جوان نمی‌توانست درست راه برود. پایش را می‌کشید. دزدکی نگاه کردم. جوان سر تا پا پُر از کاه شده بود و در حالی که نمی‌توانست یک پایش را به راحتی زمین بگذارد، توی خاکی به سمت ما می‌آمد. زیر آتش، گاه می‌نشست یا چهار دست و پا راه می‌رفت. عراقی‌ها باز او را دیدند و گلوله‌های بیشتری نثارمان کردند. پسرها به آن جوان اشاره کردند که به سمت ما بیاید. به نظرم پایش شکسته بود و درد زیادی داشت، چون خیلی سخت راه می‌رفت و تا خودش را، از آن فاصله کم به ما برساند، چند بار روی زمین خوابید و بلند شد. وقتی پشت دیوار رسید و نشست، ازش پرسیدند: چرا این کار رو کردی؟ چطور سالم موندی؟

گفت: فرصت پایین اومدن از پله‌ها رو نداشتم. یه انبار کاه از بالا دیدم، خودم رو پرت کردم توی اون. داشتم توی کاه‌ها خفه می‌شدم.

یک مقدار که آرام شد، به اعتراض بهش گفتند: اصلاً کار درستی نکردی. نزدیک بود بقیه رو هم با این کارِت به کشتن بدی. ببین از کی تا حالا زمین گیر شدیم! جوان که خودش هم ناراحت بود، گفت: من وقتی دیدم اینا با خیال راحت ریختن تو بندر و دارند جولان می دن، خیلی ناراحت شدم. نتونستم تحمل کنم.

پسرها گفتند: ما شاید با صحنه های بدتر از این هم روبه رو بشیم، اگه قرار باشه تحمل نکنیم، بهتره اصلاً پامون رو تو خطوط درگیری نذاریم.

به خاطر خستگی نیروها و همین طور ضعیف شدن تصمیم بعضی ها، قرار شد به عقب برگردیم. فرمانده گفت: برمی گردیم، هم نماز مون رو می خونیم، هم تجدید قوا می کنیم و از به مسیر دیگه برمی گردیم. کل مسیری را که با آن همه زحمت جلو رفته بودیم، برگشتیم. اقارب پرست را توی آن سنگر ندیدیم. ظاهراً آن ها پیشروی کرده بودند. از ریل راه آهن هم رد شدیم. توی کوچه پس کوچه های محله مولوی، وارد مسجد کوچکی شدیم. حیاط مسجد خیلی شلوغ بود. انگار آنجا ستاد پشتیبانی نیروها بود. اکثر نیروهایی که آنجا بودند، سرباز بودند و چند نفر از مردهای محله هم از این طرف و آن طرف بدو می کردند. مواد غذایی و مهمات توی اتاق های روبروی شبستان گذاشته بودند. در شبستان و محل نماز بسته بود و همه توی حیاط چرخ می خوردند. یک گوشه حیاط کُلی وسایل روی هم گذاشته بودند و روی شان را با چادرهای برزنتی پوشانده بودند. برای فهمیدن اینکه زیر برزنت ها چیست، کنجکاوی نکردم. حیاط پر از نیروهای نظامی بود و نمی توانستم خیلی سرگوش آب بدهم. سرویس های بهداشتی به خاطر قطع آب و استفاده آن همه آدم وضع بدی داشت و بوی آزاردهنده اش همه جا پیچیده بود. یک تانکر آب هم کنار توالت ها بود. نمی دانم آب داشت یا نه. با این وضع من، صبح و دختری که درست نمی دانم از کدام نقطه با ما همراه شده بود، از خیر دستشویی رفتن، گذشتیم. یک تکه ملحفه پیدا کردیم و به حالت پرده آن را طوری گرفتیم تا حداقل بتوانیم از آب حوض وسط حیاط، وضو بگیریم. آب حوض هم از بس عوض نشده بود، بو گرفته و رنگش کمی تغییر کرده بود.

سه تایی در پناه وسایلی که گوشه حیاط بود، نماز خواندیم. بقیه هم نماز خواندند و مشغول خوردن نان و کنسرو ماهی شدند. به ما سه نفر هم که کنار جعبه های داروهایمان نشستیم بودیم، یک قوطی کنسرو دادند. گفتیم: نمی خواهیم.

فرمانده گفت: بخورید. فرقی نمی کنه الان شما هم دارید با ما به خطوط می آید. در کنسرومان را باز کرده بودند. آن را روی پله مشرف به اتاقی گذاشتیم و با دست های

کثیف مان که حالا روغنی هم می شد شروع به خوردن کردیم. نان ها خشک بودند و توی قوطی خرد می شدند. این نان ها کمک های مردمی بود که برای جلوگیری از کپک زدن آن ها را خشک می کردند و می فرستادند. ما توی مسجد جامع یکی، دو ساعت، قبل از توزیع غذا همیشه نان ها را آب می زدیم.

غذا را خوردیم. دکتر سعادت که دوران حواش به ما بود، جلو آمد و گفت: خواهرها اگه می خواید باز هم براتون غذا بیارم رو در بایستی نکنید.

تشکر کردیم و گفتیم: نه.

رفت و یک نصفه از هندوانه هایی را که به خاطر نداشتن چاقو زمین می زدند و پاره می کردند، برایمان آورد. بعضی سربازها در قوطی کنسروهایشان را کاملاً درآورده بودند و از آن به عنوان قاشق برای خوردن هندوانه استفاده می کردند.

در حین خوردن هندوانه، صبح گفت: من دیگه باهاتون نمی یام، می خوام برگردم. موقعی هم که پشت دیوار زمین گیر شده بودیم، گفته بود: این کار ما دیوانگی است. اگر از اینجا جان سالم به در ببریم، دیگه نمی آیم. ولی آن موقع فکر می کردم شوخی می کند. ولی الان باز همین را گفت. پرسیدم: آخه چرا؟ حیف نیست، تا حالا ما خودمون رو می کشتیم ما رو بیارن خط، حالا که اومدیم می خوای برگردی؟

گفت: این چه وضعیه؟ ما اصلاً نمی دونیم دشمن کجاست. باکی داریم می جنگیم. اونا همین طوری ما رو زیر آتش گرفتن. ما اصلاً اونا رو نمی بینیم. بهشون شلیک کنیم، بعید نیست همین طور چشم بسته، دستشون بیفتیم. من دوست ندارم، اسیر بشم. شما هم بیاید، برگردید.

گفتیم: نه ما اومدیم بریم خط. تا نتیجه هم نگیریم، بر نمی گردیم.

اصرار نکردم از تصمیمش برگردد. خودش باید انتخاب می کرد. چند تکاوری که تقریباً نزدیک ما ایستاده بودند و بلند بلند با هم صحبت می کردند، نمی دانم سر چه مسأله ایی تیرباری که دستشان بود، نشان دادند و گفتند: هر کس بتونه با این رگبار بزنه ما این تیربار ژ-سه رو بهش می دیم.

صبح که در آن زمان قحطی تجهیزات نظامی، دوست داشت اسلحه ایی داشته باشد، گفت: من می تونم.

من قبلاً از سربازها فرق ژ-سه با تیربار ژ-سه را پرسیده بودم، درباره برد مؤثر و غیر مؤثر هر کدام و کمانه کردن گلوله ها و... کُلی مطلب شنیده بودم. اگر اشتباه نکنم، مریم امجدی هم

به این مسائل علاقه داشت، هرچه در این رابطه می شنید، یادداشت می کرد. به صبح گفتم: بی خیال شو. اینا الکی می گن. یه حرفی می زنن، تو چرا باور می کنی؟ این اسلحه سنگینه، لگدش زیاده. باید حتماً رو پایه بذاری، باهاش شلیک کنی.

صبح حرف مرا گوش نکرد. تیربار را روی تک تیر گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت. دوباره گفتم: صبح کله پا می شی، آبرومون می ره ها. گفت: نه، من می تونم.

به محض شلیک با تیربار کف حیاط افتاد. سریع دستش را گرفتم و بلندش کردم. خیلی عصبانی شده بودم ولی خود صبح از خنده ریسه رفته بود.

یک دفعه برای حرکت صدایمان کردند. فرمانده خطاب به نیروها گفت: هر کس می خواهد می تواند از همین جا برگردد. کسانی هم که با ما می آیند باید نهایت همکاری را داشته باشند. رعایت سکوت و نظم خیلی مهم است. اگر کسی فکر می کند با دیدن عراقی ها عکس العمل تندی نشان می دهد، اصلاً نیاید.

چند نفری گفتند؛ نمی آیند و یک گروه جدید هم به ما پیوستند و این بار روی هم بیست و دو نفر شدیم. موقع حرکت با خنده به صبح گفتم: اگه من نیومدم، حتماً تو اولین فرصت لیلا رو از خرمشهر بیرون ببر. مواظب مادرم اینا هم باش.

می دانستم اگر با لحن شوخی حرف نزنم، حتماً اشکم درمی آید. قیافه مصیبت زده دا یادم می آمد و ناراحت می شدم. صبح با چند نفر دیگر که به مرکز شهر برمی گشتند، رفت. ما هم دوباره راه افتادیم. توی مسیر به حرف های صبح فکر می کردم. به نظر من حالا که به اضطرار افتاده بودیم و خطوط درگیری سخت به نیروی نظامی و درمانی نیاز داشت، حضور ما خانم ها هم واجب بود. اگر در شرایط عادی می جنگیدیم و جبهه ها از وجود مردان بهره می برد، ضرورتی به حضور خانم ها نبود. خودم را به خدا سپردم. ژ-سه روی دوشم بود و نارنجک ها توی جیبم، گلتی را که چند روز قبل یکی از تکاورها بهم داده بود زیر مانتو به کمر بندم بسته بودم. استفاده از گلت را برای زمانی گذاشته بودم که توسط عراقی ها اسیر شدیم. ولی از طرفی هر وقت خیز برمی داشتم یا خمیده راه می رفتم، می ترسیدم گلوله ایی از آن شلیک شود و ناکارم کند.

تا ریل راه آهن همان مسیر قبلی را رفتیم. ولی بعد از گذر از ریل، راه دیگری را در پیش گرفتند. همه آرام و بی صدا به یک ستون قدم برمی داشتیم و اگر لازم می شد با اشاره حرف می زدیم. یکی، دو نفر دائماً می رفتند و می آمدند و سر و ته ستون را کنترل می کردند. ما را

یکی یکی و با فاصله زمانی از عرض کوچه ها عبور می دادند.

بالاخره از کوچه پس کوچه های باریک خانه های سازمانی بندر گذشتیم و توی راسته دیوار بتونی بندر افتادیم. همان طور مسیر را جلورفتیم و به در ستاب رسیدیم. عراقی ها بی هدف شلیک می کردند. می ترسیدند نیروهای ما وارد بندر شوند. خودشان، توی روز جرأت بیرون آمدن از محدوده بندر را نداشتند. تمام مناطقی را که تا آن موقع تصرف کرده بودند، در پناه تانک ها و نفربرها یا پشتیبانی هلی کوپترهای شان جلو آمده بودند. نیروهای مان می گفتند: اول هلی کوپترها می آیند و مواضع را بمباران می کنند. بعد تانک ها جلو می آیند و نیروهای پیاده نظام، پشت تانک ها قدم برمی دارند.

وقتی رسیدیم دولنگه در ستاب باز بود. انگار درها را از جا کنده بودند. حد فاصل دو در، ستونی به عرض یک متر وجود داشت. از یک در ریل رفت و برگشت قطارهای باری و از در دیگر، جاده آسفالت دوطرفه ایی برای عبور و مرور ماشین های سنگین، تریلرها و کمرشکن ها طراحی شده بود و روی هم رفته در ورودی، خیلی بزرگ و عریض بود. این در که به ستاب معروف بود، یکی از سه در اصلی بندر به حساب می آمد. در فیله و دوربند اسامی دو در دیگر بودند.

نیروها پشت ستون بتونی میان دولنگه در، سنگری با گونی های شن درست کرده و مهمات شان را اعم از نارنجک های تفنگی و دستی، گلوله ها و خرج آربی جی و... آنجا ریخته بودند. کل کسانی که جلوی در بودند، پنج، شش نفر نمی شدند. آن ها از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. خستگی توی چهره های شان موج می زد. معلوم بود چند روز است که نخوابیده اند و حالا چشم هایشان را به زور باز نگه داشته اند.

فرمانده گروه ما نیروها را تقسیم و وظیفه هر کس را مشخص کرد. تعدادی را دورتر از در ستاب و چند نفری را بالای دیوار بتونی بندر فرستاد. دو، سه نفر از نیروهای قبلی که دیگر از شدت خستگی و گرسنگی نای ایستاده نداشتند، با آمدن ما راه عقب را در پیش گرفتند. آن ها می گفتند: گروه های کوچک و پراکنده ایی از نیروهای ما به داخل گمرک نفوذ کرده اند. ما هم اینجا مقاومت می کردیم تا عراقی ها از بندر بیرون نیابند و از این طرف پیشروی نکنند. فرمانده، من و دختر دیگر را کنار دیوار نشانده و از ما خواست به چند نفری که از دیوار بالا رفته و روی عرض دیوار نشسته بودند، گلوله آربی جی برسانیم. این نیروها دیوار سه، چهار متری بندر را با کمک هم خیلی تر و فرز بالا رفتند. شاخه های انبوه درختان آن طرف دیوار، آن ها را از دید عراقی ها پنهان نگه می داشت. آن ها گاهی روی دیوار

می خوابیدند یا روی دیوار می دویدند و جای خودشان را عوض می کردند تا محل استقرارشان شناسایی نشود.

روبه روی جایی که ما نشسته بودیم، کمی دورتر از جاده و ریل راه آهن، خانه های پراکنده و محقری به چشم می خورد. یکی از نیروهایی که از دیروز اینجا بود، گفت: پشت آن خانه ها آمبولانسی مستقر است. اگر مجروحی داشته باشیم، سریع می برد.

من و آن خانم سریع گلوله های آرپی جی را روی خراج هایشان نصب می کردیم و ژسه ها را خشاب گذاری می کردیم و به دو، سه نفری که با فاصله بالای سرمان روی دیوار بودند، می دادیم. وقتی آرپی جی یا ژسه ها از گلوله خالی می شدند، آن ها را راحت و بدون نگرانی از بالای دیوار زمین می انداختند. ولی وقتی ما می خواستیم قبضه ها را بالا بدهیم، سخت بود. دستمان نمی رسید. اگر یکی از آن ها از دستمان می افتاد و نوک آرپی جی زمین می خورد یا یک لحظه ماشه چکانده می شد، کارمان تمام بود.

برای شتاب بیشتر من فقط به خشاب و گلوله گذاری مشغول شدم و یکی از پسر ها تند تند قبضه ها را رد و بدل می کرد. گاهی هم توی سنگر بین دو در می رفتند و خشاب ها و گلوله ها را می آوردند و روی زمین می ریختند. دکتر سعادت هم با آن همه لطافت و ظرافت که در کارهایش دیده بودم، حالا دیگر اسلحه به دست گرفته بود و تیراندازی می کرد. گاه به گاه هم می گفت: جنگیدن چقدر سخته!

خیلی دلم می خواست بدانم توی بندر چه خبر است. سر و صدای عراقی ها را به وضوح می شنیدم ولی وقتی از گوشه دیوار سرک می کشیدم، چیزی نمی دیدم. توی گمرک پُر از وسایل و کانتینر بود و عراقی ها از لابه لای آن ها به ما تیراندازی می کردند. فرمانده و بقیه تأکید می کردند جلوی در نرویم. گاه آتش که زیاد می شد، از ترس پیشروی آن ها من و آن دختر از کناره دیوار تیراندازی می کردیم و برای عبور نیروها به داخل بندر یا آن طرف در، خط آتش باز می کردیم. هرچه می گذشت شدت آتش روی این قسمت بیشتر می شد. بچه ها ترکش می خوردند و من و دکتر سعادت، جراحات های سطحی شان را پانسمان می کردیم.

به خاطر کمبود نیرو از ما هم خواستند، تیراندازی کنیم. توی این اوضاع و احوال گلوله های آرپی جی آم تمام شد. به مرد ارتشی که نزدیکم ایستاده بود، گفتم: گلوله ها تمام شد، چی کار کنم؟

گفت: تو اون سنگر هست.

به سنگر بین دو در اشاره کرد. بلند شدم که به طرف سنگر بروم. به خاطر تیراندازی زیاد

و احتمال خطر گفتم: شما نه، خط آتش باز کن، من می رم.

دوست نداشتم این قدر ملاحظه ما را بکنند و ما را دور نگه دارند. جان خودشان هم مهم بود. گفتم: نه اجازه بدید، خودم می رم. حالا که من تا اینجا اومدم، پس من و شما فرقی نداریم. رفتن زیر آتش، من و شما ندارد. شما خط آتش باز کنید. آرپی جی هم که مسلحه، شلیک کنید.

بعد قنடاق ژسه ام را به شکم چسباندم و اسلحه را روی رگبار گذاشتم، شروع کردم به تیراندازی و عرض سه، چهار متری کناره در تا سنگر وسط را، دویدم. اسلحه تکان می خورد و نمی توانستم آن را کنترل کنم. فکر می کردم الان است که یک آرپی جی مغزم را متلاشی کند. چند لحظه بیشتر طول نکشید به ستون بین دو در رسیدم. دستم را روی گونی ها گذاشتم و خودم را توی سنگر پرت کردم. هنوز به خودم نیامده بودم که دیدم مرد ارتشی بالای سرم رسید، تنه اش در پناه ستون بود ولی دستش که آرپی جی را گرفته در معرض دید دشمن بود. انگار خودش متوجه نبود. فقط با عصبانیت گفتم: این چه کاری بود کردی؟

منتظر جواب من نماند. از جلوی من رد شد. به محض اینکه یک قدم از سنگر و ستون فاصله گرفت و روی ریل قدم گذاشت، منفجر شد. موج انفجار مرا که هنوز روی دو زانوانم بودم، به کف سنگر پرت کرد و به دنبال آن همه ای توی سرم بیچید. دیگر هر چه را که می دیدم یا می شنیدم، فکر می کردم در خواب است. صدای مهیب انفجار، تگه های استخوان و گوشتی که به هوا می رفتند و با صدا به هر طرف می افتادند، خصوصاً صدای شکستن سرش را به وضوح شنیدم. بعد، لحظه ای کوتاه دود و آتش و بلافاصله همه چیز را قرمز دیدم. چشمانم فقط قرمزی خون را می دید. انگار همه جا را رنگ قرمز زده بودند. بوی خون، باروت، مو و گوشت سوخته در هم آمیخته، فضا را پر کرده بود.

تمام وجود آن مرد ارتشی که به نظر استوار یا گروه بان یک بود، حالا متلاشی شده بود. من درست لحظه ای قبل از انفجار گلوله ایی را دیدم که از کنارش رد شد. یقیناً اصابت ترکش آن گلوله به آرپی جی که در دست داشت، باعث انفجار و شهادتش شد.

بلند شدم. صحنه را خیلی تار می دیدم. هنوز فکر می کردم، خوابم. از مرد ارتشی فقط تگه های سوخته ایی باقی مانده بود. انگار کسی او را بلند کرده و به زمین کوبیده بود. آثار خون و سوختگی را روی زمین می دیدم و بهتم برده بود. به این طرف و آن طرف نگاه می کردم و بعد یک نگاه به جایی که دیگر او نبود. به زمین خیره می شدم. خیلی حالم بد بود. به سنگر و ستون پشت سرم نگاه کردم. قسمت هایی از دیوار سوراخ سوراخ شده و یک

طرف سنگر خراب شده بود. از این همه ترکش چیزی نصیب من نبود.

نمی‌دانم تحت تأثیر دیدن این صحنه بود یا موج انفجاری که پرتم کرد، اصلاً مغزم کار نمی‌کرد. انگار هیچ حسی نداشتم. نمی‌دانم چقدر آنجا را نگاه کردم. بعد اتوماتیک وار سه، چهار خرج و گلوله زیر بغلم زدم و راه افتادم. عرض خیابان را بدون اینکه به گلوله بیندم یا بدوم طی کردم. سر جای قبلی‌ام که رسیدم، نشستم. چند بار دیگر به جنازه تکه پاره که به هر طرف افتاده بود، نگاه کردم. از آن فاصله انگار آنجا یک چیزی به هم پیچیده، افتاده بود. نمی‌دانم چرا از همان لحظه‌ایی که ما به در ستاب آمدیم و من این آدم را دیدم، چهره بابا در نظرم آمد. حالت صورتش خیلی شبیه او بود. حتی به دختری هم که همراهم بود همه‌اش می‌گفتم: این خیلی شبیه بابای منه.

کشیدگی صورت، پیوستگی ابروها و خصوصاً موهایش را که رو به بالا زده بود، مرا عجیب یاد بابا می‌انداخت. ناخودآگاه جذبش شده بودم. احساس می‌کردم او بابای من است. تنها تفاوتی که بین‌شان دیدم این بود که او حداقل هفت، هشت سال از بابای من کوچک‌تر بود. غیر از ظاهرش، خُلقیاتش بیشتر باعث شده بود، فکر کنم مثل باباست. در حین بدو کردن‌هایش با نیروها حرف می‌زد و تشویق‌شان می‌کرد. معلوم بود آدم مؤمنی است که به هدفش اعتقاد دارد. می‌گفت: احسنت. بارک‌الله شما سرباز واقعی هستید و... حرف‌ها و رفتارش که یادم می‌افتاد، ناخودآگاه می‌گفتم: لعنت به من، لعنت به من، آن قدر گفتم شبیه باباست تا رفت پیش بابا.

بی‌اختیار و مدام این جمله را تکرار می‌کردم. آن قدر گفتم و گفتم که یک دفعه دختری که همراهم بود، درحالی که مشغول بستن پای مجروحی بود، با عصبانیت سرم فریاد کشید: بس کن دیگه، می‌زنم تو گوشت‌ها، دیوونه مون کردی.

من فکر می‌کردم، این حرف را توی ذهنم می‌گویم غافل از اینکه با صدای بلند تکرار می‌کرده‌ام. دست خودم نبود. گیج و منگ، هنوز فکر می‌کردم همه چیز را دارم در خواب می‌بینم. برای اینکه مطمئن شوم این‌ها خواب است، به آن صحنه نگاه می‌کردم و می‌دیدم، که همه این‌ها واقعیت دارد. حالت جنون داشتم. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم....

بقیه هم مثل من اعصابشان به هم ریخته بود. با این اتفاق یک دفعه نقطه‌ایی که ما بودیم، شلوغ شد. نیروهای دیگر هم آمدند و به دنبالش آتش هم خیلی زیاد شد. آن قدر که نتوانستند تکه‌های آن شهید ارتشی را جمع کنند. او همانجا افتاده بود. از توی بندر آن قدر به شست دیوار می‌کوبیدند که دیوار می‌لرزید و هر لحظه تصوّر می‌کردم دیوار فرو می‌ریزد و ما

زیر آن مدفون می‌شویم. آرپی جی زن‌های بالای دیوار به خاطر این حجم و شدت آتش مجبور شدند، پایین بیایند. فرمانده قبلش به آن‌ها گفته بود که یکجا نشینند تا عراقی‌ها نتوانند جایشان را تشخیص بدهند. با این حال این محل شناسایی شد و ما را به خمپاره و گلوله آرپی جی بستند.

توی این شرایط سخت من دیگر مثل قبل نبودم. احساس می‌کردم به من وزنه بسته‌اند و سنگین شده‌ام. نمی‌توانستم دستانم را به راحتی تکان بدهم. موقع راه رفتن هم چالاک‌ی و فرزند بودن قبل را نداشتم. توی سرم همه‌مهمایی برپا بود. همه‌اش فکر می‌کردم الان خمپاره‌ایی هم مرا از هم می‌پاشد. دیگر نمی‌توانستم این طرف و آن طرف بروم. یکجا می‌خکوب شده بودم و فقط طبق عادت همان کارهای قبلی‌ام را تکرار می‌کردم. نیروها برای جواب دادن به آتش عراقی‌ها سخت در تلاش بودند. دور و برم پر از هیاهو و سر و صدا بود. مثل اینکه دوباره چند نفری بالای دیوار رفتند. دویدند و با ژ-سه دشمن را به رگبار بستند. نمی‌دانم چه مدت زمانی گذشت و چه اتفاقاتی افتاد. فقط یادم می‌آید که یکی از پسرهایی که بالای دیوار رفته بود ژ-سه‌اش را پایین گرفت و گفت: گیر کرده.

بلند شدم و ژ-سه را گرفتم. به دیوار تکیه دادم. قنداق ژ-سه را روی پایم گذاشتم و چند بار سعی کردم گلن‌گدن را جلو و عقب ببرم. موفق نشدم. همین که خواستم قنداق اسلحه را جدا کنم، صدای انفجاری شنیدم و همزمان به طرف جلو پرت شدم و با صورت به زمین افتادم. حالت گیجی‌ام بیشتر شد. دیگر هیچ صدایی را هم نمی‌شنیدم. فقط حس می‌کردم پاهایم به شدت می‌لرزند. دکتر سعادت و آن دختر را دقیقاً قبل در حال پانسمان مجروحی دیده بودم. درحالی که صدایم می‌لرزید، داد زدم: دکتر سعادت، دکتر سعادت.

جوابی نمی‌آمد. اسم آن دختر را که الان یادم نمی‌آید صدا کردم. خبری نشد. سعی کردم از جایم بلند شوم، نتوانستم. کمر و پاهایم خیلی سنگین شده بودند. فکر کردم حتماً دیوار بتونی رویم ریخته، اما حتی نمی‌توانستم به عقب برگردم و بینم چه اتفاقی افتاده. هیچ حسی توی کمر و پاهایم نبود. باز صدا کردم و کمک خواستم. گفتم: بیایید من رو بیرون بکشید. دیوار روی من ریخته، کجایید؟

بالاخره دکتر سعادت را بالای سَرَم دیدم. بازویش را گرفته بود. ازش خون می‌آمد. اولش هر چه می‌گفت، نمی‌شنیدم. می‌دیدم لب‌های دکتر تکان می‌خورد و چیزی می‌گوید ولی صدایی نداشت. فکر کردم صدایش گرفته یا نمی‌تواند بلند حرف بزند. دکتر که نتوانست چیزی به من بفهماند، بلند شد و رفت. دوباره صدایش کردم. دست‌هایم را روی زمین

گذاشتم و سعی کردم تنه‌ام را بالا بیاورم. نمی‌شد. فقط سرم بالا می‌آمد. کمی که گذشت تا اندازه‌ایی که وسعت دید داشتم، می‌دیدم دکتر سعادت و آن دختر به این طرف و آن طرف می‌دوند و به مجروحین رسیدگی می‌کنند. تعجب می‌کردم چرا کسی تلاش نمی‌کند، آوار را از روی من بردارد. کم‌کم چیزهایی شنیدم. تازه فهمیدم گوش‌های من کار نمی‌کرده و بیچاره دکتر سعادت مشکلی در حرف زدن نداشته.

دکتر سعادت دوباره بالای سرم آمد. درحالی‌که بازوی خونی‌اش را نشان می‌داد. با یک حالت متأثری گفت: بین خواهر حسینی، بازوی منم ترکش خورده.

نمی‌دانم می‌خواست مرا دلداری بدهد یا با آن رأفت قلبش تحمل مجروح شدن و سختی کشیدن را نداشت. گفتم: عیبی نداره دکتر. من دست‌تون رو پانسمان می‌کنم.

دستم را دراز کردم. بانندی را که در دست داشت به من داد. هر کاری کردم بلند شوم و دست دکتر را ببندم، نتوانستم. دکتر هم اصلاً متوجه وضعیت من نشده بود و شاید فکر می‌کرد فقط زمین خورده‌ام. گیج و منگ این طرف و آن طرف را با تعجب نگاه می‌کرد. شاید هم از دیدن آن همه مجروح هول‌برش داشته بود. گفتم: دکتر من هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم بلند شم. پاهام می‌لرزند.

دکتر نگاه کرد و گفت: خواهر حسینی، شما هم مجروح شدید! کم‌رتون غرق خون شده. دستم را به طرف کمرم بردم و رویش کشیدم. دستم خیس شد و بعد انگشتانم توی یک بافت نرم و گرمی فرو رفت. حس کردم بافت آن قسمت بریده بریده شده. با توجه به این اصلاً درد نداشتم. هول شدم، فکر کردم الان با این وضع مرا از اینجا می‌برند. با ناراحتی گفتم: دکتر حالا چی کار کنم؟ من نمی‌خوام برگردم عقب. من می‌خوام همین جا بمونم. چی کار کنم؟

دکتر گفت: ظاهراً همه‌مون باید بریم. همه‌مون زخمی شدیم.

این را گفتم و از من دور شد. می‌شنیدم که حال یکی از مجروح‌ها وخیم است. دکتر می‌گفت: عجله کنید. این سریع باید به بیمارستان برسه.

دوباره سعی کردم تکانی به خودم بدهم. سر و سینه‌ام تا اندازه‌ایی بالا آمد و بعد توی مهره‌های کمرم چنان دردی می‌پیچید که به جای خودم برمی‌گشتم. تصمیم گرفتم، پاهایم را تکان بدهم ولی بعد از اینکه سعی کردم و فکر کردم موفق شدم، دیدم پاهایم تکان نخورده و به همان حالت روی زمین مانده‌اند. دوباره دکتر را صدا زدم. پرسیدم: نمی‌شه زخم من رو همین جا پانسمان کنید. من که درد ندارم.

گفت: نه، فکر می‌کنید چیزی تون نشده، ولی موضوع به نظر مهمه.

به ذهنم فشار آوردم بفهمم چطور مجروح شده‌ام. یادم افتاد دیوار پشت کمرم اول لرزید و بعد من پرت شدم. پس ترکش خمپاره‌ایی که به دیوار خورد و آن را تخریب کرد به من خورده است. بعد فکر کردم ترکش چه اندازه‌ایی است و خمپاره چطوری دیواری به قطر سی، چهل سانتی متری را شکافته.

کمی بعد نیروهای برای بردن ما سر رسیدند. صدای فرمانده را موقع بی‌سیم زدن و درخواست کمک شنیده بودم. می‌گفت: از بیست و چند نفر نیروهایش، پانزده، شانزده نفر زخمی و بدحال‌اند.

وقتی دو نفر بالای سرم آمدند و خواستند مرا بردارند، گفتم: نه، به من دست نزنید. من عقب نمی‌یام.

گفتند: باید بریمت بیمارستان.

گفتم: نه، به اون خواهر و دکتر بگید بیان زخم من رو همین جا پانسمان کنند. من چیزیم نیست.

یک دفعه صدای دکتر سعادت را شنیدم که گفت: تو چطور چیزیت نیست؟! نمی‌تونی بلند شی. باید بری خواهر حسینی.

گفتم: نه دکتر، من نمی‌خوام برم.

گفت: همه‌مون باید بریم. اینجا نمی‌تونیم بمونیم. همه زخمی شدن.

بعد گفتم: ببریدش.

گفتم: نه، کسی به من دست نزنه.

گفتند: پس چه جوری بلندت کنیم!؟

گفتم: نمی‌دونم. حتی شده منوروی زمین بکشید ولی نمی‌خوام نامحرم من رو جابه‌جا کنه. گفتند: برانکاردهامون کمه.

ناچار اسلحه‌هایشان را گرفتم و آن‌ها مرا روی خاک‌ها کشیدند. چند قدمی جلو نرفته بودیم که خمپاره‌ایی نزدیک‌مان منفجر شد و بازویم ترکش خورد و دستم از یکی از اسلحه‌ها جدا شد. اورکت نظامی‌شان را درآوردند و روی دستشان انداختند و من به آن چنگ زدم. باز حرکت نکرده آتش خمپاره‌ها آن قدر زیاد شد که هر دو نفر توی خاک‌ها شیرجه زدند و من هم روی زمین افتادم. نیم ساعتی به همان حال بودیم.

توی این فاصله زمانی، یاد بچگی‌هایم افتادم روزی که از عراق آمدم و توی همین بندر

بابا را دیدیم. آن دفعه یک سالی می شد که بابا را ندیده بودیم و حالا پانزده روز بود. آن روز برایم قشنگ ترین و شیرین ترین روز زندگی ام بود اما امروز... یادم آمد توی مسیر شط العرب، هر چه به مرز ایران نزدیک می شدیم، خوشحال تر می شدم. از طرفی تعجب می کردم که چرا خشکی در کار نیست، پس ایران کجاست؟ چرا می گویند به مرز ایران رسیده ایم؟! نمی دانستم مرز آبی یعنی چه و چطور بدون هیچ علامت و پرچمی مشخص می شود. در یک نقطه قایق ما ایستاد و ما را به قایق بزرگ تری منتقل کردند. من که از آب می ترسیدم با تکان های قایق زهره ترک می شدم.

وقتی قایق ایرانی حرکت کرد، دیگر به این فکر می کردم اگر بابا را دیدم چه کار کنم. بعد از این همه مدت خجالت می کشیدم توی بغلش بپریم. بعد مثل همیشه به ایران فکر کردم. دایی حسینی در یک سالگی من از بصره به ایران آمده و تشکیل خانواده داده بود. گاهی با نامه هایشان برای پاپا و می می عکس می فرستادند. لباس های تمیز و شیک دایی و خانواده اش به نظرم خیلی قشنگ بودند. آن ها مثل ما دلداده تن شان نبود. با آن سن کم می فهمیدم زندگی در ایران با عراق فرق های زیادی دارد. از آن طرف می می آن قدر قربان صدقه دایی حسینی می رفت و بلاگردانش می شد که دیدن آن ها آرزوی ما بود. بالاخره به بندر رسیدیم و بابا و دایی حسینی را دیدیم. بابا اصلاً نگذاشت ما عکس العملی نشان بدهیم. خودش به طرف مان دوید. هول، مانده بود کدامان را بغل کند. به دا که رسید، چشمان هر دویشان پر از اشک شد. خوب نگاه هایشان را به خاطر دارم، هیچ حرفی به هم نزدند و فقط آن نگاه شان همه حرف ها را زد.

حجم آتش که سبک شد، برانکارد آوردند و مرا همان طور دمر توی برانکارد گذاشتند. توی جابه جا شدن ها هم باز هم دردی توی پاهایم احساس نمی کردم. فقط درد بدی توی ستون فقرات و بعد سر و گردنم می پیچید که به نظرم قابل تحمل بود. همه اش فکر می کردم. آخر من که قطع عضو نشده ام و مشکل جدی ندارم، چرا باید بروم.

آمبولانس درب و داغان و بدون شیشه ای، پشت خانه های گلی آماده بود. قبل از رسیدن من مجروحان دیگر را در آن جا داده بودند. مرا روی صندلی جلو گذاشتند. نمی توانستم بنشینم. در یک وضعیت نامشخص به پهلو قرار گرفتم و کنار من، همان دختر که او هم ترکشی به زانویش خورده بود، نشست. من که قادر به کنترل خودم نبودم با تکان های ماشین به سمت فرمان ماشین نزدیک می شدم. راننده هم که به خاطر کمی جا در سمت خودش را بسته بود، با یک دست فرمان و با یک دست دیگر در را نگه داشته بود.

توی راه چون کج نشسته بودم، صورت مجروح بدحال را پشت آمبولانس می دیدم. به نظر در اغما به سر می برد. حالت چشم هایش برگشته بود و از گلویش صدای خر خر می آمد. کم کم آن صدا هم قطع شد.

هر چه می گذشت، سر دردم بیشتر می شد و احساس می کردم سرم لحظه به لحظه بزرگ تر می شود و الان است که منفجر بشود. نمی دانم از چه مسیری به عقب برگشتیم. جلوی مطب دکتر شبیانی که نگه داشت، همه از مطب بیرون ریختند. دلم می خواست پیاده شوم ولی بدون کمک کسی نمی توانستم، کوچک ترین حرکتی بکنم. آقای نجار نگاهی به هفت، هشت مجروحی که عقب آمبولانس بودند، کرد و گفت: همه باید به بیمارستان منتقل شوند.

سراغ من هم آمد و گفت: وضع شما هم ناجوره. بعد نگاه معنی داری به من کرد. حس کردم می خواهد به من بگوید: دیدی بالاخره کار خودت رو کردی!

دخترها دورم ریختند. به نظر خودم سرم خیلی باد کرده بود. چیز زیادی نمی فهمیدم. فقط یادم هست که صبح وقتی خون های روی صندلی و کف ماشین را دید، گفت: بهت نگفتم برگرد، بین چه بلایی سر خودت آوردی. اگه برمی گشتی به این روز نمی افتادی. حال جواب دادن را نداشتم. زهره و صباح هم عقب سوار شدند. در آمبولانس را بستند و راه افتادیم. چون از زمان مجروحیتیم تا سوار شدن به آمبولانس زمان زیادی طول کشیده بود و خون زیادی از دست داده بودم، احساس سرما می کردم. هر لحظه که می گذشت بی حال تر می شدم و بدنم سست تر می شد.

دوست داشتم بخوابم. به پاهایم که دست می زدم می دیدم از شدت خونریزی خیس شده اند. روی صندلی و در ماشین که به آن تکیه داشتم خونی شده بود. و از پاهایم به کف ماشین خون می ریخت. به این ها که نگاه می کردم احساس ضعفم بیشتر می شد. از دیدن شدت خونریزی کمی ترسیده بودم. به خودم دلداری می دادم؛ چیزی نیست. مگه به مجروح ها نمی گفتیم؛ اینا جبران می شه؟! حالا می فهمی وقتی با مجروح ها حرف می زدی اونا نای حرف زدن نداشتند و جواب نمی دادند، دلیلش چی بود!

آمبولانس جلوی در زایشگاه آن طرف پل نگه داشت. همه نگران حال آن مجروح بدحال بودند و می خواستند او را به پزشک متخصص برسانند. اما همین که در آمبولانس باز شد و چشم پرستار به او افتاد. گفت: بیریدش سردخونه.

از این لحظه به بعد من دیگر چیزی نفهمیدم و از حال رفتم. چشم که باز کردم زهره رهادی را بالای سرم دیدم. او سرمی را که به دستم وصل بود، بالا نگه داشته بود. قیافه اش نشان می داد چقدر نگران است. تا دید چشم باز کردم. پرسید: درد داری؟

گفتم: نه.

چشم گرداندم، روی تختی در آخر یک سالن شلوغ و پر از مجروح مرا خوابانده بودند. صبح و زهره به پرستارهایی که در حال کار بودند، می گفتند: بیایید به مجروح ما هم رسیدگی کنید.

بعد از چند بار رفت و آمد خانمی آمد و گفت: لزومی نداره سر و صدا کنید. آروم باشید. مجروح شما هم رسیدگی میشه.

صبحا گفتم: ما سر و صدا نمی کنیم. منتهی این داره حالش بدتر می شه.

من به زحمت گفتم: من چیزیم نیست.

آن خانم که روپوش سفید و روسری مشکی به سر داشت، جلو آمد و به آرامی نوازشم کرد. پیشانی ام را بوسید و با مهربانی پرسید: کجا مجروح شدی؟

گفتم: سنتاب.

پرسید: سنتاب کجاست؟

گفتم: یکی از درهای بندره.

گفت: مگه اونجا دست عراقی ها نیفتاده؟! تو اونجا چی کار می کردی؟

گفتم: خب ما هم با اونا درگیر بودیم. من امدادگرم.

گفت: خُب الان می آیم ازت عکس می گیریم. اصلاً نگران نباش. می تونی طاق باز بویایی.

گفتم: نمی تونم.

گفت: خب اصلاً نیازی نیست. همین جور باش.

بعد رفت. تا دستگاه را بیاورد، می آمد و دلداری ام می داد، مرا می بوسید و می گفت:

رند از مجروح ها عکس می گیرند. الان می یان.

از این همه اظهار لطفش تعجب کرده بودم. بعد از مدتی دستگاه بزرگ و سنگین پولوژی را که روی پایه چرخداری قرار داشت با کمک مردی آوردند. دستگاه را آن قدر بالای سر مجروحان این طرف و آن طرف کشیده بودند که کثیف و خونی شده بود و کلی دست و چسب رویش مانده بود.

وقتی می خواستند دستگاه را روی بدنم تنظیم کنند، همراهان مجروحی که کنار تخت من بود و خیلی از قسمت های بدنش دچار شکستگی شده بود، گفتند: اول از مجروح ما عکس بگیرید. این خانوم که چیزیش نیست.

به مجروح نگاه کردم خاکی و خون آلود ناله می کرد و چندان به هوش نبود. مرد رادیولوژیست گفت: این خانوم ظاهراً حالش خوبه اما زخمش جای حساسیه.

دستگاه را آوردند و پنج، شش عکس از زوایای مختلف از من گرفتند. آن خانم پرستار هربار که دستگاه را تنظیم می کرد، با مهربانی دستم را می گرفت یا به سرم می کشید. تعجب کرده بودم چرا مثل یک مادر با من رفتار می کند. یاد دا می افتادم و دلتنگی ام بیشتر می شد.

بعد از من از آن مجروح عکس گرفتند. ظهور عکس ها ده دقیقه بیشتر طول نکشید. تا آن موقع روی زخم را با گاز تمیز کردند و بتادین ریختند. گازهایی که می گذاشتند به خاطر خونریزی زیاد سریع آلوده می شد، آن ها را عوض می کردند. سرم دیگری آوردند و چند تا آمپول هم به عضله و وریدم تزریق کردند. بعد از مشخص شدن گروه خونی ام یک کیسه خون هم به دست دیگرم زدند. زهره و صبحا به پرستارها کمک می کردند و مرا دلداری می دادند. عکس ها که آماده شد، همان پرستار گفت: ترکش به جای حساسی خورده، شما رو هم نمی شه زیاد تکون داد. اینجا کار زیادی از دست ما بر نمی یاد. باید اعزام بشی. نگران نباش ما می فرستیم جایی که امکانات و تجهیزات بیشتری داشته باشه.

چون فکر می کردم مسأله خاصی ندارم و دو، سه روزه خوب می شوم، گفتم: من نگران نیستم. فقط شما دعا کنید من زودتر برگردم خرمشهر.

گفت: دعا می کنم زودتر خوب بشی.

باز در اثر خونریزی یا تحت تأثیر داروها سست و خواب آلود شدم. زمانی متوجه اطرافم شدم که در بیمارستان شرکت نفت بودم. اینجا خیلی منظم تر از اورژانس زایشگاه بود. مهمه آنجا داشت دیوانه ام می کرد. اینجا فاصله بین تخت ها زیاد بود و حدود بیست، سی تا مجروح مرد بستری بودند. از پنجره های رو به آفتاب نور به داخل می تابید. دیگر بوی خون نمی آمد. زهره و صبحا هم کنارم نبودند. از اینکه در بخش مجروحان مرد بستری شده بودم احساس خوبی نداشتم. وقتی پرستارها متوجه شدند به هوش آمده ام، دکترها را خبر کردند. یک دفعه دور تختم شلوغ شد. شروع به معاینه کلیه ها، پهلوها و پاهایم کردند. می پرسیدند: درد نداری؟

می‌گفتم: نه.

به کف پاهایم سوزن فرو می‌بردند و می‌پرسیدند: حس می‌کنی؟

می‌گفتم: نه. من فقط سنگینی پاهایم را حس می‌کنم. اصلاً نمی‌دونم زانوهایم یا انگشت‌های پایم کجا هستند.

یک سری دارو و آمپول نوشتند و رفتند. از اینکه جلوی روی آن همه آدم با این وضعیت خوابیده‌ام، ناراحت بودم. مرتب می‌گفتم: من رو از اینجا ببرید. می‌گفتند: جا نداریم.

یک بار گفتم: توی راهرو هم که شده من رو بذارید. من اینجا معذبم. یه چادری دورم بگیرید.

ولی کسی گوشش بدهکار نبود. یعنی فرصتی برای گوش کردن نداشتند. تحت فشارهای روحی و جسمی خوابم برد. نمی‌دانم چه ساعتی بود که با سر و صدای زنی بیدار شدم. دختر جوانی روی ویلچر نشسته، سر و صدا می‌کرد و می‌گفت: من اینجا نمی‌مونم. اینجا آلوده است. زخم‌هام اینجا عفونت می‌کنه. من رو منتقل کنید.

پرستارها که از دستش عصبانی شده بودند، می‌گفتند: خانم چرا این جور می‌کنی؟ این خانم و بقیه که حالشون از شما بدتره همچین کارهایی نمی‌کنند.

گفت: من کاری ندارم. من خیرنگارم. من امشب اینجا نمی‌مونم. من رو اعزام کنید تهران. تختی آوردند و کنار تخت من قرار دادند. زیر بغلم را گرفتند و گفتند: خودت هم کمک کن بیا روی تخت.

موقع انتقال دادش هوا رفت: پام درد می‌کنه و....

روی تخت دراز نکشید. نشست و پای مجروحش را دراز کرد. دو نفر هم که همراهش بودند کنار تخت ایستادند. کمی بعد دکتر آمد و پرسید: زهره حسینی کیه؟

من و آن خانم هر دو گفتیم: منم.

به هم نگاه کردیم از قضا اسم و فامیل هر دویمان یکی بود. دکتر گفت: اونیه که ترکش به ستون فقراتش خورده.

گفتم: منم.

وقتی معاینه دکتر تمام شد و رفت، دختر از من پرسید: اهل همین جایی؟ گفتم: آره.

پرسید: چه جور زخمی شدی؟

گفتم: من امدادگرم توی سنتاب مجروح شدم.

گفت: می‌دونم کجا رو می‌گی. اونجا رو می‌شناسم. من از تهران اومدم خیرنگارم. خیر تهیه می‌کنم. عکس می‌گیرم و می‌فرستم تهران.

بعد پرسید: تو ناراحت نیستی اینجا؟ چرا تا حالا با این زخم منتقل نشدی؟

گفتم: خودم نمی‌خوام منتقل بشم. ناراحت هم نیستم. می‌خوام زودتر برگردم خرمشهر. فقط از اینکه توی این بخش هستم ناراحتم.

گفت: با این وضعیت باید بگی منتقلت کنن. برو شهرهای دیگه.

گفتم: من هم مثل بقیه، هر کاری برای اونا کردن برای من هم می‌کنند.

گفت: خیلی خوشبینی، ترکش جای خطرناکی قرار گرفته. الان این دکتره گفت.

گفتم: اگه دست خودم بود، اینجا هم نمی‌موندم. برمی‌گشتم خرمشهر مطب شیبانی.

گفت: می‌دونم کجا رو می‌گی. اومدم اونجا.

او می‌خواست باز هم به صحبت کردن ادامه بدهد ولی من حال و حوصله نداشتم. راستش از جیغ جیغ کردن‌هایش اصلاً خوشم نیامد. چندبار بهش گفتم: یه کم تحمل کن. اینجا وضع همه از من و شما بدتره. دکترها و پرستارها همه خسته‌اند. راه به راه مجروح می‌یارن. این‌ها هم از پا افتادن.

می‌گفت: نه تا سر و صدا نکنی به آدم رسیدگی نمی‌شه. درسته ترکش به اندازه یه عدسه، ولی خورده تو زانوم، خیلی درد دارم.

دکتر زانوی او را معاینه کرد و گفت: الان وسیله نیست که شما بخوای بری. باید وسیله باشه.

گفت: شما برگه اعزام من رو بنویسید. ما خودمون وسیله پیدا می‌کنیم.

بعد به کمک دو مرد همکارش روی ویلچر نشست و از بخش بیرون رفت. صدایش را از استیشن پرستاری می‌شنیدم که با پرستارها بحث می‌کرد. آخر هم برگه اعزام گرفتند و رفتند.

دست‌هایم از بس به یک حالت مانده بودند، خشک شده، رمق نداشتند. معده‌ام از گرسنگی به هم ساییده می‌شد و پرستارها می‌گفتند: باید ام، پی، اُباشم. یعنی ناشتا بمانم.

آن لحظه آرزو کردم ای کاش وقتی دکتر سعادت موقع ناهار می‌خواست برایمان کنسرو ماهی بیاورد، تعارف نمی‌کردیم و یک دل سیر غذا می‌خوردیم تا الان این قدر احساس

ضعف نکنم. باز خوابم برد. یک بار که چشم باز کردم، دیدم جوان مجروحی که پاهایش پانسمان بود در حالی که طاق‌باز خوابیده نماز می‌خواند. یک دفعه به خودم آمدم که نمازم را

نخوانده‌ام. همان موقع پرستارها پاراوان آوردند و دورم گذاشتند. نفس راحتی کشیدم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. بدون اینکه بدانم قبله به کدام طرف است، غرق در خون بدون وضو نیت کردم و نمازم را خواندم. بعد از نماز احساس خوبی داشتم و با اطمینان از وجود پاراوان که مرا از دید دیگران دور نگه می‌داشت، خوابیدم. هر وقت بیدار می‌شدم، حس می‌کردم در فضای گمشده‌ایی هستم. توی ذهنم همه چیز سفید بود. انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود. چون دورم پاراوان بود کمی طول می‌کشید بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده. شب سختی بود که صبح نمی‌شد. بعد هر بیدار شدنم فکر می‌کردم فقط دو، سه دقیقه چشم‌هایم روی هم بوده. در حالی که وقتی از پرستارها زمان را می‌پرسیدم، می‌دیدم ساعت‌ها گذشته. در طول شب چندین بار پرستارها صدایم کردند. چون خونریزی جراحی بند نیامده بود، مرتب ملحفه‌ها را که تا کمرم خیس خون بود، عوض می‌کردند. دارو توی سرم می‌ریختند و کیسه خون جدید وصل می‌کردند. اصلاً متوجه جراحی بازویم نبودم. فقط وقتی بازویم را می‌گرفتند. درد می‌گرفت. می‌خواستند لباس‌هایم را قیچی کنند. می‌گفتند: خون خشک شده به لباس‌ها آلوده است. نگذاشتم. با اصرار شلواریم را قیچی کردند و شلواری بیمارستانی به من پوشاندند. سوند هم اذیتم می‌کرد. هرچه می‌گفتم: این را از من جدا کنید. پهلوم می‌سوزد. می‌گفتند: نمی‌شه.

آخر سر گفتم: می‌خوام برم دستشویی.

سوند را در آوردند و مرا روی ویلچر نشانده‌اند. با کمک پرستارها دستشویی رفتم. تمام مایعی که دفع شد، خون رقیق بود. بعد از آن کمی سوزش پهلوهایم کم شد. بعد دستگاه‌هایی آوردند که به صفحه‌ایی تلویزیونی وصل بود. مرا به پهلو خواباندند و سیم‌های دستگاه را به دست و پایم زدند و یک چیز کلاه مانند هم سرم گذاشتند. نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنند. روز بعد را هم نمی‌دانم چطور گذشت. صبح شد، ظهر شد، شب شد. اصلاً به حال خودم نبودم از خودم می‌پرسیدم؛ چرا این قدر می‌خوابم. گاهی با اضطراب می‌پریدم. می‌ترسیدم ملحفه از رویم کنار رفته باشد. گاهی هم که چشم باز می‌کردم می‌دیدم دکترها دور و برم هستند. سؤال پیچ می‌کردند. باز کف پاهایم سوزن می‌کشیدند. یک بار شوک الکتریکی روی دست‌ها و گردنم گذاشتند. سوختم و صدایم درآمد. در حالی که روی پاهایم ورم کرده‌ام چیزی حس نکردم.

صبح روز دوم، در واقع صبح بیست و دوم مهر با درد بدی بیدار شدم. انگار از یک خواب

طولانی بلند شده بودم. دیگر آن منگی را نداشتم. متوجه همه چیز می‌شدم. پاراوان دورم نبود. انتهای سالن دو، سه تا مجروح بستری بودند. به وضع و حال خودم نگاه کردم. همچنان دمر خوابیده بودم. بی‌حسی‌ام بر طرف شده در عوض درد شدیدی در کمر و پاها خصوصاً پای راستم داشتم. پاهایم بدجوری می‌لرزیدند. طوری که بدنم هم می‌لرید و سردم می‌شد. گاهی از شدت درد خیس عرق می‌شدم. کم‌کم کار به جایی رسید که لبه روسری‌ام را مجاله و بین دندان‌هایم گذاشتم و فشردم. پاهایم را با دست نگه داشتم. فایده‌ای نداشت. پرستارها را صدا زدم. گفتند: طبیعیه. تا الان هم چون بی‌حس بودی این درد رو متوجه نمی‌شدی الان برات مسکن می‌زنیم و امشب اعزامت می‌کنیم.

گفتم: نه تورو خدا نه. من نمی‌خوام برم.

اشکم درآمد. یاد روزهایی افتادم که علی تک و تنها توی بیمارستان بستری بود. یا وقتی بابا مصدوم شده بود. یک زمانی بابا روی دویه کار می‌کرد. یک الوار سنگین روی پایش افتاده و له و لورده‌اش کرده بود. توی بیمارستان خوب بهش رسیدگی نکرده بودند. محل زخم‌هایش عفونت کرد و دچار تب شد. خوب یادم بود که بابا چطور درد می‌کشید، طوری که موقع ضماد مالیدن شکسته بند از درد بیهوش می‌شد. اما صدایش در نمی‌آمد. من آن موقع چهار سال داشتم. می‌دیدم دا این جور وقت‌ها به بهانه‌ایی گوشه‌ایی می‌رود و اشک می‌ریزد. بغضش که سبک می‌شد، پیش بابا برمی‌گشت.

یادآوری این‌ها دل‌تنگی‌ام را برای بابا و علی بیشتر می‌کرد. دوست داشتم الان بالای سرم می‌آمدند. آن وقت هر چقدر درد داشتم برایم ناچیز می‌شد. از آن طرف از این مجروحیت هرچند کوچک که باعث شده بود از شهرم دور بشوم دلخور بودم. به خدا می‌گفتم: خدایا چرا حالا؟ می‌گذاشتی عراقی‌ها رو که بیرون کردیم بعد من رو از دست و پا می‌انداختی. دوباره می‌گفتم: من که از تو شهادت خواسته بودم. این چیه روزی من کردی؟ من طاقت ندارم.

بعد خطاب به بعضی‌های متجاوز می‌گفتم: خاک بر سرتون! شما که شلیک کردید به جای خمپاره شصت، توپ دوست و سی می‌فرستادید کارم رو تموم می‌کردید. پرستار خوش اخلاقی با خطاب قرار دادنم مرا از فکر و خیال بیرون کشید. گفت: به به چه عجب خانوم بیدار شدن. امروز حالت خیلی بهتر از دیروزه.

بعد کیسه خالی خون و سرم را از دستم جدا کرد. رگ‌هایم خشک شده. انگشتان دست و پایم کبود شده و ورم کرده بود. دوست داشتم مجاله بشوم و دست و پایم را جمع کنم. از

گرسنگی داشتم می مردم ولی خجالت می کشیدم بگویم گرسنه‌ام. پرسیدم: باز می‌خواید بهم سِرْم وصل کنید؟

گفت: نه دیگه از امروز می‌تونم غذا بخوری.

رفت و یک بیسکوئیت و یفر آورد و دستم داد. در حال خوردن بیسکوئیت بودم که زینب خانم، لیلا، زهره، صباح، حسین و عبد محمدی با راننده آمبولانسی که مرا از ستاب خارج کرده بود، وارد بخش شدند. زینب قبل از همه به طرفم دوید. سِرْم را بغل کرد و بوسید و گفت: دختر تو برای چی رفتی این بلا رو سر خودت آوردی؟ من جواب مادرت رو چی بدم. نگفتی می‌ری خط یه اتفاقی برات می‌افته. این مادر بیچاره‌ات چقدر باید تحمل کنه؟! گفتم: حالا که طوری نشده. می‌بینی که سُر و مُر و گنده‌ام.

باز مادرانه بغلم کرد. سرم را در سینه‌اش فشرد و چند بار گفت: خدا رو شکر. خیلی نگرانم بودم. زینب که کنار رفت، دخترها یکی یکی جلو آمدند و رویم را بوسیدند. لیلا با آنکه آرام بود، ولی توی چهره‌اش ناراحتی و نگرانی را می‌دیدم. توی گوشش گفتم: باور کن چیزی نیست. یه ترکش کوچولوئه خیلی کوچولو.

حسین عیدی هم که انگار مسئول وقوع این حادثه بود، با ناراحتی گفت: آبجی تو نباید می‌رفت. وظیفه من بود که برم.

گفتم: من رو که به زور نبردند. تازه مگه تو امدادگری؟

گفت: اون از عبدالله این هم از شما. یکی یکی دارید مجروح می‌شید. من از خودم خجالت می‌کشم که هنوز سالمم.

زینب گفت: قرار نیست که همه مجروح و شهید بشن. این جوری کی جلوی دشمن رو باید بگیره؟ خدا اگه ما رو دوست داشته باشه بالاخره می‌بره پیش خودش. اگه هم از ما ناراضی باشه صبر می‌کنیم رضایتش رو جلب می‌کنیم. فعلاً که رضایت خدا در اینه که ما وایسیم و مقاومت کنیم. ایشالاً زهرا هم خوب می‌شه با همدیگه مقابل دشمن می‌ایستیم. نگران نباشید.

بعد پرسید: وضعت چطوره؟ چه کار باید بکنی؟

توی خواب و بیداری شنیده بودم جزو اعزامی‌ها هستم. از ترس اینکه مرا به ماهشهر اعزام کنند، تصمیم گرفتم با این‌ها به خرمشهر برگردم. به همین خاطر، در جواب زینب گفتم:

هیچی دیگه باید برگردم خرمشهر. بهم گفتن می‌تونم برم.

با تعجب گفت: ! با این وضعت برگردی خرمشهر! مگه می‌شه؟!

دخترها هم گفتند: بذار بریم پیرسیم چی کار باید بکنیم. چی شده که گفتن تو مرخصی. گفتم: نه نیازی نیست. اینا سرشون شلوغه بیایید بریم.

قبول نمی‌کردند. من با اصرار توجه‌شان کردم. از دخترها کمک خواستم. مرا روی تخت نشانند. سنگینی بدی توی پاهایم احساس می‌کردم. گفتم: زیر بغلم رو بگیرید. زینب و لیلا پاهایم را که به اختیارم نبودند، از تخت آویزان کردند. بعد دست‌هایم را روی شانه‌های این دو نفر انداختم. زینب و لیلا راه افتادند. من هم که نمی‌توانستم قدم بردارم پاهایم روی زمین کشیده می‌شدند. چند قدمی که رفتیم دیدم شلوآرم خیلی کوتاه است به زهره گفتم ملحفه را رویم بیندازد.

آن قدر بیرون بخش شلوغ و پرهیاهو بود که کسی متوجه خروج من نشد. تا از سالن بیرون بیایم، دلهره و اضطراب داشت مرا می‌کشت. دعا دعا می‌کردم کسی مرا نبیند و دروغم آشکار نشود. از سالن که خارج شدیم کمی خیالم راحت شد. ولی تا از بیمارستان بیرون بیایم و توی جاده اصلی بیفتیم دل توی دلم نبود. وقتی مطمئن شدم کسی متوجه فرار من نشده، شروع کردم به حرف زدن. به دخترها گفتم: چه عجب یادی از ما کردید، اومدید سری زدید!

گفتند: چندبار اومدیم بیهوش بودی.

بعد از وضعیت مطب شبیانی پرسیدم. وقتی به پمپ بنزین رسیدیم، به سختی روی دستایم بلند شدم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کردم. از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. گفتم: وای داریم می‌رسیم خرمشهر.

زینب خندید و گفت: دختر یه طوری می‌گی انگار اولین باره که خرمشهر می‌آیی!

از روی پل بوی شط را استشاق می‌کردم و قند توی دلم آب می‌شد. غوغایی توی دلم برپا بود. مرتب خدا را شکر می‌کردم. دلم خیلی برای بابا و علی تنگ شده بود. هر وقت سر خاکشان می‌رفتم احساس می‌کردم با من حرف می‌زنند. مرا از بالا می‌بینند و حرف‌هایم را می‌شنوند. با اینکه از دا و بچه‌ها دور بودم ولی چون احساس می‌کردم آن‌ها از خطر دور شده‌اند، نگران‌شان نبودم. از طرف دیگر چون خیلی امید داشتم به بابا و علی ملحق شوم، این دوری را برای دا خوب می‌دانستم. می‌گفتم: این طوری به نبودن من عادت می‌کند.

با نزدیک شدن به مطب شبیانی خوشحالی‌ام چند برابر شد. دلم برای اینجا هم تنگ شده بود. به محض اینکه به مطب رسیدیم، همه دور آمبولانس جمع شدند. بلقیس ملکیان، مهرانگیز دریانورد، آقای نجار، دکتر سعادت، مریم امجدی، اشرف فرهادی و

دخترها زیر بغلم را گرفتند. از پله‌های جلوی مطب به سختی گذشتیم. بچه‌ها پاهایم را بلند کردند و از پله‌ها بالا گذاشتند. خیلی از این حالت خجالت می‌کشیدم. ولی به عشق آمدن و ماندن تحمل می‌کردم. نمی‌توانستم حتی برای یک لحظه روی پاهای خودم باشم شدیداً می‌لرزیدند و درد شدیدی در تمام بدنم می‌پیچید و تا سرم منتقل می‌شد.

توی مطب دکترهای اعزامی هم جلو آمدند و خوش آمد گفتند. وسط حال مشغول سلام و احوالپرسی بودیم که دکتری از اتاق تزریقات بیرون آمد. لباس نظامی پوشیده بود. حدود چهل و پنج سالی سن داشت. تا چشمش به من خورد، پرسید: این از چه ناحیه‌ایی ترکش خورده؟

بچه‌ها گفتند: به ستوان فقراتش خورده.

گفت: با این وضعیت چرا برداشتن آوردینش اینجا؟!

گفتند: مرخص شده.

گفت: خب با این وضعیتی که داره نباید زیاد بهش فشار بیاد. ببرید یه جا بخوابونیدش.

بچه‌ها مرا توی اتاقی بردند و روی موکتی که زیر آن یک تکه مقوا پهن بود، خواباندند.

همان دکتر وقتی دید من دمر خوابیده‌ام، گفت: کی گفته این مرخصه؟!

گفتند: خودش، خودش گفته.

داد زد: خودش بیخود گفته. این اعزامی یه کی گفته این مرخصه؟!

بعد با عصبانیت جلو آمد و ملافه را از رویم کنار زد و زخم را که دوباره به خونریزی

شدید افتاده بود، نگاه کرد. بچه‌ها هم عکس کمرم را نشان دادند. عصبانی‌تر از قبل بچه‌ها را

دعوا کرد و گفت: نمی‌گید قطع نخاع می‌شه. نمی‌گید تا آخر عمرش فلج می‌شه و بال گردن

بقیه می‌شه؟!

بچه‌ها هاج و واج مانده بودند. آن قدر من عادی برخورد کرده بودم که باورشان نمی‌شد.

گفتند: واقعاً ما نمی‌دونستیم این قدر حالش بده. خودش گفت: خوب شدم اصرار داشت

که برگرده.

گفت: این خانم بگه، شما ندیدید محل زخم کجاست؟ خودش که وضعیت خودش رو

نمی‌دونه. اگه این الان فلج بشه شماها مقصرید.

گفتم: من که چیزیم نیست خوب می‌شم. یه زخم سطحیه.

با عصبانیت گفت: تو دکتری یا من؟ تو الان می‌تونی سرپا بایستی یا خودت راه بری؟

گفتم: نه.

گفت: پس برای چی می‌خواهی بمونی اینجا؟ اگه الان اینجا رو بمبارون کنن و همه فرار کنن تو می‌تونی بری یه جا پناه بگیری.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: خدا بزرگه.

گفت: یعنی چه؟ خدا عقل داده. تو می‌خواهی با این کارها خودت رو دستی دستی فلج کنی. اگه من دکترم و تخصصم ارتوپدی‌یه، تشخیصم اینه که تو اصلاً نباید تو منطقه بمونی.

باید مستقیم بری ماهشهر.

خیلی ناراحت شدم. اگر می‌توانستم راه بروم و مطب راهم نمی‌دادند می‌رفتم مسجد جامع. اگر آنجا هم نمی‌گذاشتند بمانم می‌رفتم جنت آباد، مثل اول. آنجا دیگر کسی نمی‌توانست حرفی بزند. ولی بدبختی‌ام این بود که از ایستادن و راه رفتن عاجز بودم.

دکتر گفت: پانسما زخمش رو عوض کنید.

دخترها زخم را شستشو دادند و دوباره پانسما کردند. خود دکتر هم یک آمپول کفلین که آنتی‌بیوتیکی قوی بود، آورد و گفت: این زخم هیچ شرایط بهداشتی نداره. اگه عفونت کنه فلج شدنش حتمی‌یه.

گفتم: به دستم بزنید.

آمپول چنان دستم را سوزاند که در تمام بدنم احساس سوزش کردم. خیلی خودم را کنترل کردم گریه نکنم. در حالی که از درد به خودم می‌پیچیدم، توی دلم می‌گفتم: این دکتره الکی می‌گه و بال گردن تون می‌شه. این می‌خواه من رو از سر خودشون باز کنه. نمی‌خوان به من رسیدگی کنن، این طوری می‌گه. من نهایتاً تا فردا خوب می‌شم و می‌تونم راه برم.

وقتی حسین آمد و گفت وانت خبر کرده، از این دکتر خیلی بدم آمد. بچه‌ها دورم را گرفتند. یکی شان گفت: تو به ما کلک زدی اگه می‌دونستیم وضعیت خطرناکه اصلاً نمی‌آوردیمت. حالا با این کارت با دست خودت برگه اخراجت رو امضا کردی.

این را که شنیدم. خیلی بهم سخت آمد. اشک‌هایم ریختند. با گریه و التماس به دکتر گفتم: اجازه بدید من بمونم. تورو خدا صبر کنید. من تا فردا حالم خوب می‌شه. قول می‌دم. من رو نبرید.

دکتر در حالی که هم خنده‌اش گرفته بود و هم دلش به حال من می‌سوخت، گفت: آخه مگه دست خودته که قول می‌دی خوب بشی؟ ما که بد تو رو نمی‌خوایم. ما که دشمن تو نیستیم.

گفتم: به خدا من کاری نمی‌کنم که مزاحم تون بشم. من و بال گردن کسی نمی‌شم. هر

کاری از دستم بریاد براتون انجام می‌دم.

گفت: کاری از دستت بر نمی‌یاد. چه حرفی می‌زنی!

گفتم: چرا همین‌طور که اینجا افتادم بنه‌الکل درست می‌کنم. اسلحه تمیز می‌کنم.

گفت: دختر من، خواهر من، به خاطر خودت می‌گم باید بری وگرنه موندنت که برای ما مشکلی ایجاد نمی‌کنه برای خودت مسأله‌ساز می‌شه. بمونی فلج می‌شی، برو سلامت که شدی برگرد به شهرت. تا اون موقع ایشالا دشمن هم گورش رو گم کرده.

او درست می‌گفت. ولی صدایی که از درونم می‌شنیدم، دیوانه‌ام می‌کرد: دیگر خرمشهر را نمی‌بینی. این آخرین دیدار است. رفتن همان و برگشتن همان. اصلاً به فلج شدنم فکر نمی‌کردم. اعتقاد داشتم تا خدا نخواهد اتفاقی نمی‌افتد. تمام این روزهای سخت جز خدا چه چیز و چه کسی ما را یاری کرده بود؟ تمام لحظات نشانه‌های یاری خدا را دیده بودم. به خاطر همین، به ماندنم فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم. اشرف فرهادی یک کمپوت گلابی باز کرده بود و با اصرار از من می‌خواست آن را بخورم. قاشق را تا جلوی دهانم می‌آورد و من مثل ابر بهار می‌باریدم و نمی‌توانستم چیزی بخورم. تمام رگ‌های گردن و عضلات سینه‌ام درد گرفته بودند. می‌خواستم داد بزنم ولی حیا مانع می‌شد.

مرا بلند کردند و توی وانت گذاشتند. از همه بچه‌ها خداحافظی کردم و حلالیت خواستم. صدایم می‌لرزید. با گریه می‌گفتم: مواظب کیف علی باشید. امانت پیش‌تان باشد می‌ترسم گم و گور بشه، بیایید بهم سر بزنید. فراموشم نکنید.

دخترها گریه می‌کردند و دل‌داری‌ام می‌دادند: ایشالا بر می‌گردی. حالت خوب می‌شه. ناراحت نباش. اشرف که از همه بیشتر گریه می‌کرد، روی سرم دست می‌کشید. زینب و لیلا سوار شدند. حسین و دو نفر دیگر که فکر می‌کنم یکی از آن‌ها خلیل معاوی برادر عبدالله بود، با ما آمدند. خلیل بالای سقف وانت نشست و آن دو نفر دیگر هم یک گوشه ایستادند. زینب سرم را در حالی که دمر بودم، روی پایش گذاشت و ملافه را رویم کشید.

ماشین راه افتاد. آن‌قدر ناراحت بودم که مسجد جامع را نگاه نکردم. صورتم را بین دست‌هایم پنهان کردم و همچنان اشک ریختم. لحظات خیلی سختی بود. فکر اینکه این آخرین دیدن است، باعث شد سرم را بالا بیاورم. فلکه فرمانداری بودیم. روی دستم بلند شدم و سرم کشیدم. از گل‌های رنگارنگ وسط فلکه خبری نبود. جدول‌بندی بلوار و فلکه همه داغان شده از بین رفته بود. ستون وسط فلکه که تا چند سال پیش مجسمه شاه رویش قرار داشت، کلی ترکش خورده بود. نگاهی هم به سمت بیمارستان مصدق انداختم. یاد

روزی افتادم که پیکر شهناز را آنجا دیدم. یاد بچه‌ای که همه کس و کارش کشته شده بودند. شلوغی و هیاهوی مردی که زن و بچه‌اش را از دست داده بود یا آن نگهبانی که ترکش راکت سر از تنش جدا کرد. بعد ذهنم به جنت آباد کشیده شد. از خودم پرسیدم: آیا بابا و علی می‌دانند که چطور مرا دارند از اینجا می‌برند؟

احساس می‌کردم ایستاده‌اند و از دور مرا نگاه می‌کنند. دلم می‌خواست فریاد بکشم. بابا تورو خدا بیا مرا برگردان. نگذار این‌ها مرا ببرند. علی تو که همیشه پشتیبان من بودی، چرا الان کاری برایم نمی‌کنی؟

توی ذهنم مجسم کردم آن‌ها با من وداع می‌کنند. می‌گفتم: من می‌خواهم به شما ملحق بشوم. اما انگار شما این را نمی‌خواهید. هر دوی شما مرا تنها گذاشتید. حالا هم از خودتان می‌رانید.

می‌گفتم و اشک‌هایم می‌ریخت. طوری که دیگر هیچ کجا را نمی‌دیدم. بالای پل به آب گفتم: کاش تو مرا همان روزها که متلاطم بودی و من برای بردن آب کنارت می‌آمدم، با خودت می‌بردی.

خودم را مثل درختی می‌دیدم که او را از درون خاکش بیرون می‌کشند، در حالی که ریشه‌هایش در خاک عمیق شده و حاضر به جدا شدن نیستند. من چطور می‌توانستم از اینجا کنده شوم. با اینکه در بصره دنیا آمده بودم ولی هیچ‌وقت احساس نمی‌کردم به آنجا تعلق دارم. آن‌قدر ایران را دوست داشتم که به محض آمدنم به خرمشهر سریع فارسی یاد گرفتم. فکر می‌کردم قبلاً هم اینجا بوده‌ام و همه جایش را می‌شناسم. من خرمشهر بزرگ شدم. تمام عواطف و احساسات و دل‌بستگی‌هایم به اینجا تعلق داشت. دلم برای مهربانی‌های همسایه‌ها تنگ شده بود. همسایه‌هایی که با وجود کمبودها و فقرشان دیگری را به خود ترجیح می‌دادند. من نباید می‌رفتم. کسانی که می‌خواستند مرا از این شهر بیرون بفرستند اهل این شهر نبودند و به هر حال به آب و خاک خودشان برمی‌گشتند. آن‌ها نمی‌فهمیدند شهر من در آستانه اشغال دشمن است، آن‌ها نمی‌فهمیدند شهر من به من نیاز دارد. انگار تمام شهر چشم شده بود و مرا نگاه می‌کرد. حس می‌کردم مثل یک ماهی که از آب بیرون افتاده است و عطش برگشتن به آب را دارد، در تلاش و تکاپو هستم. تلاشی که به جایی نمی‌رسید. درست مثل همان ماهی‌هایی که در بازار ماهی‌فروش‌ها دیده بودم. ماهی‌هایی که زنده بودند توی سبد یا روی سگوی ماهی‌فروش تکان می‌خورند، بالا و پایین می‌پریدند و خودشان را زخمی می‌کردند. نگاهشان می‌کردم ولی از ترس ماهی‌فروش نمی‌توانستم آن‌ها

را به آب برگردانم. ناچار سرم را زیر عبای دا می بردم و برایشان اشک می ریختم. با گذشتن از پل انگار تمام درها به رویم بسته شد. داشتم باور می کردم که در حال رفتن هستم. به سرم زد خودم را از ماشین پرت کنم. ولی قدرت این کار را هم نداشتم. وقتی می دیدم انجام این کار هم از توانم خارج است به آن دکتر حق می دادم. با این همه عشق و احساسم به خرمشهر بر عقل و منطق غلبه می کرد. به ترکشی که مهمانم شده بود، می گفتم: کاش جای دیگری خورده بودی و مرا از پا نمی انداختی. کاش پایم را قطع می کردی. صدای توپ و خمپاره ها و بمباران هواپیماها را که می شنیدم، آرزو می کردم ما را مورد هدف قرار بدهند. خدا خدا می کردم بگویند راه بسته است و کسی نمی تواند خارج شود. این فکر و خیال ها درد کشنده ایی را که تا آن موقع حسش نمی کردم و حالا به سراغم آمده بود، تا حدی خنثی می کرد. از جلوی بیمارستان طالقانی رد شدیم. دوست داشتم یکی بگوید؛ همین جا بستری اش کنید. همین جا خوب می شود. رد شدیم اما کسی چیزی نگفت. به ایستگاه دوازده آبادان نزدیک شدیم. از دور بقعه سیدعباس را دیدم. به او متوسل شدم و گفتم: تو را به جدت قسم می دهم مرا به شهرم برگردان.

چشم هایم دیگر از گریه باز نمی شدند. زینب که وضع و حال را دید، پرسید: دختر درد داری؟

برای اینکه سوال پیچم نکند، گفتم: آره.

زینب به خانم پرستاری که از مطب همراه مان آمده بود. گفت: آمپول مسکن بهش نمی زنی؟ خیلی درد داره.

گفت: نه تازه مسکن گرفته. فعلاً نمی شه. این الان داره مقاومت می کنه وگرنه هر کس دیگه بود در برابر این آمپولی که قبل حرکت بهش زدیم تا حالا خوابش می برد. از ایستگاه دوازده که رد شدیم، کاملاً یقین کردم که دیگر برگشتی در کار نیست. توی این مسیر مردم را می دیدم که در حال خروج از آبادان هستند. وضع اسف باری داشتند. همه خسته و نزار پیاده راه می آمدند. هر کس هرچه توانسته و قابل حمل بود، با خودش آورده بود. بچه ها نالان و گریان پیاده می آمدند. هر ماشینی که رد می شد مردم هجوم می آوردند و التماس می کردند سوارشان کنند. چون ماشین ما آرام حرکت می کرد تا کمر من آسیب بیشتری نبیند، از ماشین ما هم آویزان شدند و می گفتند: تو رو خدا ما هم آدمیم. دیگه بریدیم. تا به جایی ما رو برسوند.

وقتی می دیدند مجروح کف وانت خوابیده بی هیچ حرفی کنار می رفتند. یک دفعه

جنگنده ها بالای سرمان قرار گرفتند. آن قدر پایین پرواز می کردند که سایه شان روی سرمان افتاد. مردم فریاد می زدند و فرار می کردند. صدای چند نفر را شنیدم که به حسین عیدی و خلیل معاوی می گفتند: شما که اسلحه دارید شلیک کنید.

آن ها شروع کردند به تیراندازی و جنگنده هم به روی ما مسلسل بست. یکی می گفت: بزن می توونی بزنی. آن یکی می گفت: ولش کن، زن.

راننده هم سعی می کرد ماشین را از زیر بارش گلوله خارج کنند. سرعتش را زیاد کرد و توی خاکی رفت و یک گوشه نگه داشت. صدای ضجه زن ها و جیغ بچه ها و داد و هوار مرد ها با صدای انفجار بمب ها و پرواز جنگنده ها فضا را پر کرده بود. همه عجبیی توی سرم می پیچید. دیدن این صحنه ها حالم را خراب تر کرد. از همه چیز بدم می آمد. آرام آرام گریه می کردم. فکر کردم حتماً لیلا می خواهد به خرمشهر برگردد ولی من نباید بگذارم تنها آنجا بماند. کم کم بی حال شدم و خوابم برد.

فصل بیست و نهم

نمی دانم چقدر گذشت که با هیاهویی بیدار شدم و فهمیدم به بیمارستان ماهشهر رسیده ایم. وانت جلو ساختمان قدیمی و آجری ایستاد. برانکارد آوردند و مرا روی آن گذاشتند. بعد دو تا مرد قوی هیکل برانکارد را برداشتند و سریع به طرف اتاق عمل رفتند. زینب و لیلا را بیرون در نگه داشتند. صدای زینب می آمد که: برو مادر به خدا سپردمت. برو این ترکش رو در بیار خوب می شی.

توی اتاقی که همه سبز پوشیده بودند و چراغ های بزرگی روشن بود، پرستاری رویم گان انداخت و گفت: اینجا معاینه ات می کنن و برای عمل تصمیم می گیرند.

بعد دکترهای جراح مغز و اعصاب و ارتوپد و جراح عمومی داخل اتاق را معرفی کرد. تا زخم شستشو داده شود دکترها عکس هایی که در زایشگاه خرمشهر و بیمارستان شرکت نفت از کمرم گرفته بودند، نگاه کردند و با هم حرف زدند.

بعد پاهایم را معاینه کردند. اینجا هم به زانو، کف و ساق پایم سوزن کشیدند. دردم نمی گرفت فقط احساس می کردم چیزی به آن قسمت ها که سوزن می زنند، برخورد می کند. خیلی جاها هم اصلا چیزی نمی فهمیدم. انگشتان پای راستم به خوبی حس نداشت و بقیه پایم انگار خواب رفته بود. محل جراحی را پانسمان کردند. سرپرست تیم پزشکی گفت: جایی که ترکش خورده خیلی کوچیکه ولی جای حساسیه، بهتره به یکی از شهرهای بزرگ اعزام بشی. حالا تهران یا شیراز.

بعد وضعیتم را از لحظه اصابت ترکش و روزهای قبل پرسید. برایش وضع کلیه و پاهایم را گفتم. اعضای تیم شروع به صحبت کردند. از حرف های شان که پر بود از اصطلاحات پزشکی، چیز زیادی نفهمیدم. تنها چیزی که دستم آمد، این بود که جراحیم خیلی جدی

است. حرف‌هایشان که تمام شد. پرسیدم: دکتر زود خوب می‌شم؟

فکر کرد ترسیده‌ام، گفت: ایشالا زود خوب می‌شی. منتهی باید بری دکترای دیگه وضعیت تو رو ببین و تصمیم بگیرن. ما اینجا نمی‌تونیم عملت کنیم چون ترکش جای حساسیه. به راحتی نمی‌شه روش عمل انجام داد. اونجا تصمیم می‌گیرن که اصلاً باید عمل بشه یا نه.

ساعت دو، سه بعد از ظهر بود که از اتاق عمل بیرونم آوردند. بچه‌ها که پشت در منتظر بودند. همراه برانکارد من راه افتادند. توی بخش که وارد شدیم، دیدم گوش تا گوش هم تخت گذاشته‌اند و مجروح خوابانده‌اند. جایی برای من نبود. ناچار با برانکارد مرا روی زمین گذاشتند و بچه‌ها دورم را گرفتند. زینب را بین‌شان ندیدم. فکر کردم برگشته خرمشهر یک ربع، بیست دقیقه‌ای گذشت. در حال صحبت کردن با بچه‌ها بودم که صدای زن دایی نادعلی را شنیدم، می‌گفت: نادای بیا اینجاست.

آمدند طرفم. نمی‌دانم چرا بغض کردم. آن‌ها را بوسیدم. زن دایی با ناراحتی گفت: دختر این چه کاریه کردی؟ چرا با مادرت اینا نیومدی؟ حالا خوبه این بلا سرت اومده؟! به خدا مادرت گناه داره. داغ دیده‌ام. تو رو ببینه چه حالی می‌شه.

دایی که خیلی گرفته بود، حرفی نمی‌زد. انگار او هم بغض کرده بود. زن دایی از وضعیت خرمشهر پرسید. می‌گفت: رادیوها که چیزی نمی‌گن. عراقی‌ها تا کجا اومدن و... مشغول صحبت بودیم. که یک‌دفعه دا از در بخش وارد شد و فوراً مرا که جلوی در بودم، دید. قلبم فرو ریخت. دلهره عجیبی وجودم را گرفت. فکر کردم الان می‌پرسد: علی کجاست؟

آن وقت من چه جوابی دارم بگویم. خدا خدا کردم از علی حرفی نزنند. آخر او از کجا فهمیده بود من اینجا هستم. دلم نمی‌خواست بفهمد مجروح شده‌ام.

نگران بودم دا با دیدن وضعیتم دیگه نگذارد به خرمشهر برگردم. از طرفی دلتنگش بودم. آرزو می‌کردم آن لحظه کسی آنجا نبود خودم را توی بغلش می‌انداختم و راحت‌گریه می‌کردم. سختی‌هایی را که کشیده بودم برایش تعریف می‌کردم. از تمام لحظاتی که علی را دیدم. زمانی که او را از بیمارستان تحویل گرفتم و به خاک سپردمش. می‌خواستم این‌ها را بگویم. شاید کمی از درد جانکاهی که در سینه داشتم کم شود. تمام وجودم حرف بود ولی نباید لب از لب باز می‌کردم. حتی به دایی نادعلی هم که هی سراغ علی را می‌گرفت، چیزی نگفته بودم.

دا مرا می‌بوسید و نوازشم می‌کرد. درست مثل کودکی‌هایم. من خیلی زود بزرگ شده بودم. دا همیشه یک بچه کوچک داشت و به همین خاطر، نمی‌توانست به من چندان توجه کند. فرصت و مجال پیدا نمی‌کرد. ولی وقتی مریض می‌شدم، توجه‌اش زیاد می‌شد، بغلم می‌کرد و باز از مهربانی‌هایش لذت می‌بردم به خاطر همین، آن موقع‌ها دلم می‌خواست هیچ وقت خوب نشوم. اما حالا نه. ترس اینکه مانع برگشتنم شود، درونم را به هم ریخت. با لحن تندی گفتم: کی این رو خبر کرد؟ برای چی بهش گفتین من اینجا؟

کسی چیزی نگفت. به خود دا گفتم: از کجا فهمیدی من اینجا؟ کی بهت گفت بیای؟

یک دفعه صدای زینب را شنیدم: یعنی چه؟ مادرت! باید بدونه سر بچه‌اش چی اومده.

گفتم: سرم چی اومده؟! من که چیزیم نیست. از همه شماها سالم ترم.

زینب خندید و گفت: آره تو راست می‌گی. تویی که زیر بغل ما رو می‌گیری راه می‌بری.

دا با عصبانیت گفت: گیس بریده مگه بی‌صاحب شدی که این قدر سرخود شدی؟ فکر

کردی ازتون دورم از حال‌تون بی‌خبرم؟ هر کی از خرمشهر می‌اومد، می‌رفتم سراغتون رو

ازش می‌گرفتم. می‌پرسیدم بچه‌های منو ندیدی؟ شماها اصلاً به فکر من نیستید. دل منو

خون کردید. اون از باباتون، این از علی این از شما. من چقدر باید خون دل بخورم؟

اسم علی را که آورد، سعی کردم فضا را عوض کنم، شروع کردم به خندیدن. بدتر

عصبانی شد و گفت: نگاه کن، نگاه کن تو این وضعیت داره می‌خنده انگار عروسیشه.

این را گفت و زد زیر گریه. دلم به حالش سوخت. گفتم: دا چرا گریه می‌کنی؟ من

که چیزیم نیست. یه ترکش کوچیک بهم خورده. یکی، دو روز دیگه خوب می‌شم. بر

می‌گردم خرمشهر.

اسم برگشتن را که آوردم بیشتر عصبی شد. با گریه گفت: به خدا قسم اگه پات رو از اینجا

بذاری بیرون قلم پات رو می‌شکنم.

دایی سعی کرد دا را آرام کند. زینب هم گفت: برای اینا نترس هر کدوم شون یه پا

مرد هستن. کلی کار انجام دادن. اینی که اینجا می‌بینی رو برانکارد افتاده، زمین و

زمون رو به هم می‌ریزه. ماشاءالله اون قدر خوب و نجیب‌اند که آدم حظ می‌کنه. شما نباید

نگران شون باشی.

حالت دا با حرف‌های زینب عوض شد. انگار باور کرد که من مجروحم و نباید زیاد سر

به سرم بگذارد. کنارم نشست سرم را در بغل گرفت و بوسید. گفت: شما که گفتید تو دستش

ترکش خورده پس چرا خوابیده؟

گفتند: یه ترکش هم تو کمرش خورده.

دا بیشتر بغض کرد و گفت: با خودت چی کار کردی؟ مادرت بمیره. اگه فلج بشی بیفتی گوشه خونه من چی کار کنم؟

گفتم: ترس منو که می شناسی، هیچی ام نمی شه.

به مسخره گفت: آره می دونم تو جنی، هیچ بلایی سرت نمی یاد.

بعد دا بلند شد. لیلا را که از لحظه آمدن دا در حال اشک ریختن بود، در بغل گرفت و محبت های مادرانه اش را نثارش کرد. دا در حال بوسیدن لیلا که توی این مدت خیلی لاغر شده بود، می گفت: مادرتون بمیره. نگاه کن به چه روزی افتادن. چیزی نبوده بخورین؟ بسین چه طور پژمرده شدن! چقدر آب رفتن!

خودش هم خیلی لاغر شده بود. به نظرم می رسید ده، پانزده کیلویی وزن کم کرده. دیگر دا آن دای سرزنده و شاداب نبود. با آنکه مرا دعوا کرده بود ولی خیلی ساکت و آرام شده و غم بزرگی در چهره اش موج می زد. با اینکه می خواست با ما عادی برخورد کند ولی چشم های پر رنج و خستگی اش همه درونش را لو می داد. حس کردم نسبت به قبل خیلی حساس تر و کم طاقت تر شده و گرنه این طور جلوی دیگران عنان از دست نمی داد و سرکوفتم نمی کرد. نگاه که می کرد از چشم هایش خجالت می کشیدم. همه اش نگاهم به لیلا بود. با آنکه چند بار به او سپرده بودم دا فعلاً نباید از مسأله شهادت علی خبردار شود باید صبر کنیم تا در موقعیتی که همه فامیل دور هم جمع هستند خبر را بگوییم باز هم می ترسیدم اختیار از دست بدهد و چیزی بگوید.

ورود آقای بهرام زاده و خانمش وضع را بهتر کرد و دا دست از گریه برداشت. آقای بهرام زاده آدم عجیبی بود. با چنان احترام و اکرامی از ما تشکر می کرد که شرمنده می شدیم. بعد از حال و احوال با دایی سراغ دکترها رفتند. آن ها گفتند که: مجروح تان باید اعزام شود. ولی فعلاً پرواز نداریم. باید بماند. شاید آخر شب اعزام شود.

یک ساعتی دور و برم شلوغ بود. بدجوری خوابم می آمد. آمپول های مسکن و آرام بخش اثر کرده بودند. ولی با حضور دا و بقیه نمی توانستم بخوابم. از دا سراغ بچه ها را گرفتم. پرسیدم: درس و مدرسه شون چی شده؟

گفت: هیچی مدرسه ها تعطیله، اینجاها رو هم بمباران می کنه.

بعد دا پرسید: زهرا، علی چرا با شما نیومده، خبر داره تو مجروح شدی یا نه؟

ماندم چه بگویم. زینب به کمکم آمد و گفت: خیالت راحت باشه علی جاش از همه ما

بهتر و راحت تره. با نگاهم از زینب تشکر کردم. ولی از اینکه دا بویی ببرد به هول و ولا افتادم. از دایی چیزی می پرسیدم. با زن دایی حرف می زدم. می خواستم با این کار ذهن دا را از علی منحرف کنم. کمی بعد پرستار آمد و از همه همراهان مجروحین خواست بخش را خالی کنند. آقای بهرام زاده، دایی، حسین عیدی و بقیه خدا حافظی کردند و رفتند. ولی دادل نمی کند. می خواست پیشم بماند. زینب سعی کرد متقاعدش کند برود. گفت: برای چی می خوای بمونی؟ تو که کاری از دستت بر نمی یاد. اگه بنا به موندن باشه من خودم هستم. می مونم ازش مراقبت می کنم. ولی می بینی که اجازه نمی دن کسی اینجا بمونه.

دا که رفت با زینب تنها شدم. او هم می خواست برود. اولش سر به سرم گذاشت. گفت: آن قدر مجروح بردی تحویل بیمارستان ها دادی، بیچاره ها جلز و ولز می کردند تو مطب براشون کاری کنیدی، گوش نمی کردید، حالا خودت درگیر بیمارستان شدی.

گفتم: غلط کردم. دیگه نمی کنم. آخه ما برای خودشون می گفتیم. لازم بود برن بیمارستان.

گفت: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ این همه به خودت می گن باید بمونی بیمارستان زیر بار نمی ری.

گفتم: ماما این حرف ها رو ول کن. حالا می خوای چی کار کنی، می مونی یا می ری؟
گفت: بیمارستان که نمی دارن بمونم. وگرنه امشب رو پیشت می موندم. ولی حالا بر می گردم خرمشهر.

بعد یک دفعه گفت: زهرا، می خوای چی کار کنی، تا کی می خوای شهادت علی رو از مادرت پنهون کنی؟

گفتم: فعلاً که نمی گم. ببینم بعداً خدا چی می خواد. فعلاً باید خودم سرپا بشم.
گفت: الهی بمیرم برای مادرت، انگار بهش الهام شده بود. توی راه همه اش سراغ علی رو می گرفت. قسمم می داد اگر اتفاقی افتاده بهش بگم. می گفت: اگه خیری هم نداری منو با خودت ببر خرمشهر، بچه ام رو ببینم.
پرسیدم: شما بهش چی گفتین؟

گفت: بهش گفتم؛ الحمدالله اتفاق بدی نیفتاده. دعا کن هرچی هست خیر باشه. ولی زهرا قبول کن خیلی سخته. این یکی، دو ساعته خیلی به من سخت گذشت آن قدر که سؤال پیچم کرد. خدا به دادت برسه. تو چی کار می خوای بکنی باهاش؟!
سر تکان دادم و گفتم: نمی دونم.

گفت: خدا بزرگه، اگه کاری نداری من برم. اگه دیر بشه ممکنه ماشین گیرم نیاد. پیغامی، حرفی برای دوستات نداری بهشون بگم.

بغض گلویم را فشرده. زینب شروع کرد به بوسیدنم. اشک هایم سرازیر شد و به گریه افتادم. گفت: زهرا من دارم می رم، معلوم نیس کی دوباره همدیگر رو ببینیم.

بعد با خنده گفت: شاید رفتم شهید شدم. ولی من کجا و شهادت کجا! شاید شهیدایی که به خاک سپردیم شون شفاعت مون کنن تا خدا از سر تقصیرات مون بگذره. ما رو هم به عنوان شهید به درگاهش پذیره.

سبک باریش را حس می کردم. دلم از همین حالا برایش تنگ شده بود. برای اینکه آرامم کند، گفت: تو اگه شهید شدی بی معرفتی نکنی. من رو هم یادت باشه.

گفتم: مطمئن باش من شهید نمی شم، تو داری می ری خرمشهر.

گفت: شهادت که فقط توی خرمشهر نیس. الان همه جای ایران امکان شهادت هست. فقط خدا باید کمک کنه تو این راه قدم برداریم.

بعد به شوخی گفت: خب من می رم. می رم دوباره سراغ نون و پنیر و هندونه.

زینب هی می خواست بلند شود. دستش را می گرفتم و نمی گذاشتم. می گفتم: تو رو خدا صبر کن. تو رو خدا یه کم دیگه بمون.

می گفت: دختر من بالاخره باید برم، چه الان چه یه دقیقه چه ده دقیقه دیگه.

بی قرار بودم. انگار دلم را آتش زده بودند. حسی به من می گفت که ما همدیگر را نمی بینیم. به نظرم می رسید مثل پرنده ایست که از قفس آزاد شده. او دلداریم می داد و می گفت: آرام باش. اگه تونستم. اگه خدا خواست می یام بهت سر می زنم.

با گریه و لبخند زورکی گفتم: این مدت شما در حق ما مادری کردید. از لیلا مواظبت کردید. هروقت من نیاز داشتم به دادم رسیدید. خیلی بهت زحمت دادیم.

با بزرگواری گفت: من هیچ کاری براتون نکردم. شما خودتون شیرزن بودید و از خودتون مواظبت کردید. من رو هم از تنهایی درآوردید و دوری دخترم رو برام آسون کردید.

گفتم: به بابام بگو من دلم نمی خواست از خرمشهر برم. به زور من رو بردند.

گفت: احتیاجی به گفتن نیس. اونا آگاهند. همه چیز رو می دونن. شهید یعنی زنده. اونا از من و تو زنده ترند. ما اونا رو نمی بینیم ولی اونا ما رو خوب می بینن.

گفتم: اگه اینجوریه پس چرا هیچ کاری نمی کنن.

گفت: تو از کجا می دونی، شاید اونا از خدا خواستن که این جوریه بشه.

گفتم: اگه اینجوریه، اونا خیلی نامردن.

گفت: این حرف رو نزن، مصلحت خدا بوده تو مجروح بشی. حتما خیریتی توش هست. از دستش عصبانی بودم. رفتارش با من طوری بود که نمی توانستم به خودم اجازه بدهم

بهش تندی کنم و با تغییر حرف بزنم. و الا می گفتم: خود تو هم خودخواهی. فقط فکر خودتی. الکی می گی دوست منی، مادر منی. اگه این طور بود منو اینجا نمی داشتی بری.

به نظرم می آمد نه بابا، نه علی به من رحم نکردند. زینب هم دارد با من همین معامله را می کند. فقط مرا می سوزانند.

دوباره خم شد و با دستانش صورتم را گرفت که ببوسد. دست هایش را گرفتم و غرق بوسه کردم و گفتم: تورو خدا نرو. صبر کن. شاید تا فردا خدا خواست و من هم اوادم. الان

که شبهه، کاری از دستت بر نمی یاد. چرا عجله می کنی بری؟ امشب رو بمون همین جا صبح برو. خیالت هم راحت که وسیله هم هست.

گفت: نه اگه امشب برم بهتره. درسته کاری نمی کنم. ولی حداقل استراحت می کنم، صبح برای کار سرحالم.

می خواستم نگهش دارم. دوستش داشتم. از رفتن که حرف می زد، ته دلم می لرزید. فکر می کردم این آخرین رفتن است. دیگر برگشتی ندارد. وقتی می گفت: بروم، یاد بابا می افتادم

که می گفت: دیگر باید بروم. رفتار زینب هم مثل او شده بود. گفتم: بمون مگه نمی خواهی کار کنی اینجا هم کمک می خوان. وایسا اینجا کار کن. وقتی منو فرستادن بعد برو.

گفت: می دونم اینجا کار زیاد هست ولی اونجا کسی نیس. هر کسی نمی تونه بره اونجا کار کنه. ما مال اون جاییم و باید همون جا هم بمونیم. نباید از خرمشهر بیرون بیایم. باید

مقاومت کنیم. نباید راحت بدیم دست دشمن. ما یا دشمن رو بیرون می کنیم یا بالاخره مثل بقیه شهید می شیم و از این دنیا می ریم، ولی از شهرمون نمی ریم.

گفتم: پس چرا به من می گید بمون همین جا، برنگرد خرمشهر؟!

گفت: برای اینکه تو با این وضعیت اگر برگردی اونجا نه تنها کاری از دستت بر نمی یاد، ممکنه دست و پاگیر دیگرون هم بشی. بمون بیمارستان، سالم که شدی برگرد. ایشالا تا اون

موقع بعضی ها گورشون رو گم کردن. این را که گفت، بلند شد. بیشتر گریه ام گرفت دستش را گرفتم و کشیدم. همان طور که با حرف هایش دلداریم می داد، دستش را از بین انگشتانم

بیرون کشید. چند قدمی که دور شد، گریه ام شدیدتر شد. مکث کرد و به عقب برگشت و گفت: گریه نکن. به خدا می سپرم. این طوری می کنی من ناراحت می شم.

صورت‌م را بین دستانم پنهان کردم تا رفتنش را نبینم. هق هق صدایم بلند شده بود. توی دلم می‌گفتم: تو هم مثل اونا نامردی. بی‌وفا ایشالاً وسیله‌گیرت نیاد برگردی من دلم خنک بشه!

با رفتن او خیلی احساس تنهایی بهم دست داد. دایمی و داکه رفتند، این حس و حال را نداشتم. ولی با رفتن زینب حس کردم غریب‌ترین و تنهاترین آدم هستم. از جایی که بودم بدم می‌آمد. از خودم پرسیدم: چرا زینب این‌طور راحت دل کند و رفت. انگار پرواز می‌کرد.

آن قدر زار زدم تا خوابم برد. باز همان کابوس‌های تلخ به سراغم آمد. صحنه‌های شلوغ و سر و صداها نامفهوم آزارم می‌داد. وقتی می‌خواستم با هول چشمانم را باز کنم، تصور می‌کردم نور شدیدی به چشمم می‌خورد و نمی‌توانم پلک‌هایم را باز کنم. می‌خواستم جیغ بکشم ولی صدا در گلویم می‌شکست. در خیالم دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم. بالاخره از خواب می‌پریدم. سعی می‌کردم بیدار بمانم تا این قدر عذاب نکشم. هوا دم کرده بود. با اینکه پنکه‌های سقفی کار می‌کردند، خیلی عرق کرده بودم. موهای خیس شده‌ام به گردنم چسبیده بود. احساس می‌کردم وزنه سنگینی رویم گذاشته‌اند که نمی‌گذارد تکان بخورم. توی آن تاریکی چیزی نمی‌دیدم. پنجره‌ها را با نایلون سیاه استتار کرده بودند و فقط مهتابی‌های توی راهرو روشن بود. پرستارها با چراغ قوه بالای سر مجروحین می‌آمدند. چند بار هواپیماها برای بمباران آمدند.

نیمه‌های شب پرستار صدایم زد. آمپولی تزریق کرد. سفالکسین بهم خوراند و پانسمانم را عوض کرد. نزدیکی‌های صبح پرستارها آمدند و گفتند: مجروحینی که باید اعزام بشن آماده باشن، هلی‌کوپتر داره می‌یاد. حدود ساعت نه صبح صدای چرخش بال هلی‌کوپتر را شنیدم. به نظرم توی حیاط پشتی بیمارستان نشست. پرستارها آمدند و سَرک کشیدند و آن‌هایی را که توی کما بودند، بردند. بعضی‌ها هم خودشان گفتند: ما جزو اعزامی‌ها هستیم. من چیزی نگفتم. حتی وقتی پرسیدند؛ دیگه کسی اعزامی نیست؟ محل ندادم. یک دفعه پرستاری از کنارم رد شد و با تعجب و تحکم گفت: مگه تو اعزامی نیستی. چرا ساکتی؟ هیچی نمی‌گی؟

ماندم چه جوابی بدهم. گفتم: من هیچ‌کس همراهم نیست. هنوز خانواده‌ام نیومدن.

گفت: همراه نمی‌خواهد. قرار نیست کسی همراهت بیاد.

گفتم: بالاخره خانواده‌ام باید بدونن کجا می‌خوام برم؟

گفت: خب بعداً بهشون خبر می‌دی.

گفتم: چه جور بهشون خبر بدم؟
گفت: به هر حال هلی‌کوپتر معطل تو نمی‌شه. اگه نجنبی می‌ره.

از خدا خواسته گفتم: پس بذارین بره.

گفت: یعنی چی بذاریم بره. مگه الکی یه؟ تو اعزامی هستی باید بری.

گفتم: از من بدتر زیادند. اونارو بفرستین تا خونواده من بیان. منو با پرواز بعدی بفرستید.

پرستار دیگه عصبانی شده بود. ولی با این حال می‌خواست رعایت حالم را بکند. گفت:

معلوم نیست با این اوضاع دیگه کی هلی‌کوپتر بیاد. ما اینجا نمی‌تونیم. کاری برات بکنیم.

بمونی زخمت عفونت می‌کنه. اگر ترکش قطع نخاعت نکنه عفونت فلجت می‌کنه. اصلاً

احتمال مرگ هم هست. می‌فهمی؟

پرستار رفت. صدای هلی‌کوپتر را می‌شنیدم. انگار بلند می‌شد و می‌نشست. خدا خدا

می‌کردم زودتر برود. وقتی بلند شد، خوشحال شدم. ساعت حدود ده بود که دایمی و آقای

بهرام‌زاده آمدند. پرستارها به آن‌ها گفته بودند: مجروح شما حاضر به اعزام نشده.

دایمی خیلی ملامتم کرد. می‌گفت: اینجا پر از آلودگی و میکروبه. می‌گن دارو ندارن. اگه

زخمت عفونت کنه چی کار کنیم؟

دایمی راست می‌گفت. زمین بخش و راهروها پر از خاک و کثیفی بود. خون روی زمین

ریخته شده بود. باران هم آمده بود و گل و شل محوطه با رفت و آمدها به داخل بیمارستان

منتقل می‌شد. آب می‌ریختند، بشویند، بیشتر آب و گل راه می‌افتاد. من هم روی برانکار

روی زمین در معرض خطر بیشتری بودم. دایمی و آقای بهرام‌زاده دوباره به سراغ پرستارها

رفتند. وقتی آمدند، گفتند: پرستارها می‌گن معلوم نیست کی هلی‌کوپتر بیاد. زمان اعزام

بعدی معلوم نیست. شاید یه هفته طول بکشه. ما هم گفتیم؛ اگه اینجا کار خاصی نداری تا

آمدن هلی‌کوپتر بیریمت خونه. پرستارها که حرفی ندارن. ولی گفتن باید منتظر دکترها بشیم

از اتاق عمل بیرون بیان. اونا باید اجازه بدن.

آمدن دکترهای متخصص تا بعد از ظهر طول کشید. از گرسنگی داشتم می‌مردم. فقط سِرُم

می‌گرفتم. وضع کلیه‌هایم هم مختل بود. با این همه سِرُمی که وارد بدنم می‌شد. هیچ دفعی

نداشتم. کل بدنم ورم کرده بود. گاهی سنگینی پایین تنه‌ام را حس می‌کردم ولی خود پاهایم

حس نداشتند. دست‌هایم از بس به یک حالت مانده بودند، درد می‌کردند. پرستارها

می‌پرسیدند: می‌خوای بهت سوند وصل کنیم؟

می‌گفتم: نه.

آپول که می خواستند بزنند، به خاطر ورم بدنم دارو توی رگ نمی رفت و اذیت می شدم. می گفتم: آپول نمی خوام.

می گفتند: تو دیگه چه مرضی هستی! چقدر سر خودی.

تا عصر شود یک عمر بر من گذشت. توی حال بدی بودم. فکر می کردم سَرَم سنگین و بزرگ شده. چشم هایم را که روی هم می گذاشتم دچار کابوس و سرگیجه می شدم. این چند روز دمر خوابیدن حسابی کلافه ام کرده بود. از آن طرف دائم هم توی بخش مجروح می بردند و می آوردند. آه ناله مجروح ها بلند بود. دلم می سوخت اگر می توانستم بلند شوم کلی کار از دستم بر می آمد.

پرستارها خسته شده بودند. تعدادشان جوابگوی این همه مجروح نبود. گاه غرولند می کردند، من هم چشمم به در بود. می خواستم دکترها بیایند و من زودتر از اینجا خلاص شوم. ضعف شدیدی داشتم. دلم یک لیوان چای گرم می خواست. اگر خانه مان بودم تا آن موقع عصر چند تا لیوان چای خورده بودم. چند بار به پرستارها گفتم: تو رو خدا دست هام خشک شدن، کمک کنید به پهلو بخوابم.

می گفتند: نمی شه خطر داره ممکنه ترکش حرکت کنه.

دیگر جانم به لبم رسیده بود که دکتر آمد. مرا که دید. تعجب کرد و پرسید این چرا اینجاست؟

پرستار گفت: خودش نرفته.

دکتر عصبانی شد و گفت: چرا نرفتی؟

پرستار گفت: دکتر، تا حالا هم هیچ دفعی نداشته.

پرسید: چرا سوند نزدیدی؟

پرستار جواب داد: اجازه نمی ده.

دکتر گفت: یعنی چه مگه به دلخواه مریضه. هرچی مریض بگه شما باید انجام بدیدی؟

بعد رو به من گفت: شما چرا تو کار درمان دخالت می کنی؟

از ترس بدتر شدن اوضاع جیک نزدم.

دایی گفت: اگه اجازه بدیدی، می خوام ببریمش خونه.

دکتر گفت: اگه می خواین بیرین خونه باید سر ساعت داروهاش رو بخوره. آپول هاش رقیق بشه و توی محیط پاکیزه نگاهش دارید. اینجا چون آلودگیش زیاده من هم موافق

دنش هستم منتهی به هیچ عنوان نباید بلند بشه. کسی هست که به کارهاش برسه؟

آقای بهرام زاده گفت: بله یکی از فامیل های پرستارمون قراره بیاد رسیدگی کنه. تا آقای بهرام زاده داروهایم را بگیرد، دا و لایلا سر رسیدند. همان موقع آمبولانس هم هماهنگ کردند و مرا داخلش گذاشتند. آقای بهرام زاده کنار راننده، دا، لایلا و دایی عقب پیش من نشستند.

دا ماشین راه نیفتاده شروع کرد به گریه کردن: دالکت بمیره. یتیم بی کس، پُر کس بی کس، چقدر بدنت ورم کرده.

گفتم: آخه چرا گریه می کنی؟

گفت: دلم برای علی تنگ شده. علی ننه مرده الان معلوم نیس کجاست؟ اون هم مثل تو لج باز و یه دنده است. توی بیمارستان که بستری بود، نمی داشت کاری براش بکنم. این همه درد داشت ولی مثل تو به روی خودش نمی آورد. هر وقت پیشش می رفتم، می گفت: چرا اومدی؟ نیا اینجا، می آیی گریه می کنی. تو هم می گی؛ چرا اومدی؟ چرا گریه می کنی؟ تو هم مثل اون شدی؟ حرف متو گوش نمی دی. کاش بابات بود، کاش مجروح شده بود، حداقل چند روز می دیدمش، سیر می شدیم، بعد شهید می شد.

حرف هایش آتش به جانم انداخت. توی دلم گفتم: بنده خدا نمی دونی علی الان کجاست، اگه بدونی از بیمارستانش یاد نمی کنی.

دلم می خواست می توانستم سر دا را توی بغل بگیرم و نوازشش کنم. خوب بلد بودم با چه زبانی دا را آرام کنم یا بخوام کاری انجام بدهد. چون از کودکی مرا مورد مشورت خودش قرار داده بود، می توانستم با تسلط فکری که نسبت به او دارم فکرش را عوض کنم. حالا که این طور گریه می کرد، از اینکه شهادت علی را ازش پنهان کردم، راضی بودم.

وقتی به خانه آقای بهرام زاده رسیدیم، گفتم: من نمی خوام با برانکاردم برم تو. زیر دست هام رو بگیرد. تا آن لحظه خیلی تحمل کرده بودم. تمام بدنم درد می کرد. گردن و دستانم مثل چوب خشک شده بود. توی آن بیمارستان شلوغ از ترس اعزام جیک هم نمی توانستم بزنم.

چند خانواده از اقوام آقای بهرام زاده که از خرمشهر و آبادان آواره شده و به خانه آنها آمده بودند، به استقبال ما آمدند. پسری به اسم سعید^۱ که از بچه های سپاه خرمشهر بود و برای سر زدن به خانواده اش آمده بود، در بین جمعیت میهمان حضور داشت، جلو آمد و

سلام و علیک کرد. گفت علی را می شناسد.

قلبم فرو ریخت. ترسی تمام وجودم را گرفت. اگر او حرفی می زد، چه خاکی به سر می کردم. دا هم که طبق معمول به عشق علی، عاشق سپاهی ها بود، شروع به قربان صدقه رفتن جوان کرد. خوشبختانه او حرفی از شهادت علی نزد

داخل خانه شدیم. زنی افسرده گوشه پذیرایی کز کرده بود، به محض دیدن ما بلند شد و گفت: خدا لعنت کنه صدام رو، همه مون رو بدبخت کرد. جوونا رو نیست و نابود کرد.

آقای بهرام زاده آهسته گفت: پسر این خانم مفقود شده. هیچ خبری نتونستیم ازش به دست بیاوریم. به خاطر همین، وضع روحی این زن به هم ریخته.

از وضعیت زن ناراحت شدم. شلوغی خانه و حضور آن همه میهمان برایم سخت بود. مریم خانم، زن آقای بهرامزاده ما را به اتاقی برد. مرا دَمَر به روی تشکی خواباندند. خانم ها به دنبال ما آمدند و احوال پرسی کردند. آقای بهرامزاده از میهمانان عذرخواهی کرد و گفت: خانم حسینی را تنها بگذاریم باید استراحت کنند.

بندگان خدا از اتاق بیرون رفتند. دا هم می خواست برگردد پیش بچه ها. گفتم: دا، یه کمی بیستم بمون. با حالتی که انگار می خواست دوباره گریه کند، سر تکان داد و نشست. پرسیدم: کجا بید؟

گفت: توی کمپ جنگزده ها.

گفتم: من سربندر و ماهشهر اومدم دنبال تون. ولی چون هیچ کجا رو بلد نبودم، سرگردون شدم. پیدا تون نکردم.

گفت: من خیلی چشم انتظار تون بودم. به عمو غلامی پیغام داده بودم، بهتون بگه ما توی کمپ هستیم.

عمو چون کارگر شهرداری بود، بعد بردن زن و بچه اش، به خرمشهر برگشته بود. ولی من را ندیدم. این را به دا گفتم. دا گفت: من دیگه باید برم سراغ بچه ها. الان بی صاحب بودن اونجا.

گفتم: چرا می گی بی صاحب بودن؟ دا خدا صاحب ماست.

از حال و روز بچه ها پرسیدم. از دستشان شاکی بود. می گفت: زینب خیلی بهانه بابا را می گیرد. لاج باز شده، اذیت می کند.

دا که رفت با لیلیا توی اتاق تنها شدیم. چند وقتی بود که توی یک خانه و کنار خانواده بودم. حالا احساس خوبی داشتم. به پهلو خوابیدم تا خستگی ام دربیاید. لیلیا اصرار

می کرد دمر بخوابم.

گفتم: خسته شدم. ولم کن. حالم خوبه.

بعد شروع کردیم به حرف زدن. از خرمشهر گفتیم. هیچ خبری از آنجا نداشتیم. وضعیت جنگ برای ما گنگ بود. مهم ترین چیزی که آزارمان می داد، این بود که عراقی ها الان تا کجای خرمشهر جلو آمده اند. چه بلایی سر عبدالله معاوی آمده، خوب شده یا نه. با آن وضعی که داشت، امیدی به زنده ماندنش نبود. ولی دلمان نمی آمد بگوییم شهید شده. روحم برای خرمشهر پر می کشید. احساس می کردم سال هاست بابا و علی را ندیده ام. دلم می خواست خوابشان را ببینم و آرام بگیرم.

غروب، خانم پرستاری که فامیل آقای بهرامزاده بود، آمد. زن خوش برخوردی بود. کلی با من و لیلیا خوش و بش کرد. آمپول هایم را تزریق کرد و رفت. اذنان که دادند، خانم آقای بهرامزاده آفتابه و لگن آورد. وضو گرفتم و نماز خواندم. سفره شام را هم برای من و لیلیا در اتاق پهن کردند. شام شوربا یا سوپ بود. بعد میوه تعارف مان کردند. نزدیک یک ماه می شد که به این نوع غذا و میوه لب نزده بودیم. به میوه ها که نگاه کردم، یاد بچه های مطب شیانی افتادم. از یادآوری اینکه آن ها الان در حال چه کاری هستند و چند وقت است که چیز درست و حسابی نخورده اند، ناراحت شدم. یاد منصور، حسن و سعید هم افتادم. حتماً تا الان خیلی در سختی بوده اند. با این فکر و خیال ها دلم نیامد میوه بخورم.

زن آقای بهرامزاده می آمد و می رفت و پذیرایی می کرد. من که غمزده و ناراحت بودم، ترجیح دادم بخوابم.

نمی دانم چه مدت خانه آقای بهرامزاده ماندیم. فکر می کنم پنج، شش روزی شد. آقای بهرامزاده شماره تلفن خانه را به بیمارستان داده بود تا به محض آمدن هلی کوپتر ما را خبر کنند. خودش هم مرتب زنگ می زد. مریم خانم زنش با تواضع کارهایم را انجام می داد. با وجود آن همه میهمان در خانه اش حتی به لیلیا هم اجازه نمی داد کمکش کند. می گفت: تو فقط کنار خواهرت باش از او مراقبت کن.

سر ساعت، خوردن داروهایم را گوشزد می کرد. غذا می برد و می آورد. دست پختن خیلی خوشمزه بود. بوی غذا تا آماده شود، اشتهایم را تحریک می کرد. ولی وقتی جلوریم می گذاشتند، اشکم در می آمد و چند لقمه با بغض فرو می بردم. یک بار هم کف اتاق نایلون پهن کرد. لگن آورد و با کمک لیلیا سر و دست هایم را شست و بعد با پارچه نمدار تنم را تمیز کردند. خجالت می کشیدم ولی چاره ای نداشتم.

خانواده آقای بهرام زاده مثل خودش خیلی منضبط و مرتب بودند. آن‌ها واقعاً برای ما سنگ تمام گذاشتند. اعتقاد آن‌ها به سادات از یک طرف، شهادت بابا و ماندن ما در خرمشهر از طرف دیگر باعث می‌شد خیلی احترام بگذارند. طوری که من و لیلا حسابی سرمنده می‌شدیم.

خانم پرستار هم مرتب می‌آمد. وقتی شیفت داشت به لیلا یاد داده بود چطور تزریق را انجام بدهد. با راهنمایی‌های او لیلا پاهایم را ماساژ می‌داد. با این حال می‌ترسید قطع نخاع سوم. با این مراقبت‌ها و ورزش‌ها به تدریج دفع بدنم بهتر شد. کم‌کم ورم‌ها می‌خوابید و معلوم می‌شد چقدر لاغر و ضعیف شده‌ام. طوری که وقتی دا به ما سر زد و خواهر پنج ساله‌ام، زینب را آورد، بچه از دیدن من ترسید و اصلاً به طرفم نیامد. پشت دا قایم شده بود. من که بی تابش بودم، هی صدایش می‌زدم و می‌گفتم: بیا زینب جان بیا. منم زهرا.

نگاهم می‌کرد و دوباره قایم می‌شد. لیلا بغلش کرد تا ترسش بریزد و احساسی غریبی کند. کمی طول کشید تا راضی شد. علی‌رغم این حالت‌هایش وقتی کنارم آمد خودش را به من چسباند. سرش را روی سینه‌ام می‌فشرد. روی صورتم دست می‌کشید. من هم موهایش را نوازش می‌کردم و صورتش را می‌بوسیدم. کم‌کم به حرف آمد. حالا دیگر نمی‌توانستیم حرفش بشنویم. همه‌اش می‌گفت: دلم برات تنگ شده بود. کجا بودی؟ چرا ما رو فرستادی خودت موندی؟ چرا نذاشتی ما پیشت بمونیم؟ کی می‌ریم خونه مون؟ دیگه خسته شدم. بابا کی می‌یاد؟

هرچه می‌گفتم، چیز دیگری می‌پرسید. زینب هم لاغر شده بود. معلوم بود خیلی کمرش ناراحت بوده. حالت پژمرده‌ایی داشت. موهایش ژولیده و دستانش از چرک کبیره بسته بودند. زینبی که همیشه مثل گل شاداب و با طراوت به نظر می‌رسید و با لباس‌های رنگ به رنگی که بابا برایش می‌خرید مثل یک عروسک بود، حالا به چه شکلی درآمده بود. یک پیراهن بلند چیت با پیژامه گل و گشاد راه راه تنش بود. به خاطر سردی هوا بلوز کاموایی سبزی روی پیراهنش به تن داشت. یک روسری توری سه گوش هم سرش بسته بود. از این نوع لباس پوشیدنش خیلی ناراحت شدم. از همه بدتر موهایش بودند که مثل گونی زبر و خشن شده بودند. در حالی که چشم‌هایم پر از اشک شده بود و دستان زینب را می‌بوسیدم، دا گفت: این چرا این جوریه؟ چرا آنقدر چرک شده؟ دست‌هاش رو نگاه کن چقدر زبر و مخمت شدن.

گفت: چه کار کنم، آب نیست با یه بدبختی تونستم یه بار حمومش بدم. تو هم دلت

خوشه. من دیگه حوصله خودم رو هم ندارم.

از حرفم پشیمان شدم. از ظاهرش معلوم بود دل و دماغ هیچ کاری را ندارد و افسرده است. لبه شیشه‌اش را هنوز به نشان عذار بودن روی پیشانی آورده و از پشت گره زده بود. به نظرم تنها، امید به دیدن علی او را زنده نگه داشته بود و گرنه از غصه بابا دق مرگ می‌شد. هرچند آنقدر زن مغروری بود که نشان نمی‌داد چقدر شوهرش را دوست دارد. حتی یادم هست بابا گاهی به شوخی و خنده می‌گفت: بالاخره ما نفهمیدیم تو چقدر منو دوست داری.

حالا من می‌فهمیدم میزان دوست داشتنش چقدر بوده است.

در بین حرف‌های ما، زینب که دوباره به من انس گرفته بود بهم تکیه داد. دا گفت: بیا این طرف. کمر خواهرت تیر خورده.

با تعجب برگشت نگاهم کرد و پرسید: چه جوری تیر خوردی؟!

گفتم: یه خمپاره کور بود منو ندید، افتاد نزدیکم. ترکشش خورد به من. بعد برای اینکه ذهنش را منحرف کنم، پرسیدم: توی کمپ دوست پیدا کردی؟
گفت: با بچه‌ها بازی می‌کنم ولی دوست نشدم.

یکی، دو ساعتی که گذشت دا بلند شد برود. خیلی ناراحت بود. احساس می‌کرد ما برای خانواده آقای بهرام زاده اسباب زحمت شده‌ایم. به همین خاطر، خیلی به ما سر نمی‌زد. وقتی به زینب گفت بیا برویم. زینب به من گفت: تو هم بیا. دا گفت: نمی‌شه خواهرت باید بمونه.

زینب به گریه افتاد. از من کنده نمی‌شد. دا به زور بلندش کرد. زینب دست‌هایش را به چشمش می‌مالید و می‌گفت: دا بذار بمونم.

آن‌ها که رفتند گریه افتادم. دلتنگی‌هایم بیشتر شد. با دیدن زینب نبود بابا را بیشتر احساس کردم. برای اینکه کسی متوجه حالم نشود سرم را زیر ملحفه بردم و خودم را به خواب زدم و یک دل سیر گریه کردم. دا دیگر زینب را نیاورد.

هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر حوصله‌ام سر می‌رفت. آقای بهرام زاده هم تلاش می‌کرد من در شرایط بهتری قرار بگیرم و با اعصاب راحت استراحت کنم. دکترها به آقای بهرام زاده و دایی گفته بودند: اخبار جنگ را نشنود. عصبی نشود. محیطش آرام باشد، هر وقت می‌پرسیدم: چه خبر؟

می‌گفتند: خبر خاصی نیست ما هم بی‌خبریم.

گاهی سر و صدای میهمان‌ها می‌آمد. تعدادشان هم کم و زیاد می‌شد، به شهرهای دیگر می‌رفتند یا توی ماهشهر خانه اجاره می‌کردند؛ گاهی سر و صدای آن‌ها را می‌شنیدم. همه حرف‌ها راجع به خرمشهر بود. هرچند واضح نمی‌شنیدم ولی دلم می‌خواست بدانم چه شده. هر کس می‌آمد، او را سؤال پیچ می‌کردم. دلم گواهی بد می‌داد. تمام اصرارم برای ماندن در خرمشهر به خاطر این بود که احساسم بهم می‌گفت این آخرین دیدار و این آخرین حضور من در آنجاست. فکر اینکه عراقی‌ها پیشروی کنند و مزار بابا و علی را بهم بزنند و از بین ببرند، دیوانه‌ام می‌کرد. ساعت‌ها بی‌حرکت توی رختخواب افتادن، فرصتی فراهم کرده بود تا تمام جاهایی که این روزها رفته بودم، تمام لحظه‌ها و آدم‌ها و صحنه‌ها را از نظر بگذرانم. حتی دلم برای گنوا تنگ شده بود. گنوايي که آن روزها از رفتارش عاصی و فراری بودم. حالا دعا می‌کردم خدا مرا به خرمشهر برگرداند و اجازه بدهد من فعالیت کنم. بعد از بیست روز دويدن و آرام نگرفتن حالا بی‌حرکت گوشه‌ای افتاده و از همه جا بی‌خبر بودم. غم بزرگی روی دلم نشسته بود. از طرفی فکر می‌کردم توی مدتی که در شهر بودم خوب کار نکردم. باید برای شهرم بیشتر تلاش می‌کردم. حالا از خودم راضی نبودم. حرف‌های دلم را نمی‌توانستم به کسی بگویم.

یک شب همان‌طور که دراز کشیده و استراحت می‌کردم، لیلا گفت: آبجی، سعبری یادته؟
گفتم: آره اسماعیل رو می‌گی دیگه؟ جنازه‌اش رو بردیم ماهشهر.
گفت: برادر بزرگ ترش، ابراهیم رو هم یادت می‌یاد؟
گفتم: آره مگه چی شده؟

گفت: همون روزی که توی ستاب تو مجروح شدی، عراقی‌ها تا پادگان دژ رسیده بودند. نیروهای توی پادگان عقب‌نشینی کردند. من همین‌طوری که توی جنت آباد چرخ می‌خوردم، دیدم ابراهیم سعبری جلوی در جنت آباد افتاده. رفتم جلو. دیدم ترکش توی فکش خورده و فکش رو خرد کرده. خیلی سخت نفس می‌کشید. از دهنش خون و کف بیرون می‌زد. فکر کنم او هم شهید شده باشه.

گفتم: خدا به داد مادرش برسه. با چه سختی اینارو بزرگ کرد.

لیلا ادامه داد: وقتی من بالا سر ابراهیم رسیدم. داشت جون می‌داد. با اون وضعیت به سختی اشهدش رو می‌گفت. مونده بودم چی کار کنم که یک‌دفعه دیدم ماشین جیبی پر از سرباز تو جاده کمربندی از سمت پادگان دژ در حرکت. از همون جایی که ایستاده بودم، داد زدم و با دست اشاره کردم که وایستید، نگه دارید. اما اونا با سرعت از جلوی ما رد شدند و

رفتند. من خیلی ناراحت شدم. سرشون داد زدم و گفتم: خیلی نامریدید. شماها بی‌غیرتید! مجروح اینجا افتاده شما ول می‌کنین، می‌روید؟ حرفم تموم نشده چشمم به یه عده نظام افتاد که از همون طرفی که جیب اومده بود توی جاده حرکت می‌کردند. باز دست تکون داد و اشاره کردم تا آن‌ها بیایند و فکری به حال ابراهیم نکنند. یه دفعه دیدم جیب با اینکه جنت آباد دور شده بود، با سرعت به طرفم برگشت. خیلی تعجب کرده بودم. مونده بودم چرا رفتند و چی شد که دارن بر می‌گردند. جیب که نگه داشت، دو نفر پایین پریدند و حالی که ابراهیم رو برمی‌داشتند، با دستپاچگی گفتند: زود سوار شو، نیروهایی که پشت سرمون‌اند همه عراقی‌اند.

از شنیدن این ماجرا حس کردم مغزم یخ زد. حالم بد شد. با بهت و وحشت لیلا را نگه کردم. یک لحظه فکر کردم اگر لیلا را برده بودند، حتی تصورش هم دیوانه‌ام می‌کرد. سختی پرسیدم: بعدش چی شد؟

گفت: هیچی من اصلاً باور نمی‌کردم عراقی‌ها تا اینجا اومده باشن. هول سوار شد ماشین که راه افتاد سروکله یه ماشین نظامی عراقی هم پیدا شد. اگه تو جنت آباد مونده بودی حتماً اسیر می‌شدی. نمی‌دونم به سر اون چند نفری که اونجا بودن چی اومد. خدا رو شد زینب اون موقع جنت آباد نبود.^۱

با بغض گفتم: اگه اسیر می‌شدی من چه کار می‌کردم؟

گفت: هیچی من هم مثل بقیه. مگه چی کار کردند. مگه بعضی‌ها نریختند تو خونه‌ها مردم یه عده رو بردن.

گفتم: بسه دیگه بسه، هیچی نگو.

دستش را گرفتم و فشردم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم عمق فاجعه برایم وسیع‌تر

۱- بعدها خیلی دنبال زینب رودباری - زنی که در آن روزگار غریب برای ما مادری کرد - گشتیم. یک‌بار لبتوی اهواز یکی از بچه‌های مقاومت خرمشهر را دیده بود. او با اطمینان به لیلا گفته بود زینب خانم تا روز آخر قبل سقوط در خرمشهر مانده بعد به سختی مجروح می‌شود. او را به تهران اعزام می‌کنند اما بیمارستان به شهادت می‌رسد و در بهشت زهراي تهران دفن می‌شود. بارها و بارها به دفتر بهشت‌زهرا مرا کردم و تمام دفترهای قدیمی که اسامی شهدا و متوفیان ثبت شده را گشته‌ام، نه در دفاتر و نه در اطلا کامپیوتر اسمی از او نیست. شوهر و دخترش مریم را هم در خرمشهر پیدا نکردم. چشمم همه‌جا به د اوست. هنوز دلنگش می‌شوم. دلنگ زنی که ظاهراً غسّاله بود اما اینکه حقیقتش چه بود فقط خدا می‌د بس.

در دناک‌تر می‌شد. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا لیل را آنجا تنها گذاشته بودم. اگر این اتفاق می‌افتاد چه خاکی به سرم می‌کردم؟ به دا چه جوابی می‌دادم؟ بابا مسئولیت لیل را هم به من سپرده بود. اطمینان بابا به من چی می‌شد؟ امانتی‌اش را مواظبت نکرده بودم. لیل را نگاه می‌کردم و در عین ملامت خودم، خدا را هم شکر می‌کردم. به خودم دلداری می‌دادم که الان لیل اینجاست. صحیح و سالم. باز فکر می‌کردم اگر مویی از سرش کم می‌شد تا آخر عمر خودم را نمی‌بخشیدم.

لیلا حال و روز مرا که می‌دید، می‌خندید و می‌گفت: حالا که اتفاقی نیفتاده. چرا این قدر خودت را ناراحت می‌کنی؟

ولی من نمی‌توانستم آرام بگیرم. حواسش که نبود، لباسش را می‌گرفتم تا آرام شوم و از بودنش در کنارم احساس امنیت کنم. وقتی می‌خواهید نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم. تا چند روز این موضوع فکرم را مشغول کرده بود. به خودم می‌گفتم: دیگر نباید از این سهل‌انگاری‌ها بکنم. نباید بابا را نسبت به اعتمادی که به من کرده است، پشیمان کنم. دیگر نمی‌گذارم لیل از کنارم جنب بخورد. روزهای حضورمان در خانه آقای بهرام‌زاده به این شکل می‌گذشت و کم‌کم حال رو به بهبود می‌رفت. ورم پاهایم تا حد زیادی خوابید. انگشت‌های پای چپ کمی حس پیدا کرده بودند و با کمک بقیه توانستم بایستم و پاهایم را روی زمین بگذارم. اما زمین را حس نمی‌کردم. خانه آقای بهرام‌زاده که دوباره شلوغ شد، به دایی گفتم: مرا از اینجا ببرند.

آقای بهرام‌زاده راضی نبود به اصرار من پذیرفت. بعد از تقریباً یک هفته‌ایی که آنجا بودیم. یک روز صبح طرف‌های ساعت نه، ده دایی ماشینی آورد و مرا به کمپ برد. کمپ B به کارکنان ژاپنی، چینی و کره‌ای شرکت پتروشیمی اختصاص داشت. آن‌ها با شروع جنگ آنجا را تخلیه کرده بودند. کمپ، خارج از سربندر بود و یک ربع، بیست دقیقه‌ایی با شهر فاصله داشت.

توی کمپ، دایی تخت سفری‌شان را بیرون اتاق پیش‌ساخته‌شان گذاشت و مرا روی آن خواباند. از اینکه توی هوای آزاد بودم احساس خوبی داشتم و از طرفی چون با آن وضعیت خوابیده بودم، خجالت می‌کشیدم. چند دقیقه بعد از رسیدن ما دا و بچه‌ها آمدند. زینب به طرفم دوید. پسرها که انگار خجالت می‌کشیدند، عقب‌تر ایستاده بودند و مرا نگاه می‌کردند. گفتم: بیاید ببینم.

به خاطر حرف دا که گفته بود؛ دائم توی محوطه بازی می‌کنند و حرف گوش نمی‌دهند،

گفتم: شنیدم شیطان شدید.

می‌خندیدند. توی لین دایی نادعلی که تقریباً انتهای کمپ بود، پنج، شش خانواده فامیل‌های زن دایی مستقر شده بودند. آن‌ها هم به عیادتم آمدند و دورم جمع شدند. بندگان خدا فارسی بلد نبودند. تازه یک سال بود که صدام آن‌ها را از عراق بیرون کرده بود و این به خرمشهر آمده بودند.

نزدیکی‌های ظهر آقای بهرام‌زاده دنبالم آمد و گفت: از بیمارستان تماس گرفتم هلی‌کوپتر اوامده.

گفتم: من نمی‌یام.

دایی و آقای بهرام‌زاده ناراحت و متعجب پرسیدند: چرا؟

گفتم: من که با ماشین می‌تونم برم.

آن قدر مجروح بد حال در بیمارستان دیده بودم که بخوام چنین تصمیمی بگیرم. اعز با هلی‌کوپتر را حق خودم نمی‌دانستم. نمی‌توانستم بپذیرم مجروحانی که در گما هستند. قط عضو شده‌اند، بمانند و من بروم.

دایی گفتم: ممکنه توی تکون‌های ماشین مشکلی برات پیش بیاد.

گفتم: نه هیچ اتفاقی نمی‌افته.

هر کاری کردند متقاعدم کنند، قبول نکردم. دایی دیگر از دستم عصبانی شده بود. آقای بهرام‌زاده هم رفت.

آن شب دردهایم دوباره به سراغم آمد. خارش محل زخم نشان می‌داد که در حا عفونت است. روز بعد دایی آمبولانس کمپ را خبر کرد. بیچاره دا فکر می‌کرد مرا توی ماهشهر نگه می‌دارند، راضی شد همراهم نیاید. در بیمارستان دکتر سریع دستور اعزز برایم نوشت. آمبولانسی در حال حرکت به طرف شیراز بود و خانواده‌ایی را که همه آن، مجروح بودند، به زور در آن جای داده بودند. لیل روی برآمدگی چرخ ماشین نشست. هم لبه در نشستم و پاهایم را دراز کردم. در را بستند و آمبولانس با یک پزشک و یک پرستار حرکت کرد.

جایم راحت نبود، به سختی خودم را در کنج بین در و دیواره آمبولانس جا داده بودم. آمبولانس شیشه نداشت و موقع حرکت ماشین باد از نیمه بدون شیشه در به داخل می‌وزید. بعضی جاها گرم و بعضی جاها سرد بود.

یک بار که راننده آمبولانس برای کنترل وضعیت ماشین نگه داشت. پرستار رویم ملحق

کشید و پزشک همراهان که دکتر مصطفوی نام داشت، کمی خوردنی خرید و بین مان توزیع کرد. در این بین دکتر به مردمی که کنجکاو شده بودند و توی ماشین سرک می‌کشیدند، گفت: بیایید جلو، ببینید مردم خرمشهر به چه وضعی افتادند. این‌ها مقاومت کردند.

شنیده بودم توی یکی از شهرها زیر پای مردم جنگزده آب باز کرده، آن‌ها را اذیت کرده‌اند. به آن‌ها تهمت زده، گفته بودند: شما بزدل و ترسوید که شهرتون رو دست دشمن دادید. شماها خائید. از شهر ما بروید.

شنیدن این حرف‌ها دلم را شکسته بود. اولش نمی‌خواستم باور کنم ولی وقتی از مردم خرمشهر شنیدم که می‌گفتند: ما از شهرمون نمی‌ریم. طاقت خفت کشیدن و آواره شدن رو نداریم. مگه نشنیدید با اونایی که رفتند چه رفتاری کرده‌اند، باورم شد.

با حرف‌های دکتر، مردمی که دور ماشین جمع شده بودند، از ما پرسیدند: خرمشهر چه خبر؟ عراقی‌ها تا کجا جلو اومدن؟

من هم فرصت را غنیمت شمردم و از اوضاع خرمشهر برایشان گفتم. خیلی ناراحت شدند. بعضی از زن‌ها به گریه افتادند. بعضی از سر دلسوزی می‌گفتند: چی لازم دارید بریم از خونه‌مون براتون بیاریم؟ یا تعارف می‌کردند به خانه‌هایشان برویم. تا ماشین راه بیفتد، جمعیت زیادی دورمان جمع شده بودند. از همان در بدون شیشه مجروحین را نگاه می‌کردند و اظهار همدردی می‌کردند.

این اتفاق چند بار دیگر توی مسیر تکرار شد. دیگر لیلایم به حرف آمده بود و جریانات خرمشهر را به خوبی برای مردم توضیح می‌داد.

تا به شیراز برسیم خیلی اذیت شدم. آن طرز نشستن خسته‌ام کرده بود. چرت می‌زدم. بالاخره یک‌بار که چشمم را باز کردم توی بیمارستان بودیم. ماشین عقب‌عقب می‌رفت تا جلوی در اورژانس ننگه دارد. بلافاصله یک عده پزشک و پرستار با برانکارد بیرون آمدند و ما را به اتاق بزرگی که به نظر اتاق آماده‌سازی مریض قبل از جراحی بود، منتقل کردند.

اینجا خیلی به نظرم تمیز و مرتب می‌آمد. پرستارهایش هم خیلی مهربان بودند. سریع از کمرم عکس گرفتند. گان سبز و دولایه‌ایی روی جراحتم انداختند و معاینه کردند بیشتر پزشک‌ها جراح مغز و اعصاب بودند. به کف پاهایم سوزن فرو می‌بردند. جاهایی که هیچ حسی نداشتم بیشتر سوزن را فرو می‌بردند. به کمرم ضربه می‌زدند و... در مقابل این کارها من واکنشی نداشتم. احساس می‌کردم پاهایم دچار یخ‌زدگی شدید شده. بعد گفتند: زخم

عفونت کرده و اصلاً نباید بخیه می‌شده. خیلی از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم. فدهمیدم از جراحی خبری نیست و باید نظر دکتر فقیه که رییس بیمارستان است را بدانم بعد کلی پرس و جو کردند که چطور این اتفاق افتاده.

بعد من پرسیدم: در چه وضعیتی هستم؟

دکتری که سرگروه تیم بود، گفت: پاهات آسیب ندیده ولی احتمالاً موج انفجار سیس عصبی‌ات رو مختل کرده. باید تحت نظر باشی و استراحت کنی تا به مرور زمان روند اعصاب به حالت عادی برگردد.

زخم را شستشو دادند. بخیه‌ها را شکافتند و پانسمان کردند. بعد از تقریباً دو ساعت بخش زنگ زدند و مرا به آنجا منتقل کردند.

یک هفته، ده روزی می‌شد که در بیمارستان نمازی بستری بودم. دکتر مصطفوی که مطب دکتر شیانی مرا می‌شناخت، سفارش من و لیلایم را به پرستارهای بخش کرده بود این حال توی بیمارستان احساس خوبی نداشتم. می‌دیدم حجم مجروحین زیاد است. نظرم کار درمانی‌ام نیاز به اشغال یک تخت بیمارستان نداشتم. کار پانسمان و تزریق مسکم آنتی‌بیوتیک را بیرون از آنجا هم می‌توانستم ادامه بدهم. اظهار ناراحتی می‌کردم. دکتر می‌گفتند: تا پایان دوره درمان باید اینجا بمانی. عفونت باید کنترل بشود.

به مرور بی‌حسی‌هایم کمتر و دردهایم بیشتر می‌شد. التهاب و سوزش زخم به خاطر عفونت زیاد بود. وسعت زخم هم بیشتر شده بود. از طرفی باید همان‌طور به شست‌شو می‌خوابیدم. وقتی به پهلو بر می‌گشتم، لرزش پاهایم شدیدتر می‌شد. کلیه‌هایم هم چند بار کار می‌کردند. همه این‌ها یک طرف، دیدن مجروحینی که از آبادان و خرمشهر می‌آوردند، بیشتر عصبی‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست بلند شوم و از آن‌ها خبر بیشتری بگیرم. گاه از کسانی که از جلو در اتاق رد می‌شدند و یا در جستجوی کسی داخل اتاق می‌آمدند، نظرم چهره‌هایشان آشنا بود، سؤال می‌کردم. همه جسته و گریخته می‌گفتند: عراقی‌ها خیلی پیشرفت کرده‌اند و شهر در حال سقوط است.

بعد گفتند: شهر سقوط کرده و دشمن کلی کشتار کرده. اما من نمی‌خواستم قبول کنم باورم نمی‌شد. این‌ها را که می‌شنیدم حالم بد می‌شد. نمی‌توانم بگویم چه حالی داشتم. یک کابوس بود. فکر کردم خرمشهر مثل هرات و گنجه و قره‌باغ ضمیمه خاک دشمن می‌شود و دست ما به آن نمی‌رسد. این فکر دیوانه‌ام می‌کرد. عزیزترین کسان من در آنجا بودند. در خلوت خودم گریه می‌کردم. شب‌ها بیدار می‌ماندم و از تصور سقوط ش

بی صدا اشک می ریختم.

بیچاره لیلای وضع مرا که این طور می دید، سعی می کرد بیشتر بهم رسیدگی کند. گاهی مرا روی ویلچر می گذاشت و به حیاط بیمارستان می برد. حیاط سرسبز و قشنگ بیمارستان هم آرام نمی کرد. با نگاه به هر قسمتش انگار داغ دلم تازه می شد. نخل هایش مرا به یاد نخلستان های خرمشهر می انداخت. گل های باغچه هایش خیلی به فضای پرگل و سبزه فلکه فرمانداری و خیابان های منتهی به آن شبیه بود. این ها را که می دیدم، کلافه می شدم. دلم برای شط، برای گرما، برای شرجی های خرمشهر تنگ شده بود. احساس می کردم سال هاست از آنجا دور افتاده ام.

یک روز توی حیاط بیمارستان غرق در افکار خودم بودم که جوانی از کنارم رد شد. چند قدم رفت و دوباره برگشت و با تعجب پرسید: خواهر حسینی. خودتی؟!
گفتم: بله، شما؟

گفت: من از بچه های خرمشهرم. تو مسجد جامع شما رو زیاد دیدم. برادرتون علی رو هم می شناختم.

پرسیدم: کی از خرمشهر اومدی؟ وضع خرمشهر چگونه؟
گفت: من یه هفته اس از خرمشهر اومدم. شما کی اومدی؟
گفتم: بیستم مهر.

گفت: شنیده بودم مجروح شدی. خوش به حالت نبودی بینی چه اتفاقاتی افتاد. آگه بدونی تو چهل متری چی کار کردند. گوشت و پوست و مغز بچه ها با آسفالت یکی شده بود. به مجروح ها تیر خلاص زدند. حتی به جنازه شهدا هم رحم نمی کردند با آرمی جی آن ها رو هم می زدن. همه خونه ها رو غارت کردن. حتی حرمت مسجد جامع رو نگه نداشتند. آن قدر شهر رو کوبیدند که درب و داغون شد. اون هایی که شاهد این کشتارها بودند، می گفتند: حمام خون راه افتاده بود.

جوان می گفت و های های گریه می کرد من هم با اینکه می خواستم خودم را کنترل کنم، بی اختیار اشک می ریختم. جوان همین طور می گفت: پادگان دژ که سقوط کرد، راه افتادن طرف آبادان. می خوان از بالا دور بزنن و اونجا رو هم بگیرن. از اون طرف اهواز هم در خطر. از سمت پادگان حمید دارن فشار می یارن. ما هم دست خالی چه کار می تونیم بکنیم؟ به اسلحه ای نه مهمانی. با این وضع نمی شه جنگید.

همه حرف هایش ناامید کننده بود. دلداریش دادم و گفتم: این قدر ناامید نباشید. ما به

خاطر خدا قیام کردیم. به خاطر او هم دفاع می کنیم. جنگ رو که ما شروع نکردیم. به خدا توکل کنید.

جوان که به ظاهر مجروح بود، کمی آرام شد. پرسیدم: از شیخ شریف قنوتی خبری دارید؟
حالش دگرگون شد با آه و ناله گفت: شیخ رو به بدترین وجه شهید کردند.
پرسیدم: یعنی چی؟ چگونه؟ مگه چه کارش کردند؟

گفت: روز بیست و چهارم مهر عراقی ها تا چهل متری رسیده بودند. شیخ و چند نفر دیگه رو که توی ماشین بودند به گلوله می بندند. همه مجروح می شوند. یکی از بچه هایی که همراه شیخ بود، فقط شانزده تا تیر بهش خورده بود. بعد می یان سر وقت سرنشین های ماشین. به اونا تیر خلاص می زنن. شیخ رو بیرون می کشند. ازش می خوان به امام توهین کنه. شیخ که زیر بار نمی ره، تو دهنش ادرار می کنند و بعد توی دهنش گلوله خالی می کنند شیخ به شهادت می رسه، عمامه اش را بر می دارن، دور تا دور کاسه سرش رو می برند و هلله کنان توی خیابان می دونند و می گویند؛ یه خمینی رو کشتیم. بچه هایی که این صحنه رو دیده بودند، حالشون خیلی خرابه. باورم نمی شد. از خودم می پرسیدم: چطور آدم ها می توانند تا این حد سنگدل و جنایتکار باشند؟! جوان که رفت به مرز خفگی رسیده بودم. صدایم را آزاد کردم و های های گریه کردم.

سه، چهار روز بعد تازه خبر سقوط خرمشهر را از رادیو و تلویزیون پخش کردند. مجری تلویزیون می گفت: با وجود همه جانفشانی ها و فداکاری هایی که جوانان و مردم خرمشهر از خود نشان دادند، متأسفانه خونین شهر به دست دشمن بی دین افتاد.

لقب خونین شهر را امام به خرمشهر داده بود و گفته بود: من با خانواده های شهدا اظهار همدردی می کنم. خوزستان دین خودش را به اسلام ادا کرد و....

دیگر نمی توانستم محیط بیمارستان را تحمل کنم. با اصرار من بالاخره دکترها رضایت دادند بیمارستان را ترک کنم. مشروط بر اینکه به طور مداوم مراجعه کنم و تحت نظر باشم. دکتر مصطفوی که در جریان قرار گرفت، گفت: حالا که باید تحت مراقبت باشید بریم خونه ما. شما در کنار مادر و خواهر من راحت هستید.

من قبول نکردم. اصلاً رغبتی به پذیرفتن دعوت دکتر نداشتم. او کلی حرف زد تا ما را متقاعد کند از طرفی ما هیچ پولی نداشتیم که بتوانیم خودمان تصمیم بگیریم و برگردیم. مجبور بودیم منتظر آمبولانس بیمارستان باشیم یا صبر کنیم دایمی دنبال مان بیاید. ناچار قبول کردیم.

دکتر ماشین گرفت و ما را به خانه‌شان برد. خانواده دکتر مصطفوی که از ورود ما اطلاع داشتند، استقبال گرمی از ما کردند. یک اتاق از خانه دو طبقه‌شان که مشرف به حیاطی سرسبز و پردرخت بود، به من و لیلا اختصاص دادند. در یک هفته‌ایی که در آنجا بودیم، فامیل خانواده مصطفوی با شنیدن برگشت دکتر از خرمشهر به دیدنش می‌آمدند. دکتر از وقتی به خرمشهر آمده بود و وارد مطب دکتر شیبانی شد، اسلحه به دست گرفته، به خطوط رفته بود. به همین خاطر، من خیلی با او کم برخورد کرده بودم. حالا می‌دیدم چقدر مورد احترام خانواده و فامیل‌شان است. میهمانان آن‌ها با شنیدن حضور ما در آنجا به دیدن من و لیلا می‌آمدند. از خرمشهر سؤالاتی می‌کردند. حرف‌های ما برایشان جالب بود. خیلی دلم می‌خواست زودتر خوب بشوم تا زیاد اسباب زحمت این خانواده محترم نشوم. از آن طرف آن‌ها هرچه بیشتر سعی می‌کردند ما احساس ناراحتی نکنیم. به محض اینکه سرم گیج می‌رفت و می‌لرزیدم دختر خانواده می‌دوید برایم کمپوت می‌آورد و خانم مصطفوی کیاب درست می‌کرد و به زور به من می‌خوراند.

وقتی به پدر دکتر مصطفوی می‌گفتم: ببخشید. مزاحم تون شدیم.

با بزرگواری می‌گفت: نه این‌طور نگوئید. من الان فکر می‌کنم سه تا دختر دارم.

بعد از مراجعات مکرر به بیمارستان داروهایم را به مرور عوض کردند. کمی که بهتر شدم، یک روز مادر دکتر ما را به امامزاده شاهچراغ برد. توی راه همه چیز شهر برایم جالب می‌آمد. مغازه‌ها باز بودند و کلی خوراکی داشتند. مردم بدون هیچ واهمه‌ایی رفت و آمد می‌کردند. به خودم گفتم: بین هنوز زندگی در جریانه. درسته که علی و بابا دیگه نیستند ولی ما می‌تونیم دوباره محیط گرم خانواده‌مون رو تشکیل بدیم.

بالاخره به شاهچراغ رسیدیم. چشمم که به گنبد و بارگاه برادر امام رضا افتاد، حس غریبی بهم دست داد. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. بغض گلویم را گرفت. حس کردم اینجا آشناترین و بهترین جایی است که من می‌تونم عقده‌هایم را خالی کنم و حرف‌هایم را بگویم. صاحب اینجا تنها کسی است که حرف‌های مرا خوب می‌فهمد. دیدن جنگزده‌ها در حول و حوش حرم خصوصاً خانم‌هایی که چادر عربی به سر داشتند، خوشحالی و در عین حال بغض را بیشتر کرد. دوست داشتم دست در گردن همشهری‌هایم بیندازم و بگویم که ما با هم همدرد هستیم. لحظاتی با محبت به آن‌ها که غمگین و ناراحت کنج دیوار حیاط نشسته بودند، نگاه کردم و بعد وارد حرم شدم. آهسته آهسته قدم برداشتم. زیارت‌نامه خواندم و به طرف ضریح رفتم. تمام وجودم می‌لرزید. صورتم را که برای بوسیدن ضریح جلو بردم،

اشک امانم را برید. بدون هیچ حرف و کلامی اشک‌هایم می‌ریختند. کم‌کم آرام و سبک شدم. بعد رفتم و به نماز ایستادم. چادر که نداشتم. ماتنوم هم سوراخ بود. آستینش هم در قسمت بازو پاره بود. روسری‌ام را روی پارگی ماتنو انداختم و نمازم را خواندم. دوباره به ضریح پناه بردم و این‌بار حرف‌ها و غم‌هایم را به حضرت گفتم. یکی، دو ساعتی که آنجا بودیم، چنان محو فضای آرام‌بخش آنجا شده بودم که وقتی بیرون آمدم احساس پرواز می‌کردم. دردهایم خیلی کمتر شده بود. حتی راحت‌تر راه می‌رفتم. از بازار قدیمی وکیل هم دیدن کردیم و به خانه برگشتیم. به نظر خودم خیلی بهبود پیدا کرده بودم. فقط گاهی که می‌ایستادم احساس می‌کردم یک نیروی برق فشار قوی به کمرم وارد می‌شود. طوری که نفسم حبس می‌شد و به دنبال آن پاهایم خشک می‌شد و بعد می‌لنگیدم.

آخرین باری که به بیمارستان رفتیم، دکترها گفتند: عفونت کاملاً از بین رفته و محل جراحی وضع خوبی دارد. دارو نوشتند و گفتند: می‌توانم بروم.

از بیمارستان که آمدم، از دکتر مصطفوی خواهش کردم با آمبولانسی که ما را به شیراز آورده بود، هماهنگ کند، ما به ماهشهر برگردیم.

گفت: اون آمبولانس که دائم در رفت و آمد نیست.

گفتم: پس ما چی کار کنیم؟

خانم مصطفوی و سونیا خواهر دکتر که چهارده، پانزده ساله بود، گفتند: خب بمونید. تشکر کردم و بالاخره دکتر با اصرار ما به ترمینال شیراز رفت و به مقصد ماهشهر بلیت خرید. فردای آن روز با بدرقه خانواده دکتر راهی شدیم. خود دکتر هم که در منطقه کار داشت، با ما همراه شد.

تمام شب را در سرمای خشک توی اتوبوس گذراندم. درد مانع از خوابیدنم می‌شد. نمی‌توانستم به پشتی صندلی تکیه کنم. تمام مدت سرم را به صندلی جلو چسبانده بودم. دلم برای دا تنگ شده بود. دلواپشش بودم. از خدا می‌خواستم موضوع علی را نفهمیده باشد. سقوط خرمشهر و شرایطی که پشت سر گذاشته بودم، حساسم کرده بود. می‌ترسیدم با دیدن دا طاقت نیاورم. گریه کنم و همه چیز را بگویم. به همین خاطر، وقتی به ماهشهر رسیدیم از دکتر مصطفوی خواهش کردم ما را تا خانه دایی نادعلی برساند. نمی‌خواستم اول با داروبرو بشوم. همان‌طور که حدس می‌زدم، دایی آن موقع صبح بیدار بود. با در زدن ما زن دایی هم بلند شد. وقتی دیدند من هرچند به سختی سرپا ایستاده‌ام، خیلی خوشحال شدند. به آقای مصطفوی تعارف کردند برای صرف صبحانه داخل بیاید، قبول نکرد و گفت: این‌ها

چون امانت بودند من وظیفه داشتم. برسونم شون. این را گفت و رفت.

با اینکه فکر می‌کردم پایم به خانه برسد از شدت خستگی خوابم می‌برد ولی از ذوق دیدن خانواده‌ام بیدار ماندم. فامیل‌های زن دایی آمدند و از بهبودم اظهار خوشحالی کردند. یک نفر هم دا را خبردار کرد. چند دقیقه بعد با زینب سر رسیدند. وقتی دا مرا سرپا دید، برق شادی را توی چشمانش دیدم. به نظرم حال و روزش بهتر از آن روزی بود که او را توی بیمارستان پیر و شکسته دیده بودم. هی نگاهم می‌کرد و می‌گفت: خیلی لاغر شدی. خیلی رنگ و روت پریده.

زینب هم از بغلم پایین نمی‌آمد. با اینکه ژولیده‌تر از قبل شده بود ولی باز هم قشنگ بود یاد حرف بابا افتادم که می‌گفت: پیغمبر دخترش رو عزیز می‌دونست. ما هم اگه ادعای کنیم مسلمونیم باید دخترهامون رو دوست داشته باشیم.

به همین خاطر، بیشتر از پسرها به ما خصوصاً به زینب که ته‌تغاری بود، اهمیت می‌داد. دا زیاد پیشم نماند. گفت: باید بروم. نگران پسرها بود. گفتم: بذار زینب بمونه.

دا که رفت. به زن دایی گفتم: یه شونه بده.

گفت: بچه‌گناه داره با این وضعی که داره اذیت می‌شه.

شانه را که داد، به آهستگی و با زحمت موهای به‌هم چسبیده و تائیده زینب را شانه زدم. انگار هفته‌ها بود سرش شانه نخورده بود.

در حین شانه زدن متوجه شدم سرش شپش گذاشته است. خیلی حالم بد شد. اشکم درآمد به زن دایی گفتم: ببین چی شده. کف سرش رو آن‌قدر خارونده که زخم شده.

زن دایی گفت: ناراحتی نداره باید موهاش رو کوتاه کنیم.

بعد سریع رفت یکی از اقوام‌شان را که اصلاح سر می‌دانست آورد. موهای زینب را مدل پسرانه کوتاه کردیم. زن دایی هم در این فاصله آب گرم کرد و توی آن یکی اتاق دیگر زینب را حمام داد. تا چند روز بیرون اتاق پیش‌ساخته دایی می‌نشستم و رشک‌های سر زینب را با دست بیرون می‌کشیدم. زینب هم اعتراضی نمی‌کرد.

کم‌کم از اوضاع و احوال کمپ خبردار می‌شدم. اول صبح می‌دیدم زن‌ها تشت روی سرشان گذاشته و به یک سمت می‌دوند. می‌پرسیدم: این‌ها کجا می‌رن؟

می‌گفتند: سمت شیرهای آب، می‌خوان ظرف‌ها شون رو بشورن. چون تعداد شیرهای آب محدود و همه نوبت رو رعایت نمی‌کنن اونجا غوغا می‌شه.

دوباره سر ظهر شلوغی و هیاهو سمت خانه دایی زیاد شد. پرسیدم: باز چه خبر شده؟

زن دایی گفت: اینجا نزدیک آشپزخونه است، مردم می‌دوند برونند غذا بگیرند. چون غذا هم کمه به همه نمی‌رسه.

دایی که دوست نداشت از آنجا غذا بگیرد از پس اندازش خرج می‌کرد. می‌گفت: ما فعلاً می‌تونیم خودمون رو اداره کنیم. بذاریم بقیه غذا بگیرند.

می‌رفت بازار سریندر خرید می‌کرد و می‌آورد. زن دایی هم روی گاز پیک‌نیک و ظرف و ظروف محدودی که از اقوامش در سریندر گرفته بود، غذا درست می‌کرد.

یک روز لنگان لنگان کمی توی کمپ قدم زدیم. کمپ B از مجموعه کانکس‌ها و خانه‌های پیش‌ساخته‌ایی با ظرفیت یک تا چهار نفره تشکیل شده بود. کمپ یا اردوگاه جنگزدگان حدود چهل و پنج تا پنجاه کیلومتر با ماهشهر فاصله داشت. مسیرهای اصلی کمپ را آسفالت کرده و فرعی‌ها را شن ریخته بودند. دور تا دور شهرک را با فنس حصار کشیده بودند. در بعضی جاها آن‌قدر مردم رخت و لباس و رختخواب روی فنس‌ها انداخته بودند که جایی از حصار دیده نمی‌شد. توی این شهرک با ظرفیت محدودش حالا شاید حدود دویست، سیصد خانوار زندگی می‌کردند. طبیعی بود که امکانات کمپ اعم از حمام‌ها و سرویس‌های بهداشتی، آب و غذا و... جوابگوی این تعداد از افراد نباشد.

مصرف آب آن‌قدر زیاد بود که تانکرها زود خالی می‌شدند. فاضلاب‌ها پر شده، آب لجن‌کنار سرویس‌های بهداشتی جمع شده بود. بوی گند آب راکد، آدم را دیوانه می‌کرد. کسی آشغال‌ها را تخلیه نمی‌کرد و روی هم تلنبار می‌شد. سطل‌های بزرگ زیاله سر رفته بود و انبوه پشه کوره بیداد می‌کرد. موش هم زیاد دیده می‌شد.

با دیدن این چیزها احساس می‌کردم میکروب از همه‌جا می‌بارد و هر لحظه امکان مبتلا شدن به یک بیماری عفونی هست. این یک توهم نبود. درمانگاه کوچک کمپ پر بود از بیمارانی که دچار عفونت روده‌ایی و اسهال خونی شده یا چشم‌های‌شان عفونت کرده بود. خیلی از بچه‌ها کارشان به جراحی می‌رسید. از آن طرف اتاق‌های عمل بیمارستان‌ها پر از مجروح بود. گاهی باد و طوفان شدیدی بلند می‌شد و چشم چشم را نمی‌دید. این مسأله راه خوبی برای انتقال انواع بیماری‌ها بود.

بعد از چند روز دا گفت: دیگه بیا خونه.

چون از روزی که به سریندر برگشته بودم، فکر رفتن به آبادان را در سر داشتم، نمی‌خواستم زیاد با دا روبه‌رو بشوم. می‌ترسیدم با رفتن به خانه مسئولیت بچه‌ها به گردنم بیفتد و نتوانم به منطقه برگردم. دا که فکر را خوانده بود یک‌بار بهم گفت: نمی‌ذارم بری.

بمون علی که اومد با خودش برو این طوری نمی‌ذارم.

نمی‌دانستم چه بگویم، چطور به دا بفهمانم علی که نیست چطور باید بیاید. بالاخره یک روز بطرف اتاق‌مان راه افتادم. زن دایی هم با من آمد. کانکس ما تقریباً اول شهرک بود و با خانه دایی فاصله داشت. دا رفته بود بازار و مرغی خریده بود. وقتی می‌خواستم وارد خانه شوم، پیرمردی که در ردیف خانه ما با پسر و عروسش زندگی می‌کرد، مرغ را زیر پایم سربرید. گفتم: دا این چه کاریه؟

گفت: نذر کرده بودم اگر از خرمنشهر سالم بیرون بیایی، قربانی کنم و خون بریزم.

بعد از گذر از سه پله وارد خانه یک اتاقه‌مان شدم. موکت نمدی سبز رنگی کف اتاق دوازده متری را پوشانده بود. دو طرف اتاق دو تخت دو طبقه که بیشترین فضا را اشغال کرده بودند، قرار داشت. یک کمد فلزی، یک فن‌کوئل دو منظوره سرمایشی و گرمایشی تنها وسایل اتاق را تشکیل می‌دادند. پنجره کوچکی تنها نورگیر اتاق بود که نور داخل اتاق را تأمین می‌کرد. خانه دایی هم همین‌طور بود. منتهی دو اتاقه بود. از آنجا هم خوشم نمی‌آمد. ولی الان که وارد این اتاق می‌شدم چون دیگر خانه خودمان به حساب می‌آمد پذیرش برایم سخت بود. احساس کردم وارد یک سلول شده‌ام و این کمپ در واقع اردوگاهی برای اسرا است. فرقی این است که اختیارات محدودی داریم. حالم خیلی گرفته شد. البته کوچکی فضا نبود که آزارم می‌داد، به اینجا انسی نداشتیم. من خانه خودمان را می‌خواستم. خانه‌ایی که بعد از سال‌ها رنج و مرارت به دست آورده بودیم و خودمان در ساختنش نقش داشتیم. از خودم می‌پرسیدم: آخر چرا ما باید آواره بشویم؟ چه دستی در بدبخت کردن ما مقصر است؟

همین‌طور که مات و درمانده یک گوشه کز کرده بودم، دا وارد اتاق شد. از گوشت مرغ یک سیخ کباب کرده بود، دستم داد و گفت: بخور خیلی کم خون شدی.

سیخ را از سیم فلزی کلفتی صاف و درست کرده بودند. چون بچه‌ها دور و برم بودند. دلم نمی‌آمد کباب را خودم بخورم.

دا که دید ماتم برده، فکر کرد از خوردن گوشتی که با آن سیخ درست شده اکراه دارم، گفت: به دلت بد نیار. این سیم رو پسرها آوردن، اول خوب شستمش بعد رو آتیش حسابی داغش کردم، تمیزه.

گفتم: نه دا این چه حرفیه! راستش نمی‌تونم این رو بخورم، بده بچه‌ها.

گفت: مگه همه‌اش چقدر هست که به بچه‌ها هم بدهم؟!

گفتم: دا من نمی‌خوام.

دا به بچه‌ها گفت: پاشید بیاید بیرون.

ناراحت شدم. گفتم: دا این طوری کنی لب نمی‌زنم‌ها.

آخر سر رضایت داد یک سیخ جوجه کباب را بین ما تقسیم کند. تا ظهر بشود بقیه مرغ را هم خورشت قیمه پخت. پشت کانکس با آجر اجاق درست کرده بود و با هیزم زیرش را روشن می‌کرد. برای خورشت قیمه چون لپه نداشت نخود خرد کرده و سیب‌زمینی‌هایش را بدون سرخ کردن توی آن ریخته بود. برنج هم آماده کرد. سر ظهر به خانواده‌هایی که در این مدت با آن‌ها صمیمی شده بود، غذا داد. می‌گفت: نذری است. بعد از مدت‌ها دستپخت خوشمزه دا را می‌خوردم.

کمی بعد از ناهار پسرها روی تخت‌ها رفتند و بقیه روی موکت دراز کشیدیم تا استراحت کنیم. پسرها از تخت‌ها خوششان می‌آمد. به نظرم کمی آرام شده و از شلوغ‌بازی‌هایشان کم شده بود. با این حال شیطنت می‌کردند. از آن طرف چشمشان به دهان بزرگ‌ترها بود بینند چه می‌گویند و آینده را چطور می‌بینند.

همان‌طور که استراحت می‌کردیم دیدم حسن نگاهش به من است یک‌دفعه پرسید: کی بر می‌گردیم خونه‌مون؟ خسته شدم. شنیدن این حرف از حسن شیطان و پرهیا هو کمی عجیب بود.

از آنجا که امیدوار بودیم جنگ هرچه زودتر تمام شود، گفتم: زود بر می‌گردیم. خیلی زود. بعد گفتم: شاید من جلوتر از شماها برم.

سعید که ذوق مدرسه رفتن داشت و باورش شده بود من به خرمنشهر می‌روم، گفت:

می‌ری خرمنشهر کتاب‌های من رو می‌یاری؟ عراقی‌ها می‌ذارن کتاب‌هام رو بیاری؟

منظورش کتاب‌های کلاس اول سال قبل حسن بود. گفتم: اونا غلط می‌کنن نذارن. می‌ریم بیرونشون می‌کنیم. اون وقت خودت رو می‌برم خرمنشهر، نه اینکه کتاب‌ها رو بیارم اینجا. از فردا برای کنترل پسرها همراهشان رفتم. چون در اتاق‌های کانکس‌ها رو به هم باز می‌شد، نمی‌توانستیم در را باز بگذاریم. بعضی از همسایه‌ها مراعات حریم‌ها را نمی‌کردند. به همین خاطر، در اتاق ما همیشه بسته بود و حس زندانی بودن را بیشتر در آدم تقویت می‌کرد. پسرها هم می‌خواستند و رجه و رجه کنند، نمی‌شد آن‌ها را توی اتاق نگه داشت. از آن طرف می‌ترسیدم توی محوطه بروند. وضعیت بد بهداشت، اخلاق آدم‌هایی جورواجور با فرهنگ‌های مختلف و... نگرانم می‌کرد. می‌رفتم و موقع بازی کنارشان می‌ایستادم. حسن

و سعید و منصور خودشان را از فنس‌ها و پایه‌های تانکر آب بالا می‌کشیدند و پایین می‌پریدند. تا دو هفته کارم این بود آنجا بایستم و چشمم به این‌ها باشد.

بعضی وقت‌ها هم که دلم می‌گرفت، می‌رفتم بیرون کمپ. زیر آفتاب، کنار جاده‌ایی که به آبادان می‌رفت، می‌ایستادم. فکر می‌کردم تا آبادان چقدر راه است. می‌توانم این مسافت را پیاده بروم. چون می‌گفتند جاده ماهشهر-آبادان را عراقی‌ها گرفته‌اند. تصمیم داشتم از توی بیابان‌ها به آن سمت بروم. وقتی حس می‌کردم این کار امکان‌پذیر نیست، اعصابم خرد می‌شد. دا می‌دانست وقتی توی خودم هستم نباید سراغم بیاید. خیلی کم طاقت شده بودم. تا حرفی پیش می‌آمد می‌زدم زیر گریه. لایلا هم ناراحت بود. با این حال خودش را با شرایط وفق داده بود. برای دلداری من می‌گفت: زهرا همین‌جا هم می‌توونیم کار کنیم. می‌ریم توی درمانگاه‌ها. اما من دلم رضایت نمی‌داد. روحم برای برگشتن پر می‌کشید. احساس می‌کردم پرنده‌ایی هستم که بال‌هایم را کنده‌اند. شب‌ها خوابم نمی‌برد. صحنه‌های جنت‌آباد، مسجد جامع، مطب شیبانی و خطوط، همه جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و خواب را فراری می‌دادند. افسوس می‌خوردم چرا آلبوم‌های عکس‌مان را نیاوردم. اگر عکس بابا و علی را می‌دیدم شاید کمی دلم آرام می‌گرفت. نمی‌گذاشتم دا گریه‌ها و حالت‌های غمناکم را ببیند. نباید ضعفم را می‌دید. چون خودم مرتب به دا می‌گفتم: صبور باش و گریه نکن.

دا بدتر از من دائم کارش گریه بود. به عربی و کردی می‌خواند و اشک می‌ریخت. حجب و حیاءش مانع می‌شد اسم بابا را بیاورد. از فراق علی می‌خواند و دل مرا می‌سوزاند. شب‌ها این حالتش تشدید می‌شد. گاهی مجبور می‌شدم با تحکم از او بخواهم گریه نکند. گاهی که دلم خیلی می‌سوخت، بغلش می‌کردم، صورتش را می‌بوسیدم و می‌گفتم: بی‌تابی نکن. علی می‌یاد مرد خونه‌مون می‌شه. کارها رو سر و سامون می‌ده.

دلم نمی‌خواست او را به آمدن علی که دیگر نبود امیدوار کنم ولی ناچار بودم. تنها چیزی که باعث آرامش او می‌شد، همین حرف بود. به همین خاطر، علی‌رغم میلیم به زیان می‌آوردم. می‌دانستم پسرها با اینکه روی تخت بدون هیچ عکس‌عملی خوابیده‌اند ولی بیدارند و دارند گریه می‌کنند.

خیلی وقت‌ها از جاده که برمی‌گشتم، می‌دیدم دا با همسایه‌ها نشسته و از بابا و اینکه چطور آدمی بود، تعریف می‌کند و گریه و زاری راه می‌اندازد. از ترحم مردم بیزار بودم. می‌شنیدم که پشت سر دا می‌گویند: تو این جنگ بدبخت شده. خونه زندگیش از بین رفته شوهرش رو هم از دست داده و....

می‌گفتم: دا چرا با این حرف‌ها اجرت رو ضایع می‌کنی؟ چرا ارزش شهادت بابا رو کوچیک می‌کنی؟

ساکت می‌شد و به ظاهر حرفم را می‌پذیرفت. باز می‌دیدم همان رویه را ادامه می‌دهد. گاه که مرا می‌دید، از جایش بلند می‌شد و می‌گفت: الان دعوام می‌کنه. بعد سریع حالتش را عوض می‌کرد که چیزی نگویم. می‌خندید و می‌گفت: ها ماما اومدی؟ چیزی می‌خوای؟ کاری داری؟

این حالتش بیشتر زجرم می‌داد. این‌ها به کنار مسائل مالی مان هم مشکلات خاص خودش را داشت. دایی نادعلی با کمکی که به دا می‌کرد نمی‌گذاشت او چندان به سختی گرفتن غذا بیفتد ولی مگر او هم چقدر توان داشت. کمی بعد به جای غذای گرم جیره خشک توزیع می‌کردند. وقتی می‌دیدم دا باید توی صف بایستد و جیره بگیرد، خیلی ناراحت می‌شدم. حس می‌کردم عزت‌نفس مان خدشه‌دار می‌شود. اولش گفتم: دا نمی‌خواه ببری چیزی بگیری.

گفت: چی می‌گی؟ پس جواب شکم این بچه‌ها رو کی می‌ده؟

گفتم: پس خودت نرو. بذار بچه‌ها خودشون برن.

گفت: نمیشه به بچه‌ها نمی‌دن.

یک‌بار هم دایی حسینی از خرم‌آباد آمد و ما را توی کمپ پیدا کرد. دایی اصرار داشت ما را با خودش ببرد. قبول نکردیم. دایی به دا پول داد و رفت.

روز به روز اوضاع برای مردم بدتر و سخت‌تر می‌شد. دیگر صدای اعتراض‌ها بلند شده بود. می‌گفتند: این چه وضعیه؟ ما رو اینجا انداختند و به فریادمون نمی‌رسند.

خیلی‌ها مثل خانواده عمو غلامی که حضورشان در آنجا برای ما دلگرمی خاصی داشت، می‌خواستند بروند. در ابتدا همه فکر می‌کردند اینجا یک دوره موقت را می‌گذرانند ولی وقتی خبر از گسترده شدن جنگ می‌رسید و می‌شنیدیم که شهرهای دیگر هم مورد هجوم قرار گرفته، به صرافت می‌افتادند که به شهرهای امن دیگر بروند و خودشان را از مصیبت کمپ نجات دهند.

هنوز به طور مشخص و تعریف شده هیچ ارگان یا سازمانی پیگیر سرنوشت خانواده شهدا و مفقودین نبود. فقط یک ستاد در ماهشهر به اسم جنگ‌زدگان تشکیل شده بود که کارهای کمپ زیر نظر آن‌ها بود. هر روز تعداد جنگ‌زده‌ها بیشتر و بالطبع فضا فشرده‌تر و شلوغ‌تر می‌شد. حتی انبار وسایل اسقاطی را هم تخلیه کردند تا بتوانند به مردم جا بدهند.

نو و مستعمل ریخته بودند. نیروهای داوطلب رختخواب، پتو، ملافه، لباس و... را از هم جدا می‌کردند. چند روزی در تفکیک لباس‌ها کمک کردم بعد قرار شد سرشماری کنند و طبق جنس و سن و سال افراد خانواده لباس بدهند. من هم لنگان لنگان به در خانه‌ها رفتم. هر کار کردیم آمار درست جمعیت کمپ به دست نیامد. هر روز یک تعداد که امکانش را داشتند یا طلاهایشان را می‌فروختند و یا با پسراندازشان به اصفهان، شیراز و بهبهان و... نقل مکان می‌کردند و یک عده دیگر می‌آمدند توی محوطه می‌ماندند تا جایی برایشان پیدا شود.

هوایماهای دشمن هم از بمباران این مناطق فروگذار نمی‌کردند. یک باریکی از راکت‌ها توی آب گرفتگی بیابان در نزدیکی کمپ افتاد. مردم خیلی وحشت کردند. با همه این فشارها من دلم نمی‌خواست از اینجا بروم. اینجا به خرمشهر نزدیک‌تر بود. سعی داشتم شرایط را به خودم بقبولانم تا کمتر اذیت شوم. ظهرها می‌آمدم خانه، گاهی پسرها از آشپزخانه غذا گرفته بودند و گاهی دا چیز می‌کرد. غذاهای ساده و بدون مخلفات دا را که به نظرم خیلی خوشمزه‌تر از غذاهای کمپ بود، با لذت می‌خوردم. غذایی که منتهی در آن نبود. وقتی دور هم سر سفره می‌نشستیم، جای بابا و علی خالی بود. بغضم می‌گرفت. بابا همیشه تأکید داشت دور هم غذا بخوریم. می‌گفت: در کنار هم لقمه برداشتن باعث عافیت است. ملائک هم از این همجواری خوشحالند.

دا هم که انگار سر سفره داغ دلش تازه می‌شد خیلی کم غذا شده بود. معلوم بود توی فکر است. خیلی وقت‌ها آه می‌کشید و می‌گفت: علی، مادرت بمیره برات، الان معلوم نیست کجایی، چیزی خوردی یا نه؟

یکی، دوبار حسین طائی نژاد و چند نفر دیگر از بچه‌های سپاه خرمشهر به ما سرزدند. توی خرمشهر یک‌بار که حسین را دیده بودم، سفارش کردم از شهادت علی به مادرم حرفی نزنند. به همین خاطر، وقتی می‌آمدند و دا سراغ علی را می‌گرفت، می‌گفتند: علی کار داره، جایش خوبه، ما بهش می‌گیم مرخصی بگیره و بیاد.

ولی از دست من ناراحت بودند که چرا من کاری می‌کنم که آن‌ها مجبور شوند دروغ بگویند. یک روز طرف‌های ظهر از چادر کمک‌رسانی که بیرون آمدم، از دور چند تا خانم را دیدم به طرفم می‌آیند و برایم دست تکان می‌دهند. به نظرم آمد آشنا هستند. نزدیک‌تر که شدند، دیدم بچه‌های مطب شیبانی‌اند. از شوق دیدنشان به پرواز درآمدم. لنگان لنگان دویدم. زهره و صباح و اشرف هم دویدند. به هم که رسیدیم هر سه تایی‌شان را بغل گرفتیم. بوسیدم و بوییدم. چشم‌های همه‌مان پر از اشک شد. طبق معمول اشرف فرهادی که قلب رئوفی

گاهی ماشین می‌آمد و گونی‌های لباس توزیع می‌کرد. به هر خانواده یک گونی می‌دادند که در آن انواع لباس‌های زنانه، مردانه و بچگانه مستعمل بود. از این نحوه برخورد حالم بد می‌شد. به صدام که شروع کننده این جنگ بود و کسانی که کوتاهی کرده بودند، لعنت می‌فرستادم و مرگشان را از خدا می‌خواستم. مردم هم اعتراض می‌کردند که: این لباس‌های کهنه به چه درد ما می‌خورند؟ یا ما بچه نداریم. این‌ها رو می‌خواهیم چه کنیم. ما عزت و آبرو داریم، چرا ما رو خوار و خفیف می‌کنید؟

یک‌بار با زن دایی به چادر توزیع غذا رفتم. زن دایی می‌خواست برای دختر یک سال و چند ماهه‌اش شیر خشک بگیرد. او به مردی که مسئول توزیع بود گفت: سهمیه شیری که دادید برای بچه‌ام کفایت نمی‌کنه. توی بازار هم پیدا نکردیم. اگه می‌شه یه قوطی دیگه بدید. مرد گفت: چه کار کنم. به بچه‌تون یاد بدید کمتر بخوره.

این حرف خیلی به زن دایی سنگین آمد. بغض کرد. من هم که حالم خیلی دگرگون شده بود، می‌خواستم تمام دفتر و دستک مرد را به هم بریزم. ولی خودم را کنترل کردم و به زن دایی گفتم: ارزش نداره بیا بریم. اینا فکر می‌کنن ما بدبخت و بیچاره بودیم، حالا اینا دارن به ما صدقه می‌دن. شاید هم فکر می‌کنن ما می‌خوایم جنس احتکار کنیم.

مرد که ناراحتی ما را دید، از حرفش پشیمان شد و گفت: من قصد جسارت نداشتم، خب اجناس اینجا محدوده، باید به همه برسه.

گفتم: آخه این چه حرفی بود که شما زدید؟

گفت: من مأمورم و معذور. خدا می‌دونه اگه به من بود هر کسی هرچی می‌خواست بهش می‌دادم.

گفتم: شما از اول باید بگی امکانات محدوده نه اینکه نمک به زخم مردم بیاشی. گفت: به خدا آنقدر از صبح تا حالا با مردم سر و کله زدم سرم داره می‌ترکه. دیگه نای حرف زدن ندارم.

گفتم: خب نمی‌توننی برو یکی دیگه بیاد وایسه. اینکه دلیل نمی‌شه.

گفت: درست می‌گید. حرفم درست نبود.

ده روزی از آمدم به کمپ می‌گذشت. تقریباً اواخر آبان ماه بود. دیگر طاقتم طاق شده بود. برای اینکه سرم را گرم کنم سراغ افراد کمک‌رسان کمپ رفتم. آن‌ها از طرف ستاد توی یک چادر مستقر بودند. با راهنمایی آن‌ها به آشپزخانه رفتم. دیدم همه چیز طبق برنامه‌ریزی انجام می‌شود و نیازی به کمک ندارند. به انبار رفتم. توی یکی از اتاق‌های بزرگش لباس‌های

داشت، درست و حسابی به گریه افتاد.

کمی جلوتر عید محمدی و دکتر مصطفوی را هم دیدم. همه آنها با هم آمده بودند. رفتیم خانه. دا از دیدن بچه‌ها خیلی خوشحال شد و طبق معمول پرسید: علی ما رو ندیدی؟ نمی‌دونم چرا همه می‌یان ولی از علی خبری نیس. نمی‌یاد به سری به ما بزنه.

بعد از فلاسکی که با خودش از خرمشهر آورده بود، جای ریخت و به دنبال پخت غذا رفت. عید و دکتر هم با پسرها به محوطه رفتند. با رفتن آنها کلی با دخترها توی سر و کله هم زدیم. هی می‌پرسیدم: بعد از من چی شد؟ شما کی از خرمشهر بیرون اومدید، فلانی چی شد؟ و....

می‌گفتند: چه خبره؟ صبر کن یکی یکی. عراقی‌ها که روز بیست و چهارم به چهل متری رسیدند، همه ما رو بیرون کردند. دیگه امکان موندن دخترها توی شهر نبود. پرسیدم: خب تا حالا کجا بودین؟

گفتند: رفتیم به خانواده‌هامون سر زدیم. حالا هم اومدیم دوباره بریم آبادان.

بعد از بدبختی‌های رفتن به شهرهای دیگر و بی‌پولی‌های شان حرف زدند. تا دا نهار را آماده کند، کلی از بچه‌ها حرف پرسیدم. سر به سر هم گذاشتیم و شوخی کردیم. از آمدن شان خیلی خوشحال بودم. من که قصد رفتن به آبادان را داشتم با حضور این‌ها بهتر می‌توانستم تصمیم را عملی کنم. بعد از نهار دکتر مصطفوی و عبد محمدی رفتند. من و دخترها هم دوباره به حرف نشستیم و راه‌های رسیدن به آبادان را بررسی کردیم.

هر کسی چیزی می‌گفت. تهیه امریه یا جواز عبور و مرور به منطقه جنگی، مهم‌ترین قسمت کار بود. به خاطر فعالیت گسترده ستون پنجم، برای صدور امریه باید کلی دردسر می‌کشیدیم و سؤال و جواب می‌شدیم.

هیچ کدام امیدی به کمک بچه‌های خرمشهر که حالا در شرکت اسی‌کا^۱ در محدوده سربندر مستقر بودند، نداشتیم. آنها گفته بودند: دشمن در حال پیشروی است و هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست.

من گفتم: یه عده نظامی توی قسمتی از کمپ هستند. بعضی‌هاشون آشنا. توی خرمشهر، تو مسجد جامع اونا رو دیدیم. شاید اونا بتونن برای ما امریه بگیرن. بچه‌ها گفتند: بهتره از فرمانداری شروع کنیم.

۱- اسی، کا؛ شرکت واردات و صادرات در رابطه با ماشین‌آلات بود که بعد از مبارزان منطقه تخلیه شده بود.

دا که شاهد گفت و گوی ما بود، گفت: منم می‌یام.

چشم‌هایم گرد شد. پرسیدم کجا دا؟

گفت: منم می‌خوام بیام. می‌خوام علی رو پیدا کنم.

گفتم: دا پس بچه‌ها چی؟ اینارو چی کار می‌کنی؟

اشک چشم‌هایش را پر کرد و از اتاق بیرون رفت. زینب که از حرف‌های ما متوجه شده بود قصد رفتن دارم، شب که کنارم دراز کشیده بود، مثل همیشه شروع کرد. پرسید: حالا بابا کجاست؟

گفتم: رفته پیش خدا. خدا چون دوستش داشته برده پیش خودش. خدا همه کسانی رو که دوست داره می‌بره تا تو این دنیا کمتر اذیت بشوند. بابای ما هم از این آدم‌های خیلی خوب بود و خیلی تو این دنیا سختی کشید.

پرسید: حالا دلش برامون تنگ می‌شه؟

سرم را تکان دادم. پرسید: زهرا خدا اجازه می‌ده بابا برگرده پیش ما؟

گفتم: نه بابا بر نمی‌گرده. ولی همیشه می‌تونه پیش ما باشه. وقتی ما کارهای خوب بکنیم از اون بالا می‌بینه و خوشحال می‌شه.

دوباره پرسید: پس چرا خدا ما رو نبرد پیش خودش، مگه ما آدم‌های بدی هستیم؟

گفتم: نه ولی هنوز به خوبی بابا نشدیم. باید خیلی خوب بشیم تا خدا ما رو پیش خودش بیره.

پرسید: حالا چی کار کنیم مثل بابا خوب بشیم؟

گفتم: باید کارهای خوب انجام بدهیم، به کسانی که کار خوب می‌کنند کمک کنیم، کارهایی که خدا دوست نداره انجام ندهیم. اون قدر خوب بشیم که شهید بشیم و بریم پیش خدا.

پرسید: مگه فقط شهیدا می‌روند پیش خدا؟

گفتم: نه هر کس که خوب باشه حتی اگر هم شهید نشه باز هم می‌ره پیش خدا.

پرسید: خب این خدا کیه؟ چرا ما باید حرف اون رو گوش بدهیم؟

کلی توضیح دادم تا راضی شد. هر چه می‌گفتم، باز سؤال می‌کرد. آن قدر که کفم می‌برید و کم می‌آوردم. آخر سر هم گفتم: بگذار وقتی بزرگ شدی و رفتی مدرسه، می‌فهمی.

شنیدن این حرف‌ها از زینب کوچک خیلی برایم سخت بود. به هم می‌ریختم. بغض می‌کردم و در مقابل بی‌تابی‌هایش نمی‌توانستم تاب بیاورم. خیلی وقت‌ها مستقیم سراغ بابا

را نمی‌گرفت ولی معلوم بود بهانه‌گیری‌هایش برای چیست؟ دلش برای بابا تنگ شده بود. مجبور بودم احساس خودم را مخفی کنم و بروز ندهم و با آرامش بچه را متقاعد کنم. فردا صبح آخرین لحظه‌ایی که خواستم در را ببندم و با دخترها بروم به داگفتم: معلوم نیست ما کی برگردیم. شاید امروز رفتیم آبادان. بعد سفارش کردم که بیشتر مراقب بچه‌ها باشد و نگذارد توی کمپ رها شوند. در حال گفتن این حرف‌ها به بچه‌ها نگاه کردم که با صدای ما بیدار شده و از زیر پتو سرک می‌کشیدند. به آن‌ها هم گفتم: ما داریم می‌رویم. برگشتن مون ممکنه طول بکشه. دا رو اذیت نکنید. با هر کسی راه نیفتید بروید. به کسی که نمی‌شناسید اعتماد نکنید.

زینب که مثل همیشه نگاهش پر از سؤال بود، یک‌دفعه از جایش بیرون پرید و به طرفم آمد. از گردنم آویزان شد و گفت: چرا می‌ری نرو. من دلم تنگ می‌شه. بابا رفته. علی رفته. تو هم می‌ری، لیلیا هم با تو می‌یاد.

تمام تنم لرزید. دوباره شک به جانم افتاد که توی این وضعیت بهتر نیست من بالا سر این‌ها باشم، یک وقت گمراه نشوند؟ اما می‌دانستم اگر بمانم آن‌قدر عصبی می‌شوم و تحمل شرایط برایم سخت می‌شود که روحیه بچه‌ها را هم خراب می‌کنم. به زینب گفتم: ببین عزیزم، ما باید برویم به مجروح‌ها کمک کنیم تا شهید نشوند. بچه‌هاشون تنها نموند.

این را که گفتم، دستش را از دور گردنم باز کرد. صورتش را بوسیدم. دا را هم که صورتش خیس اشک بود. بوسیدم و گفتم: این قدر نشین گریه کن، دل بچه‌ها خون می‌شه. تو الان، هم مادرشونی هم پدرشون. بچه‌ها تو این شرایط به اندازه کافی بدبختی کشیدند و افسرده شدند. تو دیگه بدتر نکن. می‌دونم برات سخته، می‌دونم چی می‌کشی. حداقل جلوی بچه‌ها بی‌تابی نکن. گریه‌های تو روح اینا رو پژمرده می‌کنه. بابا و شهدا جای حق رفتند. اینکه گریه نداره.

به حق افتاد و گفت: خودش رفت و من رو انداخت تو بدبختی.

گفتم: کُفر نگو. بابا راهی رو رفت که همیشه دوست داشت. باعث افتخار و غرور ماست که بابا راه جدش رو رفته. حالا تو گریه کنی بابا برمی‌گرده؟

گفت: نه می‌دونم بر نمی‌گرده. فقط شاید آتیش دلم یک کم سرد بشه.

بعد آه کشید و گفت: می‌دانم آخر سر کور می‌شم ولی آتیش دلم سرد نمی‌شه.

باز سرش را بوسیدم و خداحافظی کردم.

به امید گرفتن امریه از کمپ بیرون زدیم. با دخترها هلال احمر، فرمانداری، سپاه، نیروی

دریایی، ستاد امور جنگزدگان و خلاصه هر جایی که به فرمان می‌رسید، سر زدیم.

به هر کس می‌گفتم: می‌خواهیم برویم منطقه.

می‌گفتند: نمی‌شه مگه بچه‌بازیه؟

می‌گفتم: خب ما امدادگریم. قبلا اونجا بودیم. تازه همین بچه‌ها با بچه‌بازی‌هاشون تو خرمنشهر دشمن رو معطل کردند.

بالاخره وقتی از همه‌جا ناامید شدیم. من گفتم: بچه‌ها من یه بار رفتم اتاق جنگ، حتماً اونا من رو یادشون هست. بریم ببینیم می‌تونیم کاری کنیم.

پرسان پرسان اتاق جنگ را که در یک محوطه نظامی بود، پیدا کردیم. از جلوی در سؤال پیچ‌مان کردند؛ اینجا چه کار داریم و چه می‌خواهیم. من هم گفتم: آقایونی که تو اتاق جنگ هستن من رو می‌شناسند. من اومدم برای رفتن به منطقه جنگی امریه بگیرم.

این را که می‌شنیدند، می‌گفتند: مگه الکی‌یه، برای هر کسی که امریه صادر نمی‌شه. بیایید برید سراغ کارتون.

با اصرار تا توی ساختمان راه پیدا کردیم. آنجا یک عده از تکاورها را دیدیم. قبلاً با آن‌ها در مسجد جامع و خیابان‌های اطرافش زیاد برخورد کرده بودیم. آن‌ها هم خوب ما را می‌شناختند. خصوصاً من با دو نفرشان که خیلی آدم‌های هیکلی بودند، توی مطب جر و بحث کرده بودم. به دنبال توصیه‌های محمود فرخی و آقای مصباح، ما هر کس را که کاری توی مطب نداشت، آنجا راه نمی‌دادیم. یک بار که من از این دو نفر خواسته بودم مطب را ترک کنند، جنجال به پا کردند. از همان موقع هر وقت من و دخترها را می‌دیدند با نگاه‌ها و رفتارهایشان نشان می‌دادند دل‌پری از ما دارند. این‌ها نیروهای در کشورهای خارجی دوره دیده بودند و به توان نظامی خودشان خیلی افتخار می‌کردند. روی همین حساب انتظار برخوردهای این‌چنینی را نداشتند. این‌ها در حالی بود که این گروه برخلاف گروه‌های دیگر تکاورها که پا به پای بچه‌ها توی خطوط می‌جنگیدند، دائم آیه می‌خواندند بی‌کار می‌چرخیدند و اوضاع را تحلیل می‌کردند همه‌اش می‌گفتند: این جنگ نابرابره و با هیچ معادله نظامی نمی‌خونه و....

به محض اینکه چشم آن‌ها به ما افتاد، جلو آمدند. یکی‌شان پرسید: اینجا چی کار می‌کنید؟ کی گفته بیاید اینجا؟

گفتم: این آقایونی که تو اتاق جنگ هستن من رو می‌شناسند. می‌خوام از شون امریه بگیرم. خندیدند و هر کدامشان چیزی گفتند. زهره فرهادی که می‌دانست الان من جوش

می آورم، هول دستم را کشید و با زبان بی زبانی از من خواست عکس العملی نشان ندهم. از آن‌ها فاصله گرفتیم و منتظر ماندیم تا به کس دیگری حرف مان را بزنیم.

ولی آن عده برخلاف ما دست بردار نبودند. می دانستند چه چیزی خون ما را جوش می آورد. به امام توهین کردند. ادای مسئولین را در آوردند و به ما در می وری گفتند. هرچه ساکت ماندیم صدای آن‌ها بالاتر رفت و گستاخی شان بیشتر شد، غیرتم قبول نمی کرد آنجا بایستم و به بی ادبی هایشان مخصوصاً به امام بی تفاوت بمانم. وقتی حرف شان بعد از یک عبارت جسارت آمیز به اینجا رسید که: ... جوونای مردم رو جلوی گلوله فرستاده خودش بهترین جای تهران نشسته. طاقت نیاوردم و برخلاف میل باطنی ام که نمی خواستم دهان به دهان آن آدم‌های ... بشوم، گفتم: به شما مربوط نیست. ما خودمون با دل و جون جلوی گلوله ایستادیم. اون کسی که باعث این شکست شده کس دیگه است.

یکی از آن‌ها که از بقیه بلندتر و هیجکی تر بود، گفت: شما به مشت بچه از جنگ چی می فهمید، از مسائل جنگی چی سر در می آرید؟

گفتم: همین به مشت بچه توی خرمشهر سی و پنج روز دشمن رو معطل کرد.

گفت: دل تون خوشه تونستید دوام بیاورید؟! از اینجا به بعد رو چه کار می خواهید بکنید؟ گفتم: اگه خیانت‌ها بذاره. بچه‌ها تا حالا ایستادن. از این به بعد هم با کمک خدا می ایستند و می جنگند.

یک دفعه غرید که: منظورت چیه اگه خیانت‌ها بذارن؟

عصبانی شدم و گفتم: هر آدم ساده‌ایی هم این رو می فهمه که اصل شکست ما در مقابل صدام و سقوط خرمشهر خیانت بود. خیلی‌ها از اون رده‌های بالا تا پایین تری‌ها خیانت کردند.

سعی داشتم توی حرف‌هایم اسم کسی را نیاورم. آن‌ها هم انگار این را فهمیده بودند. چون دوباره با خشم پرسید: چرا می ترسی؟ حرفت رو بزن. بگو منظورت کیه؟

گفتم: ترسو خودتی و اون دوستان که تا عرصه بهتون تنگ شد گذاشتید رفتید. هر کدوم تون به گوشه امن پیدا کردید و خودتون رو قایم کردید. من از هیچی نمی ترسم. بزرگ‌ترین خائن به این کشور به این مردم بنی صدره.

گفت: خفه شو. حرف دهنه رو بفهم.

گفتم: خودت خفه شو که به امام خمینی توهین کردی. اون هر کسی باشه و هر جا باشه خائن به مملکت نیست. همین خمینی باعث شد شماها آدم بشید و گرنه الان داشتید به اسم

ژاندارم منطقه بودن نوکری آمریکا رو می کردید!

یکی دیگر از بین شان فریاد کشید: شماها خائن‌اید. شماها منافق‌اید. الان می دیم شماها رو تو دادگاه صحرایی محاکمه کنند. همه تون رو اعدام کنند.

در حالی که از شدت خشم و هیجان می لرزیدم، گفتم: ببخود ما رو از دادگاه نظامی ترسونید. مگه ما چی کار کردیم. اون کسی که باید محاکمه بشه کس دیگه است.

یک دفعه چند نفری اسلحه‌های یوزی شان را مسلح کردند و لوله هایش را به طرف ما گرفتند. صحنه عجیبی بود. هفت، هشت نظامی قد بلند با هیکل‌های ورزشی و آن هیبت شان که لباس پلنگی تیره و پوتین به پا داشتند، کلاه هایشان را کج گذاشته آستین‌ها را تا آرنج بالا زده و کلت و سرنیزه و فانوسقه به خودشان بسته بودند جلوی چند دختر که سن و سالی نداشتند قدرت‌نمایی می کردند. وقتی با تحکم گفتند: راه بیفتید.

گفتم: کجا؟ ما با شما نمی آییم. ما به شما اعتماد نداریم.

این حرف را از آنجایی گفتم که این‌ها آن چند دفعه‌ایی که مطب آمدند خیلی سعی می کردند با ما خوش و بش کنند و ما با رفتارهای مان بهشان فهماندیم نه ما اهل سبک‌سری هستیم، نه اینجا جای این کارهاست.

گفتند: اگه راه نیفتید همین جا با تیر می زنیم تون.

توی این جر و بحث، صداها خیلی بالا رفته و همه‌ها عجیبی شده بود. هر کس رد می شد می ایستاد و می پرسید: برای چی اینجا جمع شدید؟ چرا این قدر سر و صدا می کنید، مگه اینجا جای دعوا کردنه؟

دو، سه تکاور که با این‌ها دوست بودند از توی اتاق‌ها بیرون آمدند و سعی کردند دوستان شان را متقاعد کنند دست از سر ما بردارند. می شنیدم می گویند: چی کارشون دارید؟ بذارید بروند.

ولی این‌ها محل نمی دادند. بچه‌ها هم داد و بیداد می کردند که: ما با شما نمی آییم.

یک دفعه در اتاقی باز شد و درجه‌داری بیرون آمد و با عصبانیت گفت: چه خبره؟ برای چی اینجا جمع شدید، چرا این قدر سر و صدا می کنید؟ مگه اینجا جای دعوا کردنه؟!

یکی از تکاورها گفت: اینا به عده منافق‌اند. ما اینارو گرفتیم.

من گفتم: منافق خودتون‌اید. ترسوهای خائن.

یک نفر دیگر هم سرش را از همان اتاق بیرون آورد و گفت: بسه آقا، یعنی چه این سر و صداها چیه؟

من جلو دویدم و گفتم: آقا ما اومدیم اینجا امریه بگیریم بریم منطقه. ما امدادگرهای خرمشهر هستیم. قبل از سقوط اونجا بودیم. حالا هم امریه می‌خوایم. اینا هرچی بد و بیراه به دهن شون اومده نثار ما کردند.

مرد که قیافه جدی و جا افتاده‌ایی داشت، رو به تکاورها کرد و پرسید: جریان چیه، شما چی به اینا گفتید؟ یکی از تکاورها گفت: قربان اینا به فرمانده کل قوا توهین کردند و دری وری گفتن.

مرد که هیبتش مرا گرفته بود، چپ‌چپ نگاهم کرد و پرسید: این درست می‌گه؟

ماندم چه جوابی بدهم. به خودم گفتم: اینا که این طوری هستند وای به حال فرمانده شون. عجب کاری کردیم اومدیم اینجا. کاش بچه‌ها را اینجا نمی‌آوردیم. بعد جواب خودم را دادم: تا کی می‌خواهند خیانت بنی‌صدر را مخفی نگه دارند. بالاخره مردم باید بفهمند چرا خرمشهر سقوط کرد. تا کی از هر طرف بشنویم، ما کوتاهی کردیم. توی شیراز چندین بار شنیدم که مردم به جنگزده‌ها می‌تویدند چرا فرار کردید؟ چرا شهرتان را دست دشمن دادید؟ آمدید اینجا برای ما در دسر شدید. همه‌جا را شلوغ کردید. صف درست کردید و... از این زخم زبان‌ها از این خوارشدن‌ها خسته شده بودم. به خودم گفتم: هرچه بادا باد. مرگ یک بار شیون هم یک‌بار. حالا که قرار است پای‌مان به دادگاه نظامی کشیده شود، حرف‌هایم را زده باشم. همه بفهمند ما برای افشا کردن خیانت بنی‌صدر اعدام شدیم. این‌ها از ذهنم گذشت و بعد از مکث کوتاهی در حالی که دل توی دلم نبود، با پرویی گفتم: آقا مگه غیر از اینه که بنی‌صدر خائنه؟

هیاهویی بپا شد. هرچه افسر و نظامی آنجا بود دور ما را گرفته بود. سرم بدجوری درد می‌کرد. قلبم به تند می‌زد و لب‌هایم از خشکی باز نمی‌شد. ته گلویم می‌سوخت. نگران حال بچه‌ها هم بودم. در حین حرف‌های من آن‌ها هم چیزی می‌گفتند و مرا تأیید می‌کردند و حالا که کار به اینجا رسیده بود، ترس و اضطراب را در چهره‌هایشان می‌دیدم. ته دلم می‌گفت: اعدامی در کار نیست. این‌ها صلاحیت چنین کاری را ندارند. از طرفی ما به خاطر باورهای مان حرکت کردیم و خدا ما را تنها نمی‌گذارد. فقط این مسأله می‌ماند که این موضوع چقدر طول می‌کشد و این‌ها چه می‌کنند. اگر این برنامه باعث شود توانیم به منطقه جنگی برویم چه؟

همین‌طور که آماج حرف‌ها و داد و بیدادها بودیم، چشمم در بین جمع به چهره آرامی افتاد که قیافه‌اش با بقیه فرق می‌کرد. احساس کردم او حرف ما را می‌فهمد. به نظرم آمد او را

می‌شناسم. با دیدنش دلم آرام گرفت. به خودم که آمدم دیدم فرمانده به ما می‌گوید: شما نباید مسائل را با هم قاطی کنید. حرف‌هایی که شما می‌زنید به نفع مملکت نیست.

گفتم: به نفع مملکت هست، خرمشهر سقوط کنه، ولی به نفع مملکت نیست که بگیریم بنی‌صدر خائنه.

این را گفتم و بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود سر باز کرد و اشک‌هایم ریخت. دیگر توی آن فشار روحی که از همه طرف بهم وارد می‌آمد نتوانستم دوام بیاورم. اشرف که حالم را دید، گفت: شما حق ندارید با ما این برخورد رو بکنید. به ما می‌گید خائن و منافق، در صورتی که ما هر کاری از دستمون بر می‌اومده کردیم. همین خانم که شما از هر طرف بهش می‌تازید برادر و پدرش را با دست‌های خودش دفن کرده. خودش هم تازه از بیمارستان اومده. مجروح بوده.

لحن فرمانده با شنیدن این حرف‌ها آرام شد و گفت: خدا همه شهدا را رحمت کنه. ما می‌دونیم توی خرمشهر چی گذشته متتهی باید اتحادمون رو حفظ کنیم. نباید حرف‌هایی بزنیم که دشمن سوءاستفاده کنه.

با گریه گفتم: شما که این حرف رو می‌زنید چرا به سربازها تون چیزی نمی‌گید. وابستادن اینجا به امام و مسئولین توهین می‌کنند. حرف‌های اینا اتحاد رو به هم نمی‌زنه؟ اگه ما حرفی می‌زنیم طبق گفته جهان‌آراست. اون از همه بچه‌های خرمشهر خواسته مظلومیت خرمشهر و جوانای خرمشهری رو به گوش همه برسوندند. هر جا می‌روند واقعیت‌ها را بگویند. اگر شما فرمانده این‌ها هستید، فرمانده من هم جهان‌آراست و من به دستور اون عمل می‌کنم.

با حرف‌های من اشرف، زهره، صباح و لیلیا هم به گریه افتادند. این حالت ما انگار آبی بر آتش بود. همه آرام شدند و دیگر پرخاش نکردند.

آن چهره آرام که لباس خاکی ساده‌ایی به تن کرده بود و چشمانش از پشت عینک جاذبه و برق خاصی داشت، جلو آمد و با لبخند پرسید: شما خواهرها تا کی خرمشهر بودید؟

بچه‌ها گفتند: تقریباً تا روزهای آخر.

از من پرسید: شما هم با اینا بودید؟

گفتم: نه.

گفت: پس شما کی از خرمشهر بیرون اومدید؟

گفتم: من روز بیست و دوم از خرمشهر آوردنم بیرون.

پرسید: مجروح شده بودید؟

گفتم: بله. روز بیستم توی درگیری گمرک خرمشهر مجروح شدم.

نگاه عجیبی کرد. توی نگاهش احساس غرور و شعف را دیدم. گفت: احسنت بر شما. شما دل امام را شاد کردید. ولی الان کنار خانواده‌های تان باشید. وضع جنگ کمی بهتر شده. شما فعلاً توی منطقه نباشید بهتره.

بچه‌ها گفتند: ما دلمون نمی‌یاد از شهرمون دور باشیم. ما می‌خوایم هر کاری از دستمون بر می‌یاد برای موفقیت‌مون در جنگ انجام بدیم. خونواده‌هامون هم در جریان کار ما هستند. گفت: خدا به شما عوض خیر بده. شما خیلی باغیرتید. این روحیه‌ها باعث می‌شه ما هم قوت و روحیه‌مون برای جنگیدن با دشمن بیشتر بشه. شما همین‌جا هم کنار انجام بدید، خدمت کردید. اینجا هم کار زیاده. چه بسا کارهایی که اینجا انجام می‌شه مهم‌تر از کارهای توی منطقه باشد.

بعد رو به بقیه کرد و گفت: این‌ها، خواهرای عزیز ما هستند. اجازه بدید به خونه‌هاشون برگردند.

گیرایی نگاهش و طنین زیبا و آرام صدایش خیلی رویم تأثیر گذاشت. فکر می‌کنم بچه‌ها هم حس و حال مرا داشتند. با دستور غیرمستقیم این آدم تکاورها که دیگر ساکت شده بودند، به فرمانده‌شان نگاه کردند. منتظر بودند ببینند او چه نظری دارد. او گفت: آقایون شما بفرمایید.

بعد با ما شروع به صحبت کرد و گفت: من و بقیه در جریان دقیق مسائل هستیم. ولی برای اینکه وحدت‌مان زیر سؤال نرود و دشمن از این مسأله سوءاستفاده نکند باید ساکت ماند.

من که از این موضع انفعالی بیزار بودم، آهسته و غرغرکنان به بچه‌ها گفتم: ما به حرف جهان‌آرا عمل می‌کنیم. چه کار داریم آقایان چه فکری می‌کنند. بیاید برویم.

فرمانده که با سکوت ما فهمیده بود حرف‌هایش را قبول نداریم، خداحافظی کرد و رفت. بقیه نظامی‌ها هم پراکنده شده، با هم حرف می‌زدند. از آن چهره آشنا که هنوز با مهربانی نگاه‌مان می‌کرد، تشکر کردیم و گفتیم برای‌مان امریه صادر کند. گفت: فعلاً امکان این کار را نداریم. از طرفی نیروی امدادگر الان زیاده. بیمارستان‌ها هم فعال عمل می‌کنند. اون قدری هم مجروح نداریم. دشمن اون طرف تثبیت شده، ما هم توی خطوط مستقر شدیم. تا طرح‌ریزی یک عملیات درگیری جدی نداریم. اوضاع آرام است. اون‌ها در حال پیشروی نیستند. زمین‌گیرشان کرده‌ایم.

خداحافظی کردیم و موقع بیرون آمدن با غرور از کنار تکاورها گذشتیم. آن‌ها هم طوری رفتار کردند که دیدید بالاخره اشک‌تان را درآوردیم. از آنجا بیرون زدیم. از اینکه دست خالی مانده و حال‌مان را گرفته بودند، خیلی ناراحت بودیم. بعد از مدت کوتاهی که همه از شدت فشار عصبی که بهمان آمده بود. ساکت بودیم، شروع کردیم به خندیدن. می‌خندیدم و به صورت و چشم‌های قرمز و پف کرده بچه‌ها نگاه می‌کردم. زهره گفت: وای اگه ما رو می‌بردند چی می‌شد؟ اینا که دین و ایمان نداشتند.

صبح گفتم: نباید گریه می‌کردیم اینا فکر کردند ما ضعیفیم بیشتر قلدری کردند و ما رو ترسوندند. با همه این تفاسیر همگی از اینکه کوتاه نیامده و حرف‌هایمان را زده بودیم، احساس خوبی داشتیم. یک دفعه یکی از بچه‌ها گفت: خدا چمران را رساند.

با تعجب پرسیدم: چمران؟! واقعاً این آقای چمران بود؟!!

گفت: آره بابا حواست کجا بود؟ نشنیدی چند بار صدایش کردند؛ دکتر چمران؟

گفتم: نه متوجه نشدم. چرا خودم از اول نفهمیدم؟

می‌دانستم دکتر چمران نماینده امام در شورای عالی دفاع است. اسمش همیشه برایم جالب بود. تصویرش را در برنامه‌های تلویزیونی دیده بودم. الان هم که او را دیدم، خیلی به دلم نشست. احساس خوبی نسبت به او پیدا کردم. فکر می‌کردم او همه حرف‌های مرا می‌فهمد.

کمی جلوتر با دخترها تصمیم گرفتیم سری به اسکله ماهشهر بزنیم. شنیده بودیم از آنجا با لنج به آبادان می‌روند و هلی‌کوپترها نیروها و مجروحین را از آنجا تخلیه می‌کنند. کمی از راه را پیاده رفتیم و بعد واتتی که به سمت پتروشیمی می‌رفت، ما را تا مسافتی برد و دوباره راه را پیاده ادامه دادیم. ساعت دیگر چهار، پنج بعد از ظهر شده بود و گرسنگی به ما غلبه کرده بود. برای اینکه زودتر برسیم، گفتیم میان‌بر بزنیم.

از جاده خارج شدیم و کم‌کم راه را گم کردیم. وسط یک بیابان، فقط گاهی به تأسیسات نفت یا پتروشیمی و لوله‌های نفت برمی‌خوریم. خستگی و گرسنگی و از همه بدتر گرما امان‌مان را بریده بود. عرق از سر و رویمان می‌بارید. زمین داغ بود و حرارت را بیشتر می‌کرد. بعضی از قسمت‌های بیابان بر اثر بارندگی‌های موسمی آب جمع شده بود و بعد از تبخیر آب تبدیل به شوره‌زار شده بود. ما که راه را خوب بلد نبودیم، توی گل‌ها و لجن‌زارهای این شوره‌زارها می‌افتادیم و فرو می‌رفتیم. این جور موقع‌ها خیلی می‌خندیدیم و دست کسی را که توی این شبه باتلاق‌ها افتاده بود، می‌گرفتیم و بیرون می‌کشیدیم. صبح

که قدش از همه بلندتر بود بیشتر می توانست کمک مان کند ولی چون از خنده ریسه می رفت، نمی توانست درست وارد عمل شود. بچه ها می گفتند: ما که خودمان با پای خودمان می خواهیم به صحنه جنگ برگردیم، باید این همه سختی و بدبختی بکشیم، آن وقت یک عده را باید به زور و زحمت به خطوط بفرستند.

کم کم سر و کله اسکله پیدا شد. دکل های بلند کشتی های را دیدیم و با خوشحالی و آخرین توانی که داشتیم، به آن سمت دویدیم. اسکله محوطه بزرگی بود که در یک قسمتش تعداد زیادی جعبه های چوبی خیلی بزرگ که حامل بسته های کالا و اجناس بود، چیده بودند. بشکه های بزرگ آبی رنگ و پلمپ شده را هم به شکل منظمی روی هم قرار داده، در یک قسمت دیگر انبار کرده بودند. انواع ماشین ها و لیفتراک ها در حال کار بودند و بسته ها را جابه جا می کردند. چند تا کشتی و لنج هم کنار آب لنگر انداخته بودند. برای ورود از چند دژیانی گذشتیم. وقتی می گفتیم: می خواهیم به آبادان برگردیم، از ورودمان ممانعتی نمی کردند.

دو تا هلی کوپتر در قسمت دیگر محوطه روی باند بودند که آرم هوانیروز داشتند. یکی شان به محض ورود ما از زمین بلند شد و گرد و خاک زیادی بلند کرد. نمی دانستیم کدام طرف برویم و از چه کسی بخواهیم کاری برایمان انجام بدهد. مثل بچه های مظلوم کناری ایستادیم و به رفت و آمدها نگاه کردیم.

چیزی نگذشته بود که چند تکاور که با آن ها هم از مسجد جامع و مطب آشنا شده بودیم، سوار بر واتتی وارد اسکله شدند. یدی، داماد مریم خانم جنت آباد هم بین آن ها بود. جلو رفتیم. آن ها هم با دیدن ما به سمت مان آمدند. سلام و علیک کردیم. نوع برخوردشان نشان می داد از اینکه ما چند تا دختر را اینجا می بینند غیرتی شده و ناراحتند. پرسیدند: اینجا، تنهایی تو این محوطه چی کار می کنی؟

گفتیم: آمدیم ببینیم ما را آبادان می برند یا نه؟

گفتند: شما چقدر می خواهید آنجا باشید. سه به اندازه خودتان کنار کردید، بیشتر از وظیفه تون هم زحمت کشیدید. بذارید بقیه به کارها برسند.

گفتیم: ما دوست داریم باز هم کار انجام بدهیم. می خواهیم تو منطقه باشیم. به مدافعین کمک کنیم. به داد مجروحین برسیم. فضای اینجا با ما سازگار نیست.

گفتند: آخه بدون امریه که نمی دارن کسی وارد آبادان بشه.

گفتیم: چی کار کنیم. دنبال امریه رفتیم نتونستیم کاری کنیم تازه تو اتاق جنگ نزدیک بود

امریه گرفتن هم برامون دردسر ساز بشه.

گفتند: حالا واقعاً تصمیم تون برای رفتن قطعیه؟ نمی خواهید کوتاه بیاید؟
گفتیم: نه.

یدی که بیشتر از بقیه صحبت می کرد، بعد از کمی مکث گفت: ما خودمون هم فردا می خواهیم برویم آبادان. اگه تونستیم برای شما هم امریه بگیریم، بهتون خبر می دهیم. شما برگردید کمپ منتظر بمونید. من که خیلی دلم برای زینب خانم تنگ شده بود، از آقا یدی پرسیدم: شما از زینب خانم خبر ندارید؟
گفت: نه.

سراغ مریم خانم مادرزنش را گرفتم، گفت: پیش ماست، آوردمش خونه خودمون. آقای یدی داماد مریم خانم و همراهانش بعد از اینکه کارشان را در اسکله انجام دادند، ما را به کمپ رساندند. شب بعد از خوردن کوکوسیب زمینی که دا پخته بود و سبزی خوردنی که از سرپندر خریده بود، چون اتاق مان کوچک بود محسن را به خانه دایی نادعلی فرستادیم و کیپ تا کیپ اتاق خوابیدیم. کمرم خیلی درد می کرد. از صبح فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بودم. خیلی هم راه رفته بودم. با این حال با دل آرام به خواب رفتم.

کله صبح آفتاب زده، هول از خواب بیدار شدم و بچه ها را صدا زدم. صبح را که خستگی های روزهای قبل هنوز توی تنش بود، به زحمت بیدار کردیم. لباس پوشیدیم و همین که آمدیم از در خارج شویم، دا با کتری آب جوش و فلاسک وارد شد. ما را که حاضر و آماده دید، گفت: کجا؟

گفتیم: می خواهیم برویم ببینیم ما را آبادان می فرستند یا نه؟

با حالتی که معلوم بود از رفتن ما ناراحت است و در عین حال نمی خواهد به روی خودش بیاورد، گفت: حالا بنشینید صبحانه بخورید. این طوری که خیلی بده.

سر سفره در حالی که خیلی صریح به جریانات دیروز اشاره نمی کردیم، از اعدام شدن مان گفتیم و خندیدیم. زهره فرهادی که از همه ما کوچک تر بود، می ترسید بالاخره بلایی سرمان بیاید. اصرار داشت ما طوری صحبت کنیم که کسی با ما بد نیفتد. صبح هم می گفت: آره هر طور شده باید امروز مراقب باشیم دعوا راه نیندازیم. در بین حرف ها یک دفعه تَن صدای من بالا رفت و گفتم: قرار نیست که هر چی بقیه بگویند ما چشم بگوییم و کوتاه بیایم. اگر حرف ما حقه باید پایش بایستیم....

دا که مشغول ریختن چای بود، سرش را بالا آورد و گفت: این زهرا مثل باباشه. زبونش

بالاخره سرش رو به باد می‌ده.

یادم افتاد این حرف را همیشه به بابا هم می‌گفت. وقتی بابا می‌گفت: یعنی چی؟ سر کارگرمون به کارگرا زور گفته. آن‌ها هم جرأت نمی‌کنند حرف بزنند. من طاقت نیاوردم. نتونستم زورگویی این آدم رو بینم و دم نزنم. جوابش رو دادم، دا ناراحت می‌شد. چون بابا تازه کار پیدا کرده بود. بعد از آن همه سختی و نداری دا می‌ترسید بابا کارش را از دست بدهد. زیر لب به کردی می‌گفت: ایی زورته دُو وَتَشْ اُو کَفِّي ده کِلْمُو. این زیونت آتشی می‌شه می‌افته به جون مون.

بابا هم می‌خندید و می‌گفت: ترس به جون تو یکی نمی‌افته.

من هم در جواب دا همین را تکرار کردم و گفتم: ترس نمی‌گذارم به شما اذیتی برسه. اگه قراره آتشی بیفته، به جون خودم می‌افته.

نگاهم کرد و با خشم گفت: ئی گیس پوری پا جای پای بوکت دنی. گیسست پیره که داری پا جای پای بابات می‌داری. موقع بیرون آمدن هم گفت: تو که می‌خوای بری، چرا لیلا را دنبال خودت راه می‌اندازی.

گفتم: من کاری به لیلا ندارم. خودش می‌خواد بیاد. من که نمی‌تونم مجبورش کنم نیاید! توی راه به لیلا گفتم: بیا تو برگرد. دا گناه داره دست تنه‌است. از عهده پسرها بر نمی‌یاد. الان هم به خاطر بابا دلش خونه به همدم احتیاج داره. هر آن هم ممکنه یه نفر از راه برسه و خبر شهادت علی رو بهش بده. اگه تو کنارش باشی، بهتر می‌تونی اوضاع رو کنترل کنی و مواظبش باشی.

لیلا گفت: خب تو که این رو می‌گی چرا خودت نمی‌مونی؟ می‌خوای من رو بذاری و خودت بری؟ خیلی زرنگی.

گفتم: خب من بیشتر از تو می‌تونم کار انجام بدم. من امدادگری بلدم.

گفت: خب همین طور که تو یاد گرفتی من هم یاد می‌گیرم.

گفتم: تا تو بخوای یاد بگیری کلی طول می‌کشه.

گفت: مگه من بلد بودم شهدا رو کفن و دفن کنم؟ ولی یه روزه هم یاد گرفتم، هم ترسم ریخت.

گفتم: باشه هر جور خودت می‌دونی ولی اگه پیش دا می‌موندی بهتر بود.

قبلاً هم در این رابطه کل کل کرده بودیم. وقتی می‌گفتم؛ تصمیم دارم برگردم، می‌گفت: منم باهات می‌یام. هر جا بری من هم هستم. گاهی آن قدر لج‌بازی می‌کرد که کفری می‌شدم و

سرش داد می‌کشیدم و می‌گفتم: پس تکلیف دا و بچه‌ها چه می‌شه؟

رفتیم سوار مینی‌بوس‌هایی که به ماهشهر می‌رفتند بشویم، آن قدر شلوغ بود که منصرف شدیم و پیاده راه افتادیم. بین راه واتنی ما را تا ماهشهر رساند و از آنجا واتنی که کارگرا را به اسکله می‌برد، ما را سوار کرد. حدود ده صبح بود که به اسکله رسیدیم. دیگر آفتاب همه جا پهن شده بود و گرما خودش را نشان می‌داد. همین طور که دنبال تکاورها می‌گشتیم یک تویوتای شکلاتی رنگ به طرف مان آمد و کنار ما توقف کرد. به طرف ماشین برگشتیم. دو تا پاسدار تویش نشستند. یک‌دفعه جهان‌آرا را شناختم. گل از گلم شکفت. حس کردم بابا را می‌بینم. نمی‌دانم چرا با اینکه او سن چندانی نداشت ولی انگار پدر همه بود. چهره‌اش در عین صلابت، یک چهره قابل اعتماد و صمیمی جلوه می‌کرد. از پشت زُل پایین آمد. سلام کردیم. جواب داد و نگاهش را در محوطه اسکله که پر از کارگر و نظامی بود، چرخاند و با تحکم پرسید: شما اینجا چه کار می‌کنید؟

من که از مکالمه تلفنی‌ام با او یک لحن بی‌ریا و آرام در ذهنم باقی مانده بود، خیلی تعجب کردم. دیدم دخترها هم به هم نگاه می‌کنند و مانده‌اند چه جوابی بدهند. بالاخره من گفتم: می‌خوایم برویم آبادان. اومدیم اینجا دنبال امریه.

گفت: آبادان می‌خواهید برید چه کار؟

گفتم: ما امدادگریم. می‌خوایم بریم بیمارستان در خدمت مجروحین باشیم.

گفت: اونجا فعلاً به اندازه کافی نیرو هست.

گفتم: ما هر کاری از دستمون بر می‌یاد، انجام می‌دیم.

یک‌دفعه به طرف من برگشت و گفت: شما خواهر سیدعلی حسینی هستید؟

گفتم: بله.

پرسید: شمایی که مجروح شدی؟

تعجب کردم از کجا این مسأله را می‌داند. گفتم: بله.

گفت: شما با این وضعیتی که داری چه جوری می‌خوای برگردی؟ اصلاً نیاز نیست شما برگردید منطقه. خانواده شما دینش رو به جنگ ادا کرده. شما هم شهید داده‌اید هم مجروح شده‌اید. آواره شدید و خونه زندگی تون رو از دست دادید. حجت بر شما تمومه. امام هم اگر بود همین حرف رو می‌زد.

خیلی ناراحت شدم. اصلاً بهم برخورد. با اینکه تا آن موقع می‌گفتم جهان‌آرا مثل پدر آدم می‌ماند، زیر لب غرغر کردم: نه من می‌خوام برم. من از بابام اجازه دارم. هیچ کس نمی‌تونه

بناح من بشه. بچه‌ها گفتند: آخه ما می‌خوایم کار کنیم. دوست داریم برویم آبادان. اینجا رسیدیم. ما نمی‌تونیم بیکار بمونیم.

هر کس چیزی می‌گفت. یک‌دفعه پاسدار دیگر که توی ماشین نشسته بود و تا آن لحظه ساکت به نقطه‌ای خیره شده بود و ناراحت به نظر می‌رسید، رو به ما کرد و نگاه تندی به ما بداخت. عصبانیت از نگاهش می‌بارید. من حقیقتاً از این نگاه ترسیدم. کمی عقب رفتم و کنار زهره فرهادی ایستادم و یواشکی پرسیدم: اون دیگه کیه؟

گفت: رضا موسوی یه دیگه. معاون جهان‌آرا.

جهان‌آرا ادامه داد: اینجا نمونید. اینجا محیط خوبی برای شما نیست. اگر لازم شد ما مودمون امریه صادر می‌کنیم و ازتون می‌خواهیم بیاید آبادان.

بعد ساکت شد. ما به هم نگاه کردیم که چه کار کنیم. او منتظر بود ما برویم، ما هم منتظر دیدم او راهی شود. بعد از کمی مکث و به هم نگاه کردن به این نتیجه رسیدم که جهان‌آرا تا را از اسکله بیرون نفرستد، ول کن معامله نیست و نمی‌رود. یواش به دخترها گفتم: بچه‌ها ایم. آن‌ها با تعجب نگاه کردند که چطور با آن همه اصرار راضی به برگشتن شده، کوتاه بدهام. دوباره گفتم: خب بریم دیگه، مگه نشنیدید گفتند برید.

آدمم که راه بیفتم باز به حرف آمدم و پرسیدم: واقعاً اگر نیاز باشد ما رو خبر می‌کنید؟ می‌خواستم از حرفش مطمئن شوم که او واقعاً در صورت نیاز منطقه ما را خبر می‌کند یا حرف راضی کردن ما به برگشتن این حرف را زد.

گفت: فعلاً که نیازی نیست. گمان هم نمی‌کنم که نیاز پیش بیاید. فعلاً به نیروی مرد نیاز داریم. ولی اگر لازم شد خبرتون می‌کنیم.

با این حرف مطمئن شدم وعده سرخرمن به ما می‌دهد. همین‌طور که دور می‌شدیم به‌ها گفتند: پس چی شد؟ چطور راضی شدی برگردی؟

گفتم: این‌طور که این‌ها ایستاده بودند تا ما رو راهی نمی‌کردند دست بردار نبودند.

گفتند: اگه الان تکاورها بیان و ببینند ما نیستیم از کجا امریه بیاوریم؟

گفتم: بابا جان ما که نمی‌خواهیم بریم. همین‌طور یواش یواش راه می‌ریم اینا که رفتند، می‌گردیم. ده دقیقه‌ای در حاشیه جاده راه رفتیم. هر بار که برمی‌گشتیم، می‌دیدیم آن‌ها وز ایستاده‌اند تا مطمئن شوند ما واقعاً می‌رویم. از این طرف ما حواسمان به ماشین‌هایی که سمت اسکله می‌رفتند. می‌خواستیم در صورت دیدن تکاورها به آن‌ها بگوییم در کله منتظر ما بمانند. بعد از مدتی تویوتای جهان‌آرا و عبدالرضا موسوی از کنارمان رد شد

و جلوتر ایستاد. جهان‌آرا سرش را از پنجره بیرون آورد و پرسید: می‌خواهید بایستم، براتون ماشین بگیرم؟

گفتم: نه، نه. ما سر جاده اصلی که برسیم ماشین سوار می‌شیم.

پرسید: حالا کجا می‌خواهید برید؟

گفتم: کمپ B.

مطمئن بودم اگر ماشینش جا داشت ما را سوار می‌کرد. اما خوشبختانه جا نداشت. تا آن‌ها دور نشدند ما در همان جهت حرکت کردیم. وقتی مطمئن شدیم که رفته‌اند و دیگر ما را از توی آینه نمی‌بینند، عقب‌گرد کردیم و در حالی که می‌خندیدیم، به طرف اسکله دویدیم. زهره می‌گفت: خوبه تکاورهای اتاق جنگ اینجا نبودند وگرنه می‌گفتند این همون جهان‌آراست که حرفش را می‌زدید. می‌گفتید او دستور داده هر جا رفتید بگویید خیانت باعث سقوط خرمشهر شد؟! پس حالا چرا به حرفش گوش نمی‌کنید؟!

نمی‌دانم کدام یکی از دخترها جواب داد: جهان‌آرا و پاسدارها خودشون تو منطقه‌اند به ما می‌گویند نیاید. انگار منطقه فقط برای ما جا ندارد!

برگشتیم اسکله. توی آن شلوغی که مرتب ماشین‌ها نیرو می‌آوردند، یک ساعت گوشه‌ای ایستادیم و به جنب‌وجوش و هیاهوی نیروها نگاه کردیم. می‌ترسیدیم کاری بکنیم یا حرفی بزنیم، بیرون‌مان‌کنند. هوا خیلی گرم شده و کله‌هایمان داغ کرده بود و کف پاهایمان می‌سوخت. بالاخره تکاورها با یک ماشین پیکاب سفید رنگ سر رسیدند. با ذوق به طرفشان دویدیم. اما با شنیدن اینکه نتوانسته‌اند برای ما امریه بگیرند، حال‌مان گرفته شد. گفتند: قرار است دوباره اقدام کنند. چون از هشت، نه نفر گروه فقط به پنج نفرشان امریه داده بودند. صبح ساختمانی که از آنجا افراد صاحب امریه را برای پرواز با هلی‌کوپترها هماهنگ می‌کردند، نشان داد و گفت: اصلاً خودمون وارد عمل می‌شیم.

تکاورها گفتند: نه شما کاری نکنید. ما مأموریت داریم به نیرو دریایی خرمشهر برویم و اسناد و مدارک را از آنجا خارج کنیم. ما اسم شما را هم به لیست خودمان اضافه کرده‌ایم. چون اگر بگویید امدادگر هستید از شما حکم می‌خواهند. شما اینجا نمانید. بروید و بعد از ظهر برگردید تا آن موقع ما حتماً امریه می‌گیریم.

صبح می‌گفت: برنگردیم. بمانیم حتماً یک آشنا پیدا می‌کنیم کارمان را راه بیندازد.

با هم کل‌کل کردیم و بالاخره برگشتیم کمپ. ناهار عدسی داشتیم. خوردیم و خوابیدیم و عصر تندی آفتاب که رفت، دوباره خودمان را به اسکله رساندیم. پنج نفر از تکاورهای

اولین بار کلمه هاورکرافت را می شنیدیم. فکر می کردیم مثل شنوک یا کبری یک مدل هلی کوپتر است. اما تکاورها گفتند: هاورکرافت وسیله ای است که هم در خشکی و هم در آب حرکت می کند و سرعت بالایی هم دارد. طوری که گاهی روی آب می جهد. از خوشحالی نمی دانستیم چه کار کنیم. به آبادان برمی گشتیم، آن هم به عنوان یک نظامی. آقا یدی گفت: هاورکرافت فقط نظامی ها را می برد.

انتظار خسته کننده ای بود. گفته بودند؛ ساعت هشت شب حرکت است. برای وقت گشایی با بچه ها کنار آب قدم زدیم. اسکله از سمتی که وارد آن می شدیم به خشکی راه داشت و سه طرف دیگرش آب بود. رو به خلیج که ایستاده بودم تا چشم کار می کرد آب می دیدم. در منتهی الیه دید ما افق و آب به هم متصل می شدند. دست راست مان خورشید در حال غروب بود و یک دایره بزرگ قرمز به رنگ آتش، آسمان را به رنگ خودش در آورده بود. انعکاس این رنگ در سطح آب منظره خیلی قشنگی به وجود آورده بود. در خرمشهر سطح آب شط نسبت به خیابان ساحلی اش خیلی پایین تر بود. در حالی که اینجا سطح آب و اسکله یکی بود و امواج آب را به خشکی می آوردند. فقط دم غروب آب کمی پایین رفت و زمین شنزار متصل به آسفالت نمایان شد. چیزی نگذشت که آب دوباره بالا آمد. اذان که دادند با بچه ها به داخل ساختمانی در اسکله رفتیم. وضو گرفتیم و روی بتویی که در راهرو پهن بود نماز خواندیم و دوباره به محوطه برگشتیم.

همچنان نیروهای نظامی وارد اسکله می شدند. اکثرشان سرباز بودند. بین شان سپاهی هم به چشم می خورد. حدود دویست، سیصد نفر می شدند. اکثر دسته هایی که وارد می شدند، جعبه های مهمات با خودشان می آوردند و کنار اسکله می گذاشتند. می دانستم توی بعضی از جعبه ها فشنگ یا کلت و توی جعبه های فلزی قبضه های خمپاره انداز است. درباره جعبه های چوبی بزرگی که به اندازه تابوت بودند از تکاورها سؤال کردم. گفتند: توی این ها راکت است.

هرچه از ساعتی که وعده کرده بودند می گذشت، دلهره عجیبی که توی وجودم بود قوت بیشتری می گرفت. حضور ما پنج تا دختر در یک محیط نظامی خیلی به چشم می آمد. هر کس ما را می دید با تعجب نگاه مان می کرد. ما هم طوری رفتار می کردیم که کسی جرأت نکند به ما چیزی بگوید. اما دلهره ام بیشتر از چیز دیگری بود. به خودم می گفتم: اصلاً از کجا معلوم هدایت کنندگان هاورکرافت جزو ستون پنجم نباشند و ما را به دل عراقی ها نبرند. چندین بار خیانت یک عده وطن فروش را که باعث اسارت هم وطن هایشان شده بودند،

رو آقا یدی با پرواز ظهر رفته بودند و خود آقا یدی با یک نفر دیگر هنوز به دنبال گرفتن بقیه گروه بودند. این ها را دو نفر از تکاورهای گروه که باقی مانده بودند، برایمان گفتند. همین طور که ایستاده بودیم، متوجه شدیم تکاورهایی هم که روز قبل در اتاق جنگ با ما رگیر شده بودند، وارد اسکله شدند. با دیدن ما این دو تکاوری را که قرار بود ما همراه شان برویم، کناری کشیدند و آن ها را به حرف گرفتند. صدای حرف زدن شان را نمی شنیدیم. از حالت چهره های این دو نفر و نگاه های متعجب شان فهمیدم که تکاورهای تازه وارد دارند بر آب ما را می زنند. به بچه ها گفتم: اینا دارند چغولی ما رو می کنند.

زهره با نگرانی گفت: نکنه حرف های او نا را قبول کنند و ما رو نبرند. گفتم: این چه حرفیه؟ مگه آقا یدی و دوستانش اولین باره که ما رو می بینند؟ اینا از قبل ما رو می شناسند. تازه اگه قراره با حرف های صد من یه غاز اینا برای ما امریه بگیرند، همون تر که بگیرند. اگه خدا بخواد به هر وسیله ای که شده ما می رویم آبادان. چند دقیقه بعد آن دو تکاور برگشتند. ما با اینکه کنجکاو بودیم بفهمیم آن ها چه حرفی باره ما زده اند، ساکت ماندیم. آن ها خودشان سر حرف را باز کردند و گفتند: شما با رو می شناختید؟

گفتم: نه قبلاً نمی شناختم ولی از دیروز تا حالا شناختم. پرسیدند: چه جوری با هاشون آشنا شدید؟ برایشان توضیح دادیم. این دو نفر به همدیگر نگاه کردند، خندیدند و گفتند: می دونید باره شما به ما چی می گفتند؟ گفتم: نه.

گفتند: به ما گفتن شما چرا با اینا می چرخید؟ می دونید اینا کی اند؟ اینا منافقانند. تحت تعقیب اند. قراره سر بزنگاه دستگیرشون کنیم و دادگاه صحرایی بشوند. به شخص اول مملکت توهین کردند. ما هم می خواهیم تحویل شون بدهیم. پرسیدیم: خب شما چی بهشون گفتید؟

خندیدند و گفتند: ما که بچه نیستیم که این حرف ها را قبول کنیم! ما هم بین خودمان خندیدیم و گفتیم: دلشون خوشه! آن قدر منتظر بمونند تا چشم شون بیاد.

آقا یدی که آمد با خوشحالی گفت: با دست پر آمده. امریه گرفته، منتهی باید با هاورکرافت به آبادان برویم. چون نباید هاورکرافت دیده شود، شب حرکت می کنیم. ما برای

سیده بودم. حضور در شرایط جنگی و سر و کار داشتن با آدم‌هایی که نمی‌شناختم حسابی مرا محتاط کرده بود. دلم می‌خواست لیلا با من نبود و پیش دا می‌ماند، اگر قرار بود اتفاقی افتد، فقط برای من پیش می‌آمد. این طوری دا کمتر اذیت می‌شد و لیلا هم زندگی‌اش را می‌کرد اما او زیر بار نمی‌رفت.

ساعت ده شب بود که آب موج برداشت و صدای خفیفی آمد. بعد کم‌کم هیبت هاورکرافت روی آب هویدا شد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد ابهتش در نظرم بیشتر جلوه می‌کرد. شکل هندسی منظمی نداشت. مکعب مستطیل طوسی یا دودی رنگی که زوایایش منحنی شده بودند. اندازه‌اش هم تقریباً به اندازه یک هلی‌کوپتر شنوک بود. مثل آن دو تا ملخ روی سقفش داشت. خیلی آرام آمد و کنار اسکله ایستاد. همه جلوی هاورکرافت جمع شدند. ما هم آهسته آهسته جلو رفتیم. توی آن تاریکی درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم هاورکرافت از چه چیز ساخته شده. فضا فقط با چند چراغ قوه بزرگ و قوی نظامی که دست فراد بود، روشن بود.

گفتند: جمعیت کنار برود تا اول مهمات‌ها را بار بزنند. خیلی سریع جعبه‌ها را دست به دست کردند و به داخل هاور انتقال دادند. بعد یک نفر که لباس ارتشی یکسره‌ایی به تن داشت از روی لیست اسامی را خواند و افراد را سوار کرد. این لیست را طبق امریه‌هایی که به دفتر اسکله تحویل داده بودند، تنظیم کرده بودند. دل توی دلم نبود. بالاخره ما هم به آبادان راه پیدا می‌کردیم؟ اسم ما را که صدا زدند جلو رفتیم. از روی تخته‌ایی که بین اسکله و در ورودی هاورکرافت گذاشته بودند گذشتیم و پا به داخل آن گذاشتیم. ما را برای نشستن به گوشه‌ایی در قسمت طولی هاور، روی نیمکت هدایت کردند. کنارمان پر از کوله‌های سربازی بود. نشستیم و فضای آنجا را که تاریک‌تر از بیرون بود، از نظر گذراندیم.

چیزی نگذشت که دور تا دور هاور پر شد. بقیه را کف هاور جا دادند. احساس می‌کردم توی یک چادر جنگی هستیم. دیواره‌های مقعر هاور مانع از تکیه دادن‌مان می‌شد. به بچه‌ها نگاه کردم. آن‌ها هم خوشحال بودند. باز یاد دا افتادم. به خودم گفتم: حتماً او هم الان به فکر ماست و نگران است. همان موقع زهره هم که انگار فکر مرا خوانده بود خطاب به من و لیلا گفت: کاش یکی‌تون پیش مادرتون می‌موندید.

من گفتم: من که نمی‌تونستم.

زهره گفت: نه تو که نمی‌شد بمونی.

لیلا با دلخوری گفت: یعنی می‌گی من باید می‌موندم؟

زهره خنده‌اش گرفت، گفت: نمی‌دونم والله.

با این حرف زهره نگرانی‌ام برای دا تشدید شد. وجدانم از اینکه او و بچه‌ها را تنها گذاشته‌ام، ناراحت بود. فکر نمی‌کردم در حق‌شان نامردی کرده‌ام. از طرفی حق را به خودم می‌دادم و می‌گفتم: چرا بابا برود، علی راهش را برود، فقط من به خاطر بچه‌ها پاگیر بشوم. اگر شهادت خوب است چرا من آن را طلب نکنم. توی این سرزنش‌ها و حق به جانب گرفتن‌ها، کارم را به خدا واگذار کردم. در دلم نجوا کردم: خدایا اگر کار ما درست است کمک‌مان کن. اگر صلاح نیست و تو راضی نیستی ترتیبی بده ما برگردیم.

با این حس توکل کمی خیالم راحت شد. در این بین نیروها صلوات می‌فرستادند و تکبیر می‌گفتند. وقتی نظامی‌هایی که نیروها را مستقر می‌کردند، اعلام کردند که هاورکرافت دیگر گنجایش ندارد درها را بستند. خیلی‌ها به خاطر کمبود جا ایستاده بودند. کم‌کم صدای موتورهای بیشتر شد. مانده بودم این کشتی جنگی با این همه سنگینی نیرو و مهمات چطور می‌خواهد حرکت کند. برخلاف تصورم خیلی سبک از جایش بلند شد و به راه افتاد. فقط زمانی که از روی آب بلند می‌شد و دوباره بر سطح آن قرار می‌گرفت تکانی می‌خوردیم.

سرخوشی و خوشحالی‌ام بیشتر از ده دقیقه دوام پیدا نکرد. بوی سوختگی توی فضا پیچید و کم‌کم حلق‌مان را سوزاند. همه‌هایی که راه افتاد که چه اتفاقی افتاده است. یک نفر که هِدْفُونی در گوشش داشت بلند گفت: آقایان آرام باشید. برمی‌گردیم. ظاهراً موتورهای هاور دچار آتش شده‌اند.

یک دفعه ولوله‌ایی بین جمعیت افتاد. بعضی‌ها با وحشت می‌گفتند: الانه که هاور منفجر بشه و ما با این همه مهمات دود بشیم و به هوا بریم. یکی دیگر می‌گفت: آخه چرا باید آتش بگیره. نکنه به طرف‌مون اژدر شلیک کردند؟! آن یکی جواب داد: مگه این زیر دریاییه که اژدر شلیک کنند.

راستش من هم کمی ترسیدم. توی دلم گفتم: دیدی دا راضی نبود. به خاطر همین، خدا هم کاری کرد که ما نرویم. حالا کاری نکرده، آبادان نرسیده، الکی الکی کشته می‌شویم. تازه باید جواب هم پس بدهیم که چرا بی‌اجازه راه افتادید و آمدید. چرا دل مادران را شکستید. از همه بدتر چرا در مقابل مسئولیتی که در برابر خواهر و برادرهایت داشتی کوتاهی کردی؟ این بود قولی که به پدرت داده بودی؟ اما دلم نمی‌خواست این طور بمیرم و برای ابد شرمنده بابا باشم.

دود هر لحظه بیشتر می‌شد و ما چشم به مهمات دوخته بودیم. هاور کرافت خیلی

سریع تر از وقتی که این مسافت را آمده بود به اسکله برگشت. دهانه اش باز نشده و کنار آب نرسیده، سربازها به طرف در هجوم بردند. از هر طرف صدایی می آمد: نترسید، الان خاموش می کنیم. بگذارید خواهرها اول بروند. عجله نکنید. راه را که برای ما باز کردند، دیدیم چند نفر با کپسول های آتش نشانی به طرف کابین می روند. از دهانه هاور بیرون آمدیم و توی آب پریدیم. تا کمر توی آب فرو رفتیم. چند نفر از نظامی ها توی آب به طرف دماغه هاور جلو می رفتند. ما دست همدیگر را گرفتیم و توی گل و لای و آب راه رفتیم و به زحمت خودمان را بیرون کشیدیم؛ در حالی که هم خنده مان گرفته بود و هم از این مسأله ناراحت بودیم. توی ساحل هر کس چیزی می گفت. صبح که از اولش فکر می کرد ما راه دیگر و بهتری برای رسیدن به آبادان پیدا می کنیم، گفت: هی من گفتم؛ صبر کنید هی گفتم عجله نکنید، گوش نکردید این هم عاقبت مون.

من که حرصم گرفته بود به لیلا گفتم: همه اش تقصیر توئه. اگه تو مونده بودی پیش دا این طوری نمی شد.

به صبح هم گفتم: تو هم از بس غر زدی و نه تو کارمون آوردی این طور شد.

گفت: برو بابا، تو که خودت همه اش دعوا راه می اندازی چی؟

زهره گفت: چقدر بدشانس بودیم! این همه دوندگی کردیم امریه بگیریم.

دست آخر هم با گفتن اینکه خواست خدا بوده، رفتیم و در تخلیه مهمات کمک کردیم. خیلی به ما اجازه کار ندادند. آمدیم عقب و مثل خیلی های دیگر منتظر ماندیم. قسمتی که آتش گرفته بود، در دید ما نبود. فقط انعکاس آتش را روی آب می دیدیم. بعد از مهار آتش گفتند؛ مهندسین مشغول تعمیرند. ولی باز گفتند: تا درست نشده حرکت نمی کنیم. ساعت از دوازده گذشته بود. هاورکرافت دیگری که موقع حرکت ما آمده و مشغول بارگیری بود، از حرکت منصرف شد.

اعلام کردند؛ اسکله را تخلیه کنید. بروید و صبح خیلی زود بیایید. آن موقع حرکت می کنیم تا قبل از روشنایی به آبادان برسیم. نیروها سوار بر ماشین هایشان به تدریج اسکله را ترک می کردند و ما هاج و واج مانده بودیم چه کنیم. تکاورها و آقا یدی را که دیدیم، گفتیم: ما چه کار کنیم؟ نمی گذارند اینجا بمونیم. وسیله هم نداریم که برگردیم. اگر هم برویم آن موقع صبح نمی تونیم خودمون رو برسونیم. گفتند: خب اگه قرار باشه برید ما هم نمی تونیم اون موقع صبح دنبال تون بیاییم. تا صبح هم که چیزی نمانده بیایید برویم قرارگاه ما. کمی به هم نگاه کردیم که چه کار کنیم. برویم یا نرویم. می توانیم به این ها اعتماد کنیم،

قرارگاه کجاست؟ درمانده بودیم چه بگیریم. اگر می گفتیم: نمی آیم، آن ها می فهمیدند به خاطر عدم اعتمادمان همراهشان نمی رویم. آن وقت می گفتند: اگر به ما اعتماد نداشتید چرا از ما خواستید برایتان امریه بگیریم. اگر هم با این گروه که تا آن موقع هیچ بدی از آن ها ندیده بودیم، نرویم، چه کار کنیم؟ نه می توانیم به کمپ برگردیم و نه می توانیم اینجا بمانیم. با هم حرف زدیم و مشورت کردیم. یکی می گفت: برویم. آن یکی می گفت: نه نرویم. ما که این ها را نمی شناسیم. من هم نظرم همین بود، می گفتم: درسته که آقا یدی داماد مریم خانم است و ما هم از زمانی که توی خرمشهر این ها را دیدیم و شناختیم تا به الان هیچ حرکت یا حرف نامربوط و نسنجیده از آن ها ندیدیم و نشنیدیم ولی باز هم شناخت کافی نداریم. از طرفی معلوم هم نیست اینجا ماندن بدتر و مسأله سازتر نشود. آن بندگان خدا هم که حس کرده بودند ما چه فکری می کنیم، گفتند: خودتون هر طور صلاح می دونید، عمل کنید. اگر هم بخواهید ما شما را تا کمپ می رسونیم ولی صبح سحر دیگر نمی تونیم دنبال تون بیاییم.

با همه این تفاسیر، بر خدا توکل کردیم و سوار ماشین شدیم. دو نفر از آن ها کنار راننده نشست و یکی دیگر به عقب وانت آمد. ماشین توی تاریکی و خلوتی پیش می رفت و ما ذکر از دهان مان نمی افتاد. در حالی که می ترسیدم، دست لیلا را گرفتم. فکر می کردم هر خطری پیش بیاید من می توانم از خودم دفاع کنم ولی لیلا که کم سن و سال تر از من است، آسیب پذیرتر است. نگران بقیه هم بودم. انگار به طور ناخودآگاه توی این جمع مسئولیت همه به عهده من افتاده بود. از بس توی حرف زدن ها پیشتاز بودم و دنبال کارها را می گرفتم، خودشان هم از من می خواستند با دیگران طرف صحبت بشوم. می دانستم الان توی دل بچه ها هم مثل دل من غوغاست. اما به روی خودشان نمی آورند.

هر وقت ماشین رو به فرعی می رفت شک و دلهره ام بیشتر می شد. دوباره که به خیابان اصلی می افتاد خیالم کمی آرام می گرفت. بالاخره ماشین وارد یک محوطه نظامی شد. به محض گذشتن از جلوی دژبانی و کنترل ورودمان، به خودم گفتم: ای داد و بیداد اینجا که همان جای دیروزی است که نزدیک بود سرمان بالای دار برود. آهسته گفتم: بچه ها فهمیدید کجاییم؟

گفتند: آره، حالا چی کار کنیم؟

گفتم: هیچی چاره نداریم. خیلی راحت می رویم داخل. هر کس هم حرف زد، جوابش رو می دهیم. این را گفتم ولی دل توی دلم نبود. با اینکه به خودم امیدواری می دادم: من قوی هستم و دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد اما حرف های آن تکاورها موقع بیرون آمدن از

ساختمان خوب یادمانده بود، گفته بودند: صبر کنید نشون تون می دهیم. هر طور شده ما شما رو تحویل دادگاه نظامی می دهیم و سرتون رو بالای دار می فرستیم.

ماشین که نگه داشت، پیاده شدیم. صاف ما را به همان سالن دیروزی راهنمایی کردند. بیرون ساختمان تاریک و تمام در و پنجره ها استار شده بود. وارد ساختمان که شدیم آقا یدی رفت صحبت کرد تا اتاقی را به خانم ها اختصاص بدهند. بعد ما را به سالن دیگری هدایت کردند که چهار، پنج اتاق داشت. در یکی از اتاق ها را باز کردند. اتاق بزرگ و تر و تمیزی بود که غیر از چند تخت چیز دیگری تویش نبود. آقا یدی گفت: اینجا استراحت کنید. در راهم از پشت قفل کنید. موقع رفتن می آیم و در می زنیم.

آمد که برود، برگشت و گفت: من بروم ببینم می توانم چیزی برایتان بیاورم بخورید. در حال تشکر کردن بودیم که یک دفعه در اتاقی باز شد و دو، سه نفر از تکاورهای دیروزی بیرون آمدند. می خواستند ببینند چه خبر است که چشم شان به ما خورد. با تعجب از آقا یدی پرسیدند: اینا اینجا چه کار می کنند؟

آقا یدی گفت: اینها قراره فردا با ما بیایند آبادان. سرشب داشتیم با هاور می رفتیم که آتش گرفت و مجبور شدیم برگردیم. ممکنه حرکت نیمه های شب باشه که دیگر همه با هم آمدیم اینجا.

از اینکه آقا یدی این قدر مفصل ماجرا را برای آن ها توضیح می داد، عصبانی شدم. در این بین یکی از آن تکاورها توی اتاق شان برگشت و چند لحظه بعد سرکرده تکاورهای دیروزی با بقیه افرادش یکی یکی بیرون آمدند. آن ها آقا یدی و دوستانش را کنار کشیدند و شروع به صحبت کردند. ما می دیدیم آقا یدی و دوستانش به ما نگاه می کنند و می گویند: نه بابا این طور هم که شما می گوید نیست. این ها منافق نیستند. ما این ها را خوب می شناسیم. از خرمشهر با این ها آشنا شده ایم. این خواهرها خیلی زحمت کشیده اند. حتی توی خطوط درگیری هم رفته اند. چطور ممکنه منافق باشند. دوباره آن ها آهسته حرف زدند و آقا یدی و دوستانش با عصبانیت و ناراحتی جوابشان را دادند. من و دخترها جلوی در ایستاده بودیم و صدای شان را می شنیدیم. من گاهی سرکی می کشیدم و می دیدم آن ها سعی در متقاعد کردن آقا یدی و همراهانش دارند. این ها هم عصبی شده، صدایشان بالا رفت. یک دفعه در بین حرف هایشان شنیدم که آقا یدی می گوید: نه این طور نیست این خواهری که تو می گویی منافقه، پدر و برادرش رو خودش توی خاک گذاشته.

این حرف خیلی ناراحتم کرد. از اینکه آن ها تا این حد علیه ما سم پاشی می کردند و آقا

یدی و دوستانش این طور از ما دفاع می کردند، احساس خفت کردم. به خودم گفتم: اصلاً ما چرا اینجا بمانیم که بخواهیم تحقیر بشویم. روی همین حساب صدا زدیم: آقا یدی ببخشید اگر ماندن ما اینجا برای شما ایجاد مشکل می کنه ما از اینجا می رویم.

دخترها حاج و واج نگاهم کردند و گفتند: کجا برویم این موقع شب؟! چی داری می گی؟! دو، سه ساعت که بیشتر به آبادان رفتن مون نمونده!

گفتم: شده قید آبادان رفتن مون رو می زنیم و منت این عتیقه ها رو نمی کشیم که به خاطر دو، سه ساعت این طور هیاهو می کنند.

آقا یدی در جواب من گفت: شما نگران نباشید همانجا بایستید ما خودمون حلش می کنیم.

گفتم: شما چه مسأله ای رو می خواهید حل کنید؟

گفت: هیچ مسأله ای نیست.

گفتم: اگر هیچ مسأله ای نیست چرا همه جمع شدید اونجا پیچ می کنید؟ بیاید مرد و مردونه حرف تون رو بزنید.

یکی از همان تکاورهای دیروزی گفت: باز حرف بیخودی زدی، حرف دهنه رو بفهم.

صبح، اشرف، لیلا و زهره هم صدایشان درآمد که: اصلاً شما چه کاره اید که می گوید ما

اینجا بمانیم یا برویم؟ شما اگر خیلی مرید این رفتار خاله زنگی رو از خودتون نشون ندید.

دوباره مثل دیروز هممه شد. به طرف اتاق ما آمدند. خیلی های دیگر هم از اتاق هایشان

بیرون زدند. آقا یدی و دوستانش مانده بودند وسط. هی می گفتند: ساکت باشید چرا داد و

هوار می کنید؟ هر کس چیزی می گفت. تکاورهای مخالف که حساسیت ما را توی

حرف های دیروز فهمیده بودند، باز حرف را به امام کشاندند، او را مقصر دانستند و

حرف های توهین آمیزی راجع به امام گفتند. به آیت الله بهشتی تهمت زدند. انگار موقعیت را

برای عقده گشایی های شان مناسب دیده بودند. یکی از مهم ترین حرف هایشان این بود که

امام باعث جنگ شده.

من گفتم: چرا این حرف رو می زنید، خودتون که توی منطقه هستید. همه شواهد نشون

می ده که آتش جنگ رو کی بپا کرد.

از شما که ادعا می کنید تو اسرائیل دوره دیده اید، بعیده این حرف ها رو بزنید. مثل روز

روشنه که بعد از انقلاب کفگیر منافع امریکا و شوروی تو ایران ته دیگ خورده. اون ها هم

صدام و حزب بعث رو به جنگ با ما تحریک کردند.

جواب شان خیلی عجیب بود. آن قدر بدبخت بودند که گفتند: مگر ما کی هستیم که

آمریکایی خواهد به خاطر ما عراق را تحریک کند؟! من که دیگر از این همه وادادگی و حماقت جوش آورده بودم، گفتم: ما هم می‌دونستیم شما کسی نیستید که جنگ صرف خاطر شما راه بیفته. دشمن به خاک جمهوری اسلامی حمله کرده و می‌خواهد انقلاب اسلامی را از بین ببرد. سرکرده گروه یک‌دفعه نمره کشید: من نگفتم این‌ها می‌خوان اینجا خرابکاری کنند. اسلحه‌ها رو بیارید. من امشب باید این‌ها رو تحویل دادگاه نظامی بدم.

چند نفری دویندند و با اسلحه آمدند. از آن گروه هفت، هشت نفره‌شان مسلح شدند. آنکه آتشش از همه تندتر بود کلتش را هم بیرون کشید و رو به من گرفت. از اینکه حرصش را در آورده بودم، خیلی خوشحال بودم. چون موقعی که به امام دری‌وری می‌گفت و توهین می‌کرد، خیلی سوخته بودم. حالا خودش آتش گرفته بود و من احساس رضایت می‌کردم. باز این حالت بی‌تفاوتی من او را دیوانه کرد و گفت: حکم اعدامت صادر شده. حالا می‌فهمی با کی طرفی؟

به قیافه‌اش نگاه کردم، سی و چند ساله بود و چهره گندمی داشت. موهایش را رو به بالا زده، سینه‌اش را که کلی درجه رویش داشت، جلو داده و دست‌هایش را از پهلوهایش کمی دورتر نگه داشته بود. با این حالتش انگار می‌خواست خودی نشان بدهد و از همه زهرچشم بگیرد. نمی‌دانم چرا هرچه هارت و پورت می‌کرد و بیشتر داد می‌کشید، بیشتر حس می‌کردم ضعیف است. به افراد نادان‌تر از خودش که دوره‌اش کرده بودند، گفت ما را گوشه دیوار ببرند و بازدید بدنی‌مان کنند. همه‌مان با هم گفتیم: کسی جرأت نداره به ما نزدیک بشه. بخود می‌کنید دست به ما بزنید.

این‌طور که محکم حرف زدیم، بین خودشان هم بحث شد. یکی می‌گفت: باید بگردیم. یکی می‌گفت: بیاید کنار درست نیست. خودشان هم با هم درگیر شدند. همان سرگروه‌شان گفت: بروید اتوبوس رو روشن کنید. یک نفر جلوتر رفت. اسلحه‌ها را رو به ما برداشتند و گفتند: راه بیفتید. ما گفتیم: مگه ما چه کار کردیم؟ بعد بین خودمان گفتیم: ما که کاری نکردیم که بترسیم. می‌رویم و این‌ها باز مثل دیروز سنگ روی یخ می‌شوند. آقا یدی و دوستانش که ناراحت شده بودند، خواستند با ما بیایند. این گروه نگذاشتند و ما را با اسلحه راه انداختند. همان‌طور که به اتوبوس نزدیک می‌شدیم به چهره دخترها نگاه کردم. فلی‌ها ترسیده بودند. رنگ و روی‌شان پریده بود. مثل گنجشک‌هایی بودند که در چنگال تپاب‌ها گرفتار آمده‌اند. این مسأله وقتی تشدید شد که دیدند آقا یدی و همراهانش وانستند کاری کنند. با فکر اینکه ما کاری جز رضای خدا نکردیم و در مقابل توهین به امام

ایستادیم، به خودم قوت قلب دادم. چون جلوتر از بقیه بودم پا شل کردم و این حرف را به بقیه بچه‌ها گفتم.

باز جلوی اتوبوس گفتند: قبل از اینکه بروید تو باید شما را بگردیم و دست‌ها و چشم‌هایتان را ببندیم.

زهره که هول شده بود با عصبانیت گفت: نه خیر من اجازه نمی‌دم و به طرف من برگشت. اوضاع را که این‌طور دیدم از این همه نامردی سرتاپایم شروع کرد به لرزیدن. گفتم: مگه ما دشمن ایم که شما با ما این‌طور رفتار می‌کنید؟ شما که از بعضی‌ها بدترید! حق ندارید دست به ما بزنید، شده ما رو همین‌جا پای اتوبوس تیربارون کنید، ما اجازه همچین کاری رو به شما نمی‌دهیم.

صبح و اشرف هم اعتراض کردند و آن‌ها مجبور شدند کوتاه بیایند. سوار اتوبوس شدیم و پشت سر هم توی ردیف اتوبوس‌ها نشستیم. در همین حین متوجه شدیم آقا یدی و دوستانش هم سوار ماشین‌شان شدند. من فرصت را غنیمت شمردم و آهسته به صبح گفتم: این‌ها می‌خواهند ما را بشکنند تا ما به التماس بیفتیم. کوتاه نیاید. این‌ها خودشان هم توی کار خودشان مانده‌اند.

سرگروه که دید من پیچ می‌کنم، با تندی گفت: چی دارید به هم می‌گویید؟ بلند شو بشین اون طرف. من محل نگذاشتم. به یکی از افرادش اشاره کرد. او از عقب آمد و لوله اسلحه را پشت گردنم فشار داد و هل داد که بلند شوم. هم من و هم بقیه را پراکنده روی صندلی‌ها جا دادند و بالای سرمان ایستادند. اشرف که دیگر حسابی جوش آورده بود، گفت: این چه وضعیه؟ مسخره‌اش را در آوردید مگه ما اسیر شما ایم که این‌طور برخورد می‌کنید؟

یکی از آن‌ها بلند گفت: هیس!

ماشین راه افتاد و باز آن‌ها ما را مسخره کردند. ما هم ساکت به این فکر بودیم که سر از کجا در می‌آوریم. به خودم گفتم: دیگر لیلا را با خودم هیچ کجا نمی‌آورم. مسافت زیادی را در تاریکی طی کردیم. درب داغان و کلافه شده بودم، فشار گرسنگی و خواب آزارم می‌داد. این گرفتاری بدجوری خسته‌ام کرده بود. دلم می‌خواست هرچه زودتر از دست این دیوانه‌ها رها شوم. حتی اگر به قیمت اعدام شدن‌مان بود. ولی هرچه فکر می‌کردم ذره‌ایی باورم نمی‌شد که این‌ها بتوانند مدرکی علیه ما ارائه کنند که به اعدام ما منجر شود. بالاخره به مکانی که مدنظر آن‌ها بود رسیدیم. ما را جدا جدا پیاده کردند و به داخل ساختمانی بردند.

بعد از کمی انتظار داخل راهرو ما را وارد اتاق بزرگی کردند که چند ارتشی درجه دار با لباس های پلنگی و کلاه سبز دور تا دور یک میز نشسته بودند. ما که وارد شدیم به تکاورها گفتند: شما بیرون بایستید. یکی از آنها که به ظاهر مافوق بقیه بود پرسید: جریان چیه؟ این صحبت هایی که می کنند، داستانش چیه؟

همه با هم شروع به صحبت کردیم و دوباره همان افسر گفت: یکی تون صحبت کنه. من مثل همیشه شروع به توضیح کردم و گفتم: این آقایون از دیروز تا حالا به ما پوله کردند که ما منافقیم و می خواهند ما را دادگاهی کنند.

پرسید: چرا، ماجرا چیه؟

گفتم: اصل ماجرا خیانت بنی صدره که آقایون رو مکذّر کرده.

این را که گفتم همه شان صاف شدند. به هم نگاه کردند و گفتند: این چه حرفیه شما می زنی، مگه شما نمی دونی آقای بنی صدر رییس جمهور و فرمانده کل قواست؟!

گفتم: اینکه دلیل نمی شه، مگه امام، رهبر این مملکت و رهبر همه مسلمانان جهان نیست؟! چطور این آقایون اجازه دارند به امام توهین کنند و مقدّسات ما رو خوار و خفیف کنند، اون وقت واقعیته که برای همه مثل روز روشنه رو نمی خواهند تحمل کنند؟!

درجه دار گفت: توی این برهه نباید این حرف ها زده شود.

دخترها گفتند: ما هم شاهدیم که این ها حرمت امام رو شکستند و توهین کردند. ما اگر از خیانت حرف می زنیم برای اینکه خرمشهری هستیم و توی این جنگ که فرمانده اش بنی صدر بود همه چیزمون رو از دست دادیم، شهرمون، جوانانمون، خونه و زندگی مون.

بعد از کلی سؤال و جواب یکی از آنها پرسید: اصلاً شماها چند سالتون هست؟

من که دیگر بریده بودم گفتم: به سن و سال ما چه کار دارید، اگر می خواهید تیرباران مان کنید، بکنید.

خندیدند و گفتند: چی تیرباران؟! کی گفته ما می خواهیم شما را تیرباران کنیم.

گفتم: پس می خواهید چی کار کنید، تکلیف ما را زودتر روشن کنید. هر کار می خواهید بکنید، بکنید. ما دیگه خسته شدیم. تو این دو، سه روزه برای رفتن به آبادان سرگردان شده ایم.

گفتند: ما قرار نیست کسی را تیرباران کنیم. تکلیف شما جای دیگه ایی روشن می شه.

بعد یکی از درجه دارها از پشت میز بلند شد. کسی را صدا زد و شماره ایی به او داد و گفت: تماس بگیر، بگو چند نفر مشکوک هستند می خواهیم بفرستیم آنجا.

بعد از چند دقیقه ما را سوار ماشین سیمرغ سفید رنگی کردند و کلی هم نصیحت کردند؛ شما از سیاست و کشورداری چیزی نمی دانید. هنوز خیلی زود است که ریشه مسائل را درک کنید.

ماشین راه افتاد. در حالی که یک وانت افراد مسلح ما را همراهی می کردند. ما هم خسته و کوفته خمیازه می کشیدیم. دل مان می خواست یک گوشه بیفتیم و بخوابیم. شب از نیمه گذشته بود که ماشین جلوی در بزرگ یک ساختمان ایستاد. به نظرم آشنا آمد. تابلو سردرش را نگاه کردم. نوشته بود: «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ماهشهر». با دیدن این اسم احساس امنیت کردم و خیالم راحت شد. گفتم: خدا را شکر این ها حتماً مرا می شناسند. روزی که شهدا را به ماهشهر آوردیم یادشان مانده. پاسدارها ما را از افراد مسلح تحویل گرفتند و با تعجب ما را به داخل ساختمان راهنمایی کردند. توی اتاقی فرستادند و گفتند: منتظر بمانید. بلافاصله پاسداری وارد شد و با لحن ملایمی اسامی ما را پرسید و گفت: شما این وقت شب کجا بودید؟ چی شد این ها شما را دستگیر کردند؟

گفتم: کسی ما را دستگیر نکرد. ما خودمان با پای خودمان رفتیم آنجا.

بعد سراغ خانواده های ما را گرفت. هر کس جواب خودش را داد و در انتها من گفتم: این ها مهمان من بودند. بعد از او شخص دیگری از ما سؤالاتی پرسید. توی حرف هایش فهمیدم می خواهد ما را پیش فرمانده اش ببرد. او که رفت دیگر نمی توانستیم خودمان را روی صندلی نگه داریم. خواب مان می آمد. کمی بعد فرمانده وارد شد، سلام کرد و مستقیم به داخل اتاقی که درش به اینجا باز می شد رفت. اولین نفر مرا صدا زدند. بلند شدم و داخل اتاق شدم. گفتم: بنشین.

روی صندلی روبروی فرمانده نشستم. پاسدار دیگری شروع به پرسیدن کرد: اسمت چیه، چه زمانی از خرمشهر بیرون آمدی. اونجا چه فعالیتی می کردید، از سپاه خرمشهر چه کسانی رو می شناسی؟ بعد هم گفت: هر چه همراهت داری روی میز بگذار. من دو تا کارت شناسایی علی که خونی بود و از توی جیب پیراهنش در آورده بودم روی میز گذاشتم. پاسداری که سؤال می کرد کارت ها را برداشت و پرسید: این ها را از کجا آوردی؟

گفتم: مال برادرمه.

گفت: برادرت چه کاره است؟

گفتم: مگه روی کارتش رو نمی بینی؟

یکی دیگه گفت: هر چه ازت می پرسند همون رو جواب بده.

گفتم: دارم جواب می‌دهم دیگه.

دوباره پرسید: برادرت چه کاره است؟

گفتم: برادرم سپاهی بود.

گفت: بود؟ مگه الان نیست؟

صدایم لرزید و جواب دادم: الان شهید شده.

از اینکه علی نبود و من را این طور خوار می‌کردند، از اینکه اگر او الان زنده بود اجازه نین بر خوردهایی با من را نمی‌داد، احساس تنهایی و مظلومیت کردم. خیلی خودداری کردم اشک‌هایم نریزد. یکی از پاسدارها کارت‌ها را به فرمانده نشان داد. فوری به نظرم سید دارد اختلاف تاریخ تولدی که روی کارت‌ها است را گوشزد می‌کند. حس کردم به لکلی می‌خواهد ثابت کند من دروغ می‌گویم. در حین نگاه به کارت‌ها هم گفتم: من پاسدارهای خرمشهر رو می‌شناسم ولی هیچ وقت این رو ندیدم.

ناراحتی‌ام بیشتر شد و گفتم: چون تو ندیدی دلیل نمی‌شه اون سپاهی نباشه. اختلاف ریخ تولد روی کارت‌ها هم به این دلیل که قبلاً سنش رو کم گرفته بودند. بعداً خودش با اسامه‌اش را درست کرد و توی کارت جدیدش تاریخ درست را نوشتند. علی مون نوزده بالش بود.

این را که گفتم، دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. فرمانده که مردی دود سی سال بود، به حرف آمد و گفت: حالا شما چرا ناراحت شدی؟ چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: آخه این آقا سعی داره بگه من دروغ می‌گم.

اعصابم خیلی به هم ریخته بود، دیگر نمی‌توانستم شکیا باشم. گفتم: دو روزه که پدر ما در آوردند، یک مشت ضدانقلاب دارند ما رو آزار می‌دهند، تهدید می‌کنند ما رو حاکمه نظامی می‌کنند، دادگاه صحرائی تشکیل می‌دهند، اعدام‌مان می‌کنند. کسی نیست از خود فروخته‌ها بپرسد شما چرا به امام توهین می‌کنید و نسبت‌های ناروا می‌دهید؟ ضدانقلاب و خائیم یا این‌ها که به انقلاب بد و بیراه می‌گویند و از یک خائن فداری می‌کنند؟

فرمانده گفت: شما برای چی هر جا رفتی گفتی بنی صدر خائنه؟

گفتم: اگر خیانت او نبود، مردم الان آواره شهرها و بیابون‌ها نبودند.

گفت: شما از کجا می‌دونید اون خیانت کرده؟ گفتم: پدرم گفته. اون خودش از نزدیک هد این خیانت‌ها بود، اون گفت این آدم باعث شده دشمن این قدر پروروشه که توی خاک

ما پیشروی بکنه.

پرسید: پدر تو مگه چی کاره است؟

گفتم: پدر من یک کارگر شهرداری بود ولی وقتی جنگ شد نتونست توی خونه بنشینه و

بینه که دشمن خاک ما رو اشغال می‌کنه.

پرسید: پدرت الان کجاست؟

با گریه گفتم: اون هم شهید شده.

یک دفعه رنگ و روی فرمانده برگشت. چشم‌هایش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت. چند دقیقه‌ای سکوت شد. فقط صدای حق‌هق گریه‌های من در آن اتاق به گوش می‌رسید. نمی‌توانستم بر خودم فائق بیایم. فرمانده سر بلند کرد و شروع به دل‌داری‌ام کرد، گفت: من به خاطر داشتن چنین پدر و برادری، به خاطر شهادت‌شان به شما تبریک می‌گویم و فقدان‌شان را هم تسلیت می‌گویم. شما چرا از اول نگفتید خانواده شهید هستید؟

گفتم: یک باره بیایم بگویم خانواده شهید هستم که چه بشود؟ شما مارو به عنوان متهم اینجا آورده‌اید.

گفت: نه خواهر من اشتباه نکنید ما شما رو به عنوان متهم نیاورده‌ایم. چون شماره فرستادند ما وظیفه داشتیم از شما پرس و جو کنیم تا حقیقت رو بدوینم.

بعد گفت: به بقیه خواهرها هم بگویید بیایند داخل اتاق.

وقتی بچه‌ها آمدند سرم را بالا آوردم و نگاه‌شان کردم. دیدم همه‌شان حسابی گریه کرده‌اند. فهمیدم صدای گفت‌وگوی ما را شنیده‌اند و بی‌طاقت شده‌اند. بچه‌ها که نشستند دیگر خیلی با ملایمت از آن‌ها سؤال پرسیدند. وقتی فهمیدند برادر صباح سپاهی بوده و اسیر شده، پدرش هم مجروح است و لیلاً هم خواهر من است، باز هم برخوردشان بهتر شد. حرف کارها و فعالیت خرمشهر پیش آمد. فرمانده یک دفعه گفت: نکنه شما همان خواهری هستید که یک تعداد شهید آوردید ماهشهر؟

گفتم: بله خودم هستم!

گفت: پس چرا از اول حرفی نزدید؟ اگر می‌گفتید این قدر دچار سوء تفاهم نمی‌شدیم. شما هم این قدر اذیت و گرفتار نمی‌شدید. ما هم می‌دانیم بنی صدر خائن است. سکوت ما به خاطر شرایط حساس مملکت است الان بیشتر از هر وقت دیگری به وحدت نیاز داریم. از دودستگی ما فقط دشمن بهره می‌برد.

بعد گفت: همه شما خواهرها برای ما محترم‌اید و مهمان ما هستید. اگر مایلید الان شما را

به کمپ برسانیم یا بمانید و صبح هرکجا خواستید بروید.

به خاطر وضعیت درب و داغان و پریشانی که داشتیم، ترجیح دادیم این یکی، دو ساعت مانده به صبح را همانجا بمانیم و دا را با دیدن قیافه‌های خسته و عبوس مان زهره ترک نکنیم. ما را به اتاقی هدایت کردند که کف آن را موکت انداخته بودند. چند تا پتو سربازی و متکا هم آوردند. در را قفل کردیم. پتوها را پهن کردیم. با اینکه مست خواب بودیم، باز همه شروع به حرف زدن کردند. صبح گفت: خدا را شکر به خیر گذشت. زهره و اشرف گفتند: زهرا مگه قرار نبود هرچی شد زبون به دهن بگیریم و جواب ندیم تا کارمون راه بیفته؟!؟

گفتم: من نمی‌تونم در برابر حرف زور ساکت بمونم. مگه ندیدید چقدر حرف مفت زدند. دوباره به التماس افتادند: تو رو خدا فردا دیگه هر اتفاقی افتاد حتی اگه کتک مون هم زدند، حرف نزنیم. بلکه پامون برسه آبادان. صبح گفت: بگذار برسیم آبادان، راپورت همه خائن‌ها رو به برویجه‌های آشنا می‌دهم دمار از روزگارشان در بیاورند. کاری می‌کنم که به غلط کردن بیفتند.

دیگر نمی‌دانم بچه‌ها چه گفتند، بیهوش شدم و خوابم برد. با وجود آن همه خستگی باز دچار کابوس شدم. باز می‌دیدم به امام بی‌حرمتی می‌شود و من حرص می‌خوردم. زمان زیادی نگذشته بود که در زدند و برای نماز صبح بیدارمان کردند. به زحمت از جا کنده شدیم. رفتیم وضو گرفتیم. نماز خواندیم و دوباره افتادیم. ساعت هفت و نیم، هشت صبح بود که در زدند. برای مان صبحانه آورده بودند. نان و پنیر و کره و مربا با یک کتری آب جوش و یک قوری جای بعد از حدود بیست ساعت حرص و جوش خوردن و گرسنگی کشیدن سر سفره نشستیم. من با تمام گرسنگی اشتها نداشتم. از اینکه این قدر مسأله‌ساز شده و بچه‌ها را به دردسر انداخته بودم، از خودم شاکمی بودم. به خودم می‌گفتم: اگر کمی خوددار بودی، بچه‌ها این قدر اذیت نمی‌شدند از طرفی پای‌مان به جاهایی باز شده بود که دا راضی نبود. او به ما اطمینان داشت و حالا از اینکه بی‌خبر از او به این جاها رفته بودیم، احساس گناه می‌کردم و این حس آزارم می‌داد به همین خاطر، صبحانه از گلویم پایین نمی‌رفت.

بچه‌ها در حین خوردن صبحانه می‌گفتند: چه کار کنیم به اسکله برگردیم یا جای دیگه‌ای دنبال امریه برویم. من چیزی نگفتم. دست آخر قرار شد برگردیم خانه. وسایل صبحانه را تحویل دادیم. تشکر کردیم و بیرون آمدیم. گفتند ما را می‌رسانند. قبول نکردیم. سوار مینی‌بوسی که به طرف سربندر می‌رفت شدیم. توی سربندر کمی دنبال خانه خاله صبح گشتیم. هیچ‌کس نتوانست کمکی به ما بکند و ردی از آن‌ها به ما بدهد. کمر و پاهایم به خاطر

فشار عصبی به شدت درد می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم بایستم یا راه بروم. راه به راه می‌نشستم و استراحت می‌کردم. آخر سر به صبح گفتم: بیخود بدون آدرس خودت را به زحمت نینداز. من هم که اون دفعه دنبال دا و بچه‌ها اومدم دست خالی برگشتم.

موقعی که برای رسیدن به مسیر کمپ پیاده می‌آمدیم یک دفعه ماشین جیبی از روبه‌روی مان ظاهر شد. جلوتر که آمد دیدیم همان تکاورهایی که به خون ما تشنه هستند توی جیب نشسته‌اند. آن‌ها هم از دیدن ما بهت‌شان برد. سرعت ماشین را کم کردند و جلوی پای ما ایستادند. به هم می‌گفتند: پس چی شد این‌ها که آزادند!

یکی از آن‌ها پرسید: شما اینجا چی کار می‌کنید؟ مگه ما دیشب شما را تحویل ندادیم؟! صبح گفت: خود شما اینجا چی کار می‌کنید؟ بیخود تو شهر پرسه می‌زنی. جای شما الان توی خطوطه نبرده، نه اینجا.

گفتند: شما که هنوز زبون‌تون درازه؟!؟

من گفتم: آخه می‌دونید دیشب ما رو اعدام کردند. حالا چیزی که می‌بینید روح ماست که اومده از شما انتقام بگیره.

زهرة و اشرف که نگران برپا شدن آتش دیگری بودند، از پشت سر بازو و ماتوام را گرفته بودند و می‌کشیدند. صدایشان هم درآمد که: دست از سر ما بردارید. چی از جون ما می‌خواهید؟ شما که کار خودتون رو کردید، بروید پی کارتون.

من راه افتادم و دخترها هم به دنبال آمدند. آن‌ها دست بردار نبودند. حرف‌های تحریک‌آمیز می‌زدند تا ما را وادار به دفاع کنند. آخر سر هم گفتند: ترسوها چرا عقب نشستید؟

به عقب برگشتم و گفتم: جواب ابلهان خاموشی است.

به سر جاده آمدیم و سوار ماشین شدیم. دم کمپ پیاده شدیم. خجالت می‌کشیدم طرف خانه بروم. اگر دا می‌پرسید؛ دیشب را کجا بودید چه جوابی باید به او می‌دادم. دعا دعا می‌کردم خانه نباشد. نگرانی‌ام را با بچه‌ها درمیان گذاشتم. گفتند: خب راستش رو می‌گیم. قرار بوده با هاورکرافت برویم خراب شد. گفتند صبر کنید تا درست بشه. موندیم تا صبح درست نشد. حالا هم گفتند بروید تا خبرتون کنیم. این طوری دروغ نگفتم در عین حال همه واقعیت رو هم باز نکردیم تا دا نگران بشه.

خوشبختانه لحظه ورودمان دا خانه نبود. پسرها گفتند: رفته ظرف بشوره. باز وجدانم از اینکه یک قسمت از جریان دیشب را نمی‌خواستم به دا بگویم ناراحت بود. ولی می‌دانستم

اگر او برای مان احساس خطر کند محال است به رفتن مان رضایت بدهد. نهایتِ حربه اش هم این بود که می گفت: شیرم را حلال تان نمی کنم. آن وقت مجبور بودم کوتاه بیایم.

وقتی دا آمد از دیدن ما تعجب کرد. جریان را همان طور که بچه ها گفته بودند برایش توضیح دادم و او هم چیزی نگفت. با اینکه بودن دخترها برایم غنیمی بود و فکر می کردم با بودن آنها امکان رفتنم به آبادان بیشتر است از طرفی دا هم از بودن آنها استقبال می کرد، اما آنها ملاحظه ما را می کردند. بعد از ناهار گفتند که می خواهند بروند. خیلی اصرار کردم بمانند. گفتم: من اطمینان دارم آقا یدی باز برایمان کاری می کند.

عصر دخترها را توی کمپ چرخاندم. باز خانواده هایی را جلوی چادر کمک رسانی دیدیم که دست رد به سینه شان می خورد. زن ها گریه کنان به درگاه خدا ناله می کردند که به خفت و مکافات افتاده اند. شلوغی و ازدحام جلوی در درمانگاه ما را ترغیب کرد تا در کار درمانگاه کمک کنیم. به زحمت خودمان را جلوی در کانکسی که درمانگاه شده بود رساندیم و گفتیم: می خواهیم کمک کنیم. کاغذ و قلم گرفتیم و اسامی مراجعین را که حدود شصت، هفتاد نفری می شدند نوشتیم. نوبت زدیم و به ترتیب آنها را داخل فرستادیم. توی این فاصله با جنگزده ها صحبت کردیم. از حال و روزشان پرسیدیم و درد و دل هایشان را شنیدیم. نوبت ها را که دادیم و کار درمانگاه سبک شد، برگشتیم خانه.

آن شب هرچه چشم انتظاری کشیدیم از آقا یدی و دوستانش خبری نشد. فردا صبح بچه ها خدا حافظی کردند که بروند. تا سر جاده همراهی شان کردم. خیلی ناراحت بودم. خیلی دلم گرفته بود. فکر می کردم شاید دیگر همدیگر را نبینیم. اصلاً نمی توانستم کلمه ایی به زبان بیاورم. آنها هم که بغض مرا دیده بودند، سعی می کردند مرا بخندانند و از آن حال و هوا خارج کنند. بالاخره سوار مینی بوس شدند و رفتند. کنار جاده ایستادم و تا ماشین شان از جلوی چشمانم محو شود جاده را نگاه کردم و اشک ریختم. من مانده بودم با یک دنیا غم و غصه، تازه درد کمر و پاهایم را حس کردم. تا آن موقع اصلاً به فکرشان هم نبودم و به دردشان اهمیتی نمی دادم. دلم می خواست یک گوشه خلوت پیدا کنم و یک دل سیر گریه کنم. فکر می کردم چه باید بکنم، به آبادان بروم یا در کمپ بمانم. هرچه بیشتر فکر می کردم، می دیدم به هیچ وجه نمی توانم از رفتن به آبادان دل بکنم.

بی هدف توی کمپ راه افتادم و برای خودم چرخ زدم تا دوباره خودم را جلوی درمانگاه دیدم. طبق معمول شلوغ بود. رفتنم داخل و به همان مرد دیروزی گفتم: اومدم برای کمک. هر کاری باشه انجام می دم. گفت: مثل دیروز شماره بده. تا چهار، پنج بعد از ظهر توی

درمانگاه ماندم. هم ورود و خروج ها را کنترل می کردم و هم گفته های عرب زبان ها را برای پزشک ها ترجمه می کردم و تجویز آنها را برای شان توضیح می دادم. جمعیت آن قدر زیاد بود که هر چه می آمدند تمام نمی شد.

وقتی آمدم خانه، افتادم روی تخت. دا پرسید: تا حالا کجا بودی؟
گفتم: درمانگاه.

با ترس پرسید: کمرت درد گرفته؟

گفتم: نه. رفته بودم کمک. غذا برایم آورد بعد چای ریخت. احساس رضایتش را از بودن خودم و لیلادر چهره اش می خواندم. دور هم چای خوردیم. خیلی وقت بود این طور دور هم نشستیم بودیم. به چهره دا نگاه کردم. به نظرم خیلی شکسته شده بود. انگار دیگر هیچ وقت شادی و خنده به صورتش بر نمی گشت. به نظرم اگر به خاطر بچه ها نبود، دستش به کاری نمی رفت و حتی غذایی هم سرهم نمی کرد.

بعد از خوردن چای با حسن و سعید تفنگ بازی کردیم. زینب را قلمدوش کردم و لنگان لنگان دور اتاق چرخیدم. زینب قهقهه می زد و پسرها با خنده دنبالم می آمدند. دا هم با ناراحتی می گفت: بذارش پایین الان کار می دی دست خودت. دلم نمی خواست حالا که زینب، سعید و حسن شادند و می خندند، بازی را تمام کنم.

هنوز به غروب مانده بود که زن همسایه سر داخل اتاق آورد و گفت: ننه علی دو تا سرباز اومدن سراغ تو و دخترهات رو می گیرند. با دا و لیلارفتیم بیرون. آقا یدی و یکی از دوستان تکاورش بودند. همسایه ها که فکر می کردند این ها آمده اند خبر شهادت علی را به ما بدهند، با نگرانی نگاه مان می کردند. می خواستند ببینند چه اتفاقی می افتد. آخر یک بار که دا به نیت بابا خیرات داده بود من یواشکی خبر شهادت علی را به آنها گفته بودم و این خبر دهان به دهان بین همسایه ها گشته بود. بعد سلام و علیک با آقا یدی، او گفت که فقط توانسته دو تا امریه بگیرد و فردا صبح دونفرمان با هلی کوپتر یا لنج می توانیم به آبادان برویم. سراغ زهره، صباح و اشرف را که گرفت، گفتم: صبح رفتند. بعد من پرسیدم: حالا من و خواهرم صبح ساعت چند بیایم اسکله؟

گفت: شما نمی خواهید بیاید، ما خودمون می آییم دنبالتون. بعد گفت: تورو خدا اگر اون تکاورها رو دیدید محل شون نگذارید. اونا دنبال شر می گردند.

دا سراغ علی را از آقا یدی گرفت. او که از پنهان بودن این خبر اطلاع داشت، با ناراحتی نگاهی به من کرد و به دا گفت: مادر ایشالا می آید. نگران نباش. بالاخره جنگه، درگیریه،

نمی‌تونه کارش رو رها کنه بیاد.

این‌ها که رفتند، آمدیم داخل اتاق. من و لیلا از ذوق‌مان همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. داگفت: خوبه که دشمن خونه خراب‌تون کرده و باباتون رو کشته که این قدر از جنگ رفتن ذوق می‌کنید، غیر از این بود چقدر خوشحال می‌شدید؟!

شب برای خدا حافظی سری به دایی نادعلی زدم. او مخالف رفتن ما بود و می‌گفت: توی کمپ که می‌شود کار کرد و در عین حال مواظب دا و بچه‌ها بود. اما من مصمم به رفتن بودم. در رفت و آمدهایم به بیمارستان‌های طالقانی و شرکت نفت آبادان با پرستارهای آنجا آشنا شده بودم.

حتماً آن‌ها به خاطر فشار کار از نیروی ما استقبال می‌کردند. این نظرم را حرف زهره و صباح تأیید می‌کرد که می‌گفتند: دخترهای امدادگر بعد از سقوط خرمشهر به بیمارستان طالقانی رفته‌اند.

فردا صبح بعد از نماز با لیلا آماده شدیم و منتظر ماندیم. هی می‌رفتم بچه‌ها را می‌بوسیدم. دلم نمی‌آمد بیدارشان کنم. هنوز آفتاب نزنده بود. دا صبحانه را آماده کرد. مشغول خوردن بودیم که صدای توقف جیب آمد. از جا پریدیم. دوباره دا را بغل کردم و تند تند سفارش‌های قبلی‌ام را تکرار کردم. او در بین حرف‌هایم می‌گفت: تورو به خدا به علی بگو بیاید. گفتم: باشه باشه. بوسیدمش و راه افتادیم. تا سر جاده برسیم هی برگشتم دا را نگاه کردم. وقتی دیدم گوشه شله‌اش را جلوی دهانش گرفت، فهمیدم اشکش راه افتاده است. این دو، سه روز با بودن ما و دخترها کمتر گریه و زاری کرده بود و حالا باز توی غصه‌هایش غرق می‌شد. ولی من خودم را برای رفتن کشته بودم و درگیر شده بودم. دیگر نمی‌توانستم این فرصت را از دست بدهم.

وقتی به اسکله رسیدیم هوا دیگر کاملاً روشن شده بود. زیاد منتظر نماندیم. هلی‌کوپتر شنوک آمد. یک عده طبق لیست سوار شدند. مهمات و کلتی لوازم پزشکی و برانکاردار بار زدند. یک تانک هم داخل رفت و شنوک بلند شد و گرد و خاک زیادی فضا را پر کرد و آب حاشیه ساحل را متلاطم کرد.

نزدیک ساعت ده، ده و نیم نوبت ما رسید. هلی‌کوپتر هوانیروز آمد و ما سوار شدیم. حدود چهل نفر در دوردیف نیمکت و کف هلی‌کوپتر نشستیم. دیده بودم توی شنوک هفت، هشت زن پرستار از بهداری ارتش سوار شدند اما اینجا فقط من و لیلا، خانم بودیم و بقیه نیروها اکثراً نظامی یا کارکنان شرکت نفت یا پرسنل بیمارستان‌ها بودند. هلی‌کوپتر کلتی تکان

خورد تا بلند شد و اوج گرفت. دیگر صدا به صدا نمی‌رسید. صدای موتور و ملخ خیلی زیاد بود. به بیرون نگاه کردم تا چشم کار می‌کرد آب بود. با اینکه مسافت زیادی تا چوئیده فاصله نداشتیم. اما خلبان برای دور ماندن از بُرد رادارها و پدافندهای دشمن مسیر دورتری را انتخاب کرد و روی خلیج دور زد. در حالی که در شرایط عادی باید از خستگی می‌گذشت. در طول راه گاه ارتفاعش را کم و زیاد می‌کرد. علاوه بر خلبان و کمک خلبان، یک مهندس پرواز و دو خدمه هم در هلی‌کوپتر بود. مهندس و خدمه‌ها بین ما بودند و با هدقون با خلبان مرتبط بودند. وقتی هلی‌کوپتر تکان شدیدی می‌خورد و تعادل‌مان را از دست می‌دادیم، می‌گفتند: نگران نباشید. این تکان‌ها به خاطر شرایط جوی است. من و لیلا در گوش هم حرف می‌زدیم. یک بار هم به خنده گفتم: لیلا نمردیم هلی‌کوپتر هم سوار شدیم.

خیلی دلم می‌خواست آبادان که رسیدم سراغ ستاد رزمندگان جنوب بروم. توی بیمارستان نمازی شیراز که بودم شنیدم آقای مصباح مسجد جامع با چند نفر دیگر این ستاد را تشکیل داده‌اند و برای نیروهایی که قصد رفتن به منطقه دارند، دوره آموزش جنگ‌های چریکی می‌گذارند. از کلمه رزمندگان در این ترکیب اسمی ستاد خیلی خوشم آمده بود. تا قبل از آن ما به نیروهای رزمی شهر، پاسدار یا مدافع می‌گفتم. حالا به نظرم کلمه رزمنده خیلی بامسمی بود.

از هلی‌کوپتر که پیاده شدیم، یک طرف‌مان آب بود و طرف دیگر بیابانی که جاده‌ایی در دلش کشیده شده بود. لنج‌ها کنار آب پهلو گرفته و مردم زیادی منتظر بودند تا سوار لنج‌ها شوند. هر کس هرچه توانسته بود از اسباب و اثاثیه خانه‌اش ببرد، آورده بود. اکثر این‌ها کسانی بودند که خانواده‌های‌شان را منتقل کرده بودند و حالا می‌خواستند اسباب مورد نیازشان را از زیر آتش و آوار خارج کنند. با آقا یدی و همراهانش توی جاده خالی راه افتادیم. هوا گرم بود و تشنگی‌مان با گرد و خاکی که هلی‌کوپترها بلند می‌کردند، بیشتر شده بود. ماشین‌هایی که رد می‌شدند هم کلتی خاک به خوردمان می‌دادند. در عرض چند دقیقه سر تا پای‌مان خاک نشسته بود و حلقم به شدت می‌سوخت. آقا یدی و دوستانش کیسه‌های سربازی بزرگی را برای حمل پرونده‌ها و اسناد آورده بودند و درباره مأموریت‌شان حرف می‌زدند. از من و لیلا هم پرسیدند: شما برای جمع‌آوری اسناد با ما می‌آید؟ گفتم: نه ما می‌رویم بیمارستان.

نزدیک یک فلکه رسیده بودیم که جلوی یک وانت سفیدرنگ را که فلکه را دور زد، گرفتند و سوار شدیم. راننده سر بیرون آورد و پرسید: بینم امریه دارید؟ گفتم: آره. گفت:

امریه سوار شدن هلی کوپتر را نمی گویم. جلودر دژبانی هست برای ورود به آبادان امریه می خواهند. گفتیم: حالا شما مارو ببرید، خدا بزرگه.

سر دژبانی اول جلوی ما را گرفتند و با التماس گذاشتند عبور کنیم. ولی گفتند: دژبانی جلودر محاله بگذارند بروید. یک کیلومتر جلودر دژبانی دیگری در ورودی شهر قرار داشت. اینجا من و لیلارا از ماشین پیاده کردند. آقا یدی و دوستانش هم با اینکه حکم داشتند برای آنکه ما را تنها نگذارند از ماشین پیاده شدند. آن قدر با دژبانها حرف زدند و کلنجار رفتند بلکه بتوانند ما را همراهشان ببرند. آنها پذیرفتند. آقا یدی گفت: مطمئن باشید ما برای شان امریه می گیریم و برای تان می آوریم. گفتند: نه نمی شود. آخر سر آقا یدی گفت: اگر اینها با امریه پیش شما برنگشتند، شما ما را توقیف کنید، این نشانی قرارگاه ما. از اینکه این قدر اسباب زحمت آقا یدی و دوستانش شده بودیم، خجالت می کشیدیم و از طرفی به خاطر این همه پشتیبانی ممنونشان بودیم. بعد از ضامن شدن آقا یدی و گریه زاری های من که دیگر نمی توانستم به خودم بقبولانم تا خود آبادان آمده باشم و توی شهر راهم ندهند، اجازه دادند برویم. ولی گفتند: باز هم دژبانی جلودر مانع تان می شوند. محال است اجازه ماندن به شما بدهند.

گفتم: نمی دانم. ما برای کار در بیمارستان آمده بودیم.

یکی از دوستان آقا یدی گفت: اگر صلاح بدانید من شما را به خانه خانواده همسرم ببرم. قرار است آنها را در برگشت با خودم به ماهشهر ببرم. شما فعلاً آنجا بمانید تا ما بتوانیم برای تان امریه بگیریم.

چاره ای نداشتیم. قبول کردیم. ما را به خانه ایی در محله احمدآباد بردند. در را پیرمردی به روی مان باز کرد. دخترهایش که تقریباً سیزده و هفده ساله بودند، لباس پوشیده آماده بودند تا شوهرخواهر بزرگ ترشان بیاید و آنها را از آبادان ببرد. حتی یکی از آنها قفس پرند هایش را در دست داشت. وسایل شان را هم بسته بندی کرده بودند. دوست آقا یدی به پدرزنش گفت: این خواهرها اینجا باشند تا ما بیاییم. پیرمرد تعارف کرد برای ناهار بمانند. گفتند: ناهار می رند ستاد. توی ایوان حیاط دورساز خانه پیرمرد نشستیم. احساس خجالت و غریبی اذیت می کرد. از اینکه مزاحم این خانواده هم شده بودیم ناراحت بودم. آن چند ساعت به اندازه یک عمر بر من گذشت. دست آخر هم مجبور شدیم برگردیم. آنها نتوانسته بودند برای ما امریه بگیرند. برگشتیم چوننده.

وقتی نوبت مان رسید و سوار هلی کوپتر شدیم، خلبان که در طول روز چندین بار مسیر

چوننده و ماهشهر را پرواز کرده بود با عصبانیت به من و لیلارا گفت: یعنی چه! تو این وضعیت چرا شما هی می آید سوار می شید و پیاده می شید، مگه تاکسیه!؟

گفتیم: چی کار کنیم؟ تقصیر ما نیست. راه مون ندادند داریم برمی گردیم. خانواده پدرزن تکاور هم سوار شدند. دختر آنها که مخالف ترک آبادان بود قفس پرند هایش را با خود آورده بود، می گفت: گناه دارند اگر اینجا بمانند می میرند.

در مدت زمانی که داشتیم با هلی کوپتر برمی گشتیم به این فکر می کردم: چرا هر کار می کنیم خودمان را به منطقه برسانیم موفق نمی شویم. بعد خودم را دلداری می دادم که حتماً خدا این طور خواسته است. بعد از بازگشت به سربندر، رفتیم درمانگاه کمپ و مشغول کار شدیم.

فصل سی ام

درمانگاه تقریباً آخرهای کمپ در خیابان اصلی قرار داشت. درمانگاه در واقع یک کانتینر بزرگ با سقف شیروانی آبی رنگ بود و ابعادی در حدود ده در پنج متر داشت. شاید هم ابعادش بیشتر بود.

دیواره‌های داخلی و بیرونی‌اش سفید رنگ بود. داخل کانتینر دو اتاق و چند سرویس بهداشتی تعبیه کرده بودند. اتاق بزرگ‌تر را دیواری پیش‌ساخته از وسط دو قسمت می‌کرد که یک طرف پزشک بیماران را معاینه می‌کرد و طرف دیگر دو تا تخت برای بستری شدن موقت بیماران گذاشته بودند. تزریقات و پانسمان‌ها در اتاق دوم انجام می‌شد. این‌بار درمانگاه را بچه‌های هلال‌احمر خیلی تجهیز کرده، آماده‌اش کرده بودند. از تهران و شیراز و شهرهای دیگر هم پزشک اعزام شده بود و خدمات بهداشتی - درمانی خوبی به مردم جنگزده کمپ می‌دادند. حتی مجروحین بمباران‌های شهرهای سربندر و ماهشهر هم به آنجا آورده می‌شدند. با وجود این خدمات، بیماری در بین مردم جنگزده خیلی زیاد شده بود. خصوصاً عفونت چشم و اسهال و استفراغ بیداد می‌کرد. اکثر اوقات درمانگاه شلوغ می‌شد و صدای گریه بچه‌ها فضای آنجا را پر می‌کرد. بارندگی‌ها شروع شده بود و تردد مراجعین که اکثراً دمپایی به پا داشتند کف درمانگاه را پر از گل و لای می‌کرد. در ساعت‌های خلوت درمانگاه را جارو می‌زدیم. چون کف‌اش موکت بود این کار به سختی انجام می‌شد. بعد از جارو کشیدن روی موکت‌ها دستمال خیس می‌کشیدیم تا گل‌ها را پاک کنیم. بارندگی کار ما را سخت می‌کرد و کلی وقت و انرژی از ما می‌گرفت. یک‌بار با شلنگ آب، کف درمانگاه را شستیم. جلوی در یک نفر دربان گذاشتیم تا به مراجعین بگوید دمپایی‌هایشان را دم در دریاورند و بعد وارد درمانگاه شوند. خیلی تلاش کردیم تا با راهنمایی کردن و

راه حل‌های مختلف، مردم را به رعایت بهداشت ترغیب کنیم. با تمام این حرف‌ها وضعیت بهداشت کمپ چندان خوب نبود.

فقط دو تا منبع بزرگ آب در ورودی کمپ قرار داشتند که آب شهرک را تغذیه می‌کرد. پیش می‌آمد که آب تمام شود. از آن طرف تعداد حمام‌ها کم بود و چون نمره خصوصی نداشت، بیماری خیلی سریع از آنجا سرایت می‌کرد. بعضی روزها که درمانگاه شلوغ می‌شد و افراد مسن معطل می‌شدند، صدایشان در می‌آمد و داد و هوار راه می‌انداختند که: این چه وضعیه برای ما درست کردید؟

جواب ما هم به آن‌ها این بود که: ما هم مثل شما جنگ‌زده‌ایم. حالا آمدیم اینجا تا کاری که از دستمان برمی‌آید، برایتان انجام بدهیم. چرا سر ما داد و بیداد می‌کنید؟ کسانی که اینجا کار می‌کنند چه گناهی دارند؟ اگر حرفی دارید، بروید به مسئولان بگویید.

معمولاً با این حرف‌ها متقاعد می‌شدند و در صف انتظار می‌ماندند. در این ازدحام و شلوغی درمانگاه، اخبار جنگ را از زبان مردم می‌شنیدیم. از آنجا که می‌دانستیم اخبار درستی از رادیو داده نمی‌شود به خبرهای مردم بیشتر اعتقاد داشتیم و باور می‌کردیم. اغلب مردم درباره اینکه جنگ چه زمانی تمام می‌شود و آن‌ها از آوارگی نجات پیدا می‌کنند صحبت می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند:

جنگ آن قدر طول نمی‌کشد. تمام می‌شود و ما برمی‌گردیم. مگر جنگ عرب و عجم چقدر طول کشید. مردم آواره عرب‌زبان و فارسی‌زبان در کنار هم به مصیبت جنگ گرفتار آمده بودند و همه‌شان معتقد بودند؛ صدام با شعار دروغ نجات امت عرب، فقط قصد قدرت‌طلبی و کشورگشایی دارد.

ما هم گوش‌مان به نقد و تحلیل‌های این‌ها بود و هم سعی می‌کردیم کارها را سریع‌تر راه بندازیم. یک نفر را گذاشته بودیم تا بیماران را به نوبت ردیف کند و پیش پزشک بفرستد. بعضی از مریض‌ها عرب‌زبان بودند و نمی‌توانستند با دکترهای اعزامی صحبت کنند. این وسط من در عین اینکه در اتاق تزریقات کلی کار سرم ریخته بود، باید نقش مترجم را هم بازی می‌کردم.

غیر از من و لیلا امدادگران هلال احمر آبادان هم آنجا بودند. برادر عچرش مسئول درمانگاه بود. خواهر کریمی، راضیه و مرضیه عزیزان که دو خواهر بودند، شهناز کبیری و دختر عمویش با چند پرستار خانم که از طرف بهداری آمده بودند شیفت می‌دادند. خانم‌های پرستار، شب را در درمانگاه نمی‌ماندند. از صبح تا ظهر بودند یا ظهر تا عصر کار

می‌کردند و بعد می‌رفتند. ولی امدادگرها شبانه‌روزشان را توی درمانگاه می‌گذراندند.

یک روز برادر علی عچرش مرا صدا کرد و گفت: خواهر حسینی منویادت هست؟! من پیکر برادرت علی را از آبادان منتقل کردم. گفتم: نه. گفت: چطور یادت نمی‌یاد؟! من راننده آمبولانسی بودم که جلوی در مسجد جامع منتظر مجروح بودم. وقتی گفتم می‌خواهی پیکر برادر شهیدت را کنار پدرت به خاک بسپاری دیگر توانستم نه بگویم. آن روز شما حال عجیبی داشتی. در راه برگشت به خرمشهر من از توی آینه فقط شما را می‌دیدم که پیکر برادرت را بغل کرده بودی، اشک می‌ریختی و با او حرف می‌زدی. حرف‌های شما همه ما را آتش می‌زد. من اصلاً نمی‌توانستم رانندگی کنم. جلویم را نمی‌دیدم. خیلی آهسته مسیر را آمدم. خدا به شما صبر بدهد.

بین تیم اعزامی از تهران، پزشک هیکل‌دار و نسبتاً چاقی بود که عینک ته استکانی به چشم می‌زد. چهل، چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. خودش را به ما معرفی نکرد و اسمش را به ما نگفت. ما هم اسم او را گذاشته بودیم دکتر عالیجناب. چون معمولاً موقع صدا کردن مردها یک عالیجناب قبل از اسمشان می‌آورد. خودش هم کم‌کم فهمیده بود که به عالیجناب معروف شده است. آدم افتاده و فروتنی بود. عجیب با دیدن او به یاد دکتر سعادت می‌افتادم. نمازهایش را هم با همان حس و حال دکتر سعادت می‌خواند. شب‌ها که مریض کمتر بود، نوبتی یکی از امدادگرها توی سالن پشت میز می‌نشستند تا اگر مریضی مراجعه کرد، بقیه را خبر کند. آن وقت ما کف اتاق بزرگ‌تر می‌نشستیم و دکتر عالیجناب آیات قرآن را تفسیر می‌کرد. چون چشم‌هایش ضعیف بود خیلی برایش سخت بود که از روی قرآن کوچکش بخواند. یک‌بار که به نمایشگاه کتاب در سرپندر رفته بودم، برایش یک کتاب قرآن با خط درشت تهیه کردم و به دکتر هدیه دادم. خیلی خوشحال شد.

شب‌های چهارشنبه و جمعه هم دعای تومل و کمیل می‌خواندیم. چراغ‌ها را خاموش و شمع‌های روشن می‌کردیم. اکثر اوقات دکتر عالیجناب دعا را می‌خواند. من در کنار این آدم‌ها که دور از تخصص و حرفه‌شان فقط به درست کار کردن فکر می‌کردند، احساس آرامش می‌کردم و تا حدی از خودخوری‌هایم کم شده بود.

مدتی بود زیر بازویم به شدت می‌خارید. یک روز متوجه شدم همان نقطه برجسته شده و انگار زیر برجستگی یک چیزی هست. به پزشک درمانگاه مسأله را گفتم. بعد از معاینه گفت: خانم شما قبلاً زخمی شده بودید؟ به نظرم این ترکشه. گفتم: بله، ترکش به بازویم خورد ولی رد شد. گفت: رد نشده. توی عضله فرو رفته و با جریان خون به طرف قلب

ما از این دست زخمی‌ها توی کمپ زیاد داشتیم. بچه شش ماهه‌ایی که تازه می‌توانست بنشیند در آهنی اتاق روی سرش افتاده بود و سرش به حالت مثلثی شکافته شده بود. بچه‌های درمانگاه چهل تا بخیه به زخم زده بودند. مادر بچه مرتب او را به درمانگاه می‌آورد. پانسمان را عوض می‌کردیم. همه نگران بودند، ضربه سنگینی که به سر بچه خورده، باعث کند ذهنی او شود.

از این بدتر پسر هفده، هجده ساله‌ایی که چند سال بود پایش سوخته و زخمش خوب نمی‌شد. پوست پایش مثل لاک‌پشت سخت شده و از زانو به پایین به شدت عفونت کرده بود. این قدر این زخم بدشکل و ناجور بود که دل آدم ریش می‌شد ولی مجبور بودیم زخم‌ها را برایشیم، ضد عفونی کنیم، با پنس عفونت‌ها را که به شکل فتیله شده بودند بیرون بکشیم. بعد از دو ماه دکتر گفت که پای پسر حتماً باید عمل شود و اگر همین‌طور ادامه پیدا کند عصب‌هایش عفونت می‌کند و آن وقت پایش باید قطع شود.

بعضی بیماران هم حالت هیستریک و روانی داشتند و از نظر دکترها هیچ علامت مریضی در آنها دیده نمی‌شد. ولی خودشان را به مریضی می‌زدند. یک بار خانمی را آوردند. او تازه عروس بود و می‌گفت حال خوشی ندارد. او مرتب خودش را روی زمین می‌انداخت و حالت غش به خودش می‌گرفت. دکتر بعد از معاینه گفت هیچ مشکلی ندارد. فقط عصبی است و آمپول مسکن و آرام‌بخش برایش تجویز کرد. وقتی می‌خواستیم به او آمپول بزنیم، از روی تخت پایین پرید. او دور تخت می‌چرخید و ما به دنبالش می‌دویدیم. بالاخره به زور او را نگه داشتیم و آمپولش را تزریق کردیم.

شبی زهرا شره به درمانگاه آمد. تو اتاق بودم که صدایش را شنیدم. باز داشت دعوا می‌کرد. آمدم توی راهروی درمانگاه و با خنده گفتم: چی شده؟ چه خبره؟ می‌خوای شر راه بندازی؟!

پسرش را نشان داد و گفت: اسهال و استفراغ شدید داره. اینا می‌گن ببرش بیمارستان، اینجا نمی‌تونیم کاری براش بکنیم.

آن شب همراه زهرا شره با آمبولانس بچه را به بیمارستان ماهشهر بردیم. زهرا آنجا هم داد و بیداد کرد و با دکتر درگیر شد. طوری که دکتر گفت: من اصلاً مریض این خانم را نمی‌بینم.

پا در میانی کردم و گفتم که این خانم وضع روحی درستی ندارد. اختلال روانی دارد. بچه را که بستری کردند من با آمبولانس برگشتم درمانگاه.

می‌رفته. این خارش دست‌تون مال همینه. باید جراحی بشوید. بعد برگه اعزام به بیمارستان امام خمینی ماهشهر را نوشت. دوست نداشتم برای یک ترکش کوچولو کارم به بیمارستان و بستری شدن برسد. از آقای اسماعیلی بهیار درمانگاه که به اندازه یک جراح در کارش مهارت داشت، خواستم ترکش را از دستم درآورد. ساعتی که مریض توی درمانگاه نبود، روی تخت تزریقات خوابیدم. خانم کریمی و خانم علیزاده که از بچه‌های هلال احمر آبادان بودند، دستم را شستشو دادند و آن قسمت را بی‌حس کردند. آقای اسماعیلی بافت دستم را شکافت و ترکشی به اندازه یک پنج ریالی از دستم بیرون کشید.

در حین کار توی درمانگاه دائم فکرم به سمت خاطرات کار توی مطب دکتر شبیانی یا مجروحین سطح شهر کشیده می‌شد. هنوز فکر و خیال رفتن به آبادان و کار برای مجروحین جنگی از سرم نیفتاده بود. اینجا کار می‌کردم ولی آن چیزی نبود که دلم را راضی کند. با این توجیه که مردم اینجا هم به کار من نیاز دارند و شاید خدمات ما باری از غصه‌های دلشان کم کند، ادامه می‌دادم. یک بار پسر بچه پنج، شش ساله‌ایی را به درمانگاه آوردند که موقع بازی با بچه‌ها چوبی به نزدیک چشمش خورده، بدجور آن قسمت صورتش را شکافته بود. محل پارگی هم جای حساسی بود و زخم دو، سه شاخه شده بود. یکی از پزشک‌هایی که تازه آمده بود، تا او را دید، گفت: اعزامش کنید ماهشهر.

وضعیت بیمارستان ماهشهر را می‌دانستم. حدس می‌زدم با آن حجم بالای کاری که آنجا هست، بهتر است خودمان این کار را انجام بدهیم. با این فکر پسر بچه را که آرام و صبور به نظر می‌آمد، روی صندلی نشاندم و از او خواستم چشمش را ببندد. مقداری اسپری بی‌حس‌کننده به زخم زدم. سوزنی برداشتم و خیلی ظریف و دقیق زخم را بخیه زدم. بعد با ذوق و شوق دست پسرک را گرفتم و به اتاق دکتر آوردم. محل بخیه را نشان دادم. همین که چشم دکتر به بچه افتاد، عصبانی شد و جلوی مریض‌ها سرم داد کشید: من به شما دستور دادم بچه رو به ماهشهر منتقل کنید، چرا این کار رو کردی؟

گفتم: آقای دکتر نیازی نبود. این بچه تا ماهشهر می‌رسید، زخمش کلی خونریزی می‌کرد. اینجا بخیه کردیم و تموم شد.

حرفم قانعش نکرد. همین‌طور داد و بیداد می‌کرد و به من تشر می‌زد. چند وقت بعد مادر پسر بچه آمد و گفت: خیلی خوب بخیه کردی، جای زخمش چندان معلوم نیست.

خود دکتر هم بعد از مدتی گفت: خانم من خیلی تند رفتم. ولی خودمانیم خیلی خوب بخیه کردی. فکر نمی‌کردم بتونی همچین کاری بکنی.

دو، سه بار به خاطر نبود پزشک مجبور شدیم، دست به کارهایی بزنیم که حداقل من نه تجربه و نه دل و جرأتش را داشتم. یک شب مرد عربی به درمانگاه آمد و گفت: حال زنش خراب است و دارد از دست می‌رود. بهیار درمانگاه آمبولانس را برداشت و همراه مرد رفت. مریض، زن عربی بود که خانه‌اش در نزدیکی در ورودی کمپ قرار داشت و می‌خواست بچه به دنیا بیاورد. آن قدر در خانه درد کشیده بود که توی آمبولانس در حال وضع حمل بود. نتوانستیم او را داخل بیاوریم. ناچار بهیار درمانگاه گفت که توی آمبولانس به وضع او برسیم. هیچ‌کدام از ما راضی نبودیم برای کمک به او برویم. اولین بار بود که زانو می‌دیدیم. هم خجالت می‌کشیدیم و هم می‌ترسیدیم. اما بهیار درمانگاه دستیار می‌خواست و به تنهایی نمی‌توانست کاری انجام دهد.

اول گفتیم مادر شوهر زن را که با او آمده بود و حالا بیرون آمبولانس ایستاده بود، برای کمک بفرستیم. اما به نظر می‌رسید زن بی دست و پایی است. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. برای من هم سخت بود اما دیدم اگر نرم و زن تلف شود، خودم را نمی‌بخشم. رفتم توی آمبولانس. دیدم زن هم از اینکه بهیار مرد بالای سرش است، ناراحت است. بهیار آمپولی به دست زن زد و به من گفت: خانم سعی کنید کار یاد بگیرید. توی این وضعیت جنگی باید هر جور کاری بلد باشید، اگر لازم شد خودتون دست به کار بشید. من که از مرگ زن می‌ترسیدم، پشتم را به او کرده و حتی به صورتش هم نگاه نمی‌کردم. چیزی نگفتم و آرام ماندم. فقط وقتی بهیار چیزی می‌خواست به او می‌دادم. زن مظلوم با اینکه وضع خوبی نداشت، صدایش در نمی‌آمد. فقط دست مرا گرفته بود و به شدت فشار می‌داد.

بالاخره بچه به دنیا آمد ولی هیچ صدایی نداشت. رنگش کبود بود. انگار داشت خفه می‌شد. بهیار به من گفت: سریع بند ناف را ببر. گفتیم: نمی‌تونم.

یک دفعه او که عصبانیتش از دست من به اوج رسیده بود، داد کشید: پس کی باید یاد بگیرید؟ با ترس گفتیم: از کدام قسمت باید بند ناف رو ببرم؟

خیلی می‌ترسیدم. با ترس و لرز بند ناف را پیچی کردم. بعد خودش پاهای بچه را گرفت، وارونه‌اش کرد و به پشتش زد. بعد بینی و حلقش را تمیز کرد. با این کار صدای گریه بچه بلند شد. بچه‌هایی که بیرون درمانگاه ایستاده بودند، ملحفه و پتویی آوردند و نوزاد را که دختر تپل، مپلی بود در آن پیچیدند. نوزاد را دست به دست می‌چرخاندند و جیغ جیغ

می‌کردند: چه نازه، چقدر قشنگه....

دوباره بهیار درمانگاه سرمان داد کشید: این چه وضعیه؟ مگه اینجا مهد کودکه؟ چقدر شلوغ می‌کنید.

مادر نوزاد را که حال خوبی نداشت، به کمک بچه‌ها داخل درمانگاه آوردیم و سزومی به دستش وصل کردیم. چون نمی‌توانست نوزاد را شیر بدهد، با قاشق در دهان بچه آب قند ریختیم. شوهر زن از اینکه دو مین بچه‌اش هم دختر است، خیلی ناراحت بود. انگار نه انگار که ممکن بود، زن و بچه‌اش هر دو بمیرند. زن بیچاره هم از شوهرش می‌ترسید. من فکر می‌کردم زن آرزوی مرگ می‌کرد. مرد با عصبانیت از ما خواست بگذاریم زن و بچه‌اش را ببرد. هر چه می‌گفتیم وضعش خطرناک است. باید او را به بیمارستان ببریم، قبول نمی‌کرد. وقتی سزوم تمام شد، زن را به بهداری سریندر منتقل کردیم. کادر بهداری شدیداً با ما برخورد کردند که چرا زن را حرکت دادیم و اصلاً چرا از اول او را به بهداری نبرده‌ایم.

هر چه می‌گفتیم؛ بچه در حال دنیا آمدن بود، ما ناچار شدیم کمکش کنیم، نمی‌پذیرفتند و به سختی بیمار را تحویل گرفتند. دو، سه شب بعد هم چنین اتفاقی افتاد. مشکل اینجا بود که زن‌ها می‌خواستند بچه‌شان را در خانه به دنیا بیاورند و درمانگاه نمی‌آمدند، اما وقتی دچار سختی می‌شدند به فکر دکتر می‌افتادند. در مورد دوم هم زن خیلی بی‌تابی می‌کرد. بعد از اینکه نوزادش به دنیا آمد از حال رفت. بعد او را داخل آمبولانس گذاشتیم و دوباره به همان بهداری بردیم. این دفعه با ما دعوای درست و حسابی کردند و گفتند: کاری می‌کنند که درمانگاه تعطیل شود.

گفتم: شما مختارید، هر کاری می‌توانید بکنید. ما وظیفه‌مان را انجام دادیم. ما نه ماما میم، نه دوره دیده‌ایم. این دو نفر را هم وقتی آوردند درمانگاه که در حال مرگ بودند. ما تا بخواهیم آن‌ها را به بهداری برسانیم مادر و بچه تلف می‌شدند. آن‌ها را این طوری آوردیم بهتره یا جنازه‌هایشان را تحویل‌تان می‌دادیم؟

اکیپ پزشکی بعدی که آمدند، شب‌ها را هم می‌ماندند. توی اتاق تزریقات، ما امدادگران بومی استراحت می‌کردیم و در اتاق بیماران، اکیپ اعزامی می‌خوابیدند. آقای آتشکده که مسئول هلال احمر آبادان شده بود، مرتب به درمانگاه می‌آمد و سرکشی می‌کرد و دارو و وسایل می‌آورد. مسئول اکیپ جدید، دکتر حسینی نام داشت. از همان اول کارهای درمانگاه را تقسیم کرد. حتی شستشوی ظرف‌ها و نظافت درمانگاه را که تا آن موقع دخترها انجام می‌دادند، در جدول کاری افراد درمانگاه آورد. ما گفتیم: کار شما طبابت است. این کارها را

به ما واگذار کنید.

می‌گفت: چه فرقی می‌کند؟ کار، کار است. دکترها هم مستثنی نیستند. ما آمده‌ایم اینجا کار کنیم؛ اگر لازم باشد اسلحه هم می‌گیریم و می‌جنگیم. وقتی مریض نیست ما هم باید کار کنیم. در ضمن مگر شما تعهد داده‌اید اینجا را نظافت کنید؟!

با همه سختی کارش به این برنامه‌ریزی مقید بود. من وقتی می‌دیدم دکتر حسینی از آشپزخانه کمپ غذا می‌گیرد و بعد از خوردن غذا سالن درمانگاه را که به سختی جارو می‌شد، با دقت نظافت می‌کند یا ظرف‌ها را می‌شوید، خیلی شرمنده می‌شدم. اصرار می‌کردم: آقای دکتر اجازه بدهید، من انجام بدهم.

می‌گفت: نه وظیفه منه. شما برو به کارهای دیگه‌ات برس.

روزها می‌گذشت و من همچنان از درد کمر و پاهایم رنج می‌بردم.

در بیمارستان شیراز دکترها گفته بودند برای معاینه مجدد و ادامه درمان باید بروم تهران. یک‌بار من از طریق یکی از برادرهای سپاه تلفنی با برادر جهان‌آرا صحبت کردم و موضوع را گفتم. برادر جهان‌آرا معرفی‌نامه‌ایی برایم فرستاد که در آن مرا به بیمارستان سپاه در تهران معرفی می‌کرد. معرفی‌نامه که دستم رسید، نمی‌دانستم چه کار کنم. تا به حال تهران نرفته بودم. هیچ جای تهران را بلد نبودم، هیچ آشنایی هم آنجا نداشتیم که به خانه‌اش بروم.

همان روزها یونس محمدی که نماینده مردم خرمشهر در مجلس شورای اسلامی بود، برای سرکشی از مردم جنگزده به کمپ B آمد. در این فرصت با او صحبت کردم و گفتم؛ قصد دارم به تهران بروم تا پیگیر معالجه جراحتم باشم.

آقای محمدی گفت؛ کمکم می‌کند، خودش هم می‌خواهد به تهران برگردد. منتهی او اول می‌خواست بهبهان برود و از خانواده‌های جنگزده خرمشهری که آنجا ساکن بودند، دیدن کند. بعد از من خواست اگر امکان دارد همراهش بروم. می‌گفت: خانواده‌ها با بودن یک خانم در گروه راحت‌تر مسائل‌شان را مطرح می‌کنند. بعد از مشورت با دا پذیرفتم. یکی، دو روز بعد با آقای محمدی و برادرش عبدالعظیم و خسرو نوح دوستی و یکی، دو نفر دیگر که اسامی‌شان را به خاطر ندارم، با مینی‌بوس به ماهشهر رفتیم. چون ماشینی نبود که یکسره ما را به بهبهان ببرد تا آنجا مسیر را تکه تکه با هر وسیله‌ای که به راه ما می‌خورد، رفتیم تا به بهبهان رسیدیم. شب شده بود. خسرو نوح دوستی^۱ ما را به خانه‌شان برد. مادر خسرو با

دیدن پسرش کِل کشید و همان لحظه یادم افتاد مادر خسرو یکی از دخترهایی که توی مسجد کار می‌کرد و چشمان سبزی داشت، برای خسرو زیر سر گذاشته بود. هی قربان صدقه دختر می‌رفت و از خدا می‌خواست جنگ هر چه زودتر تمام شود تا او بساط عروسی پسرش را راه بیندازد. مادر خسرو از ما هم به گرمی استقبال کرد.

بعد از دیدن او به خانه پدر حسین فخری^۱ که دیوار به دیوار خانه اجاره‌ایی مادر خسرو بود، رفتیم. این‌ها هم، خانه را اجاره کرده بودند. آقای فخری که از وضعیت بی‌پولی ما خبردار شد، گفت: با برادرزاده‌ام صحبت می‌کنم تا اگر بشود بلیت هواپیما بگیریم، از اینجا به بعد را با هواپیما بروید.

گویا برادرزاده‌اش فرماندار یا شهردار بهبهان بود. دو، سه روزی که آنجا بودیم به دیدن خانواده‌های جنگزده خرمشهری رفتیم. من با خانم‌های خرمشهری درباره مشکلات‌شان، وضعیت زندگی و کمبودهای‌شان صحبت کردم و آقای محمدی را در جریان گذاشتم. کارمان که تمام شد، برای تهیه بلیت پیش برادرزاده آقای فخری رفتیم اما او گفت: این کار از نظر شرعی اشکال دارد و نمی‌تواند بلیت ما را تهیه کند.

حالا من مانده بودم چطور خودم را به تهران برسانم. هیچ پولی نداشتم. تا آنجا هم آقای محمدی هزینه کرده بود اما به نظر می‌رسید وضع جیب او هم خوب نیست.

بالاخره یک مقدار پول جور کردند و به ما دادند. آقای یونس محمدی برای ادامه کارهایش بهبهان ماند. من، برادرش و یکی، دو نفر دیگر با اتوبوس عازم تهران شدیم. قبل از حرکت آقای محمدی به من گفت، پیش خانواده‌اش که بعد از شدت گرفتن آتش جنگ به تهران آمده بودند، بروم. وقتی به ترمینال جنوب رسیدیم، نمی‌دانستیم چه کار کنیم. هیچ کدامان راه را بلد نبودیم. گفتیم: علی‌الله برویم مرکز شهر. از یک نفر پرسیدیم: مرکز شهر کجاست؟ گفت: میدان توپخانه.

اولین بار بود این اسم را می‌شنیدیم. این اسم برایمان آن قدر عجیب بود که وقتی به میدان توپخانه رسیدیم، از چند نفر پرسیدیم: برای چه اسم اینجا توپخانه است؟!

هوا خیلی سرد بود. من هنوز همان روپوش ترکش خورده تنم بود. فقط یک بلوز آستین کوتاه از دخترهای درمانگاه گرفته بودم تا تنم از زیر ماتوی ترکش خورده معلوم نباشد. به همین خاطر، از شدت سرما ستون فقراتم تیر می‌کشید و می‌لرزیدم. حرف که می‌زدم،

آخر دعایمان کرد و رفت.

اول قرار بود به بیمارستانی که من به آنجا معرفی شده بودم، برویم. نمی دانستیم اسمش عوض شده از هر کس می پرسیدیم: بیمارستان میثاقیه کجاست و چطور باید به آنجا رفت، کسی نمی دانست. بالاخره یک نفر گفت که اسم بیمارستان میثاقیه به شهید مصطفی خمینی تغییر پیدا کرده.

به هر مصیبتی بود خودمان را به آنجا رساندیم. چون پول چندانی نداشتیم، بیشتر راه را تا خیابان ایتالیا پیاده آمدیم. جلوی در بیمارستان با خودم گفتم: اینجا پیش کی بروم، کی منو می شناسه؟ دوباره با خودم گفتم: چاره چیه. این همه راه را آمدم. می روم پیش همین برادرهای سپاه، بینم چه می شود. همین که رفتم جلوی پذیرش و خودم را معرفی کردم، دیدم همه می گویند: خواهر کجا بودید؟ چند روزه که منتظر شمایم. برادر جهان آرا با ما تماس گرفتند و گفتند شما تشریف می آورید.

بعد مرا به خانم های پرستار معرفی کردند. آن ها چنان با من گرم گرفتند که انگار سال هاست مرا می شناسند. کارکنان بیمارستان خیلی احترام می گذاشتند. می گفتند: شما بوی علی رو می دهید. یادگار علی هستی. با دیدن شما انگار شهید را می بینیم. معلوم بود علی در آن سه، چهار ماهی که اینجا بستری بوده خوب توجه همه را به خودش جلب کرده که همه به او علاقه پیدا کرده بودند و انس خاصی با او داشتند.

مشتاق بودم اتاقی را که علی در آن بستری بوده، بینم. به پرستارها گفتم که اتاق علی را نشانم بدهند. گفتند: صبر داشته باشید تا اول کارهای پذیرش تون انجام بشه، بعد.

گفتم: نه. می خواهم بینم علی آن چند ماه را در کجا گذرانده.

قبول کردند. رفتیم طبقه دوم. جلوی در اتاقی ایستادند و گفتند: اینجا اتاق برادرت بوده. علی وقتی خبر جنگ را شنید و پزشک ها اجازه ترخیص از بیمارستان را به او ندادند با گره زدن ملافه ها خودش را از طبقه دوم توی خیابان انداخت. اون بار موفق نشد و کادر بیمارستان فهمیدند. دفعه بعد وقتی برای زیارت قبور شهدا به بهشت زهرا رفته بودند فرار کرد.

رفتم نزدیک تر. جلوی در ورودی اتاق، حالت راهرو ماندنی بود. وارد که شدم داخل رفتم. کنار یخچال کوچکی که آنجا گذاشته بودند، ایستادم و نگاه کردم. سه تا تخت توی اتاق بود که روی دوتایش مجروح خوابیده و تخت وسطی خالی بود. پرستار، تخت کنار پنجره را نشان داد و گفت: برادران آنجا بستری بود.

یک آن یاد علی افتادم و تمام دلنگی هایم زنده شدند. طاقت نیاوردم. زدم زیر گریه و به

صدایم می لرزید. بقیه هم همین طور بودند. سعی می کردیم توی آفتاب راه برویم. توی این مدت چون لباس دیگری نداشتم عوض کنم، روپوش را که درمی آوردم، چادر یا لباس دا را دور خودم می پیچیدم تا آن ماتو شسته و خشک شود. دوست نداشتم از کمک های دیگران استفاده کنم. حتی یک بار با صبح و طنخواه رفتیم ماهشهر تا به آبادان برویم، در جایی که به نظر کمیته امداد بود منتظر برادری بودیم که ما را به آبادان ببرد. خیلی علاف شدیم. مردم آمده بودند از آنجا غذا بگیرند. خیلی شلوغ و پرسر و صدا بود. آن قدر که ما آنجا ایستاده بودیم، یکی از کارکنان آنجا تونخ ما رفته بود که چه کاره ایم، این همه مدت نه کاری می کنیم، نه دنبال چیزی می رویم. آمد و گفت: ببخشید خواهرها، شما چیزی می خواهید؟

گفتم: نه.

گفت: غذایی، لباسی، چیزی نمی خواهید؟

با اینکه خیلی گرسنه بودیم، باز گفتم: نه.

ولی او رفت و برای ما غذا آورد. اتفاقاً پلو خورش گرمی بود. خوردیم و کلی دعایش کردیم. دوباره آمد، گفت: اگر لباس می خواهید بیاید، بروید توی انبار هر چه می خواهید بردارید. گفتم: نه مردم واجب ترند.

توی میدان توپخانه در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم. سایه ساختمان بلند مخابرات آن نقطه افتاده بود و من چون خیلی سردم بود به همراهانم گفتم: تورو خدا برویم آن ورتر توی آفتاب بایستیم.

رفتیم زیر نور آفتاب ایستادیم. در همین حین یک دوچرخه سوار آمد و کمی دورتر ایستاد و زل زد به ما. یک نگاه به ما می کرد، یک نگاه به اسلحه ایی که در دست من بود، می انداخت. بعد به سرعت رکاب زد و به طرف ساختمان مخابرات رفت.

با خودم گفتم: مگر ما چه مان است که او این طوری ما را نگاه کرد. اسلحه ایی که در دستم بود، ژ-سه ای آقای محمدی بود. او اصرار داشت، اسلحه دست من باشد. می گفت: این سرها کله شق اند. یک وقت کاری دستان می دهند. به هیچ وجه اسلحه را دست آن ها نده. بعد از چند دقیقه دوچرخه سوار با مأمور مسلحی آمد. به ما اشاره کرد و گفت: اینا هاشن. مثل اینکه منافقند، اسلحه هم دارند!

مأمور حراست مخابرات از ما پرسید چه کاره ایم، از کجا می آییم و اسلحه مال کیست. من هم مجوز حمل اسلحه را که آقای محمدی به من داده بود، نشانش دادم و توضیح دادم برای چه به تهران آمده ایم. او برگه مجوز را نگاه کرد و چند سؤال دیگر هم پرسید و دست

سرعت از اتاق بیرون آمدم. مجروح‌ها هاج و واج مانده بودند.

خانم پرستاری که همراهم بود، برای آن‌ها توضیح داد که قضیه از چه قرار است. توی راهرو سعی کردم به خودم مسلط باشم. خواهش کردم اجازه بدهند، دوباره توی اتاق بروم. قول دادم باعث ناراحتی دیگران نشوم. سعی کردم خوددار باشم و دم نزنم. برادر مجروحی که روی تخت علی خوابیده بود، برایم صحبت کرد و گفت: من افتخار می‌کنم جای کسی خوابیده‌ام که به شهادت رسیده و... .

بعد پرستار تعریف کرد انجمن اسلامی بیمارستان برای شهادت علی در یکی از شب‌های جمعه مراسم ختمی برگزار کرده و آقای فلسفی، واعظ معروف را برای سخنرانی مراسم دعوت کرده‌اند. پرستارها پوسترها و اطلاعیه‌هایی که راجع به شهادت علی به در و دیوار بیمارستان زده بودند، نشانم دادند. بعد عکس‌هایی را که برادرهای سپاه از علی گرفته بودند، دیدم. برگه اطلاعیه مراسم شهادت علی قرمز رنگ بود. تصویری از او با لباس بیمارستان چاپ شده بود. تیترا اطلاعیه این بود:

«برادر شهید، سید علی حسینی، شهیدی از تبار هایلیان»

در ادامه هم توضیح داده بودند که چطور به خرمشهر رفته و به شهادت رسیده. یکی از اعلامیه‌ها را گرفتم.

آن روز چون دکتر متخصص بیمارستان نبود. برایم نوبت زدند. از طرفی چون چند ماهی از مجروحیت می‌گذشت نیازی نبود بستری‌ام کنند. دکترها فقط می‌خواستند بدانند موقعیت ترکش در ستون فقراتم کجاست و خطر قطع نخاع شدنم در اثر حرکت ترکش چه اندازه است.

بعد از بیمارستان به محل اقامت خانواده آقای محمدی که انتهای تهران نو بود، رفتیم. آن زمان به خاطر انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها تعطیل بود. خانواده آقای محمدی با تعدادی از خانواده‌های جنگزده را در یک دانشکده افسری اسکان داده بودند. دانشکده افسری در یک منطقه حفاظت شده مثل پادگان قرار داشت. همه جا سرباز دیده می‌شد. ورود و خروج افراد را هم کنترل می‌کردند.

کلاس‌های دانشکده بزرگ بودند و هر کلاس را به یک خانواده داده بودند. خانواده آقای محمدی، خانواده پدرخانمش و همین‌طور خانواده پدری‌اش همین‌جا زندگی می‌کردند. من مدت اقامتم در تهران در اتاق مادر آقای محمدی، کنار خواهرانش ماندم.

آن روزها هوا خیلی سرد بود. کلاس‌های دانشکده ظاهراً شوقاژ داشت ولی به دلیل

کمبود سوخت کار نمی‌کرد. آب لوله‌کشی سرد بود و ما چون عادت نداشتیم، دست‌مان زیر آب سرد ورم می‌کرد.

مادر آقای محمدی که دید من چیزی ندارم، تنم کنم و دائم از سرمای هوا حرف می‌زنم و می‌لرزیم، ژاکت مشکی کشفاتی بهم داد. ژاکت برای من تنگ بود و نمی‌شد دکمه‌هایش را ببندم. یک گوشه ژاکت سوخته و قهوه‌ایی رنگ شده بود. یک قسمت آستین هم دانه‌هایش در رفته و سوراخ بود. این ژاکت مستعمل را همراه چند تگه لباس دیگر از طرف ستاد جنگزدگان به آن‌ها داده بودند. هر چی بود، از هیچی بهتر بود. برای من که دائم می‌لرزیدم، خیلی به درد خورد. این ژاکت را زیر ساتنواپ پوشیدم. چند روز بعد آقای محمدی از خوزستان به تهران آمد و یکروز من و برادرش - عبدالعظیم را به مجلس شورای اسلامی برد. آن روزها رفتن به مجلس مثل این روزها آنقدر سخت نبود. آزادانه و بدون هیچ تشریفات می‌توانستیم همراه آقای محمدی وارد مجلس شویم. آقای محمدی مرا به آقایان رفسنجانی و کروبی معرفی کرد و جریان کارهایم را توضیح داد. آقای رفسنجانی گفتند: ما افتخار می‌کنیم به چنین خواهران و دخترانی که این‌طور شجاعانه در جبهه بوده و هنوز هم هستند. آقای کروبی هم خیلی از من دلجویی کرد. بعد معرفی‌نامه‌ای به من داد و گفت به بنیاد شهید مراجعه کنم و پیش آقای مازندرانی بروم.

در طول دو، سه نوبتی که به مجلس رفتم آقای خامنه‌ای، دکتر دیالمه، دکتر آیت و حجت‌الاسلام محمد منتظری را هم دیدم و با آن‌ها راجع به جنگ، فداکاری‌های مردم و اوضاع خرمشهر صحبت کردم. آن‌ها می‌گفتند کسانی که باید این صحبت‌ها و واقعیت‌ها را به گوش امام برسانند کوتاهی می‌کنند. امثال شما باید بیایند و خبررسانی کنند. شخصیت آقای خامنه‌ای و دکتر دیالمه خیلی در نظرم محکم و در عین حال لطیف آمد. با دکتر دیالمه که حرف می‌زد، خشوع و فروتنی‌اش آدم را شرمند می‌کرد. معصومیت خاصی در چهره‌اش وجود داشت. خیلی آرام صحبت می‌کرد. می‌گفتند دکتر دیالمه جزء اساتید دانشگاه تهران است. او کسی است که اولین دعای کمیل را در تهران به راه انداخته است.

توی یکی از جلسات مجلس شاهد صحنه بدی بودم. آن روز بحث رابطه با آمریکا بین نمایندگان درگرفته بود. نمایندگان مخالف ارتباط با آمریکا می‌گفتند: دولت آمریکا که دارایی‌ها و سرمایه‌های ایران را بلوکه و غصب کرده است، به عنوان ایجاد حسن ظن در روابط دو کشور می‌توانست این اموال و سرمایه‌ها را به ایران برگرداند ولی این حداقل گام مثبت را هم برنداشته است و تمام سیاست‌ها را صرفاً در جهت منافع خودش طراحی می‌کند.

یک عده دیگر که آقای محمدی می گفت اینها ملی گراها هستند، با این نظریه به شدت مخالفت می کردند و خواهان از سرگیری رابطه با آمریکا بودند.

رییس مجلس، آقای رفسنجانی، آن روز به خاطر تشدید درد محل جراحتش که مربوط به حادثه ترورش می شد، به مجلس نیامده بود و آقای سحابی که او هم جزء ملی گراها بود، مجلس را اداره می کرد. وقتی بحث خیلی بالا گرفت یکی از موافقین این موضوع با عصبانیت جلو آمد، به طرف حجت الاسلام منتظری حمله برد، یقه اش را گرفت و همچنان که داد می کشید او را تکان می داد. حجت الاسلام منتظری هیچ عکس العملی نشان نداد و حرفی نزد. فقط او را نگاه می کرد. یک دفعه نفر دومی از گروه ملی گراها جلو آمد و سیلی محکمی توی گوش حجت الاسلام منتظری خواباند.

او هم فقط گفت: اینه منطق ملی گراها!؟

همیشه این وسط یک عده از کسانی که انگار به قصد برهم زدن فضای مجلس آمده و طبقه دوم نشسته بودند، از خدا خواسته به آتش جنجالها و هیاهوها دامن می زدند.

از اینکه این قدر راحت افراد اجازه حضور در مجلس را پیدا می کنند و نظم و کار قانونگذاری را مختل می کنند، عصبانی می شدم. به خودم می گفتم ما در حال جنگیم. تصمیماتی که اینجا گرفته می شه، با جان و مال مردم این کشور سر و کار داره. چرا اجازه می دن یه عده که اگه اسمشون را منافق نذاریم، یقیناً نادان و کوتاه فکر هستند، همه چیز را به مسخره بگیرند.

بالاخره بعد از ترورهای پی در پی منافقین، خصوصاً جریان هفتم تیر و هشت شهریور و از دست دادن آن همه افراد زنده و دلسوز، مسئولین به فکر افتادند امنیت مجلس را تأمین کنند و برای مناطقی که لازم است پستهای بازرسی بگذارند. نماینده های مردم در مجلس آن روزها، انسان های ساده و بی تکلفی بودند که مردم به راحتی می توانستند با آنها ملاقات کنند و حرف هایشان را بزنند. چند باری که من در مجلس غذا خوردم، غذای شان خیلی ساده و معمولی بود. نماینده ها بدون هیچ محافظ و راننده ای خودشان می آمدند و می رفتند. یک بار که با آقای محمدی از مجلس بیرون آمدیم، دکتر آیت با ماشین پیکان خودش آمد و در یکی از کوچه های ضلع شمالی مجلس پارک کرد. یک دفعه یک عده از منافقین که انگار از قبل منتظرش بودند، به طرفش هجوم بردند. چند لحظه بعد کسانی که داخل مجلس بودند، آمدند و آنها را متفرق کردند. نماینده های آن دوران چنین بودند و خیلی از آنها از جمله دکتر دیالمه در انفجار حزب جمهوری به شهادت رسیدند. دکتر آیت هم در جلوی

خانه اش ترور شد و به شهادت رسید.

آقای محمدی هم مرد بی تکلفی بود. سال بعد باز من به خانه شان رفتم، از شدت سرما خانواده اش مریض شده بودند. یک قطره نفت نداشتند توی بخاری بریزند. کف خانه را موکت انداخته و رویش پتو پهن کرده بودند. حال زن آقای محمدی آن قدر بد بود که نمی توانست بچه کوچکش را به راحتی شیر بدهد. من یک هفته خانه آنها بودم. چون می دیدم وضعیت مسئولین مثل وضع و زندگی خودمان است، مشکلاتی که داشتیم برایمان آسان و پذیرفتنی بود.

آقای محمدی گاهی اوقات تکه گویی هایی هم داشت. مثلاً یک بار از مجلس تا میدان انقلاب پیاده می آمدیم، در راه به من و برادرش گفت: بچه ها شما می دانید سچفخا یعنی چه؟

گفتم: این اسم مخفف شده سازمان چریک های فدایی خلقه.

گفت: نه، سچفخا یعنی ساواکی چاقوکش فراری خائن آمریکایی.

یکی از روزها با نامه ایی که آقای کروبی به من داده بود، پیش آقای مازندرانی رفتم. نمی دانستم آقای کروبی برای چه مرا به بنیاد شهید معرفی کرده است. بعد از صحبت با آقای مازندرانی، او خیلی با احترام مرا به قسمت دیگری راهنمایی کرد. مسئول آن قسمت، سه تخته پتو و پانزده هزار تومان پول جلویم گذاشت. جا خوردم و قبول نکردم. به او گفتم: من اینجا نیامده ام که چیزی بگیرم.

گفت: ولی شما در شرایطی هستید که چیزهایی لازم دارید و باید تهیه کنید.

من می گفتم نمی خواهم. او می گفت باید ببرید.

خجالت می کشیدم، پول و پتوها را بردارم. با اینکه کلی در زحمت و مضیقه بودیم، طبعم اجازه نمی داد آنها را بپذیرم. بالاخره با کلی توجیه و توضیح متقاعد کردند. باز به سختی هدایا را برداشتم.

وقتی دیدم پول به دستم رسیده، با خودم گفتم: خوب است اول ماتو بگیرم. به خیاطی مردانه ایی در میدان امام حسین رفتم و سفارش دوخت دو تا ماتو دادم. گفتم یکی از ماتوها اندازه خودم و یکی را برای لیلاکوتاه تر و گشادتر بدوزد. بعد از بیرون آمدن از خیاطی فکر کردم هنوز که برایم امکان تهیه چادر نیست، دوباره برگشتم و به خیاط گفتم تا می تواند ماتوها را گشاد بدوزد.

دو، سه روز بعد رفتم و ماتوها را گرفتم. خیلی خوب دوخته بود. دو تا ماتوی سرمه ایی

نامه‌ایی به من دادند و گفتند: اتاقی در ساختمان کوشک^۱ به شما داده شده که می‌توانید در آنجا ساکن بشوید.

من تصمیم گرفتم از این نامه به دا و بقیه چیزی نگویم. پتوها و وسایل علی را از ترسِ دا در خانه آقای محمدی گذاشتم. با خانواده آقای محمدی خداحافظی کردم. سوار اتوبوس شدم و به اهواز آمدم. از آنجا با مینی‌بوس خودم را به سربندر رساندم. از وسایل علی فقط دوربینش را همراه داشتم.

وارد کمپ که شدم، دیدم دا جلوی اتاق گودالی کنده و هیزم روشن کرده، ماهی سرخ می‌کند. طبق معمول که توی حال و هوای خودش می‌رفت، گریه می‌کرد، داشت به زبان گُردی مویه می‌کرد و آرام اشک می‌ریخت. زینب هم بالای سرش ایستاده بود. دوربین را آماده کردم و یک‌دفعه صدا زدم: دا.

همین که سرش را بلند کرد و مرا دید، قیافه‌اش عوض شد و از خوشحالی خندید. من در همان حالِ گریه و خنده دا از او عکس گرفتم. بعد از حال و احوال و پرس و جو از این طرف و آن طرف، دا حرف را کشید به علی. اصرار داشت برود دنبال علی. از فردا صبحش شال و کلاه کرد و گفت: می‌روم علی را پیدا کنم.

من مخالفت کردم. می‌گفتم: علی تو خطه، علی مأمورته. نمی‌تونه بیاد. قبول نکرد. دست آخر هم نشست و یک دل سیر گریه کرد. نمی‌دانستم دیگر چه کار کنم. ناچار برای اینکه آرامش کنم، نامه‌ایی از طرف علی برای دا نوشتم. از بچه‌ها شنیده بودم تعدادی از بچه‌های سپاه را برای آموزش غواصی به بوشهر فرستاده‌اند. من در نامه از زبان علی نوشتم: من در بوشهر هستم و نمی‌توانم بیایم.

دا با دیدن این نامه آن‌قدر خوشحال شد که شیرینی خرید و بین همسایه‌های کمپ پخش کرد. به همه می‌گفت: نامه پسر آمده. نامه جعلی چند وقتی دا را آرام کرد. ولی مدتی که گذشت هر روز پرس و جو می‌کرد: پس علی چه شد؟ دایی سلیم و سید عباس - شوهرخاله سلیمه - با دایی نادعلی هر از گاهی سراغمان می‌آمدند. دایی حسینی هم مرتب به ما سر می‌زد. نمی‌دانم چطور شد که نامه آقای کروبی به دست دایی حسینی رسید. او به ما گفت: جمع کنید برویم تهران.

رنگ که قیمتش روی هم چهارصد تومان شد. بالاخره مانتویی که الهه حجاب به من داده بود، از تن بیرون آوردم و به عنوان یادگاری نگه داشتم.

چند روز بعد نوبت معاینه دکتر که رسید، رفتم بیمارستان مصطفی خمینی. آن روز پزشک متخصص محل ترکش را معاینه کرد. قرار شد مسأله را در کمیسیون پزشکی مطرح کنند. کمیسیون برای عمل جراحی جواب رد داد. گفته بودند امکان عمل نیست. وقتی دیدم کاری از دست پزشکان بر نمی‌آید تصمیم گرفتم به سربندر برگردم. موقع خداحافظی با پرستارها و کادر بیمارستان، آن‌ها وسایل علی را تحویل دادند. چمدانی که خودم برایش بسته بودم و داخلش وسایل شخصی، لباس، ضبط واکمن و دوربین علی بود. با تعدادی عکس که علی از شخصیت‌هایی که به عیادتش آمده بودند، گرفته بود. آیت‌الله بهشتی، دکتر چمران و ابوشریف از جمله کسانی بودند که آن زمان به عیادت مجروحان می‌رفتند. تعدادی از عکس‌ها مربوط به حضور علی و دیگر جانبازان و مجروحین در نماز جمعه بود.

توی بیمارستان یکی از برادران سپاه که توی بیمارستان کار می‌کرد، واکمن و نوار صدای اذان علی را به عنوان یادگارِ علی از من گرفت.

در آن مدّت از آقای محمدی خواهش کرده بودم از جماران نوبت بگیرد تا بتوانیم با امام دیدار کنیم ولی امکانش پیش نیامد. روزهای آخر به زیارت شهدای بهشت زهرا رفتم. دیدن برج آزادی در میدان آزادی هم برایم جالب بود. با دوربین علی از آن جاها عکس انداختم. به توصیه آقای کروبی یک‌بار دیگر هم به بنیاد شهید رفتم. او اصرار داشت که من خانواده‌ام را به تهران بیاورم. ولی من راضی نبودم. می‌دانستم تهران آمدن یعنی دور شدن از خرمشهر. تازه این مدّت که تهران بودم، اعصابم خرد شده بود. انگار خیلی‌ها حتی اسم جنگ را نشنیده بودند. توی خوشی‌های زندگی خودشان غرق بودند و از نبود امکانات دلخواه‌شان گله می‌کردند. چندباری رفتم میدان انقلاب، برای بچه‌ها کتاب‌هایی که خواسته بودند، بخرم، از نزدیک خیلی مسائل را دیده بودم. به خاطر همین، می‌گفتم: نمی‌خواهم به تهران بیایم.

می‌گفتند: اینجا امکانات بهتر است. برادر و خواهرهایت باید به درستان ادامه بدهند. آنجا مدرسه‌ها معلوم نیست تا کی تعطیل باشند.

از زمان شروع جنگ تا آن موقع بچه‌های جنگ‌زدگان سرگردان بودند و مدرسه نمی‌رفتند. کل استان خوزستان مدارس تق و لُق بود. هوایماها مرتب می‌آمدند و شهرهای اهواز، دزفول، اندیمشک، ماهشهر یا سربندر که ما آنجا بودیم را بمباران می‌کردند. به نام بنیاد

۱- ساختمان کوشک، ساختمان سازمان برنامه و بودجه سابق بود که در خیابان کوشک قرار داشت. این خیابان هم اکنون شهید تقوی نام گرفته. از یک طرف به خیابان سعدی و از طرف دیگر به خیابان فردوسی راه دارد.

من و لیلا مخالف تهران رفتن بودیم. تا آن موقع هم برای اینکه کسی نفهمد و نخواهد ما را ببرد آن را پنهان کرده بودیم. شبی خانم اعظم طالقانی که آن زمان نماینده مجلس بود، به کمپ آمد. او مقداری وسایل پزشکی، دارو و کتاب آورده بود. وقتی از ما درباره وضعیت کمپ سؤال کرد، مختصری توضیح دادیم. من گفتم: مردم جنگزده الان احتیاج به کتاب ندارند. لباس و غذا می خواهند. به جای هزینه کتابها شما دارو و وسایل بهداشتی می آوردید، بیشتر مورد استفاده بود. مردم الان با چه دل خوشی کتاب بخوانند. بعد هم گفتم: آقای کروی نامه‌ایی به من داده‌اند، خانواده‌ام را به تهران ببرم خواهر و برادرهایم درستان را بخوانند. خانم طالقانی گفت: تهران برای چی می‌خواید بیاید؟ تهران آن قدر شلوغ، به درد شما نمی‌خورد، همین جا باشید، بهتره. شماها باید این آب و خاک را حفظ کنید.

گفتم: شما انگار نفستون از جای گرم بلند می‌شه. سختی که مردم اینجا می‌کشند، فکر نمی‌کنم شما یک روزش رو بتونید تحمل کنید. فکر نکنید ما کشته مرده تهران اومدن هستیم، خواستیم ببینیم شما چی می‌گید!

ظاهراً از حرف‌های من خوشش نیامد. ولی من نمی‌توانستم حرفم را نزنم. خانم طالقانی بعد از تحویل داروها و کتاب‌ها به مسئول درمانگاه، همان شب از کمپ رفت.

دوباره حرف رفتن پیش آمد. من، لیلا و بچه‌ها هیچ‌کدام راضی نبودیم از کمپ برویم. می‌ترسیدیم از خرمشهر و آبادان دور شویم. ما منتظر موقعیتی بودیم به آبادان برویم تا در بیمارستان‌های آنجا به امداد مجروحان برسیم. اما دایی حسینی روی رفتن اصرار داشت و ما چون رودر بایستی شدیدی با او داشتیم و بزرگ‌ترمان بود، اصلاً نمی‌توانستیم با او مخالفت کنیم. ولی حالمان گرفته بود. دایی که می‌دید ناراحت هستیم، می‌گفت: شما در تهران هم می‌توانید به جبهه کمک کنید.

ما علاوه بر کارهای درمانگاه، فعالیت‌های فرهنگی هم انجام می‌دادیم. از طرف مسئولان کمپ ما را موظف کرده بودند، برویم خانواده‌هایی که از نظر مالی در مضیقه هستند را شناسایی کنیم. ما به شکل غیرمستقیم در صحبت با آنها، وضعیت‌شان را بررسی می‌کردیم تا در کمک‌رسانی بدانیم چه خانواده‌هایی در اولویت هستند. مشکلات بعضی خانواده‌ها واقعاً زیاد بود. بعضی حتی به نان شب‌شان هم محتاج بودند. عده‌ایی از جنگزده‌گان در ماهشهر و سربندر فامیل داشتند و با کمک آنها روزگار می‌گذراندند. عده‌ایی که کارهای دولتی داشتند به شهرهای دیگر منتقل شده و حقوق ماهانه می‌گرفتند. برای

گذران مردم جنگزده از طرف دولت بودجه‌ایی تخصیص یافته بود. کمپ زیر نظر سپاه، هلال احمر و ارتش اداره می‌شد. در قسمت‌هایی از کمپ تکاورهای ارتش مستقر بودند. داخل کمپ کتابخانه و مسجدی راه‌اندازی کرده بودند. روحانیون مرتب می‌آمدند. نماز جماعت برگزار می‌شد و سخنرانی می‌کردند. البته کمپ جنگزده‌گان گرفتاری‌های دیگری هم داشت. برخی مشکلات اخلاقی و رفتاری به وجود آمده بود. جمعیت ساکن زیاد بود و مردم رعایت مسائل بهداشتی را نمی‌کردند. حمام‌ها عمومی بودند و بیماری‌های پوستی، چشمی و کچلی و بیماری‌های قارچی افزایش یافته بود. شپش به قدری زیاد شده بود که ما نگران شیوع تیفوس بودیم. به خاطر همین، به خانه‌ها می‌رفتیم و سم‌پاشی می‌کردیم و سر بچه‌هایی که شپش زده بود، دارو می‌زدیم یا موهای‌شان را از ته کوتاه می‌کردیم. بعضی از خانواده‌ها تعصب داشتند و اجازه نمی‌دادند موی سر بچه‌های‌شان مخصوصاً دخترها را از ته بزینیم. ولی ما به خاطر خودشان باید این کار را می‌کردیم.

دایی حسینی با وجود این مشکلات ما را وادار می‌کرد به تهران برویم. ما دست دست می‌کردیم و پی حرف را نمی‌گرفتیم تا از فکرش منصرف شود.

فصل سی و یکم

دی ماه پنجاه و نه بود. یک روز صبح زود دایی حسینی سراغ من و لیلا آمد. ما را به سریندر برد و برایمان پارچه چادری خرید. ما به کمپ برگشتیم و دایی به ماهشهر رفت و پارچه‌ها را به خانم آقای بهرام‌زاده داد تا برایمان بدوزد. در این چند ماه خودمان امکان خرید چادر را نداشتیم. شب دایی با چادرهای دوخته برگشت و گفت: وسایل‌تان را جمع کنید. فردا صبح زود راه می‌افتیم. اول می‌رویم اردوگاه ملاوی پیش پاپا و می‌می و بعد تهران. نمی‌توانستیم بیش از این توی روی دایی بایستیم. بعد از کلی اخم و تخم بالاخره راه افتادیم. بعضی راننده‌ها در آن موقعیت کرایه‌ها را خیلی بالا برده بودند. دایی با آن‌ها چانه می‌زد و سوار می‌شدیم. توی مسیر من و لیلا دمغ کنار هم نشسته بودیم. دایی که می‌دانست ما به خاطر ترک منطقه و رفتن به تهران ناراحت هستیم، به ما می‌گفت: شما باید به فکر خواهر و برادرهاتون باشید. محیط کمپ دیگه به درد موندن نمی‌خوره. بچه‌ها چه گناهی کردن که باید اون محیط رو تحمل کنند!؟

دایی راست می‌گفت. من خودم هم خیلی نگران بچه‌ها بودم. بابا آن‌ها را به من سپرده بود. در مدت کارم آن‌ها را به درمانگاه می‌آوردم. منصور نوجوان بود و امکان انحراف در آن محیط برایش وجود داشت. من سعید، حسن و زینب را به درمانگاه می‌بردم و گوشه‌ای می‌نشاندم. با دوستانم آن‌ها را سرگرم می‌کردیم و کاری بهشان می‌سپردم. حسن خیلی تخس بود و شر بپا می‌کرد. دائم مواظبش بودم کاری نکند که از درمانگاه بیرونش کنند.

بالاخره عصر روزی که به طرف تهران حرکت کردیم، رسیدیم اردوگاه ملاوی که بین پلدختر و خرم‌آباد قرار داشت. کنار رودخانه، محوطه وسیعی بود که با لودر آنجا را صاف کرده بودند و چادرهایی را در دو ردیف روبه‌روی هم، با فاصله برای اسکان جنگزدگان

نصب کرده بودند. وقتی رسیدیم ملاوی، دیدیم همه دور هم جمع هستند، دایی نادعلی، پاپا، خاله سلیمه، عموزاده‌های پدرم و خانواده زن دایی همه آنجا بودند. از دیدن دوباره هم خیلی خوشحال شدیم. آن روز به پذیرایی و صحبت و تعریف گذشت. بیشتر آنان می‌خواستند بدانند در خرمشهر چه اتفاقی افتاده و بابا چطور شهید شد. آن شب را با این حرف‌ها تا نزدیک‌های صبح بیدار بودیم.

قبل از این دایی حسینی از طریق دایی نادعلی موضوع شهادت علی را فهمیده و همان شب به پاپا گفته بود. پاپا تا صبح توی چادرش ناله می‌کرد. غیر از دایی حسینی و زنش، دایی سلیم و نادعلی کس دیگری از موضوع خبر نداشت. آن شب همه فکر می‌کردند، پاپا به خاطر شهادت بابا این‌طور بی‌تاب است. دا توی چادر پاپا بود. من هم در چادر دایی نادعلی با زن دایی و خاله سلیمه بودم. اردوگاه به هر خانواده‌ای چادری داده بود که ظرفیتی بین چهار تا شش نفر داشت. چادر دایی حسینی اول اردوگاه بود. بعد از دو، سه چادر، چادر دایی نادعلی بود و در چادر بعدی پاپا و می‌می ساکن بودند. چون هیچ کس وسیله‌ایی با خودش به همراه نیاورده بود، همانجا به خانواده‌ها اثاثیه مختصری مثل پتو، ظرف و چراغ خوراکی‌پزی داده بودند.

آن شب گذشت. ساعت چهار و نیم، پنج صبح پاپا شروع کرد به اذان گفتن: صدایش محزون بود. با حالتی می‌گفت: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ که انگار دارد به خدا شکایت می‌کند. با صدای غم گرفته پاپا و ناله‌هایش توی آن تاریکی اول صبح همه ریختند بیرون. زن دایی گفت: فکر می‌کنم حسینی به پاپا شهادت علی رو گفته. بعد فهمیدم دایی همان سر شب قضیه را به پاپا گفته بود و او تا صبح تحمل کرده و به دا توی چادرش چیزی نگفته است. اذان بغض آورد پاپا که تمام شد، با صدای بلند روضه امام حسین (ع) در ظهر عاشورا را خواند. پاپا که همیشه آرام و متین صحبت می‌کرد، موقع ذکر مصیبت صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت. نام یک یک اصحاب امام را که به میدان رفتند و به شهادت رسیدند، می‌آورد و نحوه شهادتشان را می‌گفت و اینکه حضرت زینب چه کار کرد. ما همه بیرون چادر ایستاده بودیم و اشک می‌ریختیم. نمی‌دانستیم پاپا چطور این خبر را به دخترش می‌دهد. از آن طرف دا فکر می‌کرد پاپا این روضه‌ها را برای شهادت بابا می‌خواند. پاپا همین‌طور گریه می‌کرد و روضه می‌خواند و با صدای بلند صحنه‌های کربلا را توصیف می‌کرد تا به شهادت علی اکبر (ع) پسر بزرگ امام رسید و خیلی قشنگ گفت: علی اکبر که شهید شد کمر امام خم شد و بلافاصله بعدش گفت: سید علی هم مثل علی اکبر شهید شد. دا صدای شیونش بلند شد.

همه همسایه‌ها از چادرهایشان بیرون آمدند، دور چادر پاپا شلوغ شد. من داخل چادر پاپا شدم. دا با دیدن من یک حالی شد. ضجه زد و از حال رفت. همینکه چشم باز کرد از من پرسید: چرا به من نگفتی؟ چرا این مدت به من چیزی نگفتی؟

با خشم به من نگاه می‌کرد. از دستم حسابی عصبانی بود. حرص می‌خورد و زار می‌زد. توی چادر نایستادم و بیرون آمدم. بالاخره لحظه‌ایی که ازش می‌ترسیدم، پیش آمده بود. رفتم و مشغول نماز صبح شدم. پاپا به نماز ایستاد. بقیه اقوام و همسایه‌ها گریه و زاری می‌کردند. دایی حسینی گفت: بلند شوید نمازها تون رو بخونید، حالا گریه مونده براتون.

با حرف دایی حسینی جمعیت برای نماز رفتند. بعد نماز زن دایی صبحانه درست کرد ولی دیگر چه کسی می‌توانست صبحانه بخورد، همگی گریه می‌کردند. برای من هم انگار این خبر تازه بود. آخر داغ شهادتش توی این مدت برایم سرد نشده بود. هر روز که چشم باز کرده بودم و یادم آمده بود بابا و علی نیستند، همین وضع را داشتم. همین‌طور غمزده و پریشان.

خبر شهادت علی از یک طرف دا را می‌سوزاند و از طرف دیگر از اینکه من این مدت شهادت علی را از او مخفی کرده بودم، خیلی ناراحت بود. می‌گفت: چهار ماهه علی شهید شده و من نمی‌دونستم! چرا به من نگفتی؟ چرا دروغ گفتی؟

نگاهم می‌کرد و حرص می‌خورد. یکهو دست برد و تکه شاخه قطور درختی که آنجا افتاده بود را برداشت و به سر خودش کوبید. فرقش به شکل ناچوری شکافت و خون جاری شد. یکی از خواهران امدادگر، که از خرم‌آباد برای کارهای درمانی، امدادی به آنجا آمده بود را به چادر پاپا آوردند. امدادگر هر چه سعی کرد بتواند سر دا را بخیه کند، نتوانست. شدت گریه و زاری دا، امان چنین کاری را به او نمی‌داد. از موهای دا خون چکه می‌کرد. دیدم این‌طور نمی‌شود. نباید دا را به حال خودش گذاشت. به خاطر خونریزی ممکن بود بمیرد. ناچار شدم خودم کاری کنم. روی شانه‌های دا پریدم و نشستم. بعد با پاهایم دستانش را به هم چفت کردم تا حرکت نکند. سریع تیغ انداختم و موهای محل شکستگی سرش را تراشیدم و بدون بی‌حس کردن شروع کردم به بخیه زدن. دا تقلاً می‌کرد خودش را از دستم رها کند. من هم مجبور بودم تند تند محل شکستگی را بخیه بزنم. مواد ضد عفونی کننده ریختم تا زخم عفونت نکند. دست‌هایم می‌لرزیدند ولی مجبور بودم. خیلی نگرانم بودم. زینب وحشت‌زده ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد و اشک می‌ریخت. سعید و حسن خشکشان زده بود. به هر زحمتی بود، پنج تا بخیه زدم. بعد یک گاز بزرگ روی زخم گذاشتم

و سرش را با روسری بستم. آن قدر سریع این کارها را انجام دادم که خودم هم نفهمیدم چی شد. دا بر اثر خونریزی بی حال شده بود. زن دایی به دا آب قند خوراند و من آمپول تقویتی B دوازده بهش تزریق کردم.

دایی حسینی قبلاً به اقوام و فامیل هایمان در درّه شهر و زرین آباد خبر داده بود برای برگزاری ختم به ملاوی بیایند. نزدیکی های ظهر فامیل ها سر رسیدند و مراسم خاص گُردی برای مصیبت و تعزیت را شروع کردند. دور هم نشستند و مویه کردند، مرثیه خواندند و گریه کردند. نوحه های سوزناکی می خواندند و همه تکرار می کردند. زن ها بی تاب می شدند و صورت هایشان را چنگ می انداختند. ساکنان اردوگاه هم در این مراسم شرکت کردند.

دایی حسینی برای تهیه ناهار رفت پیچ ملاوی نزدیک پلدختر. از رستوران کنار جاّه دو آشپز آورد. آن ها با خودشان گوشت، نان، سیخ، منقل و... آوردند. برای میهمانان کباب درست کردند. زن ها هم سبزی پاک کردند و به میهمانان ناهار دادند. بعد از ظهر بود که دیگر درّه شهری ها و زرین آبادی ها برگشتند.

در یک هفته ای که آنجا بودیم، فامیل هایمان که از شهادت علی باخبر شده بودند، گروه گروه می آمدند و می رفتند. اهالی اردوگاه هم مرتب می آمدند و عزاداری می کردند. مسئولان اردوگاه در برگزاری مراسم کمک می کردند. اما پاپا خیلی شکسته شده بود. او خیلی علی را دوست داشت و نبودش برای او سخت بود. اصلاً علی، نور چشم پاپا به حساب می آمد. روزهای عزاداری پاپا دائم در حالِ گفتن تکبیر و تشهّد بود. بارها بلند بلند می گفت: چرا من نمردم و داغ سیدعلی و سیدحسین را دیدم.

بعد مرا نوازش می کرد و سرم را می بوسید و می گفت: دختر تو چه دلی داشتی! چطور این بارگران را تحمّل کردی؟! شیرزنی تو، شیرزن. افتخار می کنیم به وجودت، ما را سر بلند کردی. با این حرف ها می خواست مرا دلداری بدهد. می می هم خیلی ناراحت بود. باورکردنی نبود ولی می می و دا در این یک هفته آب شدند. اصلاً دا پیر و شکسته شده بود. توی این چند روز زینب که پنج سال بیشتر نداشت، توی مجلس خانم ها دست به دست می گشت. می بوسیدندش و نوازشش می کردند. ولی سعید خیلی مظلومانه می آمد، آرام و ساکت کنار من می نشست و مردم را نگاه می کرد. بلند هم که می شدم، دنبالم می آمد. رفتن دایی سلیم - که به تپّه های الله اکبر^۱ اعزام شده بود - ناراحتی مان را بیشتر می کرد.

۱- تپّه های الله اکبر: یکی از خطوط مقدّم جبهه که در ارتفاعات دشت آزادگان قرار دارد. آنجا از نقاط حسّاس و

بعد از یک هفته عزاداری ها تمام شد و دایی به ما گفت: دیگه آماده بشید بریم تهران. خداحافظی سختی بود، با اوضاعی که پیش آمده بود و وضعیت بحرانی کشور، امیدی نداشتیم دوباره بتوانیم همدیگر را ببینیم. انگار این آخرین خداحافظی بود، آخرین دیدار. با گریه و زاری از پاپا و می می و بقیه جدا شدیم و به خرم آباد رفتیم. از آنجا به مقصد تهران سوار اتوبوس شدیم. مردم با راننده بر سر کرایه چانه می زدند و دعوا می کردند. طرف های عصر رسیدیم تهران. لیلیا یک بار بعد از من به تهران آمده بود و بنیاد شهید به او نامه ای داده بود. در آن نامه آدرس خانه ایی که باید به آنجا می رفتیم، نوشته شده بود. اما لیلیا نامه را گم کرده بود و آدرس را دقیقاً نمی دانست. می گفت، خانه طرف های یک میدان است!

خدا را شکر اسم خیابان کوشک به یادش مانده بود. از این و آن پرسیدیم و نشانی را پیدا کردیم. با بار و تبدیلی که داشتیم، پای پیاده از میدان توپخانه تا میدان فردوسی آمدیم و دوباره تا خیابان منوچهری برگشتیم. از عابران می پرسیدیم: خیابان کوشک کجاست؟ کسی بلد نبود.

دیگر هوا تاریک و غروب شده بود. با بدبختی خیابان کوشک را پیدا کردیم. وارد خیابان شدیم. لیلیا ساختمان را چون قبلاً دیده بود، گفت: همین جاست.

ورودی ساختمان، آقای از حراست بنیاد شهید مستقر بود. دایی جریان را برای او توضیح داد. مأمور حراست با بنیاد شهید تماس گرفت. به ما اجازه ورود داده شد. مأمور حراست ما را به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی کرد و اتاقی تو در تویی را نشان داد و گفت که یکی از این اتاق ها مال شماست.

این ساختمان هفت طبقه، قبلاً محل سازمان برنامه و بودجه بود و اتاق های زیادی داشت. همه اتاق ها تو در تو بودند و به هم راه داشتند. از سر و روی ساختمان دوده و کثافت می بارید. کف اتاق ها موکت شده بود. شوفازها کار می کرد و آب گرم بود. منتهی شوفاز اتاق ما خراب بود. خواستیم اتاق را تمیز کنیم، چیزی همراه مان نبود. اثاثیه ایی که توی کمپ به ما داده بودند، نیاورده بودیم. فقط وسایل ضروری مان را داشتیم. دایی از اتاق همسایه روبه رویی، جارو و خاک اندازی گرفت و خودش شروع کرد به جارو کردن اتاق. چون من و لیلیا هنوز هم از تهران آمدن مان پُکر بودیم، او برای اینکه دل ما را به دست بیاورد، هرکاری

می‌کرد. بالاخره ما هم دست به کار شدیم و در دیوار را تمیز کردیم. هوای اتاق خیلی سرد بود. این قدر سرد که دندان‌هایمان به هم می‌خورد. پتو و متکا نداشتیم. به دایی گفتیم: حالا چه کار کنیم؟

گفت: الان که جایی باز نیست. حالا بروم شام بگیرم بعد بینم چه می‌شود. دایی و محسن رفتند نان بربری و کباب گرفتند. اولین بار بود که نان بربری می‌خوردیم و خیلی برایمان تازگی داشت. گرسنه و خسته بودیم، خیلی غذا به دهانمان مزه کرد. ولی سرما خیلی اذیت‌مان می‌کرد. دیوار رو به خیابانِ اتاق از سقف تا کف شیشه بود و سرما از بین درزهای شیشه به داخل نفوذ می‌کرد. دایی دوباره رفت و به همسایهٔ روبرویی گفت: اگر پتوی اضافی دارید، چند تا به ما بدهید این بچه‌ها سرما نخورند.

خانم خرّمی، همسایه‌ایی که دایی به درِ اتاق‌شان رفته بود، قبلاً با شوهرش در این ساختمان بودند. او لحاف کرسی، دو تا پتو و چند تا متکا به ما داد. یکی از پتوها را به عنوان تشک روی زمین انداختیم و غیر از دایی همه روی آن خوابیدیم. لحاف کرسی را رویمان انداختیم. دایی هم با پتویی خوابید. با اینکه لحاف بزرگ بود ولی تعداد ما هم کم نبود. تا صبح بیکش بیکش داشتیم. بچه‌ها را وسط خوابانده بودیم. می‌ترسیدیم سرما بخورند. من سمت پنجره خوابیدم. صبح همه می‌خندیدند که خوب شد لحاف مردم از بیکش بیکش ما پاره نشد. دایی گفت: با محسن به سرپندر برمی‌گردند تا وسایلمان را بیاورند. من و لیلا دایی را اذیت کردیم و گفتیم راضی نبودیم ما را تهران بیاورید. اگر بچه‌ها مریض شوند چه کار بکنیم.

بعد از رفتن دایی حسینی و محسن، ظهر شد و ما مانده بودیم برای ناهار چه کار کنیم. من با منصور و سعید راه افتادیم برویم غذا بخریم. جایی را بلد نبودیم تا انتهای خیابان کوشک رفتیم و دیدیم از مغازه و رستوران خبری نیست. به سالم بودن ساندویچ هم اطمینان نداشتیم. دور زدیم و به خیابان انقلاب رسیدیم. نزدیک خیابان لاله‌زار چلوکبابی‌ایی بود که پله می‌خورد و پایین می‌رفت. من و سعید دم در، جلوی پله‌های رستوران ایستادیم. منصور را فرستادم غذا بخرد. او رفت چهار، پنج پُرس خرید و آمد. حالا مانده بودیم راه را چطور برگردیم که این همه راه را دور نزنیم. پرسیدیم: فردوسی از کدام طرف است؟ گفتند: همین خیابان را مستقیم بروید پایین به میدان فردوسی می‌رسید. وقتی رفتیم، دیدیم چه اشتباهی کرده‌ایم. این همه راه را تا خیابان سعدی رفته‌ایم و بعد به خیابان انقلاب آمدیم. آن شب را دوباره با همان وضعیت خوابیدیم.

دا دو، سه روز بعد از آمدن به تهران به سختی مریض شد و در رختخواب افتاد. طوری که نمی‌توانست از جایش بلند شود. همه‌مان بدجوری نگران شده بودیم. آن قدر حالش بد بود که می‌ترسیدیم دا را از دست بدهیم. بعد از چهار ماه ندیدن علی، انتظار نداشت، خیر شهادتش را بشنود. در همین روزها یکی از اقوام به دا گفته بود توی روزنامه با مجروحی به نام سیدعلی حسینی مصاحبه کرده‌اند. احتمالاً علی شما شهید نشده، مجروح است. دا هم باور کرده بود. به دا گفتم: فلانی اشتباه کرده. من با دست خودم علی رو دفن کردم. مگه می‌شه من برادرش رو نشناسم! این تشابه اسمی یه. بیا بریم بنیاد شهید بین چند تا پرونده به اسم سیدعلی حسینی دارند.

معلوم شد مجروحی که آشنای ما نشانی اش را به دا داده بود، ترک زبان و اهل تبریز است. با وجود این، دا نبود علی را باور نمی‌کرد و چشم انتظارش بود. دچار عذاب وجدان شده بودم که چرا همان روز شهادتِ علی، موضوع را به او نگفتم. از طرفی می‌دانستم دا اگر سرِ مزار علی بیاید، ماندنی می‌شود. عین میخی که به زمین بکوبند، محال بود از خرمشهر بیرون بیاید. از بس که از نظر عاطفی به علی وابسته بود. آن قدر به حرف علی اعتقاد داشت که انگار حرف او آیهٔ قرآن بود. به خاطر همین، وقتی لیلا گفته بود، علی پیغام داده از شهر بیرون بروید، قبول کرده بود.

همین روزها برادر مازندرانی با یکی دو نفر از بنیاد شهید آمدند و گفتند: هر چه نیاز دارید، لیست کنید برایتان بفرستیم.

من از قبل به دا سپرده بودم اگر از جایی آمدند، حق نداری سرِ سوزنی چیزی بخواهی. ما شهید نداده‌ایم که بیاییم اینجا چیزی بگیریم. به همین جهت، به آقای مازندرانی گفتیم چیزی نیاز نداریم.

گفت: لباس بگیرید. بچه‌ها سرما می‌خورند. گفتم: ما چیزی لازم نداریم. گفت: خواهر من شما الان هیچی ندارید. وسایل ضروری که باید داشته باشید، ندارید. گفتم: خودمان تهیه می‌کنیم. گفت: نمی‌شود. شما وضعیت حقوقی‌تان مشخص نیست. سماجت نکنید. گفتم: نه ما نیاز نداریم. دا هم می‌گفت: هر چه دخترم بگوید. خیلی برایم سخت بود. وقتی کسی می‌گفت چیزی برایتان بیاورم، احساس می‌کردم بدترین کار را دربارهٔ ما انجام می‌دهد. احساس خفت می‌کردم. آقای مازندرانی خیلی صحبت کرد. او می‌گفت: شما فکر نکنید خدای ناکرده چیزی که می‌گیرید، صدقه است یا منتی سرتان است. شما ولی نعمتِ مایید. آن قدر صحبت کرد تا من رضایت دادم وسایل مختصری به ما بدهند. وقتی دایی و

محسن برگشتند، آقای زین‌الدین مسئول ساختمان با محسن رفتند بنیاد شهید و به تعداد نفرات پتو و تشک و مقداری ظرف و ظروف مثل بشقاب، قابلمه و... گرفتند و آوردند. وقتی محسن با وایت و سایل آمد، من خیلی ناراحت شدم. داکه حال و وضع مرا دید، گفت: خب مادر، این‌ها لازم‌اند. ندیدی تو این چند شب از سرما مُردیم، همین‌طور پیش می‌رفت همه‌مان مریض می‌شدیم.

بعد از اینکه وسایل را به ما دادند. من پتو و لحاف خانم خرمی را پس دادم. پیش مسئول ساختمان رفتم و گفتم: شما گفتید توی این اتاق غیر از خانواده ما خانواده دیگری هم می‌آیند. حالا کوچک بودنش هیچ، ولی این اتاق تو در تو است و فقط یک در ورود و خروج دارد. خانواده دُوم از کجا می‌خواهند رفت و آمد کنند؟ یک فکری برای ما بکنید.

مسئول ساختمان، اتاق دیگری را که درست روبه‌روی پله‌ها بود، به ما داد. اتاق خیلی بزرگ بود و دو تا در داشت. دری از این طرف اتاق و در دیگری آن طرف اتاق. وسط اتاق تا نیمه تیغه‌ای کشیده بودند و بقیه‌اش باز بود و به این شکل دو قسمتِ اتاق به هم راه داشت. رفتیم آنجا را تر و تمیز کردیم و مستقر شدیم.

توی این طبقه چند خانواده شهید دیگر هم زندگی می‌کردند که قبل از ما به آنجا آمده بودند. یکی از آن‌ها خانواده خرمشهری عیالواری بودند که با عروس و دامادش با هم زندگی می‌کردند. آن‌ها تنها آشپزخانه طبقه را که قبلاً ابدارخانه سازمان به حساب می‌آمد، قُرق کرده، وسایل آشپزخانه و اجاق گاز و یخچال خودشان را آنجا گذاشته بودند. اجازه نمی‌دادند ما از آشپزخانه استفاده کنیم. خانم اکبری همسایه دیگرمان در اتاق خودش آشپزخانه‌ایی داشت و با این‌ها در نمی‌افتاد. این خانواده عیالوار حرفشان این بود که چون قبل از دیگران آمده‌اند، آشپزخانه مال آن‌هاست. مدتی بعد چون وضع مالی خوبی داشتند، خانه‌ایی اجاره کردند و از ساختمان کوشک رفتند. مسئول ساختمان، بعد از رفتن آن‌ها اعلام کرد هیچ‌کس حق تصرف آشپزخانه را ندارد و آنجا برای استفاده عموم است. از آن به بعد هر کس زودتر می‌رفت، کارش را انجام می‌داد و بقیه باید صبر می‌کردند تا نوبت‌شان برسد.

سرویس بهداشتی هم دو تا بیشتر نبود که یکی از آن‌ها را بسته بودند. جمعیت هر طبقه از یک سرویس استفاده می‌کردند. به تدریج که تمام اتاق‌های ساختمان پُر می‌شد، صف استفاده از آشپزخانه و سرویس بهداشتی هم شلوغ می‌شد. کم‌کم موکت کف راهروها را کردند. چون دیدند موکت‌ها عاملی برای انتقال کثیفی و آلودگی است. ساختمان حمام نداشت و ما برای استحمام مجبور بودیم به حمام‌های بیرون برویم.

خیلی طول کشید تا به زندگی در تهران و آن ساختمان عادت کنیم. همه این قضایا به کنار، مسأله بی‌بند و باری که در خیابان‌ها می‌دیدم، آزارم می‌داد. دفعه قبل که برای درمان به تهران آمده بودم، موقع برگشت به محل اسکان خانواده آقای محمدی، در صف اتوبوس‌های تهران‌نو ایستاده بودم. غروب بود و چون اتوبوس نبود، مردمی که توی صف ایستاده بودند، با هم حرف می‌زدند. آن‌ها می‌گفتند: مردم خرمشهر بیخود شهرشان را رها کردند و به شهرهای دیگر رفته‌اند یا به تهران آمده‌اند. ناگهان آژیر قرمز به صدا درآمد و همه‌جا یک دفعه خاموش شد. ضدهوایی‌ها شروع به تیراندازی کردند. مردم می‌ترسیدند. یکی، دو تا از خانم‌هایی که در صف بودند، غش کردند. همه مضطرب بودند. من موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: شما با دیدن هواپیمای دشمن غش و ضعف می‌کنید و فکر جایی هستید که خودتان را پنهان کنید، چطور به مردم خرمشهر که شب و روز توپ و خمپاره روی سرشان می‌بارید دَری وری می‌گویید. حالا شما می‌گویید خرمشهری‌ها ترسو بودند و فرار کردند. شما خودتان می‌توانستید با این وضع دوام بیاورید؟

بعد از حرف‌های من، آن عده که از جنگزده‌ها گله و شکایت می‌کردند، ساکت شدند و چند نفری هم حرف‌های مرا تأیید کردند. بعد گفتم: این قدر به مردم جنگزده زور نگوید. صدام ظلم کرد، شما نکنید. الان مردم آبادان هم همین وضع را دارند. در محاصره دشمن هستند. هیچی به دستشان نمی‌رسد و....

دست خودم نبود. شنیدن این حرف‌ها خیلی برایم سنگین بود. وقتی می‌دیدم بچه‌ها در منطقه آن‌طور پرپر می‌شوند، خیلی بحث می‌کردم. تصوّر این بود که مردم نمی‌دانند جنگ یعنی چه و چه اتفاقی دارد می‌افتد. البته اوایل خبرها درست و گسترده پخش نمی‌شد. ولی با گذشت زمان مردم بیشتر در جریان مسائل جنگ قرار گرفتند.

یکی از کسانی که برای ساختمان کوشک خیلی زحمت می‌کشید، حاج آقا طلایی بود (به رحمت خدا رفته است). او در خیابان منوچهری تجارتخانه داشت. از اعضای هیأت امنای مسجد قائم و بسیار انسان شریف و دینداری بود. مرتب به ساختمان کوشک سرکشی می‌کرد و از ساکنان می‌خواست هر کاری دارند یا چیزی می‌خواهند به او بگویند تا فراهم کند. می‌گفت: وظیفه ما خدمت به شماست.

در ساختمان کوشک علاوه بر خانواده‌های شهدا و عده‌ایی از جنگزدگان، تعدادی از خانواده‌های مستضعف تهرانی هم ساکن بودند. به مرور حال و هوای ساختمان داشت عوض می‌شد. از بنیاد شهید خواستیم فکری به حال بچه‌های کم سن و سال ساختمان

بکنند. بنیاد طبقه هفتم ساختمان را که قبلاً سالن غذاخوری و کنفرانس سازمان برنامه و بودجه بود، به مهدکودک و کلاس‌های فرهنگی تبدیل کرد. در آنجا کلاس‌های قالیبافی، قرآن، خیاطی و... برگزار می‌شد. درمانگاهی هم در طبقه سوم راه انداختند. پزشک و پرستاری را دعوت به همکاری کردند و مسئولیت تزریقاتش به عهده من گذاشته شد. کار درمانگاه کم‌کم رونق گرفت و همسایه‌های مجاور ساختمان کوشک هم به آنجا مراجعه می‌کردند.

با راه‌اندازی کلاس‌های آموزشی و تفریحی برای بچه‌ها، کمی از نگرانی خانواده‌ها کم و راهرو از شیطنت و بازی بچه‌ها خالی شد.

دهه فجر سال ۱۳۵۹ بنیاد شهید برنامه بسیار خوبی برگزار کرد. صبح‌ها خانواده‌های شهدا را به استادیوم آزادی می‌بردند. در این رفت و آمدها ما بعضی از آشناهای قدیم و همشهری‌هایمان را می‌دیدیم. برنامه‌های متنوع ورزشی، فرهنگی در سالن دوازده هزار نفری استادیوم ارائه می‌شد. یک‌بار هم علامه محمد تقی جعفری آنجا آمدند و سخنرانی کردند. علامه جعفری خیلی ساده و بی‌غُل و غَش بودند. موقع سخنرانی هم چنان ساده و شیوا صحبت کرد تا برای همه قابل استفاده باشد.

یکی از روزها من و لیلا در استادیوم عبدالله معاوی را دیدیم. او را همراه مجروحینی که در آسایشگاه بستری کرده بودند، به آنجا آورده بودند. با دیدن عبدالله خیلی خوشحال شدیم. جلو رفتیم و سلام کردیم. دیدم عبدالله مرا نمی‌شناسد و فقط لیلا را به خاطر می‌آورد. خیلی ناراحت شدم. هر چه گفتم: عبدالله منم زهرا، خواهر سیدعلی، سیدعلی حسینی یادت نمی‌آید؟ تو جنت آباد با هم کار می‌کردیم. می‌گفت: نمی‌شناسم، نمی‌دانم. من تعجب کرده بودم. سعی کردم خاطرات آن روزها را به یادش بیاورم، گفتم: عبدالله یادت هست یک‌بار پیاده از جنت آباد برمی‌گشتیم مسجد جامع، سگی دنبال ما افتاده بود، هر کار می‌کردیم ولما نمی‌کرد؟ می‌گفت: نه یادم نیست.

جریان از این قرار بود که یک روز از جنت آباد با زهره فرهادی، صباح وطنخواه و لیلا پیاده از جنت آباد به طرف مسجد جامع می‌رفتیم. حسین عیدی و عبدالله هم همراهمان بودند. آن‌ها چند قدمی جلوتر حرکت می‌کردند. به خاطر آتش شدیدی که عراق روی شهر می‌ریخت، حتی حیوانات هم احساس امنیت نمی‌کردند. ما همین‌طور که پیاده می‌رفتیم، سگی به دنبال ما می‌آمد. حیوان بیچاره با هر صدای انفجاری که به گوش می‌رسید،

فاصله‌اش را با ما کمتر می‌کرد. در همین حین ماشین پیکانی رد شد. عبدالله جلوی آن را گرفت و به ما گفت، سوار شویم.

در عقب را که برایمان باز کرد و ما سوار شدیم، سگ هم داخل ماشین پرید. ما از در دیگر پیاده شدیم. سگ هم پیاده شد. ما آرام و بی‌صدا خندیدیم. عبدالله متوجه شد ما داریم می‌خندیم. گفت: یعنی چی؟ چرا سوار نشدید؟

سگ را نشان دادیم. عبدالله جلوی سگ را گرفت و ما سوار شدیم. خودش و حسین هم صندلی جلو نشستند. تا نزدیکی‌های مسجد سگ دنبال ماشین می‌آمد.

حالا همه این اتفاقات را از یاد برده بود. رفتیم از همراهانش پرسیدم: چرا وضع عبدالله این‌طوره؟

گفتند: به خاطر اصابت ترکش به سرش، دچار فراموشی شده. چند روز بعد دوباره او را دیدیم. این بار عبدالله مرا می‌شناخت و لیلا را به جا نمی‌آورد. یکی، دوبار دیگر هم عبدالله را دیدم. همان‌طور بود. بعدها از دوستانم شنیدم در اثر همان ترکش به شهادت رسیده است.

در تهران فکر کار در بیمارستان‌های آبادان و خدمت به مجروحین رهايم نکرد. درصدد بودم یک دوره آموزشی امدادگری را بگذرانم تا با مدرک آن بتوانم به منطقه برگردم یا در بیمارستان‌های تهران مشغول به کار شوم. به هلال احمر مراجعه کردم. نتیجه نگرفتم. آن‌ها می‌گفتند: جزوهای آموزشی اصطلاحات انگلیسی دارد و کسانی می‌توانند سر کلاس حاضر شوند که زبان انگلیسی بدانند. من هم که تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس خوانده بودم، از زبان چیزی نمی‌دانستم. هر چه به مسئول آموزش اصرار کردم که سر کلاس اصطلاحات را یاد می‌گیرم، قبول نکرد.

یک‌بار دکتر کماری‌زاده همراه گروهی به ساختمان کوشک آمدند. گروه دکتر کماری‌زاده مرتب به خانواده‌های جنگزده سرکشی می‌کردند. دکتر از جمله پزشکان اعزامی به درمانگاه کمپ سربندر بود و مرا از آنجا می‌شناخت. او را که پیرمرد خوب و متعهدی بود، به اتاق‌مان دعوت کردم. وقتی داخل اتاق آمد، از آنجا که خیلی به نظافت و بهداشت اهمیت می‌داد، خیلی از اتاق ما تعریف کرد. کف اتاق را موکت کهنه‌ایی پهن کرده بودیم و از بس جارو زده بودیم، گرک‌هایش از بین رفته بود. دکتر گفت: عین درمانگاهی که تمیز می‌کردید، اینجا را هم خوب تمیز کرده‌اید.

گفتم: خب اینجا محل زندگی ماست. بعد او اصرار کرد با شناختی که از من دارد، بروم

در مطبش کار کنم. دکتر می‌گفت: منشی مطب از هواداران منافقین است و دائم با بیمارانش بحث می‌کند. به همین خاطر، دکتر می‌خواست عذرش را بخواهد و منشی دیگری استخدام کند.

یک روز رفتم مطب دکتر را در شهرری دیدم. راهش برایم خیلی دور به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم هر روز این مسیر را رفت و آمد کنم. از طرفی چون مطب خصوصی بود، مرا قانع نمی‌کرد. دوست داشتم در بیمارستان با مجروحان سر و کار داشته باشم. به همین خاطر، از دکتر عذرخواهی کردم.

با تمام برنامه‌ها و کارهایی که در درمانگاه کوشک داشتم، خیلی وقت‌ها تحمل تهران را نداشتم. وضعیت و حال و هوای این شهر چنان برایم غیرقابل تحمل می‌شد که به حد انفجار می‌رسیدم. ناچار به سربندر یا ملاوی می‌رفتم. در سفر به ملاوی بچه‌ها را هم همراه خودم می‌بردم. چون مدرسه نمی‌رفتند، وقتشان آزاد بود. وقتی ما تهران آمدیم دی ماه بود و مدارس، امتحانات ثلث اول را برگزار کرده بودند. به همین خاطر، بچه‌ها از درس خواندن در آن سال عقب ماندند.

من از ترس اینکه در این شهر بزرگ و دراندوشت اغفال شوند یا بلایی سرشان بیاید، آن‌ها را با خودم می‌بردم. اما سربندر را تنها می‌رفتم. چون بمباران شدید شده بود و جاده آبادان - ماهشهر به دست عراقی‌ها افتاده بود. در سربندر به خانه خانم براتی می‌رفتم. او پرستار بود. زمانی که در کمپ زندگی می‌کردیم، چند بار به خانه‌شان رفته بودم. شوهرش در شرکت پتروشیمی کار می‌کرد و آن‌ها در خانه‌های شرکتی زندگی می‌کردند. وقتی به درمانگاه کمپ رفتم از بچه‌هایی که قبلاً با هم کار می‌کردیم، کسی را ندیدم. حتی مردم کمپ هم دیگر برایم آن قدر آشنا نبودند. خیلی از خانواده‌ها به شیراز یا بهبهان رفته یا در ماهشهر و سربندر خانه اجاره کرده بودند. فقط چند تا از همسایه‌ها را که به امید بازگشت به آبادان در کمپ مانده بودند، دیدم.

وقتی به ملاوی یا سربندر می‌آمدم، خیالم از بابت دا راحت بود. دایی حسینی و دایی نادعلی به خاطر وضعیت جنگی کارشان به تهران منتقل شده بود، پیش ما زندگی می‌کردند و هر دو، سه هفته یک‌بار به خانواده‌هایشان در خرم‌آباد سر می‌زدند. خرم‌آباد را هم مرتب هواپیماهای عراقی بمباران می‌کردند. یکی، دو بار نزدیک خانه دایی حسینی به شدت بمباران شد. طوری که هر بار دایی خانه‌اش را عوض می‌کرد. حضور دایی‌ها در تهران برای ما امنیت خاطر بود. ولی با این همه دا دیگر خودش هم مرد زندگی شده بود و هم زن

زندگی. همه مسئولیت‌ها به گردن او بود. دا باید زندگی را با حقوق موقت و ناچیزی که بنیاد تعیین کرده بود، می‌گذراند و به غذا و لباس بچه‌ها می‌رسید.

محسن با اینکه از من بزرگ‌تر بود ولی هنوز به حدی نرسیده بود که احساس مسئولیت کند. ضمن اینکه افتادن از پشت بام هم روی حافظه‌اش تا اندازه زیادی تأثیر گذاشته بود. محسن دوست داشت سرکار برود. همیشه سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کرد. روی همین حساب وقتی کار جواب دادن به تلفن‌های ساختمان کوشک را به او سپردند، چندان دوام نیاورد. می‌گفت: پشت میز نشستن و دائم تلفن جواب دادن کار من نیست. آن قدر پافشاری کرد تا بالاخره دا رضایت داد محسن به جای بابا در شهرداری خرمشهر مشغول کار شود. شهرداری خرمشهر به خاطر اشغال شهر به منطقه جنوبی شهر، کوت شیخ، منتقل شده بود. آن‌ها با وجود اینکه بابا سابقه چندان در شهرداری نداشت، حاضر شدند محسن را استخدام کنند. کار محسن با عده‌ایی از آتش‌نشانان این بود که آتش‌سوزی ناشی از بمباران‌ها را مهار کنند. دا اول به خاطر خطرات این کار راضی نمی‌شد محسن برود. می‌ترسید او هم طوری بشود ولی بالاخره محسن رفت.

هنوز وضعیت جنگ مشخص نبود. ما فکر نمی‌کردیم جنگ این قدر طولانی شود و به خاطر همین، وضعیت خانواده‌های شهدا و جنگزده چندان مشخص نبود. به تدریج که جنگ طولانی شد، بنیاد شهید هم برنامه و قوانین خاصی تصویب و برای خانواده‌های شهدا حقوقی تعیین کرد. دو، سه سال بعد شهرداری، خانواده شهدای کارمند و کارگر خودش را زیر پوشش گرفت و خانواده‌ها را از حمایت مالی بنیاد خارج شد. برای تعیین حقوق دا باید قیم می‌شد. اول رفتیم کلاتری محل و فرم پر کردیم. بعد چند نفر از کلاتری آمدند، اتاق‌مان را دیدند تا وسایل خانه را به اصطلاح صورتجلسه کنند. هر چه گفتیم ما جنگزده‌ایم و از خرمشهر چیزی با خودمان نیاورده‌ایم، این چند تکه وسایل را هم اینجا تهیه کرده‌ایم به خرجشان نرفت و کار خودشان را کردند.

از وسایل اتاق که چند تا پتو، متکا، یک چراغ خوراکی‌زی، یک عدد پیک‌نیک و چند تا کاسه بشقاب بود آمار گرفتند و لیستی تنظیم کردند. فرم قیم‌نامه را دادند و گفتند: بهشت زهرا باید فوت پدرتان را تأیید کند. گواهی بیاورید، کارتان انجام شود.

روزی که می‌خواستیم به بهشت زهرا برویم، سیدعباس - شوهر خاله سلیمه - همراه‌مان آمد. مسیر را بلد نبودیم. توی مسیر خیلی معطل شدیم. وسط هفته بود. کنار اتوبان ایستادیم تا بالاخره سوار ماشین شدیم و به دفتر بهشت زهرا رفتیم. ساعت یک، دو بعد از ظهر بود.

داشتند دفتر را تعطیل می‌کردند. دا را بیرون دفتر نشاندم و خودم و سیدعباس داخل رفتیم. مردی که پشت میز نشسته بود، دفتر جلد مشکی بزرگی را باز کرد. شناسنامه علی و بابا را گرفت و مشخصات آن‌ها را در دفتر نوشت. نور آفتاب از پنجره بزرگ شیشه‌ای اتاق به روی دفتر می‌تابید. مرد صفحات آخر شناسنامه‌ها را باز کرد و مهر ابطال آن‌ها را زد و شناسنامه‌ها را به طرفم دراز کرد. برای اولین بار بعد از شهادت بابا در حضور دیگران زدم زیرگریه. برایم خیلی سخت بود شاهد چنین صحنه‌ای باشم. بینم تنها و آخرین چیزی که از بابا و علی باقیمانده باطل شود، باور کنم آن‌ها دیگر وجود ندارند. انگار این شناسنامه‌ها تا آن موقع نشانه‌ای از امید من به حضور آن‌ها بود. ولی وقتی مهر «باطل شد» روی آخرین یادگاری بابا و علی خورد، احساس کردم واقعاً همه چیز تمام شد. موقع برگشت من و دا و شوهرخاله‌ام غمزده و ساکت بودیم. از صبح به خاطر این کار کلی دوندگی کردیم و عجله به خرج دادیم. ولی حالا که کار انجام شده بود، بی‌حوصله، بدون هیچ عجله‌ای سرمان را پایین انداخته بودیم و آرام از بهشت‌زهرای بیرون می‌رفتیم.

بعد از آن هر وقت به زیارت مزار شهیدان جهان‌آرا، غیور اصلی^۱ و حسین حمزه‌ای^۲ به بهشت‌زهرای می‌روم، دیدن آن دفتر، خاطره آن روز را برای من زنده و مجسم می‌کند.

فصل سی و دوم

وضعیت تهران چندان از نظر سیاسی آرام نبود. منافقین هر روز یکجا بساط پهن می‌کردند و میتینگ راه می‌انداختند و بحث و جدل می‌کردند. چون حرف‌هایشان براساس منطق نبود، با مخالفین خود درگیر می‌شدند، می‌زدند و لت و پار می‌کردند. یکی از جاهایی که هر روز منافقین جمع می‌شدند، پارک لاله بود. معمولاً بعد از هر بحثی هم درگیری پیش می‌آمد. من سعی می‌کردم در بحث‌هایشان شرکت کنم بلکه بتوانم با استدلال‌هایم پوچی حرف‌هایشان را ثابت کنم و نگذارم یکه‌تاز میدان باشند.

آن روزها منافقین کمین می‌کردند و بچه‌های انقلابی را در کوچه‌های خلوت گیر می‌انداختند و به قصد کشت می‌زدند. به خیال خودشان هم می‌گفتند: ما دشمن را از پا درآوریم.

روز چهاردهم اسفند ۱۳۵۹ که منافقین در سخنرانی بنی‌صدر، داد و فریاد راه انداختند و شلوغ کردند من هم حضور داشتم. موقع برگشت به خانه احساس کردم مرا تعقیب می‌کنند. سه نفر بودند. با ظاهری عجیب و غریب. دو نفرشان دختر و دیگری پسر بود. با خودم گفتم: به من که کاری ندارند. ولی چند لحظه بعد یکی از دخترها همین‌طور که من تند تند قدم برمی‌داشتم از پشت با آدیداس گنده‌ای که به پا داشت، محکم به ساق پایم کوبید. دیدم نمی‌شود با این‌ها طرف شد، آن‌ها سه نفرند و مجهز به همه چیز که کمترین‌شان تیغ موکت‌بری است و من تنها هستم و چیزی برای دفاع ندارم. شروع کردم به دویدن و به سرعت خودم را به خیابان اصلی رساندم و در بین جمعیت قرار گرفتم. آن‌ها هم دیگر در آنجا جرأت عرض‌انداز نداشتند.

کمیته‌ای در خیابان فردوسی بود. آن‌ها از حراست ساختمان کوشک خواسته بودند چند

۱- یکی از فرماندهان سپاه خوزستان که فردی شجاع و غیرتمند بود و اوائل جنگ به شهادت رسید.

۲- حسین حمزه‌ای از نیروهای رسمی سپاه خرمشهر بود. قبل از جنگ در کوی فرشید در مغازه‌ای جوشکاری می‌کرد. بارها او را زمانی که از مدرسه برمی‌گشتم در حال کار دیده بودم.

از خانم‌های مورد اعتماد را برای همکاری با آنان معرفی کند. حراست من و لیلا را کمیته معرفی کرد و من چون زیاد تهران نمی‌ماندم، صباح و طنخواه را به جای خودم رفی کردم.

آن زمان صباح و طنخواه با خانواده‌اش در ساختمان کوشک ساکن شده بودند. دوستی ما از روزهای اول جنگ شکل گرفته بود در آنجا ادامه پیدا می‌کرد.

هر وقت برادران کمیته در درگیری‌ها و بمب‌گذاری‌ها زنان منافق را دستگیر می‌کردند، آل ما می‌فرستادند تا بازدید بدنی آن‌ها را ما انجام بدهیم. اینجور افراد تا به کمیته برسند، بی از وسایل‌شان را جایی می‌انداختند و سر به نیست می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم موفق شدند. به نظرم آدم‌های عجیبی بودند. گاهی توی جیب‌های آن‌ها فلفل و نمک هم پیدا کردیم. به آن‌ها می‌گفتم: این فلفل و نمک را برای چی همراه‌تان برداشتید؟ مگه قرار ت در خیابان پخت و پز کنید؟

بعضی از آن‌ها آن قدر گستاخ بودند که می‌گفتند: می‌خواهیم بریزیم روی زخم‌هایتان.

می‌گفتم: حالا زخم‌های ما هم سوخت این طوری دل شما خنک می‌شود؟

می‌گفتند: آره چرا نه؟

فصل سی و سوم

تهران شهر دوست داشتنی برای ما نبود، اما وجود امام و امید زیارت ایشان، مدت‌ها فکر ما را به خود مشغول کرده بود. من و لیلا و خواهران و طنخواه - صباح، صالحه، فوزیه - صبح دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته که امام ملاقات عمومی داشتند ساعت شش برای زیارت امام به جماران می‌رفتیم. دیدارهای امام معمولاً ساعت هشت و ده صبح صورت می‌گرفت. ولی چون مردم زیادی برای دیدار می‌آمدند، جماران غلغله می‌شد. ما هر چه سعی می‌کردیم زودتر برسیم، فایده‌ای نداشت. قبل از ما همیشه عده‌ایی زودتر رسیده بودند. راه‌های ورودی آن قدر از جمعیت پر می‌شد که دیگر کسی به اختیار خودش حرکت نمی‌کرد. همه با فشار جمعیت پیش می‌رفتیم.

امام می‌آمد. دستی تکان می‌داد و می‌رفت. بعضی وقت‌ها هم همانجا می‌نشستیم تا با دیدارکنندگان بعدی هم امام را ببینیم. خانم‌های انتظامات که می‌آمدند ما را بیرون کنند، می‌گفتم: تورو به خدا اجازه بدهید ما یک بار دیگر امام را ببینیم.

به این شکل چندبار امام را می‌دیدیم. ولی سیر نمی‌شدیم. دوست داشتیم به ملاقات خصوصی امام برویم. هرچه اصرار می‌کردیم به ما وقت خصوصی بدهند، موافقت نمی‌کردند.

مدتی بود من و خواهران و طنخواه تصمیم گرفته بودیم به آبادان برگردیم. خواهران و طنخواه با تعدادی از بچه‌های خرمشهر در بیمارستان طالقانی آبادان کار می‌کردند. بالاخره یک روز حدود اذان ظهر جلوی در حسینیه جماران ایستاده بودیم. همان موقع آقای کروی را دیدیم. جلو رفتیم و گفتم: آقای کروی تورو خدا کاری کنید تا ما پیش امام برویم. آقای کروی گفت: خود مرا هم به زور راه می‌دهند، چطور شما را ببرم.

گفتم: شما می‌توانید. ما قصد داریم به منطقه برویم. نگذارید این حسرت در دل ما بماند.
گفت: شما همان خواهری نیستید که آقای محمدی به مجلس آورد و معرفی کرد؟
گفتم: چرا خودم هستم.

گفت: باشد من الان نامه‌ایی می‌نویسم ولی تعهد نمی‌کنم قبول کنند.
بعد همان وسط کوچه وسایلش را گشت. کاغذ پیدا نکرد. پاکت نامه‌ایی درآورد و پشت
آن نوشت: این خواهران خرمشهری‌اند و می‌خواهند به منطقه بروند. اجازه دهید با امام
ملاقات خصوصی داشته باشند.

پاسدارانی که حفاظت بیت امام برعهده‌شان بود، دیدند ما از آقای کروی نامه گرفتیم. ما
گرفتن نامه خوشحال شدیم ولی باز اطمینان نداشتیم حتماً راه‌مان بدهند. توی این حال و
اوضاع بودیم که یکی از برادران پاسدار جلو آمد و گفت: برای چی اینجائید؟

موضوع را گفتیم. پرسید: واقعاً شما خرمشهری هستید؟
گفتم: بله.

گفت: فردا صبح بیایید من خودم هماهنگ می‌کنم.
پرسیدم: می‌توانیم کسان دیگری را هم بیاوریم.

گفت: بله ولی زیاد شلوغ نشود.
گفتم: باشد.

آن قدر خوشحال بودیم که نفهمیدیم توی جمعیت صالحه وطنخواه را گم کرده‌ایم.
دیدیم سوار اتوبوس شدیم. از جماران به تجریش و از آنجا سوار اتوبوس‌های خط میدان
پنجاه شده، مستقیم آمدیم میدان فردوسی پیاده شدیم و به خانه رفتیم. تازه وقتی به
اختمان کوشک رسیدیم، یادمان افتاد صالحه هم با ما بوده، از هم پرسیدیم: ا بچه‌ها
الاحه کو؟

چون خسته بودیم و می‌دانستیم اگر هم این همه راه را برگردیم او را پیدا نمی‌کنیم،
بالش نرفتیم. صالحه بیچاره نه بلیت داشت، نه پولی همراهش بود. ظهر که پیاده راه افتاده
بعد از غروب خسته و هلاک به خانه رسید و کلی به ما بد و بیراه گفت. صالحه می‌گفت:
را بلد نبودم. خیابان ولی‌عصر را از تجریش مستقیم پایین آمدم، به چهارراه ولی‌عصر که
رسیدم به سمت فردوسی پیچیدم.

گفتم: خب پول قرض می‌کردی.
گفت: خجالت می‌کشیدم.

فردا صبح زود همه‌مان ذوق‌زده به جماران رفتیم تا وقت ملاقات را تعیین کنند. روز
چهارشنبه را برای دیدار وقت دادند. روز موعود بعد از نماز صبح دا و بچه‌ها را برداشتم و به
محسن که آن موقع هجده ساله بود، گفتم: بیاید. خانواده وطنخواه هم آماده بودند.

ساعت شش صبح راه افتادیم. وقتی رسیدیم جماران هیچ‌کس نیامده بود. منتظر ماندیم.
کمی بعد چشمم به کسی خورد که چند وقت پیش در بنیاد شهید با او درگیری لفظی پیدا
کرده بودیم. من آن موقع به او گفته بودم: شکایت‌شان را پیش امام می‌کنم. او هم گفته بود:
کی شما را پیش امام راه می‌دهد؟

حالا این آقا با نامزدش آمده بود تا امام خطبه عقدشان را بخواند. نگاهم که به او افتاد
خنده‌ام گرفت. گفتم: دیدید ما را هم پیش امام راه دادند! حالا چه کار کنم، شکایت کنم؟

خندید و چیزی نگفت. کمی بعد صف ایستادیم و به نوبت وارد حیاط کوچک خانه‌ایی
شدیم که در کنار حسینه جماران بود. امام توی بالکن روی صندلی نشسته بودند. لباس
سفیدی به تن و عرق‌چینی به سر داشتند. شمعی هم روی پاهایشان انداخته بودند. اول
آقایان به نوبت نزدیک رفتند و بعد خانم‌ها. همه از روی شمعی که روی دستان امام بود،
دست ایشان را می‌بوسیدند. نگاهم را به امام دوخته بودم. بغض راه گلویم را می‌فشرده.
لحظه‌ایی که دستم را روی دستان امام گذاشتم، یاد بابا و علی افتادم. خصوصاً علی که خیلی
دوست داشت امام را ببیند.

یاد اولین عکسی افتادم که در پنج سالگی از امام دیده بودم. عکسی که بابا به دیوار
خانه‌مان در بصره زده بود. اصلاً دلم نمی‌خواست دستم از دست امام جدا شود. وقتی از
روی شمد دست امام را لمس می‌کردم احساس می‌کردم مقدس‌ترین چیز در دنیا را لمس
می‌کنم. گریه می‌کردم. دست امام را بوسیدم و به سرم کشیدم. اصلاً انگار در این دنیا نبودم.
احساس سبکی می‌کردم. گویی در ابرها سیر می‌کنم.

توی حال و هوای خودم بودم که داماد امام آقای اشراقی گفت: امام را اذیت نکنید. رفتم
کنار و روبه‌روی امام ایستادم. توانستم حتی یک کلمه صحبت کنم. برادران مسئول همه ما را
به امام معرفی کردند که این‌ها خانواده شهید هستند.

امام هم نگاه می‌کردند. لبخند می‌زدند و دعا می‌کردند. بی‌اختیار صدای گریه‌ام بلند
شده بود. نمی‌توانستم ملاحظه کنم. فقط من این‌طور نبودم. همه در حال گریه بودند. دا هم
گریه می‌کرد. او هم دست امام را بوسید. امام با صدای آرامی دعایش کرد. بعد وارد حسینه
شدیم تا با گروهی که آمده بودند، یک‌بار دیگر امام را ببینیم. این دیدار تأثیر خوبی روی دا

اشت. با اینکه هیچ صحبتی با امام نکرد ولی حس می‌کردم دیگر شهادت علی را پذیرفته
ت. از آن به بعد خیلی صبور شده بود.

برای خود من آن روز بهترین روز زندگیم بود. از زمان شروع جنگ و از وقتی که از
مشهر بیرون آمده بودیم و در تهران ساکن شدیم دل‌تنگی عجیبی در وجودم بود. طوری
هیچ چیز خوشحالم نمی‌کرد. همیشه سعی می‌کردم خودم را خوشحال نشان بدهم ولی
قلبم غمی سنگینی می‌کرد. آن روز احساس کردم آن غم از سینه‌ام برداشته شده. حس
دم راحت‌تر نفس می‌کشم.

شهناز وطنخواه دوستی به نام نسرين داشت که خانه‌شان توی کوچه جماران بود، یک‌بار
اتفاقی ما را در حسینیه دید، به اصرار به خانه‌شان برد. دیگر ما روزهای دوشنبه و
پارشنبه که به جماران می‌رفتیم، ناهار را در خانه نسرين می‌خوردیم. نسرين و خانواده‌اش
بدشان را موظف کرده بودند از میهمانان امام پذیرایی کنند. سادگی سفره‌شان خیلی برایم
لب بود. نان، پنیر، سبزی، کره مربا، ترشی و غذا هم دم‌پختک داشتند و جالب‌تر اینکه
م چیزهایی را که سر سفره می‌آوردند، خودشان درست کرده بودند. سبزی را از باغچه
چیدند. مربا را پخته و کلاً همه چیز محصول زحمت خودشان بود. از همه به این شکل
برای می‌کردند. در خانه‌شان به روی همه باز بود تا مردم بیایند، نماز بخوانند، استراحتی
بند و لقمه‌ایی غذا بخورند.

بعد از مدتی که حال امام بد شد پزشکان دیدارهای عمومی را لغو کردند.

فصل سی و چهارم

هر وقت از تهران خسته می‌شدم، می‌رفتم ملاوی و مدتی با پاپا و می می زندگی می‌کردم.
مردم اردوگاه ملاوی خیلی با هم مهربان و صمیمی بودند. اهالی اندیمشک، شوش، دزفول،
خرمشهر، همین‌طور مردم روستای عباس‌آباد و روستاهای دیگر، همه آنجا داخل چادرها
روزگار می‌گذرانیدند. عباس‌آبادی‌ها که روستایشان بین دو شهر اندیمشک و شوش قرار
داشت، می‌گفتند: دشمن به خاطر انهدام سایت‌های موشک‌های دوربردی که در منطقه‌شان
کار گذاشته‌اند، آنجا را دائماً مورد هجوم قرار می‌دهد.

دورتادور اردوگاه ملاوی را کوه‌های زاگرس فراگرفته بود. بهار کوه‌ها سرسبز می‌شدند و
مناظر قشنگی به وجود می‌آمد. در خود اردوگاه درختان بزرگ و بلند نارون بود که در دو
ردیف قرار داشتند و تقریباً حالت دیوار برای اردوگاه ایجاد کرده بودند. یک ردیف
درخت‌ها سمت رودخانه بود که فضای خیلی قشنگی به وجود می‌آورد. آب رودخانه
آشامیدنی نبود ولی برای شستشوی لباس و ظرف یا شنای اهالی مناسب بود. آخرهای
اردوگاه چشمه‌ایی بود که آب خیلی زلال و خنکی داشت. مردم دبه‌های پلاستیکی
سرباریکی شبیه کوزه جلوی چشمه - قسمتی که آب می‌جوشید - می‌گرفتند و دبه کم‌کم پر
می‌شد. یا یک گودال کوچک می‌کنند تا آب در آن جمع شود. بعد با کاسه آب برمی‌داشتند
و در ظرف‌هایشان می‌ریختند. به این صورت از این آب برای آشامیدن استفاده می‌کردند.

اوایل ورود اهالی به اردوگاه، از طرف بنیاد امور جنگ‌زدگان ظرف و پتو و وسایل ضروری
برای این خانواده‌ها آورده بودند. مواد غذایی می‌دادند و مردم خودشان پخت و پز
می‌کردند. ولی به تدریج این کمک‌ها قطع شد. مردم مایحتاج‌شان را از پلدختر خرید
می‌کردند. نزدیک چادرهای تدارکات اردوگاه هم یک چادر برای درمانگاه اختصاص یافته

محیط آنجا را هم خنک می کرد. ظهرها که دیگر گرمای چادر غیر قابل تحمل می شد، همه به این سالن ها هجوم می آوردند. یکی از سالن ها به آقایان اختصاص داشت و دیگری به خانم ها. دو، سه نفر روحانی که از قم برای تبلیغات آمده بودند، در آن موقع از روز این فرصت را مغتنم می شمردند و مسائل روزه، تفسیر و احکام می گفتند و برنامه های فرهنگی اردوگاه را هدایت می کردند.

یکی از این روحانیون شیخ مجاهد بود. او عراقی الاصل و رانده شده از عراق بود. به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت و خیلی روان صحبت می کرد. گرچه روحانی بود و تحصیلاتش را در نجف گذرانده بود اما دوره تکنسینی هواپیما را هم در انگلستان خوانده بود.

اولین بار بود که می دیدم یک روحانی چنین تخصصی دارد. شیخ علاوه بر سخنرانی هایی که می کرد و امام جماعت بود، به بچه هایی هم که از درس و مشق عقب افتاده بودند، می گفت سر کلاس انگلیسی و عربی که خودش درس می داد، حاضر شوند.

من که به خاطر اختلاط دختر و پسر تا کلاس پنجم بیشتر درس نخوانده بودم، خیلی به ادامه تحصیل علاقه مند بودم. دوست داشتم از این فرصت استفاده کنم و تا زمانی که در اردوگاه هستم سر کلاس ها بروم.

کلاس ها در سالن بزرگی که نمازهای جماعت در آن برگزار می شد و سقف نداشت، تشکیل می شد. بچه هایی که به کلاس می آمدند، اکثراً فارسی زبان و یا لر بودند و بین شان عرب زبان کم بود. آقای مجاهد به عربی و انگلیسی تسلط داشت و فارسی را دست و پا شکسته صحبت می کرد. در کلاس انگلیسی کلمات و لغات را روی تخته می نوشت و توضیح می داد. خیلی وقت ها کلمات انگلیسی را که می خواست معنی کند - چون معنای فارسی اش را بلد نبود - به عربی ترجمه می کرد. مثلاً کلمه appel را خیلی غلیظ تلفظ کرد و آن را روی تخته نوشت. بچه ها گفتند: appel چه؟

آقای مجاهد هرچه فکر کرد نتوانست معادل فارسی اش را پیدا کند. دستش را گرد کرد و تکان داد و گفت: appel یعنی تفاح. بچه ها گفتند: آقا تفاح یعنی چه؟

مشکل دو تا شده بود. کلاس شلوغ شد. من خجالت می کشیدم بلند شوم و صحبت کنم. دستم را بلند کردم و گفتم: من عربی و فارسی بلدم. بعد رو به بچه ها گفتم: تفاح یعنی سیب. یک روز دیگر آقای مجاهد یکی از بچه هایی که ریاضی و زیانش خیلی خوب بود، پای تخته صدا زد. این بار پسر تبدلی کرده و درسش را نخوانده بود. آقای مجاهد به او گفت: شما قبلاً شاطر حالاً نه شاطر.

پزشکیاری از هلال احمر و چند امدادگر زن و مرد خدمات پزشکی مردم را برعهده فته بودند. چون در اردوگاه مار و عقرب و رتیل فراوان بود، خیلی از مردم را این جانورها می زدند و کار آن ها به درمانگاه می کشید.

وقتی تعداد آوارگان زیاد شد آن طرف جاده را هم چادر زدند. البته به خاطر کم کردن بات گزیدگی ها، اول کف چادر را کمی بالاتر از سطح زمین سیمان می کردند و بعد چادرها نصب می کردند. اردوگاه اولی را چون با عجله ساخته بودند، حمام نداشت. حتی حصار تشویی آنجا را با برزنت پوشانده بودند. اما اردوگاه جدید امکانات خیلی بهتری داشت. در این اردوگاه احساس آرامش می کردم. کنار پایا و دایبی نادعلی روزهای خوش زندگی خرمشهر برایم تداعی می شد. مثل زمانی که بچه بودم و در بصره زندگی می کردیم، پایا هم حرف می زد و خیلی از نکات خوب اخلاقی از آیات قرآن برایم می گفت. بعضی از آن قرآن را حفظ بود. اشعار شاهنامه را به تناسب حرفی که می زد به کار می برد و توضیح داد. روحیات دایبی نادعلی به پایا خیلی نزدیک بود. بیشتر وقت ها دایبی را می دیدم که بیخ زود می رود دورتر از اردوگاه. کنار رودخانه یک جای دنج و خلوت می نشیند و برای خودش شعر می خواند، شعرهایی احساسی و عرفانی. گاهی اوقات هم ماهیگیری می کرد. بیشتر وقت ها جلوی من می رفتم و از دور نگاهش می کردم. چندین بار با زن دایبی در همان حال از عکس انداختیم. اما معلوم بود از اینکه مزاحمش شدیم و او را از آن حال و هوا درآوردیم، حجت شده است.

پایا و دایبی نادعلی بهار سال ۱۳۶۰ بعد از تعطیلات نوروز به اردوگاهی در پنج کیلومتری مجرد نقل مکان کردند. یکی، دوبار هم به آنجا رفتم. هرچه بود مردم اردوگاهی، گزندگانی مثل خودم بودند. وضعیت اردوگاه بروجرد خیلی بهتر از وضعیت اردوگاه وی بود. دفتر مخابراتی داشت و دو دستگاه مینی بوس که در واقع سرویس اردوگاه بودند ساعاتی معینی از روز مردم را به بروجرد می بردند و برمی گرداندند. تابستان آن سال کمی هوا گرم بود و ماه مبارک رمضان هم با این فصل مصادف شده بود. روزهای داغ و یزان و شب های سرد را باید در چادری سپری می کردیم. بیشتر وقت ها برای افطار از مجرد دوغ می خریدیم. دوغ محلی بروجرد خیلی خوشمزه بود.

برای استراحت ساکنین اردوگاه دو سالن بزرگ سوله مانند ساخته بودند و از چشمه آبی آن نزدیکی می جوشید به داخل سوله ها لوله کشی کرده بودند. آب به درون حوضی که در وسط سالن قرار داشت می ریخت و حوض را پر می کرد. به این شکل خنکی آب چشمه،

پسر خیال کرد منظور آقای مجاهد از شاطر نانواست. با تعجب گفت: نه آقا به خدا من شاطر نیستم. اونى که شاطره پسرعمومه.

به پسر گفتم: منظور معلم اینه که شما قبلا زرنگ بودی، الان دیگه نیستی.

همه بچه‌های کلاس خندیدند. از آن به بعد به هم که می‌رسیدند می‌گفتند: شما قبلا شاطر حالا نه شاطر. به این ترتیب، من صحبت‌های آقای مجاهد را برای بچه‌ها و حرف‌های بچه‌ها را برای او ترجمه می‌کردم.

یک روز صبح زن دایی نادعلی مرا که دید گفت: اخبار را شنیدی؟ گفتم: نه.

گفت: دکتر بهشتی در اثر بمب‌گذاری منافقین شهید شد.

دنیا جلوی چشمانم سیاه شد. باورم نمی‌شد. با خودم گفتم حتما زن دایی اشتباه می‌کند. به سمت چادر پاپا دویدم. او رادیو کوچکی داشت که با خودش از خرمشهر آورده بود و اخبار جنگ را مرتب دنبال می‌کرد. جلو چادر شوهر خاله سلیمه را دیدم. از بس گریه کرده بود چشمانش قرمز شده بود. وقتی خودم خبر را از رادیو شنیدم، باورم شد که دکتر بهشتی را از دست داده‌ایم.

یادم آمد چند ماه پیش شهید بهشتی به اردوگاه ملاوی برای بازدید از جنگ‌زدگان آمد و با پاپا هم صحبت کرد. سیدعباس شوهر خاله سلیمه از کوه‌های اطراف اردوگاه شاخه‌ها و کنده‌های خشک درختان را می‌کند و برای پاپا می‌آورد. پاپا هم با اینکه چشمانش ضعیف بودند و دوبار هم جراحی کرده بود، با تیشه و چاقو، وسایلی مثل تخته گوشت، دوک ریسندگی، قلاب بافتنی یا دسته‌های چوبی قندشکن و قیچی و قرقره و... می‌ساخت. دا و خاله سلیمه با همین دوک و قرقره‌ها پشم می‌رسیدند و با آن‌ها عرق‌گیر و لیف می‌بافتند.

دکتر بهشتی در بازدید از اردوگاه وقتی پاپا را با آن سن و سال در حال کار می‌بیند، از او خوشش می‌آید و با او صحبت می‌کند. پاپا هم از اینکه دکتر بهشتی خیلی ساده و معمولی به دیدار جنگ‌زده‌ها آمده بود، خیلی خوشحال می‌شود. دست دکتر بهشتی را می‌بوسد. پاپا همیشه از این خاطره که دکتر بهشتی را از نزدیک دیده و با او صحبت کرده است، به خوبی یاد می‌کرد.

آن روز با بلندگو در اردوگاه اعلام کردند برای راه‌پیمایی و مراسم عزاداری شهادت دکتر بهشتی همه به بروجرد می‌روند. راه‌پیمایی بزرگی در آنجا به راه افتاد. همه علیه منافقین و آمریکا شعار می‌دادند.

خبثت منافقین باز هم ادامه پیدا کرد. حوادث شهادت رجایی و باهنر و ترور نافرجام آقای خامنه‌ای هم که پیش آمد، من در اردوگاه بودم. مردم اردوگاه جمع شدند و برای آن شهیدان مراسم بزرگداشتی برگزار کردند.

بعد از تابستان ۱۳۶۰ دایی نادعلی و پاپا از اردوگاه بروجرد رفتند و در خرم‌آباد خانه گرفتند. با رفتن آن‌ها از اردوگاه من به تهران برگشتم و ماندگار شدم. دیگر جایی نبود که بتوانم به آنجا بروم و از محیط تهران دور باشم. یک مدت در انتظامات نمازجمعه فعالیت کردم. یک‌بار مژده‌انباشی را در نمازجمعه دیدم. از دوستانم شنیده بودم مژده روز بیست و چهارم مهر همان روزی که شیخ شریف را به شهادت رسانده بودند، در حین انتقال مجروح به بیمارستان در خیابان چهل متری خرمشهر مجروح شده. ولی او را تا آن موقع ندیده بودم. دست و سر مژده ترکش خورده بود و همین صدمات باعث شده بود پایش بی حرکت شود. مژده با همان شرایط جسمی‌اش ازدواج کرده بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدم.

فصل سی و پنجم

پاییز سال ۱۳۶۰ ماجرای ازدواجم پیش آمد. البته این مسأله بارها قبل از جنگ یا در اردوگاه ملاوی، در تهران و حتی در بحبوحه روزهای آغازین جنگ هم مطرح شده بود، اما من به شدت مخالفت می‌کردم.

آن زمان ما از لحاظ مادی خیلی در مضیقه بودیم. دایی حسینی بار زندگی ما و چند خانواده دیگر را به دوش می‌کشید. جهان آرا چند نفر از برادرهای سپاه را مأمور کرده بود به شهرهای مختلف بروند و به خانواده‌های شهدا سرکشی کنند. آقای محمدی، برادر بهنام محمدی^۱ و محمود زمانی و یک‌بار سیدصالح موسوی همراه خانمش بتول کازرونی از طرف جهان آرا به ما سر زدند. جز آقای محمدی که با او از قبل آشنایی داشتیم، برادران دیگری که می‌آمدند، نمی‌شناختم. از دا هم که می‌پرسیدم، می‌گفت: نمی‌دانم از بچه‌های سپاه‌اند. از دوستان علی‌اند.

روزی دا خانه نبود. دایی حسینی و دایی نادعلی هم سرکار بودند. فقط من و لیلا خانه بودیم. دو نفر از برادران سپاه خرمشهر به خانه‌مان آمدند. ما هم از آن‌ها پذیرایی کردیم. در این بین من شنیدم که یکی از آن دو به زبان عربی به دیگری گفت: خب بگو دیگه.

او هم جواب داد: آخر کسی نیست. به کی بگم؟

من به تصور اینکه حقوق آورده‌اند، در دلم گفتم: خب حقوق را به من بدهید. منتظر

کی هستید؟

۱- بهنام محمدی نوجوان سیزده ساله خرمشهری که از فرط کوچکی جثه اسلحه ژ-سه‌اش روی زمین کشیده می‌شد، با گشت زدن در محله‌ها، نیروهای رزمنده را از نقاط نفوذ دشمن مطلع می‌ساخت. او روزهای آخر مقاومت با اصابت ترکشی به قلبش به شهادت رسید.

نمی دانم چرا دا آن روز این قدر دیر کرده بود. وقتی این دو نفر بلند شدند، بروند تعارف کردم نهار را در خانه ما بخورند. می خواستم دا سر برسد و حقوق مان را از آن ها بگیرد. در ضمن حضور آن ها یاد علی را در ذهنم زنده می کرد.

یکی از آن ها حبیب مزعلی بود، در جبهه گلوله آرپی جی در دستش منفجر شده و در بیمارستان طالقانی آبادان انگشتش را پیوند زده بودند.^۱ آن روز هم دستش پانسمان بود. بعد اینکه به آن ها گفتم: نهار بمانید، او گفت: نه من باید بروم پانسمان دستم را عوض کنم. گفتم: خب اگر مشکلی نیست بمانید. من اینجا وسایل لازم را دارم. می خواهید پانسمان دستتان را عوض کنم.

گفت: اگر زحمتی نیست ممنون تان می شوم.

من وسایل پانسمان را آوردم. پانسمان قبلی را برداشتم و شروع به شستشوی زخم کردم. دوست حبیب از اتاق بیرون رفت. حبیب مزعلی یادی از برادرم علی کرد و گفت که از مالیت های من و مجروحیتم خیر دارد و حجب و حیا و حجابم او را تحت تأثیر قرار داده است. او گفت که قبل از شروع جنگ قصد داشته برای ازدواج با من قدم پیش بگذارد ولی سأل که جنگ تصمیمش را عقب انداخته است. اجازه خواست تا اگر از نظر من اشکالی داشته باشد با خانواده ام درباره این موضوع صحبت کند.

با شنیدن این حرف ها خیلی حالم بد شد. طوری که از شدت ناراحتی دستانم شروع کرد لرزیدن. در حالی که به سختی پانسمان را می بستم، گفتم که اصلاً قصد ازدواج ندارم و این سأل به طور کلی از طرف من منتفی است.

بعدها حبیب گفت: آن روز با عکس العمل شدیدی که تو نشان دادی من آن قدر ترسیدم می خواستم پا به فرار بگذارم.

علی رغم جواب منفی من او همچنان پیگیر بود. بالاخره صحبت دوستان و تأیید شخصیت حبیب از طرف افراد مورد اعتماد کمی مرا در تصمیم گیری به شک انداخت. یکی این افراد حسین طائی نژاد، دوست نزدیک علی و نامزد لیلا بود. آن ها چند ماهی بود باهم ازدواج کردند. من با خودم فکر می کردم پس از ازدواج من، مادر و خواهر و برادرهایم خواهند چه کار کنند. به توصیه بابا مسئولیت آن ها به گردن من بود. با خودم می گفتم: اگر ز باشد ازدواج کنم و از اینجا بروم، خانواده ام را چه کار کنم.

بعد از چندین ماه رفت و آمد بالاخره خانواده حبیب به خانه ما آمدند و قرار شد ما با هم صحبت کنیم و شرایط مان را با هم در میان بگذاریم. حبیب گفت که شرطی ندارد و فقط ایمان من برایش اهمیت دارد. می گفت: من انتظار زیادی ندارم. نمی گویم این طور آشنیزی کن آن طور ظرف بشور. اصلاً می توانی کار هم نکنی. دوست داشتی انجام بده دوست نداشتی انجام نده. ولی شرایط شما را تا حد توانم قبول می کنم.

گفتم: شرط من این است که از خانواده ام جدا نشوم و شرط دیگرم هم این است که شما مانع جبهه رفتن من نشوید.

حبیب گفت: من الان خانه ایی ندارم و می توانیم با خانواده شما باشیم. جبهه هم که خودم هستم و هر وقت امکانش بود شما را هم می برم.

گفتم: این حرف را برای دلخوش کردن من نزنید. تقاضای من برای جبهه رفتن هوس نیست. بعداً نگویند زن و جبهه رفتن معنی ندارد.

با قبول شرایط عقد شرعی کردیم. چند روز از این قضیه نگذشته بود که جهان آرا - فرمانده سپاه خرمشهر - در سانحه سقوط هواپیما به شهادت رسید^۱ و همه را داغدار کرد. سه، چهار ماه بعد - دی ماه سال ۱۳۶۰ - حبیب از منطقه به تهران آمد و با خانواده اش قرار عروسی را گذاشتیم. سر مهریه هم کمی چانه زدیم. من می گفتم: مهریه باید کم باشد. حبیب می گفت: مهریه باید به اندازه ایی باشد که حق زن تضییع نشود.

بالاخره دایی حسینی یک جلد کلام الله مجید و صد هزار تومان پول تعیین کرد و همه پذیرفتند.

روز دوازده دی جشن کوچکی در اتاق ساختمان کوشک گرفتیم. همه فامیل پخش و پلا بودند. از خانواده حبیب هم فقط پدر و برادرانش با خانواده هایشان آمدند. (مادر حبیب در سال ۱۳۵۸ به رحمت خدا رفته بود.) از خانواده ما دایی نادعلی با خانواده اش، دایی سلیم، خاله سلیمه، یکی از دوستان دایی حسینی به اسم آقای قارونی و در آخر پسرعموی مادرم سیدجعفر با خانواده اش و چند نفر از همسایه های ساختمان در این مراسم شرکت داشتند. عبدالله و خلیل معاوی هم با یک سبد گل در این مراسم حاضر شدند. در بین هدایا دسته گل هدیه عبدالله خیلی برایم عزیز بود.

۱- در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۸ چند روز بعد از عملیات پیروزمندانه ثامن الائمه که منجر به شکستن محاصره آبادان شد، جهان آرا همراه چندین نفر از فرماندهان دیگر در راه تهران، هواپیمایشان دچار سانحه شد و به شهادت رسید.

میهمان‌ها به همین چند خانواده محدود می‌شدند. حتی پاپا و می می هم نبودند. خیلی‌ها را دعوت کرده بودیم، اما نه آن‌ها شرایط برای آمدنشان جور بود و نه ما جا داشتیم در آن اتاق برای چند روز از آن‌ها پذیرایی کنیم. من چندان موافق برگزاری جشن نبودم. حتی اصرار داشتم خرید هم نداشته باشیم. اما حبیب می‌گفت: درسته که جنگ است و یک مقدار مشکلات مادی وجود دارد ولی وضعیت آن قدر هم حاد نیست.

من می‌گفتم: الان در این شرایط خیلی چیزها برایم معنایی ندارد. با تمام این حرف‌ها خرید ازدواج ما منحصر شد به یک حلقه به قیمت پانصد تومان، آینه و شمعدان به قیمت هشتصد تومان و یک دست لباس و در نهایت هزینه خرید و شام عروسی روی هم به سیزده هزار تومان رسید. سه روز بعد حبیب به منطقه رفت. بنا شد جایی را پیدا کند تا من هم پیش و بروم و زندگی مان را شروع کنیم.

بعد از رفتن حبیب زن‌دایی به من گفت: ناراحت نیستی؟

گفتم: نه برای چی ناراحت باشم.

زن دایی گفت: الان نمی‌فهمی چی به چیه، به مدتی که گذشت می‌فهمی تنها ماندن خیلی سخت است.

گفتم: نه تنهایی که برای خدا باشد خیلی هم لذت‌بخش است.

یک ماه بعد از ازدوایم، من و محسن تصمیم گرفتیم برای شرکت در مراسم دهه فجر به آبادان برویم. یازدهم بهمن در پرشن هتل^۱ محل برگزاری مراسم بودیم. سخنران مراسم بهروز مرادی^۲ بود. بهروز زبان‌گویا و توانمندی داشت. وقتی صحبت می‌کرد صلابت و بهت کلامش آدم را میخکوب می‌کرد. آن روز او درباره منافقین و مخالفان و بی‌تفاوت‌ها صحبت کرد. از کسانی که در مسیر انقلاب سنگ‌اندازی می‌کنند حرف زد و....

مراسم آن شب خیلی طول کشید. آقای حسام‌الدین سراج همراه گروهی سرود زیبای «شهر خون است» را خواندند. وقتی می‌گفت:

خانه خون است، کوچه خون است

خانه دیده و دل هر دو خون است.

پرشن هتل مقر سپاه خرمشهر پس از سقوط شهر. این هتل در جاده آبادان - خرمشهر واقع بود.

بهروز مرادی: از نیروهای توانمند و فعال سپاه خرمشهر بود. در دانشگاه هنر درس می‌خواند. عکس‌های روز از وقایع جنگ و دست‌نوشته‌هایش شخصیت متعالی او را تا اندازه‌ای روشن می‌کند. او سال ۱۳۶۷ در محچه به شهادت رسید و در جنت‌آباد خرمشهر به خاک سپرده شد.

پشت سنگر مانده بی‌سر پیکر پاک برادر

چشم خواهر، چشم مادر مانده بر در ای دلاور

خیلی خوب درد و اندوهی را که می‌گفت درک می‌کردم و اشک می‌ریختم.

آقای کویته‌پور هم نوحه «پاران چه غریبانه رفتند از این خانه» را اجرا کرد.

بعد از مجروحیت من می‌توانستم مدت زیادی را یکجا بنشینم، نه زیاد سرپا بایستم. همانجا حالم خیلی بد شد. اصلاً نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. کلیه‌هایم به شدت درد گرفته بود. در آن جمع آشنایی نداشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. آخرهای مراسم یک‌دفعه طاهره بندری‌زاده^۱ را دیدم. با طاهره از زمان مدرسه دوست بودم اما همیشه با هم بحث می‌کردیم. از هم دلخور می‌شدیم و سرسنگین می‌شدیم ولی قهر نمی‌کردیم.

طاهره را صدا زدم. از دیدنم تعجب کرد. بعد که حال و وضعم را دید، پرسید: چی شده؟

گفتم: احساس می‌کنم پهلوهایم عین سنگ شده. نمی‌توانم از جایم بلند شوم.

طاهره رفت و یکی، دو تا از خواهرهای دیگر را خبر کرد و آمبولانس آوردند. دو نفر امدادگر با برانکار آمدند و مرا به آمبولانس منتقل کردند و مستقیم به بیمارستان شرکت نفت بردند.

بعد از شهادت علی این دوسین‌بار بود که در این بیمارستان بستری می‌شدم و خاطره آن شب شهادت علی برایم تداعی می‌شد. آنجا تشخیص دادند کلیه‌هایم دچار عفونت شدیدی شده است. تعجب کردم و گفتم: حتماً اشتباه شده من سابقه کلیه درد نداشتم.

بنا شد از کلیه‌هایم عکس‌برداری کنند. مرا به رادیولوژی بردند و عکس انداختند. بعد نیم ساعت آمدند و گفتند: توی عکس شیء خارجی دیده می‌شود. باید مجدداً عکس بگیریم. دوباره عکس انداختند. باز گفتند: شیء خارجی دیده می‌شود.

گفتم: این شیء خارجی چیه. من که تمام لباس‌هام رو عوض کردم و گان پوشیدم. شاید روی تختی که خوابیدم چیزی بوده.

اصلاً یاد ترکش توی کمرم نبودم. برای بار سوم رفتم روی تخت خوابیدم تا عکس بگیرند. همانجا وقتی عکس را نگاه کردم به پرستار گفتم: خب این شیء خارجی ترکشه که توی کمرم جا مانده.

هفت، هشت روزی در بیمارستان بستری شدم و صبح و ظهر و شب به من پنی‌سیلین

۱- طاهره بندری‌زاده: دوران دبستان با من هم‌مدرسه‌ایی و دوست بود. خواهران او عضو سپاه خرمشهر بودند.

تزیق می کردند. محسن خبر نداشت چه بلایی سرم آمده. به حبیب هم از تهران گفته بودم که با محسن به آبادان می آیم. ولی تا چند روز موفق نشدم او را ببینم. حبیب مسئولیت محور محرزى^۱ را برعهده داشت. وقتی آقای جباریگی به ملاقاتم آمد، با اینکه از نسبت من و حبیب بی خبر بود، به او گفتم: لطف کنید به آقای حبیب مزعلی بگویید من اینجا هستم. شب حبیب به دیدنم آمد و از بستری شدنم تعجب کرد. من جریان را برای او تعریف کردم و او هم به محسن خبر داد. بیچاره محسن آواره و سرگردان همه جا را به دنبالم گشته بود.

بعد از مرخص شدنم از بیمارستان حبیب من و محسن را به خانه ایی که از طرف سپاه به او واگذار شده بود، برد. خانه ایی دو طبقه در لین یک احمدآباد سر یک خیابان دو نبش. دو نفر از بچه های سپاه هم با همسران شان در آنجا زندگی می کردند. حبیب قبل از آمدن ما خانه را تمیز کرده بود و مختصر وسایلی را که سپاه به عنوان هدیه ازدواج به او داده بود، به آنجا برده بود. چند تا پتو، یک چراغ خوراکی پزی، چهار تا بشقاب و قاشق و دو تا قابلمه و یک عدد فانوس وسایلی بود که ما داشتیم.

این طور که حبیب می گفت از یک سال و نیم قبل صاحبخانه رفته بود و تا این چند روز پیش که حبیب، سید مظفر موسوی و رحیم اقبال پور خانه را از سپاه تحویل می گیرند، کسی در آن زندگی نمی کرده است. این خانه حیاط کوچکی داشت. بعد از گذشتن از حیاط وارد ساختمان که می شدیم، راهرو باریکی بود که به هال چهارگوشی باز می شد. سمت راست هال دو تا اتاق تو در تو به اصطلاح پذیرایی بود و سمت چپ یک اتاق خواب و یک آشپزخانه نسبتاً کوچک و حمام قرار داشت. بعد پله می خورد و به طبقه دوم می رفت. کف اتاق ها و هال از قبل با موکت پوشیده شده بود. هر کدام از ما در یکی از اتاق ها جا گرفتیم.

در احمدآباد ماندگار شدم. چون تازه از خانواده ام دور شده بودم، احساس غربت می کردم. حبیب فقط هفته ایی یک بار به خانه می آمد. ظهر می آمد و فردا صبحش می رفت تا هفته دیگر. ولی آقای موسوی و اقبال پور مرتب می آمدند یا بعضی وقت ها که آماده باش بودند حداقل یکی از آن دو می آمد. با آمدن دوباره به آبادان همه صحنه ها و جریانات روزهای مقاومت خرمشهر برابم تداعی می شد. انگار دوباره همه سختی ها و غم ها برابم نده شده بودند. دلم خیلی برای دا تنگ می شد. از نظر روحی دوست داشتم کنار مادرم

باشم. وقتی حبیب می آمد، خیلی خوشحال می شدم و کمی از آن فکر و خیال ها بیرون می آمدم. وقتی می رفت سعی می کردم باز خودم را خوشحال نشان بدهم و وانمود کنم از رفتنش اصلاً ناراحت نیستم. در صورتی که این طور نبود. بحران های روحی خودم از یک طرف و نگرانی از دست دادن حبیب از طرف دیگر درونم را پرتلاطم می کرد. به خودم دلداری می دادم و می گفتم کسی که اینجاست هر آن خطر تهدیدش می کند. پس برای همه چیز باید آماده بود. به خاطر همین، طوری خداحافظی می کردم که انگار این آخرین دیدار و خداحافظی ماست. فقط می گفتم: هر کجا هستی خبر سلامتی ات را بده.

در راکه می بست پشت در می ایستادم. سوار ماشین که می شد و صدای استارت و روشن شدن ماشین را می شنیدم، در را باز می کردم و تا نقطه ایی که از دیدم محو می شد، نگاهش می کردم.

ماشین می رفت سمت کلاتری هفت آبادان و از آنجا می پیچید به سمت فلکه ایی که به طرف پرشن هتل می رفت. چون احساس می کردم ممکن است دیگر او را نبینم، آن قدر نگاه می کردم تا بعدها پشیمان نشوم که چرا نگاه نکردم. بعدها فهمیدم او از آینه ماشین مرا می دیده ولی هیچ وقت به رویم نیورده است.

برای فرار از این فکر و خیال ها خیلی زود با همسایگانم دوست شدم. با هم برای خرید به بازار می رفتیم و سه نفری پخت و پز می کردیم و هم سفره بودیم. توی حیاط باغچه کوچکی بود. از عطاری بازار تخم گل گرفتیم و در آن کاشتیم. من که علاقه زیادی به گل و گیاه داشتم، کنار باغچه می نشستم و یاد روزهایی می افتادم که بابا در باغچه خانه گل شاه پسند می کاشت و ما به شوخی به او می گفتیم: چون اسم دا شاه پسند است این گل را می کاری.

خانم اقبال پور رادیوی کوچکی داشت که اخبار و برنامه هایش را گوش می کردیم. چند وقت بعد آقای موسوی تلویزیونی آورد. یک بار هم برایمان مهمان آمد. سکینه حورسی و خانم موسوی از قبل همدیگر را می شناختند. بچه خانم حورسی - مهدی - آن موقع شش ماهه بود. وجود مهدی در آن شرایط جنگی برای همه جالب بود. مخصوصاً که هیچ کدام از ما بچه نداشتیم.

مشکل بزرگ این خانه وجود موش ها بود. در کوچه بغل خانه، کانال آبی بود که موش ها در آن زاد و ولد کرده بودند. این موش ها به راحتی در کوچه و خانه ها رفت و آمد می کردند. حتی توی گونی های شنی که پشت پنجره ها چیده بودند تا موج انفجار خمپاره هایی که به

خانه می خورد را بگیرند، لانه کرده بودند. از همه بدتر از راه لوله کشتی فاضلاب به راحتی وارد خانه می شدند. کف پوش ها را پاره می کردند و بیرون می آمدند و برای خودشان این طرف و آن طرف می رفتند. ما هر وقت از اتاق بیرون می آمدیم موش ها را می دیدیم که به هر طرف فرار می کنند.

من به شدت از موش ها وحشت داشتم. آن ها آن قدر بزرگ شده بودند که حتی گربه ها هم از آن ها می ترسیدند. یک بار گربه ایی داخل حیاط شد. موش ها چنان به طرفش هجوم بردند که گربه با جیغ و فریاد خودش را از دیوار بالا کشید و فرار کرد. آن ها تمام مواد غذایی خشکی را که از قبل در خانه وجود داشت را خورده بودند. حتی پیاز و سیب زمینی را جویده بودند، آثار نیم خورده شان در راه پله ها دیده می شد. هر وقت در اتاقم را باز می کردم، ده، وازده تا موش بزرگ از وسط هال خیز بر می داشتند تا در گوشه ایی پنهان شوند. با دیدن آن ها بی اختیار جیغ می زدم و در اتاق را دوباره می بستم. توی اتاق هم صدای جویدن بوننی ها از پشت پنجره می آمد. از فکر اینکه موش ها چارچوب پنجره را بجوند و داخل اتاق مان شوند، وحشت داشتم. خیلی سعی کردیم آن ها را از بین ببریم ولی موفق نشدیم. بیچ دارویی نداشتیم که استفاده کنیم.

حبیب و آقای اقبال پور هر وقت می آمدند تلاش می کردند موش ها را بکشند. رودی های راه آب را هم بسته بودند ولی موش ها همه چیز را می جویدند. خوشبختانه بخلاف من خانم های همسایه مخصوصاً خانم اقبال پور چندان از موش ها نمی ترسیدند. یک روز نزدیکی های ظهر حبیب آمد. در راه که باز کردم دیدم سر تا پایش خونی است. خیلی ترسیدم. گفت: من هیچ طوریم نیست. یکی از بچه ها ترکش خورده بود رساندمش مارستان.

موج انفجار خودش را هم گرفته بود. مجروح ایاد برام زاده بود که ترکش خمپاره باعث بینائی اش شد. حبیب چندین بار با همین سر و وضع به خانه آمد. هر بار عزیزی در بغلش به بهادت رسیده بود یا مجروح غرق به خونی را به بیمارستان رسانده بود. با اینکه از بودن بار همسران مان حتی برای ساعتی کوتاه شکرگذار بودیم ولی زندگی در آن شرایط چندان سخت هم نبود.

منافقین و ستون پنجم مزاحمت هایی برای خانواده ها ایجاد می کردند. به همین جهت لامت و رمزی گذاشته بودیم تا در رفت و آمدها، مردها بدانند چطور زنگ بزنند ما در را نکنیم. آقای اقبال پور سه زنگ، آقای موسوی دو ضربه به در می زد و حبیب هم یک بوق

ماشین و یک تک زنگ می زد. بعد هر کدام از ما می رفتیم و در را روی شوهران مان باز می کردیم. چند وقت بعد برای احتیاط رمزهایمان را عوض کردیم. حبیب هم اسلحه ژ-سه ایی به خانه آورد. یک روز ما را برای تمرین تیراندازی به تعمیرگاه خودروهای سپاه بردند. اسلحه را به ما دادند و گفتند فرض کنید دشمن روبه روی شماست. به طرفش تیراندازی کنید.

قرار شد ما یکی، یکی بنشینیم و دیگری شانه های کسی را که قرار است تیراندازی کند بگیرد تا بعد از شلیک، لگد اسلحه ما را به عقب پرت نکند. ما یکی، یکی نشستیم و شروع کردیم به تیراندازی. من در حالی که حبیب شانه هایم را گرفته بود به دیوار روبه رویم نشانه رفتم و آن را به رگبار بستم. دیوار که گویا قبلاً قیرگونی شده بود، بعد از اصابت گلوله ها آتش گرفت. مردها دویدند و دیوار را خاموش کردند. حبیب به من گفت: فکر کردی با عراقی ها روبه رویی، بابا این دیوار مال بیت الماله.

چون ژ-سه برای ما سنگین بود، یک کلاشینکف آوردند و توی خانه گذاشتند. بعد از آن هر وقت در می زدند همیشه یکی از ما مسلح جلوی در حال روبه روی در حیاط می نشست و دیگری اول می پرسید چه کسی است و بعد آرام در را باز می کرد.

یک بار که هیچ کدام از مردها خانه نبود، در خانه را زدند. گفتیم: کیه؟

گفت: در را باز کنید. برق تون اشکال پیدا کرده.

گفتیم: برق ما اشکالی نداره.

گفت: چرا برق های اینجا اشکال پیدا کرده.

با اینکه مردی در خانه نبود ولی ما گفتیم: صبر کنید تا مردان مان را بیدار کنیم.

گفت: نه مشکلی نیست. شما چراغ راهرو را خاموش کنید ما از بیرون سیم برق را درست می کنیم.

ما دوباره گفتیم: خب اگر لازمه ما آن ها را صدا کنیم. که دیگر جوابی نیامد. از این دست ماجراها و شیظنت های منافقین که مرتب به گوشمان می رسید، کم نبود. این از دشمن داخلی، از آن طرف هم شهر مرتب زیر آتش توپ و خمپاره بود. بمباران هوایماهای دشمن برای ما عادی شده بود. آن قدر به این صداها مأنوس شده بودیم که اگر نیم ساعتی این صداها را نمی شنیدیم، انگار چیزی گم کرده ایم.

با اخباری که منافقین به عراق می دادند، مناطقی از شهر که هنوز مردم در آن زندگی می کردند بیشتر مورد حمله هوایی و توپخانه قرار می گرفت. ولی به مرور که اوضاع عادی

جا خوردم. نگاهی به دا کردم و با خودم گفتم: خدایا این بار چطور دوام بیاورم. دا را چه کنم. من چه جوری این خبر را به او بدهم.

آن زمان محسن همراه حبیب توی خط بود. احتمال می‌دادم یکی از آن دو باشد. نماز را که خواندم متوسل شدم به قرآن، آیه‌الکرسی آمد. شروع کردم به قرآن خواندن. با خدا راز و نیاز کردم و از او خواستم به من صبری بدهد که بتوانم طاقت بیاورم و مسأله را به دا بگویم. خواهرهای سپاه می‌آمدند و مرا دلداری می‌دادند. خصوصاً سیما بندری زاده خیلی همدردی می‌کرد. سعی کردم خونسرد باشم. سفره شام را که انداختند، پیش دا نشستم و شروع به خوردن شام کردیم. بچه‌ها نگاهشان به من بود ولی من اصلاً حواسم به اطراف نبود. در حال و هوای خودم بودم. برای دا لقمه می‌گرفتم. دقیقه‌ای یک‌بار دستم را دور گردنش می‌انداختم و از ذوق دیدنش او را می‌بوسیدم. ولی در دلم آشوبی پیا بود که خدایا من چه کار کنم.

آن شب خبری نشد و گذشت. فردا معلوم شد کسی که شهید شده نام فامیلش حسینی بوده ولی نسبتی با ما نداشته است. وقتی این مسأله متفی شد، سیما بندری زاده گفت: من تمام رفتار تو را زیر نظر گرفته بودم. عجب مقاومتی داری! عجب صبورانه طاقت آوردی!

گفتم: تو نمی‌دانی در دل من چه آشوبی بود. به حضرت زینب متوسل شده بودم. بعد از ظهر دو روز بعد قرار بود خانواده‌های شهدا را جایی ببرند، من و چند نفر از خواهرها نرفتیم. بعد از نماز مغرب و عشا بود که در زدند و مرا دم در خواستند. رفتم پایین، حبیب بود. سرتا پا خون بود. پرسیدم: زخمی شدی؟

گفت: نه من زخمی نشدم. یکی از بچه‌ها زخمی شده بود.

گفتم: همه جات خونی‌یه.

گفت: بغلش کرده بودم نرسیده به بیمارستان تموم کرد. الان او دم بگم محسن پیش منه. نگران نباشید. دیشب خیلی درگیری سنگین شده بود. منطقه را حسابی کوبیدند. دو تا از بچه‌ها شهید شدند و یه تعداد دیگه هم مجروح‌اند.

بعد از مراسم سپاه دا چند روزی را به خانه ما در احمدآباد آمد. مادرشدم را حبیب به دا خبر داده بود. دا خیلی خوشحال شد و چندین بار مرا بوسید و گفت: اینجا ماندنت زیر خمپاره‌ها درست نیست.

گفتم: من عادت دارم، اینجا را هم دوست دارم. نمی‌تونم از اینجا دل بکنم.

از او اصرار که ماندنت با این شرایط درست نیست و از من انکار که من از آبادان نمی‌روم.

بعد مردم دوباره به شهر برگشتند. اوایل که من رفتم آبادان، بازار رونق و فعالیت نداشت. ولی بعد زن‌های عرب که ماست و شیر دام‌هایشان را می‌فروختند دوباره کارشان را از سر رفتند و علاوه بر نانوايي آش فروشی و یک کبابی هم باز شد. یک‌بار با خانم اقبال‌پور رفتیم بازار. دیدیم مغازه‌دار زولبیا و بامیه آورده است. با خوشحالی گفتیم یک کیلو برایمان بکشید. مغازه‌دار چون جعبه نداشت کیسه نایلونی برداشت و با دست زولبیاها را داخل کیسه ریخت. خانم اقبال‌پور که دید مغازه‌دار با دست زولبیاها را برمی‌دارد، گفت: با دست می‌ذارید؟

مغازه‌دار گفت: پس چی، با پا بذارم؟

خانم اقبال‌پور گفت: خب دستاتون تمیز نیست.

مغازه‌دار گفت: از کجا دستکش بیاورم. می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه.

یکی دیگر از مشکلات ما در آنجا کم‌آبی یا قطع شدن آب بود. طوری که برای استحمام می‌شد دوش را باز کرد و باید آب داغ می‌کردیم و به حمام می‌بردیم. برای من رفتن حمام خیلی ترسناک بود چون موش‌ها داخل حمام می‌آمدند و از سر و کول آدم بالا می‌رفتند. من ترس موش‌ها، با آن که کلیه‌ام درد می‌کرد، با لباس توی حیاط می‌ایستادم و با آب سرد بودم را می‌شستم. روزهایی که باد می‌آمد مغز استخوانم از سرما تیر می‌کشید. حاضر بودم زمستان به این شکل حمام کنم ولی توی آن حمام نروم که آب داغ کنم و روی خودم بیزم. این قدر با آب سرد حمام کرده بودم که پوستم به سرما و آب سرد حساس شده بود. نام بدنم درد می‌کرد. دست‌هایم ترک خورده بودند و خون از آن‌ها بیرون می‌زد.

روز دوازدهم فروردین سال ۱۳۶۱ سپاه خرمشهر برای برگزاری مراسم روز جمهوری اسلامی همه خانواده‌های شهدای خرمشهر را به آبادان دعوت کردند. مراسم در خانه پدیده آبادان برگزار شد. ساختمان دو طبقه‌ای که محل اسکان و پذیرایی میهمانان هم در آنجا بود. خیلی از خانواده‌ها برای شرکت در مراسم آمده بودند. دا را بعد از چند ماه دیدم. همین که چشمم به او افتاد، به طرفش دویدم. همدیگر را بغل کردیم. دا قریان بدقه‌ام می‌رفت. من هم سرم را در بغلش گذاختم و به شدت گریستم. چنان دچار احساسات شده بودم که نمی‌توانستم هیچ حرفی بزنم.

بعد چند ساعتی که کنار دا بودم بلند شدم. می‌خواستم وضو بگیرم نماز مغرب و عشا را بخوانم که شنیدم می‌گویند؛ یکی از خانواده‌های شهدا که پدر و پسرشان شهید شده‌اند، لا یکی دیگر از عزیزانشان هم شهید شده. اسم هم نبردند کدام خانواده.

و آن چند روز که مادرم بود از فرصت استفاده کردم چند نوبت حمام رفتم. دا پشت در نشست و مواظب رفت و آمد موش‌ها بود به حمام نیایند. دا یک هفته‌ایی پیش ما ماند و بد رفت. موقع خداحافظی انگار تکه‌ایی از وجودم کنده می‌شد و با او می‌رفت. خیلی نتنگش بودم. دا محسن را هم با خود برد.

با اینکه واقعاً امکانات خیلی کم بود، آب نبود، اکثر اوقات برق می‌رفت و وسیله ارتباطی خیلی کم پیدا می‌شد، ولی مردم با همه این سختی‌ها زندگی عادی‌شان را می‌کردند. حتی در نامه‌های دوازده و بیست و دو بهمن زیر آتش توپ و گلوله راه‌پیمایی می‌کردند و در مقابل مبودها مقاوم بودند. در آن موقعیت‌های خطرناک که همه باید به فکر نجات جان‌شان شدند، کم نبودند کسانی که از جان و مال‌شان برای دیگران دریغ نداشتند.

اوایل زندگی مشترک خود حبیب گاهگاهی که مرخصی می‌آمد، مایحتاج خانه را می‌خرید و می‌آورد. ولی همه چیز در منطقه نبود. یک بار من عجیب هوس خوردن خیار به برم زده بود. تصادفی با حبیب به بازار امیری رفته بودیم که بوی خیار به مشامم خورد. از حبیب خواستم خیار بخرد.

گفت: کو خیار از کجا می‌دونی تو بازار خیار هست؟

گفتم: عجیب بویش پیچیده.

توی بازار چرخ می‌زدیم تا فهمیدیم خیار کجاست. فروشنده جعبه‌های خیار را زیر جعبه‌های دیگر پنهان کرده بود. حبیب که پرسید خیار دارید؟ فروشنده در حالی که یک سبه خیار دستش بود طوری که دروغ نگفته باشد، گفت: داشتیم تموم شد. این آخرش بود. حبیب گفت: حالا نمی‌شه دو تا از این خیارها را به ما بدهید؟

فروشنده گفت: این رو برای کسی کشیدم. سفارش داده بود برایش کنار بگذارم.

بعد جعبه خیار را بیرون آورد و دو کیلو برای ما کشید و در همان حال گفت: باور کنید قدر سفارش دادند براشون نگه دارم، گفتم تموم شده. چون نمی‌تونم شرمند مردم باشم جعبه را زیر گذاشتم.

وقتی خیار را خریدیم مهلت ندادم به خانه برسیم. از همانجا شروع کردم به خوردن. تا به خانه برسیم یک کیلو از آن‌ها را خورده بودم.

عملیات فتح‌المبین^۱ شروع شده بود. با حبیب داشتیم از تهران برمی‌گشتیم آبادان.

۱- عملیات فتح‌المبین: این عملیات در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲ با رمز یا زهرا در منطقه غرب شوش دزفول انجام

اتوبوس نزدیکی‌های اندیمشک رسیده بود. راننده می‌خواست برای نماز صبح نگه دارد. یک لحظه دیدم حبیب توی خواب می‌گوید: ممد، ممد، ممد....

بیدارش کردم و پرسیدم: چیه؟ ممد کیه؟ ما توی اتوبوسیم.

حبیب به خودش آمد و گفت: خواب بچه‌ها را می‌دیدم. خواب دیدم با محمد جهان‌آرا و اکثر بچه‌هایی که شهید شده‌اند توی یک اتاق نشسته‌ایم. شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. من بچه‌ها را اذیت می‌کردم. محمد جهان‌آرا که پشت میزی نشسته بود، به من گفت: من اوادم بچه‌ها را با خودم ببرم اگر اذیت کنی تو را با خودم نمی‌برم. بعد من به ساندویج‌ها و شربت‌هایی که روی میز بود اشاره کردم و گفتم: به شربت بده. ولی ممد گفت: این ساندویج را بگیر. من ساندویج را گرفتم و همچنان سر به سر دیگران گذاشتم تا اینکه من و فرهاد ملایی^۱ را بیرون انداختند و بقیه توی اتاق ماندند.

خندیدم و به حبیب گفتم: باید شربت را می‌گرفتی، آن شربت، شربت شهادت بود. آبادان که رسیدیم - چون نزدیک عملیات بود - به حبیب گفته بودند منطقه امن نیست بهتر بود خانواده‌ات را نمی‌آوردی. به این خاطر من بیشتر از دو، سه هفته آبادان نماندم و مجبور شدم به تهران برگردم. یک روز نگهبان ساختمان کوشک دم در اتاق آمد و گفت: کسی پشت تلفن با شما کار دارد.

رفتم پایین حبیب پشت خط بود. تعجب کردم که چرا او تماس گرفته، می‌دانستم موقع عملیات همه ارتباط‌ها قطع می‌شود. پرسیدم: کجایی؟

گفت: تهرانم.

گفتم: چه جوری اومدی؟

گفت: من نیومدم. آوردنم.

یکه خوردم. پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: یعنی اقمی برگشتم. ساندویج ممد کار خودش را کرد.

حبیب چون تهران را نمی‌شناخت وقتی در ستاد تخلیه مجروحین گفته بودند می‌خواهند او را به بیمارستان دادگستری^۲ ببرند، فکر کرده بود این بیمارستان از خانه ما دور است.

شد. در پی این عملیات مناطق گسترده‌ایی از جمله: ارتفاعات رادار و سایت‌های دزفول، دشت عباس، ارتفاعات میشداغ و... آزاد شد.

۱- فرهاد ملایی: از پاسداران سپاه خرمشهر.

۲- بیمارستان دادگستری: در خیابان پارس نزدیک میدان فردوسی قرار دارد.

بنابراین، خواسته بود او را به بیمارستان دیگری منتقل کنند. حبیب از بیمارستان مولوی تماس گرفت. با دایی حسینی و دا رفتیم بیمارستان.

حبیب با هفت، هشت مجروح دیگر در اتاق بزرگی بستری بودند. وقتی ما رسیدیم آن‌ها در حال نماز بودند. ایستادیم تا نمازشان تمام شد. حبیب ظاهراً حالش خوب بود. سمت راست بدنش از کمر، مخصوصاً پایش پر از ترکش بود. به حبیب گفتم: این بیمارستان خیلی راهش دور و بدمسیره.

گفت: اینجا که خوبه می‌خواستند مرا ببرند بیمارستان دادگستری، اونجا که خیلی دورتر بود، نداشتیم.

گفتم: چی کار کردی، اونجا که خیلی به خانه نزدیک‌تر بود!

حبیب اصرار داشت از بیمارستان مرخص شود. با دکترش صحبت کردیم. گفت: نمی‌شود. احتمال عفونت زخم‌هایش زیاد است. ترکش‌هایی هم که خورده به عصب نزدیک است او باید در بیمارستان بماند.

فردای آن روز که به بیمارستان رفتیم، حبیب گفت دیگر آنجا نمی‌ماند. دکتر هم گفت باید بماند، ترکش‌ها باید جراحی شوند، ممکن است ترکش‌ها همراه جریان خون حرکت کنند و بالا بروند. بالاخره حبیب تعهدی نوشت و امضا کرد تا توانستیم او را به خانه بیاوریم. توی خانه کار رسیدگی به زخم‌ها و پانسمانش را خودم انجام می‌دادم. موقع شستشو و پانسمان حبیب گفت: تا ترکش‌ها مشکلی ایجاد نکردند آن‌ها را با پنس بیرون بکش.

گفتم: نمی‌تونم.

من فقط آمپول زدن و بخیه بلد بودم. سابقه جراحی نداشتم. اگر ترکشی هم از زخم در آورده بودم، ترکشی روی سطح گوشت و پوست بود و این کار را هم زیر نظر پزشک یا کادر تخصص انجام داده بودم. ولی باز حبیب اصرار داشت با پنس ترکش‌ها را بیرون بکشم. ترکش‌های سطحی کاری نداشت. ولی بیرون کشیدن آن‌هایی که در عمق پوست بودند، برایم زجرآور بود. نمی‌دانم چون تا چند ماه دیگر مادر می‌شدم روحیه‌ام آنقدر حساس شده بود یا اینکه حبیب، حبیب من بود خیلی بر من سخت گذشت. پنس را که توی زخم فرو می‌کردم، بدنم می‌لرزید، یک‌ریز گریه می‌کردم و ترکش‌ها را بیرون می‌کشیدم. بعد محل زخم را بخیه و پانسمان می‌کردم. حبیب دو هفته‌ایی در خانه ما بستری بود و بعد به منطقه برگشت.

عملیات که تمام شد به آبادان برگشتم و زندگی را در احمدآباد از سر گرفتیم. مدتی بعد

آقای موسوی و اقبال‌پور به مرخصی رفتند و خانم‌هایشان را هم بردند. با رفتن آن‌ها من خیلی تنها شدم. از آنجا که حبیب بیشتر مواقع در خطوط درگیری بود و من تنها می‌ماندم، با یکی از دوستانش به نام آقای مصوبی صحبت کرد تا من پیش خانم او و به خانه آن‌ها بروم. به این صورت چند وقتی را در خانه آن‌ها به سر بردم. هفته‌ایی یک‌بار که حبیب از خط می‌آمد به خانه می‌رفتیم و فردایش به همانجا برمی‌گشتم.

در این رفت‌وآمدها حادثه‌ایی پیش آمد که متوجه شدم حبیب خوب نمی‌بیند. از بس توی منطقه با چراغ خاموش رانندگی کرده بود، دید چشمانش کم شده بود. گفتم: مثل اینکه چشم‌ها ضعیف شده؟

گفت: نه دید من خیلی هم خوبه، قدرت خدا توی تاریکی هم خوب می‌رونم.

در همین بین دیدم انگار فلکه روبرو را نمی‌بیند، چون نه سرعتش را کم کرد و نه به طرفی پیچید. گفتم: مواظب باش داریم می‌ریم تو جدول.

گفت: نه بابا هنوز به فلکه نرسیدیم.

حرفش تمام نشده بود که جلوی ماشین یکپه روی جدول بالا رفت. گفتم: ظاهراً امشب فلکه از جای همیشگی‌اش جلوتر آمده!

یک‌بار وقتی به خانه خودمان رفتیم، دیدیم یک توپ ۲۳۰ و یا خمپاره ۱۲۰ - درست به خاطر ندارم - به خانه خورده و بیشتر طبقه دوم فرو ریخته، سقف طبقه اول هم خراب شده است. همه چیز به هم ریخته بود و خاک و خل همه‌جا را برداشته بود. دیگر نمی‌شد در آنجا زندگی کرد. باید از آنجا می‌رفتیم.

خانم موسوی و اقبال‌پور به اهواز رفتند اما من در آبادان ماندم. در محله بریم آبادان محوطه وسیعی بود که حالت بیابانی داشت. در این محدوده منازل کارمندان رادیو و تلویزیون آبادان قرار داشت. هفده ساختمان ویلایی دویبلکس که دوتادوتا به هم متصل بود، در اینجا وجود داشت. یکی از خانه‌ها که از بقیه بزرگ‌تر بود، به نظر می‌آمد خانه رییس صدا و سیما آبادان بوده است.

تمام خانه‌ها دو طبقه و هر دو پشت به پشت هم قرار می‌گرفت. از بیرون حالت یک مثلث خالی بین این خانه‌ها دیده می‌شد. خانه‌ها سه تا در ورودی و خروجی داشتند. یک طرف خانه تراس بزرگی بود که از سطح زمین بلندتر و دور تا دورش را گلدان گذاشته، داخل تراس میز و صندلی چیده بودند. محوطه دوروبر خانه‌ها سرسبز بود. یک پارک بزرگ هم با وسایل بازی برای بچه‌ها داشت. حریم خانه‌ها را شمشادها از هم جدا می‌کردند. راه‌های باریک

صبح به بعد آفتاب سوزان می شد و حتی دمای هوا تا ۵۹-۵۸ درجه بالا می رفت. من ناچار بیرون ساختمان در قسمت خاکی باغچه روی آتش هیزم پخت و پز می کردم. حییب می گفت: نیازی نیست تو کار کنی و این قدر به خودت فشار بیاوری.

به حییب می گفتم: من آمدم اینجا هیچ کاری از من بر نمی آید. لااقل به شما که رزمنده هستی من رسیدگی کنم.

ولی حییب همان هفته ایی یکبار هم که می آمد نمی گذاشت من لباس هایش را بشویم. حتی لباس های مرا هم او می شست. در عوض من سعی می کردم وقتی او نیست - هر چند برایم سخت بود - به کارهای خانه رسیدگی کنم. اما گاهی درد ستوان فقراتم چنان فشار می آورد که اصلاً نمی توانستم راه بروم، انگار سوزنی در نخاع ام فرو می بردند. بعضی اوقات کارم به جایی می رسید که چهار دست و پا راه می رفتم و جارو می کشیدم.

خانه ما آخر محوطه بود. منافقین هم مرتب در حال رفت و آمد بودند و شب ها می آمدند درها را می زدند تا ببینند در کدام خانه مرد هست و در کدام نیست. چون در منازل رادیو و تلویزیون خانواده های سپاهی اسکان داشتند، منافقین حساسیت بیشتری به اینجا نشان می دادند. من بعضی از خانم های ساکن در این منازل را می شناختم، یا از قبل با هم دوست بودیم یا به واسطه همسران مان که همکار بودند، آشنا شده بودیم و گهگاهی به هم سر می زدیم. به مرور با بقیه هم دوست شدم.

در میان این دوستی ها از همه جالب تر آشنایی من با بتول کازرونی بود.

یک روز طاهره بندری زاده دنبالم آمد و گفت: بیا برویم خانه بتول.

گفتم: بتول کیه؟

گفت: زن صالح موسوی.

گفتم: اسمش را شنیدم ولی ندیدمش.

چادرم را سر کردم و رفتیم. خانه بتول تقریباً وسط محوطه، کنار خانه بندری بود. تا آنجا که به خاطر دارم اردیبهشت ماه بود و مراحل مقدماتی عملیات بیت المقدس جریان داشت. همین طور که داشتیم می رفتیم باران خمپاره بود که می آمد و ترکش ها را به اطراف می ریخت. من و طاهره نگاه می کردیم و ترکش ها را به هم نشان می دادیم. یک دفعه دیدیم جواد کازرونی پشت پنجره خانه بتول ایستاده و در حالی که حرص می خورد به ما اشاره می کرد که کناری بروید، چرا بیرون مانده اید.

ما به حرف ها و اشاره های او اهمیت نمی دادیم. طاهره گفت: ولش کن بنذار هرچی

آسفالت از خیابان اصلی به طرف خانه ها منشعب می شد و در بین محوطه چمن و شمشادها به خانه ها می رسید. روی هم رفته منازل رادیو و تلویزیون به سبک انگلیسی ساخته شده بود. داخل ساختمان، در طبقه اول آشپزخانه و انباری و هال و پذیرایی و سرویس بهداشتی قرار داشت. پذیرایی رو به تراس باز می شد و تراس با چند پله به محوطه چمن کاری شده راه داشت. بالای آشپزخانه در طبقه دوم یک اتاق خواب قرار داشت و به دنبالش یک راهرو پل مانند این قسمت را به اتاق روبه رو و حمام و سرویس بهداشتی متصل می کرد. با شروع جنگ این خانه ها متروک شده بودند. صاحب خانه ها وسایل شان را با خود برده بودند و فقط سبلان بزرگ خانه به جا مانده بود. قرار شد وسایل زندگی مان را به اینجا بیاوریم. وقتی ما به آنجا رفتیم وسایل خانه خیلی کثیف بود. توی این خانه موش نبود ولی مارمولک های زیادی داشت. احتمالاً موش ها اینجا چیزی برای خوردن پیدا نکرده بودند. اول که من مارمولک ها را دیدم با وحشت روی میز وسط هال پریدم تا حییب آن ها را بکشد. حییب دنبال مارمولک ها کرد و هفت، هشت تایی از آن ها را از بین برد.

با زحمت فراوان خانه را تمیز کردیم. دورتادور خانه پنجره بود. از شدت صداها و موج انفجارها همه شیشه ها خرد شده بودند. حییب به جای شیشه پلاستیک های ضخیم و سیاه رنگی آورد تا برای استتار و درامان ماندن از باد و بوران به پشت پنجره ها نصب کند. در ورودی اصلی که به داخل بالکن راه داشت با خمپاره ایی به کلی از جا کنده شده بود. چارچوب در را با مشما و پتو میخ زد و آنجا را بست. قرار شد از در سمت آشپزخانه رفت و آمد کنیم. هر چند وقت یکبار با اصابت گلوله خمپاره ایی برق ها قطع می شد. می آمدند درست می کردند و دوباره خمپاره ایی دیگر و....

آب باریکه ایی هم از شیر بیرون ساختمان می آمد. هر وقت می خواستیم چند تکه ظرف بشویم به خاطر کمی فشار آب یک ساعت طول می کشید. چون اگر کس دیگری از خانه بجاور آب را باز می کرد از این طرف قطع می شد. بعد از چند وقت همان آب باریکه هم قطع شد. می گفتند منبع اصلی آب را قطع کرده اند. از طرف سپاه برای هر خانه ایی یک منبع آب آوردند. هر چند روز یکبار ماشین تانکر دار می آمد و منبع ها را پر می کرد. چون منبع را به لوله کشی ساختمان وصل کرده بودند، آب داخل لوله های ساختمان هم جریان پیدا کرد. اما چون چاه آشپزخانه ما گرفته بود و وسیله ایی برای بازکردنش نداشتیم، آب مرتب بالا می زد. وقتی هم آب می ماند بوی متعفن خانه را می گرفت. اجاق گاز خانه خراب بود. یخچال هم نداشتیم. در آن وضعیت دو، سه ماه دیگر من مادر می شدم، در حالی که از ساعت هشت

ی خواد بگه.

وقتی در خانه بتول را زدیم که داخل برویم، جواد با عصبانیت گفت: شماها مگه از بون تون سیر شدید؟! نمی بینید چطور از آسمون خمپاره می یاد؟! ما هیچی نگفتیم. رفتیم پیش بتول. چشمم که به او افتاد، با خودم گفتم: ای وای این نمونه که با هم دعوا مون شد.

قضیه به قبل از ازدو اجم مربوط می شد. ایام محرم بود. من رفته بودم خانه آقای محمدی. آنها بعد از دانشکده افسری تهران نو به مجتمعی روبه روی پارک لاله در خیابان کارگر منتقل شده بودند. مجتمع دو قسمت بود؛ یک قسمت برای خانواده های شهدا و یک قسمت ای مهاجرین.

چون همه اهالی خوزستانی بودند، در زیر زمین مجتمع مراسم عزاداری به شیوه خاص خوزستانی ها برگزار می شد. من از ساختمان کوشک به آنجا می رفتم تا در آن مراسم شرکت کنم. در همان مراسم شب عاشورا خانم خوش رو و شوخ طبعی را دیدم که با خانم های روبروش می گفت و می خندید. خیلی عصبانی شدم و اعتراض کردم؛ مگر امشب شب زنده است؟ امشب عزاداریه اگر می خواهید بخندید بروید خانه هایتان، آنجا بگویند و بخندید، بگذارید بقیه به عزاداری شان برسند.

کار اعتراض من به انتظامات ساختمان کشید. رفتیم آنجا مسأله را حل کردند. حالا به دن همان خانم بذله گو و شوخ طبع که با هم دعوا کرده بودیم، آمده بودم.

حال بتول بد بود. هاجر نوزاد چند ماهه اش او را کلافه کرده بود. می گفت: بچه می خوابد و او ناچار است پا به پای او بیدار بماند. به خاطر ضعف شدیدی که داشت رهاش مانده بود. از آنجایی که من از دیدن او خجالت می کشیدم، بلند شدم و کارهایش را با دادم. آن روز هیچ کدام مان به روی هم نیاوردیم که بین مان چه گذشته. از آن زمان به دوستی مان شکل گرفت. بعدها در بین بگو و بخندهایمان، بتول که آدم رک و صریحی

گفت: یاده اون شب؟

گفتم: آره یادش بخیر.

گفت: خیلی دو آتیشه بودی ها.

گفتم: آخه تو هم خیلی داشتی می گفتی و می خندیدی.

در مراحل بعدی عملیات بیت المقدس حبیب از من خواست به تهران بروم.

گفتم: می مانم. از آنجایی که تعهد کرده بود حتماً هر جا هست من هم باشم و به حرفش

پایند بود، اصراری بر رفتنم نکرد. فقط گفت: هر طور صلاح می دانی، ولی به نظر من بروی بهتره.

چند روز مانده به عملیات حسین طائی نژاد - شوهر لیلا - به خانه مان آمد و به حبیب گفت: این چرا هنوز اینجاست؟

حبیب گفت: خب اصرار داره بمونه.

گفت: یعنی چی تو این وضعیت اصرار داره بمونه تو هم هیچی نمی گی؟

حبیب گفت: هر چی بهش گفتم راضی نمی شه بره.

حسین به من گفت اینجا موندن درست نیست. حبیب هم نگران. هیچ کس نمی تونه بیاد به تو سر بزنه منطقه خطرناکه، وضعیت مناسب نیست. تو تنها مسئولیت جون خودت رو نداری و....

همین طور گفت و گفت و من تا جایی که می توانستم از تصمیم خودم دفاع کردم. اما چون با او رودربایستی داشتم دیگر نتوانستم بر ماندنم اصرار کنم. حسین گفت: چند روزی برو اصفهان پیش خواهرت لیلا اون هم تنه است. دوتایی پیش هم باشید. منتظر بمونید تا ما بیاییم.

چند روز بعد چون حبیب نمی توانست به خاطر مسئولیتش منطقه را ترک کند، حسین مرا به اصفهان برد. بعد از پنج ماه اولین بار بود که لیلا را می دیدم. هشت روز بعد از ازدواج من و حبیب، لیلا عروسی کرده و به اصفهان رفته بود. نتوانستم زیاد اصفهان بمانم. بعد از چند روز به تهران آمدم و به ناچار ماندگار شدم.

با آغاز عملیات ورود و خروج افراد متفرقه به منطقه ممنوع شده بود. کارت های رفت و آمد ما به منطقه را هم باطل کرده بودند. با نامه یا تلفن هم نمی توانستیم ارتباط برقرار کنیم. به خاطر عملیات تمام ارتباطها با منطقه قطع شده بود. از مجروحین عملیات در بیمارستانها پرس و جو می کردیم که وضعیت چطور است و پیگیر اخبار می شدیم.

بالاخره ساعت دو، روز سوم خرداد سال ۱۳۶۱ اعلام کردند خرمشهر آزاد شده. چه کسی می توانست حال و هوای ما را از شنیدن این خبر درک کند. توی ساختمان کوشک ولوله ایی افتاد، همه یکدیگر را بغل کرده و از خوشحالی گریه می کردند. مردم و همسایه های تهرانی به ما تبریک می گفتند. همه و همه خوشحال بودند. از خوشحالی نمی دانستیم چه کار کنیم. رفتیم بیرون ساختمان. مردم، کارمندان اداره ها همه از شادی این خیر کارشان را رها کرده بودند و به خیابانها آمده بودند. همه جا پر از هیاهو و سر و صدا

شده بود. همه جا شادی موج می زد. توی خیابان جلوی یک وانت را گرفتیم و با بچه ها عقب وانت سوار شدیم. به راننده گفتیم برود جماران. ولی آنجا برنامه دیدار نبود. گفتند امام با مسئولین مملکتی جلسه دارند. هر چه اصرار کردیم، قبول نکردند. تنها ما نبودیم، خیلی ها آمده بودند به امام تبریک بگویند و در شادی شان با امام همراه باشند. با همان وانت برگشتیم. خود راننده را هم انگار خدا رسانده بود. در خیابان ها گشت زدیم. تهران غلغله بود هر جا پا می گذاشتیم مردم شیرینی و شربت پخش می کردند. ماشین ها چراغ هایشان را روشن کرده و بوق می زدند. خیلی از مردم پرچم جمهوری اسلامی را در دست گرفته و تکان می دادند. در آن لحظات یاد شهدا برای مان مرور می شد. گریه ها و خنده های خوشحالی مضای قشنگی درست کرده بود. حال و هوای خاصی بود که به زبان نمی آید.

آن روز هم گذشت و ما باز هم از منطقه خبری نداشتیم. دائم خودم را لعنت می کردم که چرا گول خوردم به تهران آمدم. چرا الان من آنجا نیستم. در اولین تماسی که حبیب گرفت به او گفتم می خواهم به آبادان برگردم.

بلافاصله با محسن برگشتم آبادان. هنوز خانم های منازل رادیو و تلویزیون کاملاً برنگشته بودند. ولی خواهرهای سپاهی آنجا حضور داشتند.

در عملیات بیت المقدس خیلی از بچه های خرمشهری شهید شده بودند. غلامرضا و علی رضا آبکار، عبدالرضا موسوی - فرمانده سپاه خرمشهر بعد از جهان آرا - اسماعیل خسروی همسر ریاب حورسی که چند روز بعد از شهادت او دخترش، ودیعه به دنیا آمد، از شهیدان این عملیات بودند.

بعد از حمود ربیعی حبیب مسئولیت محور محرزی را برعهده داشت و فرمانده گردان بود. محرزی در زمان اشغال خرمشهر در واقع خط اول نیروهای ایرانی در مقابل عراق بود. بیشتر نیروها و مسئولینی که به منطقه می آمدند به محرزی می رفتند. آیت الله خامنه ای و آقای مهدوی کنی برای بازدید از منطقه به آنجا آمدند. چون تا قبل از آزادی خرمشهر آنجا خط مقدم به حساب می آمد رفتن غیرنظامیان خصوصاً خانم ها به آنجا ممنوع بود. ولی من به حبیب خیلی اصرار می کردم مرا به خط ببرد. او سخت مخالف بود. ولی وقتی می دید لخوشی من به این است که لااقل جاده آبادان خرمشهر را ببینم، مرا تا پایین تر از فلکه پرودگاه، جاده ای که منتهی به جزیره مینو می شد، می برد.

فصل سی و ششم

از حبیب خواسته بودم حالا که شهر آزاد شده، مرا در اولین فرصت به خرمشهر ببرد. دلم می خواست شهرم را ببینم. هنوز به مردم عادی اجازه بازدید یا بازگشت به شهر برای سکونت را نمی دادند. روزی که حبیب گفت: برویم خرمشهر را ببینیم، سرازیرا نمی شناختم. حال و هوای خاصی داشتم. خوشحال بودم که بعد از حدود دو سال می خواهم شهرم را ببینم. فکر می کردم خرمشهر همان خرمشهر سابق است. نمی دانستم چه برسرش آمده. وقتی وارد شهر شدیم، همان اول جا خوردم. پلی که روی شط بود و شهر را به قسمت جنوبی اش - کورت شیخ و محرزی و نهایتاً جاده آبادان - وصل می کرد، تخریب شده بود. از روی پل شناوری که به نام آزادی کار گذاشته بودند، رد شدیم و رفتیم آن طرف.

آنچه به چشم می خورد غیرقابل باور بود. من شهری نمی دیدم. همه جا صاف شده بود. سر در نمی آوردم کجا هستیم. هر جا می رفتیم حبیب توضیح می داد اینجا قبلاً چه بوده است. هر جا را نگاه می کردم، نمی توانستم تشخیص بدهم کجاست، نه خیابانی بود نه فلکه ایی و نه خانه ایی. همه جا را تخریب و صاف کرده بودند. همه جا بیابان شده بود و از خانه ها جز تلی از خاک و آهن پاره چیزی به چشم نمی خورد. فقط میدان های وسیع مین ما را محاصره کرده بود. عراقی ها راه به راه تابلو میدان های مین نصب کرده بودند. آن ها آن قدر غافلگیر شده بودند که حتی فرصت جمع کردن این تابلوها را که برای نیروهای خودشان زده بودند، نکرده بودند.

اول رفتیم به طرف مسجد جامع. مسجد خیلی صدمه دیده بود، ولی پابرجا بود. داخل مسجد شدم. یاد روزهای اول جنگ افتادم که چه ها گذشت. از مطب شبیانی جز تلی از خاک چیزی به جا نمانده بود. توی خرابه های مطب دنبال کیف علی گشتم. خاک ها را زیر و رو

کار انداختند. نزدیک غروب جهان آرا به ما گفت: شماها برگردید خسته شدید. از شب قبل اینجا بودید. بروید استراحت کنید. نیروی جدید جای شما رو می‌گیره.

ما هم برگشتیم توی مقر سپاه استراحت کنیم. مقر سپاه مدرسه دریا بد رسایی بود. من، تقی محسنی فر، علی وطنخواه و بچه‌های سپاه آغا جری و بقیه توی سالن طبقه همکف نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. من از تقی محسنی فر که روبه‌روم نشسته بود و یک گلوله

آرپی جی کنارش گذاشته بود پرسیدم: سید علی کجاست؟

گفت: سید علی با حسین طائی نژاد رفته مادرش رو ببینه.

کمی بعد همین‌طور که مشغول صحبت بودیم علی وطنخواه و یکی، دوتا از بچه‌ها رفتند جلوی در سالن مدرسه خوابیدند. من به علی وطنخواه گفتم: علی اینجا جای خوابیدن نیست. اگر بزنه ترکش مستقیم می‌خوره سمت شما. بلند شوید بیاید این‌ورتر بخوابید.

آن‌ها هم بلند شدند و جایشان را عوض کردند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که

توپخانه عراق شروع کرد به شلیک کردن. صدا مرتب نزدیک‌تر می‌شد. ما فکرش را هم

نمی‌کردیم که می‌خواهند مقر ما را بزنند. این دفعه هم گفتیم؛ خیلی داره کور می‌زنه. ولی

دیدیم یک گلوله توپ خورد توی حیاط. گلوله بعدی جلوی در سالن و بلافاصله گلوله بعدی

خورد وسط جمع ما. من در آن لحظه فقط صدای الله اکبر سید علی را شنیدم و دیگر چیزی

نفهمیدم. فکر می‌کردم شهید شده‌ام. یک مدت بعد چشمانم را باز کردم. جایی را نمی‌دیدم.

به خودم دست کشیدم. دیدم پاهایم سالم است. دستم هست، سرم هست. گفتم: حتماً توی

بهشتم. ولی دیدم نه، دست و پایم تکان می‌خورند ولی خیلی سنگین شده‌اند. گوش‌هایم

چیزی نمی‌شنید. چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم بلند شوم.

موج انفجار باعث شده بود به شدت سنگین شوم. دچار خفگی شده بودم هر نفسی که

می‌کشیدم غبار قورت می‌دادم. به هر بدبختی بود سعی کردم چهار دست و پا خودم را به در

برسانم. احساس می‌کردم توی خون و گوشت و این‌جور چیزها دارم حرکت می‌کنم. وقتی

هوای تازه توی حلقم آمد، فهمیدم در همانجاست. بعد هی صدا زدم علی، علی!

علی وطنخواه را صدا می‌کردم. چشم، چشم را نمی‌دید. آن شب خیلی تاریک و ظلمانی

بود. چند دقیقه بعد علی هم بیرون آمد. مانده بودیم چه کار کنیم. توپخانه عراق همین‌طور

می‌کوبید. ما آمدیم توی کوچه. تعدادی از بچه‌های سپاه آغا جری هم از توی مدرسه آمده

بودند بیرون و نمی‌دانستند کدام طرف بروند. بندگان خدا نابلد بودند. ما همین‌طور که

می‌خواستیم از کوچه بیرون بیایم، دیدیم سه نفر از این‌ها پشت سرمان هستند. تصمیم

کردم. اما چیزی پیدا نکردم. بعدها صبح گفت چند روز بعد از رفتن تو کیف علی گم شد.

وقتی حبیب مرا به طرف خانه‌مان برد، باز هم نتوانستم تشخیص بدهم کجا هستیم.

هرچند محله طالقانی مثل محدوده‌های دیگر تخریب نشده بود ولی خانه‌ها به قدری آسیب

دیده بودند که احساس می‌کردم به شهر و محله‌ای غریب وارد شده‌ام. با دیدن خانه‌مان یاد

علی و بابا برام زنده شد.

صدای آن‌ها را می‌شنیدم، صدای روزهایی که داشتند این خانه را می‌ساختند. خانه‌ای

که همه ما با کمک یکدیگر و زحمت خودمان آن را ساخته بودیم. صدای ما علاوه بر اینکه

صاحب خانه را کشته بودند، خانه را هم خراب کرده و اموالش را به غارت برده بودند. حتی

ز در سه لنگه‌ای حیاط دو لنگه‌اش را برده بودند. آن‌ها از درهای آهنی معمولاً برای سقف

سنگرهایشان استفاده می‌کردند. آشپزخانه و سرویس بهداشتی که سمت راست حیاط نسبتاً

بزرگ خانه بود، از بین رفته و دیوار سمت کوچه خراب شده بود. سقف خانه فرو ریخته بود.

این حال خانه ما نسبت به دیگر خانه‌های طالقانی آسیب کمتری دیده بود.

از خانه به طرف جنت آباد رفتیم. وضعیت قبرستان به هم ریخته و نشانه‌هایی که روی

برها گذاشته بودم از بین رفته بود. کمی گشتم تا قبر بابا و علی را پیدا کردم. ولی آن قدر

متزده بودم که حتی نتوانستم گریه کنم.

حبیب سر مزار علی برایم تعریف کرد که: ما از شب دهم تا فردای آن روز توی میدان

ه آهن با عراقی‌ها درگیر بودیم. تانک‌های زیادی حمله کرده بودند. بچه‌ها به من خبر دادند

سید علی اومده.

گفتم: کدوم سید علی؟

گفتند: سید علی حسینی.

بعد از چند دقیقه علی را دیدم. آرپی جی دستش بود و تانک عراقی هم روبه‌رویش. علی

د شد و طرف تانک عراقی نشانه رفت که شلیک کند. قبل از شلیک او تانک گلوله‌ای به

فش شلیک کرد. گلوله به دیوار پشت سر علی اصابت کرد و دیوار خراب شد. گرد و خاک

دی بلند شد و ما دیگر چیزی ندیدیم. من خیلی ناراحت شدم. با علی خیلی دوست

دم. پیش خودم گفتم: بین این پسر چه شانسی داره نیومده شهید شد.

توی همین فکرها بودم که یک دفعه دیدم علی عین آدم آهنی از توی دود و غبار بیرون

آمد. موج او را گرفته بود. همه از اینکه او را زنده می‌دیدیم خوشحال شدید. من دیگر او را

ندیدم. درگیری گروه ما با عراقی‌ها همچنان ادامه داشت. بچه‌ها چندین تانک عراقی را از

رفتم تا اوضاع آرام شود، همانجا بنشینیم که یک دفعه دیدم یک مردکت و شلواری و خیلی یک طرفمان آمد و پرسید: چی شده؟

من گفتم: مقررمون روز دند بچه هامون رولت و پار کردند مقرر و داغون کردن.

دوباره گفتم: توپ تو خود مقرر خورده؟

گفتم: آره چند تا هم خورده.

در حین این حرفها توجهم به سر و وضعش جلب شد. برایم عجیب بود تو این درگیری زن و بکش، این کت و شلواری به این شیکی را از کجا آورده است. هنوز حرفم تمام نشده که یکهو طرف غیث زد. بعدها هم دیگر او را در سطح شهر ندیدم گویا جزو ستون هم دشمن بود که گرای مقرر ما را به عراقیها اطلاع داده بود و با آن سؤال و جوابها خواست مطمئن شود کارش را به خوبی انجام داده است یا نه؟

بعد صحبتهای حیب هیچ حرفی نزد. دوست داشتم بروم همه جا را ببینم. همه جای برم را. ولی از سمت کشتارگاه و پلیس راه به آن طرف تردد ممنوع بود. عراقیها هنوز در محله بودند. توی محدوده شهر چرخ زدیم. حیب که می دید چقدر ساکت و بهت زده ام، سیخ می داد و من فقط می شنیدم. از صبح تا ساعت دو بعد از ظهر همین طور گشتیم و من ه کردم. همین که به خانه رسیدیم، بغض ترکید و شروع کردم به گریه. برایم خیلی سخت بود. وقتی شهر سقوط کرد این قدر برایم سنگین نیامده بود. نمی دانم شاید امیدم این بود برمان را سالم پس می گیریم. ولی وقتی ویرانه های خرمشهر و ظلمی را که بر آن رفته بود، دیدم، تحملش واقعا برایم سخت و دردناک می آمد. این همه جوان هایمان شهید شدند و هم دشمن با خانه های مردم این طور کرد.

چند وقت بعد دا به همراه بچه ها و یکی، دو نفر از اقوام پدری ام برای دیدن خرمشهر ما آمدند. فردای همان روز حیب ما را به خرمشهر برد. قبل از اینکه به پل برسیم دا آرام پیش خودش شروع کرد به مویه گفتن و گریه کردن. به زبان کردی و عربی می خواند یک می ریخت تا رسیدیم به جنت آباد.

دو سال از آخرین دیدارش با بابا و علی می گذشت. قبر آنان همچنان خاکی بود. بعد از سال باران خوردن سطح قبرها خوابیده و با زمین هم سطح شده بود. به نظر می رسید تیها به عمد قبرها را به هم ریخته باشند تا مردم نتوانند قبر عزیزانشان را پیدا کنند. دا بود. دنبال قبر بابا و علی می گشت. قبرها را نشان دادم. خودش را روی قبرها خاکشان را بوسید. با آنها حرف می زد و گریه می کرد، بیشتر روی صحبتش با علی

بود. باز به نظرم می رسید شرم و حیاش اجازه نمی دهد جلوی ما با بابا صحبت کند.

مثل اینکه داغ تازه بود، حرفهای نگفته اش، درد و غصه هایش سر باز کرده بود. ناله های سوزناک و گریه هایش تمامی نداشت. من و لیلا دلداریش می دادیم و خودمان هم گریه می کردیم. تا ظهر آنجا بودیم. من رفتم گوشه ایی نشستم و به روزهایی که بر ما رفته بود، فکر کردم. دا در تمام این مدت توانسته بود شهادت علی را به خودش بقبولاند. توی خانه همیشه با کوچکترین چیزی خاطره ایی در ذهنش زنده می شد و اشک می ریخت. خیلی وقتها از دا فرار می کردم انگار دیگر منطق سرش نمی شد. فقط می خواست حرف خودش را بزند. می خواست مرا راه بیندازد تا دنبال علی بگردیم. یا می گفت: کاش من بالای جنازه علی بودم تا عقده ام را خالی می کردم. گاهی کار به جایی می رسید که سر دا داد می کشیدم. دست خودم نبود. عصبانی می شدم. می گفتم چرا نمی خواهد به خودش بقبولاند بچه اش شهید شده؟ چرا هر چند وقت یکبار با من این طور بحث می کند و با این حرفها عذابم می دهد. وقتی داد و بیداد می کردم و خودم را می زدم، دا مظلومانه شروع به گریه و زاری می کرد. این طور موقعها مجبور می شدم از خانه بیرون بزنم و آن قدر در خیابانها سرگردان بمانم تا آرام بگیرم. ناچار بودم از دا فرار کنم. گاهی هم آن قدر بی تاب می گردم که می گفتم: ای کاش علی دست و پایش قطع می شد. ای کاش علی قطع نخاع می شد ولی بود. هر چه می گفتم: گریه های تو روح بابا و علی را عذاب می دهد و تو با این کارها اجرت را ضایع می کنی، زیر بار نمی رفت.

بالاخره یک روز دا را به آسایشگاه جانبازان نیاوران بردم. جانبازان قطع نخاعی و یا قطع عضو، حتی اعصاب و روان را نشان دادم و گفتم: ببین اینها چقدر زجر می کشند. دوست داشتی علی این طوری جلوی چشمانت پرپر می زد؟ آرام شد و گفت: الحمدالله که علی شهید شد.

چند وقت بعد هم مادر شهیدان افراسیابی را به دا معرفی کردم و گفتم: ببین خانم افراسیابی پنج پسر دسته گلش را در جبهه ها از دست داده ولی روحیه اش را ببین. ما که دو شهید دادیم. باید بدانیم خیلیها تمام خانواده شان را از دست داده اند.

این حرفها را به دا می زدم در حالی که خودم هم خیلی دل تنگ بابا و علی بودم. از طرفی مرتب خوابشان را می دیدم. آنها خیلی وقتها راهنمایی ام می کردند.

یکبار خواب دیدم علی پیش ما آمده ولی ناراحت است. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. می دانستم شهید شده ولی چون چند وقتی بود که به خوابم نیامده بود، گفتم:

یلی منتظرت بودم چرا این قدر دیر کردی؟

گفت: خیلی میهمان داریم. بعداً دا وارد اتاق شد. علی نگاه غضب آلودی به او انداخت و بورتش را برگرداند. گفتم: علی دا خیلی چشم انتظار توست. چرا این طور برخورد می کنی؟ گفت: دا با گریه هایش خیلی مرا اذیت می کند. این خواب را که به دا گفتم، خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. گفت: چه کار کنم دلم ر نمی گیرد.

گفتم: گریه کن ولی به یاد مصائب حضرت زینب و یاد امام حسین.

این حرف های پاپا بود. همیشه وقتی حرف عاشورا و امام حسین به میان می آمد، پاپا گفت: ما سادات انگار خلق شده ایم تا مثل اجداد طاهرین مان زجر بکشیم. ما دنباله بری هستیم که به خاطر اسلام زجر کشید. باید فرقی بین سادات و بقیه باشد. خداوند به مصیبت هایی عطا می کند که بدانیم اجدادمان برای اسلام چه ها کشیده اند تا ما قدر نمان را بدانیم.

دو، سه ساعتی در جنت آباد بودیم. ظهر شد. دا را به خانه مان در منازل شهرداری بردیم. توی خانه می گشت و هر گوشه خانه خاطره ایی برایش زنده می شد و ناله می کرد. قی ها اکثر وسایل خانه را برده بودند، چیزهایی هم که به دردشان نمی خورد به هم ریخته اند. از جلوی در خانه لباس و رختخواب و مواد غذایی بود که درهم ریخته بودند. قبل از گ بابا برای نذری که داشت برنج و روغن خریده کنار گذاشته بود. عراقی های بی انصاف چ ها را همه جای خانه پاشیده بودند. در پیت هفده کیلویی روغن را هم باز کرده بودند و سی داخلش انداخته بودند و دوباره درش را بسته بودند. من به دنبال آلبوم عکس هایمان تم، پیدا نکردم. فقط یک قاب عکس از بابا و یک عکس دسته جمعی که به دیوار اتاق من لای بود، مانده بودند. انگار فرصت نکرده بودند این دو تا را هم بکنند. در لابلای لباس ها حلقه فیلم هم پیدا کردم. دا در بین وسایل و لباس های پوسیده چند تکه به عنوان باری برداشت. ولی من آن قدر حالم دگرگون بود که هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. یط آن روزها به شکلی بود که آماده بودم هر لحظه با ترکشی موشک یا خمپاره ایی من بروم. این فکر و آمادگی مختص من نبود، همه کسانی که در منطقه بودند چنین روحیه ایی لتند. به همین خاطر، اصلاً به فکر این نبودم که چیزی به عنوان یادگاری بردارم. هیچ چیز م اهمیت نداشت. فقط موتور جوشی بابا که گوشه ایی افتاده بود به نیت آنکه به درد

بچه های سپاه بخورد، برداشتیم^۱.

آن روز که با دا به خرمشهر رفتیم، روز خیلی بدی بود. خیلی به دا فشار آمد تا چند روزی حال خوشی نداشت. بدجوری توی خودش رفته بود. هر چه من و لیلا سعی می کردیم حرفی بزیم که از آن حالت دربیاید و فکرش به مسأله دیگری منحرف شود یا بخندد، فایده ای نداشت. دا اصرار داشت هر روز به خرمشهر برود. ولی به خاطر پاکسازی نشدن منطقه، تردد به سختی صورت می گرفت.

توی جاده پشت سر هم پست های دژیانی بود که سعی می کردند نگذارند زیاد مردم به شهر بروند. هیچ جای شهر خالی از خطر نبود. مناطق مختلف مین گذاری شده بود. از طرفی مردم خرمشهر که مدت ها از شهرشان دور بودند، عشق دیدار شهرشان را داشتند. دا اصرار داشت برود خرمشهر بماند. با کلی توجیه او را راضی کردیم که امکانش نیست. در طول مدتی که دا آبادان بود، هر چند روز یک بار او را به خرمشهر می بردیم. حلقه فیلمی را که در خانه پیدا کرده بودم، برای چاپ به عکاسی دادم. تعداد زیادی از عکس ها سوخته بود و آن تعداد که ظاهر شد تصاویر علی و دوستانش بود.

وقتی توی کوچه ها و ویرانه ها راه می رفتیم این شعر که بعد از فتح خرمشهر در مسجد جامع خوانده شده بود در ذهنم مرور می شد:

یاران چه غریبانه	رفتند از این خانه
هم سوخته شمع ما	هم سوخته پروانه
بشکسته سبوهامان	خون است به دل هامان
فریاد و فغان دارد	دردی کش میخانه
هر سوی نظر کردم	هر کوی گذر کردم
خاکستر و خون دیدم	ویرانه به ویرانه
افتاده سری سویی	گلگون شده گیسویی
دیگر نبود دستی	تا موی کند شانه
تا سر به بدن باشد	این جامه کفن باشد
فریاد ابدازها	ره بسته به بیگانه

۱- سال ۱۳۷۰ بعد از جنگ عراق با کویت آن عده از اقوامان که در عراق بودند به ایران آمدند. آن ها تعریف می کردند که رژیم بعث عراق از عکس آلبوم های خانواده های ایرانی نمایشگاه های بزرگ عکس برگزار می کرد تا نشان دهد خرمشهر را فتح کرده اند.

سرمستی و شوری کو	لبخند سروری کو
هم ریخته پیمانہ	هم کوزه نگون گشته
وای من و وای من	آتش شده در خرمن
خاکستر کاشانه	از خانه نشان دارد
گل‌های بهارانم	ای وای که یارانم
رفتند غریبانه	رفتند از این خانه

بعد از آزادی خرمشهر آتش دشمن به روی شهر بیشتر از قبل شده بود. توپخانه خودی نزدیکی محل سکونت ما منتقل شده بود، به همین دلیل، به حدی بمباران می شد که ماضی وقت‌ها به کلی ما را زمین گیر می کرد. خانه‌ها می لرزیدند و همین طور ترکش توپ و بمپاره‌ها بود که به خانه‌ها می خورد و یا وارد آن‌ها می شد. هرچه می گذشت بر شدت خرب اضافه می شد و دائم نایلون‌هایی که به جای شیشه نصب کرده بودیم، از بین می رفت. منافقین همچنان آزار و اذیت‌های شان را ادامه می دادند. یک شب در خانه عباس هیزکار کسی نایلون پنجره را پاره می کند. مثل اینکه قصد ورود به خانه را داشته. آن‌ها که چراغ را روشن می کنند، طرف فرار می کند. این مسئله برای دیگران هم پیش آمده بود. به این لیل، هر وقت حبیب نبود توی انباری می خوابیدم. انباری اتاقک کوچک موکت شده‌ای بود. فکر می کردم آنجا از همه جا مطمئن تر است. من در آن هوای گرم آبادان دائم حالت ماده‌باش داشتم و با چادر و ماتو شلوار و مقنعه می خوابیدم. با خودم می گفتم: اگر قرار است شهید شوم حجابم محفوظ بماند.

شب‌ها و ظهرهای گرم کلافه‌ام می کرد ولی چاره‌ایی جز تحمل نداشتم. از شدت گرما و عرق منم زخم شده بود. کولر خانه خراب بود. تا اینکه روزی حالم خیلی بد شد و دچار گرم‌زدگی شدید شدم. به حبیب گفتم: گرما دیگر غیر قابل تحمل است. کولر را راه‌اندازی کن.

گفت: نمی توانم دست به اموال مردم بزنم.

گفتم: خب وقتی اجازه داده‌اند ما اینجا زندگی کنیم، این اجازه شامل کولر هم می شود. می گفت: نه.

گفتم: حالا من تحمل می کنم ولی تو فکر دو روز دیگر که بچه‌مان به دنیا می آید را بکن، نمی تواند این گرما را تحمل کند.

گفت: بچه من باید بتواند سختی‌ها را تحمل کند.

وقتی حبیب مسأله شرعی استفاده از کولر را پرسید، قانع شد که کولر را راه‌اندازی کند. همان شب حسین آقا - شوهر لیلا - به حبیب گفت: تو هفته به هفته خانه نیستی اگر این با وضعیتی که دارد حالش به هم بخورد کسی نیست به دادش برسد.

آن شب تصمیم گرفته شد حسین لیلا را از اصفهان بیاورد و آن‌ها با ما زندگی کنند. خیلی خوشحال شدم که از تنهایی در می آیم. همه دلشوره و اضطراب و خوابیدن‌هایم در انباری تمام می شود.

دوباره با لیلا هم خانه شدم. از خدا خواسته روز و شب‌مان را در آن چند وقت با هم می گذراندیم. از گذشته‌ها حرف می زدیم. یاد بعضی چیزها ما را متأثر می کرد و یاد بعضی دیگر، به خنده‌مان می انداخت.

فصل سی و هفتم

پا به ماه بودم که رفتم بیمارستان طالقانی که در جاده آبادان - خرمشهر قرار داشت. چون در شرایط منطقه اتاق‌های عمل را برای مجروحان جنگی در نظر گرفته بودند، توصیه پزشکان این بود که بهتر است برای زایمان به بیمارستان شهر دیگری بروم. شهریور ماه بود، من با زینب و سعید و حسن که برای تعطیلات تابستان به آبادان آمده بودند، برگشتیم تهران ساختمان کوشک.

زمانی که من برای درد و عفونت کلیه‌هایم بیمارستان رفته بودم ناچار شدم عکس رادیولوژی بگیرم و داروهایم را مصرف کنم. به این دلیل پزشک زنان احتمال زیادی می‌داد که تاثیر اشعه ایکس و داروهای مصرفی روی بچه‌ام اثر منفی گذاشته باشد. به این جهت اغلب اوقات فکر و ذکر من این بود که بچه‌ام سالم است یا نه. خیلی سعی می‌کردم روحیه‌ام را نبازم. می‌گفتم: خدایا زشت‌ترین بچه را به من بده اما سالم باشد.

یک هفته بعد حیب هم به تهران آمد. روزهای مادرشدم نزدیک بود و من آنقدر حالم بد بود که شب تا صبح بیدار بودم. برای اینکه مزاحم خواب دیگران نشوم از اتاق بیرون می‌رفتم و در راهرو قدم می‌زدم. دا هم می‌آمد و روی پله‌ها می‌نشست. شب آخر دیگر نمی‌توانستم به راهرو بروم. ذله شده بودم و بی‌تابی می‌کردم. همان شب روانه بیمارستان شدم. شرایط سختی را پشت‌سر گذاشتم. بیمارستان پر از زخمی بود و اتاق‌های عمل درگیر جراحی مجروحان جنگ. عصر روز بعد فرزندم در شرایطی متولد شد که من از شدت درد و اشکالی که در روند طبیعی زایمان پیش آمد دچار شوک شده، بیهوش شدم. بعد از به هوش آمدن نگران وضع بچه بودم. دکتر که از ناراحتی من خبر داشت، مژده داد که فرزندم سالم است. فقط تپش قلبش زیاد بود که معلوم شد بر اثر صدای انفجارهایی بوده که در مدت

بارداری در معرضش بوده‌ام. به خاطر همین، من و بچه را سه روز در بیمارستان نگه داشتند. دهم مهر ماه با نوزادم برگشتم پیش دا و خواهر، برادرهایم توی ساختمان کوشک. لیلا و خاله سلیمه - که او هم یک نوزاد یک ماهه داشت - به خاطر من به تهران آمده بودند. اتاق مادرم خیلی شلوغ شده بود. در یک اتاق دو نوزاد داشتیم و خودمان هم که تعدادمان زیاد بود. در این شرایط میهمان هم برای عیادت من می‌آمد.

آن شب هوا تازه تاریک شده بود. حبیب نماز می‌خواند و من چون حالم خوش نبود، قدم می‌زدم. ناگهان صدای انفجار مهیبی بلند شد و به دنبالش صدای خرد شدن شیشه‌های پنجره‌ها به گوش رسید. اول فکر کردیم توی ساختمان روبه‌روی ما که مربوط به شهرداری بود، اتفاقی افتاده. ولی مردم گفتند: بمب در ساختمان مخابرات در میدان امام - یا همان توپخانه - منفجر شده است. آن شب را در نگرانی بدی به صبح رسانیدم. تا صبح صدای آژیر و تردد آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی قطع نشد. فردا اخبار اعلام کرد که تعداد زیادی در این بمب‌گذاری به شهادت رسیده‌اند.

بعد از سه روز وقتی دیدم دا با رفتار و کردارش با اسم حسین یا علی که من برای نوزادم انتخاب کرده‌ام مخالفت می‌کند اسم عبدالله را برای فرزندمان انتخاب کردیم. بعد از هفده روز تصمیم گرفتم که به آبادان برگردم. خاله سلیمه پیشنهاد کرد اول به خرم‌آباد برویم. می‌خواست پاپا عبدالله را ببیند بعد به آبادان بروم.

وقت نماز صبح بود که به خرم‌آباد رسیدیم. پاپا به نماز ایستاده بود. منتظر شدم تا نماز پاپا تمام شود. سلام نمازش را که داد به طرف ما برگشت. چشمش که به عبدالله افتاد زد زیر گریه. می‌می با لهجه کردی می‌گفت: پیرمرد دیوانه شدی. چرا گریه می‌کنی؟ پاپا گفت: از پشت سر، عبدالله عین بچگی سیدعلی‌یه.

بعد بلند شد و عبدالله را از بغلم گرفت و بوسید. اذان و اقامه را در گوشش خواند. چند روزی که آنجا بودیم عبدالله بیشتر در آغوش پاپا بود. بعد به آبادان رفتیم.

یک ماه بعد می‌می برای دیدن خرم‌شهر به خانه ما آمد. او هم در دیدارش از خرم‌شهر حالت‌های دارا داشت. سر خاک علی می‌گفت: باورم نمی‌شود زنده باشم و سر خاک علی بیایم. می‌می برای ما خیلی زحمت کشیده بود. خصوصاً برای علی و محسن. چون دابچه‌هایش را شیر به شیر دنیا آورده بود بیشتر کارهای بچه‌ها را می‌می انجام می‌داد. به خاطر گرفتاری‌های دا ما بیشتر با می‌می دم‌خور بودیم. او با ما مهربان‌تر برخورد می‌کرد. در بصره شب‌ها با حوصله زیادی برایمان قصه می‌گفت.

به سفارش پاپا سری به خانه‌شان زدیم تا شجره‌نامه‌اش را پیدا کنیم. اموال اینجا را هم به یغما برده بودند. از جهیزیه خاله سلیمه و کادوهای عروسی‌اش که هنوز جعبه‌های آن‌ها را هم باز نکرده بود، خبری نبود. ما توانستیم بین خرت و پرت‌هایی که صدامیان برجا گذاشته بودند، شجره‌نامه را پیدا کنیم. پاپا به خاطر توجهی که به شجره‌نامه داشت، آن را داخل نی بامبو و نی را داخل لوله فلزی کرده بود. من هر وقت این لوله فلزی را می‌دیدم یاد تیر و کمان‌های قدیمی می‌افتادم. وقتی شجره‌نامه را پیدا کردیم خیلی خوشحال شدم. می‌دانستم این بهترین هدیه برای پاپاست.

زمانی که می‌می پیش پاپا برگشت، پاییز بود و هوا رو به سردی می‌رفت. خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، سوراخ سنبه‌های زیادی داشت. ما هم وسیله گرم‌کننده نداشتیم و از سرما یخ می‌کردیم. به تمام در و پنجره‌هایی که شیشه نداشت، پلاستیک زده، زیر پرده‌ها هم پتو زده بودیم. با این حال سوز و سرما از زیر درها وارد خانه می‌شد. به همین خاطر، مجبور شدم با نوزادم در انباری خانه که کوچک‌تر بود و سریع گرم می‌شد، سرکنم.

عبدالله روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و شیرین‌تر. او بچه خیلی صبوری بود و برای من اذیتی نداشت. ساکنان منازل رادیو و تلویزیون بیشتر وقت‌ها عبدالله را پیش خودشان می‌بردند.

چون در آبادان مغازه‌ایی به آن صورت نبود، من اغلب برای تهیه پوشاک و شورت گره‌ایی و وسایل دیگر بچه غالباً دچار مشکل می‌شدم. عین این بود که در جزیره‌ایی دورافتاده باشم، هر کس که می‌خواست به شهر دیگری برود و برگردد، سفارش می‌دادم، مقداری وسیله برایم بخرد. علی شوشتری هر وقت به خانه خواهرش می‌آمد، می‌فرستاد دنبال عبدالله. یک‌بار من خانه خواهرش بودم، شنیدم از راه نرسیده به او می‌گوید: برو عبدالله را بیاور. خواهرش گفت: عبدالله اینجاست.

من از بچگی خانواده شوشتری را می‌شناختم. پدرشان بابای مدرسه‌مان بود. روی همین آشنایی جلو آمدم و با علی شوشتری سلام و احوال‌پرسی کردم و به او گفتم: برادر شوشتری شما برای دیدن عبدالله وقت قبلی نگرفته‌اید.

گفت: حالا شما این دفعه را ببخشید. من دارم می‌رم شاید آخرین باری باشد که عبدالله را می‌بینم.

گفتم: این دفعه را گذشت می‌کنم ولی دفعه دیگه نه.

علی شوشتری گفت: فکر نکنم دفعه دیگری پیش بیاید. سهمیه دنیای ما تمام شده.

همین طور هم شد علی رفت و در عملیات بعدی به شهادت رسید. روزی که خبر شهادتش را آوردند من در خانه خواهرش، فاطمه بودم. فاطمه صبورانه خبر شهادت برادرش را پذیرفت. رفت ایستاد به نماز و شکر به جای آورد. من آن لحظه‌های فاطمه را خوب درک می‌کردم. وقتی به نماز ایستاد، احساس می‌کردم کمرش خم شده. فاطمه اصلاً گریه نکرد. خیلی قوی بود. ولی وقتی می‌خندید، خنده‌هایش طور دیگری بود، با خنده‌های معمولی خیلی فرق داشت.

عبدالله تقریباً سه ماهه بود که شبی حالش بد شد. مرتب بالا می‌آورد علتش را نمی‌دانستم. آن شب تمام رختخواب و لباس و هرچه داشت کثیف کرد. صبح بلند شدم و شیرش دادم و تمیزش کردم. حدود ساعت نه صبح طبق معمول همیشه که موقع کار او را در محوطه بالکن می‌گذاشتم تا آفتاب بخورد، رختخوابش را در بالکن پهن کردم و عبدالله را روی آن خواباندم. پشه‌بند را هم رویش کشیدم. خودم هم آمدم کنار تا نکر آب نشستم و مشغول شستن لباس‌های او شدم. فشار آب ضعیف بود. به خاطر همین، دو ساعتی طول کشید تا همه آن لباس‌ها را شستم و با حوصله روی بند پهن کردم. در حین کارم مرتب گلوله خمپاره می‌آمد و حوالی مسجد موعود آبادان و اطرافش می‌افتاد. ولی چون این مسأله برای ما عادی شده بود، من بی‌اعتنا کارهایم را انجام می‌دادم.

کارم که تمام شد، طشت را برداشتم. اولین قدم را که بلند کردم تا به طرف خانه بروم، یک دفعه صدای سوت گلوله تویی را شنیدم. نوع صدا نشان می‌داد توپ ۲۳۰ است. به نظر خیلی نزدیک بود. هر لحظه صدا واضح‌تر به گوش می‌رسید. ده متری با عبدالله فاصله داشتم. سعی کردم هرچه سریع‌تر خودم را به او برسانم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که در عرض چند ثانیه همه چیز زیر و رو شد. فقط می‌دیدم پاره‌آجر و سنگ و ترکش و خاک است که به هر طرف پرتاب می‌شود. یک دفعه همه‌جا پر از گرد و غبار و خاک شد. جیغ کشیدم و فریاد زدم یا امام زمان بچه‌ام. به طرف عبدالله دویدم. همین‌طور سنگ و خاک بود که بر اثر تخریب خانه به طرفم می‌آمد. رسیدم بالای سر عبدالله. همه‌جا را غبار گرفته بود. توی سر خودم زدم و با خودم گفتم: همه چیز تمام شد. عبدالله تکه‌تکه شده. همانجا زانو زدم. جرأت نداشتم چشم باز کنم بینم چه اتفاقی افتاده. بالاخره دست بردم طرف رختخواب عبدالله. ترکش‌ها به تور پشه‌بند گیر کرده بودند. سنگ‌های بزرگی که تکه‌های سیمان به آن‌ها چسبیده بود، اطراف تور افتاده بودند. انگار در یک لحظه یک کامیون سنگ و خاک در آن اطراف ریخته بودند. عبدالله را بلند کردم. خوب نگاهش کردم. منتظر بودم او را

خون‌آلود بینم، ولی از خون خبری نبود. دست کشیدم به بدنش، نه تنها جراحی نداشت، انگار اصلاً از خواب هم بیدار نشده بود. یک‌آن با خودم گفتم: نکند بچه سگته کرده باشد. گوشم را روی قلبش گذاشتم. تندتند می‌زد. نبضش را در دستم گرفتم. وقتی دیدم بچه سالم است و از این صدای مهیب حتی از خواب هم بیدار نشده، بغلش کردم. همانجا نشستم و زدم زیر گریه. این اولین بار بود که بعد از انفجاری گریه می‌کردم.

با صدای جیغ و گریه من خانم گل‌بهار - که خانه‌شان نزدیک خانه ما بود - بیرون دوید. می‌شنیدم که خطاب به همسرش می‌گوید: محمد بدو مثل اینکه بلایی سر عبدالله اومده. توی منازل رادیو و تلویزیون چون بچه کوچک و نوزاد نبود، همان‌طور که گفتم، عبدالله دست همه می‌چرخید و همه او را می‌شناختند. یک لحظه که به خودم آمدم، متوجه شدم همه بر و بچه‌های رادیو و تلویزیون در محوطه نزدیک خانه ما جمع شده‌اند. چند دقیقه بعد هم آمبولانسی آژیرکشان سر رسید، امدادگر آمبولانس آمد و پرسید: چی شده؟ کی زخمی شده؟

گفتم: الحمدلله کسی طوری نشده.

از آن به بعد این ماجرا نقل مجلس بچه‌ها شده بود، می‌گفتند: به توپ ۲۳۰ اومده طرف بچه حبیب، اون با یه مشت توپ رو برگردونده طرف خود عراقی‌ها!

آن روز بعد از اینکه یک دل سیر گریه کردم، بلند شدم رفتم سراغ لباس‌هایی که شسته بودم. دیدم طنابی در کار نیست. لباس‌های عبدالله همه از بین رفته بودند. چند تکه پاره از لباس‌ها را لابه‌لای سنگ و خاک‌ها پیدا کردم. از آتش و گرمای انفجار لباس‌ها آب شده بودند. موقع انفجار فکر می‌کردم گلوله توپ به خانه‌مان اصابت کرده ولی این‌طور نبود. گلوله به سقف انباری خانه مجاور که تقریباً محل اتصال خانه ما به خانه خانم عباسپور بود، اصابت کرده بود. چون خانه‌ها دابلکس بودند و سقف ارتفاع زیاد داشت و هم انگلیسی‌ها خوب محکم کاری کرده بودند، خانه منهدم نشد. فقط سوراخ بزرگی در سقف ایجاد شده بود. آن موقع خانم عباسپور در خانه نبود. او برای زایمان بچه دومش از آبادان رفته بود. شوهرش، یوسف را چند ماه قبل که من برای تولد عبدالله به تهران آمده بودم، منافقین به شهادت رسانده بودند. یوسف وصیت کرده بود اگر بچه‌شان پسر بود، اسم خودش را روی او بگذارند.

خانم عباسپور دیگر به آبادان برنگشت و اقوامش اسباب و اثاثیه منزلش را از خانه تخلیه کردند و برایش فرستادند. روزی که اسباب‌های خانه یوسف عباسپور را می‌بردند، یاد اولین

برخوردم با شهید عباسپور در کمپ افتادم.

مدتی که در درمانگاه کمپ کار می‌کردم، نظامی‌ها و بسیجی‌ها را که از روی لباس فرم‌شان تشخیص می‌دادیم، به خاطر فشار کار و ضرورت حضورشان در منطقه بدون نوبت داخل اتاق دکتر می‌فرستادیم. یک روز یوسف عباسپور با فاطمه که سر بچه اولش، زهره باردار بود، در صف انتظار ایستاده بودند. او به من اعتراض کرد که چرا بی‌نوبت رد می‌کنید؟ ما خیلی وقت است که اینجا ایستاده‌ایم. من گفتم: ما نظامی‌ها را بی‌نوبت می‌فرستیم. فرقی هم نمی‌کند بسیجی باشند یا ارتشی و سپاهی. چون این‌ها وظیفه دارند زودتر سرکارشان برگردند.

یوسف عباسپور گفت: خب من هم بسیجی‌ام.

گفتم: من از کجا بدانم من که علم غیب ندارم باید زودتر می‌گفتی تا شما هم زودتر به کارت برسی.

قسمت این بود که ما با هم همسایه شویم. من هر وقت توی خانه مارمولک می‌دیدم، می‌آمدم توی بالکن و صدا می‌زدم: زهره. زهره. آن وقت آقا یوسف می‌دانست که باز هم در خانه ما مارمولکی پیدا شده. با لنگه دمپایی می‌آمد تا مارمولک را بکشد.

بعد از شهادت یوسف عباسپور، دیگر کسی در آن خانه ساکن نشد. از آن حادثه به بعد من می‌ترسیدم عبدالله را در بالکن بگذارم. پتو و پرده و پلاستیک را کنار می‌زدم و او را نزدیک پنجره می‌خواباندم. دوستانم می‌گفتند: دلت خوشه بچه را جای امنی گذاشتی، این طوری که بدتره. این دفعه توپ بخوره سقف خونه می‌ریزه روش.

می‌گفتم: هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.

فصل سی و هشتم

بهمن سال ۱۳۶۱ حبیب سر زده به خانه آمد. دیدم حالت خاصی دارد پرسیدم: چیزی شده؟ با خنده‌ایی که طبیعی نبود و حالت عصبی داشت، گفت: حسین رفت، حسین عیدی شهید شد. از شنیدن این خبر شوکه شدم. باورم نمی‌شد. حسین نوجوان سیه‌چرده و موفر فوری که او را از بچگی می‌شناختم هم رفته بود. یاد روزهایی که با هم کار می‌کردیم، افتادم. روز اولی که او و عبدالله را دیدم، فکر می‌کردم به درد کار در جنت‌آباد نمی‌خورند، اما بیشتر از هر کس دیگر دلسوز بودند، زحمت می‌کشیدند و حواسشان به ما بود. تقریباً هم‌سن و سال بودیم او همیشه مرا آبجی صدا می‌زد. من هم واقعاً او را مثل برادرم می‌دانستم. باز داغ علی تازه شده بود. آن‌قدر ناراحت شدم که آرزوی مرگ کردم. ولی حبیب مثل همیشه گفت: این‌ها راهی را که خودشان دوست داشتند رفتند. شهادت آن‌ها ناراحتی ندارد. این را گفت ولی هیچ وقت سر مزار دوستان شهیدش نمی‌آمد، هر وقت می‌گفتم برویم گلزار شهدا، طفره می‌رفت. بعد از اصرارهای من که راضی می‌شد و به گلزار می‌رفتیم، حالش خیلی بد می‌شد و تا چند روز توی خودش می‌رفت. معلوم بود خاطرات بودن با بچه‌ها برایش تداعی می‌شود. می‌گفت: عجب دنیایی است همه بچه‌ها رفتند و ما را جا گذاشتند.

حسین عیدی هم از نیروهای حبیب به حساب می‌آمد و حبیب خیلی به او علاقه داشت. از حبیب درباره چگونگی شهادت حسین پرسیدم. گفت: در جریان پاکسازی خرمشهر حسین و محمدرضا پورحیدری و مرتضی کاظمی خمپاره‌ها و توپ‌های عمل نکرده را از سطح شهر جمع‌آوری کرده داخل وانت نیسانی می‌گذارند تا برای خنثی کردن به محل دیگری ببرند. توی مسیر ماشین در دست‌اندازی می‌افتد. یکی از خمپاره‌ها عمل می‌کند و

باعث انفجار تمام گلوله‌ها می‌شود. با این انفجار حسین که رانندگی ماشین را برعهده داشته به بیرون پرتاب می‌شود ولی تمام بدنش به شکل دلخراشی می‌سوزد. پیکر محمدرضا پورحیدری و مرتضی کاظمی هم متلاشی می‌شود. من عکس پیکرها را دیدم. از مرتضی کاظمی تنها یک تکه از گوشش سالم باقی مانده بود و از محمدرضا تنها مچ یکی از پاهایش. حسین را به بیمارستان منتقل کرده بودند ولی به علت سوختگی شدید بیشتر از بیست و چهار ساعت دوام نیاورد.

برادران سپاه صدای حسین را توی بیمارستان ضبط کرده بودند. شب همان روز که این سه شهید را در جنت‌آباد به خاک سپردند، از طرف سپاه مراسم بزرگداشتی برگزار شد. خانواده‌های هر سه شهید در مراسم حضور داشتند. نوار صدای حسین را هم در مراسم پخش کردند. صدا واضح نبود. به خاطر سوختگی شدید حتی حنجره‌اش هم سوخته و صدا نامفهوم بود. از حسین پرسیده بودند: شفایت را از که می‌خواهی: می‌گفت: از امام زمانم می‌خواهم.

حسین بعد از آمدن ما به آبادان، خصوصاً بعد از تولد عبدالله مرتب به خانه ما سر می‌زد. عبدالله را خیلی دوست داشت. فردای روزی که شنیده بود خانه ما توپ خورده، آمد عبدالله را بغل کرد و بوسید. با خنده به عبدالله می‌گفت: عبدالله تو ضدضربه‌ای. هر وقت می‌خواست برای مأموریتی به تهران بیاید، در خانه می‌آمد و می‌گفت: آبجی من دارم می‌روم تهران. کاری ندارید، برای عبدالله چیزی نمی‌خواهید بیاورم؟

حضور حسین برای من یادآور خاطرات روزهای اول جنگ بود. من که عبدالله معاوی را در آن حال فراموشی دیده بودم، هر بار با دیدن حسین و سلامتی‌اش خوشحال می‌شدم. آن روز که خبر شهادتش را شنیدم، دوست داشتم بمیرم. از خدا خواستم جانم را بگیرد. بچه‌های آشنا یکی یکی می‌رفتند. همچنان که خیلی از مردانی که همسرانشان در همسایگی ما بودند، به شهادت می‌رسیدند. برایم باورکردنی نبود با یکی حرف می‌زدی، یک ساعت بعد می‌گفتند: شهید شده. کسی را می‌دید، ساعتی بعد در تشییع جنازه‌اش بودی.

مثل همیشه رفتم پیش سیما بندری‌زاده. احساس می‌کردم سیما مادرم است. حرف‌هایش به دلم می‌نشست. به آدم دلگرمی و امیدواری می‌داد. به سیما گفتم: سیما حسین شهید شده. دوست دارم اصلاً بمیرم.

سیما گفت: وقتی مجید خیاط‌زاده شهید شد، بتول کازرونی هم همین حرف تو را می‌زد. بتول هم می‌گفت: دیگر دوست ندارم زنده باشم.

مادر حسین بعد از شهادت او به منازل رادیو و تلویزیون آمد و همانجا ماندگار شد. مراسم ختم حسین را هم در این منازل برگزار کردند. روز چهارم حسین با ماه رمضان مصادف بود. چون حسین ماهی‌بیاح^۱ خیلی دوست داشت، مادرش برای افطار مهمان‌های مراسم چهارم، مقدار زیادی ماهی بیاح خرید. من هم برای تمیز کردن ماهی‌ها به کمک او رفتم. همان شب خواهر حسین دخترش را به دنیا آورد. تأثیر شهادت حسین روی او باعث شد نتواند بچه را نگه دارد. روحیه مادر حسین خیلی بهتر از دخترش بود. او نوه‌اش را پیش خودش آورد و از او نگه‌داری کرد. من مرتب به مادر حسین سر می‌زدم.

۱- نوعی ماهی کوچک، شبیه به ماهی کولی که در فصل بهار و پاییز زیاد به بازار می‌آوردند.

فصل سی و نهم

در آبادان که بودم فکر و ذکر مدام مشغول بچه‌ها - خواهر و برادرانم - بود که در تهران چه می‌کنند. با چه کسانی رفت و آمد دارند. مرتب با تلفن آن‌ها را کنترل می‌کردم و از آن‌ها راجع به یکدیگر سؤال می‌کردم. از حسن راجع به منصور اطلاعات می‌گرفتم، از منصور راجع به حسن. خیالم از بابت سعید راحت بود. او از اول پسر آرام و سربه‌راهی بود. حسن هم بچه خوبی بود، منتهی خیلی تخس بود و سرترسی داشت. آن‌ها چون کوچک‌تر بودند، بیشتر می‌توانستم کنترل‌شان کنم. بیشتر نگران منصور بودم که سن بحرانی را پشت سر می‌گذاشت و شرایط خاص خودش را داشت. متأسفانه در ساختمان کوشک با مسأله مواد مخدر و حتی مشروبات الکلی روبه‌رو بودیم. یکی از مردان ساختمان هیئت عزاداری به اسم امام حسین راه انداخته بود که در پس پرده این به اصطلاح هیئت، کارهای خلاف مرتکب می‌شد. من از ترس گرایش منصور به این مسائل با اینکه نفرت داشتم چشمم به این جور آدم‌ها بخورد، مجبور می‌شدم بروم داخل هیئت و منصور را از بین آن‌ها بیرون بکشم. به او می‌گفتم: نمی‌خوام با اینا قاطی بشی. اینا به اسم امام حسین ممکنه خیلی خلاف‌ها بکنند.

تمام تلاشم این بود که بچه‌ها راهی غیر از راه درست نروند. هرچند خودم نیاز داشتم کسی راهنمایم باشد، ولی سعی می‌کردم کمبود پدر و بزرگ‌تر را برای خانواده جبران کنم. آن سال‌ها در محل حزب جمهوری یا مدرسه شهید مطهری دعای توسل و کمیل برگزار می‌شد. تا وقتی ازدواج نکرده و در تهران بودم یا هرگاه بعد از ازدواجم به آبادان می‌آمدم، اکثر اوقات با خانواده و گاهی با اهالی ساختمان کوشک در این مراسم‌ها شرکت می‌کردیم. بچه‌ها را مرتب به مساجد قائم یا جلیلی می‌بردم تا انس با مسجد مانع از انحراف‌شان بشود. نماز خواندن را هم خودم قبل از جنگ به واسطه نذری که برای حسن کرده بودم، به پسرها

یاد دادم. تابستان که سر می رسید و مدارس تعطیل می شد، از آبادان به دا تلفن می کردم و می گفتم: بچه ها آخرین امتحان شان را که دادند راه بیفتند بیابند آبادان. اگر دا نمی توانست آن ها را بیاورد، خودم به تهران می رفتم و آن ها را با خودم می آوردم. با اینکه بچه ها شیطنت می کردند، ولی ترجیح می دادم پیش خودم باشند.

در تابستان گاهی هم من به تهران می آمدم. واحد فرهنگی ساختمان کوشک برنامه های متنوع و سرگرم کننده ایی برای بچه ها برگزار می کرد. تقریباً حسن و سعید و بقیه بچه های ساختمان هر روز می رفتند واحد فرهنگی که در طبقه هفتم ساختمان بود. آنجا آزاد بودند، شیطنت می کردند و با برنامه های آنجا سرگرم می شدند. طبقه هفتم در واقع سالن بزرگی بود که با دیوارهای چوبی و سقف کاذب ساخته شده بود. دیوارهای رو به سمت خیابان از دو طرف از سقف تا کف تماماً شیشه ایی بود. ابتدای سالن هم اتاقی قرار داشت که توسط دیواره چوبی از بقیه سالن جدا می شد. از داخل اتاقک هم پله می خورد و به پشت بام راه داشت. یک روز حسن و چند تا از پسرها که وسایل بازی شان را در آن اتاقک جا گذاشته بودند از مسئول واحد می خواهند در اتاقک را باز کند تا بروند وسایل شان را بردارند. او قبول نمی کند. بچه ها اصرار می کنند اما او می گوید؛ شما بروید آنجا شلوغ می کنید و همه چیز را به هم می ریزید.

حسن با یکی از بچه ها به نام کوروش لک، که او هم فرزند شهید بود، تصمیم می گیرند از راه پنجره سالن خارج شوند و از طریق پنجره اتاقک به داخل آن راه پیدا کنند. آن ها از پنجره سالن بیرون می روند. دستان شان را به میله ها و لبه های باریک پنجره ها و دیوار شیشه ایی می گیرند و به این شکل خودشان را به اتاقک می رسانند. داخل می شوند وسایل هایشان را برمی دارند و دوباره به همین ترتیب، به سالن برمی گردند.

من وقتی شنیدم مو به تنم سیخ شد. اگر خدای ناکرده دست و پای یکی از آن ها می لغزید و از آن بالا - طبقه هفتم - سقوط می کردند، اگر زنده هم می ماندند، قطعاً زیر ماشین های در حال عبور می رفتند.

بچه ها را که به آبادان می آوردم باز هم چشمم مدام دنبال شان می چرخید، بینم چه کار می کنند. حبیب هم حواسش به بچه ها بود. خصوصاً وقتی آن ها خانه ما بودند اصلاً سراغی از عبدالله نمی گرفت و بغلش نمی کرد. اگر چیزی هم می خواست برای او بخرد، حتماً برای حسن و سعید هم چیزی می خرید و اول هدیه های آن ها را می داد. کار به جایی رسید که من حساس شده بودم. یک بار به او اعتراض کردم که چرا عبدالله را بغل نمی کنی، چرا بچه ات را

نمی بوسی؟ من حس بدی دارم. اول چیزی نگفتم. بعد که پایپچش شدم، گفت که نمی تواند جلوی خواهر و برادرهای من عبدالله را بغل کند، مبادا آن ها یاد پدرشان بیفتند.

یک روز حبیب با وانت قرمز رنگی که زیر پایش بود به خانه آمد. همیشه هم توی ماشینی که می آورد اسلحه ایی، گلوله خمپاره ایی، چیزی پیدا می شد. حبیب ناهارش را خورد و رفت کمی استراحت کند. به محض اینکه حبیب توی خانه آمد، حسن و سعید بیرون رفتند. بعد آمدند و یک سره به طبقه بالا رفتند و دیگر هیچ خبری از آن ها نشد. با خودم گفتم: عجب، این دو تا امروز شلوغ نمی کنند و ساکت اند. یک ساعت بعد حبیب بلند شد که برود. رفت بیرون. برگشت و گفت: من تو ماشین دو تا نارنجک گذاشته بودم. الان فقط یه دانه اش هست. یعنی کسی اومده برداشته؟

گفتم: نه بابا اینجا تو منطقه این همه اسلحه و مواد منفجره هست، کی می یاد نارنجک تو رو نشون کنه بیره!

گفت: پس چی شده؟

گفتم: حتماً اشتباه می کنی جای دیگه ایی گذاشتی.

گفت: نه بابا، به خدا همین جلوی داشبورد گذاشته بودم.

احتمال دادم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. حسن و سعید را صدا زدم.

به حسن گفتم: چی از ماشین برداشتی؟

گفت: هیچی برنداشتم.

گفتم: چرا یه چیزی برداشتی، برو بیار.

سعید همان لحظه قضیه را لو داد، گفت: نارنجک رو ما برداشتیم.

گفتم: چی کارش کردید؟

حسن گفت: هیچی نارنجک رو دادم به سعید محکم نگه داشت. ضامنش رو در آوردم.

سرم گیج رفت. خطر بزرگی از سرمان گذشته بود. حسن و سعید نارنجک را خنثی کرده بودند. نمی دانستم از چه کسی و چطور این کار را یاد گرفته بودند. به داستان سعید نگاه کردم، آن قدر نارنجک را محکم نگه داشته بود که برجستگی های نارنجک کف دستانش جا انداخته بود. به حبیب گفتم: باید با اینا جدی برخورد کنی. این دفعه این کار رو کردند، دفعه بعد ممکنه بخواهند خمپاره خنثی کنند.

حبیب که بچه ها را خیلی دوست داشت، گفت: من نمی تونم به اینا از گل نازک تر بگم. اولاً سادات اند بعد هم فرزند شهیداند. من چی بگم به اینا؟

گفتم: چیزی نگی بدتره، باید قاطع برخورد کنی و یکی یه سیلی به اینا بزنی.

هر طور بود حبیب را راضی کردم بچه‌ها را دعوا کند و به حسن سیلی بزند. حبیب که بیشتر از بچه‌ها از دعواکردنشان ناراحت شده بود. سریع سوار ماشین شد و رفت. بعد او دیدم حسن غیب شد و پیدایش نیست. همه‌جا را زیر پا گذاشتم. تمام محوطه را گشتم. خانه‌های همسایه‌ها را سرکشی و پرس‌وجو کردم. اثری از او نبود. به پشت‌بام نگاهی کردم ولی چون سقف خانه شیروانی بود و راهی و جایی برای پنهان شدن نداشت، نمی‌توانست آنجا رفته باشد. دلشوره و نگرانی همه وجودم را گرفته بود. آمدم پیش سعید و گفتم: آخه تو با این دستای کوچولوت چه جوری نارنجک‌رو گرفتی؟

گفت: خب حسن گفت اگه نارنجک رو ولش کنی تیکه‌تیکه مون می‌کنه. من هم ترسیدم، تاجایی که زور داشتم اونو فشار دادم.

ناگهان به ذهنم رسید، نکند حسن توی اتافک برق محوطه پنهان شده باشد. حدسم درست بود. حسن با همه شیطنت‌هایش بچه حساسی بود. گویا اصلاً انتظار نداشت سیلی بخورد. این مسأله در روحیه‌اش اثر گذاشته بود. او را به خانه آوردم. از آن طرف حبیب از ناراحتی آن شب به خانه برگشت و گفت: چرا به من گفتی بچه را سیلی بزنی؟ من اصلاً امروز نتوانستم کاری انجام بدهم.

بعد رفت حسن را بغل کرد و بوسید. چندین بار از او عذرخواهی کرد. به او گفت: حلالم کن. یکی دیگر از سرگرمی‌های هرروزه حسن و سعید درست کردن سنگر بود. آن‌ها خاک باغچه و اطراف خانه را زیرورو می‌کردند و سنگرهای قشنگی در دو جبهه مخالف هم می‌ساختند. یک جاهایی کانال می‌کنند. بعد آب می‌آوردند و گودال را پر از آب می‌کردند و دوباره از این کانال یا دریاچه، کانال‌های دیگری منشعب می‌کردند. آن‌قدر دقیق و قشنگ کارهایشان را انجام می‌دادند که آدم از دیدن ساخته‌هایشان خوشش می‌آمد. ولی می‌دیدم تمام باغچه و محوطه سوراخ سوراخ است. از بس این چاله‌ها را پر می‌کردم، خسته و عاصی می‌شدم. گوش آن‌ها را می‌پیچاندم و تشر می‌رفتم. بچه‌ها با دعوای من خودشان چاله‌ها را پر می‌کردند و فردا روز از نو روزی از نو.

از بابت محسن و منصور خیالم راحت شده بود. محسن در شهرداری خرمشهر استخدام و آتش‌نشان شده بود و منصور هم جذب بسیج و در جبهه ماندگار شده بود. او جزو نیروهای حبیب به حساب می‌آمد.

خیلی وقت‌ها که اوضاع منطقه ناآرام می‌شد و باران توپ و خمپاره زمین‌گیرمان می‌کرد،

بچه‌های سپاه سعی می‌کردند خانواده‌هایشان را به شهرهای دیگر بفرستند. حبیب هم گاهی ما را به خانه خواهرش در اهواز می‌فرستاد. اهواز هم شهری جنگی به حساب می‌آمد اما نسبت به آبادان امنیت بیشتری داشت. روزی بود که در شهر پیکر شهیدی تشییع نشود. زمانی که اهواز بودم، به گلستان شهدای اهواز سر می‌زدم.

احساس می‌کردم رفتن به گلزار شهدا یک وظیفه است. در این جور مکان‌ها احساس خاصی داشتم. هربار هم که به بهشت‌زهرها می‌رفتم، دوست داشتم بروم دفتری را که شناسنامه بابا و علی را مهر ابطال زدند، ببینم. انگار دیدن آنجا یاد آن‌ها را برایم زنده می‌کرد. اتفاقاً یک‌بار با خواهر حبیب و شوهرش رفته بودیم گلستان شهدا. سر مزار یکی از بچه‌های آشنا مشغول خواندن فاتحه بودیم که یک عده از برادران بسیجی و سپاهی از نزدیکی ما رد شدند. عبدالله با همان لحن کودکانه‌اش شروع کرد به بابا، بابا گفتن و دست پا زدن. عادت کرده بود حبیب - پدرش - را در لباس نظامی ببیند و بشناسد. آن‌ها که رد شدند عبدالله زد زیر گریه. انگار انتظار داشت آن‌ها به طرفش بیایند و او را در بغل بگیرند.

کم‌کم نبود حبیب برای من هم سخت و دلتنگ کننده شد. دوست داشتم حضور همیشگی‌اش را احساس کنم. گرچه خودم خواسته بودم همسر کسی باشم که همیشه در جبهه باشد. این جزو شرایط ازدواج بود. شرطی که بعدها برای خیلی‌ها که می‌شنیدند، عجیب می‌آمد و می‌گفتند: این چه شرطی بود که تو گذاشتی؟! مردم شرط می‌گذارند همسرشان این و آن را برایشان بخرند، آنوقت تو این شرط را گذاشتی؟!

حبیب هر وقت به خانه می‌آمد یک دسته گل محمدی با خودش می‌آورد. گل‌های خوش‌عطری که بویش در تمام خانه می‌پیچید. توی حیاط خانه‌های ویران شده محرزی پر بود از بوته‌های گل که از دیوار خانه‌ها به کوچه‌ها سرازیر شده بودند. حبیب زیر آتش توپ و خمپاره در حالی که مواضع عراقی‌ها روبه‌رویشان بود، به هر وسیله‌ای شده گل‌ها را می‌چید. وقتی گل‌ها را دستم می‌داد، می‌دیدم تیغ گل‌ها دستش را زخمی کرده است.

با گذشت زمان و خطراتی که حبیب را تهدید می‌کرد، نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. حتی زمانی هم که عبدالله را داشتم، همیشه موقع رفتنش، عبدالله را بغل می‌کردم، می‌رفتم توی محوطه می‌ایستادم تا او را ببینم که خارج می‌شود. بعد که از محوطه بیرون می‌رفت، می‌آمدم این طرف‌تر سرک می‌کشیدم. ماشین که توی جاده می‌پیچید، می‌رفتم سمت پارک می‌ایستادم. تا ماشینش در دید بود، نگاهش می‌کردم، آن‌قدر که از دیدم خارج شود.

چون حضور حبیب در جبهه مؤثر بود، خودخواهی می‌دانستم بخوام او را برای خودم

نگه دارم. حیب همیشه از من می پرسید: اگر نمی خواهی اینجا توی منطقه باشی یا نمی خواهی من اینجا باشم، بگو من می توانم قبول کنم. می دانستم که او طاقت یک لحظه دوری از جنگ را ندارد. خودم هم همین طور بودم.

عبدالله سه ماهه بود که خانه مان را عوض کردیم و به خانه دیگری در همان منازل رادیو و تلویزیون رفتیم. خانه اولی زمانی که ما اهواز بودیم، خمپاره خورده بود. در شکسته اش از جا درآمده و جلوی خانه خراب شده بود. ما که دیدیم آنجا دیگر قابل سکونت نیست، به خانه دیگری که تقریباً وسط محوطه و نزدیک مقر خواهران بود، نقل مکان کردیم. این خانه یک مقدار کوچک تر از قبلی بود ولی به مراتب وضعیتش بهتر بود. اجاق گاز و یخچال داشت. شیشه بعضی از پنجره هایش هم سالم مانده بود و روی هم رفته تر و تمیز بود. از همه مهم تر تانکر آبی که بیرون ساختمان قرار داشت را به لوله کشی ساختمان وصل کرده بودند و با بودن آب در آشپزخانه و دستشویی، مقداری از مشکلات من حل می شد.

گاهی اوقات سپاه اعلام می کرد همه خانم ها سعی کنند یکجا جمع شوند. به خاطر آزار و اذیت منافقین ما باید دقت زیادی در رفت و آمدها و تنها ماندن هایمان به خرج می دادیم. شنیده بودیم که منافقین رفت و آمدهای یکی از برادرهای سپاه آبادان را زیر نظر گرفته بودند و در فرصتی زن و سه بچه اش را سربریده اند. بعضی روزها با وجود گرمای شدید و آفتاب سوزان بعد از ظهرهای آبادان مردان غریبه ایی را می دیدم که دور و بر محوطه می گشتند و این طرف و آن طرف سرک می کشیدند. برای امنیت بیشتر هر بار خانه یکی از بچه ها جمع می شدیم.

یک شب برق رفته بود. من و عبدالله تنها بودیم. در آن سکوت شب صدای مشکوکی شنیدم. دقت کردم. صدا از کانال کولر می آمد و هر لحظه شدیدتر می شد. فکر کردم گریه ایی توی کانال گیر کرده است. چون کولر کار نمی کرد موش ها به راحتی می توانستند از دریچه کولر رفت و آمد کنند. ترس برم داشته بود. مانده بودم با عبدالله کجا بروم. این قدر که موش ها مرا می ترسانند صدای توپ و خمپاره صدام رویم اثری نداشت. عبدالله را بغل کردم و در خانه خانم جباریگی - خواهر شهید جمشید پناهی - رفتم. در زدم و گفتم: از کانال کولر مان خیلی سر و صدا می آید. فکر می کنم موش ها حمله کرده باشند.

خانم جباریگی که می دانست بچه دومی در راه دارم، گفت، یا اینجا بمان.

گفتم: نه، نمی خواهم مزاحم شما بشوم. فقط به آقای جباریگی بگوئید کاری کند موش ها امشب دست از سر ما بردارند.

طبق معمول وقتی حیب نبود، خانواده جباریگی هوای ما را داشتند. آمدند و کولر را واریس کردند. سر و صدا راه انداختند تا موش ها فرار کنند. ولی وقتی به خانه برگشتم، باز سر و صدای موش ها درآمد. آن شب در هوای گرم تابستان تا صبح عبدالله را بغل گرفتم و بیدار نشستم. می ترسیدم موش ها به عبدالله آسیبی برسانند. از طرفی چون چند روزی می شد برق قطع بود، پشه ها مجال پیدا کرده بودند و حمله می کردند. یک دفعه احساس می کردم به تمام بدنم سوزن فرو می رود. چون بیماری زیاد شده بود نگران بودم گزش حشرات باعث بیماری عبدالله شود.

چند وقت بعد من و عبدالله به اصفهان رفتیم و بعد از چند روز همراه لیلا عازم تهران شدیم. هنوز پای مان به تهران نرسیده عبدالله تب کرد. خیلی نگران شدم. چون آب آبادان خیلی آلوده بود همه توصیه می کردند: مراقب باشید وبا و تیفوس در حال شیوع است. با اینکه فکر مشغول آب آلوده بود به لیلا گفتم: مثل اینکه عبدالله تو راه سرما خورده. تب داره.

لیلا گفت: قرص تب بر بده، چیزی نیست.

به عبدالله قرص خوراندم. افاقه نکرد. تبش همچنان ادامه داشت. در طول دو روز چند بار به پزشک اطفال مراجعه کردم. دکتر می گفت: سرما خوردگی است. کارم شده بود پاشویه عبدالله. بچه ضعیف شده بود و ناله می کرد. دست آخر او را به بیمارستان بردم. بعد از ظهر آمپولی به عبدالله تزریق کردند. او را به خانه آوردم. چند لحظه بعد حالش به هم خورد. خیال کردم بچه ام مرده است. دوباره او را به بیمارستان بردم. پزشکان او را معاینه کردند. من و لیلا را هم به خاطر گریه هایمان از اتاق بیرون کردند و در را از داخل بستند.

می شنیدم که هر کاری می کنند عبدالله واکنشی از خود نشان نمی دهد. دکتر درخواست آمپول ضد تشنج کرد و بعد از آن صدای عبدالله درآمد. در را باز کردند و با سرعت در حالی که عبدالله در بغل یکی از دکترها بود، به طرف داروخانه دویدند. من و لیلا هم پشت سرشان رفتیم. دکتر شیر آب را باز کرد و عبدالله را زیر آن گرفت. هوا سرد بود و آب سردتر. پنج دقیقه ایی بچه را زیر آب نگه داشتند. دلم طاقت نیاورد، گفتم: زیر این آب الان بچه منجمد می شه.

دکتر گفت: نگران نباشید، طوری نمی شود.

وقتی بچه را روی تخت خوابانند، جلو رفتم. چشم های عبدالله باز مانده بود و بسته نمی شد. دستم را تکان دادم واکنشی نشان نداد. دکتر گفت: نگران نباشید. بیهوش است. این

از عوارض تشنج است. به مرور خوب می‌شه.

وقتی می‌خواستند عبدالله را در بخش بستری کنند، پرستارها سراغ پدر بچه را گرفتند. دایی حسینی گفت: باباش جبهه اس.

رضایت‌نامه‌ایی از من گرفتند تا در صورت لزوم هرگونه عمل جراحی را روی عبدالله انجام دهند. همان موقع دا سر رسید. حال بچه را که دیدم، شروع کرد به داد و بیداد کردن که: بچه را برداشتی بردی مریض کردی، چقدر گفتم از این شهر به آن شهر نرو، بچه را نبر منطقه جنگی، آنجا آلوده است، گوش نکردی.

دایی حسینی وساطت کرد که الان چه وقت این حرف‌هاست....

یک هفته از بستری شدن عبدالله می‌گذشت. در این مدت آن قدر به او سرم وصل کرده بودند که جای سالم در بدنش پیدا نمی‌شد و بر اثر بی‌حرکی تمام بدنش متورم شده بود. با دیدن پرستارها جیغ می‌کشید. در این مدت نمی‌خواستم از مریضی عبدالله چیزی به حیب بگویم تا نگران نشود. اما وقتی دیدم حال بچه وخیم‌تر شده و طبق تشخیص پزشکان مبتلا به حصه است، تصمیم گرفتم او را از وضع عبدالله باخبر کنم. تلفنی به او گفتم: عبدالله یک مقدار دچار ناراحتی شده و الان بیمارستانه، اگر بیایی خیلی بهتر است.

روز بعد از تماسم با منطقه، حیب نیمه‌های شب رسید. می‌گفت که از صبح راه افتاده و چون وسیله نبوده توی مسیر تکه‌تکه با هر وسیله‌ایی که گیرش آمده از تریلی و کامیون و سواری، شهر به شهر خودش را به تهران رسانده است. فردا صبح با حیب به بیمارستان رفتیم. وقتی عبدالله را بیمارستان بردیم دوازده و نیم کیلو وزن داشت ولی در طول این چند روز چهار و نیم کیلو آب رفته بود. رنگ به رو نداشت و موهایش را از ته تراشیده بودند. چشم‌هایش گود افتاده و درشت‌تر به نظر می‌رسید. عین مریخی‌ها شده بود.

عبدالله حیب را که دید انگار روحیه گرفت. روز به روز حالش بهتر می‌شد تا اینکه روز نهم مرخصش کردند. بعد از یک هفته حیب که می‌خواست به منطقه برگردد، گفتم: من هم می‌آیم. لیلکه در این مدت خیلی زحمت ما را کشیده بود، اصرار داشت که دیگر به منطقه برنگردم. ولی دیگر طاقت ماندن نداشتم و با حیب به آبادان برگشتم.

به محض رسیدن مان تب عبدالله دوباره شروع شد. انگار همان علائم را داشت. عبدالله که تب می‌کرد من هم تب می‌کردم. تمام بدن و صدایم می‌لرزید. همه‌اش بالای سر بچه بودم. می‌ترسیدم دوباره دچار تشنج شود. داروهایش اثر نمی‌کرد. در آن شرایط یاد اناری افتادم که حضرت زهرا در بستر بیماری از حضرت علی می‌خواهند. ایشان هم تهیه می‌کنند

ولی در راه برگشت به خانه انارها را به فقیری می‌بخشند. به خانه که می‌رسند، می‌بینند یک سبد انار از آسمان رسیده.

احساسم این بود که انار حال عبدالله را خوب خواهد کرد. به حیب گفتم، انار خرید. تب عبدالله با خوردن انار قطع و حالش خوب شد.

از وقتی امام بنی صدر را از فرماندهی کل قوا خلع کرد و او با آن وضع فضاحت بار از کشور فرار کرد، سه، چهار عملیات بزرگ با موفقیت در مناطق جنگی انجام شد. توپخانه‌های دشمن دورتر شده بودند و کمتر می‌توانستند شهر را بکوبند. هواپیماها هم کمتر برای بمباران آبادان می‌آمدند. اوضاع جبهه‌ها تثبیت شده بود.

سال ۱۳۶۲، دوباره حملات عراق به شهر سنگین شد. شلمچه هنوز در اشغال عراق قرار داشت و بچه‌های ما برای حمله آماده می‌شدند.

سپاه اعلام کرد ما از جایی که ساکن بودیم به جای امنی برویم. هر وقت حملات عراق سنگین می‌شد و حرف تخلیه بود می‌دانستیم عملیاتی در پیش است. وضعیت جنگ عبدالله را هم با صدای سوت خمپاره و توپخانه آشنا کرده بود. او به محض شنیدن صدای گلوله‌ها می‌گفت: مامان بخواب او مد.

تمام خانواده‌های ساکن در منازل رادیو و تلویزیون رفتند. حتی نگهبان محوطه هم خانواده‌اش را فرستاد. فقط من مانده بودم و خانم جباریگی. زندگی در آن شرایط خیلی برایم سخت بود. دیگر می‌ترسیدم. تا وقتی عبدالله را نداشتم این‌طور نبودم. اما از آن به بعد وقتی منطقه ناامن می‌شد، خیلی نگران می‌شدم. بنا شد من و عبدالله به تهران برویم. به خاطر وضعیت من سپاه ماشین پیکانی در اختیار حیب گذاشت. در طول راه به شدت جاده را می‌کوبیدند. به سختی تا ظهر خودمان را به شوش، منزل خواهر راننده که از بچه‌های سپاه بود، رساندیم. حیب ما را تا خرم‌آباد و خانه پاپا رساند و بلافاصله برگشت. همان شب به خاطر دلهره و اضطرابی که در طول راه وجود را گرفته بود، حالم بد شد. فردا صبح همراه خاله سلیمه و شوهر و بچه‌هایش به تهران آمدیم.

اول اسفند ماه ۱۳۶۲ به تهران رسیدیم. باید یک ماه دیگر فرزند دومم به دنیا می‌آمد، اما فردای همان روز - دوم اسفند - بچه به دنیا آمد. اسم او را هدی گذاشتم.

از بیمارستان مرخص شدم و آمدم خانه دا. از آنجا که دا خیلی شکسته شده بود، نمی‌خواستم کارهای مرا انجام دهد. آن سال زمستان سردی بود و آب گرم در ساختمان کوشک نداشتم. بالاخره اصرار و پافشاریم بر انجام کارها باعث شد دچار مشکل شده و

راهی بیمارستان شوم. عبدالله یک سال و نیمه و هدی دو ماهه روی دستم مانده بودند. زنگ زدم اصفهان. لیلا آمد بچه‌ها را نگه داشت. حبیب هم یک سر از منطقه به بیمارستان آمد و چون مرخصی نداشت سریع برگشت. در طول مدتی که بیمارستان بودم، لیلا و دا، هدی را روزی سه مرتبه برای شیرخوردن به بیمارستان می‌آوردند. بعد از مدتی با بچه‌هایم به آبادان برگشتم.

عراق در آن سال به طور گسترده از گازهای شیمیایی در شلمچه و فاو و... استفاده کرد. من کاملاً بوی گازهای شیمیایی را می‌شنیدم ولی نمی‌دانستم که مربوط به چیست. بوی موز، بوی سیر، یا خیار در فضا می‌پیچید. خصوصاً روزهایی که باد می‌آمد، بوی میوه همه‌جا را پر می‌کرد. یک‌بار حبیب گفت: اگر بوی میوه حس کردی، استنشاق نکن. چون عراق شلمچه را شیمیایی می‌کند و وزش باد گازها را منتقل می‌کند.

تازه فهمیدم جریان بوی میوه‌ها چیست. حبیب در آن زمان برای ادامه عملیات‌ها به مناطق دیگری می‌رفت و می‌گفت: شاید تا چند ماه نتواند سراغی از ما بگیرد. او از من خواست تا به تهران برگردم. علی‌رغم میل باطنی‌ام به خاطر سلامتی بچه‌ها و آرامش خیال حبیب قبول کردم از آبادان خارج شوم. هدی هشت ماهه بود که به تهران آمدم و دیگر نتوانستم به آبادان برگردم. وسایل زندگی هم همانجا ماند.

زندگی در یک اتاق ساختمان کوشک با وجود تعداد بچه‌ها و مهمان‌هایی که داشتیم، سخت بود و من راحت نبودم. حبیب هم که گه‌گداری به مرخصی می‌آمد، می‌گفت: من احساس می‌کنم اینجا سربارم. خیلی برایم سخت است، خانواده‌ات معذب‌اند.

خانه یا در واقع اتاق ما حکم ستاد را داشت. اگر کسی در تهران کاری داشت، دانشگاه قبول می‌شد یا می‌خواست پیش دکتر متخصصی برود، ما میزبانش بودیم. غیر از این‌ها توجه و محبت بی‌دریغ دایی‌ها و اقوام به خانواده ما عامل رفت‌وآمدهای زیادی بود. وقتی مهمان مجرد هم داشتیم، اتاق به وسیله پرده از هم جدا می‌شد تا حریم‌ها رعایت شود.

من وقتی دیدم مانندم در تهران معلوم نیست تا چه زمانی طول بکشد، مشکلم را با بنیاد شهید در میان گذاشتم. مسئول بنیاد هم نامه‌ای به مسئول ساختمان نوشت تا دو اتاق در اختیار من بگذارند. حبیب همیشه از اینکه دنبال چیزی باشیم، کراهت داشت. حتی با گرفتن چیزی به عنوان هدیه هم مخالف بود. او می‌گفت: همین که خدا لیاقت حضور ما را در جبهه‌ها می‌دهد، ممنون خدایم.

یک‌بار تاجری کویته که وصف رشادت‌های بچه‌های سپاه خرمشهر را شنیده بود،

تعدادی یخچال ایندیزیت و کولرهای گازی اجنرال با مقداری شکلات و تنقلات برای سپاه خرمشهر فرستاد. آن زمان اکثر بچه‌های قدیمی سپاه ازدواج کرده بودند و با حداقل امکانات زندگی می‌کردند. حبیب چون جزو نیروهای دور اول سپاه بود، کولر به او تعلق می‌گرفت. ولی آن قدر نرفت سهمیه‌اش را بگیرد تا کولرها تمام شد. این قضیه تقریباً با زمانی که ما کولر نداشتیم و حبیب به خاطر مسأله شرعی از راه‌اندازی کولر طفره می‌رفت هم‌زمان بود. چند وقت بعد واتنی جلوی در خانه آمد و یخچالی را پایین گذاشتند و به من گفتند: این سهمیه شماست.

بعد از ظهر که حبیب آمد و یخچال را جلوی در دید، پرسید: این چیه اینجا؟

گفتم: نمی‌دانم، آوردند گفتند سهمیه شماست.

گفت: مگر من نگفته بودم چیزی نمی‌خواهم، این‌ها چرا این‌طور می‌کنند.

حبیب رفت سپاه و به این کار اعتراض کرد. آن‌ها گفته بودند سهمیه‌ات کولر بوده، نگرفتی یخچال به شما تعلق گرفت.

حبیب هم گفته بود ما الان هم یخچال داریم هم اجاق گاز. چیزی نیاز نداریم.

به حبیب گفته بودند: این وسایل که الان دارید مال منطقه است ولی آن یخچال مال خود شماست.

حبیب راضی نشد یخچال را داخل خانه بیاورد. چند روزی زیر آفتاب ماند تا شوهر لیلا آمد و آن را به تهران برد.

یک‌بار دیگر هم فرش ماشینی آوردند که به قیمت تعاونی می‌فروختند. منتهی هر کس بیشتر از یک تخته سهمیه نداشت. این‌بار هم حبیب اقدامی نکرد و باز شوهر لیلا، حسین طائی نژاد زحمتش را کشید. فرش را خرید و برد اصفهان، برایمان نگه داشت. حسین به حبیب می‌گفت: آخر تو که نمی‌خواهی بیشتر از سهمت بگیری. تازه پولش را هم می‌دهی مجانی که نیست.

در این چند سال زندگی در آبادان وسایل مان به همان چند تکه ظرف و یک چراغ خوراک‌پزی و چند تخته پتو که اوایل ازدواج مان سپاه به ما داده بود، خلاصه می‌شد. تنها چیزی که ما از خودمان داشتیم، چمدانی بود که حبیب موقع ازدواج مان آن را داشت. در رفت‌وآمدهایمان به تهران یا اصفهان وسایل عبدالله را در آن می‌گذاشتیم.

وقتی نامه را به مسئول ساختمان دادم دو اتاق در طبقه ششم ساختمان کوشک برایم در نظر گرفت. حالا مانده بودم با دو تا اتاق خالی. دو تکه موکت از داگرفتم کف اتاق‌ها انداختم.

دا بدون اینکه به خودم چیزی بگویم چند تکه وسیله برایم خریده بود و کنار گذاشته بود. وقتی به اتاق خودم رفتم، آن‌ها را برایم آورد. از این کارش تعجب کردم. چند وقت بعد حسین آقا که فهمید اتاق مستقل گرفته‌ام، فرش را آورد.

حبیب وقتی می‌خواست خانه رادیو و تلویزیون آبادان را تحویل دهد، به من زنگ زد و پرسید وسایل را چه کار کند. گفتم وقتی می‌آید با خودش بیاورد.

حبیب وقتی که آمد و دید اتاق گرفتیم هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. متأسفانه چون مدتی خانه ما در آبادان خالی مانده بود، مقداری از وسایل مان ناپدید شده بودند. کتاب‌ها و نوارهای نوحه‌های جمشید برون و حسین فخری و مصاحبه با برادرانی که خیلی از آن‌ها شهید شده بودند، در بین آن‌ها بود.

مدتی بعد مسئول ساختمان پیشنهاد کرد من و بچه‌هایم با دا و خواهر برادرهایم و محسن که مهر همان سال با دختر عمه‌ام ازدواج کرده بود، به خاطر محرمیتی که داشتیم، به سالن طبقه هفتم برویم. او می‌گفت طبقه هفتم بلااستفاده مانده و نمی‌شود هر کسی را در آنجا ساکن کرد. از طرفی خیلی از خانواده‌ها از نظر مسکن در مضیقه‌اند. شما اگر بپذیرید ما می‌توانیم افراد دیگری را هم در این ساختمان اسکان بدهیم. ما همگی با اینکه می‌دانستیم رفت‌وآمد به طبقه هفتم خیلی مشکل است و پله‌ها زیادند، قبول کردیم به آنجا برویم.

طبقه هفتم سالن خیلی بزرگی بود که دو طرفش با دیوارهای شیشه‌ایی پوشیده شده بود. خود سالن با دو، سه در کشویی از هم جدا می‌شد. انتهای سالن هم با دیواره فیبر مانند اتاقی درست کرده بودند که کبابخانه سالن غذاخوری سازمان برنامه و بودجه سابق به حساب می‌آمد. چون خانه ما مهمان رفت‌وآمد می‌کرد، من ترجیح دادم اتاق انتهای سالن باشم تا از آن اتاق هم به عنوان آشپزخانه استفاده کنم.

تابستان‌ها آفتاب داغ از شیشه‌ها به داخل می‌تابید و آنقدر سالن گرم می‌شد که انگار توی گُلخانه نشسته‌ایم. هیچ وسیله خنک‌کننده‌ایی هم نداشتیم. زمستان‌ها هم که باران می‌بارید، از درزهای پنجره‌ها آب به داخل می‌آمد و خانه پر از آب می‌شد. دور تا دور فرش‌ها به خاطر این مسئله به مرور پوسیده شد. با اینکه طرف دیوار شیشه‌ایی را موکت نصب کرده بودیم تا جلوی سوز و سرما را بگیرد ولی فایده‌ای نداشت. سقف سالن کاذب بود و از پشت بام و راه‌پله‌ها باد توی سالن می‌پیچید.

وقتی هم هواپیماهای عراقی برای بمباران تهران می‌آمدند یا موشک می‌زدند، شیشه‌ها به شدت می‌لرزیدند و سر و صدا می‌کردند. من همیشه هدی و عبدالله را یک سمت

می‌خواباندم و خودم طوری می‌خوابیدم که اگر شیشه‌ها خرد شد مانعی باشم به بچه‌ها اصابت نکنند.

عبدالله بعد از بیماری‌اش دچار آسم خفیفی شده بود. نباید از لیبیات و صیفی‌جات می‌خورد. رژیم غذایی خاصی داشت. بیشتر وقت‌ها سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. شب‌ها که نفسش بالا نمی‌آمد، دچار خفگی می‌شد و حال بدی داشت، توی موهایش چنگ می‌زد. فکر می‌کرد اگر موهایش را بکند نفسش راحت‌تر بالا می‌آید. با زبان کودکانه‌اش به من می‌گفت: هوا بده، هوا بده.

کپسول استنشاقی را که دکتر تجویز کرده بود، توی دهانش می‌گذاشتم و فشار می‌دادم تا نفسش آزادتر شود. این حالت بیشتر شب‌ها به عبدالله دست می‌داد. همه خواب بودند. دلم نمی‌خواست مزاحم کسی بشوم. این جور شب‌ها خیلی بر من سخت می‌گذشت. جای خالی حبیب را واقعاً حس می‌کردم. با خودم می‌گفتم: ای کاش حبیب اینجا بود. اما وقتی فکر می‌کردم مسئله جنگ مهم‌تر است و حضور حبیب در آنجا مؤثرتر است، سختی‌ها را تحمل می‌کردم.

از آن طرف با اینکه توی اتاق خودم بودم ولی همیشه حواسم به دا بود. تا وقتی در طبقات پایین بودیم با کار کردن توی آشپزخانه‌ایی که مشترک بود و در برخورد با زن‌های همسایه سرش گرم می‌شد. فرصت چندانی نداشت در افکارش فرو برود. اما از زمانی که به طبقه هفتم آمدیم، این فرصت برایش پیش آمده بود. پوستر عکس‌های شهدای خرمشهر را به دیوار زده بود. راه می‌رفت به کردی، به عربی مویه می‌کرد و اشک می‌ریخت. من همی تحمل می‌کردم، گوش‌هایم را می‌گرفتم صدایش را نشنوم ولی در عین حال خودم هم به گریه می‌افتادم. دست آخر که می‌دیدم گریه و زاری دا تمام شدنی نیست و انگار منتظر است یکی برود دلداریش بدهد، می‌رفتم توی اتاقشان، می‌دیدم بچه‌ها یک گوشه کز کرده‌اند. جگرم آتش می‌گرفت. دا را بغل می‌کردم سرش را توی سینه‌ام می‌گذاشتم و می‌بوسیدم. آنقدر حرف می‌زدم تا آرام شود. این در حالی بود که خودم از درون می‌سوختم. بعد از دا نوبت بچه‌ها بود. آن‌ها را به پارک می‌بردم. خوراکی برایشان می‌خریدم. توی خیابان‌ها می‌گرداندم و بعد به خانه می‌آمدیم. این وسط هیچ‌کس نبود که مرا درک کند. بعضی‌ها هم دلسوزی بیخود می‌کردند، یا دانسته و نادانسته زخم‌زبان می‌زدند. یا رفتارهای ترحم‌آمیز داشتند. از همه این چیزها بیزار بودم.

سال ۱۳۶۴ حبیب را از طرف سپاه برای گذراندن دوره‌های تخصصی تسلیحات به تهران

فرستادند. دوره آموزشی دو ساله بود. ولی حبیب قبل از آنکه سال اول تمام شود، به منطقه برگشت. در تمام مدت حضورش در تهران کلافه بود. همین که مارش عملیات را می زدند، غوغا پیا پیا می کرد. اعصابش به هم می ریخت. راه می رفت و توی سرش می زد و می گفت: خاک برسرت حبیب، تو اینجایی و بچه ها توی عملیات اند. الان بچه ها چه کار می کنند. ای کاش من هم آنجا بودم.

می گفتم: خب پاشو برو. برای چی موندی خودخوری می کنی؟

می گفتم: نمی تونم این دوره لازمه باید آن را بگذرانم.

دست آخر از دوره دو ساله، یک سالش را هم نگذراند. وسط دوره گذاشت و رفت. این عادت همیشگی حبیب بود که وقتی به مرخصی می آمد تمام وجودش برای برگشتنش به جبهه پرپر می زد. گاهی حال و روز من و بچه ها و سختی های زندگی را که می دید، می گفت: اگر تو راضی نیستی نمی روم. ولی می دانستم که اگر فرضاً من هم بگویم نرو، صدها بهانه و دلیل برای رفتنش می تراشد. روی همین حساب همیشه وانمود می کردم که از رفتنش ناراحت نیستم که هیچ خوشحال هم می شوم.

حبیب همیشه می پرسید: اگر من شهید شوم تو چه کار می کنی؟

من زنان زیادی از دوستانم را دیده بودم که شوهرانشان به شهادت رسیده بودند. زن شهید عبدلخانی، زن شهید عباسپور و ریاب حورسی زن شهید خسروی که عکس او را در حال پاک کردن خون صورت همسر شهیدش دیده بودم. او در آن زمان باردار بود و چند روز بعد از شهادت اسماعیل خسروی دخترشان ودیعه به دنیا آمد. چون بارها خودم را جای آن ها گذاشته و غم شهادت عزیزانشان را غم خودم به حساب آورده بودم، به حبیب می گفتم: من هم مثل دیگران، از آن ها که بالاتر نیستم.

ولی بعضی وقت ها که می دیدم حبیب می خواهد وصیت نامه بنویسد، می گفتم: تورو به خدا در وصیت نامه ات ننویس برای من گریه نکنید، صبور باشید. من دیگر نمی توانم صبور باشم. نمی توانم این خواسته ات را عملی کنم. دیگر برایم سخت است که گریه نکنم.

حبیب می خندید و می گفت: باشه گریه کن. هرچقدر دلت خواست گریه کن. حالا از کجا می دانی من شهید می شوم؟

می گفتم: به هر حال من خودم را برای همه چیز آماده کرده ام.

آن روزها به خاطر جنگ و محاصره اقتصادی کشور، بعضی از کالاها را باکوپین می دادند. دایمی حسینی ساعت دو که از سرکارش می آمد، غذایش را با عجله می خورد و می رفت

دنبال شیر خشک عبدالله و هدی یا تهیه نیازهای خانه. وجود دایمی حسینی و دایمی نادعلی در آن سال های سخت نعمت بزرگی برای ما بود. دایمی حسینی مثل یک مدیر خوب به همه مسائل توجه داشت. همیشه می پرسید چیزی نیاز نداشته باشیم و یا بی خرجی نمایم. بعضی جاها برخوردهایی با من می شد که درست نبود. با خودم می گفتم اگر مردی همراهم بود این برخوردها نمی شد. هر وقت احساس می کردم چقدر بد است خانه مرد نداشته باشد با دیدن دایمی ها دلم قرص می شد و تسلایی برایم بود.

حقوق حبیب زمانی که ازدواج کردیم، هزار و هشتصد یا دو هزار تومان بود. کم کم حقوق او تا سال ۱۳۶۲ به حدود سه یا چهار هزار تومان رسید. من یکبار اول زندگی از حبیب پرسیده بودم؛ می توانم از این پول به آدم مستحق یا جبهه یا زلزله زده ها و... کمک کنم یا نه؟ او در جوابم گفت: خانه و زندگی در اختیار توست. می خواهی آتش بزنی. می خواهی ببخشی. با اینکه وضع مالی چندان خوبی نداشتیم و حبیب دست مرا در استفاده از پول باز گذاشته بود، ولی من صرفه جویی می کردم. حسابی در بانک ملت خیابان فردوسی باز کرده بودم و مختصری پس انداز می کردم تا اگر نیازی به پول پیدا کردیم، حبیب به کسی رو نیندازد.

برادرانم حسن و سعید اصرار داشتند مثل منصور و محسن که منطقه بودند، به جبهه بروند. منتهی سن شان کم بود و آن ها را نمی پذیرفتند. بالاخره حسن و سعید سال ۱۳۶۵ موفق شدند به جبهه بروند. حسن یک دوره شش ماهه و سعید سه دوره به جبهه اعزام شد. برای ثبت نام هر دفعه مرا می بردند و به جای مادرشان به پذیرش سپاه معرفی می کردند تا برگه رضایت را امضا کنم. منتهی چون سابقه من سر شهادت علی پیش دا خراب بود، به دا می گفتم؛ سعید می خواهد جبهه برود یا حسن می خواهد برای جبهه ثبت نام کند. نگران بودم. اگر بار دیگر اتفاقی برای بچه ها می افتاد، این بار دا مرا نمی بخشید. سعی می کردم توجیهش کنم. او هم می پذیرفت و مخالفتی نمی کرد. فقط می گفت: سالم برگردند، بروند.

حسن دو تا از امتحانات ثلث اول سال اول دبیرستانش را گذرانده بود که زمان اعزامش فرا رسید. حسن رفت و تا شش ماه مداوم در جبهه ها بود. من و حسن مرتب مکاتبه می کردیم. من همیشه از نامه نوشتن بدم می آمد. همیشه نامه های حبیب را بی پاسخ می گذاشتم و تلفنی جواب می دادم. برعکس حبیب به نوشتن علاقه مند بود. وقتی می دید من جواب نامه اش را نمی دهم، راضی شده بود نامه ندهد. ولی باز گاه گذاری نامه می نوشت.

چون شرایط حسن فرق می کرد خودم را ملزم می کردم جواب نامه هایش را بفرستم.

حیب چند بار به دیدن حسن رفته بود. حسن را به خط مقدم نفرستادند. او را در یک دژبانی عقبه به کار گرفتند. او هم از این مسأله ناراحت بود. هر چند همان منطقه هم جای حساسی به حساب می آمد و امنیت زیادی نداشت. هوایماها مرتب برای بمباران می آمدند.

یک بار حسن در نامه اش نوشته بود یکی از بچه ها هوایمای عراقی را که زد، ما سقوطش را دیدیم و... در نامه های حسن شور و شعف موج می زد. حسن هنوز از منطقه برنگشته بود که التماس های سعید شروع شد. سعید پسر عجیبی بود. خیلی آرام و درس خوان. رفتار و کردارش باعث می شد مورد توجه همه قرار بگیرد. سعید و حسن در یک مدرسه درس می خواندند. توی مدرسه از شیطنت های حسن شکایت می کردند و از سعید تعریف می کردند. خلق و خوهای سعید مرا به یاد علی می انداخت. خصوصاً چهره اش هم به علی شباهت داشت و ابروانش به هم پیوسته بود. خلاصه هر کاری این دو نفر داشتند، من باید به مدرسه شان می رفتم. هر چه می گفتم: من نمی آیم مدرسه شما، آنجا همه مرد هستند. آن قدر پیله می کردند که مجبور می شدم بروم.

سعید جزو گروه سرود و تئاتر بسیج دانش آموزی بود. مسئول گروه آقای سیدجواد هاشمی - بازیگر سینما و تلویزیون - می خواست گروهش را به جبهه ببرد. بچه های گروه همه پسرهایی بودند که بین سیزده تا پانزده سال سن داشتند. من با رضایت دا به کانون فرهنگی که در میدان حر واقع بود، رفتم. آقای هاشمی را دیدم و برگه های مربوط به اعزام سعید را امضا کردم. سعید می خواست برای رزم برود. اما مسئولین گروه به خانواده ها تعهد داده بودند بچه ها را فقط برای اجرای سرود و تئاتر می برند. سعید و گروه شان به دوکوهه، هویزه، بستان، سوسنگرد، فاو و... رفته و برای رزمندگان مستقر در این مناطق برنامه اجرا کرده بودند.

شهریور سال ۱۳۶۶، منطقه عملیاتی در غرب کشور بود. یک شب خواب شهید چمران را دیدم. خیلی با او صحبت کردم. از آنجا که نگران حال منصور بودم، سراغش را از شهید گرفتم. گفت: او را می آورند. چیزهای دیگری هم پرسیدم که با خنده جواب داد: این چیزها را نمی شود گفت. بعد از دیدن خواب دیگر در حال و هوای خودم نبودم، از هر چیزی که مربوط به دنیا بود، بیزار شده بودم. صحنه های خواب از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. چهره دکتر چمران با آن حالت عرفانی و حرف هایی که زد، ذهنم را به خود مشغول کرده بود. چیزی از خوابم به دا نمی توانستم بگویم. فقط به فوزیه وطنخواه گفتم که چنین خوابی دیده ام. قبل از این در بهمن سال ۱۳۶۴ منصور از ناحیه پای چپ مجروح شده بود، هشت

ماه در خانه بستری شد. توی پایش میله کار گذاشته بودند. اما به محض اینکه گچ پایش را باز کردند و توانست راه برود، به منطقه برگشته بود.

دو، سه روز از خوابی که دیده بودم، گذشت. یک روز سالم بد بود. از فوزیه خواستم با من به بیمارستان امیراعلم که سر خیابان کوشک بود، بیاید. توی راه فوزیه شروع کرد به صحبت. حس کردم می خواهد چیزی به من بگوید و سعی می کند اول مرا به شکلی آماده کند. به او گفتم: حرف اصلیات را بزن. بگو چی شده؟ من منتظرم. گفت: شخصی را از طرف ستاد تخلیه شهدا و مجروحین در ساختمان دیده که سراغ مرا می گرفته. او گفت، خوابم تعبیر شده است.

با این حرف بغضم ترکید و با گریه گفتم: خدایا مادرم دیگر طاقت داغ ندارد. فوزیه گفت: به خدا منصور شهید نشده، ولی ظاهراً مجروحیتش شدید شده. گفتم: تورو به خدا راستش را بگو چی شده، من مشکلی ندارم فقط برای مادرم نگرانم. گفت: نه به خدا برای دلداریت نمی گویم. خودش گفته می روید در خانه مان، فقط به خواهرم زهرا می گوید من مجروح شده ام. مأمور ستاد دو بار هم آمد در خانه شما، تو نبودی اما به مادرت چیزی نگفت. من هم اتفاقی توی راهرو ساختمان او را دیدم. با اینکه سالم بد بود از بیمارستان رفتن منصرف شدم. با فوزیه به ستاد تخلیه شهدا و مجروحین - وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی فعلی - در تقاطع خیابان جمهوری - حافظ رفتیم. توی ستاد اسم منصور را دادم و از روی لیست گفتند که منصور از ناحیه پا مجروح شده و یک راست از منطقه به بیمارستانی در مشهد منتقل شده است. آدرس و شماره تلفن بیمارستان را که دادند، رفتم زنگ زدم. گفتند منصور آنجاست و تا آن موقع چند عمل جراحی رویش صورت گرفته و چند عمل دیگر هم دارد. وقتی مطمئن شدم منصور در مشهد بستری است، بلیت قطار گرفتم و به خانه برگشتم. مانده بودم چطور این خبر را به دا بگویم. می دانستم بی تابی می کند. این جور وقت ها خیلی از دستش عصبی می شدم. آخر گفتم: دا می خواهم یه چیزی بگویم ولی شاروشیون راه نیندازی.

گفت: چیه؟ به خدا هیچ نمی گم.

تا گفتم منصور، شروع کرد خودش را زدن. گفتم: اصلاً نمی گویم.

بلند شدم که از اتاق بیرون بروم، گفت: بگو به خدا هیچی نمی گم و آرام آرام گریه کرد. گفتم: منصور پایش تیر خورده بردنش مشهد، عملش هم کرده اند. می خوام برم عیادت.

با قول و قراری که با دا گذاشتم بی تابی نکند با عبدالله و هدی راهی مشهد شدیم. به مشهد که رسیدیم از اطلاعات راه آهن آدرس بیمارستان را پرسیدیم و یک راست به آنجا رفتیم. بیمارستان تقریباً بیرون شهر و اسمش کامیاب بود. جلوی در بیمارستان که رسیدیم دیدم خیلی شلوغ است و هیچ کس را به داخل راه نمی دهند. رفتم جلو. با نگهبان صحبت کردم و گفتم که بار اولم است مشهد می آیم. هیچ کس همراهان نیست. منم و مادرم و این دو تا بچه. آمدیم که از اوضاع برادرم خبری بگیریم. نگهبان نگاهی به دا و بچه ها انداخت و گفت:

- باشه. ولی دوتایی تون با هم نه. یکی، یکی بروید.

چون از وضعیت منصور اطلاع درستی نداشتم، نگذاشتم دا اول برود. بچه ها را پیشش گذاشتم و رفتم توی بخش، با اینکه در تمام طول راه به دا می گفتم: اونجا رفتیم گریه نکنی منصور حساسه اعصابش خرد می شه، بقیه مجروحین هم روحیه شون خراب می شه، ولی به محض اینکه رفتم توی اتاق و منصور را روی تخت دیدم، نتوانستم خودم را کنترل کنم. بی اختیار اشک هایم سرازیر شد. باز خیلی خودداری کردم. رفتم منصور را بغل کردم و بوسیدم. منصور خیلی از بین رفته و لاغر شده بود. با اینکه می دانستم دا بیرون منتظر است اما دلم نمی آمد منصور را ترک کنم. کنارش نشستم. گفتم: با کی اومدی؟

گفتم: با دا. هدی و عبدالله را هم آورده ام.

ناراحت شد و گفت: چرا این همه راه، دوتایی آمدید؟

گفتم: طاقتمون نمی گرفت نیایم.

در همین بین یکی از پرستارها که وارد اتاق شد، منصور از او خواهش کرد دا و بچه ها را بیاورد. پرستار رفت و با آن ها برگشت. گریه های دا نرسیده به اتاق شروع شد. هر کار می کردم نمی توانستم ساکتش کنم. گریه های او باعث می شد بغضم سرباز کند. دا می خواست ساکت شود اما نمی توانست. از گریه کردن که خودداری می کرد دست هایش می لرزید. لب هایش می لرزید و بی صدا اشک هایش عین سیلاب فرو می ریخت. ما کنار منصور ماندیم تا اذان ظهر. بعد محترمانه از ما خواستند بیمارستان را ترک کنیم. رفتیم حرم. زیارت کردیم و نماز جماعت خواندیم. بعد از بازار غذا خریدیم. همانجا خوردیم و دوباره رفتیم بیمارستان. بعد از ملاقات دوباره منصور، تازه به فکر اتاق و جای ماندن مان افتادم. شهریور ماه بود و مشهد پر از زائر و مسافر. هرچه مسافر خانه و هتل اطراف حرم حضرت رضا بود گشتیم. همه جا پر بود. خورشید کم کم داشت غروب می کرد و سردی هوا بیشتر

می شد. صدای قرآن قبل از اذان از بلندگوها به گوش می رسید. دلم گرفته بود. جا هم که پیدا نکرده بودیم. رو کردم به حرم و از خود امام رضا خواستم ما را از این غربت و درماندگی نجات بدهد. دوباره راه افتادیم. طرف های فلکه آب توی کوچه پس کوچه های قدیمی مهمانسرای تابلو زده بود: بیت المقدس.

رفتیم تو. پرسیدم: اتاق خالی دارید؟

گفت: نه.

آدمم برگردم، دیدم دا و بچه ها که پشت سرم می آمدند، سر رسیدند. همان مهماندار که این ها را دید گفت: با شما ایند؟ گفتم: بله. گفت: برای چی اومدید؟ برای زیارت یا کار دیگری داشتید؟ گفتم برادرم مجروح شده اینجا بستریه به خاطر اون اومدیم. حرم که تمام شد، مهماندار گفت: من شرمنده ام. از اونجایی که دستور داریم به خانم های تنها جا ندهیم، من گفتم اتاق خالی نداریم. ولی حالا که می گوید برای ملاقات مجروحتون اومدید بروید کمیته حرم، معرفی نامه بیاورید من در خدمتم. دوباره برگشتم حرم. به کمیته مستقر در حرم، جریان را گفتم. برادری که آنجا بود گفت: چرا از اول به خودمان مراجعه نکردید، بنیاد شهید برای خانواده های شهید، مهمانسرا دارد. گفتم: نمی دانستم. نامه را گرفتم و با آن نامه توی اتاق کوچکی در مهمانسرای بیت المقدس جا گرفتیم. اتاق بیشتر از یک ونیم در دو متر مساحت نداشت. قالیچه رنگ و رو رفته قدیمی و نخ نمایی کف اش پهن بود. من فقط دو تا ملحفه و دو، سه دست لباس برای بچه ها برداشته بودم. یکی از ملحفه ها را کف آنجا پهن کردم. عبا ی دا را به جای پرده به پنجره چوبی و قدیمی اتاق زدم. انگوری را که سر راه خریده بودم شستم. شام نان و انگور خوردیم. کارگر مهمانسرا برای ما پتو و متکا آورد. ولی من چندشم می شد از آن ها استفاده کنم. آنها را پس فرستادم و همین طوری خوابیدیم. هدی و عبدالله آن قدر و رجه و رجه کرده بودند که از خستگی زود خوابشان برد. من و دا به خاطر تنگی جا مجبور شدیم پاهایمان را جمع کنیم و بخوابیم.

آن سه روز در حرم و بیمارستان گذشت. آن موقع عبدالله پنج سال و هدی سه ونیم سال داشت. از صبح که بیرون می زدیم تا شب که برگردیم، آن قدر دست به هر جا زده و شیطنت می کردند که قیافه شان عوض می شد. ما نمازمان را در حرم می خواندیم و غذا در رستوران می خوردیم. وقت ملاقات هم می رفتیم بیمارستان. منصور را روی ویلچر می نشانیدیم و او را به حیاط می آوردیم.

هم اتاقی های منصور که وضعیت شان بهتر بود و خودشان با عصا راه می رفتند، می آمدند

بچه‌ها را سرگرم می‌کردند. ما هم با منصور حرف می‌زدیم. از منصور پرسیدم: چطور مجروح شدی؟

گفت: یک شب ترک موتور دوستم نشسته بودم و با سرعت از روی پلی رد می‌شدیم. باران ترکش و خمپاره بود که به سرمان می‌ریخت. یک دفعه گلوله توپی کنارمان خورد و منفجر شد. تعادل‌مان را از دست دادیم و پرت شدیم. من که اسلحه را مسلح کرده بودم تا آمادگی‌ام را برای حمله‌های احتمالی حفظ کنم، دستم درگیر و دار افتادن روی ماشه رفت و رگبار بستم. سه تا گلوله اسلحه به پایم اصابت کرد.

هم ترکش توپ هم گلوله‌ها به اضافه پرت شدن از موتور باعث شده بود پای منصور فقط از ساق به پایین از سه جا خرد و متلاشی شود. فک و دنده‌هایش شکسته و پای راستش از لگن توی گچ بود.

چون نمی‌توانستیم زیاد مشهد بمانیم از مسئولان بیمارستان خواستیم تا ترتیب انتقال منصور را به تهران بدهند. اول می‌گفتند: نمی‌شود. بعد گفتند: با تهران هماهنگ کنید ما مشکلی نداریم.

بعد از سه روز به تهران برگشتیم. دوست فوزیه وطنخواه در بیمارستان امام خمینی دست‌اندرکار تخلیه مجروحین بود. وقتی فهمید ما می‌خواهیم منصور به تهران منتقل شود با ستاد هماهنگ کرد. یک روز از ستاد زنگ زدند و از ما پرسیدند که: می‌خواهید مجروح‌تان کدام بیمارستان بستری شود؟

گفتم: فرقی نمی‌کند ما چون نمی‌توانیم مرتب برویم مشهد ملاقاتش می‌خواهیم منتقل شود. وگرنه خونش که از دیگران رنگین‌تر نیست.

دوباره از ستاد زنگ زدند و گفتند: برادران قرار است به بیمارستان مه‌راد در خیابان میرعماد منتقل شود. فلان تاریخ بیاید فرودگاه، ستاد تخلیه مجروحین مستقر در محوطه هوایمایی ساها.

در تاریخ مقرر رفتیم فرودگاه. هوایما زودتر از موعد رسیده بود و مجروحان تخلیه شده بودند. ساعت دوازده نیمه‌شب بود. ما با ماشین یکی از همسایه‌های ساختمان کوشک که خانواده شهید بودند رفتیم بیمارستان مه‌راد. جلوی در مانع ورودمان شدند گفتند: همه خوابند.

گفتم: فقط یک لحظه برادرم را ببینم زود برمی‌گردم.

منصور بیدار بود. دوستش آقای لشگری پیشش بود. خیالم که راحت شد برگشتم. بعد از

مدتی منصور از بیمارستان مرخص شد و مثل دفعه قبل یک مدتی طولانی در خانه بستری بود. او از اینکه مدت زیادی یکجا بنشیند و منتظر بهبودی‌اش باشد ناراحت بود. از درد پا می‌نالید و سر و صدا می‌کرد. پزشک‌ها از مچ پا تا زانو و از زانو تا لگن را پلاتین وصل کرده و تمام پا را تا کمر گچ گرفته بودند. پیچ و مهره‌های میله پلاتین از گچ بیرون بود. توی بدنش هم پر از ترکش بود. خیلی وقت‌ها منصور ترکش‌هایی که تو سطح پوست بودند بیرون می‌آورد. خصوصاً ناحیه صورت و اطراف چشم را آن قدر دستکاری می‌کرد تا محل ترکش متورم می‌شد. بعد ترکش را بیرون می‌کشید. من دائماً می‌گفتم: منصور نکن یک وقت مویرگی، عصبی پاره می‌شود کار دستت می‌دهد، اعصاب چشمت صدمه می‌خورد.

می‌گفت: همه این‌ها زیر پوستی‌اند. نگران نباش.

این‌طور که منصور تعریف می‌کرد در بیمارستان صحرایی می‌خواستند پایش را قطع کنند. ولی منصور اجازه نداده بود. بعد از انتقال به مشهد دکتر ماهری - که اسمش را به خاطر ندارم و منصور خیلی از او تعریف می‌کرد - نه ساعت در اتاق عمل روی پای منصور کار کرده بود تا استخوان خرد شده پای منصور را ترمیم کند و مانع قطع کردنش بشود. بعد از عمل دکتر به منصور گفته بود: پایت قطع نمی‌شود ولی انتظار نداشته باش که پای قبلی‌ات باشد. چون بعضی قسمت‌ها به حدی خرد شده بود که دیگر قابل ترمیم نبود.

زمانی که منصور از مشهد به تهران منتقل شد، هوا گرم بود. پایش به خارش می‌افتاد، نمی‌توانست کاری کند. کلافه می‌شد. می‌کوبید روی گچ پایش. ضعیفی و بی‌بینگی و دفعات متعدد بیهوشی‌های عمل جراحی، روی منصور تأثیر گذاشته بود. زود عصبی می‌شد، نمی‌دانستم چه کار کنم. روی گچ را می‌خاراندم. فایده‌ای نداشت. بعد راه‌حلی پیدا کردم سیخی برداشتم. توی گچ می‌بردم و پایش را می‌خاراندم. این کار تا حدی خارش پا را برطرف می‌کرد. تو ساختمان کوشک حمام نداشتیم. خودمان در طول این سال‌ها به حمامی در خیابان استاد نجات‌اللهمی - ویلا - می‌رفتیم. از زمانی که رفتیم طبقه هفتم، اتاقک کبابخانه را به حمام تبدیل کرده بودیم. منصور را هم به آنجا می‌بردم. پایش را با نایلون بزرگی می‌پوشاندم و بدنش را با لیف آغشته به آب و صابون می‌شستم و دوباره با پارچه نم‌دار تمیز می‌کردم. روی سر و دست‌هایش که آب می‌ریختم، مراقب بودم که آب به گچ‌ها نفوذ نکند و خیس نشود. اگر آب به زخم‌ها می‌رسید عفونت می‌کرد. به همین خاطر، منصور سر حمام کردن خیلی اذیت می‌شد. هر وقت منصور را حمام می‌دادم یاد علی می‌افتادم. خصوصاً وقتی سرش را می‌شستم. چون یکی، دو بار سر علی را شسته بودم. زمانی که خانه‌مان در

منازل شهرداری هنوز تکمیل نشده بود، علی توی خانه بنایی می کرد. بعد از کارش یا مز شلنگ آب را می گرفتم سرش را می شست یا او شلنگ آب را نگه می داشت من سرش را می شستم. به همین خاطر، موقع شستن سر منصور همیشه اشک هایم سرازیر بود. از طرفی دوست نداشتم منصور بفهمد من گریه می کنم و ناراحت شود.

درمان منصور یک سال طول کشید. در طول این یک سال چند بار گچ را باز کردند: عکس گرفتند و مجدداً آن را گچ گرفتند. آخر سر هم پای راست منصور ده سانت کوتاه شد و موقع راه رفتن می لنگید. اوایل آن قدر پایش ضعیف و لاغر بود که حتی ماهیچه هم نداشت. دکتر گفته بود باید آن قدر کوهنوردی و پیاده روی بکند تا پایش ماهیچه بیاورد. هنوز هم این پا از آن یکی باریک تر است و دست اندازهای زیادی دارد. ولی الحمدالله منصور روی دویای خودش می ایستد.

بعد از سال ۱۳۶۴ اوضاع ساختمان عوض شده بود. کم کم به جای خانواده های جنگزده خوزستانی، خانواده های شهدای تهرانی را که از نظر مسکن در مضیقه بودند جایگزین کردند. به مرور اخلاق ها و فرهنگ های مختلف خانواده ها مشکل ساز شد. همه به حال خود رها شده بودند. سال های اول سرایدار ساختمان نظافت ساختمان را انجام می داد ولی بعداً این کار به عهده خود اهالی و ساکنان ساختمان گذاشته شد. نوبت بندی صورت گرفت. یک عده طبق نوبت نظافت می کردند و زحمت می کشیدند. عده دیگر رعایت نمی کردند و کارشان را انجام نمی دادند. فقط مسأله به بحث نظافت ختم نمی شد. سال های اول واحد فرهنگی فعالیت های سالم ارائه می داد، مطب پزشکی افتتاح شد و به اهالی خدمات درمانی می دادند. اما دیگر واحد فرهنگی در کار نبود. من اعتقادی به خدمت همه جانبه به خانواده های شهید و جانباز نداشتم ولی زمانی که یک عده خانواده را با فرهنگ های مختلف کنار هم جمع کردند در کنارش باید با مدیریت درست این جمع را اداره کرد. خانواده های بی بندوباری که مراعات حال همسایه ها را نمی کردند و به ارزش های اخلاقی کم توجه بودند، در آنجا ساکن بودند و مردم را آزار می دادند.

مرد خانواده ای که یک پایش را در جبهه ها از دست داده بود کارهای غیر اخلاقی و متحجرانه ای مرتکب می شد و اجرش را ضایع می کرد. مدتی به سلک دراویش درآمد بود و عده ای مثل خودش را به ساختمان می آورد. کارهای عجیب و غریبی می کردند، می گفتند: از یک طرف بدنشان سیخ فرو می برند و از طرف دیگری بیرون می آورند. بعضی وقت ها پدر و مادر همین خانواده بچه هایشان را در اتاق حبس می کردند و پی تفریح خودشان

می رفتند. گاهی این مسئله چند روز طول می کشید. بچه ها داد و هوار راه می انداختند به در و دیوار می کوبیدند. پنج تا پسر بچه تخس در یک اتاق معلوم است که چه وضع افتضاحی به بار می آورند. از اتاق آن ها میکروب سرازیر بود. همسایه ها با اینکه از دست این ها عاصی می شدند ولی باز دلشان به حال آن ها می سوخت.

شکایت های اهالی به بنیاد شهید برای رسیدگی به وضع و حال این خانواده بی نتیجه بود. آن ها تا زمانی که کل ساختمان تخلیه شد در آنجا بودند. دست آخر کار همه آن هایی که با این مرد رفت و آمد می کردند به اعتیاد کشیده شد و خانواده خود او هم متلاشی شد. زنش طلاق گرفت. بچه هایش منحرف شدند. مرد خانواده زن و هفت تا بچه را رها کرد. به مشهد رفت و ازدواج مجدد کرد.

این طور مسائل در ساختمان کوشک یکی و دوتا نبود. خانواده دیگری که پدرشان به خاطر قاچاق مواد مخدر به حبس طولانی محکوم شده بود بعد از گذشت چند سال عفو خورد و آزاد شد. با این حال سرپیری دوباره به دنبال کار قاچاق رفت. پسر هایش همکار پدر قاچاقچی و معاندشان بودند.

پسر سرایدار قبلی ساختمان با چند نفر از همین جوان های شرور ساختمان یک باند درست کرده بودند، حتی سرقت های مسلحانه انجام می دادند. یک بار در حین سرقت مرتکب قتل شدند که تعدادی از اعضای باند دستگیر و چند نفری فرار کردند. جوان های معتاد در ساختمان هم دست به دزدی می زدند و به هیچ چیز رحم نمی کردند. حتی لایه های آلومینیومی که به لبه پله های هفت طبقه ساختمان نصب شده بود تا لبه پله ها ساییده نشود، کنند بردند، فروختند. وجود این نوع آدم ها برای همه خصوصاً خانم ها و دختران ایجاد مزاحمت می کرد. این وضعیت طاقم را می برید و اعصابم خرد می شد. ترس از گرایش برادرانم به این آدم ها یا نگرانی بابت زینب که دختر نوجوانی بود آزارم می داد. هر چند که بچه ها، بچه های خوب و سربه راهی بودند ولی همیشه جای نگرانی وجود داشت.

رفت و آمدهای من به بنیاد شهید و شکایت هایم از خانواده های مشکل دار فایده ای نداشت. مسئولین می گفتند: آن ها هم خانواده شهیدند و حق دارند آنجا زندگی کنند.

من می گفتم: وقتی شما به کسی که قاچاقچی و خلافکار است در جایی که خانواده شهدا زندگی می کنند اسکان می دهید این خانواده های داغدار با دیدن این مسائل بیشتر دق می کنند. حداقل این ها را جای دیگری جمع کنید. چرا باعث می شوید به خاطر چند نفر بقیه هم به انحراف کشیده شوند.

ایجاد مسأله جلوگیری کند گفته بود هر کس در اولویت باشد اتاق را به او می دهیم. من چون دا و بچه ها می خواستند از پیشم بروند نگران بودم چطور در سالن درندشت طبقه هفتم تنها بمانم. طبقه هفتم همیشه دور از هياهوها و دعوای طبقه های پایین بود. خصوصاً اتاق من که در انتهای سالن قرار داشت در سکوت عجیبی فرو می رفت. هر اتفاقی پایین می افتاد ما متوجه نمی شدیم و سرمان به کار خودمان بود. در خرمشهر چون خانواده ها عیالوار بودند بچه ها صبح می آمدند بیرون، تو کوچه و خیابان بازی می کردند. ظهر که گرسنه می شدند، می آمدند خانه غذا می خوردند. دوباره عصر تا شب در کوچه ها می گشتند تا خسته شوند و به خانه هایشان برگردند. بابا چون به مسائل تربیتی ما اهمیت زیادی می داد اصلاً دوست نداشت بچه هایش در کوچه و خیابان رها باشند. یادم می آید هر وقت کاری می کردیم که از نظرش درست نبود صدایمان می زد بی آنکه حرفی بزند نگاهمان می کرد. سنگینی این نگاه برایمان کافی بود. در عرض آن چند دقیقه سرمان پایین بود و جرأت نمی کردیم نگاهش کنیم، تا اینکه می گفت: برو.

به خاطر چنین تربیتی ما اصلاً با طبقات پایین در ارتباط نبودیم و دنیای دیگری برای خودمان داشتیم.

طبقه هفت انگار مجزای از طبقات دیگر بود. یک وقت هایی که پایین می رفتیم، می شنیدیم که اتفاقی افتاده یا همسایه ها با هم درگیر شده اند و ما از همه این ها بی خبر مانده ایم. چون اطراف ساختمان کوشک هیچ ساختمان بلند دیگری نبود از طبقه پنج به بالا اهالی کاملاً به محیط اطراف احاطه داشتند. ما در طبقه هفتم که دیوارهای دورتادورش از شیشه بود فقط آسمان را می دیدیم. من همیشه احساس می کردم ما در این سالن وسیع طبقه هفت انگار توی کشتی نشسته ایم وسط اقیانوس. کشتی ای که در این اقیانوس آبی دور خود می چرخد و به هیچ خشکی راه ندارد.

مواقعی که تهران بمباران می شد و ساختمان به شدت می لرزید و شیشه های اطراف مان به صدا در می آمد، این احساس رها شدن در خلاء بیشتر وقت می گرفت.

کار کردن و بالا و پایین رفتن از پله ها برای رسیدن به طبقه هفتم به کمرم فشار می آورد. دکتر حرکت کردن و راه رفتن خصوصاً دولا و راست شدن را برای من خطرناک می دانست. گفته بود؛ ممکن است ترکشی که در ستون فقراتم جای گرفته به نخاعم آسیب برساند و فلجم کند. حتی توصیه کرده بود نماز را نشسته بخوانم و حتی الامکان استراحت کنم. با اینکه دلم نمی خواست دائم کارهایم را به این و آن بسپارم و از اینکه سربار دیگران

سال ۱۳۶۱ زینب در مدرسه شاندیز^۱ در خیابان رامسر درس می خواند. معلمین مدرسه فهمیده بودند زینب فرزند شهید است، یک بار دانش آموزان کلاس پنجم را به خانه مان آوردند و خواهش کردند از شهادت بابا و علی برایشان صحبت کنم. وقتی فهمیدند من در آبادان هستم، گفتند که دوست دارند خرمشهر را ببینند. من هم دعوتشان کردم. فروردین ۱۳۶۲ مدیر و دو تا از معلمین مدرسه زینب به آبادان آمدند و چند روزی مهمان ما بودند. با هماهنگی های حیبب آن ها را برای بازدید از مناطق جنگی خرمشهر بردیم.

بعد از تأسیس مدارس شاهد زینب را در مدرسه شاهد روشنگر ثبت نام کردیم. از آنجا که زینب در کارهای مدرسه و برنامه های فرهنگی مدرسه فعال بود و قاری قرآن مدرسه به حساب می آمد، معلم هایش خیلی او را دوست داشتند. معلم تعلیمات اجتماعی خانم رییس قاسم^۲ و چند نفر از معلمان دیگر به منزل ما رفت و آمد داشتند. یک بار که خانم رییس قاسم منزلمان بود من از وضعیت بد اخلاقی و فرهنگی ساختمان صحبت کردم و گفتم: نگران زینب و بچه ها هستم. چند وقت بعد مسئول بنیاد شهید آقای کروبی از مدرسه شاهد روشنگر که زینب آنجا بود بازدید می کند. خانم رییس قاسم به ایشان اعتراض می کنند که چرا خانواده شهدا را جایی اسکان می دهید که در معرض خطرات مواد مخدر و مسائل غیر اخلاقی باشند. شأن خانواده شهدا چنین جاهایی نیست. آقای کروبی می گویند که موضوع چیست و مربوط به کیست؟

خانم رییس قاسم زینب را صدا می زند و معرفی می کند. آقای کروبی می گویند که اسم و آدرس خانواده اش را بنویسید و به من بدهید. خانم رییس قاسم وضعیت ساختمان و خانواده ما را به زینب دیکته می کند. او می نویسد و به آقای کروبی می دهند.

دو سال بعد از نوشتن این نامه سال ۶۷-۱۳۶۶ یک واحد آپارتمانی درب و داغان و نمور که جزء خانه های مصادره ای^۳ بود به مادرم دادند. در اثنای رفتن دا از ساختمان کوشک، اتفاقی در طبقه چهارم ساختمان خالی شد. همه اهالی طبقات بالاتر برای طبقه چهارم سروکله می شکستند تا اتاقشان عوض شود و به آنجا بروند. مسئول ساختمان برای اینکه از

۱- مدارس شاهد هنوز راه اندازی نشده بود. بعدها اسم این مدرسه به بعثت تغییر یافت.

۲- همسر وزیر اسبق امور خارجه آقای خرازی.

۳- واحد آپارتمانی که به مادرم و بچه ها دادند جزء چند ساختمانی بود که از صهیونیست ها مصادره شده بود. آن ها از یهودیان بنام در ایران بوده و زمان انقلاب به خارج از کشور فرار کردند. نام کوچه ای که این ساختمان در آن قرار داشت هارونیان بود که به اسم پدرم شهید سیدحسین حسینی تغییر کرد.

وم معذب بودم، ولی دایی حسینی و دا بعضی خریدهایم را انجام می دادند. با رفتن دا از من به بعد خودم باید به تنهایی کارهایم را انجام می دادم. با این دلایل رفتم پیش آقای سیاهپوش^۱ مسئول ساختمان که مرد زحمتکش و منطقی بود. از مجروحیت حرفی نزد. ط گفتم دیسک کمر دارم و دکتر رفت و آمد کردن از پله ها را برایم ممنوع کرده، در ضمن بفرم که بروم من با دو تا بچه کوچک بدون حضور پدر بچه ها نمی توانم در سالن طبقه هفت زندگی کنم. آقای سیاهپوش گفت: من با اینکه خودم ورزشکارم چند طبقه را می آیم نفسم می برد. شما با این وضعیت حق دارید. به این شکل پذیرفت که من و عبدالله و هدی به طبقه بارم نقل مکان کنیم. این کار باعث اعتراض خیلی از ساکنان ساختمان شد.

دا و بچه ها سال ۱۳۶۷ از ساختمان کوشک رفتند. حالا دیگر زینب سیزده سعید پانزده سن هفده و منصور بیست و یک سال داشتند و از آب و گل درآمده بودند. با رفتن آنها به تنهایی که دیگر متعلق به خودشان بود خیالم تا حدی آسوده شد و احساس آرامش کردم. لا خودم مانده بودم با سه تا بچه. فاطمه فرزند سومم هم به دنیا آمده بود و سه ماه داشت. خواستم عبدالله و هدی با بچه های ساختمان در راهروها بازی کنند. چون خودم دیده ام جوان های نخاله ساختمان در پله های اضطراری مواد مخدر استفاده می کنند، ترسیدم یک وقت بچه ها بروند این صحنه ها را ببینند. مجبور بودم خودم سرگرمشان کنم. شان قصه تعریف می کردم کتاب می خواندم و سرشان را گرم می کردم. می دانستم که آقای عبدالله و هدی با همسالان خودشان حال و هوای دیگری برایشان دارد. نه من خوب توانستم آنها را درک کنم و نه آنها می توانستند مرا درک کنند. این بود که گاهی با نظارت دم اجازه می دادم با بچه های ساختمان بازی کنند. گاهی می رفتیم پارک یا به خانه ستانمان سری می زدیم. بعضی وقت ها در این رفت و آمدها حس می کردم مهره های ستون تنم به هم می خورد. حتی گاهی اصطکاک مهره ها باعث می شد جیغ کوتاهی بکشم و بر نتوانم قدم از قدم بردارم. در آن زمان نه می توانستم پایم را عقب برده و نه جلو بیاورم. نور می شدم هر جا هستم حتی در خیابان، همانجا بنشینم، تا گرفتگی پا و کمرم برطرف شود. دلم نمی خواست کسی بداند که چرا یک دفعه از حرکت می ایستم و می نشینم. در طبقه دوم، چهار خانواده زندگی می کردند. اولی خانمی که تنها زندگی می کرد، اهل تهران و زنی ضعیف بود. به دلایل شرایط خاصش به او در اینجا اسکان داده بودند. دومی خانواده ای

۱ سیاهپوش مربی پینگ پنگ و انسان شریفی بود. بارها به جبهه رفته و مشکلات ما را درک می کرد.

بودند که پدر شهید به رحمت خدا رفته مادر شهید که زنی افغانی بود ازدواج مجدد کرده و عقد آن دو را امام خوانده بود. آنها پسر بچه ای به سن عبدالله داشتند. ناپدری فرزند شهید، مرد بسیار محترمی بود. سعی می کرد کمتر در ساختمان رفت و آمد کند. رسیدگی زیادی به پسرشان که یادگار شهید بود می کرد و بهترین وسایل و لباس ها را برایش می خرید.

خانواده بعدی مادر شهیدی آذری زبان که معترض بود چرا جای سکونت مرا به پسرش نداده اند. او می گفت: این خانم - یعنی من - خواهر شهید است، پسر من هم برادر شهید است شما با این کار حق را ناحق کرده اید. من با او صحبت کردم که پسر شما مرد کناملی است جای دوری نرفته، تهران کار می کند. در کنار خانواده اش است. ولی پدر بچه های من ماه به ماه نمی تواند خبری از ما بگیرد. از این حرف ها گذشته، با شناختی که من از عروس این زن داشتم او به هیچ وجه زندگی در چنین جایی را قبول نداشت. ولی پیرزن سر حرف خودش بود.

در چهارمین اتاق خانواده ای زندگی می کردند که پدرشان معمولاً در مأموریت بود. یا صبح می رفت سر کار، شب می آمد. مادر شهید آذری زبان تنها زندگی می کرد و زن تمیز و پاکیزه ای بود. من از این خصوصیتش خوشم می آمد. ولی متأسفانه همسایه ها را خیلی اذیت می کرد. آشپزخانه هر طبقه برای استفاده مشترک همه خانواده ها در نظر گرفته شده بود. ولی همین که کسی داخل آشپزخانه می رفت ظرفی بشوید یا کاری کنید سر و کله خانم پیدا می شد. می آمد اعتراض می کرد که چرا این همه مدت در آشپزخانه ای؟ یا خودش چون تنها بود و کاری به آن صورت نداشت دائم بچه ها را دعوا می کرد که چرا در راهرو بازی می کنند. در صورتی که بچه ها در ساعتی که برایشان معین شده بود بازی می کردند. ما هم دائم تذکر می دادیم که بچه ها رعایت حال افراد مسن و بیمار را بکنند. ولی پسر بچه ها گوششان بدهکار نبود. فوتبال بازی می کردند. سر و صدا تولید می کردند و به دنبالش بد و بیراه گفتن زن را می شنیدیم.

مواردی پیش می آمد که من حس می کردم این زن خوش قلبی است و واقعاً دوست ندارد رفتارهای خشنی از خود بروز دهد. به خودم می گفتم حتماً دلیلی برای کارهایش دارد. یک روز پای درددلش نشستم و از گذشته هایش سؤال کردم. برایم گفت: وقتی نه سال بیشتر نداشتم مرا به عقد مردی درآوردند که تفاوت سنی زیادی با او داشتم. زندگی با زن اول مرد که من هووی او به حساب می آمدم خیلی سخت بود. از طرف دیگر به خاطر سن کم همیشه در حال و هوای بازی بودم و این مسأله مادر شوهرم را که مرا برای کار کردن می خواست

سبانی می‌کرد و باعث می‌شد مدام از دستش کتک بخورم.

وقتی حرف‌های پیرزن را شنیدم با خودم فکر کردم او این قدر زجر کشیده که آزار دیگران بیش مسأله‌ای جاافتاده است. بعد از آن سعی کردم تحملش کنم. خانم افغانی روحیات جیبی داشت. وقتی با کسی دوست می‌شد، تمام زندگیش را برای او فدا می‌کرد و ریز تا شست مسائالش را می‌گفت. می‌گفت و می‌گفت تا آنجا که آدم را به جنون بکشد. برعکس روابطش با کسی به هم می‌خورد با تمام قدرت با او می‌جنگید. زمین و زمان را به هم دوخت. این خانم از اینکه او را افغانی صدا بزنند، به شدت نفرت داشت. می‌گفت: من یک ایرانی‌ام، من مادر یک شهید ایرانی‌م. من به او می‌گفتم: خانم چه اشکالی دارد؟ مگر رد شما تعریف نمی‌کنید که افغان‌ها رشیدند، جنگجو هستند، غیرت دارند، پس چرا از حرف بدت می‌آید؟ اما شنیدن این حرف برای او فایده‌ای نداشت.

یک بار صبح زود خانم همسایه‌ای که همسرش به مأموریت رفته بود سراغم آمد و گفت احتیاج به پول دارد. عذرخواهی کردم و گفتم: آخر ماه است و هنوز حبیب برایمان بوقش را نفرستاده، دستم خالی است.

خداحافظی کرد و رفت. توی راهرو همسر خانم افغانی را می‌بیند و با کلی شرمندگی از پول قرض می‌گیرد. همین کار باعث جنجال بزرگی شد. از آنجا که خانم افغانی چند سالی شوهرش بزرگ‌تر بود نسبت به او حساسیت بسیاری نشان می‌داد. سر همین قضیه او را تاراج کرد. همه همسایه‌ها خصوصاً زنی که پول قرض کرده بود تا دو، سه ماه از دست رفت‌های ناروای او درامان نبودیم. اتاق من و آن‌ها به وسیله یک در به هم راه داشت که کن قبلی پشت در را با آجر و سیمان بسته بود. با اینکه آنجا اثاث چیده بودم باز صدای ما را می‌شنیدم. همیشه صدای داد و فریادهای این زن بر سر شوهرش تا نیمه‌های شب به گوش می‌رسید. در شرایطی که من فرزند چهارم را باردار بودم دعوای آن‌ها مثل مته در گوشت فرو می‌رفت و بی‌خوابی به سرم می‌زد. تلاشم برای نشنیدن و بی‌تفاوت بودن فایده‌ای نداشت. نوار قرآن روشن می‌کردم. صلوات می‌فرستادم، ولی صدای آن‌ها غلبه می‌کرد. ای این دعوایا، با همسایه‌ها درگیر می‌شد. می‌رفت آشپزخانه و چون وسواس داشت آن زیادی را آنجا مشغول بود. کسی جرأت نمی‌کرد داخل برود. می‌گفت: هر وقت من حاضر هستم کسی حق ندارد بیاید. از آنجا که من رعایت حالش را می‌کردم رفتارش با من متعادل به بقیه بهتر بود. می‌رفتم آشپزخانه، می‌دیدم شیر آب را بیخود باز گذاشته مشغول کار تری است. نظافت هر طبقه اعم از راهروها، پله‌ها، آشپزخانه و دستشویی‌ها را به نوبت

ساکنین هر طبقه باید انجام می‌دادند. پیرزن مستضعف تهرانی بیشتر اوقات خانه نبود، زمانی هم که توی اتاقش بود مهمان برایش می‌آمد. با اینکه از آشپزخانه و سرویس‌های بهداشتی استفاده می‌کرد، ولی هیچ وقت در کار نظافت همکاری نمی‌کرد. برایش اهمیتی نداشت که مادران شهید آشپزخانه و راهروها و دستشویی‌ها را تمیز کنند، او و مهمان‌هایش استفاده کنند. نظافت راهروها از این جهت که مرد نامحرم در راه‌پله‌ها و طبقات تردد می‌کردند برای من دشوار بود، از اینکه بخوام چادرم را دور کمرم ببندم و کار کنم معذب بودم. اگر چادر را رها می‌گذاشتم، هم مانع کارم می‌شد هم آلوده می‌شد. چون آفتاب به آنجا نمی‌تابید و همه اهالی هم رعایت پاکی و نجاست را نمی‌کردند قطعاً راه‌پله‌ها و راهروها پاک نبودند. خانم آذری زبان و خانم افغانی چون زنان مسنی بودند برایشان چادر به کمر بستن اهمیتی نداشت. پیرزن تهرانی هم که با قلدری کار نمی‌کرد. تنها راه چاره‌ام این بود که آخر شب یا صبح زود کار کنم. اما تا ظهر از راه برسد همه جا کثیف می‌شد. بعد می‌گفتند: نوبت شماست چرا تمیز نکردید؟

انتهای سالن اتاقی قرار داشت که به وسیله دیوار چوبی از سالن جدا می‌شد. چون اتاق ما در انتهای سالن بود، مسئول ساختمان اجازه داده بود که از آن اتاق به عنوان آشپزخانه استفاده کنم. برای اینکه بتوانم به آشپزخانه راحت رفت و آمد کنم و هر دقیقه که می‌خواهم آنجا بروم و به اتاق برگردم چادر سرنکنم، با آقای سیاهپوش صحبت کردم. با اجازه او دیوار چوبی را جلوتر آوردیم به طوری که به صورت یک هال مستطیل شکل شد و در ورودی اتاق ما توی آن هال باز می‌شد. البته از آنجا هم به عنوان هال و هم آشپزخانه استفاده می‌کردم. ارتفاع دیواره چوبی را هم کمی بالاتر بردیم تا موقع کار در آنجا محفوظ باشم. این کار باز موجب اعتراض مادر شهیدی که دلش می‌خواست پسرش به جای من در آنجا زندگی کند، شد. این بار حرف مادر شهید این بود که بالا بردن دیوار آشپزخانه باعث تاریکی راهرو می‌شود و چون او ناراحتی قلبی دارد، قلبش می‌گیرد. در صورتی که از تنها پنجره‌های راهروها که آن هم در ابتدا و انتهای هر طبقه بود نور کمی به داخل می‌تابید. چون طبقات اول تا پنجم در محاصره ساختمان‌های اطراف بود، فضای داخل خیلی تاریک می‌شد. به خاطر همین، در طول شبانه‌روز لامپ‌های مهتابی راهروها روشن بود. وقتی برق می‌رفت همه جا ظلمات می‌شد و چشم چشم را نمی‌دید. به خاطر رعایت حال مادر شهید ارتفاع دیوار چوبی را به حالت قبل درآوردیم. با تمام فراز و نشیب‌ها، حوادث گوناگون و حرف‌های بسیار ناگفته بالاخره تیرماه سال ۱۳۶۷ جنگ تمام شد.

ولی حیب به خاطر نوع مسئولیتش در منطقه ماند. بچه‌ها بزرگ‌تر و مشکلاتشان هم شتر شده بود. آن‌ها به سن مدرسه رسیده بودند. عملاً تمام مسئولیت زندگی به گردن موم بود. آن سال‌ها نفت را با کوپن توزیع می‌کردند. اگر با کوپن نفت نمی‌خریدیم، نفت بر کوپنی پیدا نمی‌کردیم یا قیمتش گران بود و صرف نمی‌کرد. همان موقع که ماشین حمل نفت به در ساختمان می‌آمد همه اهالی برای نفت گرفتن کنار ماشین صف می‌بستند تا روپن‌هایشان باطل نشود. بالا بردن پیت‌ها و ظرف‌های نفت یا کپسول‌های گاز همیشه صیبت بود. هرچه اتاق بالاتر بود مرارت زندگی سخت‌تر می‌شد. به خاطر همین، همه می‌خواستند تا آنجا که امکان دارد در اتاق‌های طبقات پایین ساکن شوند. در آن چند سالی که در ساختمان کوشک زندگی می‌کردیم پاپا که از خرم‌آباد رفته بود و دره شهر زندگی می‌کرد، چندین بار به دیدنمان آمد. مثل همیشه لباسش همان دسداشه با شال مشکی بود که کمر می‌بست و عبایی بر دوش و عمامه‌ای بر سر داشت. او فقط موقع کار عبایش را در می‌آورد. گاهی هم عمامه‌اش را ولی عرقچین همیشه روی سرش بود. او اعتقاد داشت که باادات باید ابهت سیادتشان را حفظ کنند. همیشه تأکید می‌کرد ما هم به سادات احترام بگذاریم. اولین باری که پاپا آمد خانه‌مان، عبدالله سه سال داشت. صبح زود رسیده و به اتاق درم رفته بودند. عبدالله که معمولاً صبح زود از خواب بیدار می‌شد و سراغ دا می‌رفت آن روز وقتی پاپا را دیده بود، در اتاق‌مان را باز کرد و با لحن کودکانه‌اش گفت:

- مامان بیا امام خمینی او مده خونمون.

با تعجب دویدم اتاق دا، دیدم پاپا آمده. پاپا هر وقت می‌آمد چند روزی خانه ما بود، چند روزی خانه دایی حسینی. روزی که قرار بود پاپا برود خانه دایی حسینی داماد دایی آنجا ده. اما او تا به حال نه پاپا را دیده و نه اسمش را شنیده بود. هر وقت حرفش بوده بچه‌ها به گفته بودند پدر بزرگ، ولی آن روز بچه‌های دایی با خوشحالی گفته بودند:

پاپا می‌خواهد بیاید، پاپا می‌خواهد بیاید.

برای داماد دایی مشتبه شده بود که پاپا حتماً مرد روشنفکر و اروپایی است و الان باکت سلوار و کروات و کیف سامسونت می‌آید. می‌ماند تا پاپا را ببیند. بعد از بچه‌ها می‌پرسد: قرار است از کجا بیاید؟

می‌گویند: از دره شهر.

داماد دایی تعجب می‌کند که چرا دره شهر. او آنجا چه کار می‌کند.

دوباره می‌پرسد: دره شهر کجاست؟

می‌گویند: استان ایلام.

دیگر چیزی نمی‌گوید تا وقتی که پاپا می‌خواسته وارد خانه شود، می‌گویند: پاپا آمد پاپا آمد می‌رود جلو و می‌گوید کو پاپا؟
وقتی نشانش می‌دهند می‌گویند:

اینه، اینکه روحانی است من چیز دیگری فکر کردم.

بعد برایش توضیح می‌دهند که لفظ پاپا یعنی پدر بزرگ نه پاپای اروپایی.

پاپا یک کیف از جنس جاجیم داشت که آن را از عراق آورده بود. توی کیفش قیچی - که با آن ریشش را کوتاه می‌کرد - ناخن‌گیر، مسواک، آینه و رادیویش را می‌گذاشت. صبح‌ها خودش اذان را می‌گفت و نمازش را می‌خواند بعد رادیو گوش می‌کرد و اخبار جبهه‌ها را پیگیری می‌کرد. تقریباً دو ماه قبل از وفاتش به خانه‌ام آمد. این بار چون دا از پیش ما رفته بود به اصطلاح اولین بار بود که پاپا به خانه‌ای که من مستقلاً در آن زندگی می‌کردم می‌آمد. سعی کردم به بهترین وجه از او پذیرایی کنم. فاصله اتاق تا دستشویی زیر بغلش را می‌گرفتم. پاپا چون همیشه با وضو بود، آفتابه و لگن پلاستیکی برایش خریدم تا لازم نباشد از اتاق بیرون برود و وضو بگیرد. پاپا اغلب اوقات نگاهش که به من می‌افتاد می‌گفت: شیرزن، یا می‌گفت: خیلی شیری. بعد در حق من دعا می‌کرد. شنیده بودم یک وقت‌هایی که حیب را می‌بیند سفارش مرا به او می‌کند و می‌گوید: قدر این شیرزن را بدان.

بعد از چند روز پاپا به خانه دا رفت. من بچه‌ها را برداشتم و چند روزی که در تهران بود را در خانه دا گذراندیم. بچه‌هایم پاپا را خیلی دوست داشتند. پاپا دفعه آخر که تهران آمد حال خوشی نداشت. دایی حسینی او را به پزشک نشان داد. قلب، ریه‌ها و کلاً بدنش سالم بود. فقط کهولت سن باعث ناتوانیش شده بود. من مرتب کارهایش را انجام می‌دادم. لباس‌هایش را می‌شستم. برای شست‌وشوی دست‌ها و وضویش آب می‌آوردم. پاپا دائم تشکر می‌کرد و می‌گفت: ان‌شاءالله من روزی بتوانم خوبی‌هایت را جبران کنم. من می‌گفتم: پاپا کارهای من جوابگوی یک صدم از کارهایی که شما برای ما کردید نیست.

آن روزها همه احساس خاصی داشتیم. فکر می‌کردیم دیگر پاپا را نمی‌بینیم و این روزها دیگر تکرار شدنی نیست. پاپا اصرار داشت برگردد دره شهر. او و می‌می و دایی نادعلی و خانواده‌اش بعد از موشک باران خرم‌آباد، همگی به دره شهر رفته بودند و آنجا زندگی می‌کردند. دایی سلیم و خاله سلیمه هم به دنبال آنان به آنجا رفتند. دره شهر تا وقتی جنگ‌ده‌ها به آنجا نرفته بودند حالت روستایی داشت و مردمانش محروم بودند. کم‌کم شهر

ترش پیدا کرد و مسجد^۱ و بیمارستان بزرگی در آن ساخته شد.

اوایل توی خانه‌های نیمه ساخته که برای فرهنگیان در دست ساخت بود جنگزده‌ها را کان دادند. بعضی از این خانه‌ها حتی سقف نداشت. فقط دیوارهای آجری‌اش را بالا بردند و زمینش خاک بود. خانواده‌هایی از دهلران، مهران، ایلام، خرمشهر و آبادان همه آنجا پناه آورده بودند. من تا آن موقع که پاپا و دایی‌ها به آنجا رفتند اسم دره‌شهر^۲ را یادم نبود.

بعد از مهاجرت مردم جنگزده به این شهر آنجا هم بمباران شد. بعد از بمباران شعار م منطقه این بود:

دره‌شهر گم شده، تو نقشه پیدا شده.

یک ماهی که پاپا تهران بود به همه خوش گذشت. دایی حسینی فرزند خلفی برای پاپا و مثل مادری که بچه‌اش را تر و خشک می‌کند، به پاپا رسیدگی می‌کرد. پاپا هم دائم وردش این بود که: خدایا شکر که عزتم در خانواده از بین نرفت. پاپا تا آخرین روزهایش دست از کرم و جوانمردی برنداشت. پسرهای سومی داشتند همیشه او را نونوار کنند. شکت و پالتو و کفش می‌خریدند. ولی او لباس‌های قبلی خودش را می‌پوشید و بهترین یلبش را به نیازمندان می‌داد. دایی حسینی می‌گفت: پدر جان ما برای تو خرید می‌کنیم این‌ها را می‌بخشی؟ بگو ما برای آن‌ها می‌خریم.

پاپا می‌گفت: نه آن‌ها آبرو دارند نمی‌خواهم غرورشان پیش شما شکسته شود.

وقتی بچه بودم توی بصره همین کارها را از او دیده بودم. یک شب سرد زمستان وقتی است خانه، لباس‌های تنش را بخشیده بود. می‌می ناراحت شد و به تندبی به او گفت: رد این طوری که مریض می‌شوی. حداقل یکی، دو تا تنت می‌گذاشتی تا خانه بررسی می‌نشوی.

پاپا دو ماه بعد از آخرین دیدارمان، مرداد ماه ۱۳۷۱ به رحمت خدا رفت و طبق وصیتش

^۱هر خاله سلیمه که ما او را دایی عباس صدا می‌زدیم خادم این مسجد شد.

^۲شهر در زمان حکومت ایلامی‌ها شهری مهم به حساب می‌آمده و مقر حکومت ایلامی‌ها بوده. نامش ماداکتو و جزء حوزه تمدنی مادهاست. در سال‌های اخیر کاوش‌های باستان‌شناسی در این منطقه وجود باستانی و تاریخی را به اثبات رسانده. این شهر در فاصله ۱۱۰ کیلومتری اندیمشک در نزدیکی پل دختر است. شهر قشنگی در وسط دره که از کنارش رودخانه سمیره عبور می‌کند و کوه‌ها دورتادورش را بره کرده‌اند.

در قبرستان امامزاده ابراهیم زرین آباد دهلران در دل تپه‌ای سرسبز به خاک سپرده شد. پاپا بعد آزادی دیگر به خرمشهر نرفته بود. احساس من این بود که برای پاپا، رفتن به خرمشهر، شهری که علی و بابا در آن نیستند، رفتن بر سر قبر دو عزیزش سخت می‌آمد. نمی‌خواست مسئله را باور کند. هر بار که دعوتش می‌کردم، می‌گفت: نمی‌توانم.

و این شعر را به زبان لری زمزمه می‌کرد:

آسمو اری‌گرت تیره و تیره کی دبه بکوو پرار و یک بمیرن
آسمان را سراسر ابر تیره و سیاه فرا گرفته، کی دیده پدر و پسر با هم بمیرند.
منظور از آسمان و ابر تیره غمی است که بر دل صاحب عزا سنگینی می‌کند.

فصل چهارم

سال هفتاد و دو بالاخره حبیب آمد.

تا آن سال در خطوط مرزی حتی در حضور نیروهای ناظر بر صلح سازمان ملل متحد از ما اسیر می‌گرفتند. یا نیروهای ما را به شهادت می‌رساندند. حبیب زمانی قبول کرد به تهران بیاید که اوضاع از نظر امنیتی تا حدود زیادی تثبیت شده بود. تمام سال‌هایی که او کنار من و بچه‌هایمان نبود، بر ما خیلی سخت گذشت. مسایل زیادی پیش می‌آمد که وجودش لازم بود، ولی من به تنهایی آن را بر دوش کشیدم. هیچ‌وقت از سختی‌ها به او چیزی نمی‌گفتم تا در اراده‌اش خللی وارد نشود و فکر ما، او را از بودن در جبهه منصرف نکند. با اینکه خیلی احساس تنهایی می‌کردم ولی همیشه فکر می‌کردم حبیب سهم ما نیست، سهم جبهه است. سهم خدا است. اگر هم پیش ما می‌آید این از لطف خداست. درباره منصور و محسن، همین‌طور حسن و سعید که بعدها به جبهه رفتند، همین فکر را داشتم. خودم را آماده کرده بودم تا از آن‌ها چشم ببوشم. تجربه از دست دادن بابا و علی باعث شده بود به هیچ‌کس حتی حبیب هم دل‌نبندم تا راحت‌تر با مسأله شهادتش برخورد کنم. حبیب هم با تمام محبتی که به ما داشت همیشه طوری رفتار می‌کرد که احساس می‌کردم نمی‌خواهد به من و عبدالله و بعدها به هدی دلبستگی داشته باشد. یک‌بار خواب حسین عیدی را دیده بود. او و خیلی از بچه‌هایی که شهید شده بودند در باغ سرسبز یک عمارت بزرگ جمع بودند. حسین به حبیب گفته بود: ما خیلی وقت است که منتظر توایم.

حسین گفته بود اگر می‌خواهی من برگه‌ات را ببرم تا امضا کنند. حبیب هم گفته بود که خودم باید برگه‌ام را برای امضا ببرم. این خواب را که برایم تعریف کرد، با ناراحتی می‌گفت تقصیر شماها است. شما باعث می‌شوید من نتوانم بروم. به خاطر همین، خیلی وقت‌ها به

رین کاری های دوست داشتنی و کودکانه عبدالله توجه نمی کرد. یا وقتی که می خواستم
دالله را نگه دارد تا من کاری انجام دهم، می گفت: کارت را بعداً انجام بده. نمی خواست
د با عبدالله و هدی باشد.

برای خودم هم سؤال شده بود او چطور می تواند هم خانواده اش را این قدر دوست
دسته باشد و محبت کند و هم دوری کند و از خودش بی عاطفگی نشان دهد.

چون می دیدم گاهی سنگدل است و گاهی مثلاً به خاطر دیدن فقیری در سرما آن قدر اشک
ریزد که برایم باور کردنی نبود، با خودم می گفتم: خدایا این حبیب همان حبیب است.

با تمام این حرف ها، در تمام این سال ها، خصوصاً از زمانی که سال ۱۳۶۳ از آبادان بیرون
م تا سالی که حبیب به خانه برگشت، فشارهای جسمی و روحی زیادی که شرایط

تواندگی و اجتماعی به من وارد کرد، خودخوری هایی که کردم، خیلی روی اعصابم تأثیر
داشت. به نحوی که هنوز عوارضش با من است. حبیب چند وقت بعد از آمدنش بعضی از

بائیل ساختمان را که دید به من گفت: چرا به من چیزی نمی گفتی؟ توجه صبری داشتی که
ها را تحمل کردی!

من هم گفتم: من آن زمان وظیفه ام تحمل بود.

چند وقت بعد از آمدن حبیب با چهار فرزند، یک پسر و سه دخترمان هدی، فاطمه و مینا
ساختمان کوشک بیرون آمدیم و در خانه ایی که حبیب در حوالی میدان فردوسی تهیه

ده بود، ساکن شدیم.

با گذشت سال ها داغ شهادت بابا و علی هنوز برای دا تازه است و به بهانه های مختلف به
مشهر می رود. تا زمانی که من آنجا بودم به بهانه دیدن عبدالله یا کمک به من می آمد. بعد

آمدن من به تهران هم، دلایل دیگری برای رفتن می آورد:

- بروم عزاداری محرم و صفر خرمشهر باشم.

- دلم برای لیلا و بچه هایش تنگ شده.

- فلانی مرده بروم در ختمش شرکت کنم و....

می دانم تمام این ها برای اینست تا سر خاک سیدعلی و بابا برود. اگرچه دکتر مسافرت و
به جایی را برای او محدود کرده است. دا در کودکی مادرش را از دست داده بود و به

این خاطر، همه خصوصاً پاپا توجه زیادی به او می کردند. ولی بابا به تحمل سختی ها
قناده داشت و می گفت: بچه باید سختی ها را تحمل کند تا بتواند در اجتماع گلیمش را از

بیرون بکشد. کارها و مسئولیت هایی که بابا به عهده ما گذاشت، باعث شد ما بچه ها در

مقابل مسائل و مشکلاتمان درمانده نشویم.

به خاطر همین، وقتی از سر بندر به تهران آمدیم با اینکه از یک محیط کوچک تر به محیط
بزرگ تر آمده بودیم خواهر و برادرهایم با این مسأله راحت برخورد کردند. اما سختی هایی

که به دا وارد شد، ضربه های روحی، سختی های کمپ که وضعیت آب و غذا و بهداشت
بدی داشت، خرج و مخارج زندگی و بزرگ کردن بچه ها، همه و همه او را از پا انداخته است.

کمرش خم شده به سختی راه می رود. دست ها و چانه اش می لرزد. دا یادگار زندگی ماست،
یادگار درختی که هنوز سایه اش، خنکای وجودش و سرسبزی اش را از ما دریغ نکرده است.

خواهر و برادرهایم همه سر و سامان گرفته و به زندگی های خود مشغولند. لیلا در اهواز و
سیدمحسن و سیدمنصور در خرمشهر ساکن هستند. دایی سلیم و خاله سلیمه در دره شهر

مانده اند. می می در آخرین روزهای پایانی سال ۱۳۸۵ به رحمت خدا رفت. سال ۱۳۸۳
موقعیتی پیش آمد و رفتم بصره. فرصت زیادی نداشتم با این حال چشمم توی کوچه و

خیابان های شهر به دنبال خانه مان می گشت. دلم می خواست خانه خودمان را، خانه پاپا و
می می را پیدا کنم تا خاطرات کودکی ام را در ذهنم زنده کنم. دلم می خواست باز بچه

می شدیم، می می توی حیاط خانه پاپا جا می انداخت و ما بچه ها، من، علی و بقیه سر
خوابیدن کنار می می و شنیدن قصه هایش دعوا می کردیم. آن وقت می می باز برایم می خواند:

مَه گَه مَه گَه پاپام نین دَه رِیَه گَه
ای ماه زیبا ای ماه زیبا پدر بزرگ مرا ندیدی در راه
تَفَنگ کَوَله الشونى سَقیاده نَو کولونی
در حالی که تفنگی بر دوش دارد و به بیشه شیران می رود.

ضمائم

مصاحبه تلفنی با عبدالله سعادت

مصاحبه تلفنی با احمد رضا پرویز پور

گفت و گو با زهره فرهادی

گفت و گو با ایران خضراوی

نقل قول از افسانه قاضی زاده

نقل قول از مریم امجدی

نقل قول از خانم حورسی

نقل قول از کتاب خرمشهر در جنگ طولانی

مصاحبه تلفنی با آقای عبدالله سعادت ساکن قم - مرداد ماه ۱۳۸۶

من به قصد تهران از بهبهان به اهواز رفتم. خانه‌ی پدر بزرگم توی خیابان نادری اهواز بود. می‌خواستم اول او را ببینم و بعد راهی تهران شوم. آن روز زاغه مهمات اهواز هدف اصابت قرار گرفت و شهر یکپارچه آتش و دود شد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. برنامه‌های رادیو و تلویزیون قطع بود، هیچ‌کس، حتی استانداری و فرمانداری نمی‌دانست صداهای مهیب انفجارهای پشت سرهم از کجاست. همه در بهت و حیرت و ترس بودند.

من هم توی خیابان مبهوت و سرگردان بودم. یک لحظه متوجه شدم مینی‌بوسی جلوی پایم ترمز کرد، راننده‌اش داد می‌زد: «خرمشهر، خرمشهر». بدون اختیار و تصمیم قبلی و شاید فقط از سرکنجکاوی سوار مینی‌بوس شدم. تعدادی زن و مرد هم توی مینی‌بوس بودند. به خرمشهر که رسیدیم، هر کس جایی پیاده شد. شهر درگیر جنگ بود. خانه‌ی خاله‌ام - مادر حسین فخری مداح معروف - توی خرمشهر بود ولی من تا به حال آنجا نرفته بودم و نمی‌دانستم کجا باید پیاده شوم. غرق خیالاتم بودم که یک دفعه خانمی گفت: «آنا روح بالمسجد جامع. من می‌روم مسجد جامع. اسم مسجد جامع برایم آشنا بود. بارها اسمش را شنیده بودم. بلافاصله من هم به راننده گفتم: «آنا بالمسجد جامع نمی‌دانستم جمله‌ی پیاده می‌شوم به عربی چه لفظی می‌شود. همین که ماشین از خیابان چهل متری به طرف مسجد پیچید صدای انفجار مهیبی بلند شد. راننده می‌خواست مرا پیاده کند، سرعت را کم کرد، یک پا روی رکاب و یک پا به زمین نرسیده، راننده از هول شتاب گرفت و ماشین را از جا کند. حتی صبر نکرد کرایه‌اش را بگیرد، پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت دور شد. بلافاصله صدای انفجار بعدی بلند شد و به دنبال آن چند نفر از دور فریاد زدند: بخواب، بخواب روی زمین. من هاج و واج بودم و نمی‌دانستم چه بکنم. می‌دیدم مردم می‌دوند و توی خاک و خُل شیرجه می‌روند. صدای انفجار دیگری بلند شد. یک نفر خطاب به من داد زد: بخواب، من

و شلووار سفید و پیراهن اتوکشیده‌ای تنم بود و همین‌طور ایستاده حاج و واج مانده بودم، یک آن دستی محکم مرا هل داد و به جلو پرت کرد و روی زمین خوابانید، کیف مسوتم هم آن طرف‌تر پرت شد. انفجار سوم درست همان جایی که لحظه‌ای قبل افتاده بودم اتفاق افتاد. تترسیدم اما بهتم برده بود و نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. طه‌ای بعد فردی که مرا روی زمین پرت کرده بود، جلو آمد و بلندم کرد؛ بعداً فهمیدم شش محمود فرخی است. بغلم کرد و معذرت خواست و گفت: می‌دونی کجا اومدی این طوری برای خودت سیر می‌کنی. اینجا میدان جنگه. غروب که بشه و او یلاست. با فرخی رفتم توی مسجد. یک روحانی بدون عبا با مردی جوان برای عده‌ای اسلحه ست، داشتند حرف می‌زدند. مرد روحانی را به نام شیخ شریف یا شیخ قنوتی و آن یکی آقای مصباحی صدا می‌زدند. رفتم داخل شبستان. قدم که گذاشتم دلم لرزید، حالم رگون شد بی اختیار گفتم لاله‌الاله. حس عجیبی به من دست داد. با تمام وجودم احساس کردم توی مسجد آقا رسول‌الله حضور دارم. عده‌ای گوشه‌ای نشسته بودند و قطعات لحه‌ها را از هم جدا و تمیز می‌کردند. چند تا دختر کناری چادر کشیده و ایستگاه امداد راه خسته بودند. دو نفر اسلحه به نیروها می‌دادند، یک عده کمک‌های مردمی را تفکیک کردند. بیخ می‌شکستند، ظرف‌ها را پر می‌کردند. یکی نماز می‌خواند یکی فریاد کشید: عراقی‌ها پیشروی کردند نیرو نداریم و عده‌ای سرگرم کارهای دیگر بودند. از شای این منظره اصلاً شور و حال انقلابی در من به وجود آمد که به زبان نمی‌آید. به خودم گفتم یعنی می‌شه مرا بپذیرند و اینجا بمانم. اما من سربازی نرفته و دوره ندیده بودم. به کلتی که در دوران انقلاب دست گرفته بودم با هیچ اسلحه‌ی دیگری کار نکرده بودم. هم جایی که به مجروحین رسیدگی می‌کردند. گفتم: من آمده‌ام برای کار امداد به روحان، آن‌ها سربلند کردند و لحظه‌ای به سر و قیافه‌ام نگاه کردند. در آن میان آقای ت: ببخشید، ما همین یه قلم جنس رو لازم نداریم. خودمون هم تو این یه ذره جا زیادیم. رفتم، آمدم توی حیاط. دیدم چند نفری، دور جوانی که مرا روی زمین هل داده بود و شش برادر فرخی بود گرفته‌اند. گذاشتم حرفشان را زدن. رفتم جلو و به او گفتم: من از همان آمده‌ام و آشنای فلانی هستم و آدرس و اسم خاله‌ام را گفتم. اگر می‌شه به من هم یی بسپارید. گفت: با اسلحه می‌تونی کار کنی؟ گفتم نه، من کارم دارو و داروخانه بوده. ت با من بیا. راه افتادیم طرف همان امدادگرهایی که جوابم کرده بودند. به یکی از آن‌ها

گفت: آقای خلیلی،^۱ آقای سعادت می‌تونه توی کارها به شما کمک کنه. خلیلی گفت. او خودش اومد پیش ما، ولی ما اینجا این قدر خودمون زیادیم که نمی‌دونیم چه کار بکنیم. دکترمون هم رفته. او که حرف می‌زد من به بسته‌ها و کیسه‌های دارویی کمک‌های مردمی که روی هم انباشته شده بودند نگاه می‌کردم.

کم‌کم شب شد و اذان دادند. با دل شکسته از اینکه مرا نپذیرفته بودند به نماز ایستادم. تاریکی محض بود و من حال عجیبی پیدا کرده بودم. با حس و حالی که در خودم تا آن موقع سراغ نداشتم نماز را خواندم. بعد از نماز شنیدم آقای خلیلی به کسانی که از او دارو می‌خواهند گفت: دکتر صبح رفته و تا حالا برنگشته. نمی‌دانم کجاست. متوجه شدم دنبال کسی هستند که داروها را بشناسد و داروی ضد مسمومیت به آن‌ها بدهد. بلند شدم و رفتم جلو. از آنجایی که من سابقه دوازده سال کار توی داروخانه داشتم و تکنسین داروساز بودم، دست بردم و از بین داروهایی که آنجا بود داروی ضد مسمومیت را درآوردم. خیلی زود چند نفری که مسمومیت شدید داشتند با استفاده از داروها خوب شدند. آقای خلیلی خیلی متعجب شد. از اینجا بود که توانستم وارد محیط کار مسجد بشوم. از آقای خلیلی خواستم چند نفر از کسانی که با تلاش بیشتری کار می‌کنند به من بسپارد تا با کمک هم بتوانیم داروهای رسیده را که اغلب مارک تجاری کشورهای اروپایی داشت تفکیک کنیم. خانم مهرانگیز دریانورد، بلقیس ملکیان، زهره فرهادی، صباح وطن‌خواه، پریوش صاحبی، زهره معینی و تعدادی دیگر اعلام آمادگی کردند و کار گروهی ما از همان شب توی تاریکی، زیر نور فانوس شروع شد. با اینکه ناهار نخورده بودم اصلاً احساس گرسنگی یا خستگی نمی‌کردم و سخت مشغول کار بودم. فردا هم کار ادامه پیدا کرد. وقتی جوان‌ها را با چهره‌های نورانی‌شان می‌دیدم که عاشقانه کار می‌کنند اصلاً از خودم بدم می‌آمد که چرا زودتر نیامدم. دیگر تمام وجودم شده بود عشق به کار.

از روز دوم به بعد با گروه‌هایی که به خطوط می‌رفتند به عنوان امدادگر همراهی می‌کردم. دشمن تا راه آهن پیش آمده بود.

آنقدر کارمان زیاد بود که نمی‌دانستیم کی ظهر و شب می‌شود. خبرها را از زبان یکدیگر می‌شنیدیم. یکی از کسانی که خیلی اسمش را به زبان می‌آوردند و تعریفش را می‌کردند، خانم حسینی بود. من اوایل چندان ایشان را نمی‌شناختم. اما می‌گفتند او گاهی مسجد

آید، سر می‌زند و می‌رود جنت‌آباد. کم‌کم با مدافعین همراه می‌شد و به خطوط می‌رفت. لبیت و شجاعت خانم حسینی همان وقت زیانزد همه بود. من با خانم حسینی توی مطب بر شیبانی آشنا شدم. توی این مطب دخترها علاوه بر تمیز و تعمیر کردن اسلحه‌ها در وای مجروح‌ها کمک می‌کردند و آن‌ها را به بیمارستان می‌بردند.

روزی که با خانم حسینی رفتیم سنتاب و صندوق‌های مهمات و دارو را با خودمان می‌یم، ترکش خمپاره به کمر ایشان اصابت کرد اما حالشان خیلی خیلی عادی بود. ناله‌ای و مع فزعی نکردند. برای من شجاعت و مقاومت این دختر عجیب و بی‌نظیر بود. تا آن موقع موقع دقت نظرها و رفتارها و دلسوزی‌هایی که از خانم حسینی دیده بودم به مرور توی من از او یک شخصیت محکم و قاطع و جدی ساخته بود. در کارهایی که به او واگذار شد، اصلاً دست دست نمی‌کرد. بهترین تصمیم را بدون دستپاچگی می‌گرفت و انجام داد. در تصمیم‌گیری خیلی قاطع و سریع بود. معمولاً خانم‌ها احساساتی و عاطفی‌اند، این طبیعی است که آدم در مقابل دست و پا بریده‌ها، خونریزی‌ها و ترکش خوردن بغز و چشم در آمدن‌ها و پاره شدن شکم و یا زخمی که از آن خون فواره می‌زند دچار پند یا ناراحتی بشود. اما ایشان این‌طور نبود. اصلاً معطل نمی‌کرد اگر لازم بود مجروح به بیمارستان برسد سریع ماشین یا آمبولانسی پیدا می‌کرد و مجروح را به بیمارستان طالقانی یا می‌برد. لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و با تمام وجود برای نجات شهر کوشش می‌کرد. هر جا که یک جا بود. توی جنت‌آباد در کار غسل و تدفین کمک می‌کرد، در سطح شهر جرحید کشته‌ها و مجروح‌ها را جمع می‌کرد یا کارها را هماهنگ می‌کرد. خیلی از خانم‌ها نداشتند یا جای دیگری کار نداشتند و بیشتر مسجد جامع می‌آمدند و بر می‌گشتند. حالی که خانم حسینی خودش را مدیریت می‌کرد. حجابش کامل بود. خیلی محترم و من حال سنگین برخوردار می‌کرد. به وقتش چنان با ظرافت و دلسوزی کار انجام می‌داد که م‌بود روح لطیفی دارد. ولی در رفتارش خصوصاً در محیطی که آقایان بودند، اصلاً آدم باس نمی‌کرد با یک خانم روبروست. در حد ضرورت برخورد می‌کرد. بودند کسانی که ات و حالت‌شان در ضمن کار آن روح زنانه را نشان می‌داد ولی ایشان نه. وقتی هم س به خودش اصابت کرد مقاومتش بالا بود، با اینکه ستون فقراتش آسیب‌دیده بود و من توی دست‌اندازها و چاله‌چوله‌ها می‌افتاد و در می‌آمد، اعتراض نمی‌کرد. برای ای خودش هم توی بیمارستان نماند، فرار کرد و برگشت و من از تعجب فقط نندیدم. انتظارش را داشتیم برگردد.

وقتی به اجبار او را از خر مشهر بیرون فرستادند باز احساس می‌کردیم در گوشه‌ای از شهر همچنان در حال کار و فعالیت است. بعدها هم نگرانش بودم و مرتب جوای ای احوالش می‌شدم. یکبار که دکتر عکاشه پز شک معالجش را دیدم گفت: خانم حسینی وضعیت خوبی ندارد، به خودش چیزی نگفته‌ایم ولی به احتمال خیلی زیاد به زودی ویلچرنشین می‌شود. بعد از این صحبت نگرانی‌ام چند برابر شده بود. از خدا می‌خواستم این انسان شریف سرپا بماند. دیدن او برای من مثل رویا بود. از آن زمان به بعد - که از او خبر نداشتم - دوست داشتم این دختر پرشر و شور، پرجنب و جوش را ببینم. بعد از بیست و پنج سال وقتی دانستم سالم است خیلی خوشحال شدم. شنیدم که خاطراتش زیر چاپ است موفق به دیدنش شدم. دیدم خانم حسینی همان خانم حسینی مهر ۱۳۵۹ است با همان روحیات و خصوصیات.

مصاحبه تلفنی با آقای احمد رضا پرویزپور ساکن اصفهان - مرداد ماه ۱۳۸۶

روزی که خرمشهر را از زمین و هوا زیر آتش خمپاره و گلوله‌های توپخانه گرفتند، من سریع خودم را به محل کارم در آتش‌نشانی رساندم. همزمان همکاران دیگرم که شیفت نداشتند هم آمدند. آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی را برداشتیم و به نقاطی که مورد اصابت قرار می‌گرفت رفتیم. جنازه‌ها و مجروح‌ها را به بیمارستان رساندیم و مردم را از زیر آوارها بیرون کشیدیم.

کارمان تا شب طول کشید و بعد برگشتیم آتش‌نشانی. اینجا مرکز همکاران شهرداری شده بود. همه جمع شده بودند. ساعت هشت، هشت و نیم بود که از بیمارستان زنگ زدند و گفتند: جنازه‌های زیادی توی بیمارستان جمع‌آوری شده و بیمارستان هم ظرفیت ندارد. چاره‌ای جز انتقال جنازه‌ها به قبرستان یا همان جنت‌آباد و تدفین‌شان نبود، نمی‌شد منتظر شناسایی آن‌ها شد. با ماشین‌هایی که در اختیار داشتیم به بیمارستان رفتیم و جنازه‌ها را به قبرستان انتقال دادیم. تمام اطراف غسلخانه پر از جنازه شد و خون زیادی در آنجا جاری بود. نگران بودیم بوی خون حیوانات را به قبرستان بکشاند. برای دفن آن‌ها باید قبر می‌کنند ولی این حجم کار در توان کارگرا نبود. راننده لودر را خبر کردیم تا او با بیل مکانیکی زمین را بکند، تا کارگرا در مدت زمان کمتری قبر را گود و آماده کنند. از بیم حملات هوایی هواپیماهای دشمن در شرایطی که نباید چراغی روشن می‌کردیم کار شروع شد. اگر کسی سیگاری هم روشن می‌کرد همه اعتراض می‌کردند. به همین خاطر، یک تکه یونولیت نشانه‌ای برای راننده لودر بود تا بداند چه محدوده‌ای باید کار کند.

خاطریم هست از فردای صبح آن روز با خانم حسینی آشنا شدم. چون تعداد جنازه‌ها زیاد بود برای غسل و کفن و دفن شهدا، خصوصاً زن و بچه‌هایی که کشته شده بودند مشکل داشتیم.

خانم حسینی و خواهر کوچک‌ترشان لیلا، از زمانی که آمدند دست به کار شدند، شرایط سختی بود. ماندن توی قبرستان و دیدن صحنه‌هایی که روح و روان آدم را به هم می‌ریخت کار هر کس نبود. این در حالی بود که به جرأت می‌توانم بگویم سه روز اول از خوردن و خوراک خبری نبود و ضعف جسمی و فشار روحی با هم توأم شده بود. من فقط آب می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم.

مسأله دیگر ما این بود که من و همکارانم نگران خانواده‌های مان بودیم. خیلی‌ها می‌دانستند خانواده‌های‌شان کجا رفته‌اند و چه به سرشان آمده. عده‌ای می‌خواستند زن و

بچه‌های‌شان را - که در صورت ماندن توی شهر قطعاً تلف می‌شدند - از شهر بیرون و به جای امنی ببرند.

خیلی گذشت می‌خواست که آدم در این شرایط از خانواده‌اش بگذرد و بماند. خانم حسینی از جمله این آدم‌ها بود که ترجیح داد بماند و صبح و شب به کار طاقت‌فرسای غسل و تدفین شهدا بپردازد. یکی دیگر از کسانی که خیلی زحمت کشید شهید زینب رودباری بود. تا آنجا که یادم می‌آید اهل کرمان و در استخدام شهرداری خرمشهر بود. زهرا و لیلا حسینی در کنار زینب خانم کار می‌کردند.

من روز هجدهم مهرماه از شهر رفتم تا خانواده‌ام را به خرم‌آباد برسانم. وقتی چند روز بعد برگشتم شنیدم زینب خانم به شهادت رسیده ولی کسی اطلاع دقیقی از محل دفنش نداشت. کار پر زحمتی که این زن در آن شرایط به دوش کشید غیر قابل بیان است. همدلی او نیز با این دو تا خواهر (لیلا و زهرا) خیلی مادرانه بود. از کارگرهای غسل اسم آقای رازی هم در خاطرم مانده است. دو غساله زن دیگر هم بودند. یکی‌شان خیلی پیر بود و زود خسته می‌شد. آن یکی هم دائم سیگار می‌کشید، این‌ها هم خیلی کار کردند و زحمت کشیدند.

وقتی کشته‌ها را می‌آوردند، همین‌ها جسد‌های‌شان را از ماشین پایین می‌آوردند. ما ابتدا برای شناسایی دنبال کارت شناسایی یا مدرک و مشخصه‌ای آن‌ها بودیم. اگر لوازم یا کارت شناسایی همراه شهید بود یا انگشتر و ساعتی به دست داشتند در می‌آوردیم و داخل نایلون می‌گذاشتیم. چند روز که گذشت یک نفر برای عکس گرفتن آمد. اسمش یادم نیست ولی اسم عکاسی‌اش مجاهد بود. وقتی بهش گفتم خیلی از شهدایی که به اینجا آورده می‌شوند شناسایی نمی‌شوند و اگر عکس آن‌ها گرفته شود خیلی کمک می‌کند، رفت و دوربینش را آورد. دوربینش از نوعی بود که عکس‌هایش همان موقع ظاهر می‌شد. منتهی چون فیلم‌های زیادی نداشت چند روز بیشتر نتوانست کار کند. بعد عکاس دیگری به نام آقای مجتهد - که عکاسی‌اش در خیابان لب‌شط بود - آمد. اسم عکاسی‌اش سپید سایه یا سایه سپید بود. او که جوان‌تر از عکاس قبلی بود در حدود سه حلقه از شهدا عکس گرفت.

البته جسد بعضی از کشته‌ها آنقدر داغان بود که عکس گرفتن از آن‌ها برای شناسایی‌شان فایده‌ای نداشت و با دیدن‌شان حال و روز آدم دگرگون می‌شد. من در آن روزها دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کردم. انگار خودم را گم کرده بودم. این حالت مختص به من نبود. همه دچار مشکلات روحی شده بودند. مواجه با فاجعه عظیمی شده بودیم که پایانش را نمی‌دانستیم. بعضی کشته‌ها به شکل‌های مختلفی زغال شده یا سوخته بودند و

می پیکرشان متلاشی شده بود. در هفته اول جنگ بیشتر از سیصد شهید در جنت آباد شدند. بعد از آن، انفجارهای پی در پی و بمباران‌های هوایی اجازه نمی داد کار دفن شهدا مسانی صورت بگیرد.

تا آن موقع برای آب رسانی به جنت آباد با ماشین‌های تانک‌دار آتش‌نشانی از قسمت‌های خطر رودخانه آب ساکشن می‌کردند و می‌آوردند و مواد شوینده و پارچه کفن هم از شهر تهیه می‌شد. اما حملات اجازه ادامه کار نداد. ما توان مقابله چندانی نداشتیم و ها توی خطوط درگیری با کمترین تسلیحات و امکانات می‌جنگیدند. فکر می‌کنم روز یا پنجم بود که بنی صدر به خرمشهر آمد. یکی از جاهایی که بازدید کرد پادگان دژ بود. از آنجا جلوی تنها موشک تاو نیرو دریایی که درست روبروی در جنت آباد کار گذاشته بودند ماشینش ایستاد. اما پایین نیامد. همه دورش را گرفته بودند. چند تا ماشین هم بورتش می‌کردند. من وقتی متوجه شدم، از جنت آباد بیرون آمدم. جلو رفتم و خودم از ش شنیدم که گفت: توپخانه فلان‌جا و فلان‌جا در راه است - فکر می‌کنم گفت گرگان و هان - نیروهای ما به زودی به اینجا می‌رسند. اما بعد از آن هرچه انتظار کشیدیم دیده بود و همه وعده‌هایش دروغ از آب درآمد. نیروهای ما با مظلومیت می‌جنگیدند. در جنگ کارمندی می‌کردند، به این معنا که روزها می‌جنگیدند و شب‌ها از فرط خستگی سنگی و نبود مهمات ناتوان از ادامه بودند. تعدادشان هم در مقابل آن همه نیروی من کم بود. وقتی می‌گفتند از سمت فلکه راه آهن فشار زیاد شده می‌دویدند آنجا. وقتی گفتند عراقی‌ها توی گمرک هستند می‌رفتند آنجا. به همین خاطر بود که عراقی‌ها فکر کردند ما همه جا نیرو داریم. در حالی که با تعداد محدودی که بدو بدو جابه‌جا می‌شدند صورت می‌گرفت.

روز پنجم مهر که پدر خانم حسینی به شهادت رسید من در جنت آباد بودم. روحیه ب او را روزهای قبل دیده بودم. خوب خاطر م هست که چقدر قوی بود. کار کردن در بخانه و جنت آباد توانسته بود در او تأثیر منفی بگذارد. من اصلاً احساس ضعف و گریه می‌کردم. در وجودم او را تحسین می‌کردم. سر دفن پدرش همچنان مقاوم و بی‌ایستاد و با وجود تأثر و تألم عمیقی که خودش و خانواده‌اش داشتند پیکر پدرش را به سپرد که همه در حیرت ماندیم. با اینکه دختری شانزده، هفده ساله بود ولی خیلی به عمل کرد. به این معنا که سختی و رنج فوق‌العاده‌ای را روی شانه‌هایش حمل کرد. ده‌اش زیر بار این مصیبت خم شده بودند و خانم حسینی این‌ها را هم سرپرستی

می‌کرد. بعد از آن هم دست از کار برنداشت. انگار هیچ چیز نمی‌توانست او را از کار کردن باز بدارد. خیلی‌ها به او می‌گفتند که برو. هیچ‌کس دیگر انتظاری برای ادامه دادن او نداشت. ولی فکر شهدا او را در شهر نگه داشت.

یک روز صبح و بعد از ظهر، دوبار وانت حدود بیست جنازه شهید آورد. دیگر توانی برایم نمانده بود. چندبار خواستم بروم اما نشد. احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. حتی خانم حسینی به من گفت: مثل اینکه حالتون خوب نیست رنگ و روتون بدجور پریده. گفتم چیزی نیست. رفتم و از توی دفتر به آتش‌نشانی زنگ زدم و گفتم ماشین بفرستید دنبالم. چون حال خوشی نداشتم راه افتادم تا از جنت آباد خارج شوم که وانت سوم سر رسید. باز پر جنازه بود. نایستادم و از در جنت آباد زدم بیرون. می‌خواستم توی خیابان منتظر بمانم. چون احساس ضعف می‌کردم، گوشه‌ای سر راه نشستم. چند دقیقه بعد آمبولانس آتش‌نشانی آمد. دیدم نه می‌توانم از جایم بلند شوم و نه قادرم حرفی بزنم. چشم‌هایم هم خوب نمی‌دید. احساس می‌کردم تمام بدنم از کار افتاده و فلج شده‌ام. آمبولانس دوباره آمد و از جلوی من رد شد و من باز هم نتوانستم اشاره‌ای بکنم تا مرا با خود ببرد. نیم ساعت تا سه ربع به همین وضعیت بودم تا اینکه توانستم دستی تکان بدهم و موتورسواری را متوجه خودم کنم. با کمک او از آن نقطه دور شدم و کم‌کم از آن حالت درآمد.

اگر اشتباه نکنم روز دهم بود که تفنگ ژ - سه گرفتم و به خطوط درگیری رفتم. تانک‌های عراقی از سمت شلمچه وارد فلکه کشتارگاه - یا همان فلکه مقاومت امروزی - شده بودند و قصد داشتند به طرف فلکه راه آهن پیشروی کنند. تعدادشان خیلی زیاد بود. در امتداد دیوار به طرف جلو می‌آمدند. من و بچه‌های دیگر در کمین‌شان بودیم. منتهی چون اسلحه سنگین نداشتیم کاری از ما در مقابل آن تعداد تانک بر نمی‌آمد. مترصد بودیم به نحوی نزدیک‌شان بشویم یا اگر تانکی جدا افتاد با آرپی جی شکارش کنیم. توی این تعقیب و گریز بود که من در کنار سیدعلی حسینی قرار گرفتم. سر یک کوچه در محدوده خانه‌های فرهنگیان در حال شلیک بودیم. موقع پر کردن خشاب اسلحه‌ها، اسلحه من و سیدعلی با هم عوض شد. من و سیدعلی و حسن آذرنیا با یک نفر دیگر از آن گروه پانزده نفره همانجا باقی ماندیم. بقیه در جاهای دیگر با دشمن درگیر شدند. بعضی هم زخمی گوشه و کنار افتاده بودند. یک لحظه تانکی که داخل خیابان شده بود به ما نزدیک شد. از آنجا که شناخت کافی روی ادوات و تجهیزات نداشتیم و دوره زرهی را نگذرانده بودیم و از همه مهم‌تر تصور اینکه تانک‌های

باقی این قدر و تا آنجا پیش آمده باشند باورکردنی نبود، سیدعلی به من گفت: احتمال به این تانک مال خودمون باشد. گفتم: ولی ما از کشتارگاه این رو دنبال کردیم، از پشت بابان‌ها دور زده و سر و کله‌اش اینجا پیدا شده. سیدعلی گفت: به همین راحتی؟ فکر می‌کنم. نه این تانک مال خودمونه. همان‌طور که ما حرف می‌زدیم تانک جلوتر آمد و ما به پشت تیرباری نشستیم بود ما را دید. فاصله ما با تانک حدود دویست، دویست و چاه متری می‌شد.

ما چهار نفر بودیم که به طرف سر خیابان مولوی دویدیم. اما به ما شلیکی نشد. تعجب داریم چرا ما را هدف نمی‌گیرد. به خاطر همین، توی شک و شبهه افتادیم که تانک خودی است. دوباره برگشتیم و از پشت کوچه‌ها از صد متری تانک بیرون آمدیم. چنان به تانک نزدیک شده بودیم که سیدعلی به خدمه تیربار تانک گفت: چطوری؟ در یک لحظه خدمه تیربار دوشکرا را به طرف ما برگرداند و با لهجه عربی عراقی گفت: ها، ایرانی؟ و ما را به رگبار بست. ما دویدیم و پشت دکه تعمیرگاهی که روبروی ما بود پناه گرفتیم. باران تیر دوشکا بر ما می‌بارید و صدای وحشتناک اصابت گلوله‌ها به دیواره دکه و دوروبرمان گوشمان را کر کرد. ما پشت دکه مچاله شده بودیم و گه‌گاه از بین درز دیواره فلزی به تانک نگاه می‌کردیم. یکی، دو تا از همراهان گفتند چون خود تانک فاصله چندانی با ما ندارد نمی‌تواند به ما شلیک کند. به خاطر همین، فقط با تیربار دوشکا ما را می‌زند. تقریباً نیم ساعت، سه تا آنجا بی حرکت ماندیم. تا اینکه به لطف خدا طوفان گرد و خاکی بلند شد - طوری که چشم چشم را نمی‌دید - فرصت را غنیمت شمردیم و بلند شدیم و از مهلکه جان سالم به در بردیم. فردای این اتفاق با کمال تعجب پیکر سیدعلی را توی جنت‌آباد دیدم. اصلاً باورم نمی‌شد. از همه عجیب‌تر این بود که آنجا فهمیدم این پسر (سیدعلی) برادر خانم حسینی است و بیشتر متأثر شدم. شجاعت و مقاومت خانم حسینی سر شهادت علی هم مثال‌زدنی است. بعد از آن هم من دیگر جنت‌آباد نرفتم و این‌ها را ندیدم.

در جریان عملیات آزادی خرمشهر من مجروح شدم و در تهران بودم. به محض اینکه به خرمشهر برگشتم به جنت‌آباد رفتم. اما متأسفانه تمام اتاق‌های اداری و ساختمان غسلخانه بین رفته و تخریب شده بود. خیلی دلم می‌خواست دفاتر مربوط به شناسایی شهدا را پیدا بکنم تا از روی آن قبرهای به هم ریخته شهدا شناسایی می‌شد و خانواده‌های زیادی بتوانستند مزار شهدای شان را پیدا کنند.

سال ۶۵ - ۱۳۶۴ بود. حاج صالح کاظمی مسئول بنیاد شهید خرمشهر یک خانواده را

سراخ من فرستاده بود. آن‌ها دنبال قبر فرزند شهیدشان می‌گشتند. می‌گفتند: به ما گفته‌اند شما جنت‌آباد بودید و شهدا را دفن می‌کردید، از گمنام‌ها عکس می‌گرفتید و...

با شنیدن این حرف خیلی حالم بد شد، چون هیچ نشانی نمی‌توانستم بدهم. در برابر آن همه کشته چیزی به خاطرمانده بود. نمی‌دانستم به آن‌ها که با امید و آرزو سراخ قبر بچه‌شان را از من می‌گرفتند چه بگویم. خیلی برایم سنگین بود. با شرمندگی عذرخواهی کردم. آن‌ها که رفتند سراخ حاج صالح کاظمی رفتم و گفتم: حاجی من چطور می‌توانم به یاد بیاورم، چه کسانی را در آن وضعیت و شرایط دفن کرده‌اند. مگر تو قصد جان مرا کرده‌ای، می‌خواهی روح و روانم را به هم بریزی. من اصلاً توان ندارم بیابند عکسی را نشانم بدهند و بگویند قیافه این آدم یادت می‌آید یا نه. من فقط از بین آن همه کشته یک نفر را در ذهن دارم. شهید عتیقی که همبازی دوران کودکی‌ام بود و در یک محله زندگی می‌کردیم. وقتی جنازه‌اش را در جنت‌آباد دیدم به حسینه اصفهانی‌ها زنگ زدم و به بچه‌های آنجا گفتم: به خانواده عتیقی خبر شهادت پسرشان را بدهید.

گفت‌وگوی حضوری با خانم زهره فرهادی.

ز چهارم، پنجم جنگ بود. به نظرم یکی، دو روز از شهادت پدر خانم حسینی می‌گذشت و او را در مسجد و مطب دکتر شیبانی دیدم و از همانجا با هم آشنا شدیم. برای همه عجیب بود که چطور خانم زهرا حسینی با وجود از دست دادن پدرش با این روحیه فعالیت می‌کند. آن روزها خانم حسینی را مرتب در حال کار می‌دیدم. کار غسل و تدفین شهدا یا رساندن جرحین و پیکر شهدا به بیمارستان‌ها. در آن شرایط سخت به خانم حسینی علاقه عجیبی پیدا کرده بودم. دختر فوق‌العاده مهربانی بود. هر بار که او را می‌دیدم بوی شهدا، بوی خون احساس می‌کردم. ما توی مطب شیبانی یا جنت‌آباد با هم زیاد بودیم. چند روز بعد هم پدرش شهید شد. از بچه‌ها شنیدم برادرش سیدعلی با اینکه در بیمارستانی در تهران تتری بوده، فرار کرده و برای جنگیدن با دشمن به خرمشهر آمده که بلافاصله هم به همدان رسیده بود. خانم زهرا حسینی در مقابل این مصیبت‌ها خیلی خوب ایستادگی کرد. گریه‌هایش را من فقط در مراسم دعا‌هایی که در مطب شیبانی برگزار می‌کردیم دیده‌ام. حدود بیستم مهر بود. یک روز که آمدم مطب بچه‌ها گفتند: زهرا حسینی مجروح شده عزامش کرده‌اند بیمارستان. بعد از کمپ B سربندر دیگر او را ندیدم تا سال ۱۳۶۴ که در ختمان کوشک پیدایش کردم. از دیدن هم خوشحال شدیم. کلی صحبت کردیم و طرّاتمان تداعی شد. شاید عجیب به نظر برسد که همین حالا هم، هر بار من خانم حسینی را می‌بینم همان بوی خون، همان حال و هوا برایم مجسم می‌شود.

گفت‌وگوی حضوری با خانم ایران خضراوی - تابستان ۱۳۸۲

خانواده حسینی را من از قبل از انقلاب می‌شناختم خانه‌شان چند کوچه پایین‌تر از خانه ما بود. آن‌ها خانواده محرومی بودند. پدرشان مرد بسیار محترم و زحمتکشی بود. من تقریباً علی و زهرا را خوب می‌شناختم. در جریان مسائل انقلاب و حوادث بعدی آن‌ها را زیاد دیده بودم. جنگ که شروع شد کار زهرا و لیلا حسینی در جنت‌آباد خرمشهر دفن شهدا بود. گاهی که کار زیاد می‌شد به مسجد جامع زنگ می‌زدند و از ما می‌خواستند برای کمک به جنت‌آباد برویم. گاه می‌رفتم می‌دیدم هیچ‌کس جز لیلا توی قبرستان نیست. می‌گفتم: لیلا تو چطور با این همه مرده اینجا می‌مانی؟ می‌گفت: خانم خضراوی چه کار کنم من هم بروم دیگر چه کسی می‌خواهد اینجا بماند. من می‌ترسم سگ‌ها حمله کنند. چندین دفعه من و دخترم که آن موقع کلاس چهارم ابتدایی بود در شناسایی و کفن و دفن شهدا کمک کردیم. یک‌بار که قرار بود شهدا را برای دفن به جای دیگری ببرند، همراه لیلا رفتم. حدود بیست تا پیکر شهید پشت وانت بود. من و دخترم و لیلا پشت ماشین نشستیم. چون بدن‌های شهدا کامل نبود و تکه تکه شده بود آن‌ها را در پارچه پیچیده و بعد داخل نایلون گذاشته بودند. دخترم که ترسیده بود به من گفت: مامان من می‌ترسم مرا بغل کن. گفتم: نه عزیزم ترس ندارد. در حالی که خودم می‌ترسیدم و وحشت داشتم.

این خانواده با اینکه اصالتاً خرمشهری نبودند ولی با تمام وجودشان از آن دفاع کردند. همان روزهای اول پدرشان به شهادت رسید. بعد هم برادرشان سیدعلی پریپر شد. روز دفن سیدعلی توی جنت‌آباد من حال دگرگونی داشتم، به شدت گریه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم. اما خانم زهرا حسینی آرام‌گریه می‌کرد و به ما هم آرامش می‌داد. زهرا موقع دفن داخل قبر رفت و برادرش را داخل قبر گذاشت بعد رویش خاک ریخت. دیدن این صحنه‌ها مرا منقلب کرده بود. گریه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: خدا چطور به این دختر این همه جرأت و شهامت داده که بتواند چنین کاری بکند. به خاطر چنین روحیاتی که زهرا داشت از آن به بعد صدایش می‌کردم زینب زمان. لیلا و زهرا بعد از شهادت برادرشان هم به کارشان ادامه دادند منتهی زهرا هم توی بیمارستان هم در سطح شهر و هم جنت‌آباد فعالیت می‌کرد. در حالی که سر و وضع خوبی داشت و یادآوری خاطرات پدر و برادرش برایش خیلی سخت و دردناک بود. بعدها هم سنگینی سرپرستی خانه و خانواده روی دوش زهرا افتاد. من می‌دیدم زهرا چطور مشکلات را تحمل می‌کند و سعی دارد خواهر و برادرانش به جایی برسند. بعد هم که مشکلات زندگی در ساختمان کوشک را با آن همه سختی تحمل کرد و گذراند.

به نقل از کتاب: خانام همین جاست. خاطرات خانم افسانه قاضی زاده.

یک بار حدود ساعت یازده صبح همین طور که مشغول کار توی مسجد جامع بودم شنیدم دختری برای بچه‌ها درباره وضعیت جنت‌آباد با لهجه شیرین خوزستانی صحبت می‌کند. کنجکاو شدم حرف‌هایش را بشنوم. نزدیک رفتم. چهره‌اش خوب یادم هست. دختری در حدود شانزده، هفده سال سن، باریک و قلمی بود و پوستی گندم‌گون داشت. روسری‌اش قهوه‌ای بود سر و وضعش خیلی خاکی و درب و داغان بود حتی وقتی به کفش‌هایش نگاه کردم دیدم آن‌قدر خاک گرفته است که معلوم نیست چه رنگی است. از بچه‌ها پرسیدم اسم این دختره چیه؟ گفتند: زهرا حسینی. از روز اول توی قبرستان کار کرده. شهدا را شسته و دفن کرده.

خیلی عصبی و هیجان‌زده می‌گفت: شما چرا همه‌تان اینجا جمع شده‌اید. توی جنت‌آباد کلی کار ریخته. شهدا روی زمین مانده‌اند. کسی نیست آن‌ها را غسل و کفن کند. چند نفرتان با من بیایید برویم آنجا. هر کدام از بچه‌ها جوابی دادند: ما از مرده می‌ترسیم، ما غسل و کفن کردن بلد نیستیم. او آیه و حدیث خواند و از ثواب این کار برایمان گفت و سعی کرد ما را به رفتن و کار در غسلخانه جنت‌آباد تحریک کند. آن‌قدر گفت و گفت که بالاخره چند نفرمان راضی شدیم همراهش برویم. توی مسیر سوار کمپرسی شدیم که به آن طرف‌ها می‌رفت. آن‌قدر لاغر و ظریف بودیم که سه، چهار نفری روی صندلی کنار راننده جا گرفتیم و رفتیم. پای‌مان که به جنت‌آباد رسید از تعجب دهانم باز ماند. در عرض چند روز آن‌قدر تخریب شده و وضعیتش به هم خورده بود که فکر کردم شاید ما به قبرستان دیگری آمده‌ایم. از زهرا حسینی پرسیدم این همون جنت‌آباده؟ گفت: آره! گفتم: آخه پس چرا اینجوری شده؟ گفت: شب و روز دارند می‌کوبند. به خاطر همینکه کارها می‌افتد، نیرو هم نمی‌یاد دیگه. هرچه جلوتر می‌رفتیم دلم بیشتر می‌گرفت، قبرستان تقریباً پر شده بود. خیلی از قسمت‌ها هم قبرکنده و آماده کرده بودند تا شهدا را به خاک بسپارند. پشت در غسلخانه که رسیدیم هیچکدام از بچه‌ها جرأت نکردند داخل بیایند. زهرا حسینی اصرار می‌کرد برویم داخل. من دنبالش رفتم. توی اتاق کوچک غسلخانه دو تا جسد دیدم. یکی از آن‌ها پیرزن و یکی دیگر دختر بچه بود. پیرزن را که غرق خون بود، روی سنگ غسلخانه خوابانده بود. نزدیک‌تر رفتم صورتش از شدت خون دیده نمی‌شد. با اینکه نمی‌ترسیدم ولی وقتی گفت لباس‌هایش را بکن، یک حالی شدم. چندشم شد. بدنم یخ کرد و مورمور شد. بیشتر حجب و حیا مانع می‌شد. گفتم: چطوری؟ گفت: چطوری نداره! هر جوری که بشه لباسش را بکنی.

چون لباس‌ها را آتش می‌زیم دیگه نمی‌خواد استفاده بشه. من که دنبال بهانه‌ای برای فرار بودم گفتم: آخر من غسل و کفن کردن بلد نیستم. گفت: خودم یادت می‌دم. تو دلم گفتم: این‌ها که غسل دادن نمی‌خوان اینا شهیدن. چرا این‌قدر سخت می‌گیرید. همان‌طور که مشغول آماده کردن جسد دختر بچه برای شستن بود گفت: تا وقتی آب هست و کفن داریم باید غسل و کفن‌شان بکنیم.

همان موقع جسد دیگری را جلوی در گذاشتند. بدنش تکه‌تکه شده جمجمه‌اش از پشت مورد اصابت قرار گرفته جز بینی و دهان چیز دیگری در صورتش باقی نمانده بود. سر برانکاری که مردها جلوی در گذاشته بودند با زهرا گرفتیم و داخل آوردیم. او را روی سکوی دیگری خوابانیدیم. زهرا گفت: «این را با این وضعیت نمی‌شود شست. آب که بریزیم خون راه می‌افتد.» بعد برایم توضیح داد چطور باید تیمم بدل از غسل داد. در مورد این جسد چون بحث لباس در آوردن نبود راحت‌تر بودم. رفتم بالای سکو دست‌هایم را به نیابت از شهید روی سنگ زدم و به نیمه صورت باقیمانده شهید کشیدم. خوشبختانه خون‌های سر و صورتش خشک شده بودند. انگار چند روزی می‌شد که به شهادت رسیده بود. بعد دست راست و چپش را مسح کردم.

وقتی می‌خواستیم او را بلند کنیم و دوباره روی برانکار بگذاریم من یک دستم را زیر سرزن بردم غافل از اینکه چیزی به عنوان کاسه سر برایش نمانده. دستم تو حفره سرش فرو رفت. یک لحظه احساس کردم برق فشار قوی بهم وصل کرده‌اند. یک حالی شدم. چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. نفسم توی سینه حبس شده بود. جسد را که جابه‌جا کردیم احساس می‌کردم دیگر قلبم یاری نمی‌کند. به زهرا حسینی گفتم: دیگر نمی‌تونم. من رو معاف کن. اگر کاری غیر از این هست من در خدمتم وگرنه بذار برم. ناراحت شد و گفت: اینجا یا باید کشته‌ها را غسل بدهی یا قبر بکنی. تو می‌تونی قبر بکنی؟ گفتم: آره من می‌رم قبر می‌کنم. گفت: تو هم برو. از شما این کارها بر نمی‌یاد. از غسلخانه بیرون آمدم. به خودم گفتم: «این دیگه کیه بابا، چطور می‌تونه دست به این کارها بزنه.» دخترها را که دیدم بهشان گفتم: بچه‌ها این دختره خیلی شجاع و نترسه. نمی‌دونید چه کار می‌کنه. پرسیدند: مگر اونجا چه خبر بود؟ برایشان توضیح دادم. حال آن‌ها هم بد شد. رفتیم سر قبرها. کلی بیل و کلنگ آنجا ریخته بود. چند تا مرد هم مشغول کار بودند. بیل و کلنگ برداشتیم و هن‌هن‌کنان شروع به کندن قبر کردیم. از همان اولش دسته‌های زمخت بیل و کلنگ کف دست‌هایم را به درد آوردند. هنوز کندن یک قبر کاملاً به پایان نرسیده بود که یکی از مردها

ادم رسید و از من خواست ادامه کار را به او بسپارم. آن روز تا غروب همین طور توی بستان ماندیم و کارهای پراکنده‌ایی که به نظرمان می‌رسید انجام دادیم. از فردایش دوباره قول همان کارهای مسجد شدیم. تا قبل از اینکه قبرستان برویم فکر می‌کردیم کارهای جد خیلی زیاد و سنگین است و آدم فرصت سرخاراندن پیدا نمی‌کند ولی دیگر بعد از جریان احساس می‌کردیم کارهای اینجا در برابر سختی‌های جنت‌آباد هیچ است.

نقل از کتاب: پوتین‌های مریم. خاطرات خانم مریم امجدی.

عصر روز دوم یا سوم جنگ بود که دختر سبزه‌رو و قد بلندی به مسجد آمد و شروع کرد به داد و بیداد کردن: شما برادرا چرا سری به قبرستان جنت‌آباد نمی‌زنید؟ چرا به ما کمک نمی‌کنید؟ چرا ما را با آن همه جسد تنها می‌گذارید؟ اگر خودتان نمی‌آیید لااقل اسلحه‌ای به ما بدهید....

چند نفر از برادران را همراه او فرستادند و به آن‌ها گفتند شب‌ها را در آنجا نگهبانی بدهند. همه سگ‌ها را بکشند. قبل از رفتن با آن دختر صحبت کردم. اسمش زهرا حسینی بود از همان روز اول جنگ به زن‌های مرده‌شور قبرستان کمک می‌کرد. خیلی کلافه بود. سر و وضع مرتبی نداشت. لباس‌هایش خونی بود، چون با خاک و اجساد زیادی سر و کار داشت، بوی تعفن می‌داد. سر و صورتش، دست‌هایش خاکی بود. به حالش غبطه خوردم. شجاعتی غیرقابل وصف داشت. آن چند روز را با اجساد سر کرده و در قبرستان مانده بود.

گفت‌وگوی خواهر حورسی عضو سپاه خرمشهر با مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ

زه حسینی در هفته اول جنگ پدر شهیدش را با دست خود دفن کرد و روز یازدهم مهر هم قطعه قطعه شده برادرش، علی را که در مدرسه دریابد رسایی به شهادت رسید. او ند به زهره حسینی و خواهرش چنان تحملی داده بود که کارشان در گلزار شهدا دفن میدان و نگهبانی جنازه‌ها شده بود.

سال ۱۳۶۰ سند شماره ۱۱۸ صفحه ۲۰. کتاب خرمشهر در جنگ طولانی

روایت حادثه شب دهم مهر مدرسه دریابد رسایی به نقل از کتاب خرمشهر در جنگ طولانی:

از عقب راندن و انهدام قوای دشمن و پس از اینکه مدافعان خرمشهر بدون داشتن سازمان سبک نظامی و عدم برخورداری از تجهیزات لازم موفق شدند شکست بزرگی را به چند نفر زرهی مکانیزه و پیاده دشمن وارد کنند، جبهه‌ها خالی شده و بچه‌ها رو به مقرهای خود آوردند تا با تجدید قوا برای نبرد دیگر آماده شوند. برادران سپاه غالباً رهسپار مدرسه دریابد رسایی یکی از مقرهای جدید سپاه می‌شوند. در آنجا نماز خوانده، شام می‌خورند و در حیاط مدرسه دراز می‌کشند و با هم صحبت می‌کنند یکی تعریف از چگونگی زدن ب می‌کند، یکی از فرار عراقی‌ها و تعقیب آن‌ها می‌گوید تا پلک‌ها برهم رفته، یکی یکی به آب می‌روند. در این حال برادری وارد مدرسه شده، سراغ برادر نورانی رفته و می‌گوید: محمد تو برو بندر، آنجا خالی است. هیچ‌کس نیست.

نورانی راضی نمی‌شود کسی را صدا بزند، همه از رمق افتاده‌اند. بیرون می‌رود تا بندهای دیگر بیابد. نیم‌ساعتی می‌گذرد. ساعت حدود ده، ده و نیم است که از صدای بار شدید در اطراف مدرسه بچه‌هایی که در حیاط مدرسه خوابیده‌اند بیدار شده، به مدرسه که مطمئن‌تر است، می‌روند و می‌خوانند. غافل از آنکه ستون پنجم عراق، خوابگاه را به دشمن داده است تا مجاهدانی را به خاک و خون کشند که از شوق وصال سوزند، مجاهدانی که نوجوان سیزده ساله‌اش بارها از خانه فرار کرده تا خود را به دگاه برساند و سر یک کلاشینکف غنیمتی با رزمنده هم‌سال خود کشمکش می‌کند. هدایی که علی حسینی‌شان قبل از التیام جراحاتش از بیمارستان فرار کرده تا خود را به برساند تا سلاح پدر شهیدش بر زمین نماند و همین امروز چنان حمله‌ای در مقابل

تانک‌ها می‌آفریند که با خوشحالی می‌گوید: انتقام پدرم را گرفتیم.^۱

آتش دشمن هر لحظه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شود تا اینکه گلوله تویی دو سقف را شکافته و وسط بچه‌ها فرود می‌آید. کربلایی دیگر برپا می‌شود. علی اکبرهای خرمشهر به خاک و خون می‌غلتند. صدای شهادتین بلند می‌شود تکبیر و تهلیل گویان، امام زمان (عج) را به یاری می‌طلبند. تقی محسنی فر بدنش دو نیم می‌شود. علی حسینی تکه‌تکه می‌شود. یکی دستش، یکی پایش قطع می‌شود، یکی گردنش شکسته و دیگری سینه‌اش شکافته است. در آن تاریکی هر کجا پا بگذاری، روی بدن شهیدی است یا بر اعضای قطع شده مجروحی، و یا که در خون فرو می‌روی. محمد کرمی، رضا حیدری، مهدی مصطفوی و اسماعیل فرهادی پاسداران اعزامی از آغاچاری در همان لحظات اول، به شهادت می‌رسند. عده‌ای بیهوش شده، بعضی با موج انفجار به سمت دیگری پرتاب می‌شوند. از مقرهای دیگر به کمک می‌شتابند و بدن‌های قطعه‌قطعه شده و مجروح را به بیمارستان می‌رسانند. محمد نورانی در راه با دیدن جهان‌آرا شروع به گریه می‌کند: محمد! دیدی چه بلایی به سرمان آوردند. جهان‌آرا نورانی را در بغل گرفته گریه سر می‌دهد.^۲

اطلاعات سپاه خوزستان در گزارش روز ۱۳۵۹/۷/۱۱ آورده است:

شب گذشته خرمشهر مورد شدیدترین حملات خمپاره و توپ دشمن قرار گرفت. در اثر اصابت خمپاره به محلی که پاسداران در آن مستقر بودند، هفت برادر پاسدار شهید و عده‌ای مجروح شدند.^۳

خرمشهر در جنگ طولانی. چاپ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

۱- سند شماره ۵۵۹۸ / پ.ن مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ. حسین طاهری نژاد عضو سپاه پاسداران خرمشهر در گفت‌وگو با مرکز سال ۱۳۶۰ صفحه ۱۱.

۲- سند شماره ۷۷ / پ.ن سال ۱۳۶۰ صفحه ۱۲ و ۷۰ / پ.ن صفحه ۱۰-۱ سال ۱۳۶۰ و ۳۴ / پ.ن صفحه ۱۰ در گفت‌وگو با محمد نورانی، جواد کازرونیان، سیدعبدالرسول بحر العلوم و همایون سلطانی فر اعضای سپاه پاسداران خرمشهر و حسین خطیری عضو سپاه پاسداران آغاچاری، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ.

۳- سند شماره ۰۰۱۰۷۴ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، بولتن ۲۴ ساخته واحد اطلاعات سپاه پاسداران خوزستان ۱۳۵۹/۷/۱۱ صفحه ۳.